ستاره ها مسیر را نشانت میدهند!

نفس هایم کشدار و پر صدا از سینه ام خارج می شدند ، قدم هایم سست و ناتوان
بودند..معده ام می جوشید و طعم خون به حلقم هدیه می داد..دستانم سرد می شدند و
سردیشان داشت روحم را یخبندان می کرد...انگار مرده ای بودم که فقط خودم خبر
.نداشتم
یک مشت امد و قلبم را درونش گرفت ، باران بی رحمانه روی صورتم تازیانه می زد و
چرا انقدر صورتم می سوخت؟ زانویم خالی شد و در همان حال که سکندری می خوردم
دیوار را به حبس کشیدم تا نیفتم..دیدم تار شده بود و گلویم مثل خرمالوهای خانه باغ گس
بود.باورم نمی شد..ان قدر باورم نمی شد که بی خیال ان

باران وحشیانه و مردمی که
انگار دیوانه دیده بودند لب جدول خیابان نشستم و نگاه مات
و بی حالم را به آسفالت
خیس و گلی دادم.لب هایم زودتر از تمام ارگان های بدنم
از قلبم دستور گرفتند و لرزیدند
و نگاه ماتم پر شد از اشک..باورم نمی شد...هنوز هم
.باورم نمی شد
نگاهم به خلخالی ماند که به جای پا روی مچ دستم بسته
بود ، ناباور لبخند زدم و ماشینی
با سرعت گذشت و آب خیابان را روی لباس هایم
ریخت.بی اهمیت همچنان خلخالم را
نگاه می کردم..خودش گفته بود دوست ندارد خلخال روی
پایم ببندم و برایم می خرد به
شرطی که روی دستم بنشیند..بازهم ناباور لبخند زدم و بعد
میان لبخند مثل دیوانه ها
بغضم ترکید..خیس بودم و می لرزیدم و مگر از این من
دیگر چیزی هم مانده بود؟
کفش های گلی مردانه ای جلوی دیدم نشست و بعد
صاحبش خم شد مقابلم ، چشمان او هم
خیس بود...پس من باید فاتحه ی خودم را هم می خواندم
انگار..او هم کم اورده بود، نگاه

مردانه اش روی صورتم نشست و کتش را از تنش خارج
کرد ، روی شانه هایم قرارش
!داد و ارام لب زد: داری می لرزی
هق هقم شدت گرفت و لعنت به این باران وبه این
هوا..لعنت بر هرچه که مسبب این
حالمان بود ، اگر بود سر این مرد فریاد می کشید که کنارم
ان قدر نزدیک نایستد..کجا
بود که هرچه در این شهر می گشتم اثرش را پیدا نمی
کردم؟کجا را باید دیگر دنبالش
می گشتم؟نگاه بی حسم را دور تا دور خیابان چرخاندم و
نالیدم : نیست..هیچ جای این
.شهر نیست
چشم بست پر درد و مثل خودم ، مثل خود دیوانه ام لب
جدول خیس نشست، آب از
موهای مشکی و پرپشتش شره می کرد و نگاه او هم درد
داشت ، قلبم داشت دیگر نفس
های اخرش را می کشید که ان طور بی نظم و قائده می زد
، داشت شب می شد ، شبی
که او را نداشت سیاهچاله بود تا مرا ببلعد .سرم را روی
پایم گذاشتم و بلند گریستم و
اشک و باران از تیغه ی بینی ام سرخوردند روی آسفالت

تیره رنگ...درست مثل
بختم..همه چیز سیاه بود ، گفته بودم اگه نباشد سیاه می
شوم و باورش نشده بود.حالا
..نبود
.کابوس این شب هایم تعبیر شده بود
3
****
****
****
:فصل اول
صدای حرکت قلم روی کاغذ گوش هایم را پر کرده بود ،
کمی عقب تر ، جایی حوالی
درخت خرمالو، نشسته بودم روی ایوان و با چشمان بسته
.به این صدا گوش می کردم
گوش هایم کنار آن میز چوبی کوتاه و قلم و دوات روی
میز بود و فکرم...جایی دورتر
از همه ی دنیا برای خودش خیال می بافت ، چشمانم را
آرام باز کردم و با سری کج
شده به طرف صدای کشیدن قلم چشم چرخاندم.مثل همیشه
با ارامش نشسته بود و برای
خودش حافظ و خیام به کاغذ نقش می زد.دستم را زیر

چانه ام زدم و برق پنجره ی های
رنگی ایوان به چشمانم بازتاب شد ، این جا میان این خانه
انگار ، زندگی نفس می
..کشید
آرام از جایم بلند شدم ، قدم هایم را به طرفش کج کردم و
پای میز کوتاهش نشستم ، از
زیر عینکش نگاهم کرد و تنها سری تکان داد ، زانوانم را
در بغلم کشیم و چانه ام را
رویشان گذاشتم: اقاجون؟
به جای جواب سری تکان داد و بدون نگاه کردنم زمزمه
کرد:حافظ وظیفه ی تو دعا
.گفتن است و بس..دربند ان نباش که نشنید یا شنید
لبخند تا پشت لب هایم شکوفه زد ، نوک انگشتام را روی
سطح چوبی میز کشیدم و باد
پاییزی عجیب میان موهایم می رقصید ، انگار دخترک
کولی عاشقی بود که به معشوقه
اش رسیده باشد : قربونت برم ، عجیب شستیمون
گذاشتیمون کنار ، تیکه نبود این که ،
.درشت بود
.بدون نگاه کردنم لب زد: پس شرت و کم کن و برو دختر

لبم را زیر دندانم کشیدم ، عاشق زبان رک و تیزش بودم ، خودش خوب می دانست چه
چیزی می خواهم که ان طور پر اخم نگاهم می کرد ، سرم را کج کردم و لا اله اللهی
روی زبانش راند ، سر قلمش را به ظرف دواتش تکیه داد و صاف ترنشست ، نگاهم
کرد و من جایی میان ان عبای قهوه ای رنگش ، ان موهای سفید و محاسن یک دستش
انگار نفس کشیدم ، چقدر این مرد شبیه خدا بود.خدایی که بچگی هایم درون ذهنم
تصویرش را ساخته بودم .دلنشین و پر از ناز جواب نگاهش را دادم که اخم هایش کمی
باز شدند: چی می خوای از جونم بچه؟
دلم گس بود ، طعم خرمالوهای درخت مجاور حیاط ، یک ساعته تمام برای همین
این جا
..نشسته بودم: فقط اون تابلو
سری برایم تکان داد و به پشتی قرمز پشتش که مادر برایش درون ایوان گذاشته بود
تکیه زد: می دونی که قولش و به اون دادم ، چرا می خوای اذیتش کنی؟

لبخندم پررنگ تر شد ، می توانستم چشمان عصبی و خاکستری رنگش را تصور
کنم.احتمالا دقیقا شبیه یک گرگ درنده بعدش نگاهم می کرد...دست کمی هم نداشت البته
و انگار دلم با خودم هم لج کرده بود.مثلا کمی عصبی می شد ، کمی چشم تنگ می
کرد..کمی رگ هایش بیرون می زدند ، مگربه کجای دنیا برمی خورد؟نفسم را بیرون
.فرستادم : نمی خوام اذیتش کنم ، اما خب..حریص داشتنشم
: دستش را روی محاسنش کشید و دقیق تر نگاهم کرد
چطور از وقتی فهمیدی اون تابلو
رو خواسته حریصش شدی؟قبل اون حریص نبودی بابا جان ؟
قلمش را برداشتم ، به سر سیاه شده و کاملا حرفه ای تراش خورده اش خیره شدم فقط
برای این که نگاهم درون نگاه مچ گیرانه اش ننشیند : اون تابلو مال نرگس جونه ، منم
5
!نوه ی ارشدم..هرجور حساب کنین حق منه اقاجون
باز سرش را تکان داد و لیوان شربت زعفرانش را برداشت و یک نفس سرکشید ،

احتمالا می خواست خودش را ارام کند: تو معذوریت نزار من و دختر..اون همه تابلو
!برو یکی دیگه رو بردار ، اصلا همش برای تو
داشت دیگر نرم می شد ، این درمعذوریت نذاری که روی زبانش راند یعنی نام نرگس
جانم بازهم مشگل گشایم شده بود ، کمی لحنم را ناراحت کردم ، به قول پریماه مظلوم
نمایی خوراک خودم بود و بس: من اون و دوست دارم اقا جون...نمی خواین بدین حرفی
!نیست اما شکایتتون و می برم پیش خود عزیز
خواستم بلند شوم که ذکر گفتن پر خشمش نگاهم را به طرفش کشاند ، بازهم دستی روی
محاسنش کشید و چپ چپ نگاهم کرد : برو برش دار بچه ، اما از الان بگم بهتا..جواب
!پس دادن به کیان با خودت
با لبخند به هوا پریدم و بعد به طرفش خم شدم و علی رغم مخالفتش گونه اش را بوسیدم
، چشمانش برق زد و زبانش به غر زدن باز شد.می شناختمش ، این رفتارهای مغایر و
جدی بودنش را از بر بودم.. شاد و سرمست از این پیروزی داخل خانه شدم و بوی

تمیزی همراه بوی خوش غذا زیر بینی ام پیچید ، نگاهم را درون سالن گرداندم و با
ندیدن مامان با لبخندی که هردم پهن تر می شد روی مبل سه نفره ی استیل کمی قدیمی
مان رفتم.اگر مامان من را روی مبل می دید قطع به یقین جیغش هوا می رفت ، به
سرعت تابلو را از روی دیوار برداشتم و به جای میخ های بدقواره اش خیره شدم و بی
اهمیت به ان ها پایین پریدم و با قدم های دو مانندم از سه پله ی کوتاه که جدا کننده ی
سالن از راهروی اتاق خواب ها بود بالا رفتم و با باز کردن در اتاقم خودم را درونش
.انداختم

6

نفسم از این همه سرعت به خرج دادن بالا نمی امد.تابلو را به سینه ام چسباندم و لب
گزیدم ، سعی کردم عکس العملش را بسنجم و هرچه کردم نشد، غیرقابل پیش بینی ترین
...بشر روی کره ی خاکی خودش بود ولاغیر
ارام تابلو را از خودم جدا کردم ، چشمانم با دیدن کاغذ قدیمی و دست خط نستعلیق نوشته

شده رویش که زیر شیشه محفوظ شده بودند برق زد. روی تخت یک نفره ام نشستم
و با نگاه آرامم خطوط را نوازش کردم.هر کلمه ی این شعر عشق بود و دلدادگی ،
انصافا حقش نبود که به ان بشر دوپای بدون احساس برسد.آرام شعر را زیر لبم زمزمه
:کردم و نفسم انگار بوی بهار گرفت
ماه اگر بی تو برآید به دو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزه سبحانی
جلوه بخت تو دل میبرد از شاه و گدا
..چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
شانه هایم با لبخند بالا پریدند ، آقاجون هم دست کمی از یک عاشق اساطیری نداشت.
این تابلو را دقیقا روز خواستگاری اش برای نرگس جانم نوشته بود ، حق می دادم به
نرگس جانم که بعدش دیگر نتواند جوابی به غیر از بله بدهد ، چندبار بیت اخر را زیر
لب زمزمه کردم و نمی دانم مگر کیان احساسی هم داشت که دست گذاشته بود روی این
تابلو ؟ با یاد تصویر چهره اش با ان عصبانیت های کم اما وحشتناکش لبخندم جان

گرفت.به بالای تختم نگاه کردم ، میخ تابلو را از قبل زده بودم چون ایمان داشتم می
توانم اقاجون را راضی کنم ، روی تخت رفتم و حین وصل کردن تابلوی محبوب این
خانواده که حالا سهم من شده بود روی دیوار ، سعی کردم تصویرش را از پس ذهنم خط
.بزنم
7
از روی تخت پایین پریدم و به محل تابلو با لبخند زل زدم و بعد نفسم را ارام از سینه ام
خارج کردم و به طرف میزی که لپتابم رویش نشسته بود رفتم و کش و قوسی به
انگشتانم دادم.دفترچه ی مخصوص کارم را با جلد بنفش رنگش از کشوی میز خارج
کردم و
.ادرس سایت مورد نظر را از رویش خواندم
کار زیاد زمان بری نبود ، امنیت سایت را ابتدا چک کردم و با بررسی اش لبخندم عمق
گرفت.احتمالا برای ساختن کارش فقط یک ساعت زمان لازم بود.
محیط پروتکل را برسی کردم و با ایمان بهkrihseriW با

مهارت های لینوکسم که
تمام ابزارهای مورد نیازم را در اختیارم می گذاشت کارم
را شروع کردم.قصدم ابتدا
رسیدن به اطلاعات و بعد کراش سیستم بود ، اول با حمله
ی tnivsDhi trpruDتمام
اطلاعاتی که حتی در فولدهای شخصی و سطل زباله بود
زخیره کردم و بعد با دادن
یک سری اطلاعات ویروسی و متناوب به سیستم قصد
.کراشش را داشتم
بیش تر از یک ساعت بود روی لپتاب خیمه زده بودم و
انگشتانم مرتب روی دکمه های
کیبورد می لغزیدند و دست آخر با کراش سیستم نفسم از
.سینه ام خارج شد
هربار که این کار را می کردم همه ی جانم خیس از عرق
سرد می شدند و استرس
عجیبی درون جانم می نشست .همه ی نفسم را از درون
سینه ام بیرون فرستادم و دستانم
را پشت سرم قلاب کردم.اخر سر از دست این کار آرتروز
.گردن و انگشت می گرفتم
هنوز قلبم تند تند می زد ، با تمام مهارتم و ایمان داشتن به
خودم و کارم ، استرسی که

.دست و پایم را یخ کرده بود حس می کردم
در همان هیجان همیشگی بعد از کارم غوطه می خوردم که با شنیدن صدایی درست از
پشت سرم با یک جیغ از جایم پریدم ، نیش باز پریماه و ان لبخند مسخره و یک وری
8
اش باعث هجوم خشم به جانم شد : بازم همون کار همیشگیت؟
سعی کردم ارامشم را حفظ کنم ، عصبی شدن و حرص خوردن در برابرش هیچ وقت فایده
ای نداشت.دستم را روی پیشانی ام کشیدم و تنها زمزمه کردم:کی بزرگ میشی تو؟
!با بی قیدی شانه ای بالا انداخت:هیچ وقت
همیشه همین بود.بی قید و رها و آزاد...هیچ چیز برایش اهمیت زیادی نداشت ، گاهی واقعا
به این همه بی خیالی اش غبطه می خوردم ، روی تخت نشست و بی توجه به نگاه پر
: خشمم نسبت به خودش دستانش را پشتش تکیه گاه کرد اعتراف کن که از دیدنم
!خوشحالی
چپ چپی نگاهش کردم و با فشار پنجه ی پایم به زمین

صندلی چرخانم را به جلو کشیدم:این
همه اعتماد به نفست و از کی به ارث بردی خاله؟
برایم ادایی دراورد و دراز کشید.نگاهم به شال لیمویی اش
گره خورد که ترکیب دلچسبی با
چشمان کهربایی رنگش داشت.باید قبول می کردم همیشه
در لباس پوشیدن سلیقه اش بهتر
از من بود ، جوابی که از کنایه ام نگرفتم چند ضربه با
مشت به پایم کوبیدم ، ترس و شکی
که باعثش شده بود با یک ساعت نشستن بی حرکت مقابل
لپتاب باعث شده بود بی حس
شود و بگیرد.نمی دانم چه چیزی یادش افتاد که ان طور
باهیجان دستش را زیر سرش قرار
داد و شروع کرد به تعریف ماجرایی که امروز برایش
اتفاق افتاده بود .من هم همان طور
که حواسم به حرف هایش بود از برنامه ی لپتابم خارج
شدم و با بستنش نفسم را بیرون
فرستادم.موبایلم را هم از کنارش برداشتم و برای فرد
مورد نظرم پیامی با این مضمون که
کار با موفقیت انجام شد " ارسال کردم.قطع شدن صدای"
پریماه حین تعریف روزش باعث
شد سرم به طرفش بچرخد.نگاهش خشک شده بود روی

تابلوی بالای در..این نگاه نشان
می داد تا چه حد کار بزرگی کرده ام ، دست به سینه شدم
و ابرویم بالا پرید : ماتت برده
چرا؟
گیج و ویج خیره ام شد.چشمان درشتش پر بودند از
ناباوری:چجوری تونستی این و کش
بری؟
اخم کردم.این حرف را دوست نداشتم ، حس این به من
دست داد که مال کس دیگری را
دزدیده باشم و صدایی درون پس ذهنم به فریاد در امد که
مگر ندزدیدی؟ خودت هم می

دانستی که چشمش چقدر دنبال این تابلو بود ، کلافه از جایم
بلند شدم : کش نرفتم ، اقاجان
!خودش داد بهم
با بهت نگاهم کرد : امکان نداره ، آقاجونت از قبل میلش
بود این و بده به اون پسره ی
!قزمیت
اخم هایم با لبخند ادغام شدند : بفهمه چی بهش گفتی قطعا
.نابودت می کنه
ادایی برایم دراورد و مثل خودم بلند شد : غلط می کنه ،

.منم وایمیستم نگاهش می کنم
خنده ام شدت گرفت ، واقعا اعتماد به نفسش را دوست داشتم ، با آن قد و هیکل ریز و
لاغرش چه اردی هم می داد ، در اتاق را باز کردم تا برای کمک به مادر بروم و همزمان
جوابش را دادم : اخه خاله یه نگاه به قیافت بنداز بعد قپی بیا..با کی می خوای دربیفتی؟
مربی کیک بوکسینگ و دفاع شخصی؟ فوتت کنه به فنار رفتی که..
در را پشت سرم بستم اما صدای پر حرص و جیغش همچنان به گوشم می رسید : تو برو
فعلا یه فکری به حال خودت بکن که بعد فهمیدن قضیه ی تابلو به فنا نری..یکمم احترام
بزرگ تر بودن من و نگه داری مثلا بد نمی شه ها..
خنده ام گرفت اما چیزی مثل ترس درون مویرگ های خونم جا خوش کرد.دروغ هم نمی
گفت ، احتمال این که به فنایم می داد زیاد بود..
با استرس نفسم را بیرون فرستادم و ترجیح دادم تا شب جلو جلو با این افکار خودم را
نابود نکنم.ان تابلو حالا مال من بود و دلیلی نداشت نگران چیزی باشم.

****

****

****

نگاهم خیره ی حوض کوچک آبی و گلدان های سفالی دورش بود.بوی غذا از خانه به
بیرون تجاوز کرده بود و همه ی محیط را غرق خودش کرده بود.مثل تمام وقت هایی که
خورشید غروب می کرد چراغ های ایوان روشن شده بودند ، حیاط آب و جارو شده بود و
آقا جان با ان عبای قهوه ای رنگ روی ایوان نماز می خواند.نور چراغ های روشن خانه و
انعکسشان درون پنجره ی های رنگی ، هوای خوش و بوی خاکی که از باغچه بلند شده
.بود قلبم را نوازش می کرد

صدای الله اکبر آقا جان لبخندم را مخملی کرد.چشم بستم و خیالم برای خودش بازیگوشی
اش گرفت و پرواز کنان به این طرف و ان طرف پرید.صدای سلام نماز آقاجان بلند شد ،
این مرد خودش می دانست که برکت این خانه بود؟
سکوت این خانه..آرامشش...پنجره های رنگی و قدیمی

اش..درخت های خرمالو و بته های
گلش..حوض آبی اش و این عطر بی نظیر سر خورده میان
لحظاتش چقدر دوست داشتنی
.بود
به خیالم انگار آدم هایی که اینجا و کنار این حوض ننشسته
بودند؛ آنهایی که حافظ خوانی و
قصه های هزار یک شب آقا جان را نشنیده بودند؛ ان هایی
که این عطر و این نور بعد اذان
و نماز خواندن پرشکوه آقاجان را نظاره نکرده بودند ،
اصلا شایدزندگی را اشتباهی زندگی
.کرد بودند
بی واسطه خیال با دوست..خلوت کنم و دمی برآرم-
گوش هایم شنیدن صدایش را جشن گرفتند ، با لبخند به
طرفش چرخیدم واز جایم بلند
.شدم : قبول باشه آقا جان
.قبول حق دختر-
خودم را با دستانم بغل گرفتم و با لبخند لب زدم : خیال من
اون جورایی که شما می گینم
نیست
تسبیح انداخت و دستی به محسانش کشید : پس چجوریه بابا
جان ؟

اوممم خب میشه گفت خلوت نیست یه جور شکر گذاریه-
واسه داشتن همچین فرشته هایی
تو زندگیم.برای داشتن شما.راستی اقاجان گفته بودم چقدر
عاشقتونم؟
:نگاهش برق رضایت گرفت ، زبانش اما نفیش می کرد
زبون نریز ، هنوز یادم نرفته چطور
با اوردن اسمم مادربزرگ مرحومت خامم کردی و تابلو
.رو گرفتی
صدای بلند خنده ام با باز شدن در و ورود بابا یکی
شد.نگاهش با دیدن خنده های ما جان
..گرفت انگار: به به ، سلام علیکم
****

****

****

1 1
سر پریماه زیر گوشم نشست : به جان خودم نه به جان
خودت از وقتی نشسته زل زده به
.جای خالی تابلو.هیچی هم نمی پرسه لامصب غد
سری با لبخندی که سعی داشتم اشکار نشود تکان دادم ،
لحنش واقعا بامزه بود.کمی عقب
رفتم و چای ها را نگاه کردم.خداروشکر همه یک رنگ

بودند.سینی را بلند کردم و نگاهم
درون نگاه بامزه ی پریماه نشست.از روی اپن داشت سالن
را دید می زد و شبیه جوجه
اردک های فضول بیش تر به نظر می رسید : هرچی می
شه دم از بزرگ تری می زنی اما
!انقدر شعورت نمی رسه که دید نزنی
دستی برایم به معنای برو بابا تکان داد و یک شیرینی
دانمارکی را تا نصفه داخل دهانش
گذاشت.افسوس خوردن بیش تر به حالش جایز نبود.از
آشپزخانه خارج شدم و عمو قبل از
هرکس متوجهم شد و با لبخند نگاهم کرد.جواب لبخندش را
دادم و جلوی آقاجان خم
شدم.چایش را برداشت و بعد به نوبت به همه تعارف کردم
، مقابلش که ایستادم خیلی خم
نشدم. درون چهره ی بی تفاوتش زل زدم و سعی کردم آن
لذتی که از گرفتن حالش نصیبم
شده را درون چشمانم نبیند.با مکث دستش را دراز کرد و
همان طور که چای برمی داشت
زمزمه کرد : تنها سه ساعت این جام.تو این زمان فرصت
داری بری اون تابلو رو کادو کنی
و بزاری تو پاکت تا موقع رفتن ببرم.منم سعی می کنم یادم

بره یه دختر فضول تابلو رو غر
.زده
سعی کردم لبخند بزنم ، چایش را که برداشت صاف شدم و
مثل خودش زمزمه کنان خیلی
خونسرد نجوا کردم : می تونی به این امید واهیت دل ببندی
حضرت والا.پریماه حق داره
.بهت می گه قزمیت
به وضوح بعد شنیدن این جمله صاف تر نشست و نگاه
شبیه گرگش را به طرف آشپزخانه
کشاند.با خنده ای که تمام جانم را درگیر کرده بود روی
مبل نزدیک مامان نشستم و سرم را
زیر انداختم.فقط خدا باید به داد پریماه می رسید با این
ابولبشر بی منطق...ته دلم هم کمی
بوی طراوت بلند شد.چزاندنش انرژی یک هفته ام را کامل
.کرده بود
بحث مثل تمام مهمانی های اخر هفته مان باز سر از
سیاست دراورده بود.مامان و زن
عمو به همراه آفرین سرهایشان را بهم ندیک کرده بودند و
داشتند برای خودشان بحث
های زنانه می کردند ، بحث هایی که هیچ وقت نه می
فهمیدمشان و نه درکشان می

کردم.برای من خیلی هم مهم نبود در فلان روز و فلان
مهمانی فلان شخص چه پوشید و
چه رفتاری انجام داد.بیش تر دنیای من درون همان لپتابم و
کدهای درون ذهنم شکل می
گرفت.یک دنیای غیرواقعی و تا حدودی محاسباتی و
..ذهنی
آقا جان کیان را به حرف گرفته بود.می دانستم از بحث
های سیاسی به اندازه ی من
متنفر است و صحبت کردن با کیانی که نسبتش شاید دور
به نظر می رسید اما جایش
میان اعضای خانواده ی ما نزدیک تر از نزدیک به حساب
می امد برایش دلچسب تر
.خواهد بود
نگاهم را به طرف اشپزخانه چرخاندم ، پریماه انگار قصد
خارج شدن از ان جا را
نداشت.صدای خنده و جیغ بچه ها از داخل حیاط خیلی
واضح به گوش می رسید.چشمانم
.را کوتاه بستم..این همهمه و این صدا را دوست داشتم
پریماه همیشه می گفت اخر هفته که می شود یاد بچگی
هایم می افتم ، این جا درست

شبیه خانه ی پدربزرگ و مادربزرگ قصه ها می
شود.راست هم می گفت ، شبیهش
بود..شبیه همان خانه هایی که صدای بچه ها ، بوی خوش
غذا و نگاه نورانی یک بزرگ
تر درونش موج می زد.درون سالن خانه هراخر هفته تمام
لامپ ها و لوسترها روشن
می شد ، بوی پلو مرغ و قرمه ی مادر پخش می شد و
لامپ های روشن حیاط ، دیدن
بازی و خنده ی بچه ها را از پس پرده ای که تا اخر کنار
.رفته بود ممکن می کرد
نگاهم را با یک نفس عمیق باز کردم.من این جا بزرگ
شده بودم.درست در مرکز این
.زندگی که بوی زندگی می داد
پریماه بالاخره رضایت داد تا از آشپزخانه خارج
شود.ظرف شیرینی هم درون دستش
بود و من با دیدن ظرف نصفه و دهانش که هنوز می جنبید
لبخندم عمق گرفت.در شکم
پروری رقیب نداشت.چشمان مامان با دیدن ظرف نصفه
گرد شد و نگاه مبهوتش به

خواهر ته تغاری اش دوخته شد.پریماه اما به روی خودش

نیاورد ، لبخندی به روی جمع
زد و ظرف را جلوی اقاجان گرفت.نگاه کیان هم با اخم و چپ چپ به پریماه دوخته شد
و اقاجان با دیدن ظرف لب زد : دخترم یه ازمایش فردا برو بده!
سرم را زیر انداختم تا خنده ام خیلی هم پیدا نشود.دقیقا می دانستم اقاجان چرا همچین
حرفی را زده.پریماه خیلی شکه پرسید : برای چی؟
و جوابی که دقیقا انتظارش را می کشیدم : نگرانم مرض قند گرفته باشی و
نفهمی..هرچی زودتر متوجهش بشی بهتره بابا جان!
همه سعی می کردند خنده اشان را بروز ندهند اما چهره ی هاج و واج پریماه مقاومت را
سخت می کرد.می دانستم خندیدنم واکنش تندش را باعث می شود برای همین آرام از
جایم بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم.همین که در را پشت سرم بستم خنده ام به هوا
رفت.یاد دهن بازمانده اش که می افتادم اشک از چشمم سرازیر می شد.با نفس نفس
ناشی از خنده وارد بالکن اتاقم شدم و چشمان خندانم را به ماه دوختم.باد سرد به صورتم

خورد و با دستانم سریع خودم را بغل گرفتم.هنوز خنده روی لب هایم بود که جای چهره
ی پریماه را جلوی چشمم تصویر دیگری پر کرد.تصویری که تازگی ها نمی خواستم به
یادم بیاورمش.خنده ام کم کم رنگ باخت..چشم بستم و سر تکان دادم تا از جلوی چشمانم
بیرون برود.نباید به خاطرم می اوردمش.فکرش ممنوعه بود..خودش ممنوعه تر..
نفسم را عمیقا بیرون فرستادم و با دستانم را به نرده ها تکیه زدم.سایان با صدای جیغی
داشت اعداد را می شمرد تا دنبال کسانی برود که قایم شده بودند.از روی بالکن می
دیدمشان و ناشیانه پنهان شدنشان لبخندم را دوباره برگرداند.قرار نبود ضعیف باشم.این
را سال ها بود به خودم قول داده بودم.
صدای مردانه ای باعث شد جاخورده برگردم : با چه اعتماد به نفسی اون تابلورو بالای
1 4
!تختت زدی نمی دونم
با ابروی بالا رفته نگاهش کردم.دستش را درون شلوار جینش فرو کرد و قدمی جلو امد

و من دست به سینه ایستادم : اعتماد به نفس خاصی احتیاج نداشت!تابلوی خودم بود و
.فقط تصمیم گرفتم کجا نصبش کنم
یک نگاه به قدوقواره ام انداخت ، انصافا در برابرش رجز خوانی کردن حماقت محض
بود.سری تکان داد : کوچولوتراز اونی هستی که بخوای باهام دربیفتی ! می زارم برای
دلخوشیت این تابلو یه ماه روی این دیوار بمونه ، تو هم فکر کن برنده شدی..اما ماه دوم
!خودت این تابلو رو با دستای خودت بهم تقدیم می کنی
خونسرد نگاهش کردم : خیالباف خوبی هستی
!کیان.تحسینت می کنم
لبخند درون چشمان شر و شیطانش نشست ، دستی زیر بینی اش کشید تا خنده اش را
قورت بدهد و بعد به عقب چرخید : می تونی امتحانش کنی که تا چه حد توی یکی کردن
!خیال و واقعیت تبحر دارم
خنده ی خودم هم عمق گرفت ، خوب به این خصلتش اشنا !بودم : کیان
ایستاد و فقط نگاهم کرد.پسرک شر و تخسی که هرروز یک نفر در این خانه را برای

شکایت کردن از او می زد حالا ان قدر بزرگ شده بود که نگاهش می کردم گردنم درد
می گرفت : اون تابلو توی این اتاق و روی اون دیوار می مونه تا زمانی که بفهمم چرا
انقدر دوست داری تصاحبش کنی!در غیر این صورت فکرش و از سرت بیرون کن!
خندید : هی بچه ، تو از کی انقدر فضول شدی؟
توانسته بود خونسردی ام را از بین ببرد ، به سختی خودم را کنترل کردم : اونیکه باید
می گفتم و گفتم ، حالا می تونی از اتاق این بچه بیرون ببری و خوشحالش کنی!
با شیطنت جلو امد و روبرویم ایستاد ، چشمان مردانه اش پر از تفریح بودند : حرص که

می خوری صورتت بنفش می شه.دقیقا شبیه این پیاز بنفشای تند و بدمزه!
فقط نگاهش کردم.دقیقا به تندی همان پیازهایی که مثالش را زده بود و ناباور از این
توصیف غیرمنصفانه..خوب بلد بود نقطه جوش هرکسی را به صد برساند.قهقه ی خنده
اش درون اتاق پژواک شد و با همان سرمستی اول از

.بالکن و بعد از اتاق خارج شد
چشم بستم و لب هایم را محکم بهم فشردم تا جیغم بلند نشود. یک روز اخر خودم می
..کشتمش.درست با دست های خودم
هدیه با دقت سرش را درون کتاب
علیرضا عظیم زاده فرو برده بود و با اخم های درهم مشغول خوانش کتابی بود که خودم
برایش اورده بودم. مدت ها بود از من می خواست این کتاب را امانت دستش بدهم و من
فراموش می کردم تا امروز که بالاخره حافظه ام یاری کرده بود.
فضای کتابخانه ی دانشگاه در عین خنک بودن ساکت و آرام بود.کش و قوسی به بدنم دادم
و چشمانم را با برداشتن عینکم از رویشان کوتاه بستم.نگاهش را بالاخره از کتاب مقابلش
..کند و به من داد : کور میشی اخر سر
با نوک انگشتانم روی میز ضرب گرفتم و همان طور که نگاهم خیره ی صفحه ی ایمیلم و
پیام جدید رسیده بود اخم هایم را درهم کشیدم : کتابت و بخون شما.
نفسش را بیرون فرستاد و سرش را روی میز گذاشت ،

صدای هردویمان آرام بود تا تک و
توک افراد درون سالن مزاحمتی برایشان ایجاد نشود : من
.این کاره نیستم آقا
سرم را تکان دادم و به اسم روی کتاب زل زدم { آموزش
کابردی تست نفوذ با کالی
لینوکس .}.یکی از راحت ترین کتاب هایی بود که با
استفاده از تصاویر و متن های ساده
سعی در تفهمیم اموزشش داشت.باز هم نگاه جدی ام را به
طرف لپتابم چرخاندم : زود
ناامید نشو ، فصل به فصل بخون و بعد روی سیستمت
روشایی که به نظرت راحت تر میاد
!و پیاده کن
سرش را بلند کرد و چشمان بادامی اش را درون صورتم
چرخاند : حالا چرا انقدر اخم
کردی تو؟
1 6
باز هم به صفحه ی ایمیلم زل زدم.پیامی که یک ساعت
پیش برایم ارسال شده بود تمام ذهنم
را مسدود کرده بود.دوباره عینکم را روی چشمانم زدم و
صفحه ی ایمیل را بستم و به
جایش وارد برنامه ی پروژه ام شدم : هدیه؟

!هومی کشیده و خسته تحویلم داد : یه سفارش جدید دارم
سیخ نشست و نگاهش را درون سالن گرداند ، وقتی مطمئن شد حواس کسی به ما نیست
: سرش را جلو اورد و نگاه براقش شره کرد از نگرانی کجا؟
دوباره با انگشتانم روی میز ضرب گرفتم ، تمرکزی روی کار و پروژه ام نداشتم .بیش تر
فکرم هنوز میان آن پیام ایمیلم می چرخید ، تصمیم ساده ای نبود.ان هم با وجود حرفه ی
من و اسم مجازی ای که می دانستم این روزها گوش خیلی ها را پر کرده : ادرسی ندادن!
..ابروهایش بالا پریدند : پس چطور
پریدم میان حرفش ، در همان حال هم
کلا لپتاب را خاموش کردم و با بستنش به طرفش چرخیدم
یه قرار تو مرکز شهر گذاشتن :
!اما خب کاری که خواستن کار سنگینینه
اب دهانش را قورت داد.همیشه از من محتاط تر بود ، مثل من کله شق و اهل ریسک هم
نبود ..این خصلتش باعث شده بود رفاقتمان یک انعطاف پذیری خاصی داشته باشد ، گاهی
من اورا تشویق به انجام یک کار می کردم و گاهی او من

را نهی...لازم و ملزوم هم بودیم
با دو نوع رفتار متفاوت که در موقع لزوم خوب بلد بودیم
با هم هماهنگشان کنیم : تنها می
ری؟
سرم را تکان دادم و عینکم را درون جای مخصوصش
گذاشتم و وسایلی که یدکی به لپتابم
همیشه متصل می کردم را از ان جدا کردم : نه ، بهتره
!باهم بریم
سرش را آرام تکان داد : کی ؟
لپتاب را هم درون کوله ی مخصوصش قرار دادم و بلند
شدم.او هم کتاب و کوله اش را
برداشت و بلند شد ، صدایم را ارام تر کردم چون بلند
شدنمان با کمی سروصدا همراه بود و
..چند جفت چشم کوتاه رویمان نشستند : پنجشنبه
17
نفسش را کوتاه حبس کرد و لبش را گزید و بی هیچ حرفی
همراهم از کتابخانه خارج
شد.این یعنی مخالفتی نداشت !با خروجمان از سالن و پا
گذاشتن درون محوطه ی دانشگاه
بیش تر درون خودم جمع شدم و لبه های سوییشرت پاییزه
ام را بهم نزدیک کردم.دست

هدیه روی بازویم نشست : سها امروز امیررضا بهم پیام داده بود که پول و به حسابت
!ریخته.گفت ازت تشکر کنم
با لذت نگاهش کردم : اره پیامش اومد برام..امیدوارم دیگه !مشکلی براش پیش نیاد
سرش را تکان داد : من باید برم خونه ی هستی ، میای باهام؟
موبایلم را از جیبم خارج کردم و به صفحه اش نگاهی انداختم ، هیچ خبری نبود : نه ، باید
!برم خونه..پریماه قراره بیاد
لبخند گل و گشادی روی لبانش نشست : ماهه این خالت به ..خدا
واقعا هم ماه بود ، او که از شیطنت های این دختر خبر نداشت ، با خنده دستی به پشتش
.زدم : به من رفته فداتشم
دهانش را برایم کج کرد ، بند دوکوله اش را روی دوشش انداخت و با تکان دادن دستش به
معنی خداحافظی با قدم های بلند از من دور شد.نگاهم را به آسمان دادم ، دیگر چیزی تا
تاریکی هوا نمانده بود و آخرین کلاس های دانشگاه هم تمام شده بود و موج جمعیتی که از

دانشکده های هررشته خارج می شدند داشت مرتب زیاد
می شد.دستی به لبه ی مقنعه ام
کشیدم و از محوطه خارج شدم.سرویس های دانشگاه کمی
جلوتر کنار ایستگاه
مخصوصشان می ایستادند ، هم پای
موج جمعیت دانشجویانی که به طرف سرویس ها می رفتند
از کنار خیابان شروع به راه
رفتن کردم و کمی به قدم هایم سرعت دادم تا قبل از این که
اتوبوس ها کامل پر شوند یک
جای خالی برای نشستن گیر بیاورم که صدای بوق
کشداری درست از کنار پایم نه تنها
توجه من را بلکه توجه تمام کسانی که ان اطراف بودند به
جانبش کشاند.با دیدن کیان و آن
لبخند شیطنت آمیزش روی ترک موتور مشکی رنگ پالس
بزرگ و به قول سایان خفنش
چشمانم گرد شد.نگاه ها کم کم از رویمان برداشته شدند و
من با همان تعجب رخنه کرده تا
عمق چشمانم جلو رفتم و کنار موتور ایستادم ، باد می آمد
و بوی عطرش با باد انگار مثل
!گرده ی گل به اطراف افشانه می شد : سلام

.ابرویش بالا پرید: با ادب شدی خانم مهندس
نفسم را بیرون فرستادم ، جدا هربار با این همه رویش
شگفت زده ام می کرد ، فکر کنم
چهره ام گواه این بود که تا چه حد حرصم را با همین اولین
جمله اش دراورده که خنده اش
!شدت گرفت : قبلنا با جنبه تر بودی ، بشین بالا بریم
نگاهم به طرف موهای پریشانش کشیده شد.هربار بعد
موتور سواری حال موهایش همین
!بود : مهربون شدی ، میای دنبالم
خنده اش گرفت و حین این که کلاه کاسکت مشکی براقش
را به طرفم می گرفت لب زد : جو
نده ، امرآقا جانتونه.وگرنه من انقدرها هم از خودگذشته
.نیستم
کلاه را از دستش کشیدم و حین گذاشتنش روی سرم همان
زیر ادایش را هم درآوردم : اون
.و که می دونم.در واقعه اصلا از خود گذشته نیستی
کوله پشتی ام را اول گذاشتم و بعد به سختی سوار موتور
غول پیکر و بزرگش شدم.تنها
کوله ی همیشه سنگین و پرم حائل بینمان شده بود.به
محض نشستن با گاز سریعی که داد
و شتابی که به بدنم وارد شد جیغ خفیفی کشیدم و خنده اش

باز هم بلند شد.نمی دانم واقعا
..چه کیفی می کرد که انقدر من را حرص می داد
****

****

****

نشسته بود مقابلم و برای اولین بار در طول عمرش اخم
داشت و چهره اش جدی به نظر
می رسید.تا جای ممکن حتی پلک هم نمی زد و خیره ی
صفحه ی لپتاب مانده بود.پایم را
ارام آرام تکان می دادم و منتظر واکنشی به چهره ی
زیبایش خیره شده بودم : ای بابا
پریماه ، سه ساعته زل زدی به چی؟
بالاخره نگاهش را با مکث از صفحه ی لپتاب کند و حین
دراز کردن پاهایش به دیوار تکیه
زد و مدل نشستنش را راحت تر انتخاب کرد : بگم نرو سر
این پروژه ، بازم می ری؟
از آن سوال های سخت زندگی ام بود.پریماه کم پیش می
آمد جدی شود اما وقتی جدی می
شد یعنی باید نگران می شدی ، نفسم را بیرون فرستادم و
از تخت پایین امدم و مثل خودش
روی زمین نشستم : تو که می دونی من این پولا رو برای

!چی می خوام
1 9
شال را از دور گردنش باز کرد و کلافه کنارش پرت کرد
هیچ کس دلش نمی خواد اون :
مرد و ببینه ، چرا نمی فهمی؟
سرم را پایین انداختم ، راست می گفت ، هیچ کس دلش
نمی خواست او را ببیند.اصلا هیچ
کس حتی یادش هم نبود بعد هجده سال همچین آدمی هم
وجود دارد ، همه فراموشش کرده
بودند.همه غیر منی که یادم نرفته بود ان مرد که بود و چه
کرد: اما من می خوام
ببینمش..پریماه تو فراموشش کردی؟
دستانش را روی سرش گذاشت و به سقف زل زد : من فقط
ازش یه قد بلند یادمه و یه
.عالمه آبنبات رنگی که هربار می دیدیمش سهممون می شد
جلو تر رفتم و کنارش نشستم ، سرم را ارام روی شانه
هایش قرار دادم.من و پریماه خیلی
مشترکات زیادی داشتیم .خاله و خواهر زاده ای که فقط
یک سال تفاوت سنی داشتند جز این
هم احوالشان نمی شد : من اما بیش تر یادمه ، اون که بود
حال خیلیا خوب بود ، به

....خصوص آقا جان ، اما وقتی
دست پریماه بالا امد و دور شانه ام حلقه شد ، با بغض
زمزمه کردم : نرگسی از غصه ی
نبود اون دق کرد و مرد.حالا که پیداش کردم چطور می
تونم نسبت بهش بی توجه باشم؟
نفسش را اهسته رها کرد : خل جان من ، نمی گم بی
خیالش شو اما یکمم به خودت فکر
کن.سر این کارا ممکنه بیفتی توی دردسر. تو وظیفه ای
!نداری اون پول و جور کنی
سرم را جا به جا کردم تا چهره اش را ببینم : وضع
جسمیش خوب نیست پریماه ، باید
.زودتر براش کاری کنم
فقط نگاهم کرد : حس خوبی به این پیشنهاد جدید ندارم سها
، کارت کار خطرناکیه ، این
..پیشنهادم خطرناک تر از همه
به دیوار بالای تختم زل زدم..تابلوی خط آقا جان به وجودم
انگار دلگرمی می داد : هنوز که
.قبول نکردم ، باید برم شرایط و بسنجم
نفس عمیق دیگری کشید : می ترسم و حس می کنم این
.ترسم بی دلیل هم نیست
درون دل خودم هم چیزی در حال جوشیدن بود.چیز عجیب

و غریبی که نمی خواستم حتی به
ان بهایی بدهم.دوسال بود که داشتم خودم را برای ان مرد
به آب و آتیش می زدم اما هیچ

وقت تردید ان قدر عیان وجودم را پر نکرده بود.چشمانم
را کوتاه بستم و با خم شدن سرم
را روی پای پریماه گذاشتم.دیگر چیزی نمانده بود تا پولم
...تکمیل شود
می دانستم برگشتنش یک طوفان عظیم است ، طوفانی که
شاید بیش تر از همه یک نفر را
درگیر می کرد.چشمان خاکستری کیان جلوی چشمانم نقش
بست، کیان با برگشت ان مرد
کنار می امد؟ان گذشته ی نحس با برگشتنش زنده می
شد.زنده شدنی که شاید اتش زیر
خاکستر را باز هم شعله ور می کرد.این بار اما قرار نبود
بی گناهان این قصه باز هم
...بسوزند
****

****

****

:کیان

کلاه کاسکتش را روی دسته ی موتورش اویزان کرد و
دستی به موهای بهم ریخته اش
کشید.ساک بزرگ و سیاهش را برداشت و همان طور که
روی کولش می انداخت وارد سالن
شد.جواب سلام چندنفری که متوجهش شده بودند را داد و
بعد بی توجه به طرف رختکن
حرکت کرد.در کمد مخصوصش را باز کرد و بعد گذاشتن
ساکش درونش زیپ ساک را باز
کرد.صدای سر و بی روح امیرحسین از پشت سرش باعث
شد پوزخندی روی لب هایش
!بنشیند : بالاخره تشریف فرما شدین
لبه های تیشرتش را به دست گرفت و با یک حرکت از
تنش خارج کرد و با بالا تنه ی برهنه
!به طرفش چرخید : می دونستم منتظرمی زودتر می اومدم
امیرحسین قدمی نزدیک تر شد : د آخه کی ادم میشی تو؟
.یک ساعته شاگردات منتظرتن
کیان بی توجه به عصبانیت او ، چرخید و دستش را درون
ساکش فرو برد و رکابی تنگ و
مارکش را بالا کشید و به تن کرد.تمام عضلات بدنش که
طی تمرین های مستمر سال ها
برایشان زحمت کشیده بود از پس این رکابی تنگ به

نمایش درامد.دستش به طرف
کمربندش رفت و بدون توجه به حضور امیرحسین ان را با
شلوارک مخصوصش عوض
کرد و حین برداشتن دستکش های سرمه ای رنگ بکسش
به طرف مردی چرخید که با ان
چهره ی یخ زده وعصبانی نگاهش می کرد : امروز اصلا
حوصله ی این قر و
2 1
اداهات و ندارم امیرحسین..اون نگاهتم فقط برای دخترا
جذابه نه برای منی که خودم بزرگت
!کردم و شدی این شلغمی که جلومه
سر امیرحسین با تأسف به چپ و راست چرخید : کاملا
معلومه کجا بودی که اعصابت اینه ،
!بپا حین تمرین کسی رو مرخص نکنی اون دنیا
دوباره پوزخندش را تکرار کرد.تل کشی اش را از دور
گردنش رد کرد و موهای نسبتا
بلندش را با ان عقب فرستاد و بعد دست کردن دستکش
هایش بدون هیچ حرفی پا به سالن
گذاشت و با سوتی که زد شاگردانش را به طرف رینگ
کشاند ، خودش هم جلوتر از همه
: شان از روی حفاظ دور رینگ داخل پرید و بلند صدا زد

..علی مبارزه..کام آن
بعد از اتمام راند سوم چندین بار بالا و پایین پرید و سرش را به چپ و راست تکان داد؛
حرکتی که همیشه بعد اتمام مبارزه انجام می داد و یک جورهایی امضای کارش بود.تمام
تنش پر بود از قطرات ریز عرق که که روی پوست برنز و شفافش سرسره بازی می
کردند.علی مقابلش خم شده بود و دست بر زانو داشت دم های عمیق می گرفت.جلو رفت و
شاگردش هم قد راست کرد.مشت هایشان را بهم کوبیدند و با جدیتی که شاید فقط در محل
کارش روی شخصیتش اثر می گذاشت غرید : امروز ازت راضی نبودم علی ؛ تسلطی که
میخواستم رو نداشتی ؛ روی رقص پا ، هدف گیری و پیش بینی حرکت حریفت خیلی ضعیف
.عمل کردی
منتظر شنیدن پاسخ نماند و با یک حرکت از رینگ خارج شد ؛ همیشه همینطور بود ؛
منتظر جواب نمی ماند ، به نظرش هرجوابی جنبه ی توجیه می گرفت.شاگردش امروز روز
.خوبش نبود و باید جبرانش می کرد

نگاهش را دور تا دور سالن چرخاند و روی امیرحسین ثابت ماند؛ جدیتش هنگام توضیح
قوانین باشگاه برای چند پسربچه دبیرستانی خنده دار بود تا جایی که یادش بود این پسر.
همین بود.بدون لبخند و با ابروهایی که از بس درهم گره می خوردند روی پیشانی اش خط
.انداخته بودند
تل کشی اش را در اورد و دستی بین موهای لخت و پرپشتش فرو کرد ؛ سر وصدای زیاد
.دستگاه ها و ریتم تند اهنگ فضای سالن را پر کرده بود
2 2
با احساس درد شدیدی در عضلاتش کمی صورتش جمع شد ؛ عادت کرده بود به این بدن
درد بعد از تمرین و مبارزاتش ، با این حال کم نمی اورد ، انگار حتی به این درد هم علاقه
داشت.درواقع هرچه که به میدان مبارزه ختم می شد برایش جذاب بود.
برای برداشتن حوله اش به سمت رختکن رفت ؛ در کمد مخصوصش را که باز کرد صدای
ضعیف موبایلش از داخل ساک ورزشی اش به گوشش خورد.حوله اش را برداشت و روی

سر و عضلات بازویش کشید و بعد روی شانه اش انداخت و موبایل را با بطری مخصوص
آبش از جلوی ساک بیرون اورد.بی توجه به مخاطبی که پشت خط داشت خودش را می
کشت آبش را سر کشید و قطرات اب از کنار لبش راه گرفتند و از زیر چانه اش تا گردنش
نفوذ پیدا کردند.در بطری را با خونسردی بست و بدنه ی خنکش را روی پیشانی اش قرار
داد و روی صندلی مدیریت که جای همیشگی امیرحسین بود نشست ؛ پاهایش را روی میز
دراز کرد و کلافه از موهای رها شده روی پیشانی اش .دوباره تل کشی اش را وصل کرد
تازه فرصت کرد به صفحه ی موبایلش که دیگر زنگ هم نمی خورد نگاهی بیاندازد.شماره
ی پریماه بود.ان هم نه یک بار بلکه دوازده بار تماس گرفته بود.یک
ابرویش بالا پرید ، خاله ریزه چه کاری
می توانست به او داشته باشد که به خاطرش دوازده بار تماس بگیرد ؟
حوله اش را از سرشانه اش برداشت و همینطور که دوباره مشغول خشک کردن عرق

پیشانی و گردنش بود ؛شماره اش را گرفت.بوق دوم کامل نخورده صدای جیغش درون
گوشی پخش شد و لبخند را روی لبش کاشت.خوب بود خاله ریزه خوب می دانست تحمل
ماندن پشت خط را ندارد.همیشه اگر به بوق سوم می رسید و مخاطبش جواب نمی داد
تماس را قطع می کرد ...تقریبا همه از این اخلاقش خبر داشتند : چه عجب..گفتم مردی که
!تلفنت و جواب نمی دی به سلامتی
دستی زیر بینی اش کشید.خنده اش را در واقع با این کار خورد ، خوب می دانست چطور با
دو جمله این دخترک زبان دراز را سرجایش بنشاند : هنوز یاد نگرفتی ادم بعضی جاها نمی
تونه موبایلش و ببره؟ باید حتما خودت و خفه می کردی با این همه تماس خاله ریزه؟
می توانست صورت بنفش شده اش را تصور کند.خاله و خواهرزاده درست مثل هم بودند:
ببخشید مثلا کجا بودی؟
2 3
دلش کمی اذیت کردن می خواست.با چپ چپ نگاه کردن امیرحسین از همان فاصله هم

: پاهایش را از روی میز برنداشت و حتی بیش تر لم داد
.حموم بودم
سکوت پشت خط باعث شد بی صدا بخندد ، کاملا ماتش
کرده بود.می دانست الان از خجالت
لبش را زیر دندان کشیده.کمی صاف تر نشست : حالا
چیکار داشتی؟
نفس عمیق پریماه را شنید.انگار داشت خودش را بعد ان
جواب پیدا می کرد اما هنوز پاسخ
درستی نداده بود که با صدای اخ بلند یکی از بچه های
سالن نگاهش چرخید ان طرف.پسر
جوانی بود که تازگی درون باشگاه ثبت نام کرده بود و
پایش را محکم چسبیده بود و روی
زمین از درد به خودش می پیچید.اخمی کرد و درون
گوشی غرید : تماس می گیرم باهات
!خاله ریزه ، باید برم الان
موبایلش را روی میز گذاشت و با قدم های بلند همان طور
که برای محمد پزشک باشگاه
سوت می زد به طرف مرد جوان رفت.نمی شد یک هفته
بگذرد و این بی احتیاطی در
استفاده از وسایل ورزشی مصدوم ندهد...جلوی پای پسر
که نشست نفسش با شدت از سینه

اش خارج شد.مچ پایش در رفته بود و بقیه ی بچه ها بالای سرش جمع شده بودند.ان قدر
در این سال ها تجربه جمع کرده بود که با یک نگاه بتواند تشخیص دهد وضعیت طرف
چگونه است.سرش را با افسوس تکان داد و جایش را به محمد داد.نگاه سنگین امیرحسین
..از همان فاصله رویش نشست و فقط لب زد : در ر فته
****
****
:سها
اسپند را چندین بار دور سرش چرخاندم و همانطور که نگاهم به صورت مظلومش بود با
لحن طعنه امیزی رو به مامان اعتراض کردم
مامان جان چند بار دور سرش گردوندم ؛میخوای دور_ لباساش و تختش و کلا هر چیری
که مربوط بهش میشه رو بگردونم که کاملا رفع چشم شه؟
صدای مامان از آشپزخانه بلند شد : کم غر بزن...دختره ی حسود.
2 4
خنده ی اش با شنیدن این حرف بلند شد ، چپ چپ نگاهش کردم که با خارج شدن مامان از

آشپزخانه چطور دوباره ژست مظاوم نمایانه اش را تکرار کرد ..پوفی کردم و روی مبل
نشستم و خیره ی اداهایش پاهایم را محکم تکان دادم.مامان داشت پشت تلفن از شاهکار
جدیدش برای خاله پویانه پرده می داشت .دیگر طاقت نیاوردم و به طرفش خم شدم :تو
خجالت نمیکشی؟
ابروانش را بالا داد و نوچ کشیده ای گفت ، خیره سر بازی را از خودش به ارث برده
: بدم.اما من کجا و او کجا..به گرد پایش هم نمی رسیدم
..برو راستشو بگو
حرکت قبلش را تکرار کرد .کف دستم تمایل عجیبی داشت به پشت گردنش بچسبد :باشه
..پس خودم میگم
سریع چهره اش تغییر حالت داد : اه سها لطفا به خاطر من یه بار دست از این مثبت بازیات
..بردار
چپ چپ نگاهش کردم و خودش با همان چهره ای که مثلا مظلوم بود ادامه داد : خودت
میدونی که اجازه نمیدن؛ تنها راهم همینه ؛خواهش میکنم نگاهی به چشمانش انداختم ؛مثل همیشه که در برابر مظلوم

نماییش خام میشدم ، چشمانش
قدرت عجیبی داشتند : خیله خب ؛ فعلا چیزی نمیگم..البته
فعلا...مسئولیتشم کاملا پای
.خودت
دوباره پایم را روی هم انداختم و همان طور که تند تند
تکانش می دادم گوشه ی انگشتم را
میان دندان گرفتم.فکرم مشغول قرار فردا بود ، پریماه هم
چه وقتی را برای مسافرت انتخاب
کرده بود.صدای زنگ موبایلش باعث شد نگاهش با اخم به
صفحه ی موبایلش بچسبد و
کمی دستپاچه رد تماس بدهد.نگاه خیره ام را که دید نجوا
کرد :بعدا زنگ می زنم..مهم
.نیست
بی توجه به ان همه تشویشش از جایم بلند شدم و به طرف
اتاقم قدم برداشتم.فردا برایم روز
سختی بود..برای اولین بار قرار بود کاری را قبول کنم که
حتی خودم هم مطمئن
نبودم بتوانم انجامش بدهم.حتی نمی
2 5
دانستم کار درستی هست یا نه..به تابلوی خط اقاجان زل
زدم و چشمانم را با استرس

بستم..حس بندبازی را داشتم که روی یک بند نازک و در یک ارتفاع بلند دارد راه می
رود..فقط فکر کردن به چشمان و نگاه مهربانش باعث می شد بر این همه تردید غلبه کنم..
نمیدانم این دلشوره و تردید از کجا بود ؛ فقط میدانستم این کار با بقیه کارها متفاوت
است..آن قدر متفاوت که شاید تمام اینده ام را دستخوش تغییر کند.
با دلی که انگار برای سینه ام سنگین بود پای لپتابم نشستم ، تمرکز لازم را نداشتم فقط
انگشتانم برای خودشان روی کیبورد می رقصیدند.پریماه در راباز کرد و اول از همه سرش
را داخل اورد : اجازه هست؟
نفسم را بیرون فرستادم.واقعا حوصله ی خوشمزه بازی هایش را نداشتم.در دلم رخت می
شستند ، حالا که هم او می خواست برود مسافرت و در پی رام کردن همه بود ، ان هم با آن
دروغ شاخ دارش :حوصلت و ندارم پریماه!
داخل شد و در را بست ، چشمانش را برایم چپ کرد : تحفه ، ادم با خالش این طور حرف
می زنه؟ شعور داری تو؟

سرم را روی میز گذاشتم : الان وقت مسافرت رفتن نیست پریماه ، شرایط خوبی ندارم!
جدی شد و روی تختم نشست : سها..حضور من چه کمکی می تونه بهت بکنه؟ تو اگه به حرف من بودی کلا این قرار و کنسل می کردی نه این که..
نفسش را بیرون فرستاد: هوف..اتفاقا می رم که از استرس تو جوون ناکام نشم.می دونم
اخر با این کارت من و می کشی و دو تن خاکم روم می ریزی!
هم خنده ام گرفته بود هم اعصاب خندیدن نداشتم.دستم را زیر چانه ام زدم و فقط خیره اش
نجوا کرد : دور از جون..
نگاهم کرد.به چشمانم که زیادی پر بودند و خسته ، خنده از روی لب هایش پر کشید : سه
ساله داری خودخوری می کنی ، حواست هست؟
با دو انگشت شصت و اشاره چشمانم را فشردم تا خیسی درونشان کم شود.واقعا خسته
بودم ، خسته و تنها..سه سال بود که این خستگی دست از سرم برنمی داشت : نگرانم
نباش..درست می شه ، یعنی درستش می کنم.

سرش را به چپ و راست تکان داد : می ترسم از تبعات کارت..
لبخند زدم : اقا جان می گه اگه ایمان داری مسیرت درسته به تبعاتش فکر نکن..انجامش بده!
روی تختم دراز کشید و به سقف زل زد : حالا تو ایمان داری مسیرت درسته؟
یاد چشمانش افتادم ، یاد محبت هایش...یاد تمام چیزهایی که بعد از رفتنش درون دلم تبدیل به حسرت شده بود.چشمانم را کوتاه بستم : اره..ایمان دارم.
سنگینی نگاهش را حس کردم اما به روی خودم نیاوردم.من به ان مرد ایمان داشتم..
****
****
****
دستم را دور فنجان قهوه ام حلقه کردم.هدیه متفکر و اخم کرده نگاهش به دوصندلی خالی مقابلمان بود ، همان دوصندلی ای که لحظاتی پیش دو زن رویشان نشسته بودند و شرایط کار جدید را توضیح داده بودند.با نوک انگشتانم شقیقه هایم

را مالش دادم و قهوه ی سرد
: شده ام را عقب فرستادم .صدایش از ته چاه در می امد
!نمی تونی
نگاهش کردم ، معلوم بود ذهنش دارد به چه چیزی فکر
!می کند : از پسش برمیام
به طرفم چرخید..چهره اش رنگ پریده بود : یعنی چی ؟
حتی معلوم نیست همچین سایتی
برای چی می خوان!دیوونه شدی؟
با نوک انگشتم روی میز ضرب گرفتم ، هدیه نمی دانست
رقمی که پیشنهاد داده بودند تا چه
حد چشمانم را بر روی همه چیز بسته بود.نمی دانست من
با ان پول چطور تمام خستگی
های سه ساله ام نابود می شود ، نمی دانست چقدر به ان
رقمی که گفته بودند نیاز دارم..دلم
تنهایی می خواست ، یک جایی که بشود ساعت ها درونش
فکر کرد ، شرایط را سنجید و
بعد یک تصمیم قاطع گرفت :به من ربطی نداره همچین
سایتی برای چی می خوان..من
.کارمو می کنم و پولمو می گیرم
!خفه نالید : سها
نگاهش کردم.ترسیده بود ، درست مثل منی که داشتم حفظ

ظاهر می کردم : گفتن که فقط
..می خوان
2 7
پرید میان حرفم : واقعا باور کردی واسه همچین چیزی
مسخره ای همچین سایتی بخوان؟
چشمانم را بستم ، صداهای ذهنم لحظه ای دست از سرم
برنمی داشتند : همه ازاین نوع
.سایت استفاده ی مخرب ندارن
به طرفم خم شد ، چهره اش ناامید شده بود : داری خودت
و توجیه می کنی..وگرنه خوب
می دونی کم ترین نوع فعالیتی که لااقل هزار بار شنیدیم تو
.این سایتا اتفاق می افته چیه
از جایش بلند شد و کوله اش را روی دوشش انداخت ،
نگاه من اما روی میز ماند.نفس
عمیقی کشید : خوب روش فکر کن ، ببین داری چطور با
آیندت بازی می کنی و اصلا
!ارزشش و داره یا نه
از میز که دورشد نگاهم همراهش حرکت کرد ، ان قدر که
دیگر در تیررسش نماند.صدای
زنگ موبایلی که روی میز قرارش داده بودم باعث شد
پلک های سنگینم از مسیر رفتن

هدیه فاصله بگیرد ، رفته بود..این یعنی در این کار شریکم نمی شود.آب دهان دردناکم را
قورت دادم و رد تماس دادم.مهم نبود برایم که پریماه نگران می شود و
می خواهد ببیند قرار امروز چطور پیش رفته ، من فقط می خواستم فکر کنم..در سکوت و
.آرامش
پول میز را کنار قهوه ی سرد شده ام گذاشتم و کوله پشتی ام را برداشتم.از کافه که خارج
شدم حس کردم کمی راه نفس کشیدنم باز تر شد..راسته ی پیاده رو را گرفتم و شروع به
قدم زدن کردم ، میان پاییز ، میان سرمای دلچسب هوا، میان بوی آشنایی که شهر را پر
کرده بود.کاش می شد با آقا جان در این مورد صحبت می کردم.کاش می شد بگویم چه فکر
هایی در سر دارم ، کاش می شد بگویم از پانزده سالگی دارم چه کاری را انجام می
دهم ..کاش می شد برای آقا جان تعریف کنم که امروز چه پیشنهادی شنیدم و چرا دارم
قبولش می کنم.آب دهانم را محکم تر قورت دادم.گریه کردن هیچ وقت در عاداتم نبود ، باید

محکم می ایستادم..انقدر محکم که این بار هم کم نیاورم.این اخرین کارم بود..تمام که می
شد دیگر سراغ این کار و حرفه نمی رفتم ، دیگر خودم را درون خطر نمی انداختم.فقط او
می امد..اویی که..صدای بوق بلند ماشینی که داشت برای راننده ی مقابلش می زد نگاهم را
به خیابان کشاند.ایستادم همان جایی که بودم.چشمانم را محکم بستم و باز کردم...ذهنم
..تصمیمش را گرفته بود انگار
نگاهم محکم شد و برق زد.این خود.. خودم را هم می ترساند.

****

****

****

پتو را بیش تر دور خودم پیچیدم و به بخاری نزدیک تر شدم.صدای غر غر مامان همچنان
از آشپزخانه به گوشم می رسید : معلوم نیست تو این سرما چقدر پیاده راه رفته که این حال
..و روزشه
سرما درون جانم رسوخ کرده بود ، از لحظه ای که رسیده

بودم در پوشش پتو به بخاری
چسبیده بودم و هیچ اثری از گرما درون تنم پیدا نمی
شد.سرم را به دیوار تکیه دادم و آرام
پرسیدم : آقا جان؟
سرش را از روی کتاب درون دستش بلند کرد.عینکش را
برداشت و بین صفحه ی کتابش
گذاشت : بله؟
نور زیاد درون پذیرایی باعث می شد چشمانم از درد بسته
شوند.حتی عطر غذا هم داشت
تحریکم می کرد به بالا اوردن محتویات معده ام..ولوم
صدایم را پایین تر اوردم تا سایان که
داشت با کمی فاصله از ما تکالیفش را روی زمین می
نوشت نشنود : شده تا حالا بخواین
کاری رو انجام بدین اما ندونین چقدر تصمیمتون درسته یا
غلط؟
عمیق نگاهم کرد ، چین های کنار چشمش پر بود از تجربه
، دوباره عینکش را روی
چشمانش گذاشت و لبه های عبایش را جلو کشید : هلـــه
نومیـــد نباشی کـــه تـــو را یـــار
/ بـــراند / گـــرت امروز بـــراند نـــه کـــه فـــردات بخواند
در اگر بر تو ببندد مرو

و صبر کـــن آن جا / ز پس صبر تـــو را او به ســـر صـــدر نشاند / و اگـــر بر تو ببندد همه
...رهها و گذرهـــا / ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند
گیج نگاهش کردم ، فکر کنم از نگاهم خواند که اصلا متوجه منظورش نشده ام : لقمه ی
.اماده می خوای بچه؟فکر کن بهش
تا امدم سوال دیگری بپرسم صدای زنگ خانه با ان مدل سنتی اش حواسم را معطوف در
کرد ، مامان با ملاقه از آشپزخانه خارج شد و سایان را مخاطب قرار داد : برو ببین کیه
دخترم؟
سایان به طرف آیفون دوید و بعد برداشتنش با ذوق جیغ !کشید: داداش کیانه

وسط پیشانی ام را با دستم مالش دادم و پتورا روی سرم کشیدم تا موهایم را بپوشانم ،
برق چشمان آقاجان با اوردن نامش دیدنی بود.به اطراف خانه نگاهی کردم..جای خالی
پریماه حسابی حس می شد.مامان چادرش را سر کرد و تا ورودی خانه برای استقبال
رفت.آقا جان هم از جایش بلند شد.من اما سرجایم

نشستم.خسته تر و بدحال تر از انی بودم
که بخواهم برای او از جایم بلند شوم.ذهنم درد می کرد ،
درست نقطه ی وسط
افکارم...همان جایی که همه ی فکرهایم با هم ایستاده بودند
و داشتند برای خودشان شور
می گرفتند.کیان امده بود..کسی که خودش یک سر این
.مشکل و فکر ها بود
صدای احوال پرسی اش با مادر از حیاط به گوش میرسید
؛ به اقاجان نگاه کردم که جلوی
در ایستاده بود و منتظرش بود ؛اینکه با دیدنش چشمانش پر
فروغ میشوندو لب هایش
شکوفه میزنند را همه اهالی خانه میدانستند
جایگاه ویژه اش در قلب اقا جان بعضی اوقات حس حسادتم
را تحریک میکرد.پتو را بیش
تر بالا کشیدم تا کامل دور سرم را بپوشاند.بالاخره بعد از
ان استقابل شاهانه داخل خانه شد
: و به محض افتادن مسیر نگاهش به من ابرویش بالا پرید
.علیک سلام
دهانم را برایش کج کردم ، اقا جان مواخذه گر نگاهم کرد
و دست کیان را فشرد : خوش
!اومدی پسرم

با لبخندی که معلوم بود میل دارد بابت ضایع شدنم به قهقهه تبدیل شود تشکر کرد.نفسم را
محکم بیرون فرستادم ، اصلا خیلی هم خوب کردم برایش ادا در اوردم ، انتظار داشت با این
وضعم جلویش بلند شوم و سلام هم بدهم؟
روی مبل که جاگیر شدند مامان هم داخل امد و با دیدنم ان طور مچاله کنار بخاری باز هم
ابروهایش درهم رفت : خوش اومدی کیان جان.چه خوش موقع هم رسیدی ، شام فسنجون
داریم.
و بعد با همان چادری که روی سرشانه هایش افتاده بود با عجله وارد آشپزخانه شد و به
سایان تشر رفت : جمع کن وسیله هات و از وسط هال ، یا برو توی اتاق بنویس یا بزار
برای بعد.
سایان به طرف مامان چرخید و ناراضی نگاهش کرد ، می دانستم چقدر دوست دارد وقتی
کیان این جاست مثل گربه دم پرش بچرخد.با این حال همه مان از مامان به شکل عجیبی
حساب می بردیم و همین باعث شد با نارضایتی وسایلش را جمع کند ، اما قبل رفتن کیان

صدایش کرد و با چشمکی که برای سایان ده ساله دنیا دنیا ارزش داشت راهی اش کرد.بعد
رفتن سایان هم نگاهش را معطوف من کرد : هوای خونه انقدر هم سرد نیست.
با غیض دندان روی هم ساییدم ، نگاه اقاجان رویم خیمه زد و این یعنی حق حتی چشم غره
رفتن هم نداشتم ، سعی کردم تا سه بشمارم تا کمی ارام شوم ، کنایه که می زد از شانسش
هیچ کس نمی فهمید اما فقط کافی بود من هم کنایه بزنم ، ان وقت مامان هم از اشپزخانه
می فهمید و با ان ملاقه اش بیرون می امد و احتمالا بر فرق سرم می زد: من اما سردمه!
به همان اندازه که سردم بود لحنم را هم سرد کردم ، خنده ی چشمانش حس خودزنی را
درونم به جریان می انداخت ، چرا نمی توانستم مثل خودش حرصش بدهم؟واقعا که نبود
پریماه چقدر حس می شد.او که بود لااقل با ان زبانش انتقام من را هم می گرفت.آقا جان
دستش را روی شانه اش گذاشت :زیر بارون چرخ زدن این عواقبم داره بابا جان..تو از

خودت بگو ، همه چی خوبه؟
سرش را به طرف اقا جان چرخاند و با احترام جوابش را داد.نگاهم به طرف ساعت
چرخید.شب هایی که بابا خانه نمی امد و مجبور بود شیفت بایستد از بدترین شب ها
بود.حالا هم که این سرماخوردگی ام این حس را چندبرابر می کرد.
صدای عطسه ام دوباره نگاه آقاجان و کیان را به طرف من چرخاند ، هربار نگاهم می کرد
لبخند می زد ، یعنی معلوم بود دارد می میرد تا از خنده بترکد.حق هم داشت ، حتما با آن
پتوی گلدار که روی سرم را هم پوشانده بود و فقط گردی صورتم از ان بیرون بود خیلی
مضحک شده بودم.خیلی جدی اخم کردم و لبخندش عمق گرفت : دکتر رفتی؟
نمی شد ، به خدا نمی شد مثل آدمیزاد جوابش را داد.چشمانش مثل چشمان جری موشه در
کارتن برق می زد.اصلا از قصد این سوال را پرسیده بود.چه کسی بود که نداند من از دکتر
رفتن بدم می اید؟اصلا از همان چوبی که شبیه چوب بستنی بود و درون حلق آدم می

گذاشتند و من همیشه حالت تهوع می گرفتم گرفته تا ان
تجویز های عجق وجقشان.امپول
که خط قرمزم بود ، شربت هایشان هم از دم انگار زهر
مار داخلش ریخته بودند تا مریض
بیچاره با طعم این پدیده ی نادر اشنا شود و قرص هایشان
را هم از بس بزرگ درست می
کردند که وسط گلو مي ماند و پایین نمی رفت و باید یک
تانکر آب رویش می خوردی که
شاید لیز بخورد و از مری رد شود ، تازه اگر دریچه ی
معده پسش نمی زد.برای همین
غریدم : به تو چه؟
3 1
آقاجان سریع اسمم را صدا کرد و مامان بلافاصله از
آشپزخانه خارج شد.انگار که مویش را
اتش زده باشند ، کیان هم فقط سرخ شد و با چندسرفه
جلوی ترکیدنش را گرفت: سها...تو
بودی گفتی به تو چه؟
خدای بزرگ صبر...این پسردوستی مامان دیگر دیوانه ام
می کرد ، سر سنگینم که نبض
می زد را تکان دادم و به دیوار پشت سرم تکیه زدم و
چشمانم را بستم.صدای غرغرش

همچنان می امد : می بینی توروخدا آقا جان؟اون از این که مثل بچه ها انقدر زیر بارون
چرخیده که سرما رفته تو جونش اینم از ادبش..ببخش توروخدا کیان جان.
صدای کیان باعث شد دستم مشت شود : خواهش می کنم مهربان جون ، درکش می
کنم.بهرحال مریضه.
چشمانم را باز کردم و در چشمانش دوختم.مریض خودش بود و...دیگر ان قدری می
شناختمش که بدانم مریضش ایهام دارد.با چشمانم برایش خط و نشان کشیدم و او بی توجه
به یک خیار برداشت و گاز زد.
مامان سایان را صدا کرد تا کمکش سفره را بیندازند.به رفت امدشان از آشپزخانه به هال
خانه خیره شدم.بالا رفتن دمای بدنم را حس می کردم.همین طور لرزی که کم کم داشت تمام
جانم را درگیر می کرد.با این حال سعی می کردم زیاد اهمیتی ندهم.سفره که چیده شد مامان
از کیان و اقاجان دعوت کرد سر سفره بنشینند و یک بشقاب سوپ هم برای من اورد : بیا ،
بیا این سوپ و بخور معدت پر شه دارو بدم بهت!

با بی میلی خودم را به سفره رساندم و همان طور که با یک دست پتو را زیر چانه ام محکم
گرفته بدم تا از سرم سر نخورد به سوپ زل زدم.ابدا انصاف نبود.این که بشقاب کیان لبالب
از برنج و فسنجان پر شود و سهم من فقط سوپ باشد
نشست دقیقا مقابلم و قاشقش را.
.برداشت ، زمزمه اش ارام بود : نوش جونت سوپت
به مامان و اقاجان نگاه کردم ، خیلی حواسشان نبود.لبخندی زدم و مثل خودش زمزمه
.کردم : کوفتت بشه فسنجونت
یک قاشق پر کرد و قبلش یک چشمک جذاب زد : حکایت گربه سیاه و شنیدی؟
به زور لب هایم را در همان حالت لبخند زدم نگه داشتم و قاشقام را از سوپ پر کردم ، حس
!تهوع هم دامنم را گرفته بود : گربه سیاه خودتی بی ادب
3 2
با لذت قاشق را داخل دهانش کرد و با چسباندن دو انگشت شصت و اشاره اش بهم نشان
داد که خیلی طعم عالی ای دارد.قاشق پر از سوپم را داخل دانم فرو بردم و سعی کردم از
طعم افتضاحش چهره ام درهم نرود.مامان حتی ذره ای

نمک و ادویه درونش نریخته
بود.چشمانم را بستم ، دقیقا حس می کردم دریچه ی معده ام
باز شده و هرچه داخلش دارد
می خواهد به بالا برگرداند.سر تبدارم را به طرف مامان
.چرخاندم : نمی تونم
اخم کرد و دستش را جلو اورد و روی پیشانی ام گذاشت ،
چشمانش بلافاصله نگران
.شدند : چقدر تب داری دختر
سرم را عقب کشیدم تا دستش از روی پیشانی ام سربخورد
نگاه کیان این بار جدی رویم.
نشست ، شاید حدس نمی زد انقدر وضعم بد باشد .حتما باید
می مردم تا دست از اذیتم
بردارد؟از جایم بلند شدم : می رم یکم بخوابم مامان ، بعد
.که پا شدم سوپ و می خورم
بریم دکتر؟_
با این که مامان این حرف را زده بود اما چشمانم را برای
کیان چپ کردم.کاری که باعث شد
دوباره لبخند بزند ، آقا جان هم سریع دنباله ی حرف مامان
.را گرفت : راست می گه دخترم
طفلی ها زیادی نگران شده بودند.لبخند بی حالی زدم : یکم
!بخوابم ، اگه بهتر نشدم می ریم

و در دلم اضافه کردم که عمرا پایم به مطب دکتر باز
شود.داخل اتاق شدم و پتو را کمی ازاد
کردم تا لااقل سرم هوایی بکشد ، خودم را روی تخت پرت
کردم و با حس دردی که کم کم
داشت استخوان ها و گلویم را هم درگیر می کرد چشم
بستم.پاییز لعنتی خوب زهر چشمی از
.من گرفته بود
****

****

****

گرمای شدیدی حس می کردم.انگار تمام بدنم نزدیک یک
اتش خیلی بزرگ بود.تصاویر
مبهم و محوی هم از جلوی چشمانم عبور می
کردند.تصویر یک دیوار بزرگ...زنی که از
بالکن خودش را پایین انداخت ، صدای جیغ..سرخی
خون..همه و همه مثل یک کابوس
.وحشتناک از جلوی چشمانم رد می شدند

ناله ام بلند شود ، سوزشی که درون پشت دستم نشست ناله
ام را بیش تر کرد.چیزی
نگذشت که ان کابوس ها و صدای ممتد جیغ کمرنگ شد و

یک سیاهچاله ی سیاه من را
درون خودش کشید.شاید هم بلعید..تصویر ان زن هم
..کمرنگ شد..کمرنگ و کمرنگ تر
****

****

****

چشمانم به سختی باز شدند ، پشت پلک هایم انگار ورم
داشتند و درد می کردند.لب های
خشکم را روی هم فشردم و سرم را چرخاندم.محیط نا آشنا
باعث شد چشمانم تنگ شوند اما
:صدای آشنای مامان نگذاشت خیلی به ذهنم فشار بیاورم
خوبی دخترم؟
سرم را به طرف صدایش چرخاندم ، چادر مشکی اش
روی شانه هایش بود و روسری
سرمه ای رنگش مثل همیشه صورتش را با حجاب قاب
گرفته بود ، نگاهم را که دید
.دستانش را بالا برد : خدایا شکرت
سرم درد می کردر اما نسبتا هشیار بودم : این جا کجاست
مامان؟
نفسش را بیرون فرستاد : کجا می خواستی باشه ؟
درمونگاه.از شدت تب روی پاهات بند

!نبودی
.بزاق دردناکم را فرو فرستادم : یادم نیست هیچی
انگار خیالش از بابات حالم راحت شده بود که سریع اخم
کرد : نبایدم یادت باشه ، تو حال
خودت نبودی.کیان طفلی نبود مگه من می تونستم بلندت
کنم؟آقا جانتم طفلی زورش به تو
نمی رسید.بهت می گم بریم دکتر لج می کنی..حتما باید این
طوری بشه ابرومون بره؟
نگاهم مات شد روی لب های مامان.یعنی چی کیان طفلی
نبود؟ سرم را کمی بلند کردم و با
همان چشمان گرد نالیدم : من و چطوری اوردین این جا
مامان؟
چپ چپ و مواخذه گرانه نگاهم کرد : کیان بغلت کرد تا
ماشین.ولی این جا دیگه صندلی
چرخ دار اوردیم نشوندیمت روی صندلی تا داخل
!درمونگاه
سرم دوباره روی بالش افتاد ، رمق هم انگار از تنم پر
کشید.هرطور در ذهنم ان صحنه را
تجسم می کردم دلم می خواست بمیرم.سوزش درون دستم
نگاهم را تا سرمم پایین کشاند و

دلم درهم پیچ خورد.قطعا بهوش بودم نمی توانستند به راحتی وصلش کنند.چشمانم را محکم
!بستم : ابروم رفت مامان
انگار دلش به حالم سوخت : حالا بهش فکر نکن.دیگه از سر اجبار بود ، زبونم لال داشتی
.از دست می رفتی.می ترسیدم تشنج کنی
تشنج اصلی را درون قلبم کرده بودم.لبم را گزیدم : کی می ریم خونه؟
دوباره لحنش تند شد : بزار چشمات وا بشه ، من نمی فهمم خجالت نمی کشی با این سنت
از درمونگاه و دکتر و بیمارستان می ترسی؟
.و بعد پرده ی دور تختم را کنار زد و از کنارم رفت
چشمانم را با رفتنش محکم بستم.یاد کابوس هایی که مسببشان آن تب لعنتی بود از ذهنم
بیرون نمی رفت.کابوس های اشنایی که یک روز در هفت سالگی ام کنارشان زندگی کرده
بودم.دست آزاد از سوزن سرمم را مشت کردم و نفسم را سنگین بیرون فرستادم.
شنیدن صدای شیطنت امیزش با ان تن خاص هم باعث نشد چشمانم را باز کنم.دلایلش زیاد
بود ، شاید خجالت ، شاید نقش اصلی بودنش در ان کابوس

:ها...شاید هم ان تشنج قلبم
زنده ای؟
چشمانم را هم باز نمی کردم نمی شد جلوی زبانم را بگیرم
..به کوری چشم دشمنام :
!خندید..بلند و مردانه : بشمار
در سکوت و چشمان منتظر ماندم برود اما صدای قدم
هایش خللافش را ثابت کرد : حالا
چرا چشمات و باز نمی کنی؟
ای خدا ، مامان کجا بود؟ چشمانم را باز کردم اما به جای
نگاهش کردن به او به سقف زل
.زدم :چون نمی خوام ریختت و ببینم
صدایش رنگ خنده گرفت ، رنگ تندی که همیشه در
چشمانش هم موج می زد : عاشق
وقتایی ام که کسی نیست جلوی زبونت و بگیره و بی ادب
.می شی
3 5
با حرص نگاهش کردم.یعنی به این وضعم هم رحم نمی
کرد.تل کشی اش را باز بسته بود به
موهایش و همه را عقب داده بود.من این جا داشتم می مردم
و او به خودش رسیده
!بود.جذاب لعنتی : برو بیرون

چشمکی زد : اوکی..می تونم به روتم نیارم می دونم
مامانت نحوه ی اوردنت به این جا رو
!بهت گفته و این گونه های ارغواني بابت اونه
مات این همه بی شرمی اش فقط نگاهش کردم.دوباره
چشمکش را تکرار کرد : راحت
..باش
گفت و روی پاشنه ی پا چرخید و بیرون رفت.دستم روی
گونه ام نشست و چشمانم با
حرص بسته شد.دقیقا چه گفته بود؟ مشتم را روی تخت
کوباندم.اگر جیغ می زدم به کجا بر
می خورد.اخ خدا....چشمانم را محکم تر بستم.این پسر در
این همه بی شرمی از خودش هم
.جلو زده بود
نگاه خسته ام را به سر ِم بالای تخت انداختم ؛ تقریبا بیش
از نیمی از سرم خالی شده بود و
از اینکه قرار بودهنوز مهمان اینجا باشم حس خفگی
وجودم را پر می کرد؛ بیمارستان
برای من مترادف بود با هزار و یک کابوس و خاطره ی
وحشتناک ، هیچ وقت هم انگار
.قرار نبود بتوانم با ان کنار بیایم
من الان بیشتر از هر چیز دیگری دوست داشتم مهمان

تخت خودم باشم؛ اصلا دوست
داشتم این سهای اشفته درونم را به آرامش نگاه اقا جان
بسپارم ؛ نمیدانم چند ساعت بود
که با این حا ِ ل بی حالم روی این تخت سفید رنگ جا
خوش کرده بودم ؛اما میدانستم که
امروز سهای درونم درون گذشته و روز های نه چندان
خوشایندش معلق بود .درون
.روزهایی که رنگ و طعمشان با خون عجین شده بود
نگاهم را چرخاندم و به مامان که روی صندلی راحتی آبی
رنگ کمی ان طرف تر از تختم
نشسته بود و طبق عادتش زیر لب مشغول زمزمه ی ذکر
.روز بود نگاه کردم
سرم را بی حال دوباره برگرداندم و نگاهم را به سقف
دوختم ؛ روز خسته کننده ای بود؛
حاصل دیدار امروز و آن پیشنهاد غیر منتظره اش شد
ساعت ها خیابان ها را گز کردن و
مرور یک مشت خاطره تلنبار شده در قلبم؛ لحظه به لحظه
فکر امروزم درگیر دیروز هایی
شده بود که گاهی وقت ها دلم میخواست میتوانستم پاک کن
دست بگیرم و همه را از روی

دفتر ذهنم پاک کنم.دلم می خواست توانایی این را داشتم که نگذارم سلول های مغزم دیگر
.به چیزی غیر از اهدافم فکر کنند
با شنیدن صدای کیان که مشغول مکالمه بود اتفاق امشب برایم تداعی شد.معلوم بود با
فاصله ی کمی از تخت محاصره شده در میان پرده های آبی رنگ من ایتساده.حتی می
توانیتم تصور کنم روی صندلی های انتظار نشسته و حالت لم دادن به خودش گرفته.
حالت طنز نگاهش هنگام هنگام اخرین صحبتمان که در ذهنم نقش می بست حس
درماندگی بر تمام احساساتم غالب میشد؛ خدا میدانست تا تا کی قرار بود امشب را سوژه
خنده اش کند ؛ کلافه و پر حرص چشمانم را یک بار باز و بسته کردم و نفس صدا داری
.کشیدم
دیگر واقعا بیشتر از این تحمل این وضعیت و فضا را نداشتم ؛ امروز سهای همیشگی نبودم
، سهایی بودم که یک بار در گذشته سیر کرده و حالا نمی داند با این غم روی دلش چطور
خودش را کنترل کند تا فریاد نزند و شاید اگر کیان تا این

حد اعصابم را به بازی نمیگرفت
صبوری را بیش تر بلد بودم
به ارامی مامان را صدا زدم؛ با شنیدن صدایم بلند شد وبه سمتم آمد : چیزی میخوای؟
لبخند بی جانی به رویش زدم :میشه بریم؟
دستش را روی پیشانی ام گذاشت و
پایین امدن تبم را حس کرد؛ آسودگی نگاهش درون چشمانم نشست.هرچقدر هم غر می زد
نگاه نگرانش لویش می داد. نگاهی به سرمم که قطرات اخرش بود کرد و انگار خیالش
کمی راحت تر شد که تاییدش را اعلام کرد:میرم به پرستار بگم بیاد.
سرم را تکان دادم و کمی روی تخت جا به جا شدم.باید از این جا می رفتم ، کمی هم گوش
ذهنم را می پیچاندم تا دیگر در حوالی ناکجا آبادش پرسه نزند.امروز زیادی یاغی شده بود.
****

****

****

چند دقیقه ای بود که همینجور صامت وبی حرکت جلویم نشسته بود و براندازم میکرد؛ ان

همه بغل کردن و ابراز احساسات بعد از دیدنش ذره ای از حس دلتنگی ام را کم نکرده

بود.هرچند که در تمام این بغل کردن ها هی خودش را عقب کشیده بود و اعتراض کرده بود
که این لوس بازی ها حالش را بهم می زند.چقدر دلم برای وجودش وشیطنتش تنگ شده
بود راخدا میدانست ؛انگار تازه فهمیدم که در نبودش چقدر تنهایی میتواند روحم را درگیر
کند ؛افکار و حس خوب ناشی از حضورش باعث شد لب هایم به لبخند کش بیایند که با نگاه
جدی اش سریعا به حالت قبل برگشتند : چرا اینجوری نگام میکنی؟
سرش را با تاسف برایم تکان داد
این چه حال و روزیه برا خودت درست کردی؟_
متعجب نگاهش کردم : مگه چیه؟ همه ادم ها مریض میشن نکنه منو جز ادما نمیدونی؟
نگاه معنی دارش را در چشمانم فرو کرد : اما همه ادما کارایی که تو میکنی رو نمیکنن
مگه نه ؟ من و احمق فرز کردی بچه جون؟
نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به اطراف دادم ؛ مامان در

اشپزخانه مشغول بود و اقا جان
هم سرش به کتاب خواندن گرم بود ؛ خداراشکر هیچکس
حواسش به ما نبود ، صدایم را
آرام کردم : تو دیگه چرا پری؟ تو که از همه دل نگرونی
.های من خبر داری
با کف دستش ضربه ای ارام به پیشانی ام زد : خوبه یکمم
تو دل نگرانی من و درک
!کنی.دختر جون مسیرت اشتباهه
کلافه نگاهش کردم.بدترین چیز در دنیای این بود که بدانی
مسیرت اشتباه است و به خاطر
یک نگاه بخواهی این اشتباه را به جان بخری: خاله به
اندازه کافی از دیروز اذیت شدم ؛
بهتر نیست بعدا راجع به این موضوع صحبت کنیم؟
سرش را با افسوس تکان داد و شد همان پریماه همیشه
شیطانی که از بچگی همراه بی
چون و چرای لحظه هایم بود : مردشورت و ببرن که فقط
وقتی کارت گیره اون زبونت می
!چرخه بهم بگی خاله
خواستم جوابش را بدهم که مادر با ظرف میوه وارد
پذیرایی شد ؛ پریماه با دیدن مامان
تغییر حالت داد و در ژست محجوب و خانم وارش فرو

رفت.مامان ظرف را جلویمان گذاشت
و یک پیش دستی جلوی پریماه و یکی دیگر جلوی من
گذاشت : خسته نشدین شما دوتا از
حرف زدن باهم؟ از سفرت بگو پریماه
3 8
با شیطنت ابرو بالا انداخت و لبخند زد : حرف هایی که
هیچ نتیجه ای هم نداره آبجی خانم
ولی واسه سرگرمی خوبه .مگه نه؟
طعنه کلامش را فهمیدم و دلخور نگاهش کردم ، توجه ای
نشان نداد و مشغول تعریف کردن
از سفرش و جاهای دیدنی شیراز شد ؛ احتمالا به این نتیجه
رسیده بود که از کلنجار رفتن
با من نتیجه ای حاصلش نمیشود ؛ از باغ های جادویی
شیراز ؛از شب هایش و دروازه
قرانش گفت ؛ از سکه انداختن در حوض ماهی سعدی و
فال گرفتن در مقبره حافظ ؛اینکه
چقدر در حافظیه و هنگام غزل خوانی حافظ به یاد اقاجان
و شعرهایش بوده است ؛چنان
دقیق و جز به جز همه چیز را توصیف و تعریف میکرد
که توجه اقاجان را هم به خودش
جلب کرده بود ؛من اما بی هیچ حرفی فقط شنونده بودم و

نگاهش می کردم.فکرهایم اما نه
در شیراز بود و نه میان پرتاب سکه در حوض
ماهی...شاید مسیر افکارم همان جایی بود
که پریماه را نگران کرده بود.باید با این پروژه جدید چه
می کردم؟
سیب زردی از داخل ظرف میوه برداشتم و درون دستم
چرخاندم.داشتم مثل این سیب در
.زمین و هوا می چرخیدم.عاقبت چه بود؟خدا می دانست
****

****

****

چند ساعتی از اخرین صحبتمان باهم گذشته بود و سعی
میکردم جوری رفتار کنم که
باهمدیگر تنها نشویم ؛ خودم هم از جواب دادن به سوال
هایش میترسیدم ؛ نگاهی به
سایان که با اخم های درهم دست به سینه گوشه مبل کز
کرده بود انداختم؛ از حالت چهره
اش خنده ام گرفت ؛ عادتش بود ؛هروقت به خواسته اش
نمیرسید همینجور بغ کرده یک جا
مینشست و با احدی حرف نمیزد
خنده ام را که دید بیشتر اخم هایش را درهم کشید و رویش

را برگرداند ؛ هنوزم هم از اینکه
مادر درخواست گردشش را قبول نکرده بود عصبانی بود؛
به سمت اشپزخانه رفتم و مامان
را صدا زدم : مامان اگه میشه اجازه بدین یکی دو ساعتی
.ببرمش بیرون
اخم کرده به سایان نگاه کرد: لازم نکرده ؛اونم با این
حالت.. هنوز خوب نشده بدتر میشی ،
بعدم سایان تنبیه باید بشه ،با اون نمره ی افتضاح ریاضیش
پارکم می خواد بره؟
این بارپریماه هم همراهی ام کرد : بچست آبجی خانم ،
حالا یه بارم نمره ی بد گرفته.آسمون
خدا که به زمین نیومده.جبران می کنه!بعدم خودم می رم
.مواظبشون هستم
3 9
یکی باید باشه که حواسش به خود تو باشه ؛ دیگه لازم_
نکرده وظیفه حفاظت از دیگران
!را هم برعهده بگیری
با شنیدن جواب مامان خنده تا پشت لب هایم امد و سعی
کردم بروزش ندهم؛ پریماه با
دلخوری به مامان نگاه کرد و بعد چشم غره ای به من
رفت : نیاز نیست اینقدر مقاومت کنی

؛میتونی بخندی
دیگر نتوانستم بیشتر ازاین خنده ام را کنترل کنم و پر صدا خندیدم ؛ چپ چپی نثارم کرد و
با غرغر از آشپزخانه خارج شد.با همان نگاه خندان دوباره به طرف مامان چرخیدم : بریم
مامان؟
: کف گیر را روی میز گذاشت و به طرف من چرخید
لباس گرم بپوش ، قبل تاریکی هم
!برگردین.امشب بابات خونست کنار هم باشیم
: چشم کشداری گفتم و از همان جا سایان را خبر دار کردم
سایان ؛ بپوش که رضایتتو
.گرفتم
باشنیدن حرفم دستانش را محکم بهم کوبید و برایم بوسی فرستاد ؛ خوشحال و سرسمت از
.شادی اش به سمت اتاقم رفتم تا اماده شوم
****
****
****
دستانم را درون کاپشن سرمه ای رنگ ام قرار دادم و نفسم عمیقی کشیدم
با اینکه هنوز زمستان به مهمانی نیامده بود اما هوا کاملا

سرد و خشک شده بود
به سایان که جلوتر از ما و با سرعت زیادی به سمت
وسیله های بازی میرفت نگاه کردم و
لبخندی زدم ؛ به این حس کودکی و بی خبری اش حسادت
می کردم ، حس قشنگی بود که
همهی دنیای برایت درون چندوسیله ی بازی تقسیم شود و
نه بدانی درد چیست و نه بتوانی
معنی اش کنی.روی نیم کت فلزی پارک و نزدکی محوطه
ی بازی بچه ها نمشستم و شال
گردنم را بالاتر کشیدم.پریماه هم کنارم نشست و برای
:اولین بار جدی به مقابلش خیره شد
ازم دلخوری؟
4 0
نگاهش کردم ؛ دستانش را مثل من درون جیب کاپشنش
فرو کرده بود :من هیچ وقت از تو
!دلخور نمیشم
نگرانتم سها ؛ به اندازه تمام سال هایی که این کار رو_
!انجام میدادی نگرانتم
کف دستم را روی پیشانی ام کشیدم و نفسم را بیرون
فرستادم.فضای پاییزی پارک جور
عجیبی دلگیر بود ، به سایان سوار بر تاب خیره شدم ،

سایان حتی فرصت نداشت او را
ببیند : بچه که بودیم اون من و تو و کیان و می اورد
!پارک
فاصله اش را کمتر کرد و دستش روی دستم نشست: از
بچگیمون خیلی گذشته سها ، اون
!آدم واسه همه فراموش شده
سرم را چرخاندم و دقیق درون نگاه کهربایی رنگش زل
زدم : حتی برای آقا جان؟
نفسش را کلافه بیرون فرستاد و آرنج دست هایش را روی
زانوانش گذاشت: ظاهرا حرف
های من و نگرانی های من هیچ تغییری تو تصمیمت ایجاد
نمیکنه اما میخوام بدونی که
چقدر برام مهمی ؛چقدر نگرانتم اینارو میدونی سها ؟
این همه دوست داشتن و مهر را نفس کشیدم .دستم روی
:شانه اش نشست و لب زدم
!میدونم اما قول میدم که اینبار اخرین باره
فقط سرش را تکان داد و دوباره لحنش را شاد و شیطان
!کرد: دختره سرتق
لبخندی به حرفش زدم وبه روبرو خیره شدم :وقتی برگرده
می فهمی تلاشم چقدر درتس
.بوده.حق اون آدم اون جایگاه نیست

: دوباره جدی نگاهم کرد و حین فشردن شانه ام بلند شد
این و هیچ وقت یادت نره که اون
مرد چرا از همه برید و رفت ، یادت نره اون ظهر
تابستون چه اتفاقی افتاد و من و تو پشت
.تانکر قدیمی چه چیزهایی رو دیدیم
حرفش را زد و به طرف محوطه ی بازی رفت تا سایان
را تاب بدهد و من میان حرف هایش
!شنا کردم.ظهر تابستان...تانکر قدیمی پشت خانه باغ
چشمانم را محکم بستم ، لعنت به ان بازیگوشی
کودکانه..لعنت!تاوان سنگینی داشت..برای
..هرسه نفرمان
4 1
از آسانسور که خارج شدم در خانه باز بود.با نگرانی داخل
شدم و نگاهم که به خورده
شیشه های پخش شده روی زمین افتاد سرم را با تأسف تنها
تکان دادم.صدای گریه اش
راهنمایی ام می کرد.کیفم را روی کاناپه ی برعکس شده
انداختم و با احتیاط از میان شیشه
ها رد شدم تا خودم را به اتاقشان برسانم.وضع اتاق هم
بهتر از پذیرایی نبود.آینه شکسته
شده و ادکلن هایی که بوی تندشان همه جا راپر کرده بود

نشان می داد این بار همه چی تا
چه حد جدی بوده است.سرم را در پی پیدا کردنش
چرخاندم و با دیدن هیکل مچاله شده اش
گوشه ی تخت نفسم را بیرون فرستادم و ارام صدایش زدم
آرزو؟ :
سرش را از زیر پتو خارج کرد و با چشمان سرخ و بینی
قرمزش نگاهم کرد.بلافاصله
صدای هق هقش بلند تر شد : سها؟
قدمی جلو گذاشتم و روی تخت نشستم ، دستانم که به
طرفش دراز شد سریع خودش را در
آغوشم پرت کرد و زجه هایش بلند تر شد.هیچ حرفی برای
گفتن نداشتم ، حرفی هم نمی
خواست بشنود ، بیش تر کسی را می خواست تا فقط
کنارش بتواند خودش را خالی کند.میان
گریه هایش گاهی اصوات نامفهومی روی لب می راند که
متوجهشان نمی شدم اما سعی می
کردم با نوازش کمرش آرامش کنم.ان قدر گریه کرد تا
تقریبا بی حال شده بود.کمکش کردم
روی تخت دراز بکشد و آن قدر کنارش ماندم که با هق
هقی که هنوز گاهی بروز پیدا می
.کرد خوابش برد

به چهره اش خوب خیره شدم . دوست سرخوش دوران
دبیرستانم حالا اصلا شبیه همسن و
سال های خودش نبود.بیش تر شبیه یک زن افسرده ی سی
و چندساله به نظر می رسید که
حتی رنگ روشن موهایش هم نمی توانست جوانی اش را
برگرداند.با کلافگی دستی روی
صورتم کشیدم و از جایم بلند شدم.با احتیاط از میان خرده
شیشه ها خودم را به آشپزخانه
رساندم و جاروی دسته دار را برداشتم.با کم ترین
سروصدا شیشه ها را جمع کردم ، مبل
های اوار شده را سرجایشان برگرداندم و ظاهر خانه را
مرتب کردم.کمی چای دم کردم و با
.چهره ای غصه دار روی مبل های پذیرایی نشستم
یک زندگی که از پای بست ویران می شد را چطور می
شد دوباره سرپا کرد؟
در خانه به آرامی باز شد و محمد با ظاهری خسته و آشفته
وارد شد.با دیدنم خیلی هم جا
نخورد ، فقط دستی میان موهایش کشید و کلافه سلام
داد.در همان حال نشسته سری به
معنای سلام برایش تکان دادم.نگاهی به اطراف و خانه
انداخت، نگاهش غمگین شد : تو

تمیز کردی؟
4 2
نگاه خودم هم میان خانه چرخ زد و دوباره سر تکان
دادم.با همان لباس ها روی مبل
نشست و سرش را میان دستانش گرفت.کدامشان بیش تر
شکسته بودند؟ محمد یا
آرزو؟صدایش خش داشت : حالش چطوره؟
سرم را با افسوس به چپ و راست تکان دادم : انتظار
داری چطور باشه؟
سرش را بلند کرد.چشمانش سرخ بودند : یه طوری رفتار
!نکن فکر کنم من فقط مقصرم
نفسم را بیرون فرستادم : محمد ببخش که انقدر جدی دارم
بهت می گم..اما اگه توانایی این
و نداری که جلوی خانوادت از همسرت دفاع کنی پس
!خیلی بیخود کردی زن گرفتی
: انتظار این کلام تیز را نداشت ، چشمانش مبهوت شدند
!سها
عصبانی بودم.خوب در یادم بود که سال سوم دبیرستان
بودیم و با آرزو که از مدرسه بر می
گشتیم محمد سرراهمان هرروز سبز می شد.هرروز با یک
شاخه گل ، ارزو روزهای اول

اصلا او را نمی دید اما ان قدر رفت و امد که راضی شد با او در ارتباط باشد.وقتی محمد
سال اول دانشگاه به خواستگاری آرزو امد پدر و مادر آرزو مخالف جدی این قضیه
بودند.همه اش هم به اختلاف فرهنگی شان مربوط می شد.محمد ان روزها سفت و سخت
ایستاد و گفت نمی گذارد این قضیه مشکلی برایشان ایجاد کند .هنوز یک سال از عقدشان
نمی گذشت که حرف ها ، طعنه ها...زخم زبان ها شروع شد.ظاهر متفاوت آرزو و کمی بی
حجاب گشتنش راه رابرای مادر محمد باز کرد تا هرطور دلش می خواهد در هرجمعی
تحقیرش کند و این قضایا انقدر شدت بگیرد که رسما به دخالت مستقیم در زندگی شان
برسد.دستم را در هوا تاب دادم : سها چی محمد؟ این اون دختری بود که اومد خونه ی تو؟
تو اصلا زنت و می بینی؟ چی شد اون همه شعار که پشتتشم ، نمی زارم کسی چپ نگاهش
کنه؟برو ببینش الان..هنوز داره تو خواب هق می زنه ، صورتش پر شده از چروک و فقط
بیست و چهار سالشه.اینا نتیجه ی بی کفایتی صرف توا

.محمد
سرش را با اخم زیر انداخت : من نمی تونم تو روی پدر و مادرم بایستم.
از جایم بلند شدم : لازم به این کار هم نیست.خیلی محترمانه تر هم می شه برخورد کرد
منتها به نظرم تو انقدر ترسو هستی که نمی خوای قبول کنی از خونه ی پدر و مادرت
.بیرون اومدی و حالا مسئول حراست از زنت هم هستی
4 3
حرف هایم را زدم و به طرف اتاقشان رفتم.آرزو هنوز خواب بود.بالای سرش نشستم و آرام
دستی روی سرش کشیدم : آرزو جان؟
پلک هایش تکان ریزی خوردند.دوباره صدایش کردم.بالاخره میان پلک هایش فاصله
افتاد.سعی کردم لبخندی بزنم : من دارم می رم عزیزم.بهتری؟
!نیم خیز شد و چشمانش را فشرد : منم میام
بازویش را با ملایمت گرفتم : کجا؟
: در سریع ترین حالت ممکن چشمانش پر از اشک شد خونه ی بابام!دق می کنم به خدا این
!جا

آرام بازویش را رها کردم.این زندگی تا به
حال به رفتن و نقطه ی دل کندن نرسیده بود که امروز
رسید.لب گزیدم : مطمئنی؟محمد
اومده ، نمی خوای قبلش باهاش حرف بزنی؟
سرش را با درد تکان داد و پاهایش را از روی تخت پایین
!انداخت :نمی خوام ببینمش
.سری تکان دادم : اماده شو منتظرت می مونم
از اتاق بیرون امدم و نگاه تلخ محمد از زمین کنده شد.جلو
رفتم : می خواد بره خونه ی
!باباش
سریع بلند شد و خواست به طرف اتاق برود که مقابلش
ایستادم : الان نه..بزار یه چند روز
دور شه و کاری که می خواد بکنه ، به اندازه ی کافی گند
.زدی محمد
!سریع توی صورتم غرید : ارزو بره دیگه برگشتی نیست
خیلی جدی زمزمه کردم : آرزو با من میاد ، تو هم برو
یکم با خودت مرور کن کجای
.زندگیتی و یاد بگیر از زنت دفاع کنی.بعد بیا دنبالش
با درد موهایش را عقب فرستاد و همان لحظه ارزو با یک
چمدان از اتاق خارج شد.حتی نیم
!نگاهی هم به محمد نیانداخت : بریم

به طرفش رفتم و دسته ی چمدانش را گرفتم.جان نداشت خودش را بکشد چه برسد به
!چمدان : بریم
از کنار محمد که رد شدیم فقط چشم بست و من درد رد انداخته میان چشمان مرد را
دیدم.حرفی نزد حتی جلویمان را هم نگرفت اما انگار تا لحظه ی اخر انتظار داشت آرزو
.برگردد و نرود.انتظار عجیبی هم بود
سوار تاکسی زرد رنگ که شدیم آرزو سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و اشک روی
گونه اش خط انداخت.آدرس را به راننده دادم و دستش را فشردم.طناب های بریده ی این
زندگی زیادی نازک و پوسیده شده بودند.نمی دانستم می شد .گره اش زد یا نه
اول به خانه ی پدرش رفتیم و کمکش کردم داخل شود.به مادر همیشه نگرانش توضیحاتی
دادم و گفتم چندروزی آزادش بگذارند و قول دادم مرتب به او سر بزنم و بعد سوار بر همان
.تاکسی که نگهش داشته بودم به طرف خانه رفتم
تنها چیزی که می توانست کمی من را از فکر آرزو خارج

کند فقط کار بود.بی توجه به
پریماه که غر می زد تا الان کجا بوده ام وارد اتاق شدم و
سیستمم را روشن کردم.پریماه
پشت سرم وارد اتاق شد و با تعجب به چهارچوب در تکیه
زد : چی شده؟از صبح کجا
بودی؟
: روی صندلی ام نشستم و شال را از روی سرم برداشتم
!پیش آرزو
روی تخت نشست : بازم زدن به تیپ و
تاپ هم؟
یوزرم را وارد کردم و منتظر شدم اطلاعات رمز گذاری
شده ام بالا بیایند: با چمدون رفت
.خونه ی باباش
زودتر باید این کار و می کرد.من که جاش بودم تا حالا_
صددفعه اون مادر شوهر ملعونش
.و کشته بودم
اطلاعات بالا امدند ، موس را روی صفحه چرخاندم ، حتی
حس لبخند زدن به شوخی هایش
!را نداشتم : خدا رحم کرده پس بهمون
4 5
بلند و رها خندید : راستی کیان زنگ زد و گفت لپتاب اون

دوست هرکولش و میاره این جا ،
.ظاهرا اطلاعاتش پریده.فکر کنم تا یک ساعت دیگه برسن
دستم روی موس متوقف شد: می رسن؟
جلوی آینه ایستاد و خودش را برانداز کرد : آره ، هم
!خودش و هم دوستش باهم میان
: قلبم درون سینه ام کند زد.با بهت به طرفش چرخیدم
منظورت امیرحسینه؟
بی توجه به من یکی از رژ هایم را برداشت و بعد چک
.کردن رنگش روی لبش کشید: آره
با ضعف به پشتی صندلی ام تکیه زدم.می توانست لپتابش
را به کیان بدهد تا بیاورد..چرا
خودش هم داشت می امد.جریان چه بود؟دیدنش بعد دوسال
هنوز می توانست مظطربم
کند.دستم روی گونه ام نشست و نفسم را محکم بیرون
فرستاد.امروز و بعد این همه تنش ،
همین را کم داشتم.از این بدتر هم می شد؟
کیان هیچ وقت دوستانش را وارد محیط این خانه نمی
کرد.از تعصب پدر و آقاجان خبر
داشت..تنها کسی که گاهی همراهش مهمان این خانه می
شد امیرحسین بود.امیرحسینی که
حالا بیش تر از دوسال بود می دانستم به عمد از در این

خانه داخل نمی آید.تصویر ان روز
سرد و برفی پیش چشمانم نقش بست.چشمانم را محکم بستم
و دستم را روی ران پایم مشت
کردم.اخم هایش ، نگاه پر سرزنشش ، صدای سردش..هیچ
وقت نتوانستم فراموششان
کنم.روزهای اول که کابوس بود.هرشب خواب می دیدم از
در این خانه داخل می شود و با
فریاد به همه همه چیز را می گوید و بعد با عرق سرد از
خواب می پریدم.کمی که گذشت
فهمیدم سر قولش مانده و قصد گفتن ندارد ، ترسم کم کم
رنگ باخت..باز به کارم برگشتم و
این بار همه ی حواسم را پایش گذاشتم تا باز در مخمصه
نیفتم. این که بعد از این همه مدت
ممکن بود چه رفتاری داشته باشد و چگونه برخورد کند
ذهنم را مشغول کرده بود
؛نمیدانستم هدفش از این دیدار چیست و حس خوبی هم به
ان نداشتم؛ قطعا برای رفع
مشکل لپتابش احتیاجی به من نداشت ، آشنا در این زمینه
.زیاد دوروبرش بود
کلافه از این عدم تمرکز و حس های گوناگون لپ تاپ را
بستم و سرم را روی آن گذاشتم و

سعی کردم ذهنم را نظم و ارامش دهم ؛ با صدای زنگ در
؛سرم را با سرعت از روی لپ
تاپ برداشتم و دستپاچه از جایم بلند شدم .به طرف پنجره
رفتم و سعی کردم بدون کنار زدن
پرده به حیاط خیره شوم.کیان موتور پالس سیاه و بزرگش
را داخل آورد و پشت سرش
اوهم بالاخره داخل شد.با یک پیراهن و شلوار سیاه رنگ و
مثل همیشه اخم های

درهم..پیشانی ام را به کنج دیوار کنار پنجره چسباندم و لب
هایم را محکم بهم
فشردم.آقاجان به استقبالشان رفت و ظاهرا ترجیح دادند
روی قالیچه ی ایوان
بنشینند.چشمانم را بستم و در همان حال ماندم ، روحم
انگار میان گذشته برای لحظه ای
گیر کرده بود.هیچ میلی برای بیرون رفتن نداشتم و اصلا
نمی دانستم باید چه کنم؟هدفش چه
بود؟خیلی بچگانه باید فکر می کردم که فقط برای مشکل
.لپتابش امده نه چیز دیگری
چند دقیقه ای از آمدنشان گذشته بود که پریماه به ضرب در
:را باز کرد و وارد اتاق شد

نمیای بیرون ؟ مثل اینکه دلیل اومدنشون به اینجا تویی
!خانما
به طرفش چرخیدم و سعی کردم اظطرابم را نخواند و
نبیند: کاش میشد نیام ؛نمیشه یه
جوری کنسلش کنی؟
چشمانش گرد شد و متعجب نگاهم کرد: دیوونه ای سها ؟
میگم زنگ زدن هماهنگ کردن
!؛میگی کنسل؟چته تو
دستی میان موهای لخت و بلندم کشیدم و یک بار باز و
بسته شان کردم: هیچی ؛فقط یکم
!ذهنم بهم ریخته ست به خاطر ارزو
.با حالت طنزی نگاهم کرد :لوس نکن خودتو ؛ پاشو ببینم
لبخند زورکی ای به چهره همیشه
خندانش زدم .این همه ترس از من بعید بود : باشه تو برو
.؛منم الان میام
.چشمکی برایم زد و در را بست
شالم را از پشتی صندلی برداشتم و روی سرم انداختم ؛
نگاهی به چهره ام درون ایینه
انداختم. زیادی رنگ پریده بود ، ضربه ای به گونه هایم
زدم و با چند نفس عمیق کف
دستان عرق کرده ام را روی پیراهنم کشیدم وبعد برداشتن

.فلشم به سمت در رفتم
مامان با چادرش از آشپزخانه بیرون امد و ظاهرم را نگاه
کرد : بیا این سینی شربت و هم
!ببر
قبل از من پریماه به طرفش رفت : بده من آبجی!این
!خودش و ببره هنر کرده

حتی حس این که بخواهم جوابش را بدهم نداشتم اما برای
این که به رفتارم شک نکنند
ادایش را در اوردم و در منتهی به ایوان را باز کردم.با
صدای در سرشان به طرفم چرخید و
من نگاهم قبل از هرچیز درون نگاه تیره و جدی اش قفل
شد.سعی کردم مثل خودش جدی
باشم و کوبش های قلبم را ندید بگیرم.خدای بزرگ..هیچ
:تفاوتی در این دوسال نکرده بود
.سلام
آقاجان و کیان جوابم را دادند و او هم با مکث سرش را
تکان داد و چیزی شبیه سلام زیر
لب زمزمه کرد.کنار آقاجان روی زمین نشستم و کیان با
همان تل کشی روی سرش که
چهره اش را زیادی شبیه فوتبالیست ها می کرد به سرتاپایم

خیره شد : من به رفیقم گفتم
زیاد امیدی روی دانشت ندارم اما گفت امتحان کنیم.می
خوام ببینم این همه سال درس
!خوندنت الکی بوده یا نه
اقاجان لبخندی زد و به من نگاه کرد.منی که زیر نگاه
خشک و تیره ی مرد مقابلم حتی دلم
نمی خواست جواب لودگی کیان را بدهم: دختر من و دست
کم نگیرید.من می رم یکم به گل
!ها آب بدم.انشاءا..مشکل امیرحسین جان هم حل شه
اقاجان که بلند شد پریماه هم با سینی شربتش امد.کیان با
نگاهی بامزه که خوب می دانتسم
چقدر پریماه را حرصی می کند نگاهش کرد و الحق هم که
پریماه خوب جوابش را داد.سینی
را مقابل من و امیرحسین گرفت و بدون تعارف کردنش
روی زمین گذاشت.ابروهایش از این
کارش بالا پرید ، با لبخند محوی نگاهشان کردم .سراخر
خود کیان خم شد و لیوان شربت
گلابش را برداشت و ارام لب زد : باید به همه ثابت کنی
خاله ریزه ای نه؟
پریماه خواست جوابش را بدهد که بازویش را گرفتم و به
آقاجان و مهمانمان اشاره

کردم.نفسش را با غیض بیرون فرستاد و همین باعث شد کیان با لذت لبخند بزند.نگاهم
روی کیف لپتابی که کنارش بود ثابت ماند : مشکلتون چیه؟
دقیق نگاهم کرد.ان قدر دقیق که انگار درون نگاهش همه ی گذشته را داشتم می دیدم.یک
سری داد و فریاد ، یک سری اخم..سردرگمی ، با درد چشمانم را بستم و وقتی باز کردم اخم
هایش را درهم تر دیدم : یک سری اطلاعات مهم داشتم که پریده ، ریکاوری کردم اما
.نتونستیم برش گردونیم.برام خیلی مهمن که برگردن
سری تکان دادم و به لپتابش اشاره کردم : می شه بدینش؟

با مکث سر تکان داد ، نگاهش تیز بود.تند و برنده ، چه چیزی را می خواست با ان نگاه به
من بگوید؟ لپتاب را از کیفش خارج کرد و به طرفم گرفت، فاصله زیاد بود و به اجبار کیان
از دستش کشید و مقابلم قرارش داد و با لحن شیطانش لب زد : نتونستی بگو ، اشکال
!نداره
با دلخوری به نگاهش زل زدم.هیچ وقت جدی ام نگرفته بود.هیچ کس جدی ام نگرفته

بود.در تمام این سال ها در این مسیر تنها بودم.بدون جواب دادن لپتاب را روشنش کردم
فلشم را به ان وصل کردم.نگاهی به بک گراندش انداختم.تصویر خودش بود .اخم هایم درهم تر شدند : اطلاعاتی که پاک شدن توی کدوم پوشه ها بودن؟
سرش را بالا اورد : فرقی داره؟
کیان هم سرش را از موبایلش بیرون اورد و منتظر به من خیره شد.شاید او هم می خواست بداند چه فرقی دارد.لحنم را جدی کردم : دونستنش باعث می شه زمان و بتونم مدیریت کنم و جستجوم و محدود به همون پوشه ها بکنم.بعد هم اگه بعد پاک شدن و از بین رفتن اطلاعات چیزی توی اون پوشه ها کپی کرده باشین عملا بازیابیشون غیرممکن می شه.پس .دقیق جوابم و بدین
به نرده های ایوان تکیه زد و با چشمان تنگ شده خیره ام شد.شاید در حد چند ثانیه : درایو چیزی بعدش اون جا کپی نشده!
سری تکان دادم و گیت دیتا بکم را درون ویندوزش نصب کردم و بعد به طرف پریماه

چرخیدم : من هاردمو فراموش کردم بیارم.برام میاری؟
سری تکان داد و از جایش بلند شد و امیرحسین بالاخره مستقیم من را مخاطب قرار داد:
اگه کپی می کردم امکان برگشتشون نبود؟
نگاهش کردم.از ان نگاه تیزش حس بدی می گرفتم.همه چیز برای من در همان گذشته چال شده بود : بود اما سخت تر ..شاید هم نمی شد دیگه کامل برشون گردوند.الان خیالمون راحته که اطلاعات کامل روی سکتورهای هارد نصبن.پس می شه برشون گردوند!
پریماه که با هارد برگشت هارد را هم به لپتاب متصل کردم.باید اطلاعات بازگردانی شده را روی یک هارد جدا کپی می کردم.انگشتانم با مهارت روی کیبور می رقصیدند و

تقریبا حضور امیرحسین را فراموش کرده بودم.دیگر برایم مهم نبود او مقابلم نشسته و من دارم برای او کار می کنم.برایم فقط مهم این بود که این کار را درست انجام بدهم و بعد برگردم به اتاقم.سرم را زیر پتو کنم و تا میتوانم به چشمانم اجازه بدهم برای خودشان

ببارند.بیش تر از یک ساعت بود مشغول بودم.کیان و
امیرحسین رفته بودند و کنار آقاجان
ایستاده بودند .ظرف های میوه ی خالی شده هم روی ایوان
به چشم می خورد ، پریماه بی
:حوصله گوشی اش را کناری انداخت و به من نگاه کرد
تموم نشد؟
فقط سر تکان دادم و باز غرق کارم شدم.بالاخره با لود
شدن کپی تمام اطلاعات روی هارد
نفس راحتی کشیدم.این کار را باز با نرم افزار دیگری هم
انجام دادم تا خیالم از درستی شان
راحت شود و با یک نفس عمیق چشمانم را بستم.انگشتانم
به زق زق افتاده بودند اما برایم
مهم نبود.چشمانم را باز کردم و فلشم را به آرامی از
!لپتابش جدا کردم : تموم شد
خودش را هیجان زده به طرف من کشید و چشمانش برق
!زد : ایول داری خاله
حتی لبخندی هم نزدم.فقط به نرده های پشتم تکیه دادم و
گذاشتم پریماه با آن صدای جیغش
اعلام کند کار تمام شده.هردو به طرفمان برگشتند و کیان
ابروهایش را بالا فرستاد: الکی
می گی یا نه..جدی جدی برگشته؟

امیرحسین جلو امد ، با فاصله ی کمی از کمی نشست و
بوی تند عطرش زیر بینی ام بالا
زد.بوی اشنایی هم بود.بی اراده خودم را جمع تر کردم
،خیلی جدی عینکش را از جیبش
خارج کرد و به چشمش زد.عینک فریم مشکی اش را هیچ
وقت تغییر نمی داد.شاید خودش
هم می دانست چقدر به چهره اش می آید. نگاهش به صفحه
ی لپتابش دوخته شد.با اخم
وارد پوشه اش شد و بعد چک کردن فایل هایش به طرفم
چرخید.تحسین درون نگاهش
برایم زیاد هم مهم نبود.آرام از جایم بلند شدم.پاهایم از
نشستن طولانی مدتم روی زمین
: گرفته بودند.صدای آرامش را اما حین بلند شدن شنیدم
..ممنونم
بغضم را قورت دادم ، دستم را مشت کردم با سر تکان
دادن آرامی به طرف خانه برگشتم.یه
کیان نگاهی هم نکردم.امیرحسین همه چیز را می
دانست.می دانست و این سکوتش را باید
چه تعبیر می کردم؟در اتاقم را محکم بستم و پشتش سر
خوردم.اشکی از چشمم بیرون نیامد
، فقط پلک هایم تر شدند و با درد به زمین زیر پایم خیره

شدند.چقدر چشم هایم خسته
بودند..خسته و بریده ، کاش می شد ساعت ها ؛ نه اصلا
سال ها فقط به خواب مهمانشان
.می کردم
5 0
هدیه با پایش به سنگ ریز مقابلش ضربه ای زد .نگاهم
حرکت غلتان سنگ را دنبال کرد و
بعد نفسم را بیرون فرستادم : استرس داری؟
بالاخره نگاهم کرد و بعد مدت طولانی ایستادن روی
نیمکت و درست کنارم نشست: داری
چیکار می کنی سها؟تو واقعا داری چیکار می کنی؟
نگاهم را در نگاهش قفل کردم ، باید برایش چطور توضیح
می دادم من کجای این ماجرا
!ایستاده ام: این کارم مثل همیشست
آشفته شد ، چندبار پیاپی کف دستش را روی صورتش
کشید و بعد با زاویه دادن به بدنش
بیش تر به طرفم چرخید: د اخه شبیه همیشه نیست ، چرا
خودت و زدی به اون راه؟
عصبی ساندویچ نصفه و نیمه ام را درون سطل کنار دستم
پرت کردم و با برداشتن کوله ام
ایستادم : من خودم و به هیچ راهی نزدم هدیه ، به نظرم

این شماهستین که یادتون رفته
هدف من چی بوده و مرتب با این توجیهات مسخرتون
سعی دارین بهم بفهمونین کارای
.قبلی من با الان فرق می کرده
صدایم را کمی پایین اوردم و سرم را به صورتش نزدیک
تر کردم : کار من از اولم توی این
قانون جرم به حساب می اومد ، تاحالا اکثر پروژه هایی که
گرفتم خلاف قانون بوده.اینم مثل
.بقیه ، فقط درصد خطاش بیش تره
تا خواست چیزی بگوید دستم را جلوی صورتش به علامت
ایست نگه داشتم :نمی خوام
بشنوم هدیه ، گفتی همراهیم نمی کنی گفتم باشه ، لااقل پا
!توی کفشمم نکن
حرفم را زدم و بعد بی هیچ مکثی با قدم های بلند از پارک
خارج شدم ، برای ماشین زرد
رنگ تاکسی دست تکان دادم و همین که درون ماشین
نشستم با قاطعیت آدرس جایی که
.برایم پیامک کرده بودند را فرستادم
****

****

****

خانه ی مقابلم بیش تر شبیه یک کاخ بود ، کاخی که حتی تصورش را هم نمی کردم در دل
تهران شلوغ و پردود این روزها وجود داشته باشد.تقریبا می شد گفت تمام خانه های این
خیابان شبیه کاخ های عجیب و غریب بودند.مقایسه کردنش با محله ی کوچک و خانه ی
حیاط دار قدیمی و کم متراژ منطقه ی خودمان تقریبا کار خنده داری بود.کف دستم را روی
5 1
درخت چنار بلند کنار در خانه قرار دادم و طبق گفته شان به همان شماره ای که ادرس را
برایم ارسال کرده بودم پیام دادم که رسیده ام.خیلی طول نکشید که در قهوه ای رنگ و
بزرگ برقی خانه باز شد و من با نفسی که سعی داشتم ترسم را نشان ندهد داخل
شدم.فضای مقابلم شبیه خانه هایی بود که فقط درون فیلم ها دیده بودم.راهی پر از سنگ و
چمن کاری های فانتزی در دوطرف این راه سنگی و عقب ترش درخت های بلندی که عملا
.دید ساختمان های دیگر را کور کرده بودند
چندلحظه ایستادم و با نزدیک شدن مردی همراه با قلاده

سگ سیاه و بزرگی اخم هایم درهم
رفت.اخمی که سعی داشت نشان ندهد تا چه حد ترسیده ام
و دلم می خواهد برگردم.مرد با
چهره ی جدی براندازم کرد و با حرکت سر خواست که
دنبالش بروم.بند کوله ام را محکم تر
فشردم و با تردید دنبالش قدم برداشتم.خب قطعا توقع محیط
ارام و بدون نگهبان را هم
نداشتم اما با همه ی این ها ترس مثل یک ماده ی سمی
درون خونم جریان پیدا کرده بود
وفقط سعی داشتم به روی خودم نیاورم.داخل عمارتی که
انتهای مسیر قرار داشت شدیم و
من با دیدن چند خدمه ی ی زن نفسم را کمی آسوده تر
بیرون فرستادم.خیلی فرصتی پیدا
نکردم تا به اطرافم نگاه دقیق بیاندازم چون خیلی سریع به
اتاق سه در چهار کوچکی
راهنمایی شدم که با یک سیستم حرفه ای و تجهیزات کامل
نشان می داد محل کارم این
جاست.مرد بدون هیچ حرفی در گوشه ی اتاق ایستاد و بی
سیم کوچکی را از گوشه ی
کمربندش خارج کرد : به آقا بگین مهمان در مرکز اتاق
!کنترله

نگاهی به تجهیزات و سیستم مقابلم انداختم و کمی جلوتر رفتم ، قلبم کمی آرام گرفته بود و
حالا تمرکز بیش تری داشتم ، نامحسوس سرم را در اطراف چرخاندم تا ببینم دوربینی روی
دیوار ها وجود دارد یا نه و با دیدن یک دوربین در ضلع شمالی دیوار اخم هایم درهم
رفت.صدای قدم های محکمی که نزدیک می شد باعث شد سرم را بچرخانم و با نگاهی که
همه ی توانم را رویش گذاشته بودم تا جدی به نظر برسد به ورودی اتاق زل بزنم.انتظارم
زیاد هم طول نکشید ، ورود یک مرد جوان با کت و شلوار رسمی و دودی و با نگاهی پر از
اخم و سردی همراه دو محافظ پشت سرش باعث شد کمی از گاردم فاصله بگیرم..
باید اعتراف می کردم تصورش را هم نمی کردم قرار است برای مردی به این جوانی کار
کنم.نگاه هردویمان درهم قفل شد و مرد بدون تغییری در میمیک چهره اش لب زد : برین
بیرون!

5 2

خروج مرد اول با ان سگ بزرگ و بعدش محافظان

درشت هیکل پشت سرش هم باعث نشد
نگاهم را ترسان و وحشت زده نشان دهم.هرچیزی را که
بلد نبودم حفظ ظاهر را خوب
اموخته بودم.نگاهش را روی صورت جدی ام چرخاند و
روی تک صندلی چرخان درون
اتاق که مقابل سیستم هم بود نشست : بیش تر از تصورم
جوان و کم سنی.بهم گفته بودند
.یک فرد باتجربه کار و قبول کرده
برای لحظه ای محو اهنگ زنگ صدایش شدم.صدایی
کاملا جدی و پخته ، موهای پرپشتش
را مرتب به بالا شانه زده بود و کت شلوار تنگ و اندامی
اش ان قدر رسمی بود که از ذهنم
گذشت شاید قرار است بعد از این ملاقات به مهمانی
برود.اعتماد به نفسم در کارم آن قدری
بود که نخواهم خودم را ببازم : خب حقیقتش منم فکر نمی
کردم قراره طرف حسابم انقدر
!جوون باشه
ابرویش بالا پرید و با تکیه زدن به پشتی صندلی عمیق
نگاهم کرد ، خیلی جدی زمزمه
!کرد :خودت و معرفی کن
یک بار در بچگی آقا جان به بابا گفته بود این دختر سر

نترس و پربادی دارد و حالا به این
حرفش ایمان اورده بودم.دیگر هیچ اثری از ترس و
نگرانی دقائقی پیش نبود.این همه
نترس بودن قطعا پوئن مثبتی محسوب نمی شد : سپهری
.هستم
دستانش را با جدیت بیش تری روی سینه اش جمع کرد و
:کمی اخم هایش درهم رفت
!اسمت
از ایستادن خسته شده بودم ، کلافه نفسم را بیرون فرستادم
!سها :
سها را چندبار زیر لب برای خودش تکرار کرد و از
جایش بلند شد : برات توضیح دادن که
ازت چی می خوام؟
..گفتن که یه سایت توی_
میان حرفم پرید و دستانش را بالا اورد : پس توضیح
دادن.هرروز یک تایمی رو می زاری
و همین جا کارو انجام می دی..روی همین سیستم ، هیچ
چیزی از خارج از این خونه به
سیستم ها وصل نمی شه.نه فلش و نه هارد ، عجله ندارم
اما دلم می خواد کار خوبی تحویلم
بدی ، با امینت بالا...چندسالته دختر جون؟

دستم را مشت کردم ، نگاهم جسورم باعث شد کمی در بین چشمانم مکث کند : بیست و
.چهار
سری تکان داد و قدمی جلو امد ، اخط کج بین ابرویش به چهره اش جدیت بیش تری داده
بود : و چندساله این کار و انجام می دی؟
!نفس عمیقی کشیدم: از پونده شونزده سالگی
نه تعجب کرد و نه حرفی زد ، فقط سرش را آرام تکان داد و دستانش را درون جیب
شلوارش فرو کرد : می تونی امروز بری..از فردا کارت و شروع کن و قبل اومدن تایمش و
.با همون خطی که داری هماهنگ کن
حرفش را زد ، روی پاشنه ی پایش چرخید و خواست بیرون برود که آرام گفتم : من اسم
.شمارو نمی دونم
ایستاد اما به طرفم برنگشت ، مکثش باعث شد از پرسیدن سوالم پشیمان شوم اما بهرحال
ریسک زیادی داشتم انجام می دادم و هرچه اطلاعاتم از این آدم ها بیش تر بود به نفع خودم
تمام می شد.صدایش سرد تر شد ، انگار که بخواهد بفهماند

نباید زیادی فضولی کنم : آدمای
!این عمارت من و با اسم خشایار می شناسن ، خشایار خان
بعد بی هیچ مکثی از اتاق خارج شد و نگاه من به جای
خالی چنددقیقه پیشش ماند..خشایار
خان ! پوزخندی هم روی لبم نشست..دوره ی خان بازی
انگار میان این ثروتمندان هنوز
.تمام نشده بود
موقع خروج از عمارت تا توانستم تعلل کردم ، با چشمانم
همه جا را تا جایی که می شد در
ذهنم حک کردم.سال ها کار در این حرفه به من ثابت کرده
بود باید دقت و تمرکزم بالا
باشد . ثبت چیزهایی که می دیدم برایم مهم بود ، می
توانستم بعدا با یک نقاشی سه بعدی
فضا را برای خودم ترسیم کنم.اطلاعات بیش تر باعث می
شد کم تر فرو بروم و غرق
شوم.تحت مشایعت همان مرد و سگش از ساختمان خارج
شدم و پایم که به بیرون عمارت
رسید دستم را بند همان درخت چنار کردم و نفسم با خیالی
.آسوده آزاد شد
نگاهم در خانه ی های اطراف ماند و با نفرت و بیزاری
که درون دلم رخنه کرده بود به قدم

هایم سرعت دادم تا هرچه زودتر از ان جا دور شوم. هنوز به سر خیابان طویل نرسیده بودم
که با پیچیدن یک موتور آشنا و سیاه رنگ مقابلم چشمانم گرد شد و دستم رو سینه ام
5 4
نشست ، خیلی ماهرانه موتور را جلوی پایم پیچاند و ترمز کرد ، حتی از پس کلاه ایمنی
براق سرش هم چشمان عصبی اش دیده می شد.با مکث کلاه را هم از سرش برداشت و اخم
هایش بیش تر درون دیدم نشستند: سرکار خانم این جا چیکار می کنند؟
دیدنش آن جا ؛ان هم درست روزی که من درون یکی از عمارت های این کوچه بودم بیشتر
از اینکه متعجبم کند استرس زا بود . یاد امروز صبح و چهره نگران پریماه که افتادم از
ذهنم گذشت که شاید نگرانی ان قدر مستأصلش کرده باشد که همه چیز را برای کیان گفته
باشد ، حتی فکر کردن به این که کیان همه چیز را فهمیده باشد برایم وحشتناک بود و قلبم
را به یک تپش تند و محکم محکوم می کرد.سکوت پر بهتم را که دید کلاهش را به دسته ی

موتورش متصل کرد و غرید : بهت می گم این جا چیکار می کنی؟
سوال کرده بود ، این یعنی چیزی از دلیل این جا بودنم نمی داند و فقط مسأله اش بودنم در
این منطقه است، سعی کردم خیلی نامحسوس نفسم را بیرون بفرستم و کف دست های عرق
کرده ام را به لبه ی مانتوام بکشم : واسه یه کار کامپیوتری اومدم!
نگاه تخس و شرش را درون چشمانم فرو کرد ، با کی حالتی که انگار منتظر توضیح بیش
تر است :_واسه سیستم یکی از بچه های دانشکده یه مشکلی پیش اومده بود ؛ازم خواست
.کمکش کنم ؛ خونشون همین اطرافه
جمله اخر را آرام تر گفتم و نگاهم را به زیر انداختم ، هنوز از شک حضورش و دیدنش
کامل بیرون نیامده بودم ، لحن تندش این بار کمی آرام تر درون گوشم نشست: همه ی
کامپیوترای این شهر و مگه قراره تو درست کنی ؟این دوستت که این جا زندگی می کنه
خداروشکر انقدر داره که زنگ بزنه یکی بیاد و براش کارش و انجام بده ، لازم نیست یه

!دختر و بکشونه این سر شهر
جوابش را ندادم ؛ البته اگر در موقعیت دیگری بودیم حتما از خجالتش در می آمدم اما فعلا
ترس دیدنش و ترسی که لحظاتی پیش درون عمارت به جان روحم افتاده بود و سرتقانه
سعی کرده بودم نادیده اش بگیرم زبانم را قیچی کرده بودند. چند دقیقه بود که اینجور وسط
کوچه جلویم را گرفته بود و محاکمه ام میکرد؟
بی توجهی ام را که دید نفسش را بیرون فرستاد و با اخم های درهم تل کشی دور گردنش را
میان موهایش فرو کرد و با تکیه بر پاهایش موتور را نگه داشت : بپر بالا برسونمت
خونه..از این سر شهر تا بخوای برگردی شده نصفه شب و تو هم یه لقمه ی چرب و چیلی
5 5
برای حیوونای این شهر به حساب میای..نمی فهمم اصلا به این چیزا فکرم می کنی تو یا
نه؟
این سوال و جواب ها و حالت تند نگاهش دیگر داشت عصبی ام میکرد ؛ چند نفس عمیق
کشیدم و نگاهم را دورتا دور محله ی خلوت و اهیان نشینی

که درونش بودیم چرخاندم ،
خیلی دلم می خواست با صدای بلند فریاد بزنم که اگر این جا هستم وخودم ، با پاهای خودم
در دهان شیر فرو رفته ام یک سرش به خود تو برمی گردد و زندگی تو..به جای این حرف
اما آب دهانم را قورت دادم و اخم هایم را درهم کشیدم.نگاه کردن میان چشمان خاکستری
رنگش از آدم جان می گرفت.به خصوص وقتی ان قدر ترسناک می
شد...وقتی ان قدر شبیه ان مرد می شد..این همه شباهتشان از کجا نشأت می گرفت؟:
غرزدنات تموم شد ؟ به خدا خستم..برو کنار رد شم!
چپ چپ و عصبانی نگاهم کرد :بپر بالا..
دلم می خواست عصبی اش کنم ، حرصش را در بیاورم و انتقام تمام شب های پرفکری که
یک سرش به این آدم ختم می شد را با این کارهایم بگیرم : !
خونه نمی رم
چشمانش را ریز کرد : بعد اونوقت کجا تشریف میبرید ؟
ظاهرا داشتم موفق می شدم ، با بی قیدی شانه ام را بالا انداختم : بام تهران!
چشمانش را با حرص باز و بسته کرد ، از چهره اش

معلوم بود امروز حسابی خسته و بی
حوصله است:که بام میخوای بری؟
لحن عصبی اش باعث خنده ام شد اما مگر جرعت خندیدن
هم داشتم؟ دلم نیامد بیش تر از
این اذیتش کنم ، او کیان بود..کیان روزهای بچگی..همین
کافی بود تا دلم در اذیت کردنش
دست و پایش را جمع کند.با دو انگشتش چشمانش را
فشرد: خود سر شدی بچه ..خودسر ،
.بشین ترکم خودم می برمت
سرم را کج کردم و نگاهش کردم.با همان چهره ی خسته و
گرفته کلاهش را به دستم داد و
با مکث از میان دستانش گرفتم.خیلی جدی موتورش را
روشن کرد و غرید : بزار سرت
!بشین
5 6
با پایش کمی موتور را جلو برد ، آرام بی هیچ بحثی نشستم
و کوله ام را بینمان قرار
دادم.از نشستنم که مطمئن شد با یک گاز موتور را از
جایش کند و من ناخوداگاه دستم را به
لبه های کله ام چنگ کردم.از داخل چند خیابان زیبا مثل
همان خیابانی که درونش بودیم

گذشت و بعد وارد بزرگراه شد. معلوم بود حسابی با این
اطراف از قبل آشنایی داشت چون
در کوتاه ترین مسیر ممکن به بزرگراه رسید.شتاب
موتورش با ورود به بزرگراه بیش تر
هم شد .با نگاه خیره از پس کلاه به موهای پشت سرش
خیره شدم ، به شانه های
پهنش..به آن همه استواری ای که همیشه با دیدنش درون
چشمم می نشست . کمی خودم را
جلو کشیدم و صدایم را بلند کردم : تو اینجا چیکار میکردی
امروز؟
اوهم صدایش را مثل من بلند کرد ، صدایی که امروز
خسته و کم جان بود : چی میگی؟
بلندتر حرف بزن
صدای خنده ام با صدای باد امیخته شد و اینبار بلند تر داد
زدم :میگم امروز اینجا چیکار
میکردی ؟
با یک مکث و همان صدای بلند جوابم را داد : مربی
خصوصی ، واسه اموزش اومده بودم
!؛ هفته ای دو جلسه میام
دیگر چیزی نگفتم وفقط به این فکر کردم که روزهای
امدنم به این عمارت را باید جوری

ترتیب دهم که دیگر با کیان مواجه نشوم ؛نمیدانستم اگر
یک بار دیگر مرا این اطراف ببیند
باید دیگر چه دروغی تحویلش دهم .این هم از همان شانس
زیبای من نشأت می گرفت قطعا
که میان این شهر درندشت درست در همین منطقه کلاس
.خصوصی او برگزار می شد
سرعتش را با شتاب بیشتر کرد و از بین دو ماشین
مقابلمان ماهرانه عبور کرد و من چقدر
دلم حسودی اش شد.بچه که بودم دلم برای یک موتور
قرمز می رفت ، هیچ وقت یادم نمی
رفت که چطور پریماه و عروسک بازی با اورا رها می
کردم و می آمدم کنار کیان و با
موتورهای فلزی اش همراه می شدم.از بچگی عاشق
موتور بود..انقدر موتور داشت که از
یک جایی دیدم خودم هم عاشق این وسیله ی جذاب و پر
خطر شده ام.هرروز عصر کارمان
این بود با موتورهایش بازی کنیم و مسابقه بدهیم.اولین
باری که درون یک باشگاه
استخدام شد تمام حقوق چندماهش را جمع کرد تا بالاخره
توانست شبیه یکی از ان
. موتورفلزی های بچگی را که دوستش داشت را بخرد

هیچ وقت چهره ی آن روزش از
یادم نمی رفت.چقدر هم من حسودی ام شده بود که او می
تواسنت موتور سوار شود و من
نه و اقا جان هی با لبخند سر تکان مکی داد که خدا در
خلقت تو استغفرالله اشتباه کرده
5 7
است.تو یک عدد پسر بودی که خدا دوستمان داشت و
برکت خانه مان را با دختر کردنت
زیاد کرد.هم ناز دختر بودنم را می کشید که یک وقت دلم
نخواهد از جنسیتم شکایت کنم و
هم غر این حسودی کردنم را می زد.موتور را تا جایی که
می شد بالا برد و بعد با توقفش
مجوز پیاده شدنم را داد.با این که اصلا در خیالم بام رفتن
نبود و حرفم صرفا لجبازی بود اما
با قرار گرفتنم در این مکان نفسم آرام تر از سینه ام خارج
شد.حضور در بام را انگار
ضمیر ناخوداگاهم یم خواست تا خودش را ارام کند.تا این
همه استرسی که تحمل می کرد را
یک طوری خنثی کند و به دیوانگی و جنون نکشاندم.با
چهره ی جدی اش به اطراف نگاهی
انداخت و به نیمکت اشاره کرد : بشین!

خودم را روی نیمکت رها کردم و او هم با کمی تعلل
کنارم نشست و به روبرویش خیره شد
، زانوانم را بالای نیکمت کشیدم و درون شکمم جمع کردم
خسته ای؟ :
به طرفم چرخید ، سعی کرد لبخند محوی بزند : خسته که
!چشمای توا دختر خانم
..مثل خودش لبخند محوی زدم : من که هلاکم
!نفسی بیرون فرستاد : حقته
ابرویی بالا انداختم و یک پایم را روی زمین گذاشتم : چرا
اونوقت؟
با همان چشمان شرور و خسته اش خیره ام شد و سر مقنعه
ام را با حرکت دستش کج
کرد :چون تخسی...خسته ای می رفتی خونه لازم نبود پا
شی بری رفاقتی خونه ی دوستت
.سیستم درست کنی
آن یکی پایم را هم روی زمین گذاشتم و تا خواستم جوابش
را بدهم خط نگاهم به دستش
افتاد ، روی بندهای مشتش پر از زخم و کبودی بود.زخم
هایی که باعث شد قلبم تکان ریزی
بخورد : باز بدون دست کش افتادی به جون کیسه بکس؟
نگاه خودش هم به دستانش افتاد و مشتش را باز و بسته

کرد : باز تو فضول شدی؟
بدون این که حرفش را به روی خودم بیاورم دستم را جلو
بردم و نرسیده به دستش با درک
حرکتم متوقفش کردم.مثل خیلی چیزهای دیگر درون
زندگی ام که با دست خودم طناب دار
دورشان انداخته بودم.چهره ام از درد جمع شد ، مثل این
که زخم ها روی دست خودم
باشند : خسته نشدی بس که همیشه زخم و زیلی هستی؟

سعی کرد صدایش را دوباره پرجان کند اما نتوانست و به
جایش اخم کرد..امروز یک مرگش
بود و حدس این که چه شده سخت هم نبود: من با این زخما
.بزرگ شدم.بهشون عادت دارم
کامل به طرفش چرخیدم.خورشیدی که داشت غروب می
کرد باعث شده بود موهای تیره
رنگش زیر اشعه های نارنجی بور به نظر برسند : الان
آقاجان و می خواست تا بهت بگه
!عادت بد و از سر دور کن پسر
: دوباره دستش جلو امد و چانه ی مقنعه ام را کج کرد
برای من ژست آدم های عاقل رو
!نگیر خانم مهندس

خنده ام را خوردم و مقنعه ام را درتس کردم و بعد دست به سینه به مقابلم و غروب
خورشید زل زدم : اوکی..صلاح مملکت خیش خسروان دانند.
سری با یک لبخند کج و یک وری برایم تکان داد و با نگاه غدش لب زد : بچه رو ببینا..
بچه گفتن هایش را می شنیدم و توجهی نمی کردم.این که آدم به لقب بچه عادت کند به نظرم
خیلی هم بد نبود.بهرحال من هم مثل او عادات بد زیادی داشتم.یکی شان هم همین عادت
کردن به این بچه گفتن هایش و از یک جایی به بعد لذت بردن از این واژه بود.او هم مردانه
دست به سینه گره زد و به غروب مقابلش چشم دوخت..
هردو سکوت کردیم ، صدای باد و خنده ی عده ای از مردم میانمان پیچید و او را نمی دانم
اما من امروز...یک جایی میان گذشته ، میان روزهای سخت و پردردی که یادش هم برایم
گران تمام می شد خودم را گم کرده بودم.گم کرده بودم تا این سهای یاغی سربراورده در
شب هایم کارش را انجام دهد ، بعد ان وقت زمان داشتم تا خودم با دستانم نابودش کنم و

برایش فاتحه بخوانم..فاتحه ی این هفت سالی که با ترس از قانون زندگی ام را اجبار کرده
..بودم.یک اجبار گس
****
****
****
بند کتانی هایم را باز کردم ؛ کوله ام را از روی زمین برداشتم و بی سر وصدا وارد خانه
شدم ؛عطر غذا تمام فضای خانه را پر کرده بود . صدای خنده سایان و پریماه از اتاق به
گوش میرسید و احتمالا اقاجان مشغول قران خواندنش بود که درون پذیرایی و حیاط نمی
5 9
دیدمش.در دلم لبخندی به این خانه گرم و دوستداشتنی زدم و صدایم را بلند کردم : من
اومدم
مامان از اشپزخانه بیرون امد ، مثل همیشه با یک ملاقه ی خورشتی درون دستانش ،
گاهخی فکر می کردم محسط آشپزخانه برایش حکم قصر را دارد.از آن زن هایی بود که
رسالتشان را فقط در تلاش برای خانه و حبس شدن در ان

آشپزخانه می دیدند.اخم کردهبه
سرتاپایم نگاهی کرد: یه نگاه به ساعتت کردی ؟ این چه وقته خونه اومدنه ؟
حتی به چهره شاکی مامان هم لبخند زدم . اگر میدانستم این بام رفتن انقدر حال دلم را رو به
راه و ارامش را به قلبم سرازیر میکند زودتر از این ها میرفتم ، انگار نیاز داشتم بعد فشار
های اخیر یک زمان و تایمی را هم برای دلم بگذارم.دلی که یادش رقفته بود گمانم که جوان
است و جوانی کردن هم احتیاج دارد ، با خنده جلو رفتم و دستم را دور شانه اش انداختم و
: بغلش کردم ، بوی خورشت به لباس هایش هم چسبیده بود قربون مامان همیشه در حال
.غر زدنم برم ، ببخش زمان از دستم در رفت
نگاهی به چهره خندانم کرد ودستانم را از دور شانه اش جدا کرد و دوباره به ظرف
آشپزخانه چرخید : خب حالا خودتو لوس نکن ، نگفتی چرا دیر اومدی؟
مکثی کردم و در همان حال ایستادم ، نمیدانستم در جواب سوالش چه جوابی باید بدهم . در
اینکه به کیان اعتماد خاصی داشتند و برایشان عزیز بود

شکی نبود ، ام قطعا با تفکرات
سنتی غالب در خانواده مان این بام رفتن بی موقع هم خیلی
.به مذاقشان خوش نمی امد
فکرم مشغول همین گفتن یا نگفتن بود که صدای باز شدن
پر شدت در و ورود سایان به
پذیرایی در حالیکه جیغ میزد شکه ام کرد.با دیدنم خودش
را محکم به بغلم پرت کرد و
دستان کوچکش را دور کمرم حلقه زد.از شدت پریدنش
یک قدم به عقب رفتم و سریع دستم
را دور گردنش حلقه زدم تا بتوانم کنترلش کنم . نمیدانستم
از این حرکتش بخندم یا تعجب
کنم ، اصولا از این قبیل حرکات از او سر نمی زد؛ کمرم
را محکم گرفته بود و خودش را با
ریتم پایش تکان تکان میداد ، سرش را بالا اورد و هیجان
زده نگاهم کرد :ابجی انقد با
!خاله پریماه بازی کردیم که نگو ؛ کلی منو خندوند
پراز محبت نگاهش کردم ؛ به چشمان برق زده و لب های
خندانش ، راستی اگر میفهمیدند
در این چندسال چه کارهایی ازمن یاغی سر زده ؛اگر آن
مرد می امد و دیدار تازه میکردند
، ارامش این خانه بهم میخورد؟ آن وقت برق چشمان سایان

میشد.چشمانم را کوتاه بستم تا این تصور را پاک کنم.نمی گذاشتم ، نمی گذاشتم برق
.چشمانش هیچ وقت نابود شوم
لبخند محوی به چهره معصومش زدم ، چهره ای که خیلی هم شبیه من نبود.دلم برای
چشمان درشت و مشکی اش ضعف رفت و موهای لخت و پریشانش را نوازش کردم:
.افرین به این خاله و خواهر زاده
لبخندی زد و خودش را از اغوشم کنار کشید ، صدای مامان از اشپزخانه بلند شد :سایان به
اندازه کافی استراحت و بازی کردی ؛ بشین پای درست دخترم.
چهره خندانش در سریع ترین زمان ناراضی و بی حوصله شد ؛ سرش را پایین انداخت
وبدون اعتراض به سمت اتاق رفت ، یا بهتر بگویم که اصلا جرأت اعتراض هم مگر داشت
این ته تغاری خانه یمان؟ از این تغییر حالتش خنده ام گرفت و با همان لبخند رفتنش را
بدرقه کردم.در دنیای کودکانه اش چیز پیچیده ای وجود

نداشت ، با لبخند خاله اش میخندید
...و با تشر مادرش دلگیر میشد
سرم را تکان دادم و به سمت اتاق رفتم ، اینکه مادر دیگر دلیل دیر امدنم را پیگیری نکرده
بود جای شکر داشت . احتمالا فکرش جای دیگری بود که امشب بازجویی کردن را کنار
گذاشته بود. نفس اسوده ای کشیدم و وارد اتاق شدم و با دیدن پریماه چشمانم گرد شد.
جلوی میز کارم ایستاده بود وعجولانه سعی داشت چیزی را پیدا کند ، با تعجب و بهت
صدایش زدم :پریماه ؟
شتاب زده و هراسان به سمتم برگشت :تو کی اومدی داخل من نفهمیدم ؟
همینطورفقط شوکه نگاهش کردم ، لب هایم به زور تکان خوردند : همین الان
سرش را تکان داد و لبخند زورکی زد :اوهوم ؛خوبه خوش امدی..
به میز کارم نگاهی انداختم و دستانم را مشت کردم : دنبال چیزی میگشتی؟
نگاهش را از چشمانم گرفت و به اطرافش داد . عادتش بود ، هر زمان میخواست چیزی را

پنهان کند و نمیتوانست در چشمان شخص مقابلش نگاه نمی
کرد . بی هیچ حرفی کنار میز
رفتم و با دستم ارام کنارش زدم ، بدون هیچ مقاومتی کنار
رفت ، دفترچه بنفش رنگم روی
میز خودنمایی میکرد و این چه معنی میداد ؟ دفترچه را
برداشتم و با یک پوزخند به سمتش
برگشتم. باورم نمیشد همچین کاری از پریماه سر زده باشد
؛ اینکه باهم صمیمی و یک دل
61
بودیم به جای خود ، اما هیچ وقت به خودش اجازه نمیداد
بدون اجازه من در وسایلم
:کنجکاوی کند.دفترچه را بالا گرفتم و تکانش دادم
تو این دنبال چیزی میگشتی ؟_
به جای جواب فقط سکوت کرد و من چشم بستم ، همه ی
عصبیتم را سعی داشتم خفه
!کنم.سرم را با تاسف تکان دادم: باورم نمیشه پریماه
نگاه خجل اش را به زیر انداخت و لبش را به دندان گرفت
با مکث نگاه از چهره اش گرفتم.
و دفتر را روی میز پرت کردم .دلیل کارش را خوب
میدانستم اما باز هم توجیهش نمی
کردم.با حرص دکمه های مانتو ام را یکی یکی باز کردم و

به سمت کمد لباسم رفتم . به
سرعت بازویم را گرفت و درمانده نگاهم کرد : باور کن
قصد فضولی نداشتم ، من فقط
میخواستم یکم بیشتر درمورد کار جدیدت بدونم ، به خاطر
.همین رفتم سراغ دفتِ ر کارت
جوابش را ندادم و خواستم از کنارش رد شوم که به دستم
فشار کوچکی وارد کرد و پشیمان
.لب زد : من فقط نگرانتم ؛ همین
بغض جمله اش باعث شد نگاهش کنم ، نمی فهمید..به خدا
نمی فهمید چه فشاری روی
شانه هایم قرار گرفته که با این کارهایش فشار را بیش تر
می کرد.بیشتر از این طاقت این
نگاه رنجور و بی تاب را نداشتم ؛ دیگر همه عالم میدانستند
جانم برایش در میرود .دستم
روی دستش نشست و نگاه دلخورم رنگ محبت گرفت و
مثل خودش لب زدم : میدونم
نگرانمی خاله ، به خدا میدونم.. اما این کارت چه معنی
میده ؟ فقط بهم این حس رو میده
!که بهم اعتماد نداری
با اخم سرش را بالا آورد و نگاهم کرد : اگه بحث اعتماد
باشه که من باید ازت دلگیر شم

.که هیچ توضیحی درباره این کار جدیدت بهم نمیدی
بازویم را از دستش ازاد کردم و مانتویم را دراوردم : چه
توضیحی باید بدم ؟ اینم یه کار
مثل تمام کارهایی که تا الان کردم اوضاع چه فرقی با
سابق کرده که اینهمه بازجوییم
میکنی ؟
، کلافه روی تخت نشست و موهایش را از روی صورتش
عقب زد: فرق نداره سها؟ واقعا
تو فرقی نمیبینی؟ اصلا تو امروز کجا رفتی ؟ چیکار
کردی ؟
6 2
اینهمه سوال پرسیدنش کلافه ام کرده بود ؛ میدانستم تا
جوابش را نگیرد دست بردار
نیست . پوف کلافه ای کشیدم و روی تخت نشستم : برات
تعریف می کنم اما توروخدا این
.بحث و همین جا تموم کن
نگاهش کمی ارام تر شد . برای یک لحظه پشیمان شدم ،
پشیمان از اینکه اورا هم درگیر
این ماجراها کرده بودم .کاش هیچ وقت از کراهایم چیزی
نمی فهمید تا مجبور نیم شد با این
نگاه نگران ، شیطنت هایش را گم کند. این نگرانی

.چشمانش برایم اصلا خوشایند نبود
شروع به تعریف کردم ، از عمارت بزرگی که پا درونش گذاشته بودم و اتاق کاری که برایم
در نظر گرفته بودند ، از خشایار خان ، مرد مرموز و غیر قابل نفوذ و همینطور کمی
ترسناک عمارت ، از سن کم و جدیتش هنگام حرف زدن درمورد کار، از دیدن کیان و تا
رسیدن به خانه را مو به مو برایش تعریف کردم و او با حوصله و دقت کلماتم را گوش
میکرد ، حرف هایم که تمام شد نفس عمیقی کشیدم و سرم را به زیر انداختم.
نگاهم کرد و انگار با نگاهش التماسم میکرد که بیشتر از این پیش نروم ، نگاهم میکرد و
نگاهش میگفت که دارم خودم را درون اتش می اندازم اما من انگار نمی توانستم نگاهش
را بخوانم ، یعنی دلم نمیخواست که بخوانم ، که بفهمم و حرف گوش کنم.
بالاخره به حرف امد : بهت بگم بیشتر از این پیش نرو قبول میکنی؟
بی هیچ حرفی نگاهش کردم :خسته و کم جان از صورتش رو گرفتم.

خودش را جلو تر کشید و با یک دستش دستم را گرفت و با دست دیگرش صورتم را به
سمت خودش برگرداند ؛ در چشمانم زل زد ، پر از
خواهش و حس نگرانی : سها منو تو
فاصله سنی خیلی کمی باهم داریم ، از بچگی باهم بزرگ شدیم . کنارت نفس کشیدم ،
خندیدم و زندگی کردم .تو می دونی جونم به جونت بسته است خاله ؟ می دونی تا وقتی کار
جدیدی رو شروع میکنی و تمومش میکنی من به جای تو ذره ذره اب میشم و بروز نمیدم؟
می فهمی این روزها به جز تو و این کار جدیدت به هیچ چیز دیگه ای فکر نمیکنم ؟ می
دونی فکر اینکه خدایی نکرده برات تو این راه اتفاقی بیوفته منو می کشه ؟ من حتی بعضی
وقت ها از فردی که باعث شد تو به این کارت ادامه بدی هم متنفر میشم .این و می فهمی ؟
پر از بهت نگاهش کردم .درک این که این حرف هارا از زبان دختر شیطان و همیشه
سرزنده ی خانه می شنیدم برایم سخت بود ، همیشه می دانستم بین من و پریماه حس قوی

ای نهفته است اما این که بخواهد الین طور نگرانی اش را علنی کند برایم عجیب بود.برای
...این لحن پر بغض و خواهشش دلم رفت
یک قسمت ذهنم ازصدای پریماه و حرف هایش رنگ گرفته بود و قسمت دیگرش نگاه
مهربان و لبخند پر محبت مردی که کودکی ام را کنارش زندگی کردم. منتظر وامیدوار به
چهره ام زل زده بود .متنفر بودم از این که قرار بود
.امیدش را ناامید کنم
من تمام روز های نوجوانی ام را وقف این کار کرده بودم و حالا که داشتم از خط پایان
میگذشتم توقع چه چیزی را از من داشت.از منی که خسته
.و بریده بودم
سرم را پایین انداختم.نمیتوانستم در چشمانش نگاه کنم و بگویم سهایی که کنارش قد
کشیدی انقدر سرکش شده که به خاطر نگرانی نگاه تو هم حاضر نیست از کارش دست
.بکشد
:با مکث و ارام به حرف امدم
میدونی ، توقع شنیدن این حرفا رو ازت نداشتم .مسخره است اگر بهت بگم نگرانیتو درک

می کنم چون بهم می گی اگه درک می کنی چرا کنار نمی کشی ؛ اما درک می کنم خاله ؛ به
خدا میفهمم چقدر میترسی ! من خودمم حس خوبی به این کار ندارم . اما چاره چیه؟ تو
میدونی چقدر تا به امروز زحمت کشیدم ؛ از حساب بانکی و مزدی که بابت این کارم می
گیرم هم خبر داری.. این کار با این پولش میتونه اخرین کار من باشه . بهت قول میدم خاله
قول میدم حواسمو جمع کنم و نذارم اتفاقی بیوفته . بهت اطمینان میدم که این اخرین باره.
. حرفم را زدم و نگاهش کردم ، ته نگاهش آزردگی بود حق هم داشت.حس های نگاهش را
دوست نداشتم ، حس هایی که ترس ؛نگرانی ؛ دلخوری و سرامدشان بودند . با ...
چشمانش تمام حرفایش را یک بار دیگر برایم دوره کرده بود و ترجیح داد سکوت کند.
احتمالا به این نتیجه رسیده بود که دست کشیدن من از این کار ارزوی محالیست.
نفس عمیقی کشید و بی هیچ حرف اضافه ای بلند شد و بیرون رفت و در را پشت سرش
بست .صدای بسته شدن در باعث شد چشمان من هم بسته

شود.سرم را به پشتی تخت تکیه
دادم و پاهایم را درون شکمم جمع کردم .اشکی نباید می
ریختم ، قول داده بودم قوی باشم و
.قوی می ماندم
6 4
دلم را به گذشته بردم .. به روز های خوش کودکی ام ، به
نگاه مهربانش وقتی دستش را
روی سرم میکشید و موهایم را نوازش میکرد .به امیدی
که از چشمان آقاجان و بابا بعد
رفتنش پر کشید ، به کیانی که داغ دار شد و باورهایش فرو
ریخت و به خودم..وقتی پای
قصه های شاهنامه اش می نشستم و برایم از جوان مردی
می گفت.از انسانس خوبی
..بودن
بغضم بالا امد ، تصویر چهره ی پریماه هم همراهش پشت
چشمانم نقش بست .رنجیده بود ،
از این همه بی توجهی ام نسبت به درخواستش رنجیده
بود.دستم را روی ران پایم مشت
.کردم و دراز کش روی تخت دراز کشیدم
اینبار نگاه کیان درون ذهنم تصویر شد و یاد حمایت های
اش هنگام بازی های کودکانه ی

مان لبخند تلخی روی لبم نشاند.حتی حمایت های همان وقت هایش هم غد بازی خاص
خودش را داشت . گاهی از این همه سرسختی و سخت جانی اش می ماندم ، چطور تحمل
می کرد و لبخند می زد.چطور وقتی خودش هم ان روز ان همه خون را به چشم دیده بود؟
اما ذهنم به هر جا که میرفت اخرش چرخ میخورد و درست میرسید به نقطه اولش ؛ به
دستان قوی و پر از عشق مردی که روز هارا برای دیدنش لحظه شماری می
کردم.چشمانم را باز کردم و به سقف اتاق خیره شدم.با یک حرکت از حالت دراز کش خارج
شدم و با باز کردن بافت موهایم دستم را میانشان چنگ زدم.نباید می گذشاتم احساسات مانع
.کارم شود
نگاه مطمئنم را به اطراف دادم و گوشی ام را روی میز پیدا کردم . دست دراز کردم و ان را
برداشتم ، وارد باکس پیام هایم شدم و پیامی به این مضمون فردا صبح ساعت ده کارم رو)
شروع میکنم) نوشتم ، شماره ای که بهم داده بودند را هم وارد کردم و باکمی مکث کلمه

.ارسال را لمس کردم
.شروع شد...دیگر همه چیز خیلی رسمی شروع شده بود
****
****
****
:دانای کل
5 6
دخترک کنار دستش با عشوه و لوندی خودش را به بازوی پهن و سفتش تکیه داد.سر پسر
به طرفش چرخید و ابروی دختر با طنازی بالا پرید : بریم برقصیم!
صدای موزیک بلند نمی گذاشت خیلی خوب متوجه حرفش شود ، اما لب خوانی اش حرف
نداشت.سرش را با بی حوصلگی تکان داد : فعلا نه!
دختر خوب به اخلاقش اشنایی داشت ، همیشه حالش خوب بود اما اگر زمانی به این بی
حوصلگی می رسید تجربه ثابت کرده بود باید تنهایش بگذارد ف موهای بلودنش را روی
سرشانه اش مرتب کرد و از جایش بلند شد ، صدایش را این بار بلند تر کرد تا پسر خوب
میان هیاهو و جیغ دی جی بتواند بشنود : نوشیدنی می

خوری برات بیارم؟
باز هم سرش را به علامت منففی تکان داد و دختر با چهر ای اویزان به طرف میز
نوشیدنی ها رفت.نگاهش به دور شدنش و ان پیراهن سرخ و کوتاه تنش ماند.بی تفاوت
نگاهش را گرفت و با حس سنگینی نگاهش سرش را چرخاند.
نگاه افسون گر نازنین که درست کنار دست نریمان و در آغوشش نشسته بود زوم شده بود
رویش ، نگاهش را به دست نریمان داد که حین صحبت با بغل دستی اش روی تن دختر
چرخ می زد.با پوزخندی از جایش بلند شد و خودش را از میان جمعیت به باغ ویلا رساند و
بالاخره توانست نفس راحتی بکشد.سرش از بوی نوشیدنی های الکلی و ان همه سیگار و
عطرهای ترکیب شده به زق زق افتاده بود.چند نفس عمیق از هوای خنک کشید و دستانش
را روی سینه اش قلاب کرد.صدای دختر پشت سرش اما نگذاشت خیلی هم در این آرامش
غوطه ور شود : خیلی وقت بود ندیده بودمت کیان مشفق.
بدون این که برگردد به آسمان خیره شد ، نفس عمیقی کشید

و دستانش مشت شدند.نزدیک
شدن دختر را حس کرد ، جلو امد ، شانه به شانه اش
ایستاد و لحنش دلفریب تر شد :اصلا
.تغییری نکردی
سرش را کوتاه به طرفش چرخاند ، برق چشمان قهوه ای
رنگ دختر زیر نور مهتابی که
امشب قصد کرده بود حسابی رخ نمایی کند درون چشمانش
نشست ، به موهای رها و
خرمایی رنگش زل زد و از همان فاصله هم می توانست
عطرشان را حس کند : اما شما
.عوض شدی خانم افشار
6 6
لبخند روی لب های آیدا خشک شد ، اما خیلی سریع دوباره
ظاهرش را رنگ و لعاب داد و
عامدانه دستش را روی بازوی کیان قرار داد ، لمس دستان
دخترک نگاهش را سخت تر
کرد: می خوای بگی خوشگل تر شدم؟
پوزخندی زد ، هنوز هم خوب بلد بود زبان بریزد ، سرش
را جلو برد و با تحکم زیادی
درون چشمان قهوه ای رنگ مقابلش خیره شد ، مژه های
مصنوعی و بلند دختر با پلک

زدنش قلبش را تکان داد ، سعی کرد تمرکزش روی
تصاویر گذشته باشد : یعنی بر خلاف
سابق فراموش کار شدی ، چون یادمه یه بار بهت گفته
..بودم وقتی رفتی دیگه برنگرد
نگاه آیدا شکست ، مثل یک بازنده ای که بدجوری زمین
خورده باشد.با حرکت دست کیان
دست ظریفش از روی بازویش سر خورد .نگاه تلخ و
پوزخند کیان و عقب کشیدنش باعث
شد آخرین تیرش را هم پرتاب کند : اومدم بمونم ، باور
نمی کنم دلت برای موتور سواری
!های دونفرمون تنگ نشده باشه
پاهای کیان از حرکت نایستادند ، به جایش سرعت گرفتند
و بدون توجه به دخترک
همراهش که وسط مهمانی بود از پله های ایوان سنگی
پایین رفت و راهش را به طرف
موتورش کج کرد.با یک حرکت سوار غول سیاه رنگش
شد و کلاه ایمنی را روی سرش
گذاشت ، لعنت به هرچه موتور سواری دونفره بود فرستاد
، چیزی که باعث شده بود این
گونه داخل چاله ی زمان پرتاب شود و میان خاطرات ان
دوران غوطه ور شود همین یک

جمله بود.همین یک هوسی که بارها به جان قلبش افتاده بود و هربار با هزار مصیبت از
سرش پرانده و بی خیالش کرده بود.به موتورش شتاب داد و مثل گرگی که در دل جنگل می
دود از باغ خارج شد.کمی روی موتور خم شد و با بیش تر کردن سرعت در حاشیه ی
بزرگراه شروع به راندن کرد.چقدر دلش می خواست کلاه ایمنی را بردارد و اجازه دهد باد
میان موهایش برقصد ، چشمانش را کوتاه بست و بیش تر روی موتور خم شد تا بتواند
راحت تر با ان سرعت کنترلش کند..قول داده بود ، قول داده بود بدون این کلاه سوار نشود
.و لعنت به هرچه قول و خاطره بود
کم اورد ، نفس هایش تند و سوزان شده بودند ، کم کم سرعت موتور را کم کرد و کنار
بزرگ راهی که حتی نیمه شب بودن هم شلوغی اش را کم نکرده بود ایستاد.کلاهش را از
سرش درآورد و چنگی میان موهایش کشید.دلش کیسه بکش و ضربه زدن به ان را می
خواست آن قدر که دست هایش به خون بیفتند و نفس هایش دیگر نایی برایشان نماند.

نفس نفس زنان به گاردریل حاشیه ی بزرگراه تکیه زد و نگاهش را در اطراف
چرخاند.مشت دستش به خاطر فشاری که به انگشتانش وارد می کرد به زق زق افتاده
بود.سرش را به سمت آسمان گرفت و با دردی که همیشه پشت سرخوشی و شیطنت های
کلامش سعی داشت گمش کند خدا را صدا زد : دیدی که امروز ظرفیتم تکمیل بود اوس
کریم! این اخری دیگه چی بود فرستادی؟
سرش پایین افتاد و دستان ورزیده اش از دو طرف به گاردریل تکیه خوردند ، صدای حرکت
سریع ماشین ها در جان گوش هایش نشست و ذهنش مثل موریانه به جان گذشته اش
افتاد.انگار که یک تکه چوب گیرش امده باشد و با لذت بخواهد نابودش کند!
و کاش می شد که نابودش کرد..کاش!
****

****

****

امیرحسین با جدیت روی کاغذ کوبید : حواست اصلا هست

؟
ماگ قهوه اش را روی میزگذاشت و با همان بالاتنه ی برهنه روی کاناپه دراز کشید و چشم
!بست : بگو می شنوم
با چشم بسته هم می توانست چشمان تیز و نگاه پر تأسف امیرحسین را ببیند ، حتی حاضر
بود قسم بخورد سرش را هم برایش تکان داده .صدای عصبی اش باعث شد با همان
چشمان بسته لبخند نیم بندی بزند ، شب خوبی را نگذرانده بود و حالا با این سردرد حتی
نمی توانست درست چشمانش را باز کند : کار سختی نیست ، فقط باید چند جایی ببریشون و
.قبلش کاملا به اون منطقه و راه در روهاش مسلط بشی
پوزخندی زد ، این کار برایش مثل نوشیدن یک لیوان موهیتوی خنک وسط گرما
بود.دستش را بالا آورد و تکان داد : باشه ، نقشه رو بزار روی میز این سردرد کوفتی
.آروم گرفت می بینمش
امیرحسین از جایش بلند شد و بالای سرش ایستاد : نمیای باشگاه امروز؟
در همان حال و بدون باز کردن چشمانش غرید : چقدر تو

احمقی آخه؟
: بی هیچ ملاحضه ای با پایش لگدی به پایش زد و غرید
!شعور داشته باش
6 8
بالاخره چشمانش را کمی باز کرد: خوبه حالم و می بینی و
باز می پرسی نمیای باشگاه؟ د
آخه باشعور من با این حالم که پخش زمین شدم و از همه
ی شاگردام خوردم!بیام خودم و
مضحکه کنم؟
نگاه جدی امیرحسین پر از خنده شد ، حتی در بدحالی هم
با ان طرز حرف زدنش او را
سرحال می اورد.تنها سری تکان داد و دوباره روی کاناپه
!نشست : می گم کیان
هومی از بین لب هایش خارج شد ، امیرحسین دقیق
نگاهش کرد و سوالش را یک بار
درون ذهنش دوره کرد : می گم سها ، جایی کار نمی کنه؟
چشمان کیان دوباره باز شد و با کمی دقت به طرف
امیرحسین چرخید : به توچه ربطی داره
دقیقا؟
!امیرحسین هم جدی نگاهش کرد : عین آدم جواب بده
نه ، مثل این که قضیه جدی بود.از حالت خوابیده به نشسته

تغییر حالت داد و تل کشی دور
گردنش را که به خاطر سردرد باز کرده بود دوباره بالا
:کشید و موهای لختش را مهار کرد
از این آدمانه تر؟ دقیقا به شما چه ربطی داره این قضیه ؟
امیرحسین نفسش را با تمام شدت بیرون فرستاد و به پشتی
کاناپه تکیه زد : می خواستم
!بهش پیشنهاد کار بدم
ابروی کیان بالا پرید و لحنش پر از تمسخر شد : اون وقت
لابد تو ادارتون؟
!سر امیرحسین تکان آرامی خورد : دقیقا
این بار از جایش بلند شد و همان طور که ماگ قهوه ی
سرد شده اش را برمی داشت تا
عوضش کند غرید : فکرش و از سرت بیرون کن..به
.دخترای اون خونه نزدیک نمی شی
امیرحسین هم پشت سرش بلند شد : یه موقعیت عالیه براش
!کیان
برگشت و با جدی ترین حالتی که کم تر پیش امد کسی از
او ببیند روبروی امیرحسین ایستاد
و چشمانش را تنگ و جدی کرد : بحثی نمی خوام بکنم
باهات امیرحسین چون سرمم داره
می ترکه و الان دقیقا عین سگم.بار اخره می گم ، فکر

همچین چیزی رو از سرت بیرون
!کن.مرده باشم بزارم بیاد تو اون خراب شده
6 9
حرفش را زد و بعد کمی مکث در نگاه جدی مرد مقابلش
دوباره به طرف آشپزخانه رفت و
بلند گفت : قهوه می خوری؟
جوابی از جانب امیرحسین نشنید ، در واقع منتظر جواب
هم نبود..فقط برای عوض کردن
مسیر بحثی که اعصابش را به بازی می گرفت ان سوال
را کرده بود.قهوه ی سرد شده اش
را داخل سینک خالی کرد و با ریختن کمی اب جوش
درون ماگش و خالی کردن پودر قهوه
ی اماده دوباره به پذیرایی برگشت.امیرحسین با اخم های
درهم چشمانش را بسته بود و
سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود.کمی از قهوه ی فوری
ماگش را مزه کرد و چهره اش
درهم رفت : به چی فکر می کنی ؟
بین چشمان امیرحسین فاصله افتاد و با جدیت به چهره ی
کیان خیره شد : دارم به این فکر
می کنم که خودتم خوب می دونی چه موقعیت شغلی فوق
العاده ای در انتظارشه و داری

!خودخواهی می کنی
ماگش را روی میز کوبید ، انگار قهوه خوردن به او نیامده بود.با عصبانیت دستی دور
دهانش کشید و با جدیت بیش تری در چهره ی رفیقش خیره شد.حس می کرد امیرحسین
دارد کمی از حدش خارج می شود .کلمه ی فوق العاده را چند بار درون ذهنش دوره کرد و
قدمی جلو رفت : امیر دوست دارم اینو درک کنی که از الان تا اخر دنیا قرار نیست
پیشنهادات فوق العاده ات به گوش هیچ کدوم از اعضای اون خونه برسه ؛ پس نه فکر
خلاق خودتو مشغول کن و نه اینکه بیشتر از این رو اعصاب سگی من راه برو.
امیرحسین دقیق خیره اش شد ، هیچ وقت کیان را انقدر جدی ندیده بود.پیش بینی مخالفتش
را می کرد اما نه ان قدر سفت و سخت : مشکلت چیه؟
کیان با اخم به طرف کیسه بکس اویزان شده وسط خانه اش رفت و بدون دستکش مشتی به
بدنه ی سفتش زد : مشکلم پیشنهادته ، مشکلم اینه نمی فهمی نمی خوام خطری تهدیدشون کنه.

امیرحسین هم ایستاد و کیسه ای که در هوا تاب می خورد را با هردو دست مهار کرد و
: نگهش داشت ، چهره ی هردو نفر بی انعطاف شده بود
از کجا می دونی الان تو خطر
نباشه؟
چشمان کیان ریز شد ، جلو رفت و از ان طرف دستانش را مثل امیرحسین دو طرف کیسه
قرار داد : منظور؟
7 0
چشمان امیرحسین با حرص بسته شدند ، حیف که قول داده بود و همین قول لعنتی هم
دهانش را بسته بود وگرنه بدش نمی امد فریاد بزند که کلاهت را بالاتر بینداز کیان مشفق ،
دختر خانه ای که این همه برایت مهم است چه کارها که نکرده.چندبار نفس عمیق کشید تا
ارام تر شود و بعد همزمان با رها کردن کسیه ی بکس سیاه رنگ غرید : هیچی..من دارم
.می رم باشگاه
کیان با همان جدیت سد راهش شد ، هردو هم قد و قواره ی هم بودند : تو الکی هیچی نمی
گی، چی از اون ورپریده می دونی ؟

دست امیرحسین روی بازویش نشست و خواست کنارش بزند ، طبق معمول همیشه اش اخم
هایش حسابی درهم بود ، کلمه ی ورپریده را درون ذهنش دوره کرد.صفت مناسبی بود
برای دختری که یک بار خودش مچش را گرفته بود: بهت می گم هیچی ، فقط یه حرف
.بود.به نقشه نگاه بنداز حتما...فعلا
و بعد بدون این که فرصت عکس العملی به کیان بدهد از خانه خارج شد ، صدای بسته شدن
در باعث شد چشمانش را محکم ببند و مشت دیگری به کیسه ی ارام گرفته وارد کند.حاضر
.بود قسم بخورد بی دلیل حرفی نزده بود
با همان اعصاب به شدت خورد شده وارد تک اتاق خواب خانه ی کوچک و قدیمی ساختش
شد و بعد برداشتن حوله ی تن پوش سرمه ای رنگش به طرف حمام رفت.سر دردناکش را
هم در همان حال فشرد و زمزمه کرد : هه فوق العاده ، مسخرست..همینم مونده برم دست
دختره رو بگیرم پرتش کنم وسط اتیش ، باید می زدم تو دهنش تا بهم از این پیشنهادای
.فوق العاده دیگه نده

****

****

****

:سها
سگ سیاه و غول پیکر کنارم خرناسی کشید که باعث شد
تکان سختی بخورم و به طرفش
برگردم.با ان چشمان زاغ و زشتش خیره خیره نگاهم می
کرد.نمی دانم چرا این سگ و
صاحب غول پیکرش با وجود این همه دوربین درون این
اتاق باز هم کنارم ایستاده
بودند.مثلا من قرار بود چه غلطی کنم که ان مرد از پسم
برنیاید و سگ بربیاید؟

7 1

چپ چپی نگاهشان کردم که اصلا به روی خودشان
نیاوردند و تنها سگ سیاه زبانش را
بیرون انداخت.از جیب جلوی کوله ام یک ادامس بیرون
کشیدم و به دهانم انداختم و بدون
تعارف کردنشان دوباره پشت چشمی برایشان نازک
کردم.ترسم کاملا دیگر ریخته بود و
انگار کمی هم زود بود.انتظار داشتم یک هفته ای طول
بکشد نه این که روز دوم انقدر

.ریلکس به کارم بپردازم
بی خیال برنامه را کوچک کردم و از اینترنت آلبوم جدید
بهنام بانی را دانلود کردم.ادامسم را
هم محکم باد کردم و طوری ترکاندم که این بار مرد چپ
چپ نگاهم کرد.باز هم برایش پشت
چشمی نازک کردم و یکی از ترک های شادش را پلی
کردم و دوباره صفحه ی برنامه را
بزرگ کردم.صدای بلند آهنگ باعث شد سگ تکان
کوچکی بخورد و مرد با کشیدن قلاده
اش کنترلش کند.شانه ام را بالا انداختم : فکر کنم از صدای
!بانی خوشش نیومد
مرد با خشم نگاهم کرد ، یک بار دیگر
ادامسم را باد کردم : تو هم دوست نداری؟
معلوم بود فقط یک نگهبان ساده است و جرأت جواب دادن
:ندارد.از شیطنتم خنده ام گرفت
.شرمنده ی روتونم ، اما من خیلی صداش و دوست دارم
و همزمان با زیاد کردن اهنگ ابرویی برایش بالا انداختم
و با شادی به ادامه ی کارم
پرداختم.کاری که رسما در هردقیقه به لفظ شیرین غلط
.کردن دچارم می کرد
اولین باری بود که همچین کاری انجام می دادم.گاهی به

شدت کلافه می شدم و با کارهای
قبلی ام مقایسه اش می کردم.هیچ وقت انقدر کارم پیچیده
نبود.یک ساعت تایم روزم که تمام
شد اهنگ را قطع کرده ، برنامه را تاجایی که کار کرده
بودم سیوش کردم و از جایم بلند
شدم.فکر کنم مرد بیچاره سردرد گرفته بود.با شیطنت ریز
ریز خندیدم و از اتاق خارج
.شدم.مرد هم مثل یک بادیگارد حرفه ای دنبالم روان شد
احتمالا می خواست مطمئن شود
این بلای جانش از عمارت خارج بشود.همان لحظه با دیدن
خشایار خان که وارد عمارت شد
ایستادم.این بار هم یک کت و شلوار سرمه ای تنش بود.از
بعدهمان روز اول دیگر ندیده
بودمش.بی توجه به ما با اخم های درهم خواست به انتهای
عمارت برود که سرعتم را
!بیش تر کرده و صدایش کردم : ببخشید
ایستاد و روی پاشنه ی پایش چرخید ، چهره اش عصبی و
خشمگین بود .با دیدنم یک
ابرویش بالا پرید و با دقت سرتاپایم را نگاه کرد : چی می
خوای دختر جون؟

من هم مثل خودش ابرویم بالا پرید ، سلام بلد نبود؟ اخم هایم را درهم کشیدم : سلام ، می
تونم وقتتون بگیرم؟
بی حوصله با دست اشاره کرد دنبالش راه بیفتم : بیا ببینم چی می خوای؟
ادایش را از پشت سرش در اوردم که با پارس دوباره ی سگ با خشم به عقب
برگشتم.چهره ی مرد نگهبان پر از خنده بود.لعنتی سگش هم رویش تعصب داشت.با
ارامش دنبالش روانه شدم و نگاهم بی اختیار روی تابلو فرش های نفیس روی دیوار
ماند.ظروف نقره و طلا هم که تمام کنج ها را پر کرده بود.به شکل عجیب و افراطی ای
سعی داشتند با خفه کردن خودشان نشان دهند که وضعشان خوب است.انقدر تجملات درون
چیدمان خانه چشم می زد که از یک جایی به بعد نگاهت خسته می شد و حالت از دیدنشان
بد می شد.با رسیدن به انتهای سالن در چرم قهوه ای رنگی را باز کرد و داخل شد ، باز
گذاشتن در پشت سرش یعنی من هم باید داخل بروم.شانه ای بالا انداختم و داخل شدم و با

دیدن اتاق دهانم باز ماند.در واقع اتاق نبود بلکه یک کتاب خانه ی کاملا مجهز و شیک
دران جا قرار داشت.کتاب خانه ای که باعث شد چشمانم با دیدنش برق کوتاهی بزند.تمام
طول دیوار ها قفسه بندی شده بود و پله های متحرکی هم برای رسیدن به طبقات بالای
کتاب خانه تعبیه شده بود.بی توجه به من پشت میز براق و بزرگی که
در گوشه ی کتابخانه وجود داشت نشست و از جعبه ی مقابلش یک سیگار خارج کرد : می
!شنوم
سعی کردم حواسم را از حس خوب کتاب خانه پرت کنم.بوی کاغذ به شکل عجیبی میان اتاق
پیچیده بود : توی اتاق من دوربین وجود داره مگه نه؟
با تعجب و اخم به پشتی صندلی اش تکیه زد.صندلی اش شبیه صندلی های امپراطوری بود
با یک پشتی بسیار بلند و اصیل : حرف اخرت و اول بزن بانوی جوان!
بی اختیار به چهره اش خیره شدم.به چهره ی مردانه و در عین جوان بودن پخته اش ، یک
جسارت و شجاعت خاصی میان مردمک هایش نشسته بود

که باعث می شد فکر کنم چقدر
شایسته ی مدیریت و ریاست است: من از حضور اون
اقایی که توی اتاقم می مونه و
سگش حواسم پرت می شه.سگ نیست که برای خودش یه
پا گرگه ، مرتبم یا پارس می کنه
!یا خرناس می کشه انگار که مثلا گربه دیده
7 3
نگاهش عجیب شد و طوری نگاهم کرد که انگار یک
موجود عجیب و فضایی می بیند : از
سگ می ترسی؟
خنده ام گرفت ، احمقانه بود اگر از حرفم این برداشت را
می کرد : نخیر ، البته از سگ شما
خوشمم نمی آد ، خیلی بزرگ و زشته!حرفم آرامش محیط
.کارمه
حس کردم کنار چشمانش چین خورد اما چهره اش همچنان
:جدی و غیرقابل نفوذ بود
بسیار خب..می گم از فردا تنها باشی توی اتاق و بهتره این
نکته رو بدونی که یک اقا از
.اتاق کنترل همه ی حرکاتت و از دوربین رویت می کنه
شانه هایم بالا پرید و با لبخند به اطرافم نگاه کوتاهی
!انداختم : مشکلی نیست.این بهتره

صدایش باعث شد دست از کنکاش اطراف بکشم : کتاب دوست داری؟
بند کوله ام را محکم میان دستانم گرفتم ، نمی شد درون این مرد را اصلا و ابدا از نگاهش
.خواند : خیلی..من باید دیگه برم
سری تکان داد و بالاخره سیگار میان دستانش را بین لب هایش گذاشت و با فندک طلایی
اش روشنش کرد.همزمان با بیرون فرستادن دودش چشمانش را بست: می گم راننده تا
!ایستگاه مترو برسونتت.تو باغ منتظر بمون
خواستم اعتراض کنم اما یک چیزی راه دهانم را بست ان هم نگاه کردن به صورتش بود.
چقدر چهره اش خسته بود.حتی با وجود چشمان بسته اش یک غمی میان چهره اش موج
می زد.یک غمی که ادم را وادار به سکوت می کرد.بی حرف نفسی بیرون فرستادم و با
فکری درگیر از کتاب خانه خارج شدم.این مرد عجیب بود ، زیاد هم عجیب بود.
****

****

****

****
****
****
آن که پا مال جفا کرد چو خاک راهم...خاک می بوسم و عذر قدمش می خواهم...
من نه انم که به جوراز تو بنالم حاشا...چاکر معتقد و بنده ی دولت خواهم..
7 4
بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز....ان مبادا که کند دست طلب کوتاهم..
سر قلم را به ظرف دوات تکیه دادم و با ذوق به کارم نگاه کردم ، بالاخره زحمات مداوم
آقاجان نتیجه داده بود و به نظر خودم که کار خطاطی این بارم کم ترین خطا را داشت.با
توقف صدای کشیده شدن قلم روی کاغذ سرش را از کتاب حافظش بالا اورد و با جدیت به
کارم زل زد.با چشمان پر برق به صورت نورانی اش خیره شد که بالاخره به پایین تکان
خورد و با همین کارش تأییدم کرد : ترشی نخوری یک چیزی می شی باباجان!
با اعتراض صدایش کردم که به حرکت اعتراض امیزم

لبخند زد : کل شعر و بنویس ، همه
.ی این شعر یک طرف و بیت اخرش یک طرف دخترم
به کتاب حافظ مقابلم خیره شدم تا ببینم بیت اخرش چه دارد
که آقا جان این حرف را زده ،
خیلی خجالت داشت که آقاجان هم حافظ ، هم شاهنامه و هم
سایر دیوان های پارسی را از بر
بود و من باید برای دیدن بیت اخر شعر به حافظ کوچک
جلویم خیره می شدم.همزمان با
نگاهم به دیوان ، خودش با همان صدای جا افتاده و خوش
:نوایش بیت اخر را زمزمه کرد
خوشم آمد که سحر خسروی خاور می گفت....با همه
..پادشهی بنده ی توران شاهم
شعر را که زمزمه کرد با یا علی از جایش بلند شد و عبای
قهوه ای رنگش را روی شانه
هایش مرتب کرد : می رم یه سر به گل هام برسم
.بابا..تموم کردی بیا پیشم
تنها توانستم سر تکان دهم ، از اتاقش که خارج شد و در
را که بست نفس لرزانم را بیرون
فرستادم و چندین و چندبار دیگر ان بیت را زمزمه
کردم.ان قدر به خط خوش دیوان و ان
بیتش زل زدم که چشمانم کم کم تار شدند.پلک زدم و تاری

با افتادن یک قطره ی لرزان
.روی گونه ام از بین رفت
سریع دستم بالا امد و پاکش کردم.لازم بود انگار باز هم با
خودم دیکته کنم که حق گریه
کردن ندارم.قرار نبود یادش بیفتم ، قرار نبود ان قدر به دلم
رو بدهم که بخواهد باز به او
.فکر کند.قرار نبود..لب گزیدم و چندبار نفس عمیق کشیدم
نگاهم را درون اتاق نورگیری که درونش بودم گرداندم و
با دیدن تنها عکس خانوادگی
قدیمی روی دیوار که خوب می دانستم دلیل بودنش حضور
ان مرد است لبخند تلخی
زدم.آقاجانم هنوز هم به او فکر می کرد.عاقش کرده
بود..گفته بود برو و دیگر برنگرد اما
هنوز هم می دیدم گاهی به ان عکس خیره می شد.نه به ادم
های دیگرش ، فقط به آن مرد
7 5
قد بلند چهارشانه که کنج عکس ایستاده بود و یک وری
لبخند می زد.به پشتی قرمز رنگ
پشتم تکیه دادم.فرزندان ارشد این خانه انگار در عشق
نفرین شده بودند.ان از عمو علی که
به ان شکل ، با ان فاجعه نه تنها عشق که خانواده اش را

از دست داد و این از منی
که..لبخند تلخی زدم و پای همان میز کوتاه خوش نویسی
آقاجان دراز کشیدم.با کف دستم
روی گل های قالی دستباف قرمز رنگ را نوازش کردم و
به سقف گچ بری شده ی بالای
سرم زل زدم.بهترین راه ممکن برای تغییر مسیر افکاری
که ان بیت لعنتی باعثش شده بود
همین بود که ان قدر به سفیدی سقف خیره شوم که تا میان
سفیدی هایش این افکار مزخرفم
.را گم کنم
: در اتاق آرام باز شد و سر پریماه از بین در داخل امد
کارت تموم شد؟
موهایم را از زیر تنم خارج کردم و بدون تغییر در
پوزیشنم نگاهش کردم : نه هنوز ، چی
شده؟
: کامل وارد شد و با نگاهی به پشت سرش در را بست
.آبجی پروانه داره میاد
با کلافگی چهارزانونشستم و غر غر کردم : نشد یه روز
.این خونه در آرامش باشه
بلند خندید ، خوب می دانستم با تمام خاله بودنش او هم زیاد
حوصله ی وروجک های خاله

پروانه را ندارد.پسرانش رسما زلزله بودند و یک ساعت کنارشان بودن توانایی دیوانه
کردن ادم را داشت : منم برای همین به مامانت گفتم
!عصری می ریم بیرون
: دوباره قلمم را برداشتم و نوکش را در ظرف دوات زدم
کجا مثلا؟
چشمانش را با دیدن قلم چپ کرد ، هیچ وقت از صدایش خوشش نمی امد و می گفت گوشت
!تنم را می ریزد : بزار کناراون لامصب و تا بگم
با خنده دوباره قلم را به ظرف سیاه دوات تکیه دادم و
:دستانم را زیر چانه ام قفل کردم
!خیلی خب ، بگو
شالش را که به خاطر حضور آقاجان سرش کرده بود روی شانه هایش انداخت : مثلا
!پیست
چشمانم ریز شدند : پیست؟
7 6
با لبخند سرش را بالا پایین کرد : بلی..پیست موتور سواری ، کلی مخ کیان شستشو دادم تا
.قبول کرد بریم تمرینش و ببینیم
با ناباوری دستانم از زیر چانه ام سرخوردند : دروغ می

!گی
با پشت دستش خیلی محکم بین کتف هایم کوبید : پاشو جمع کن خودت و و ان قدر شبیه
نقی توی پایتخت این جمله رو نکوب توی سر بی اعصاب من، سریع هم اماده شو یه تیپ
.خفن بزن.می خوام بریم یکم حرصش بدیم
تازه می فهمیدم بعضی اخلاقیات من به کی رفته بود.فقط چپ چپ نگاهش کردم که شانه
.هایش را بالا انداخت : من شال سبزت و برمی دارم
قبل از اعتراضم از اتاق بیرون رفت و من به شعر نصفه نیمه ام زل زدم.نفسم را بیرون
فرستادم و دوباره قلم را به دست گرفتم و بیت آخر را به انتهای شعر اضافه کردم.هرچند
ابیات وسط شعر مانده بود اما انگار باید ان قسمت نوشته می شد.کمی به کارم خیره شدم و
بعد با جمع و جور کردن میز از جایم بلند شدم.این روزها آرامش کم تر سراغم می امد ،
نمی دانم به خاطر کاری بود که قبول کرده بودم یا استرس این که قرار است عمو علی به
زودی برگردد.یعنی برش گردانم..هرچه که بود این روزها سهای درونم را گم کرده

بودم.شاید هم بارو بندیلش را بسته بود و به کل از وجودم اسباب کشی کرده
بود.احتمالا درستش همین بود ، چون جای خالی یک چیز در میان وجودم حسابی حس می
شد.جای خالی خود واقعی ام..سهای بیست و چهارساله ی عاشق ، که عشق که جای خود
.داشت حتی خوب بودن را هم فراموش کرده بود
****

****

****

پریماه خودش پول راننده ی تاکسی را حساب کرد و بعد هردویمان به سردر محوطه خیره
شدیم.بعد از کمی مکث شانه هایش را بالا انداخت و
..زمزمه کرد : چقدر بی درو پیکره
لپ هایم را از هوا پر کردم : بیخود نبود انقدر سفارش .کرده بود با آژانس بیایم
ریز خندید و شال سبز رنگ نازنیم را که به زور تصاحب کرده بود جلوتر کشید : چقدرم ما
.گوش دادیم

هردو با هم زیر خنده زدیم و من چند قدم جلو رفتم : یه

عکس ازم بگیر سردر این جا هم
!مشخص بشه
سریع موبایلش را از کیف کوچکش خارج کرد و با لبخند
:لب هایش را جلو فرستاد
!جووون ، چه لعبتی
از طرز حرف زدنش به خنده افتادم .چندین مدل ژست
گرفتم تا عکس ها متنوع
شوند .حسابی زمان از دستانمان در رفته بود و با لبخند
مشغول عکاسی از خودمان میان
ان بیابان برهوت مانند شده بودیم. برای ژست اخرم دنبال
ایده بودم که با غرش خشمگین
کیان با فاصله ی کمی از پشت سرم دردم فلج شدم: شما
خجالت نمی کشین ؟ سه ساعته
منتظرم برسین بیام ببرمتون تو اون وقت اینجا ایستادین
دارین عکس می گیرین ؟ اون هم
همچین جای پرتی که کم از بیابون نداره؟
حتی جرات نداشتم برگردم و به پشت سرم نگاه کنم ، رنگ
پریده ی پریماه و ان موبایلی که
درون دستانش خشک شده بود گواه خوبی بود که قرار
است با یک ببر بنگال روبرو
شوم.صدای حرکت پاهایش را که نزدیک می شد شنیدم و

چشمانم را با ترس
بستم : یعنی حقشه یه عکسی نشونتون بدم تا عمر دارین از دوربین عکاسی وحشت کنین ،
!برگرد ببینم ورپریده
با ترس سرم را زیر انداختم و آرام چرخیدم ، با یک لباس سرتاسر سیاه رنگ مقابلم
ایستاده بود و کلاه کاسکتش زیر بغلش بود.با صدای ارام
!اما عصبی ای غرید : نگام کن
یک فحش آبدار برای پریماه در دلم کنار گذاشتم و سرم را آرام بلند کردم و با دیدن نگاه
عصبی و سرخش یک قدم به عقب برداشتم.با ان موهای پریشان و پوششش در ان لباس ها
با هیبت مشکی رنگ مسابقه حتی از ببر بنگال هم ترسناک تر به نظر می رسید. به سرتا
پای من و پریماه خیره شد و نفسش را با حرص بیرون
فرستاد : عروسی تشریف آوردین
خانما؟
چند قدم به عقب برداشتم و سرم را دوباره پایین
انداختم.پریماه اما برخلاف من دو قدم جلو
.امد و ارام گفت : گفتیم خوشتیپ بیایم آبروت و حفظ کنیم
غرش خشمگینش باعث شد دقیقا به پریماه بچسبم و با

حرص پهلویش را فشار دهم.دقیقا
: با این پیشنهاداتش باید می رفت و یک جایی می مرد
کاش به جای ابروم یکم فکر غیرتم
7 8
بودی خاله ریزه.این جا پره نره غوله اون وقت همچین
تیپی زدین اومدین؟فکر هم می کنین
شماها؟
قبل از این که پریماه دوباره با ان جواب هایش ابرویمان را
ببرد سرم را بلند
کردم.لعنتی ..قدش زیادی بلند بود.چشمانش با حرکت سرم
به طرف من چرخید : نریم تو
یعنی؟
نهایت سعیم را کردم تا لحنم مظلومانه باشد ، نگاهش چند
ثانیه ، به اندازه ی یک نفس
کشیدن در میان چشمانم نشست و بعد نفسش را محکم
بیرون فرستاد و با پشت کردن به ما
.غرید : دنبالم بیاین
نفس آسوده ای کشیدم.ظاهرا مظلومیتم جواب داده بود ، به
پریماه خیره شدم و او هم نگاهم
کرد و چشمکی به رویم پاشید.اخم کردم و با پشت چشمی
جلوتر از او پشت سر کیان حرکت

کردم.او تحریکم کرده بود که ان قدر در لباس پوشیدن وسواس به خرج دهم.هردویمان
خوب از تعصب کیان خبر داشتیم و باز کار خودمان را کرده بودیم. کیان بی حرف مارا به
طرف صندلی های پلاستیکی و رنگ و رو رفته ی قسمت تماشاچیان برد که سرجمع ده نفر
هم رویشان ننشسته بودند و بعد دوباره بی حرف برگشت و با پایین رفتنش کنار موتورش
ایستاد.پریماه با رفتنش نفسش را محکم بیرون فرستاد و با شالش صورتش را باد زد:
.لامصب شبیه عزراییل می مونه
دوباره برگشتم و چپ چپ نگاهش کردم ، طلبکار شانه بالا انداخت : هان ؟ رگ پاچه گیری
کیان سرایت کرده بهت؟
سرم را با افسوس برایش تکان دادم : ببین می تونی پشیمونش کنی این بار آخری بشه که
!می زاره بیایم یا نه
بلند و بی قید خندید : نترس..با اون ژستایی که تو موقع عکس گرفتن گرفتی قطعا
بارآخرمونه.اما خوبیش اینه جای تمریبنشون و یاد گرفتیم.از این به بعد خودمون میایم.

صدای.از خنده و شیطنت کلامش خودم هم خنده ام گرفت
روشن شدن موتور ها نگاهمان را
به طرف پیست کشاند.خیره اش شدم.شیشه ی کلاه
کاسکتش را پایین زد و یک پایش هنوز
روی زمین بود تا داور پرچمش را تکان دهد.مسابقه ی
تمرینی داشتند و موتورش شاید از
.میان ان همه موتور لوکس از همه ساده تر بود
7 9
همان را هم چندسال تمام جان کنده بود تا بخرد ، سرسختی
اش مثال زدنی بود.همیشه
آقاجان این روحیه اش را تحسین می کرد و من خیلی وقت
ها به این فکر می کردم مگر
می شود یک پسری بدون پدر ، بدون مادر..با یک گذشته
ی تلخ ، بی پشتوانه ان قدر
جنگیدن را بلد باشد.با پایین افتادن پرچم پایش را از زمین
برداشت و مثل یک جت با
موتورش به جلو حرکت کرد.پریماه هیجان زده از جایش
بلند شد و جیغی کشید که صدایش
میان صدای غرش موتورها محو شد : چه کیفی می کنن
.این پسرا
حق با او بود.به نظر من هم با ان سرعت رفتن ته هیجان

بود .هیجانی که از من و پریماه به
خاطر زن بودنمان دریغ شده بود.من هم مثل پریماه از جایم
بلند شدم.موتور کیان به خاطر
چرخیدن دور میدان کمی به سمت زمین مایل شده بود.دستم
را روی قلبم گذاشتم و با ولع به
ان مردانه جنگیدنش خیره شدم.با وجود مدل پایین موتورش
نسبت به ان موتورهای
پرقدرت اما نفر دوم این مسابقه ی تمرینی بود.پریماه
دوباره جیغ کشید و دستاشن را دو
.طرف دهانش گذاشت : برو کیان..برو
خنده ام گرفت ، واقعا فکر می کرد میان ان همه صدا و ان
کلاه کاسکت کیان صدایش را می
شنود؟ترجیح دادم مثل او با یک عملکرد بیهوده حنجره ام
را خسته نکنم و فقط تماشایشان
کنم.نزدیک پنج دور پیست را چرخیدند و بالاخره با همان
اختلاف کم با نفر اول به عنوان
دومین نفر از خط پایان گذشت..این بار دیگر سکوت جایز
نبود ، محکم برایش دست زدم و
.پریماه چندبار پیاپی سوت زد
کلاهش را که برداشت اول از هرچیز به ما خیره شد و
سری با جدیت برایمان تکان داد که

باعث شد ورجه ورجه یمان را کم تر کنیم.پریماه آرام تشر
رفت : مردشور این غیرتش و
ببرن ، به کی رفته این دقیقا؟
من اما زیاد به معنای حرفش توجهی نکردم چون نگاهم
درگیر مردی بود که نفر اول این
مسابقه شده بود و حالا بعد برداشتن کلاهش با ان چشمان
سرد خیره ام شده بود.قطع به
یقین اگر می دانستم امیرحسین هم این جاست جفت قلم
پاهایم را می شکستم و نمی
امدم.همراه کیان موتورهایشان را پارک کردند و کلاه به
بغل به طرف ما امدند.پریماه با
.لبخند جلو رفت : اقایون گل کاشتین..عالی بود
هردو با لبخند جواب پریماه را دادند و سرشان به طرف
من چرخید.به زور لب هایم را کمی
.کش دادم و فقط به کیان خیره شدم : عالی بودی
8 0
سری تکان داد و خودش را روی ان صندلی های درب و
داغان رها کرد : صدای جیغات
کلاه کاسکت و عایقشم شکست و به گوشم رسید خاله
.ریزه.حنجرت زیادی توان داره
با خنده ای کنترل شده خواستم به پریماه نگاه کنم که دوباره

نگاهم درون نگاه خیره اش
نشست.لبخند نیمه ام محو شد و او ابرویش بالا پرید .از کی
دیدن امیرحسین برایم ان قدر
سخت شده بود؟جواب پریماه هم حتی نتوانست به لبخندم
جان بدهد : لیاقت نداری به خدا
.کیان ، حیف حنجره ی من..حیف
نگاهم را از چهره جدی اش گرفتم و به کیان دادم که اماده
جواب دادن بود ؛ شک حضور
امیرحسین به قدری برایم سنگین بود که اعصاب کل
انداختن های همیشگی این دو نفر را
نداشته باشم . چشم غره ای برای پریماه رفتم و با لحن
ارامی جوری که فقط خودش بشنود
گفتم : میشه اینقدر کشش ندی ؟
نگاهی به چهره ام انداخت و پشت چشمی نازک کرد ، مثل
خودم صدایش را ارام کرد تا فقط
خودمان بشنویم : مرگ بگیری..حخوبه دیدی اول اون
.شروع کرد
هنوز جوابش را نداده بودم که صدای کیان بلند شد : چی تو
گوش هم پچ پچ میکنین؟؟
مستقیما به چشمانش که مشکوکانه رصدمان میکرد زل زدم
:و شانه هایم را بالا انداختم

هیچی
نگاهش تیز و باریک شد ، چقدر اینم لباس به هیبتش می
امد : که هیچی آره ؟ من اگه شما
دوتا رو نشناسم که کیان نیستم ؛ چی میگین به هم ؟
ترجیح دادم جوابش را ندهم ، با بی حوصلگی تنها رویم را
برگرداندم و به مکانی که چند
لحظه پیش محل مسابقه بود چشم دوختم . چقدر این جو و
فضا برایم سنگین و غیر قابل
تحمل شده بود . حتی از شوق وهیجان چند دقیقه پیش هم
هیچ اثری نمانده بود.امیرحسین
به تنهایی می توانست تمام حس های خوب وجود من را
بخشکاند.
پسر جوانی که همراه با موتور تقریبا غول پیکر و زرد
رنگی به سمتمان می امد توجهم
را جلب کرد . رنگ موتور و مدلش را هیچ کجای این
شهر ندیده بودم ، حتم داشتم یکی از
اخرین مدل های موجود در بازار است.
8 1
خیره این ترکیب زرد و مشکی رو به رویم بودم و به این
فکر می کردم چقدر پول بابت این
عروسک داده است که صدای کیان باعث شد ابروهایم بالا

بپرد : می بینم که با رخشت هم
!انتونستی کاری از پیش ببری پسرحاجی
پسر بلند و سرخوشانه خندید و کیان از جایش بلند شد و به طرفش رفت.نگاه خیره اش را
به موتور کاملا حس می کردم : این دلبر حیفه زیر پات باشه.
نمی دانم پسر چه جوابی داد که باعث شد مردانه بخندد و امیرحسین هم جلو برود.هرچقدر
از من دورتر می شد نفس کشیدن هم برایم راحت تر می شد.نگاهم را برگرداندم و با دیدن
چهره بامزه پریماه لبم را گزیدم ، نگاه ناباور و هیجان انگیزش خیره موتور بود ، با
آرنجم به پهلویش زدم و ارام زمزمه کردم : درست کن چشاتو. این چه طرز نگاه کردنه ؟
ابرومون رو بردی.
با اخم و حرص نگاهم کرد و طلبکارانه جواب داد : _تو که میدونی من می میرم واسه این
موتور خفن ها ، رنگش که اصلا هلاکم کرده سها ؛ کاش میشد سوارش شم.
چشمانم را برایش گرد کردم : امیدوارم اینقدر احمق نباشی که همچین درخواستی بدی.

نگاهم را به جمع سه نفره شان دادم که هنوز مشغول صحبت بودند ؛ کیان انگار سنگینی
نگاهم را حس کرد که کمی جلوتر امد و نگاهش را به ما داد ، بعد از اینکه معرفی مان کرد
؛ لحن جدی اش هردویمان را مورد خطاب قرار داد: قراره با آرمان چند دور تمرینی داشته
.باشیم ؛ صبر کنین براتون اژانس بگیرم که برین
چهره و لحنش با چند دقیقه پیش کاملا فرق داشت و همین نقطه جذاب و متمایز شحصیتش
بود ، فقط جلوی انمیرحسین گاهی سر شوخی با ما را باز می کرد وگرنه جلوی هیچ جنس
مذکری با ما شوخی ای نمی کرد و لبخندی هم نمی زد.می گفت برخورد من ممکن است این
شائبه را پیش بیاورد که کس دیگری هم به خودش اجازه بدهد با شما این طوری رفتار کند،
حس تعصب و مردانگی اش همیشه از او یک کیان متفاوت می ساخت.
پریماه عجولانه جواب داد : ما میمونیم و تمرینتون رو تماشا میکنیم ؛ عجله ای برای
.رفتن نیست
غیر از این عکس العمل هم از پری بعید بود ؛ مگر امکان

داشت از تماشای تمرین این
موتور به قول خودش خفن بگذرد؟نگاه کیان عصبی و پر
اخم شد ؛ کاملا مشخص بود
8 2
بیشتر ازاین از ماندن ما در این مکان رضایت ندارد و فقط
نیم خواهد جلوی دوستش بحثی
راه بیاندازد . انگار خودش میدانست حریف پریماه نمیشود
که فقط به نشانه تایید سر تکان
داد و کلاه کاسکتش را از روی صندلی برداشت و نگاهش
را به امیرحسین داد : نمیای ؟
صدای بی تفاوت امیرحسین درگوشم نشست ، همچنان از
:نگاه کردنش خودداری می کردم
.نه ؛ ترجیح میدم تماشاچی باشم
پریماه بلافاصله در گوشم زمزمه کرد :این چرا اینجوریه ؟
پسره عنق میگه میخوام تماشا
چی باشم ؛ اخه کدوم احمقی نشستن اینجا رو به موتور
سواری ترجیح میده؟
از لحن حرصی اش خنده ام گرفت : حالا تو خودتو نکش
چیزی نگفت و نگاهش را به سمت پیست روانه کرد ؛ چند
لحظه ای نگذشته بود که دوباره
صدایم زد : سها؟؟

هوم؟_
میگم به نظرت من برم از جلو ببینم تمرینشون رو کیان_
عصبی میشه ؟
شک نکن_
نگاه کلافه اش را به چهره ام داد: نمیتونم بیشتر از این این
جا بشینم .میرم یکم جلوتر ،
.جواب کیان هم با خودم
حرفش را زد و بدون اینکه اجازه نظر دادن به من را بدهد
راهش را سمت محل تمرین کج
.کرد
حرکتش اعصابم را به بازی گرفت . این که حالا فقط من
مانده بودم و ان پسر سرد و اخمو
بیشتر اذیتم می کرد . بعد از آن روز و حرف هایی که
بینمان رد و بدل شد با خودم عهد
بستم که دیگر هیچ وقت با او در یک جا نباشم . کلافه
نگاهم را به اطراف دادم و دستانم را
روی سینه ام جمع کردم
صدای بم و جدی اش برای لحظه ای ضربان قلبم را بهم
زد :نمیخوای بشینی؟
نگاهم را معطوف پیست کردم و طوری نشان دادم که مثلا
حواسم پرت ان جاست :بدون

.اینکه نگاهش کنم جواب دادم :راحتم
8 3
بی حس تر از من جواب داد: نگاه کردن به من اذیتت
میکنه ؟نه؟
حرفش برایم شک کننده بود ، مستقیما به این موضوع
اشاره کرد که بودنش اذیتم می
کند .انگار خودش هم می دانست حضورش برایم خوشایند
نیست ، دستانم را دو طرف بدنم
انداختم و یک دستم را مشت کردم .سعی کردم به خودم
یاداوری کنم این مرد و اتفاقات ان
روز کذایی را باید فراموش کنم. من تظاهر کردن را خوب
یادگرفته بودم ، با نگاهی سرد به
طرفش چرخیدم ، دست به سینه و با اخم های درهم به
پیست خیره بود: این حرف چه معنی
داشت الان ؟
پوزخندی زد و بدون نگاه کردنم نجوا کرد : منظور
خاصی نداشتم ؛ صرفا یه سوال بود
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم را کنترل کنم
منظور داشت ، حتی این جوابش هم پر.
از منظور بود : لطفا دیگه با منظور و یا بی منظور من و
!مخاطب قرار ندین اقای توکلی

نگاهش بالاخره تغییر مسیر داد و در نگاهم نشست اشنا بود.برایم زیادی آشنا بود.مشتم را
محکم تر فشردم و اخم هایش بیش تر درهم گره خوردند ، جلویم ایستاد و مسیر دیدم به
پیست را سد کرد .چشمان جدی و بی حسش را هم به نگاه درمانده ام گره زد : اگه فکر
میکنی اتفاقات دو سال پیش برام هنوز اهمیت داره باید بهت بگم سخت در اشتباهی خانم
سپهری ، پس به جای این بچه بازیا سعی کن از اشتباهات گذشتت درس بگیری.
لب هایم را روی هم فشردم ، چقدر با دوسال قبلش فرق کرده بود.او همانی بود که یک روز
برفی درست وسط خیابان خلوت جلوی راهم را سد کرده بود؟باورش نداشتم : بزرگ ترین
درسی که گرفتم اینه که دیگه راحت به کسی اعتماد نکنم.
جدی سرش را تکان داد : خیلی خوبه ، درس بزرگی بوده میشه گفت الان یه قدم از بقیه .
جلوتری.
سرش را جلو اورد و بوی تلخ عطرش زیر بینی ام بالا زد.چشم بستم تا نبیند چطور بهمم
ریخته ، صدایش پر از خشم شده بود : یه درس دیگرو هم

یاد بگیر ، حس ادما زود عوض
می شه ، الان که دیگه بحث دوساله.پس سعی کن برای
خودت تکرار کنی از حس دوسال
قبل من هیچی جز یه مشت خاکستر باقی نذاشتی که بهش
دل ببندم.پس سعی نکن منو
امتحان کنی که زیاد نتیجش جالب نمی شه ، ادمی که یه
بار به خاطرت پا روی وجدان و
اخلاقش گذاشت این بار دیگه حسی نداره که بخواد به
خاطرت سکوت کنه.از این ادم بترس
.خانم سپهری..بترس
8 4
حرفش را زد و رفت و یک من جا ماند ؛ یک من پر از
حس های گوناگون ...یک من نابود
و ویران شده.یک منی که چشم هایش شره می کرد و به
زور جلوی خودش را می
گرفت.مشتم را روی قلبم گذاشتم و چندنفس پیاپی
کشیدم.یک من مانده بودم فقط که زندگی
کردنش سال ها بود شده بود یک اجبار.یک اجبار تلخ.یک
من که دوسال قبل از یادش نمی
رفت و فرد روبرویش گفته بود فراموش کرده.لبخند تلخی
زدم..دروغ گفتن را بلد نبود ،

.افسوس که دروغ گفتن را بلد نبود
نگاهم به موتور سواری کیان و رفیقش ماند و پریماهی که
کم مانده بود از هیجان غش
کند.سرم را به طرف آسمان گرفتم ، خونابه قورت دادم و
عجب روز نحسی بود امروز..شده
بود شبیه غروب های سیزده به در.باز هم نگاهش کردم و
زمزمه ام قلبم را پکاند : کاش
..حرفات راست بود امیرحسین.کاش
****

****

****

نگاه سرگردان و خسته از انتظارم را به اطراف دادم و
چشمانم روی چند دختر و پسری که
کمی ان طرف تر روی چمن ها نشسته بودند ثابت شد ،
شادی و شیطنت از وجناتشان می
بارید ، از آن دسته گروه هایی بودند که هر فردی با
دیدنشان انرژی می گرفت ، دخترک
چشم عسلی رو به رویم با طنازی و شیطنت سعی در پیش
بردن درخواستش از پسر کنار
دستش داشت و بالاخره موفق هم شد ، پسرک گیتار را از
کاورش بیرون اورد و با یک

.ژست خاص و به شدت جذاب شروع به نواختن کرد
ملودی زیبا و عاشقانه اش برای لحظه ای باعث شد چشم
هایم را با ارامش ببندم ، بعد از
اتمام اهنگ ، کل گروه برایش کف زدند و صدای خنده
شان گوش هایم را نوازش کرد و
چقدر دلم برای خودش گرفت ، از اخرین باری که بدون
هیچ دغدغه و فکر و خیالی خندیده
بودم چقدر گذشته بود؟اصلا از اخرین باری که با هم کلاس
هایم یک جا نشسته باشم ،
چشمانم غم بیش تری گرفتند.من هیچ وقت در زندگی ام
همچین چیزی را تجربه نکرده
بودم.هیچ وقت..همیشه خودم بودم و تنهایی هایم ، خودم
بودم و پریماه ، خودم بودم و
.هدیه..اما بیش تر بیش ترش خودم بودم و خودم
برای خانواده ی ما ، برای نوه ی ارشد معتمد محل ، برای
نتیجه ی یک روحانی نام اشنا و
متدین این کارها همیشه زشت بود.از بچگی مامان در
گوشم خوانده بود که خنده ی بلند بد
است ، تفریح و خندیدن و شادی در مکان عمومی زشت
است.سبک سری ، روی جدول

های خیابان راه رفتن و مانتوهای کوتاه پوشیدن قباحت دارد.از بچگی به جای داستان های
زیبا با این حرف ها ذهنم را شستشو داده بودند.ان قدر که یک روز به خودم امدم و دیدم
دوستی جز هدیه ندارم.به خودم امدم و دیدم برای رهایی مردی که آرمان هایش مخالف
ارمان های مامان و بابا بود دست به خلاف زده ام.ان قدر که..
لبخند محوم کاملا کمرنگ شد و به جایش چشمانم را غصه گرفت.آقا جان می گفت دین با
شادی منافات ندارد اما از نظر مامان من نتیجه ی حاج محسنی بودم که همه روی سرش
قسم می خوردند و حق نداشتم با آبروي پدربزرگ روحانی اش بازی کنم .دستی روی شانه
ام نشست و از هپروت غمی که عین باتلاق من را در خود می کشید نجاتم داد ک با مکث
رویم را برگرداندم و با دیدن هدیه لحتنم را اعتراض امیز کردم: چه نامحسوس میای هدیه ،
این دیگه چه مدلشه ؟
: باهمان نگاه شیطنت امیزش لبخند بامزه ای تحویلم داد
اولا علیک سلام ، دوما جنابعالی

انقدر محو نمایش رو به روتون بودین که با ساز وددهلم
.می اومدم نمی فهمیدی
سرم را دوباره به طرف ان اکیپ شاد گرداندم.بی خیالی از
لباس پوشیدنشان هم معلوم
بود..رها بودند، رها و خوشحال : چرا دیر کردی؟
نگاهش را کمی تغییر داد و کف دو دستش را بهم چسباند و
با حالت نمایشی تعظیم جلوی
صورتش گرفت : بانوی من لطفا مرا عفو بفرمایید ! چشم
غره ای برایش رفتم و با حرص
کوله ام را از روی صندلی برداشتم ، ترجیحم این بود در
امتداد پارک راه بروم : واقعا که
مسخره ای هدیه ! با عجله و دوگام بلند خودش را به من
رساند : لوس نشو دیگه سها ،
خب چیکار کنم ،استاد امینی ول کن معرکه نبود ،
!نمیتونستم که وسط کلاس بیام بیرون
به چشمان همیشه مهربانش خیره شدم و از حرکت ایستادم
، مثل همیشه حجابش کامل و بی
نقص بود و البته که انتخاب خودش بود نه مثل من تحمیل
دیگران : هیچ شرمندگي ای
!برای دیر کردنت توی چشمات نیست
آرام و مستانه خندید : در این حد ضایعم یعنی ؟

لبخندی به این سرخوشی اش زدم : دقیقا در همین حد
دیگر در جواب حرفم چیزی نگفت ، به آهستگی و با
لبخندی که هنوز روی صورتمان
خودنمایی می کرد شروع به قدم زدن کردیم ، نگاهم را به
سنگفرش زیر پایم داد و چشمانم
8 6
روی زرد و نارنجی برگ ها ماند ، اخر پاییز مثل همیشه
قصد دلبری داشت ؛ هوا از
همیشه سرد تر بود ، سرد و خشک درست مثل قلب یخ
زده من .نفس عمیقی ناشی از افکار
گوناگون و تلخی که در ذهنم جولان می دادند کشیدم و با
دستانم خودم را بغل کردم .صدای
آرام هدیه دوباره حواسم را معطوف خودش کرد : کار
جدیدت خوب پیش میره ؟
به ان عمارت و شرایط عجیب و غریبش فکر کردم.دلم
نمی خواست زیاد به یادش
بیفتم .همه چیز این روزها برایم عجیب بود، کوتاه و
مختصر جوابش را دادم : فعلا که
!مشکلی نیست
: به صندلی چوبی که کمی ان طرف تر بود اشاره کردم
بشینیم ؟

موافقتش را با سر اعلام کرد ، هر دو روی صندلی نشستیم و کوله هایمان را روی پایمان
جا دادیم . بی مقدمه شروع کرد : نگاهت عجیب بود سها ، لبخندت، وقتی خیره اون چندتا
دختر و پسر بودی زیادی تلخ بود ، دلم گرفت برای یه لحظه!
از شنیدن حرفش هیچ تعجبی نکردم ، بعضی وقت ها خیلی چیزاه از کنترلم خارج می شد
مثل همین نگاهی که با حسرت عجین بود و همیشه زیر نقاب سرسختی و شیطنتم پنهانش
می کردم. آرام زمزمه کردم : امروز رفتم دم زندان ، نمی دونم دیدی یا نه اما دیواراش
خیلی بلنده..یک ساعت نشستم و به اون در اهنی بزرگ زل زدم.فکر کردم چه حسی داره
ادم از پشت اون دیوارای بلند بیاد این طرف.اصلا فرقی هم داره ؟شاید دارم خودم و گول می
.زنم ، بعد هفت سال این طرف چی انتظارش و می شکه
او هم لبخند تلخی زد : نمی خوای بری دیدنش؟
به سرعت به سمتش برگشتم و سرم را به چپ و راست تکان دادم : دیگه این جمله رو

!تکرار نکن هدیه
دستان سرد و یخ زده ام را درون دستانش گرفت و فشار کوچکی به انها وارد کرد : تا کی ؟
.بالاخره باید بدونه تو داری برای آزادیش تلاش می کنی
بغضم گرفت و قورتش دادم.من جنگجویی بودم که او یادم داده بود چطور بغض هایم را
کنترل کنم : برم چی بگم؟می دونی اگه بفهمه چقدر شرمنده می شه ؟این انصاف نیست
!هدیه
8 7
سرش را به علامت ناچاری تکان داد و در سکوت به مقابلش زل زد.چندبار نفس عمیق
: کشیدم تا خودم را کنترل کنم و بعد به طرفش برگشتم جزوه رو آوردی؟
سریع کوله اش را باز کرد و جزوه ی تمیز و مرتبش را در اورد : بیا عزیزم.
با تشکر گرفتم و داخل کوله ام چپاندم : ممنون ، دیگه !برو..من با تو نمیام ، باید برم جایی
با نگرانی کمی نگاهم کرد و با لبخندی خیالش را راحت کردم.هم را بوسیدیم و او با قدم
های ارام به طرف خروجی پارک حرکت کرد.کوله ام را

بیش تر دربغلم گرفتم و به کتانی
های مشکی رنگم خیره شدم.طنین صدای باد در گوشم خط انداخت و من بیشتر خودم را به
هیاهویش سپردم ، امروز باز قرار بود به آنجا بروم ، به عمارت ، عمارت بزرگ و عجیب
غریبی که نمی دانستم دقیقا داشتم میانش چه غلطی می کردم.
صدای هدیه همراه باد در گوش ذهنم پیچید : نمی خوای بری دیدنش؟
یک نه بزرگ باید برای خودم تعریف می کردم.یک نه که به این دلم حالی کند با یک سوال
ان قدر هوایی نشود.دختر ناز گفتن هایش در گوشم نشست و باز هم به زمین زیر پایم زل
زدم ...من با او پارک می رفتم و حالا عمو علی ام نبود.با او بستنی می خوردم و حالا عمو
علی ام نبود.با او رنگ ها را شناختم و حالا عمو علی ام نبود.
از جایم بلند شدم ، باید خودم را زودتر به عمارت می رساندم..چون عمو علی ام نبود.
****
****

****

****

****

****

خیره ی صفحه ی لپتاب بودم و داشتم کدهای امنیتی
مختلف را وارد می کردم.ذهنم اما به
جای کدها مرتب ارور می داد.کلا امروز از ان وقت هایی
بود که اعصاب خودم را هم نداشتم
چه برسد به این که همچین کار پیچیده ای انجام بدهم.خسته
از نزدیک به چهل دقیقه لغزیدن
انگشتانم روی کیبورد دست از کار کشیدم و کلافه به پشتی
صندلی گردانم تکیه زدم.بی
اهمیت به این که یک نفر از اتاق کنترل و دوربین ها دارد
من را رصد می کند بطری آب
معدنی ام را برداشتم و طوری لاجرعه سر کشیدم که دور
لب هایم کاملا خیس و خنک
شدند.با پشت دست لب هایم را خشک کردم و بطری را
.محکم و با صدا روی میز کوباندم

8 8

شکلکی هم برای دوربین نصب شده روی دیوار در اوردم
که گمانم حسابی بازبینش را

خنداند.با ضربه ای به وسط عینکم روی بینی به چشمانم نزدیک تر کردمش و با یک دست
.و کاملا بی حوصله به برنامه ی مقابلم زل زدم
خودم دقیقا نمی دانستم چه مرگم شده است.هرچه بیش تر در این کار جلو می رفتم بیش تر
میان تردید دست و پا می زدم.تردید این که نکند حق با پریماه بوده و نباید این کار را قبول
می کردم.تردید در این که نکند آقاجان وقتی از طمع حرف می زد و می گفت خدا کند اسیر
دست طمع نشوید منظورش همین حس من بوده است.طمع به دست اوردن سریع تمام پول
هایی که احتیاج داشتم..از خودم و حال این روزهایم می ترسیدم.ان قدر زیاد که حتی به
خودم هم اعتماد نداشتم.داشتم اشتباه می کردم یا نه را هم نمی دانستم ، فقط مطمئن بودم
اگر باز هم به عقب برگردم این کار را دوباره قبول می کنم.
سروصدای زیادی که از بیرون می امد باعث شد دستم روی کیبورد متوقف شود.نیم ساعتی
بود سروصداها شروع شده بود و درست در همین لحظه اوج گرفته بود.

سرم خیلی کوتاه به طرف عقب چرخید و به در بسته خیره ماند.چندبار نفس عمیق کشیدم و
دستم را روی قلبم گذاشتم.صدایم را بلند کردم تا گوش هایم با شنیدنش بیش تر تحت تأثیر
قرار بگیرند : قرار نیست باز کنجکاو شی سها.می شینی سرجات و کارت و می کنی!اصلا
هم به تو ربطی نداره اون بیرون چه خبره؟
دوباره یک نفس عمیق کشیدم و بلافاصله با چهره ی درمانده بلند شدم : اخه نمی شه ، قول
!می دم فقط از لای در ببینمو برگردم
قبل از رفتن رو به دوربین نصب شده روی دیوار کردم و دستانم را به معنای یک دقیقه
نشان دادم و چشمانم را تنگ کردم.امیدوار بودم حالت التماسی نگاهم به ان ها بفهماند در
چه حد از شدت کنجکاوی در حال مردنم .آرام و پاورچین به طرف در رفتم و خیلی کم صدا
میان در را باز کردم.چیز زیادی مشخص نبود اما صدا با وضوح بیش تری به گوشم
رسید.نگاهم را درون سالن چرخاندم و وقتی چیزی به چشمم نخورد کاملا از اتاق
خارج شدم.صدا از قسمت نشیمن می امد ، همان جایی که

این تازه به دوران رسیده های بی
سلیقه کامل با مجسمه های برنز و نقره پرش کرده
بودند.چینی روی بینی ام دادم و با
خونسردی به همان طرف حرکت کردم .یکی از این
مجسمه ها را باید به من می دادند تا
وقتی کیان ان طور در صدد اذیت کردنم بر می امد و کرم
های وجودش فعال می شدند با ان

در ملاجش می کوبیدم.در همین فکرها بودم که با پیچیدن
دستی دور دهانم چشمانم گرد شد
و نفسم بند امد.صدای خشن و زمختی زیر گوشم بلند شد
ببین چی پیدا کردم ! یه موش:
..فضول
دستان زمختش حتی راه نفس کشیدنم را هم بسته بود.تا امدم
دست و پایی بزنم با ان یکی
دستش مهارم کرد و یک اسلحه روی شقیقه ام
گذاشت.چیزی که باعث شد در دم خفه
شوم.چشمانم حالا گرد تر از قبل شده بودند.سردی اسلحه
روی شقیقه ام برای خودم بیش
تر شبیه یک شوخی مسخره بود.این جا چه خبر بود؟ من
را با خودش وارد قسمت نشیمن

کرد و نگاه همه ی مردهای کت و شلوار پوش و کروات زده ی ان جا به طرفمان
چرخید.قلبم تند و ترسیده می زد.ان قدر ترسیده که حس می کردم چیزی تا سکته کردن و
حتی از ان بدتر خفه شدنم نمانده.نگاه خشایار خان با دیدنم مبهوت و پر از خشم شد و
دونفر از محافظان پشت سرش سریع جلو امدند.خودش هم بلند شد : کدوم خری به تو
اجازه داده توی خونه ی من و از همه مهم تر روی ادمای من اسلحه بکشی؟
یکی از مردها که با آرامش نشسته بود و پیپ می کشید دقیق نگاهم کرد و با لبخندی بلند
شد.جدا اگر دست زمخت مرد تا چندثانیه دیگر برداشته نمی شد خفه شدنم حتمی
بود.چشمانم داشت کم کم از این بی اکسیژنی سیاهی می رفت.خشایار خان با خشونت بیش
!تری به مردی که من را گرفته بود توپید : ولش کن
مرد پیر به قهقهه خندید و یک قطره عرق سرد از ترس روی پیشانی من سر خورد.باید
چندبار غلط کردم را زمزمه می کردم تا این لحظه تمام می شد؟جلو امدنش را حس کردم:

.پس راز جدید عمارتت اینه.یه شاه پری صید کردی
خشایار خان سریع جلو امد و با یک حرکت زیر اسلحه ی
روی شقیقه ام زد.دست مرد از
روی دهانم رها شد و همراه با اسلحه ی افتاده اش عقب
رفت.هوا را با سرعت بلعیدم و
مچم اسیر دستان پهن اما از نظرم امنش شد .من را تقریبا
پشت سر خودش کشید و با خشم
بیش تری رو به طرف مرد پیر کرد : این و توی گوشت
فرو کن کفتار پیر که حضورت توی
خونم صرفا برای این بود که پیشنهادت و بسنجم.اما حالا
وقتی یکی از این غول بیابونی
همراهت جرأت کرده توی ملک من اسلحه بکشه اون
پیشنهاد و با خودت بردار و با همه ی
.این تن لشا از این جا گمشو..همین الان
همین الانش را تقریبا فریاد زد و من از ترس در خودم
جمع شدم.نگاه مرد حریص و پر از
نفرت شد.سرش را کمی کج کرد و به منی که هنوزم هم
نفس های بلند می کشیدم و

از ترس می لرزیدم خیره شد : همه ی اینا به خاطر این
جوجه فنچه ؟ قرار بود کسی نزدیک

محل مذاکرمون نشه ، این جوجه فضولی کرده و نتیجشم دیده.از چی ناراحتی؟
تن صدای مردی که هنوز مچم را رها نکرده بود و شاید یک سوم سن مرد مقابلش را
داشت پایین امد اما پر از تهدید شد : یک : توی ملک من فقط من دستور می دم.دو : من
قراری با هیچ کفتاری نداشتم .سه : نزار منم نتیجه ی این گستاخی رو به مشاور دست
..راستت نشون بدم.چهار: از جلوی چشمام دور شو
نفرت چشمان مرد زبانه کشید.ان قدر زیاد که حس کردم همه ی مان را می تواند درونش
بسوزاند.دستش را روی یقه ی پیراهن سرمه ای خشایار
..خان کشید : تند میری پسر
داد خشایار خان بلند شد : منصور..مهمونارو به طرف در خروجی راهنمایی کن.
نگاه مرد پیر با پوزخند به طرف من چرخید ، یک نگاهی که تن لرزان و ترسیده ام را بیش
تر درون خودش جمع کرد : اوکی.امیدوارم بازم ببینمت خانم زیبا..
نمی دانم چرا اما مچ دستم بیش تر میان دستان خشایار خان فشرده و ته دلم با شنیدن ان

لحن مثل یک گودال عمیق خالی شد.با خالی شدن سالن از حضورشان مرد چهارشانه ای که
پشت به من ایستاده بود سریع و با شتاب به طرفم
چرخید.عصبی تر از چیزی بود که
تصورش را می کردم.از بین دندان هایش غرید : تو این جا چه غلطی می کردی؟
فقط نگاهش کردم.چشمانم که تا ان لحظه خودم را کشته بودند تا اشکی ازشان نبارد پر شد
و بعد یک پلک زدن همه ی اشکشان روی گونه ام قطار شدند.نگاهش با دیدن اشک هایم
کمی نرم شد و نفسش را محکم بیرون فرستاد.با حرکت دستش از محافظانش خواست از
!نشیمن خارج بشوند و با خشم زمزمه کرد : بشین
واقعا احتیاج داشتم یک جایی بنشینم ، ان قدر ترسیده بود و فشار را در همان چند دقیقه
تحمل کرده بودم که تمام پاها و دست هایم می لرزید.خودم را روی مبل رها کردم و دستم را
روی قلب ترسانم قرار دادم.هنوز مثل قلب یک گنجشک می زد و تمام جانم را عرق سرد پر
کرده بود.کمی با خشم درون اتاق قدم زد و بعد روی مبل مقابلم نشست : روز اول بهت

نگفتم این جا فضولی کردن ممنوعه؟ نگفتم فقط باید کارت و بکنی و بری؟ گفتم یا نگفتم؟

9 1

با صدای دادش روی مبل جمع شدم و سریع و تند اشک هایم را پاک کردم.اما فایده ای نداشت.دوباره یک سری از خدا بی خبر جایشان را می گرفتند.صدایم گرفته و لرزان بود،

سوالم خیلی خنده دار انگار به نظر می رسید :اسلحش الکی بود؟

با همان خشم فقط نگاهم کرد و فکش محکم بهم فشرده شد.چرا سکوت کرده بود؟ الان باید فریاد می زد که بله الکی بوده ، اصلا هرچه دیدی فقط یک شوی مسخره و نمادین بود.سکوتش چقدر حس بدی داشت : شماها چیکار می کنین مگه؟

سریع غرید : این اصلا به تو ربطی نداره دختر جون.کار تو چیز دیگه ای!

صدایم فریاد شد ، دیگر در ان لحظه نمی ترسیدم که بخواهد بابت فضولی ام دعوایم کند.من واقعا برای چه کسانی کار می کردم : جواب من و بدین ، بهم دروغ گفتین که از اون سایت

فقط می خواین برای نگهدای اطلاعات مهم شرکتتون استفاده کنین.مگه نه؟این اسحه چی
بود؟
چشمانش را با عصبانیت بست و باز کرد.کت تنگ مشکی رنگش را از تن خارج کرد و از
جایش بلند شد : حالت که جا اومد برو خونه برای امروز بسه.
من هم بلند شدم ، نمی تواسنت همین طوری برود، نمی گذاشتم.من در همان چند دقیقه از
ترس هزار بار مرده بودم.سریع اشک هایم را برای بار هزارم پاک کردم : کارتون خلافه؟
با خشم انگار که حوصله اش سرامده باشد سریع به طرفم چرخید و هردو شانه ی لرزان و
ظریفم را میان دستانش گرفت.از حرکتش جا خوردم و کلا گریه ام بند امد.آن کوبش قلب
لعنتی چرا دست از سرم بر نمی داشت : ببین دختر جون هرچی کم تر بدونی به نفع خودته ،
پس ان قدر روی مخ من نرو ، دفعه ی بعد هم اگه باز بخوای فضولی کنی و مثل امروز گند
بالا بیاری خودم حسابت و می رسم.متوجهی؟
: فقط گنگ و مات نگاهش کردم.صدایش را بلند کرد

!جواب من و بده
لب هایم ارام لرزید و همراهش یک قطره اشک دیگر
روی گونه ام سرازیر شد.من کجا
.ایستاده بودم : من دیگه نمیام
چشمانش ریز شد و پوزخندی زد : بین بچه ..دم و دستگاه
من ان قدر بی حساب و کتاب
نیست که هروقت بخوای بتونی بیای و بری.توی قراردادی
که برای کار امضا کردیم قید
9 2
شده شما در صورت جا زدن وسط راه دوبرابر اون پولی
که گرفتی رو باید به عنوان
خسارت بدی.از پسش برمیای؟
سرم داشت گیج می رفت.گیج و سردرگم فقط نگاهش کردم
من اون قرارداد و کامل :
.خوندم.همچین چیزی توش نوشته نشده بود
ابرویش بالا پرید ، از نظرم حالا هیچ فرقی با ان پیرمرد
عوضی و همراهانش نداشت : جدا
؟ اما من می تونم همچین بندی بهش اضافه کنم.یه طوری
.که موی لای درزش نره
از تهدیدش تمام جانم سست شد.من چه کار کرده
بودم.رهایم کرد و با تلخی کتش را که روی

زمین افتاده بود برداشت : به نفعته به جای جفتک پرونی بچسبی به کارت و پولت و
!بگیری.وگرنه برات خوب تموم نمی شه خانم نابغه
حرفش را زد و از نشیمن خارج شد.من اما اوار شدم و دوباره سوالی که هزاران بار در این
چند دقیقه از خودم پرسیده بودم را مرور کردم...من چه کرده بودم؟
****
****
****
درون ایستگاه بی آر تی نشسته بودم و با چشمان سرخ به آسفالت تیره نگاه می کردم.ذهنم
جان پردازش اطلاعات را نداشت.دستان لرزیده و ترسانم را درهم مشت کرده بودم و خودم
را به جلو و عقب تاب می دادم.هوا تاریک شده بود و من هنوز میانه ی راه بودم.اتوبوس
که رسید سعی کردم بلند شوم.چندبار تلاش کردم تا بایستم و نشد.با بیچارگی به دور شدن
اتوبوس و خالی شدن ایستگاه نگاه کردم و همین که کسی را دورو برم ندیدم زیر گریه
زدم.گریه ای بلند که انگار از همان داخل عمارت داخل

گلویم گیر کرده بود.دستم را محکم
جلوی دهانم گذاشتم تا صدای گریه ام کم شود و نمی
شد..گند زده بودم.گندی که انگار
باورش نداشتم.صدای زنگ موبایلم باعث شد با دستان یخ
از جیبم خارجش کنم.شماره ی
کیان بود و عکس لبخندش.با همان تل کشی و رکابی تنگی
که اکثرا باشگاهش می پوشید.با
دیدن عکسش گریه ام شدت گرفت.چطور باید توضیح می
دادم در کدام چاهی خودم را پرتاب
کرده ام.تماس قطع شد و دوباره بعد چندثانیه تصویرش
دوباره روی گوشی ام حک شد.بینی
ام را محکم بالا کشیدم و با دست چپم چندبار روی قفسه ی
سینه ام کوباندم.نفسم سخت بالا
پایین می رفت.موبایل را به گوشم نزدیک کردم و تا بله
گفتم با صدای شادش شروع به

حرف زدن کرد : کجایی ورپریده ؟با پری داریم می ریم
بستنی بخوریم...ادرس بده بیام
.دنبالت
بستنی؟ با پری؟ دیگر مگر می شد باز هم بی دغدغه
کنارشان بستنی خورد؟اگر دستگیرم

می کردند ، اخ خدا..من چه کرده بودم.آاجان گفته بود طمع..سکوتم انگار توی ذوقش زد که
اسمم را صدا کرد.اگر می فهمید باز هم اسمم را صدا می زد؟
پریماه گفته بود رهایش کن.اخ خدا..پریماه می فهمید دق می کرد.به خاطرغم من دق می
کرد.پری مهربانم گفته بود نکن.برای بار سوم که صدایم کرد دیگر نتوانستم جلوی خودم را
بگیرم و پر بغض فقط نالیدم ، طمع کرده بودم: کیان؟
صدایش در دم قطع شد.کمی مکث کرد و بعد با جدیت و نگرانی غرید : کجایی تو؟
کجا بودم؟شاید در هوا..میان توهمات خودم.فکر کرده بودم عقل کل هستم ، از پسش
برمیایم و حالا گند زده بودم.به معنای واقعی کلمه گند زده بودم.صدای دادش چشمانم را
بست.می فهمید دق می کرد ، نه برای این که برایش مهم بودم ها..که نبودم.فقط زیادی
غیرت داشت : بهت می گم کجایی سها؟
چشمانم را بستم.بعید می دانستم دیگر اتوبوسی بیاید.من فقط می خواستم اقاجان خوشحال
شود.بابا دلش به برادرش دوباره گرم شود.می خواستم

دوباره برگردد.برگردد و جمعمان
جمع شود.دستم را روی دهانم گذاشتم و نالیدم : کیان؟
نفس پر حرصش را شنیدم.دم دستش بودم قطعا نصفم می
کرد . بی توجه به سکوتش نجوا
کردم : من خیلی احمقم؟
صدای داد بلندش چشمان اشکی ام را بست : می گم کجایی
دختر؟ آدرس بده بیام احمق
.بودنت و نشون بدم
آدرس را بریده بریده برایش گفتم . بعد اتمام حرف هایم
سریع تماس را قطع کرد.موبایل از
میان دستانم سر خورد روی پایم و اشک ها دیدم را تار
کردند.هنوز سردی اسلحه را روی
شقیقه ام حس می کردم.چکار کرده بودم؟این سوال لعنتی
دست از سرم برنمی داشت.می
لرزیدم و در گوشه ی ایستگاه درخودم جمع شده بودم.هدیه
هم گفته بود نکن ، گفته بود بی
خیال شو..چرا به حرف هیچ کدامشان توجهی نکردم؟یعنی
باید دوباره برمی گشتم؟گریه ام
شدت گرفت.من خودم را می کشتم هم نمی توانستم ان پول
.را برگردانم

با ترمز شدید و وحشیانه ی موتوری سرم در دم بالا
آمد.قبل از هرچیز پریماه از عقب
موتور پایین پرید و با دیدنم مبهوت دست روی دهانش
گذاشت.نالان بلند شدم و اسمش را
صدا زدم.در کسری از ثانیه خودش را به من رساند و
محکم بغلم کرد: وای خدای
بزرگ..چی شده سها؟ دق کردیم تا برسیم.تصادف
کردی؟کیفت و زدن؟مزاحمت شدن؟حرف
بزن چی شده؟
حرفم نمی امد ، به جایش فقط می خواستم اشک بریزم و
خودم را ملامت کنم.کاش کیفم را
زده بودند ، کاش مزاحمم شده بودند.اصلا کاش تصادف
کرده بودم.هق هقم نگران ترش کرد
و یک دستی امد و با شدت من را از بغل پری بیرون
کشید.نگاهم درون نگاه پر اخمش که
افتاد به ضعف افتادم.جوابش را چه می دادم.با دقت از بالا
تا پایین چندبار و با وسواس
نگاهم کرد.چندباری که هربار ضعفم را بیش تر می
کرد.خیالش انگار از سلامتی ام راحت
شد که رو به پریماه تشر رفت : آبغوره نگیر خاله ریزه
!دودقیقه

پریماه با فشردن دهانش صدای گریه اش را خفه کرد و
کیان با خشونت من را روی صندلی
!های ایستگاه نشاند : می شنوم
می شنید.بعید می دانستم بخواهد
بشنود..بعید می دانستم دلش بخواهد بداند در چه چاهی
سقوط کرده ام.پریماه کنارم نشست
و از کیفش بطری آب معدنی همیشه همراهش را خارج
کرد : بیا یکم آب بخور حالت جا بیاد
..، چقدر یخی تو
آب را پس زدم و باز هم کیان چشمان عصبی اش را در
حدقه چرخاند و آب را با خشونت از
دستش گرفت و قبل از این که بفهمم می خواهد چه کند
روی دهانم گذاشت و با بالا گرفتنش
آب با فشار وارد دهانم شد.برای جلوگیری از خفه نشدنم
کمی از آب را خوردم و کمی از
کنار دهانم شره کرد.بطری را که کنار کشید با ولع هوا را
نفس کشیدم و پریماه زمزمه
..کرد : وحشی
عصبی بطری نصفه را پرت کرد درون خیابان و یک
موتوری حین رد شدن غرید : یکم
.فرهنگم خوب چیزیه

کاملا از ابروهای درهم و رگ برامده اش معلوم بود دلش
دعوا می خواهد.هجومش به
طرف موتوری و سرعت گرفتن موتور باعث شد هم من و
هم پریماه بایستیم و با التماس
صدایش کنیم.ایستاد و تل کشی اش را از بین موهایش رد
کرد و دور گردنش انداخت.این

یعنی کلافه و خشمگین است.دوباره به طرف من چرخید و
:با چشمان پر از خشمش غرید
چی شده؟
چانه ام لرزید و دید ، دید که ان طور عصبی مشتش را به
کف دستش کوباند : حرف می
زنی یا نه بچه؟
دوباره با شدت به گریه افتادم.پریماه سریع دستش را دورم
حلقه کرد .دق می کردند.می
دانستم دق می کردند : دونفر مزاحمم شدن.شانس اوردم
.تونستم فرار کنم
دروغ گفته بودم ، دروغی که بلافاصله خودم را بیش تر
انگار درون گندآبی که درست کرده
بودم غرق کرد.کیان دیگر شبیه کیان همیشگی نبود.غیرتش
خفه اش می کرد.اما از این

مورد خفه می شد بهتر بود تا ان طور دست روی غیرتش بگذارم.با هجومش به طرفم و
: غرشش با ضعف دوباره روی صندلی ها نشستم.چی؟کجا؟
ترسناک شده بود.شبیه عمو علی ام..شبیه او غیرتی می شد.جوابم فقط اشکم بود و جواب
او داد و فریاد: بهت می گم کدوم خراب شده ای مزاحمت شدن؟
پریماه بینمان ایستاد و کف دستش را روی سینه ی او گذاشت : خب حالا ، یه طوری داد
.می زنی انگار تقصیر اینه
عصبی تر ، با چشمان سرخ و پر خشم به طرف پریماه چرخید.دستش را پس زد و بدون کم
کردن ولوم صدایش غرید : پس چی که تقصیر اینه ، اصلا تو این منطقه ی خلوت چه غلطی
می کنه؟
سرش به طرف من چرخید و من با نگرانی
برای وضعیتش اشک هایم را پاک کردم و با ضعف بلند شدم : خودسر شدی سها..فکر نکن
حواسم نیست.هزار بار گفتم همچین خراب شده ای ها می خوای پا بزاری یا به خودم بگو یا

با آژانس برو و بیا..شانس اوردی دختره ی احمق.شانس اوردی سوار ماشینت نکردن.این
جا هم که خلوت کی می خواست به دادت برسه؟هان؟
با ترس فقط نگاهش می کردم.اگر می فهمید روی شقیقه ام اسلحه گذاشتند ، اگر می فهمید
نگاه ان مرد رویم چطور نشسته بود چه می شد؟سکته می کرد.هم بازی بچگی هایم بی
: شک سکته می کرد.پریماه با عصبانیت جوابش را داد خجالت بکش کیان.به جای این که

بزنی توی دهن کسی که مزاحمش شده سر این داد می کشی؟یه عده ادم مریض که به مگس
ماده هم رحم نمی کنن یه غلطی کردن حرفش و باید این دختر بشنوه؟
با خشم انگشتش را به طرف پریماه گرفت : د اخه خاله ریزه هی دهنت و باز نکن و هرچی
به ذهنت می رسه نریز بیرون.د من اگه اون دوتا الاغ و پیدا می کردم که زنده نمی
زاشتم..زورم از همین می گیره.این نشسته با رنگ پریده جلوی چشمم گریه می کنه و اون
.عوضیا معلوم نیست دارن چه غلطی می کنن

نگاهشان کردم ، به جنگشان ، دادشان ، نگرانی شان برای من..فریادشان پر بود از
نگرانی.بحث می کردند و نگاهشان می کردم.قبول نمی کردم بروم نابود می شدند.می رفتم
اما خودم نابود می شدم.چه انتخاب لعنتی واری بود.چشم بستم و دوباره روی صندلی ام
.اوار شدم
به رگ گردنش زل زدم.به چشمان پر خشمش ، به اشک های پریماه ، به دفاعش.به نگرانی
کیان ، به غیرتش..صدایش از بس داد زده بود داشت می گرفت..پریماه آن قدر اشک ریخته
بود که چشمانش خط شده بودند.ترسیده بودند.برای منی که گندبالا اورده بودم.انگار راهی
.نبود
.فدا می شدم..فدای سرشان
****

****

****

مامان با سینی چایی که بخارش کاملا مشخص بود وارد ایوان شد و سینی را دست بابا که
نشسته بود داد.خودش هم بعد مرتب کردن جلوی روسری

اش که تا شده بود کنارش نشست
و به سایانی که دوچرخه سواری می کرد و با سرعت دور حوض می رفت گفت که احتیاط
.کند
آقاجان کتابش را بست و کناری گذاشت.نگاه زیر چشمی اش را به منی که پشتم را به نرده
های آبی ایوان تکیه داده بودم و خیره ی بخار چای ها خودم را بغل گرفته بودم حس می
کردم.در همان حال هم بابا را مخاطب قرار داد : اوضاع کارت خوبه پسرم؟
نگاهم را به لبخند بابا دوختم.زحمت زیادی برایمان کشیده بود.با نگهبانی در یک کارخانه
بزرگمان کرده بود.با حقوق کارگری..اقاجان هم اگر این خانه را نداشت و بابا را مجبور نمی

کرد همان جا از اول کنارش بماند بعید می دانستم حتی تا این لحظه می توانست یک خانه
برایمان بخرد.خداروشکری که بابا گفت لبخند تلخم را کش داد.همیشه قانع بود.مثل مادرم ،
مثل آقاجان..من میان این همه به که رفته بودم که حال و روزم این شده بود؟

آقاجان این بار یک چای لیوانی را برداشت و به طرف من گرفت : اوضاع دانشگاه تو
چطوره دختر؟
قبل از این که جوابی بدهم مامان سریع و با دلخوری لب زد : چه انتظاری دارین
آقاجان؟هزاربار گفتم بهش این رشته به درد تو نمی خوره.به خدا اگه می رفت طراحی الان
بروبیایی داشت.همین دختر فاطمه خانم ، همسایه ی کنار تکیه...رفت دبیرستانش و
کارودانش خوند توی همین طراحی دوخت ، بیاین ببینین چه درامدی داره.مامانش می گه یه
طرح می زنه با قیمت بالا می فروشه.کامپیوترم شد رشته؟اینو که دیگه هربچه ی چهارساله
.ای هم بلده
با بغض به چهره ی دلخور مامان نگاه کردم.بابا زیر لبی اسمش را صدا زد و مامان با
ترشرویی رو برگرداند.مامان یک زن عام بود.شبیه زن هایی که بارها در کوچه و خیابان
می دیدمشان.فقط تا کلاس پنجم درس خوانده بود و بعد نشسته بود در خانه تا خیاطی و
گلدوزی اش را کامل کند.می دانستم از بیکار بودنم خسته

است ، که بعد از این همه سختی
در زندگی دلش خون است نمی تواند پز یک دانه دخترش
و رشته ی دم دستی اش را
بدهد.آقاجان لااله اللهی گفت و تسبیحش را دور دستش
چرخاند .آرام با لحنی که توهینی
درونش نباشد لب زدم : من رشتم کامپیوتر نیست مامان ،
آی تیه..به زودی هم یه کار پیدا
.می کنم.نگران نباشین
بابا نگاهم کرد : کار چی بابا جان؟من دارم کار می کنم ،
هروقت کمبودی داشتی به فکر کار
!باش
بغضم بیش تر هم شد.آقاجان فهمید که با اخم لب زد : برو
زنگ بزن به خالت ببین کجا
!مونده.امروز دیر کرده
در واقع فقط می خواست بهانه ای بیاورد تا از جایم بلند
شوم و بغضم جلوی مامان و بابا
نشکند.با تشکر سری برایش تکان داد و با عجله بلند
شدم.دمپایی هایم را همان گوشه ی
ایوان دراوردم و بی هیچ مکثی به طرف اتاقم رفت.خودم
را روی تخت انداختم و چندین و
چند بار روی صورتم دست کشیدم تا بغضم پایین

برود.نگاهم تا روی موبایلم کشیده شد.سه
9 8
روز بود که به طرفش نرفته بودم.می ترسیدم پیامی از
جانبشان ببینم اما حالا ، با حرف
های مامان فهمیده بودم راهی برای جبران اشتباه باز
نگذاشته ام.باید ادامه اش می
دادم.باید زود تمامش می کردم و بعد با ان عذاب وجدان
.لعنتی ام می مردم
چندبار پیاپی و عمیق نفس کشیدم تا بغضم نابود شود و بعد
سرم را با دست هایم گرفتم.نباید
این طور تمام می شد.باید یک فکری به حال خودم می
کردم ، این طوری احتمال دوام
اوردنم صفر بود.خیلی حس بدی داشت که تنها راهی که به
نظرم می رسید به امیرحسین
برمی گشت.امیرحسین صدر...مردی که در نقطه ی صفر
مرزی احساسم یک بار تبعیدش
.کرده بودم.کمکم می کرد؟بعید بود
****
****
****
با چهره ی سنگ شده مشغول انجام کارم بود.دست هایم اما

کمی می لرزید ، مثل قلبی که
وحشیانه سینه ام را داشت متلاشی می کرد.بعد یک هفته پا
گذاشتن درون این عمارت ، ان
هم وقتی هنوز اخرین بار حضورم را درونش فراموش
نکرده بودم از بار اولش هم سخت
تر بود.اما تصمیمم را گرفته بودم.تصمیمی که سخت و
کمی هم خطرناک بود.نگهبان مثل
همیشه با ان سگ سیاهش من را تا پشت در اتاق همراهی
کرده بود.خشایار خان را نیده
بودم و علاقه ای هم برای دیدنش نداشتم.هر نقطه ای که
جلو می رفتم بیش تر از خودم بدم
می امد.داشتم برایشان چه چیزی را هموار می کردم؟ان هم
وقتی بهتر از هرکسی خبر
داشتم در پوشش این سایت چه کارهایی که نمی شود انجام
داد.چشمانم را یک بار کوتاه
بستم و دستم روی کیبورد ایستاد.حرف ها و قول هایم را با
خودم مرور کردم.قول دادم
نگذارم این طور تمام شود و نمی گذاشتم.فقط باید قبلش می
فهمیدم این سایت و این پوشش
را برای چه چیزی می خواهند.بعدش کار من تازه شروع
می شد.نمی گذاشتم بازی ام بدهند

، نمی گذاشتم هرطور که دلشان می خواهد از وجودم و
دانشم سوء استفاده کنند.شده بود
خودم را در قعر این لجن دفن می کردم اما نمی گذاشتم با
آتشی که من هموار کرده ام کسی
.را بسوزانند
صدای جدی اش از پشت سرم فقط باعث طرح یک پوزخند
روی لب هایم شد.آمده بود
سراغم ..ان هم بعد ان همه تهدید .چیزی که کاملا پیش
بینی اش می کردم:. دختر عاقلی
.هستی
9 9
احمق بودم.احمق بودم که از همان اول با طنابشان در چاه
افتاده بودم.طنابی نبود اصلا ، دم
مار را گرفته بودم.بدون این که بچرخم چشمانم را باز
کردم و به صفحه ی لپتابم زل زدم.به
همه ی دم و دستگاهی که به ان متصل بود و انگار
نیشخندم می کردند .دوباره صدایش بلند
شد ، حس کردم که جلوتر امده : چقدر از کارت پیش رفته؟
به بطری اب معدنی کنارم این بار نگاه کردم.یاد کیان افتادم
که چطور ان شب آب را درون
حلقم ریخت.پسره ی دیوانه نزدیک بود خفه ام کند و کاش

می کرد.اهی کشیدم و آرام جواب
!دادم : نصفش جلو رفته
خوبه ای که گفت برای من زیاد خوب نبود.این بار کنارم
ایستاد.سنگینی نگاهش روی نیم
رخم برایم آزار دهنده بود.نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم
تمرکزم را پیدا کنم.باید به
چیزهای خوب فکر می کردم.مثلا به آقا جان و حافظش.به
صدای قلم روی کاغذ ، به غروب
هایی که بوی خاک خیس خورده درون حیاط می پیچید و
اقاجان زیر نور کم سوی ایوان
نماز می خواند.به محله ی کوچمان و کوچه های تنگش.به
مسجد کوچکی که ماه رمضان ها
همه ی اهل محل را درون خودش جمع می کرد.به حرکت
پرده ی حریر ساده ی خانه که با
باز شدن پنجره ها و عبور عطر بوته های یاس تکان تکان
می خورد.به خودم و پریماه که
روی ایوان درس می خواندیم و در واقع بیش تر شیطنت
می کردیم.به دوچرخه سواری
سایان ، به هندوانه های خنک درون حوض..باید به خیلی
چیزها فکر می کردم تا یادم برود
در ان لحظه روی صندلی خانه یک خلافکار نشسته ام و

دارم کمکش می کنم.صدایش
!دوباره بلند شد : نگام کن دختر
با مکث سرم را چرخاندم و نگاهمان درون هم قفل شد.خط
اخمش غلیظ و غیر قابل نفوذ
بود.چند دقیقه درون نگاه هم قفل شدیم را نمی دانم اما لب
که باز کرد ، لحنش آرام بود.بی
!هیچ خشمی : قرار نیست صدمه ای ببینی!نگران نباش
چیزی شبیه یک ماهی لیز از میان گلویم سر خورد.شبیه
بغضی که می دانی نمی شکند اما
وجود دارد.حسش می کنی ، درون نگاهت تأثیر دارد.غم
دارد..زیاد هم دارد : اما قراره به
.واسطه ی کار من خیلیا صدمه ببینن.پس نگرانم
اخمش بیش تر شد ، بدون اخم هم دیده بودمش؟یادم نمی
امد.کف دستش را روی میز
گذاشت و اهرم تنش کرد.خودش را جلو کشید و من کاملا
به پشتی صندلی چسبیدم.بوی
عطرش عجیب بود ، شبیه بوی چوب صندل.به نظرم به
شخصیتش می امد : تو این دنیا یاد
.بگیر فقط به خودت فکر کنی ، فقط خودت

گستاخانه درون چشمانش زل زدم.ماهی گوچک گلویم هی

بالا و پایین می رفت ، صدایم ارام
بود..این همه نزدیکی اش برایم شبیه گیر کردن میان
دستگاه پرس بود : اگه قرار بود فقط
.به خودم فکر کنم الان این جا نبودم
نگاهش میان دو چشمم گردش کرد، چشم بستم و او زمزمه
کرد : یه روز می فهمی بها
دادن به بقیه ی ادما هرچقدرم عزیز باشن چه اشتباه
.بزرگیه
چشمانم را باز کردم.بوی چوب غلظت گرفته بود.چشمانش
خودخواه بودند ، این بار من
زمزمه کردم : اگه اشتباهم باشه بعضی اشتباها خیلی
.شیرینن
زل زد ، مات ماند.انگار برای لحظه ای زمان میان
چشمانش توقف کرد.چشم که بست با
کلافگی عقب کشید و دستی میان موهایش فرو برد.برای
اولین بار متوجه شدم کت به تن
ندارد.یک شلوار پارچه ای خوش دوخت سرمه ای و یک
پیراهن همرنگ به شدت جذب.این
رنگ را انگار خیلی دوست داشت.هنوز نفسم درست و
حسابی از عقب کشیدنش جا نیامده
.بود که لب زد : زیادی شبیهشی و این اصلا خوب نیست

و بعد به سرعت از اتاق خارج شد.من ماندم و غوطه
خوردن میان جمله ی
اخرش.منظورش چه بود؟
****

****

****

:کیان
در کافه را باز کرد و بوی تند قهوه به سرعت زیر بینی
اش پیچید.زیاد احتیاجی به پشت و
گزار چشمانش نداشت.همان دم دیدش...با ان شال زرشکی
و آرایش غلیظ بیش تر از
هرکسی جلب توجه می کرد.نفسش را با حرص بیرون
فرستاد و جلو رفت.نزدیک میز که
رسید آیدا از جایش بلند شد و لبخند دلفریبی به رویش
زد.بدون جواب دادن به لبخندش
صندلی را عقب کشید و نشست.او هم بعد از کمی مکث
:دوباره روی صندلی اش جاگیر شد
خوبی عزیزم؟
چهره ی بدون انعطاف کیان خشک تر شد.طول کشیده بود
تا عزیزم گفتن های این دختر را
از یاد ببرد.بی توجه به او با حرکت لب هایش به پیش

خدمت سفارش یک اسپرسو داد و
1 0 1
بعد هردو دستش را روی میز گذاشت.نگاه آیدا دستان
قدرتمندش را دنبال کرد و لبخند
!دیگری زد : ممنون که اومدی
زل زد درون چهره اش.قبل تر ها که هنوز کیان برایش
می مرد جرأت نمی کرد ان قدر
آرایش کند.هنوز هم با دیدنش ان انتهای وجودش غیرتش
برایش قل قل می کرد..غلط می
کرد در گذشته اصلا انقدر غلیظ آرایش کند، که رژقرمز
بزند و ان طور موهایش را بیرون
!بریزد : حرفت و بزن
نگاه ایدا درون چهره ی کیان گردش کرد.چقدر ان تل کشی
و موهای عقب زده اش را
دوست داشت.می فهمید مرد مقابلش اما دیگر شبیه گذشته
ها نیست : هنوزم موتور سواری
آموزش می دی استاد؟
پوزخند کیان دلش را ریش کرد ، دلش برای روزهایی که
:.کیان استادش بود تنگ شده بود
بله ، توی همون پیست فکستنی که برای جنابعالی کسر
شأن بود.همونی که روت نمی شد

.حتی توش پا بزاری
نگاه آیدا پر از حسرت شد ، با غرور این مرد بد کرده بود
من توی همون پیست فکستنی :
.ازت موتور سواری یاد گرفتم
نگاه کیان سرد و بی انعطاف شد: آره ، به خاطر
منافعت..بعدش اما از یاد هیچ کدوممون
نرفته.الان باید جلوت بایستم و خم شم لابد..قهرمان موتور
کراس و ریس مسابقات آمریکا
!جلوم نشسته اخه
قطرات اشک درون نگاه ایدا پر شد و به متعاقبش دست
کیان هم روی میز مشت شد.لحنش
!دلش را سوزاند.با ناله صدایش زده بود: کیان
سرش را به سمت سقف چوبی کافه گرفت.چشمانش را هم
بست.بست و لب زد : خیلی وقته
دیگه دلم واسه این لحن نمی لرزه خانمی که خیلی غریبه
.شدی
.صدای آیدا شکست : اومدم بمونم.اومدم جبران کنم
پوزخندی زد.پیش خدمت همان لحظه قهوه اش را مقابلش
قرار داد.با نگاه تیزش به چهره
ی ایدا زل زد.به چشمان درشت و پر از اشکش .به
صورت گندمگون و ظریفش ، به

موهای رها و لختش.به لب های سرخ و اتشینش.سر اخر فنجان قهوه را به طرفش هل
داد : یکم ازش بخور..خیلی تلخه ، زیادی تلخ.اما بعدش یکم که بگذره مزه ی تلخش از

یادت می ره.خاطرات اما این طور نیستند دختر خانم ، تلخ که باشن هزاری ام بگذره از یاد
ادم نمی رن.بیشتر چرک می کنن ، بوی عفونتشون همه جا رو بر می داره...تو برای من یه
خاطره ی تلخ چرک کرده ای.انقدر تلخ که نمی تونم تلخیش .و فراموش کنم
حرفش را زد و با یک نگاه تلخ تر از پشت میز بلند شد.نگاه خیس ایدا به اندام درشت و
مردانه اش خیره ماند.به جذابیتی که در پوشش ان لباس های ساده و بی برندش باز هم به
چشم می آمد.کیان هم نگاه اخرش را به دختر زیبای مقابلش کرد و با قدم های بلند از کافه
خارج شد.هوا سرد بود و سردی اش هم حرارت تنش را کم نمی کرد.آیدا برایش تمام شده
بود.درست همان روزی که رفته بود تا به ماندن تشویقش کند و او درون صورتش کوبیده

بود از این که با پسر یک معتاد دوست باشد شرمش می شود.همان روزی که شکست اما
مردانه ایستاد ، نگاهی سرد کرد و طوری رفت و ایدا را جا گذاشت که انگار خودش ترکش
کرده است.سوار موتورش شد و دستی به بدنه اش کشید.تنها یاور این روزهای سختش
همین وسیله بود و بس..با تلخی و سردی کلاه مشکی رنگش را روی سرش گذاشت و لب
زد : بریم رفیق..بریم ببینیم امیرحسین امروز چه آشی برامون پخته!قراره باز من و تو
غوغا به پا کنیم مثل این که!بی خیال همه ی تلخیای این دنیا.
موتور را رو به روی خانه پارک کرد ، با همان حالت نشسته روی موتور با دو دستش
کلاهش را از سرش جدا کرد و با یک حرکت از موتور پایین آمد ، نگاهی به آپارتمان رو به
رویش انداخت ، منطقه نوسازی بود و برخلاف محله های قدیمی که همیشه پر از رفت و
آمد و شلوغیست ، جای خلوت و دنجی به نظر می رسید. دستش را روی زنگ فشرد و نگاهش را به اطراف داد ، با صدای باز شدن در رویش را

برگرداند و با دستش در را به عقب هول داد و با قدم های محکم پله ها را دوتا یکی بالا
رفت.
با دیدن امیرحسین که جلوی در ورودی منتظرش ایستاده بود سری به نشانه سلام تکان داد
که به همان شکل هم جوابش را گرفت.باهم وارد خانه شدند ، نگاهی به چهره خسته
امیرحسین انداخت و خودش را روی اولین مبل پرتاپ کرد
من موندم تو چه جونی داری :
که هر چند وقت یه بار اسباب کشی می کنی ؟ شدی شبیه این خونه به دوشا ، یه بارکی یه
چادر بخر هرشب برو یه منطقه اطراق کن!
امیرحسین بدون انکه جوابی به نظراتش بدهد لیوان خالی را جلوی صورتش گرفت : چایی
میخوری ؟
1 0 3
از عکس العملش کمی خنده اش گرفت ، همیشه خدا در حال قیافه گرفتن بود پسر عبوس ،
اخم هایش هم که جای خود داشتند : آره میخورم ولی یه استکان کوچیک ، نه تو این
لیوانایی که همه چی میشه باهاشون خورد جز چایی!

امیرحسین چپ چپی نگاهش کرد و به سمت اشپزخانه رفت
لبخند کج کیان هم محو شد و.
خودش را روی مبل کمی جابه جا کرد ، پاهای بلندش را
کامل روی میزدراز کرد و با همان
حالت لم داده نگاهش درون خانه جدید رفیق قدیمی اش
چرخ زد ، هنوز چیدمانش کامل
نشده بود ، قالیچه جمع شده ای گوشه سالن افتاده بود و فقط
یک لپ تاپ و انبوهی از کاغد
و نقشه که عینک امیر رویش خودنمایی میکرد روی میز
.وسط سالن به چشم میخورد
صدای امیرحسین از آشپزخانه به گوشش رسید ، معلوم بود
امروز از ان روزهای بی
حوصلگی اش بود: نقشه رو درست نگاه کردی کیان؟
خبر نداشت که دیگر خودش هم بدتر از اوست ، ملاقات
اخیرش ، حرف هایشان را حالا
حالاها نمی توانست از فکرش بیرون بیندازد : آره بابا چند
بار بگم نگاه کردم ، سر جدت
!کوتاه بیا ، دیوونمون کردی
: صدای مواخذه گرانه امیرحسین باز گوشش را اذیت کرد
کیان متوجه ای که این کار چقدر
جدیه؟ قرار نباشه طبق معمول همه چیو به لودگی بگیری

بی تفاوت چانه اش را به سینه اش چسباند و
بعد از اینکه رمز گوشی اش را زد وارد بازی همیشگی و
محبوبش شد ، به نظرش موتور
سواری حتی درقالب بازی هم، هیجان و جاذبه اش بیشتر
از گوش دادن به توصیه های
.خسته کننده و همیشگی امیرحسین بود
امیرحسین با یک سینی کوچک وارد سالن شد و با دیدن
کیان در آن وضعیت برایش سری
با تاسف تکان داد .سینی را روی میز کوچک کنار کیان
گذاشت و خودش لیوانش را
برداشت : با دیوار که حرف نمیزنم کیان ، شنیدی حرفامو
یانه ؟ این دفعه با دفعات قبلی
.فرق داره ، خیلی برام حساس تر و مهمتره
با شنیدن صدایش تکانی به خودش داد و حالت نشستنش را
تغییر داد ،همیشه از اینکه
فردی با او لحن و رفتاری دستوری داشته باشد متنفر بود ،
:جدی و مستقیم نگاهش کرد
ببین من هیچ اصرار و علاقه ای واسه انجام خرده
فرمایشات جنالعالی ندارم ، اگه بهم

اطمینان نداری و فکر می کنی مشکل درست میشه برات

خیلی بیجا می کنی هر دفعه به من
.پیشنهاد این کارو میدی
امیرحسین با لحن تاسف باری خطابش کرد : اخه تو آدمی
کیان ؟
!البخندی زد : ذاتم شبیه فرشته هاست داداش
ترجیح داد سکوت کند و بحث را همین جا خاتمه دهد، بی
شک به حرفه و مهارت کیان
شدیدا نیاز داشت و می دانست رفیق غد و لحبازش اگر به
سرش بزند دیگر هیچ احدی
نمیتواند او را رام کند. توضیحات لازم را برایش بازگو
کرد و کیان در اخر فقط سری به
.نشانه تفهیم تکان داد
نگاهی به ساعت اسپرتش انداخت و سوییچ موتورش را از
روی مبل چنگ زد ، امیر
حسین تا کنار در همراهیش کرد و بعد از خداحافظی از
.خانه خارج شد
بعد از رفتن کیان وارد سالن شد و نگاهش روی چایی
دست نخورده کیان ماند ، با بی
حوصلگی سرش را تکان داد و پشت سیستم نشست ، از
دیشب تا به الان بی وقفه مشغول
به کار بود و ثانیه ای چشم روی هم نگذشته بود ، این

مورد نسبت به دفعات قبل پیچیده تر
و سنگین تر بود .حس می کرد اگر کسی قرار باشد در این
راه کمکش کند همان دختر
سرکش و همیشه لجوجیست که کیان نزیک شدن به او را
ممنوع کرده.با فکرش لبخندش
تلخ شد ، سها برایش همان ممنوعه ای بود که دوسال بود
سعی داشت به قلبش حالی
کند .با همان نگاه تلخ سرش را تکان داد و چشمانش را با
درد بست.در حال حاضر هیچ
چیزی مهم تر از پروژه ی مقابلش وجودنداشت حتی چشم
های بازیگوش و زیبای یک
..دختر پس پرده ی چشمانش
دختری که یک روز برفی..ریشه ی احساسش را خشکانده
!بود
****

****

****

چند دقیقه ای از رسیدنش گذشته بود ، گوشه ی کوچه
ایستاده بود و با پایش روی زمین
ضرب می گرفت ، قرار بود چند کوچه پایین تر از محل
اصلی منتظر بماند ، نگاه منتظرش

را بالا اورد و با دیدن مجید که از دور با عجله به سمتش می امد دستش را بالا برد .بعد از

1 0 5

سلام و احوال پرسی پر عجله ای که بینشان رد و بدل شد کلاه کاسکت همرنگ کلاه خودش
را به مجید داد و تاکید کرد که اصلا ان را از سرش برندارد.
سوییچ را یک دور چرخاند و بعد از اینکه موتور روشن شد نگاهش را به سمت مجید
برگرداند، مجید پایش را بالا آورد و یک دستش را روی شانه کیان گذاشت ، با تک گاز
محکمی که داد موتور از جایش کنده شد و با سرعت تقریبا بالایی به سمت مقصد حرکت
کردند.

****

****

****

سها:
نگاهم به دسته ی نارنجی رنگ چاقو بود و بی حواس گوجه ها خورد می کردم ، صدای
مامان باعث شد بی رمق نگاهش کنم : یکم ریزتر خورد

!کن ، مثلا سالاد شیرازیه ها
سری تکان دادم تا دوباره غرغرهایش را شروع نکند و
این بار با دقت بیش تری گوجه ها
را ریز کردم.پریماه که مشغول سرخ کردن خلال سیب
زمینی بود ارام نگاهم کرد : امتحانات
کی شروع می شن؟
به مامان نگاه کردم ، سرش گرم آشپزی اش بود اما اخم
هایش حسابی درهم رفت.هیچ وقت
با رشته ی من کنار نمی امد.از جایم بلند شدم و دست هایم
.را شستم : چهارم دی
.سرش را تکان داد و لب زد: من سوم
نفسم را بیرون فرستادم و در یخچال را باز کردم ، شیشه
ی آبلیمو و آبغوره را دراوردم و
دوباره به مامان و اخم هایش خیره شدم.پریماه هم مسیر
نگاهم را دنبال کرد و آرام زمزمه
کرد : آبجی؟
سر مامان به طرفش چرخید و من کمی از آبغوره داخل
سالاد ریختم ، کم تر از ان هم آبلیمو
اضافه کردم.مامان نگاهم کرد : نمک کم بریز برای
.آقاجانت خوب نیست
پریماه لبخند مسخره ای تحویلش داد : امروز با مامان

حرف می زدم.می گفت بهش گفتی
می خواین اخر هفته برین یزد؟
1 0 6
کفگیرش را درون بشقاب کنار گاز قرار داد و ظرف ادویه
را برداشت : آره ، احتمالا سه
!چهارروزی بریم یه سر بهشون بزنیم
نتوانستم ساکت بمانم : دقیقا وقت امتحانات ما؟
دوباره اخم کرد : تو و پریماه بچه ی کوچیک
نیستین که ، بمونین امتحاناتون و بدین ، همچینم می گه
امتحان انگار قراره دکتر بشه
.واسه ی من..فقط سه چهارروزه
خسته از این بحث همیشگی که تهش به رشته ام ختم می
شد نفسم را بیرون فرستادم و
ظرف سالاد را داخل خچال گذاشتم ، پریماه هم جدی به
نظر می رسید : آقاجانم می برین؟
مامان این بار فقط سر تکان داد و پریماه زیر گاز را
خاموش کرد : سیب زمینی ها
.امادن.من برم اتاقم خواستین سفره بندازین خبرم کنین
و درست وقتی که خواست از کنارم رد شود دست من را
هم کشید و همراه خودش کرد.وارد
اتاقش که در اصل اتاق مهمان در این خانه بود شدیم دستم

را با غیض از دستش بیرون
کشیدم و غریدم: کندی دستمو ! چته انقدر خوشحالی؟
مقابلم بشکنی زد و قری داد : سه چهارروز مجردی
خوشحالی نداره ؟بغ کردی چرا تو ؟
با پوزخندی نگاهش کردم و به در اتاق تکیه زدم : به چه
!چیزایی فکر می کنی توهم
خندید و مستانه شالش را روی شانه هایش انداخت : تو هم
اگه توی ذهن من بودی و می
دونستی چه برنامه هایی برای این چندروز دارم حالت مثل
.من بود
خواستم جوابش را بدهم که صدای آقاجان مانعم شد.پریماه
:از رقص دست کشید و لب زد
چیکارت دارن؟
شانه ای به نشانه ی ندانستن بالا انداختم و بعد عقب راندن
موهایم به پشت گوشم از اتاق
خارج شدم.آقاجان کنار در اتاقش ایستاده و منتظرم
بود.لبخند همیشگی ام را به رویش
پاشیدم : جانم ؟
به داخل اتاق اشاره کرد و با چهره ی جدی ای لب زد : بیا
!تو دختر ، کارت دارم

با تعجب از این همه جدیتش نگاهش کردم و وارد اتاق شدم ، خودش هم داخل شد و در را
بست.لبه های عبای خوشرنگ را روی شانه هایش مرتب کرد و با اشاره ای به زمین
!گفت : بشین
روی فرش قرمز رنگ نشستم و به پشت های همرنگش تکیه زدم.خودش هم با فاصله ی
کمی از من نشست و خیره خیره نگاهم کرد.نگاهش عمیق و کاونده بود ، انگار می خواست
ذرات وجودم را برای خودش تحلیل کند.سرم را پایین انداختم و نفسم را بیرون فرستادم:
!حتم داشتم متوجه می شین
نگاه جدی اش اخم آلود هم شد : کلید از کجا اوردی؟
نفس عمیقی کشیدم : از روی دسته کلید شما برای خودم کلید زدم.
سری به چپ و راست تکان داد و دستم را میان دستانش گرفت : سها بابا!
بغضم که از صبح وسط گلویم نشسته بود اذیتم می کرد.چندبار پیاپی و عمیق نفس کشیدم:
فقط احتیاج به خلوت کردن داشتم آقاجان ، هیچ جایی رو هم به جز اون خونه به نظرم

نرسید.از کجا فهمیدین؟
چهره اش درهم شد ، تسبیحش را یک دور چرخاند و لااله
اللهی گفت : صاحب خونه ی
روبرویی تماس گرفت گفت یه دختر جوون وارد خونه شده
شک کرده بود بهت!تا گفت.
!دختر جوون گوشی اومد دستم که خودتی
..لبخند تلخی زدم : عمو علی
نگذاشت حرفم را تمام کنم ، با اخم از جایش بلند شد : قرار
نیست نبش قبر کنیم دختر جان ،
!پس اسمی ازش نبر
گذشته؟ از جایم آرام بلند شدم و کنارش ایستادم.چروک
های روی صورتش ، محاسن
سفید و یک دستش و حتی لرزش دستانش نمی توانست
اقتدار این مرد را برایم کم
کند.نگاهش به طرفم چرخید و من غمگین لب زدم : واقعا
گذشته آقاجان؟
چشمانش را بست و با همان دست تسبیح به دست به
صورتش دستی کشید : به چی می
خوای برسی دختر؟

لب هایم لرزید.چقدر مرور خاطرات ان سال ها دردناک

.بود : عمو علی بی گناه بود
سرش را آرام تکان داد.روی زمین و تکیه زده به پشتی های قرمز رنگ نشست و از
کتابخانه ی کوتاه کنار دستش قرآنش را برداشت: بچه بودی اون روزها!
مقابلش دوزانو نشستم.این مرد همانی بود که وقتی مامان می خواست افکار دینی افراط
گونه اش را به من تحمیل کند مقابلش ایستاده بود.فریاد زده بود که اسام زوری نیست و
مامان فقط وظیفه ی شناساندن ان را به من دارد نه تحمیلش را.آقاجان از ان هایی بود که
کسی را قضاوت نمی کرد.هیچ وقت دین و عقایدش را به زور درون ذهن کسی دیکته نمی
کرد.آقاجان خودش بود.خودش و رفتارهای زیبایش که آدم را ناخوداگاه جذبش می کرد.می
خواستی ببینی خدایی که او می بیند چه شکلیست.او خدا را زیبا نشانت می داد.شک نداشتم
با همه ی این اوصاف نمی توانست عمو را قضاوت کند.آرام نالیدم : اقاجان...بچه بودم اما
خوب همه چیز و یادمه.شما هم یادتونه!
نفسش را بیرون فرستاد و صدای قران خواندنش را بلند

کرد.این یعنی نمی خواهد چیزی
بشنود.بغضم گرفت.فشار این روزها روی شانه ام زیاد بود
آقاجان؟ :
استغفراللهی گفت و کتاب را بست.نفسش را محکم بیرون
فرستاد و نگاهم کرد : من بهش
نگفتم بره دخترم.تو بچه بودی.چی از اون روزها یادته
مگه که این طوری توی چشمام زل
می زنی و از بی گناهی پسری می گی که خودم بزرگش
کردم؟بله..علی بی گناه بود اما یک
زن اون روزها جونش و از دست داد.چیزی که از ذهن
!هیچ کس قرار نیست خط بخوره
اشکم روی گونه ام چکید.سریع پاکش کردم و با صدای
پایینی لب زدم : خاله ساره
.خودکشی کرد اقاجان!هممون این و می دونیم
نگاهش به طرف در کشیده شد.انگار می ترسید کسی
صدایمان را بشنود.نفس پر غیضی
کشید . دوباره محسانش را لمس کرد.چهره اش پر از غم
شده بود : مقصرش کی بود
دختر؟سنت اون روز ها کم بود اما بعید می دونم چیزی که
!شاهدش بودی از یادت بره
از یادم برود؟مگر ممکن بود؟می شد بوی خون و گوشت

سوخته از ذهن من پاک شود؟در
اتاق قبل از این که حرفی بزنم آرام باز شد و بابا با دست های خیس داخل
امد.معلوم بود تازه وضو گرفته است.نگاهی به جانب من و آقاجان انداخت و انگار
وضعیتمان کمی نگرانش کرد : چیزی شده؟
1 0 9
آقاجان سریع برخواست و قرانش را سر جایش قرار داد
نه پسرم.نمازت و نخوندی؟:
بابا لبخندی زد ، به طرفم امد و حین خم شدن با صورت خیسش صورتم را بوسید.با این که
حساس بودم اما محبتش باعث نشد از خیسی صورتش حس بدی دریافت کنم.لبخند محوی
زدم و او به طرف آقاجان چرخید : نه حاج آقا.اجازه بدین .می خوام اتاق شما نماز بخونم
به بابا با لبخند سری تکان داد.چراغ را خاموش کرد و تنها نور شب خواب مانند سبز رنگ
اتاقش را روشن گذاشت.همانی که همیشه فضای معنوی خاصی به اتاق ساده و پر از خط و
هنرش می داد: بخون بابا جان.التماس دعا.سها عزیزم یه لیوان چای برام می ریزی!

آرام از جایم بلند شدم.حرفمان نصفه مانده بود.حرفی که از آن خانه ی متروکه و پر از
خاطرات تلخ به خودکشی خاله ساره رسیده بود.به آن روزهای جهنمی ! به طرف بابا رفتم
و سجاده اش را خودم برایش پهن کردم و حین گفتن التماس دعا همراه اقا جان از اتاق
خارج شدم.او راهش را به طرف حیاط و ایوان کج کرد و من به طرف آشپزخانه.امشب در
دل پیرمرد با یاد ان روزها چه آتشی به پا کرده بودم.گذشته هم عجب چیز ترسناکی بود.این
که به عقب نگاه کنی و راهی که رفته ای برایت غریبه باشد..این که برگردی و ببینی جلو
که نرفتی هیچ سقوط هم کرده ای..این که هی فکر کنی کاش نمی شد ، کاش طور دیگری
رقم می خورد.اصلا این کاش ها بای جانند.به خودت می آیی و می بینی ان قدر سرت گرم
ماز های تو در توی "کاش" گفتن شده که موهای روحت سفید شده اند.قدت خمیده و دندان
هایت دیگر قوت سابق را ندارد.این ای کاش ها..روح ادم را عجیب پیر می کند.
****

****

****

کاسه ی آب را پشت سر ماشین در حال حرکت خالی
کردم.سایان برعکس نشسته بود و از
شیشه ی عقب ماشین برایمان دست تکان می داد.دستی با
همان کاسه برایش تکان دادم و
به عقب برگشتم.پریماه کم مانده بود چهره اش از خوشی
منفجر شود.به محض ناپدید شدن
پراید بابا در کوچه خودش را داخل خانه پرت کرد و جیغ
.خفه ای کشید : خدایا دمت گرم
سری به افسوس برایش تکان دادم و در حیاط را
بستم.چادرم سفیدی که روی سرم انداخته
بودم را از سرم برداشتم و روی طناب رخت اویز پهنش
کردم و با کاسه ی گل سرخ درون
دستم کنار حوض نشستم : خب حالا خاله خانم برنامت
چیه؟

1 1 0

کف دستانش را بهم کوباند : اول از همه باید بریم
خرید.یکم هله هوله بخریم و بعد بیایم
.خونه و زنگ بزنیم و مهمون دعوت کنیم
دستم را درون آب فرو بردم و لبخندی زدم : کی رو مثلا؟

لبخند بدجنسانه ای روی لب هایش نشست: همونی رو که آقاجان گفته شبا بهمون سر بزنه
!و هوامون و داشته باشه
: چشمانم گرد شد.بلند خندید و من به طرفش یورش بردم
.فکرشم نکن
همان طور که از دستم فرار می کرد با خنده وارد خانه شد و فریاد زد : دیر گفتی ، زنگ
.زدم واسه امشب کیان و دوستش و دعوت کردم
****
****
چرخ دستی را به طرفم هل داد و با چشمکی شیرین زمزمه کرد : هرچیزی که به نظرت
برای بدن ضرر داره انتخاب کن و بنداز توش.من حساب
.می کنم
دسته های چرخ را گرفتم و با بی حوصلگی به ساعتم نگاهی انداختم: حالا چرا هرچی که
مضر؟
نگاهش روی لواشک های سرخ و قطعا ترشی که درون آب سرخ و کاسه های بزرگ
شناور بودند ماند : چون قطع به یقین هرچی که ضرر داره خوشمزست!

و بدون توجه به من به سمت لواشک ها حرکت کرد.نگاهم
را درون فروشگاه زنجیره ای و
نسبتا بزرگ چرخاندم و با بی حسی مفرطی که روزها بود
همراهی ام می کرد پشت سرش
حرکت کردم.بعد از خرید لواشک و آلوهای ترش به طرف
قفسه های خوراکی ها حرکت
کرد.من پشت سرش چرخ دستی را هل می دادم و او با
لذت یکی یکی بسته های چیپس ،
پفک ، پاپ کورن و نوتلا را درون چرخ می انداخت.برای
شام هم چندبسته همبرگر و نان
.باگت ، خیارشور...سالاد الویه ی اماده و دلستر خرید
به سختی با کیسه های بزرگ خرید از فروشگاه خارج
شدیم و برای اولین تاکسی دست بلند
کردیم.هنوز هم از دستش دلخور بودم.حق نداشت بدون
مشورت با من دست به دعوت
امیرحسین بزند.کیان که خب اکثرا کنارمان بود.برایم
بودنش هیچ وقت سخت به حساب نمی
1 1 1
امد اما امیرحسین.!.مرتب نگران بودم نکند این دعوت
پریماه را به من ربط بدهد و برای
خودش فکر و خیال هایی کند که نه دوستشان داشتم و نه

.برایم خوشایند بود
با رسیدنمان به خانه ، در حمل کیسه ها تا جلوی اشپزخانه
کمکش کردم و بعد به اتاقم
برگشتم.بقیه اش دیگر به من ربطی نداشت.او مهمان
دعوت کرده بود و خودش هم باید
جورش را می کشید.قبل از هرچیز سیستمم را روشن کردم
و بعد با پرت کردن شال و
مانتوام روی تخت روی صندلی مخصوصم نشستم.یک
ایمیل جدید از طرف رابط عمارت
داشتم.سریع بازش کردم .پیام به اندازه ی کافی واضح بود
فردا ساعت سه ، جلسه ی :
!خصوصی با آقای عبادی
آهی کشیدم.پوزخندی هم کنج لبم برای خودش جا باز
کرد.آقای عبادی!خشایار خان..هرچه
که اسمش بود ، هرچیزی که لقبش بود.اصلا هرچیزی که
به ان عمارت لعنتی مربوط می
شد می توانست من را نابود کند.چشمانم را کوتاه بستم و با
دست فشردمشان.باید بلند می
شدم.می رفتم داخل حمام و یک دوش می گرفتم.بعد هم می
رفتم به پریماه کمک می
کردم.من ادم قهر کردن با او نبودم.اما قبلش..قبل از

هرچیز باید کمی به این تن خسته ، ذهن
خسته تر ، قلب ویران شده مجال می دادم.باید خودم را از
.یک جایی پیدا می کردم
آرام از جایم بلند شدم.حوله ی لیمویی رنگم را از داخل
کشو بیرون کشیدم و با پاهای بی
رقم وارد حمام شدم.لباس هایم را یکی یکی داخل سبد
انداختم و آب داغ را باز کردم.بخارش
.خیلی زود فضای کوچک حمام را پر کرد
آن قدر که دیگر تصویرم را درون آینه ی نصب شده پشت
در حمام نمی دیدم.این طوری
بهتر بود.زیر آب رفتم.داغی اش پوستم را سوزاند اما مهم
نبود.قلبم داشت اتش می
گرفت .به پای حماقتم داشتم می سوختم.آتشفشان وجودم
فوران کرده بود.مواد مذابش
داشت عقل و قلب و احساسم را می سوزاند.مشتم را روی
کاشی حمام کوباندم و آرام روی
زمین سر خوردم .من دیده بودم.دیده بودم و فراموشش
نکرده بودم.دیده بودم زنی خودش
را به خاطر ابرویش سوزاند.اتش بدنش را گرفته بود و
دور تا دور حیاط می دوید و کمک
می خواست.دیدم مردی خشک شده به این تصویر خیره

مانده ، دیدم مرد دیگری چطور بر
سر و صورتش می زد.دیدم پتویی روی زن انداختند.پتو را
که برداشتند اما چیزی از زن جز
سیاهی نمانده بود.خاله ساره همان روز ، همان لحظه و
همان دقیقه پر کشید.عق زدم...عق
زدم و چیزی از معده ام بیرون نیامد.بوی گوشت سوخته
انگار زیر بینی ام دوباره پیچید.با
تکیه بر شیر دوش ایستادم.چشمان پر دردم را بستم و
کابوس هایم را کناری انداخته
1 1 2
ام.کتکشان زدم و ازشان خواستم به درک بروند.نمی
خواستمشان.من این کابوس ها را نمی
.خواستم
کابوس هایی که مسبب تصمیمات احمقانه ام و حال بد الانم
بودند را نمی خواستم.من اصلا
!گذشته را نمی خواستم
****

****

******

روی اپن را با ظرف های خوراکی و شام تقریبا اماده پر
کرده بود.نگاهم را روی سلیقه ی

همیشه عالی اش در تزیین غذا چرخاندم و لب زدم : این همه غذا برای چهارنفر زیاد
نیست؟
نگاهش به طرف میز چرخید : کیان که اندازه ی خرس گریزلی می خوره ، امیرحسینم مثل
.اون باشه باید دعا کنیم گشنه نمونیم
خنده ی بی رمقی روی صورتم نشست.راست می گفت.کیان با ان قد و هیکل باید هم ان قدر
می خورد.دستی روی صورتم کشیدم و با صدای زنگ در چرخیدم : اومدن.
!نگاهی به سرتاپایم کرد : برو در و باز کن سفید برفی
اشاره اش به مانتوی نخی سفیدم و شال همرنگش بود.دکمه ی آیفون را فشردم و کنار در
ایستادم.موتورش را داخل اورد و اول امیرحسین از ترکش پایین پرید و بعد خودش.کلاه
کاسکت هایشان را روی دسته ی موتور آویزان کردند و کیان دستی به موهای پریشانش
کشید.امیرحسین موهایش را کوتاه کرده بود.در حد یک سانت مو شاید روی سرش مانده
بود که عجیب به چهره ی مردانه اش می امد.کیان با دیدنم لبخندی زد : به به ، چطوری

بچه؟
!لبخندش را جواب دادم : سلام.خوش اومدین
کتانی هایش را دراورد و داخل شد.نگاهم به سفیدی
جوراب هایش ماند و بعد به طرف
امیرحسین چرخید .کنار در ایستاده بود و نگاهم می
کرد.جدی و بی انعطاف .سلام آرامی
گفتم که فقط سری تکان داد .آرام کنار رفتم تا داخل شود و
او حین رد شدن از کنارم لب
زد : فقط به کیان خوش امد می گی؟
1 1 3
آرام نگاهش کردم.آن روز برفی اگر میانمان نبود چه می
شد؟با نگاه تیره و سردش درون
چشمانم زل زد شاید جواب بگیرد.کاش درون چشمانم می
دید که چقدر خسته ام.می دید که
دیگر حتی نای جنگیدن با او را هم ندارم.سرم را پایین
انداختم : خوش اومدی.بفرمایید
!داخل
چشمانش ریز شد.او هم فهمیده بود در این من یکی چیزی
تغییر کرده.از کنارش رد شدم.از
کنار او و چشمان همیشه یخبندانش.باید می دید من هم
دیگر از یک جایی به بعد یخ زده

ام.کیان روی مبل ولو شده بود و هنوز نرسیده کنترل تی وی را میان دستانش گرفته
بود.امیرحسین هم پشت سرم امد و کنارش نشست.به طرف آشپزخانه رفتم و پریماه با دیدنم
!لبخندی زد : خوشگل منی تو
: به کانتر تکیه زدم و به ظرف های پر از تخمه خیره شدم
!لوسم می کنی یادم بره کارت
یک ظرف دیگر از کابینت بیرون کشید تا درونش تخمه بریزد و لب زد : به خدا خوش می
.گذره دیوونه
به تخمه ها خیره شدم :تخمه حالا برای چی؟
.لبخندی زد : فوتبال داره
سری برایش تکان دادم و از آشپزخانه بیرون امدم.کیان هم انگار از این قضیه باخبر بود که
شبکه ی سه را نگاه می کرد.روی یک از مبل ها نشستم و نگاهش به طرفم چرخید :مامان
و بابات کی رفتن؟
امیرحسین میخ صفحه ی موبایلش بود.مثل همیشه با اخم.آهی کشیدم و دوباره کیان را نگاه
!کردم : صبح
دقیق نگاهم کرد.شبیه برادرهایی که دلشان یکهو شور

خواهرشان را بزند : خوبی تو؟
سر امیرحسین بالاامد.نگاهش کردم تنها لبخند بی حس و
!حالی زدم : اوهوم
پریماه با کاسه های تخمه از آشپزخانه خارج شد و یکی از
کاسه ها را روبروی کیان و
!امیرحسین گذاشت: فوتبال بی تخمه نمی شه

نگاهم پی صفحه ی تلویزیون پشت.اسپانسربرنامه داشت
لحظات خوبی را حین دیدن فوتبال
برایمان آرزو می کرد که من بعید می دانستم باوجود کیان
و پریماه کنار هم امکانش
باشد.ابروی کیان بالا پریده بود: نه بابا..حالا طرفدار کدوم
!تیمی خاله ریزه
خاله ریزه گفتنش پریماه را بنفش کرد: شعور نداری به
!خدا
بلند خندید.مرانه و محکم.خوشش می امد حرصمان را در
بیاورد :حالا نگفتی طرف کدوم
تیمی شما؟
پریماه چشم و ابرویی برایش نازک کرد : چلسی.اینم سوال
داشت.من یک انگلیسی تمام
!عیارم

کیان سری به افسوس و خنده برایش تکان داد : نابودین امشب!
پریماه یک مشت تخمه به طرفش پرت کرد.مطمئن بودم تا اخر بازی کف زمین پر از تخمه
می شود :بی ادب..از همون اولم می دونستم قیافت شبیه این ایتالیایی های بی مصرفه.
کل کلشان شروع شده بود.موبایلم درون جیب شلوارم لرزید.آرام درش اوردم و با دیدن متن
پیام چشمانم را بستم.نفس عمیقی کشیدم و دوباره به متن پیام زل زدم " درست حدس زدی.وارد عمارت شد"!
دستان یخ کرده ام را یک بار مشت کرد و سپس باز.جواب را سریع برایش ارسال کردم:
مرسی..فقط بین خودمونه بمونه.
جوابش سریع رسید.یک استیکر مسخره فرستاده بود که ظاهرا منظورش این بود که خیالت راحت باشد.موبایل را درون جیبم برگرداندم.نگاه سنگین و خیره ی امیرحسین غافلگیرم
کرد.شاید باید این غرورو لعنتی را کنار می گذاشتم.
صدای جیغ پریماه و بالا پریدنش با کاسه ی تخمه شکه ام کرد.حتی ذره ای جلوی

امیرحسین آبروداری بلد نبود.از جایم آرام بلند شدم و به طرف آشپزخانه رفتم تا چای
بریزم.هرچه کم تر دیوانه بازی های ان دو نفر را می دیدم برایم بهتر بود.چای ها را ریختم
و یکی از لیوان ها را برداشتم تا ببینم رنگش خوب است یا نه که همان لحظه با جیغ کشیدن
پریماه و فریاد گل..گل...و متتعاقبش رفتن برق ها و فرو رفتن خانه در یک حجم عظیم از
تاریکی لیوان از دستم افتاد و صدای شکستنش با صدای اخ من همراه شد.

چای داغ روی دستم ریخت و حتم داشتم زیر پایم پر از خرده شیشه شده است.سریع دستم
را چسبیدم و صدای کیان برخلاف لحظات قبلش جدی بلند شد : سها آشپزخونه ای!
یک اره ی آرام گفتم و چند لحظه بیش تر نگذشته بود که سه نفرشان با نور چراغ موبایل کیان جلوی آشپزخانه امدند.چهره ی پریماه
پر از نگرانی شده بود : چیزی شکست؟
به پسرها نگاه نکردم.انگار بابت این شکستن لیوان کمی خجالت می کشیدم.به زیر پایم که

..مشخص هم نبود اشاره کردم : لیوان چای
کیان قدمی جلو امد.نور چراغ وه اش را روی زمین و
جلوی پایم انداخت : اوه اوه.تکون
نخور بچه..پری بپر برو دمپایی بیار.چه وقت برق رفتن
.بود
پریماه دمپایی های مامان که همان کنار ورودی آشپزخانه
جفت شده بود را به طرف کیان
گرفت و کیان با احتیاط ان را جلوی پایم گذاشت : بپوش
بریم بیرون.بعدا که برق اومد این
.خرده شیشه هارو هم جمع می کنیم
پایم را درون دمپایی های مشکی رنگ فرو کردم و با
اشاره به قسمتی که سینک آب بود لب
.زدم : نور و بگیر اون طرف
کاری که خواستم را انجام داد.نگاهم را تا روی چهره اش
بالا کشیدم.جدی شده بود.کیان
همین بود..یا پر از شیطنت یا پر از جدیت ، حد وسطی
نداشت.دستم را زیر شیر آب گرفتم و
از سوزشش چهره ام درهم رفت.پریماه از همان جا سرش
را کج کرد : بمیرم برات.دستت
سوخت؟
نفس عمیقی از درد کشیدم و لبم را گزیدم.نگاه کیان با

چراغ قوه درون آشپزخانه چرخ
خورد : پماد سوختگی ندارین؟
پریماه قدمی جلو امد و کیان صدایش را بالا برد.جدی که
می شد با کسی شوخی نداشت : نیا
تو..نمی بینی این جا پر از خرده شیشست؟
پریماه سریع عقب کشید و با حرص فقط نگاهش کرد.حتم
داشتم اگر در موقعیت بهتری بود
حسابی سرش غر می زد اما در این موقعیت..تنها نفس
عمیقی کشید و لب زد : تو اون
کابینت بالایی کنار یخچال یه جعبست که توش داروا..پماد
.سوختگی هم هست
1 1 6
شیر آب را بستم و در میان تاریکی به طرف امیرحسین
چرخیدم.نور موبایلش را روشن
کرده بود و سعی داشت به کمک کیان بیاید و مسیر را
برایش روشن کند.خیلی جدی هم
!زمزمه کرد : مواظب باش پات نره روی شیشه ها کیان
بعد هم سرش را به طرف من چرخاند.نمی دانم چرا اما
حس عجیبی درون وجودم جریان
گرفت.باید به او اعتماد می کردم؟در حال حاضر در این
لحظه و با ان نگاه اخم آلود و

سردش انگار مورد اعتماد ترین انسان جهان بود.وقتی ان طور میان تاریکی و نور اندک
چراغ قوه که روی صورتش افتاده بود لب زد : خوبی؟دلم برای یک لحظه ریخت.التماس
چشمانم را انگار دید.دید که نگاهش مبهوت شد و با برگشت کیان سرش
را چرخاند.آرام نور را تا روی صورتم بالا کشید و با نشان دادن پماد لب زد : الان این و
.می زنی سوزشش کم می شه بچه!آروم برو بیرون
حرفش را گوش کردم.به وردی آشپزخانه که رسیدم پریماه سریع دستم را گرفت و رو به
!امیرحسین گفت: می شه نور وبگیرین این جا
امیرحسین نور موبایلش را روی دستم انداخت و پریماه با دیدن سرخی کاملا قابل توجهش
!لب گزید : وای..عزیزم
صدای کیان از پشت سرمان باعث شد حرکت کنیم : این جا نایستین.برین توی حیاط یکم
.روشن تره..براش پماد بزن تا از سوزش دستش تلف نشده
همراه پریماه وارد حیاط شدیم.نور کمی که کوچه منشأش بود به همراه نور مهتاب ایوان را
نسبتا روشن کرده بود.چه وقت بدی برق ها رفته

بودند.پریماه در پماد را باز کرد و خیلی
آرام روی دستم ریخت و مشغول ماساژ دادنش
شد.امیرحسین به ستون ایوان تکیه زد و
مشغول نگاه کردن به آسمان شد و کیان به طرف کنتور
برق رفت.آرام دستم را از دست
.پری خارج کردم و لب زدم : خوبه خاله
با ناراحتی هنوز نگاهش به دستم بود.کیان از دیدم خارج
شده بود.کنتور دقیقا قسمت پشتی
حیاط بود.احتمالا بد موقع رفتن برق مشکوکش کرده بود
که مبادا کنتور پریده باشد.پریماه
آرام بلند شد : آقا امیرحسین می شه موبایلتون و بدین من
برم داخل براش یه لیوان آب
.بیارم

تشنه ام نبود اما فرصتی که می خواستم فراهم شده بود و
نمی خواستم از دستش بدهم.فقط
.آرام گفتم : مواظب پات باش
دمپایی های مامان را که من دراورده بودم برداشت و
پوشید.امیرحسین موبایلش را بی
حرف به دستش داد و پریماه سریع داخل شد.یک بار دیگر
مسیر نگاهم را به سمکت کنتور

و ان قسمتی که کیان رفته بود کج کردم و آرام گفتم : ازت کمک می خوام!
چشمانش دوباره رنگ بهت گرفتند.تکیه اش را از ستون گرفت و کمی جلو امد.با آن قد بلند
و هیکل چهارشانه اش بالای سرم که ایستاده بود حس بدی به من دست می داد.آرام مقابلم
خم شد و یک زانویش را روی زمین گذاشت و با لحن آرام تری پرسید: پس اشتباه
نکردم.این همه سردرگمی توی نگاهت بی دلیل نبود!
نگاه بی قرارم را یک بار به در هال و یک بار به مسیر رفتن کیان دوختم و نالیدم : به
کمکت احتیاج دارم امیرحسین.
اخم کرد ، مثل همیشه و هربارش.همین اخم های لعنتی مارا از هم دور کرده بودند.چهره
اش نگران شده بود و نمی خواست نشان دهد : چیکار کردی سها؟
بغضم را قورت دادم : الان فرصت گفتنش نیست.هران امکان داره کیان یا پریماه
برگردن.باید خارج از این خونه ببینمت!
فکرش مشغول شده بود.با همان اخم دوباره ایستاد و لب زد فردا بیا اداره :!

با دیدن کیان که داشت برمی گشت تند فقط سری تکان دادم
و او با اخم های درهم روی پله
های متصل به ایوان نشست ومتفکر به مقابلش زل زد.کیان
که بهمان رسید نیم نگاهی به
هردونفرمان کرد و گفت : برق رفته ، مشکل از کنتور
نبود..دستت چطوره بچه؟می سوزه؟
سرم را ارام به چپ و راست تکان دادم و پریماه همان
لحظه با لیوان آب بیرون آمد.کیان با
اخم و تشر نگاهش کرد و پریماه بی خیال نگاهش که معنی
اش این بود چرا داخل رفتی آب
.را به دست من داد: بخور قربونت برم
آب را از دستش گرفتم و یک نفس سر کشیدم.حجم استرس
وجودم برخلاف دقیقه ی پیش
تشنه ام کرده بود.کیان به سرشانه ی امیرحسین ضربه ای
زد : پاشو اون گوشی رو بگیر
دستت بریم داخل بساط شام و بیاریم بیرون همین جا
بخوریم.بعدم موتور و بردار برو..من
.امشب پیش دخترا می مونم

****

****

آرام از جایم بلند شدم ، قرار نبود انگار امشب چشمانم با خواب آشتی کنند.با انگشت شصت
و اشاره چشمان بی خوابم را مالش دادم و میان نور نسبتا کمی که مهتاب وارد اتاق کرده
بود به پریماه خیره شدم.روی زمین و پایین تخت من خوابیده بود.گفته بود دلش می خواهد
این چند شبی که تنها هستیم پیشم باشد و مخالفتی نکرده بودم.لبخندی با دیدن طرز
خوابیدنش روی لب هایم نقش بست.بالشش را بغل کرده بود و مثل یک جنین در خودش
جمع شده بود.از تخت پایین امدم و پتوی کنار رفته اش را بالا کشیدم و با کم ترین سرو
صدا از اتاق خارج شدم.برق که امده بود امیرحسین با چهره ای متفکر خداحافظی کرده بود
و هرچه کیان اصرار کرد با موتور او برود قبول نکرد.بعد رفتنش بلافاصله برایم پیامی
فرستاد که ساعت ده صبح منتظرم است و من فقط یک ایموجی تأیید در جوابش فرستاده
.بودم
کیان اما مانده بود.خودش تمام شیشه های کف آشپزخانه را جمع کرده بود و وقتی خیالش

راحت شد اجازه داد وارد آشپزخانه شویم.نگاهی به رخت خواب هایش که وسط هال پهن
شده بود انداختم و وقتی ندیدمش با تعجب راهم را به طرف حیاط کج کردم.یادم رفت انگار
که برای خوردن آب از اتاق خارج شده بودم.روی لبه ی ایوان و پشت به من نشسته بود و
با ژست خاصی سیگار دود می کرد.چند لحظه بی سر و صدا نگاهش کردم.مرد تنهای
همیشه همراه زندگی ام..هیچ کس شاید مثل من عمق تنهایی اش را درک نمی کرد.عمق درد
..هایش را ، عمق سال های سختی که گذرانده بود را لبخند تلخی کنج لب هایم جا خوش کرد.جلوتر رفتم و بدون حرف کنارش نشستم.جا خورد و
آرام سرش را به طرفم چرخاند.نفس عمیقی کشیدم و به آسمان زل زدم.آسمانی که پر بود از
ستاره ، زمزمه ام آرام بود : بی خواب شدی؟
او هم نفس عمیقی کشید.به سیگار درون دستانش اشاره کرد : اذیتت می کنه خاموشش
کنم؟
صدایش به خاطر سیگار کشیدن کمی گرفته بود.شاید هم دلیلش چیز دیگری بود.سرم را به

علامت منفی تکان دادم .پک محکمی به سیگارش زد و
:دودش را ماهرانه بیرون فرستاد
تو چرا نخوابیدی؟
1 1 9
به نیم رخش زل زدم.به ان موهای همیشه لخت و سرکشش
، دکمه های پیراهنش باز بود و
تک پوش مشکی رنگش از زیرش مشخص بود.چه کسی
باورش می شد این پسر همان
پسرک لاغر و غمگین روزهای کودکیست.کاش می شد از
دلیل نخوابیدن هایم برایش
بگویم.بگویم و فریادش بزنم : کیان؟
هوم آرامش همزمان شد با چرخیدن سرش به طرفم.نگاهم
را درون نگاهش دوختم و لب
زدم : حالت خوبه؟
کمی میان نگاهم ماند.ماند و تلخ لبخند زد.سیگارش از میان
دستانش به زیر پایش سقوط
کرد و او با کفش هایی که پشتش را بالا نکشیده بود رویش
:پا گذاشت و محکم لهش کرد
نصفه شبی بیداری شدی این و بپرسی بچه؟
مثل خودش تلخ لبخند زدم ، ما شبیه هم بودیم ، زیادی هم
شبیه بودیم : تو که می ری توی

!لاک خودت می ترسم
نفسش را بیرون فرستاد ، بوی گس سیگار می داد .لبخند تلخش بیش تر رنگ گرفت ،
رنگ خاکستری غم : بچه که بودی هم یه روز این حرف و زدی!
با بغض لبخند زدم.حالم خوب نبود ، چند روزی بود که حالم خوب نبود.فردا قرار بود همه
چیز را اعتراف کنم ؛ می ترسیدم ، خیلی هم می ترسیدم.یاد روزهای بچگی نگاهم را کمی
!خیس کرد : تو که الانم به من می گی بچه
لبخند زد و موهایش را عقب فرستاد . لبخندش درد داشت ، شبیه کیان همیشه شیطان نبود:
می گم که یادم بره بزرگ شدی ، یادم بره امروز فرداست یکی زنگ در این خونه رو بزنه و
بیاد دختر کوچولویی که نذاشتم کسی تا حالا تو بهش بگه رو برداره ببره!که البته غلط هم
!می کنه اونی که می خواد بیاد بهت تو بگه
بغضم بالا تر امد ، دقیقا پشت پلک هایم نگهش داشتم ، با التماس راضی اش کردم نبارد و
گلویم داشت خودش ، خودش را دار می زد.ناباور نگاهش کردم : کیان؟

سرش را به طرف آسمان گرفت و سیگار دیگری آتش زد
!حالا بل نگیری برای من بچه :
قلبم درون سینه ام فشرده شد ، ان قدر زیاد که انگار
.زورش می امد دیگر خونی پمپاژ کند
حالا می فهمیدم چرا بچه گفتنش ان قدر تنگ دلم می چسبید
بغض و خون را با هم قورت.
1 2 0
دادم و دستم را روی قلبم گذاشتم.این روزها سنگین می زد
، حالا دیگر بیش تر از قبل دلم
نمی خواست درگیر ماجراهای احمقانه ی من شود.من هم
به آسمان زل زدم : بچه که بودیم
یه بار دستامون و بهم دادیم.من ، تو و پریماه..قسم خوردیم
تا قیام قیامت باهم دوست
بمونیم.یادته؟
صدای بغض دارم سرش را چرخاند ، سیگار میان
انگشتانش داشت دود می کرد و او انگار
: با آن نگاه تیزش می خواست دلیل بغضم را بفهمد
حماقتامو یادم میاری دختر جون؟
با بغض باز هم لبخند زدم ، نه که کار راحتی باشد
:ها..نه..سخت بود ، جان آدم بالا می امد
!یه امشب و جدی باش کیان موتوری

نفس عمیق دیگری کشید ، لبخند محوی هم زد و سیگارش را بالا آورد ، بچه که بودیم به
او می گفتم کیان موتوری ، تحت تأثیر فیلم معروف رضا موتوری که کیان عاشقش
بود.بهروز وثوق را دوست داشت ، موزیک مورد علاقه اش مرد تنهای فرهاد بود و
عشقش رضا موتوری دیدن سیاه سفید.انگار او هم میان خاطرات گذشته رها شده بود : می
دونی بچه! اولین باری که با موتور توی پیست خاکی کراس زمین خوردم بلند شدن برام
راحت بود ،چون قبلا از اون بدتر زمین خوردن و تجربه کرده بودم!
بالاخره بغضم موفق شد از سد چشمانم بگذرد.چشمانم را با درد بستم و سرم را چرخاندم تا
نبیند ، می دانستم منظورش چیست . لعنت به ان گذشته.مسبب حال هردویمان همان روزها
بود.سعی کردم صدایم نلرزد و نفهمد اشکی ریخته ام . قلبم داشت منفجر می شد : امشب
بیش تر از همیشه شبیه رضا موتوری شدی!
سیگار دومش هم روی زمین سقوط کرد و لب زد : نمی ترسین اگه برم یه دوری با موتور

بزنم و برگردم؟
به موتورش خیره شدم.درد کیان درد گذشته بود ، تمام روز
می خندید ، شوخی می کرد و
بعد شب ها شخصیتش تغییر ماهیت می داد.می شد کیان
سیزده ساله ی پرغم ان سال
ها.همانی که آقاجان دستش را یک روز گرفت و همراهش
به خانه امد و گفت از این به بعد
با ما زندگی می کند.به موتورش انگار حسودی می کردم
بلند شدم و نگاهش کردم : برو.
.اما زود برگرد
1 2 1
سرش را آرام تکان داد خودش هم ایستاد ، قد و قامتش را
با نگاهم بلعیدم ، همیشه
تحسینش کرده بودم.قابل تحسین هم بود کسی با ان گذشته
این طور خودش را بالا
بکشد:انقدر رضا موتوری گفتی که هوس شب رو بودن بهم
.دست داد
لبخند تلخم را کش دادم : می خوای مثلا باور کنم اولین
شبیه هوس موتور سواری می کنی
و شبای دیگه عین بچه های خوب ساعت نه می خوابی؟
اخم مصنوعی ای کرد و جلو امد ، سرم را بالا گرفتم تا

راحت تر ببینمش و او سرش را خم
کرد : چه معنی می ده تو انقدر من و می شناسی بچه؟
بی هیچ لبخندی خیره اش شدم.درست بود ، زیاد می
شناختمش..می دانستم درون قلبش
: غوغاست ، با غم درون چشمانش زل زدم و زمزمه کردم
!باهم بزرگ شدیم مثلا رفیق
لبخند زد ، محو و فقط با چشمانش ، تمام اجزای صورتش
را از نطر گذراندم ، قدمی عقب
رفت : بچه؟
نگاهش کردم فقط تا حرفش را بزند .یک قدم دیگر عقب
رفت ، لحنش را دوباره شیطنت
بخشیده بود اما نمی توانست گولم بزند ، هوایش هوای
ابری بود : نمی زارم تورو شوهر
بدن ، می شم از این داداش غیرتیا که خواهرشون و ترشی
می ندازن ، پریماه و
ردمی کنیم بره ، اون و بدیم دست هرکسی سرش کلاه
گذاشتیم و برد کردیم ..تو اما وضعت
...فرق می کنه.بچه بمون لطفا
حرفش را زد ، دستش را به حالت فعلا کنار سرش تکان
داد و بعد برداشتن کلید از جاکلیدی
کنار در ورودی پاشنه ی کفش هایش را بالا کشید.سوار

موتورش شد و بی صدا از خانه
خارجش کرد.بیرون خانه که صدای روشن شدن موتورش
را شنیدم با بغض همان لب پله
سقوط کردم.داداش غیرتی که خواهرشون و ترشی می
:ندازن؟چشمانم را بستم و لب زدم
خوبه هنوز تهران یکی شبیه رضا موتوری داره!یه مرد
خسته که نمی خواد خستگیش و
!نشون بده
دستم را روی صورت خیسم گذاشتم ، کیان حالش خوب
نبود ، من هم حالم خوب
نبود...اصلا حال هیچ کداممان خوب نبود ، باز هم میان
!گریه لبخند زدم : داداشای غیرتی
...چقدر گاهی این مرد تنهای خسته بی رحم می شد
1 2 2
با صدای ب یصدا، مث یه کوه، بلند، مث یه خواب، کوتاه،
!یه مرد بود، یه مرد
با دستای فقیر، با چشمای محروم، با پاهای خسته، یه مرد
!بود، یه مرد
شب، با تابوت سیاه ، نشست توی چشماش، خاموش شد
.ستاره، افتاد روی خاک
سایه ش هم نمیموند هرگز پشت سرش، غمگین بود و

!خسته، تنهای تنها
...با لبهای تشنه به عکس یه چشمه ، نرسید تا ببینه قطره
قطره... قطره ی آب... قطره
!ی آب
در شب بی تپش، این طرف، اون طرف میافتاد تا بشنفه
صدا... صدا... صدای پا... صدای
!پا
****

****

*****

تما طول مسیر حواسم بود کسی تعقیبم نکند ، هرچند بعید
می دانستم دیگر این کار را انجام
بدهند اما باز هم مرتب نگران همه ی حواسم را روی پشت
سرم گذاشته بودم.چندین بار از
راننده خواسته بودم تغییر مسیر بدهد تا اگر کسی هم دنبالم
است گیج شود.تمام احتیاط های
لازم را به کار برده بودم و بالاخره مقابل مقصد مورد
نظرم پیاده شدم.نگاهم به سردرش
خیره شده بود و استرس بیش تر میان جانم نشسته
بود.چشمانم را یک بار باز و بسته کرده
"بودم و بعد زمزمه ی اسمش جلو رفتم."وزارت اطلاعات

همان ورودی ساختمان با دیدن نگهبانی که جلویم را گرفت مجبور شدم با شماره اش تماس
بگیرم.گفت تا پنج دقیقه ی دیگر پایین میاید و پنج دقیقه اش کمی بیش تر طول کشید.تا به
حال در محیط کار ندیده بودمش ، همیشه برای من دوست کیان و مربی بدنسازی و موتور
ریس بود.عینک روی چشمانش جدیتش را بیش تر نشان می داد.لباس هایش اما شخصی
بودند ، چرا تصور می کردم او را باید با لباس فرم ببینم؟ مجوز ورودم را که گرفت پشت
سرش داخل رفتم و با راهنمایی اش وارد اتاق نسبتا کوچکی شدیم.پشت میزش نشست و با
.اشاره ی دستش از من هم خواست بنشینم
نشستم اما قلبم ، ذهنم ، جانم انگار به کما رفته بودند.می دانستم در حال حاضر درست ترین
کار ممکن همین جا امدنم است اما از عاقبتش ان قدر وحشت داشتم که انگار امیرحسین هم
متوجهش شد : خوبی؟
1 2 3
دقیق نگاهش کردم.دوسال پیش همان روز برفی ، همان روزی که امده بود دنبالم تا

چیزهایی را بگوید که بند این رابطه بینمان را پاره کرد
تازه فهمیدم شغل اصلی اش
چیست.یک هفته قبلش او هم متوجهه فعالیت های من شده
بود و خیلی جدی اولتیماتوم داده
بود که دیگر نباید تکرارش کنم و او هم برای اولین بار
روی وجدان کاری اش پا می گذارد
و چشم پوشی می کند.دستان لرزانم را جلو بردم و از پارچ
روی میز مقداری آب برای
خودم ریختم و یک نفس سر کشیدم.کلمات از ذهنم فراری
شده بودند و حسابی گمشان کرده
بودم ، صدایم می لرزید و نمی خواستم بلرزد نمی خواستم
ضعیف به نظر برسم.آقا جان می
گفت یاد خدا ادم را شجاع می کند اما من از خدا هم می
ترسیدم.خدایی که مامان می گفت اگر
موهای من بیرون باشد آتشم می زند چطور می توانست
یادش آرامم کند؟خدای آقاجان اما
انگار دستگیری می کرد.چشم بستم و خدای آقاجان را صدا
زدم : قبل از هرچیز باید بهم
!قول بدی کیان هیچی نفهمه
اخم هایش درهم رفت ، عینکش را برداشت و روی میز
پرتش کرد : من تا ندونم قضیه چیه

!نمی تونم قولی بدم
چشمانم را کوتاه بستم و باز کردم .باید کیان را از این قضیه دور نگه می داشتم ، بسش بود
هرچه حرص مارا خورده بود ، اگر می فهمید قیامت به پا می شد: خواهش می کنم
!امیرحسین
دقیق و خیره نگاهم کرد ، سردی نگاهش ترسم را بیش تر می کرد : بزار حدس بزنم ،
کارت و ادامه دادی ..نه؟
کف هردو دستم را کوتاه روی صورتم گذاشتم.باید قوی می ماندم ، باید:.. تو از گذشته ی
زندگی ما چی می دونی؟
از پشت میزش بلند شد و میز را دور زد ، روی صندلی های اداری مقابلم نشست و با چهره
!ی جدی تری نجوا کرد : چیزای جسته و گریخته
به روی میز زل زدم ، درونم غوغا بود و
توانسته بودم خودم را ارام نشان بدهم ، معجزه ی خدای آقاجان بود گمانم ، صدایم از ته
چاه در می آمد، باید از گذشته شروع می کردم.از نقطه ی درهای مشترکم با کیان ، از نقطه
ی رفتن مردی که به خاطر برگرداندنش وارد ان عمارت

شدم: کیان فقط سیزده سالش
1 2 4
بود..منم شش هفت ساله بودم.قرار بود مهر اون سال برم کلاس اول ، تابستون بود..یه
!تابستون گرم
لبخند تلخی زدم ، دستی یقه ام را گرفته بود و پرتم کرده بود به گذشته ، به خانه باغ قدیمی
، درخت های انجیر و توت های سفیدش که همیشه روی زمین می ریخت و ما سالم هایش
را جدا می کردیم و نشسته و کثیف می خوردیم.به بوته ی بزرگ گل یاس که کل دیوار را
پوشانده بود.چشمانم را محکم فشردم.هنوز صدای خنده هایمان در گوشم بود.صدای خنده
های دو دختر بچه با موهای خرگوشی که دور تا دور حیاط می دویدند ؛ جیغ می زدند و
آقاجان از پنجره نگاهشان می کرد.بغض کردم و نشانش ندادم : تازه ناهار و خورده بودیم ،
مامان و بابا رفته بودند امام زاده صالح ، مامان نذر داشت ، نرگسی هم باهاشون رفته
..بود..من بودم ، پری بود ، آقاجان و عمو علیم
صدای کوبش های در درون گوشم نشست ، واقعا خودم را

در ان حیاط بزرگ می دیدم ،
بچه ها بازی می کردند و من با بهت به دری که کوبیده می شد زل زده بودم.دیدم دو دختر
بچه از صدای در ترسیدند و سر جایشان ایستادند ، دیدم آقاجان با عجله وارد حیاط شد ،
اقاجانی که موهایش هنوز ان قدر سفید نشده بود.دیدم در باز شد و زنی چادری با چهره ای
کبود و اشک آلود دست در دست پسر بچه ی لاغر اندامی وارد خانه شدند.چشمانم را بستم
، تصاویر ذهنم جان می گرفتند.صدای امیرحسین جدی و محکم بود : سها؟
سریع سرم را تکان دادم و چند بار پیاپی عمیق نفس کشیدم.کابوس بود ، ولله که کابوس
..بود : مامان کیان و خاله صدا می کردیم.خاله ساره
لیوان آب نصفه و نیمه ام را برداشتم و دوباره کمی نوشیدم.گلویم داشت شرحه شرحه می
:شد ، آمده بودم بگویم دیگر..پس این حرفها را نداشت
پدرش دو سه سالی بود به اعتیاد
دچار شده بود.البته اون زمان خب من درک درستی از این واژه نداشتم.بعد ها فهمیدم خیلی
از عکس العملاش که من و پری رو توی بچگی می

ترسوند بابت اعتیادش بود.هنوز اعتیاد
داره..تو دیدیش مگه نه؟
با همان جدیت فقط سرش را به علامت مثبت تکان داد ،
لبخند تلخ دیگری
زدم...کیان...چشمانم را بستم ، هیچ وقت ندیدم با این وجود
با او بی احترامی کند : اون روز
خاله ساره با کیان اومدن خونه باغ ، این خونه ای که الان
هستیم نه ، یه خونه ی قدیمی تر
!توی محله ی یوسف آباد.هنوزم اون خونه هست
1 2 5
دستانم را روی پایم مشت کردم و به رگ های کمی برامده
شان خیره شدم ، صدایم گرفته
بود اما حداقلش این بود نمی لرزید : صورت خاله کبود بود
، گریش بند نمی اومد.من و
.پری ترسیده بودیم
لبخند تلخی زدم و سرم را بلند کردم ، اشک هایم نباید می
ریختند : کیان اومد طرفمون ،
دستمون و گرفت برد پشت تانکر آبی که توی حیاط
بود.مارو نشوند و با یه تیکه چوب
روی خاک شروع کرد به نقاشی کشیدن.گفت ما هم کنارش
بشینیم و این کار و

بکنیم.می خواست حواسمون و پرت کنه تا نترسیم.فقط
سیزده سالش بود اما مردونگی رو
انگار یاد گرفته بود.حواسش بود داریم می ترسیم و حتی
خودش ترسیده بود.می دیدم
.دستش یه سره مشت می شد و نفسای عمیق می کشید
قلبم برای تنهایی و غمش زجه زد و مغزم شروع کرد به
:خودخوری کردن.لب هایم لرزید
حواسم و دادم به نقاشیش..موتور داشت می کشید.داشت کم
کم یادم می رفت تا صدای در
دوباره بلند شد.بلند تر از قبل ، صدای داد زدن یه مرد از
پشت در می اومد.مردی که جمله
هایی رو به کار می برد که من نمی فهمیدم معنیش چیه اما
از ترس دوباره شروع کردم به
لرزیدن.پریماه دستمو گرفت و سر کیان با بهت به طرف
ما چرخید.هر سه تامون خوب صدا
!رو می شناختیم.صدای عمو مصطفی بود.بابای کیان
به جلو خم شدم و سرم را میان دستانم گرفتم.باز هم انگار
وارد ان حیاط شده بودم.تصاویر
جان داشتند : عمو علی در و براش باز کرد.هردو عصبی
بودند..عمو رو کنار زد و رفت
طرف خاله ساره ، اولش لحنش آروم بود.می گفت برگرد ،

جبران می کنم اما حرف خاله
ساره یکی بود"..تا ترک نکنی برنمی گردم"من حتی اون
موقع نمی دونستم معنی اون کلمه
یعنی چی!عمو مصطفی رفت جلوی آقاجان..آقاجان من
عموش می شد ، در واقع پدر من و
کیان هردو پسرعمو هستند ، آقاجانم با جدیت گفت تا وقتی
ترک نکرده حق نداره برگرده
دنبال خاله ساره .همین حرف برای دیوونه شدن اون مرد
.انگار کافی بود
باز هم نگذاشتم بغضم بشکند ، لب هایم را محکم روی هم
فشردم : شروع کرد به تهمت ،
تهمتایی که بعدا ، وقتی بزرگ شدم فهمیدم از همون سالای
اول زندگیشون وجود
داشته.خاله ساره سابقا همسایه ی خونه ی آقاجانمینا
بود.بینشون با عمو علی یه علاقه ی
محکم شکل می گیره و بر اساس یک سری مشکلات که
دقیق هنوزم ازشون اطلاعی ندارم
با عمو مصطفی ازدواج می کنه.عمو مصطفی هم این و
می دونسته و مرتب خاله سارو رو
با این حرف ها عذاب می داده.اون روز خوب یادمه که
هی داد می کشید تو عاشق علی

هستی ، برای همین این جا اومدی ..حرف ها فقط همین نبود ، خیلی خیلی تند تر از این ها
بود.هم به اون هم به عمو علی که داشت از عصبانیت منفجر می شد و آقاجان هی قسمش
می داد دخالت نکنه تا شر بخوابه!خاله ساره میون همین حرفا سرش و چرخوند و با دیدن
.نگاه کیان به خودش زیر زانوهاش خالی شد
محکم کف هردو دستم را روی صورتم کشیدم منم نگاهش کردم ، جهنم بود ان لحظه ،
باهمه ی بچگی ام فهمیدم کیان برای یک لحظه چیزی درون وجودش مرد : کیان نگاهش
!مرده بود..حس نداشت
بالاخره بغضم روی صدایم تأثیر نگذاشت ، هیچ وقت ان نگاهش از یادم نمی رفت ، یک
نگاه خالی و به شدت سرد : همسایه ها کم کم از صدای داد و فریاد اومدن دم در ، یه
عده از پنجره ی خونه هاشون به حیاط زل زده بودن.ما هنوز پشت اون تانکر بودیم ،
یادشون رفته بود ما اون جاییم انگار که تموم نمی کردند.همه حواسشون پی بحث عمو علی

و عمو مصطفی بود.هردوشون داد می زدند.عصبی
!بودند..خاله ساره رو ندیدند
ان حجم بادکنکی داخل گلویم ترکید ، پر سر و صدا هم
ترکید: یه چهار لیتری بنزین کنار
ماشین عمو علی بود.یادم نمیاد دقیق واسه چی اون جا
بود.خاله ساره اول بلند شد ، جیغ
کشید که بس کن..بس کن ، آبرومون رفت.اما عمو
مصطفی کوتاه نیومد ، انقدر کوتاه نیومد
که ندید اون چهارلیتری خالی شد روی سر خاله ، انقدر
بس نکرد که نفهمید خاله چطور به
طرفش هجوم برد و کبریت توی جیبش و برداشت.خاله با
کبریت که عقب کشید تازه
نگاهاشون چرخید روش.هرسه تا ترسیده ، ما سه تای پشت
تانکر هم رسما لال شده
بودیم.فقط می دونستم اتفاق خوبی نمیفته ، حتی نمی دونستم
روشن شدن اون کبریت می
تونه چه اتفاقی رقم بزنه.خاله زجه زد ، گفت آبروم وبردی
، دیگه نمی تونم سرمو بالا
بگیرم..گفت جلوی بچم خردم کردی ، جلوی مرد نامحرم
دامنمو لکه دار کردی.عمو
مصصطفی مبهوت مونده بود اما عمو علی سعی کرد آروم

باشه و بره جلو..نگاه خاله ساره
شکسته بود.نذاشت قدم عمو به دومی برسه ، کبریت گر
گرفت..خاله باهاش گر گرفت..دور
تا دور حیاط می دوید ، فریاد می زد ، اقاجان دنبالش می
رفت تا بتونه یه چیزی بندازه
روش و خاموش شه ، عمو مصطفی افتاد روی زمین ، با
گریه به سر و صورت خودش می
.کوبید.عمو علی اما موند ، خشک شده موند
لیوان آبی همراه دست امیرحسین به طرفم دراز شد ، ردش
کردم.آب به چه کارم می
امد؟مگر آن یک لیوان جگر سوخته ام را خنک می
کرد؟چهره اش پر از اخم بود.پر از
1 2 7
درد : کیان..کیان دویدن مامانش و توی حلقه ی آتیش دید ،
بوی سوختن گوشت تن مامانش
و حس کرد ، خاله رفت..رفت اما هممون و اون روز
!سوزوند
چشمان امیرحسین بسته شد : پس برای همین از آتیش می
ترسه؟
کیان را می گفت؟ با درد سر تکان دادم : از اتیش می
ترسه ، یاد اون روز براش تازه می

شه ، یک سال تمام بعد اون اتفاق کیان قدرت تکلمش و از دست داد.من و پری یک هفته
توی بیمارستان از تب و ترس سوختیم ، خاله ساره اما برنگشت.برای همیشه از این دنیا
رفته بود...کیان و بردن آسایشگاه ، آقاجان مرتب حواسش بهش بود ، عمو مصطفی
خودش و گم و گور کرده بود.تو تمام اون یه سال کیان با هیچ کس حرف نزد اما نمی دونم
یهو چی شد ، چی یه شب عوض شد که یه روز از آسایشگاه زنگ زدن و گفتن دیگه
احتیاجی به موندن اون جا نداره.صبح که پاشده بوده خیلی عادی با پرستارش صحبت کرده
بوده.گفته بوده می خواد بره..آقاجان رفت دنبالش و کیان و اورد خونه ، کیانی که عملا حالا
.هردوتا والدش و از دست داده بود
:شقیقه ی دردناکم را با دست مالش دادم و چشمانم را بستم
اومد..شد یکی از اعضای
خانواده ی ما ، خانواده ای که بعد اون اتفاق از اون محل رفته بودند.خونه رو آقاجان
نفروخت اما تونست اون خونه ی نسبتا کوچیک فعلی رو بخره.حال هیچ کدوممون خوب

نبود ، طول کشید تا عادت کنیم ، تا خودمون و
بسازیم..کیان از همه بیش تر..من اما دردم
فقط اون روز نبود ..دردم رفتن همیشگی مردی بود که بعد
از مراسم هفتم خاله ساره بی
!هیچ خبری ترکمون کرده بود.عمو علیم
دوباره بغضی که تازه آرام گرفته بود برگشت.خوب بود که
امیرحسین انقدر ساکت بود و
اجازه می داد کامل همه چیز را تعریف کنم : شب قبلش با
اقاجان دعواش شد ، هیچ کس
حواسش نبود عمو علیم داره بیش تر از همه غصه می
خوره ، من با همه ی حال بدم می
فهمیدم ، پیر شده بود یک شبه..عشقش و از دست داده
بود.آقاجان اما توی صورتش فریاد
زد مرگ خاله ساره تقصیر اونه ، گفت نباید دخالت می
کرد..عمو علی هیچی نگفت.سکوت
.کرد اما فرداش برای همیشه رفت.هیچ وقتم برنگشت
چشمان امیرحسین ریز شده بود : علی سپهری..اسمشون
!آشناست
اشک هایم را پاک کردم و روزنامه ی مورد نظرم را از
کیفم خارج کردم ، روزنامه ی
قدیمی و کهنه ای که همیشه کنارم بود ، روزنامه را به

طرفش هل دادم و تیترش را از حفظ
1 2 8
خواندم :امیر سرتیپ علی سپهری ، نماینده ی مردم در
مجلس شورای اسلامی از نیروی
!هوایی و مجلس ، خارج و کشور را ترک کرد
چشمان امیرحسین مبهوت به متن روزنامه مانده بود.لبخند
تلخی زدم : این ادم عموی من
!بود
نفسش را محکم بیرون فرستاد و این بار او یک لیوان آب
برای خودش ریخت و سر کشید ،
کمی سکوت کرد و بعد بالاخره نگاهش را از روزنامه
گرفت : الان می دونی کجاست؟
!چشمانم را بستم : زندان قزل حصار
صدایی ازش درنیامد ، چشمانم را باز کردم ، چشمانی که
می سوختند و هنوز هم پر از
اشک بودند..خیره مانده بود.شاید باورش نمی شد : از
بچگی عاشق کار با کامپیوتر بودم ،
پونزده سالم بود که برای اولین بار تونستم سایت مدرسمون
و هک کنم.باورم نمی شد ،
بدون هیچ اموزشی تونسته بودم کاری رو بکنم که خیلیا
باید براش دوره می دیدند.تصمیم

گرفتم روی مهارتم کار کنم ، وارد رشته ی آی تی که شدم مسیرم و مسیر درستی می
دونستم ، گاهی از سر شیطنت سایتای مختلف و هک می کردم.نمره هام و تغییر می دادم و
از همین دست کارا..تا این که کم کم شناس شدم.با یه نام مستعار کار می کردم.گاهی برای
پول..سه سال پیش یه سفارش گرفتم برای دراوردن اسم یه پسر جوون از لیست زندانی
ها..می خواست ازدواج کنه ، دختره هم می دونست پسره قبلا زندان بود اما می گفت برای
خانوادش مهمه سوء سابقه نداشته باشه.برای من خیلی مهم نبود دلیل کارشون چیه، من
پولم و می گرفتم..اما توی این بین به یه اسم اشنا میون زندانی های اون سالی که اون پسر
هم
وارد زندان شده بود خوردم.فکر کردم تشابه اسمیه ، رفتم دنبال مطمئن شدن..خودش
بود.هفت ساله اون جاست ، ظاهرا چندسال بعد از رفتنش از ایران برمی گرده ، تصمیم می
گیره وارد کار آزاد شه و بعد چند سال شراکت شریکش همه ی اموالش و می کشه بالا و

فرار می کنه ، امضای اون زیر چک ها خورده و به خاطر بدهی اون جاست.
اخم های امیرحسین بیش تر درهم گره خوردند : بدهی چقدره؟
بدهی چقدر بود..نقطه ی شروع اشتباهات من هم همین جا بود ..همین چقدر : چهارصد میلیون.عمو نمی خواسته کسی بفهمه برگشته ، نمی خواسته از کسی کمک بگیره ، حتی برگشتش به ایران و از همه مخفی کرده بود.منم هیچی نگفتم ، خانواده ی من معتقدند بعد
1 2 9
رسوایی اون سال ها به خصوص بعد رفتنش برنگشتنش به نفع همست.من اما برعکسشون فکر می کردم..برای همین پرید میان حرفم : برای همین با هک کردن سایتای مختلف و گرفتن سفارشات متنوع تصمیم گرفتی خودت اون پول و جور کنی!
چشمانم را بستم ؛ لعنت بر این بغض ، لعنت..عمو علی تنها عمویم بود.با یک مهربانی ذاتی و دوست داشتنی ، هیچ وقت او را با اخم ندیده بودم.همیشه من را روی کولش سوار می

کرد و می چرخاند ، تنها بود اما شک نداشتم اگر دختر هم داشت بینمان فرقی نمی
گذاشت.روزهایی که خانه بود ما را به پارک می برد .نمی توانستم هیچ وقت فراموشش کنم
، بعد رفتنش جای یک چیزی میان خانه یمان کم بود.میان چشم های نرگسی ،
آقاجان..نرگسی روزی که چشمانش بسته شد هم اسم او روی زبانش بود.نمی خواستم
آقاجان هم مثل او حسرت به دل بماند.همه ی این ها برای گرفتن این تصمیم کافی بود:
پولی که در می اوردم کم بود.طول می کشید تا جمع شه و از پروندش متوجه شده بودم
مشکل کبدی داره.باید زودتر می اومد بیرون..منم حالا حالا مونده بود تا اون پول و جور
کنم تا این که دوماه پیش یه پیشنهاد جدید برام اومد.
چشمانش را با حرص بست و لب زد: چی بود؟
لب هایم لرزید.با درد چشم روی هم گذاشتم و فقط نجوا کردم: طراحی یه سایت..اما نه توی
محیط عادی اینترنت ، توی محیط دیپ وب.
به محض خارج شدن این کلمه از دهانم چشمانش سریع باز شد و با چهره ی شکه فقط به

من زل زد .صدایش خفه بود: چی؟
از چهره و حالت نگاهش ترسیدم.کیفم را روی پایم قرار دادم و تصمیم گرفتم این حلقه ی
اخر و ترسناک اصلی را هم رو کنم : اولش که پیشنهاد دادن بهم گفتن هدفشون حفظ یه
سری اسناد محرمانه توی پوشش اون سایته.چیز عجیبی هم نبود ، خیلیا از این شیوه
استفاده می کردند ، حتی خود وزارتی که تو درونش مشغول به کاری ، وزارت
اطلاعات..اما بعد یه مدت با دیدن یه سری افراد مسلح توی خونشون متوجه شدم قضیه به
همین سادگی نیست.از اون جایی که کامل از این پوشش اینترنتی و جرائمش خبر داشتم
خواستم کنار بکشم.اما نشد...طبق قراردادی که باهاشون بسته بودم و درونش دست برده
1 3 0
بودند اگه حین کار انصراف می دادم باید کل اون مبلغی که ابتدای کار بهم داده بودند و
.برمی گردوندم و منم توانباییش و نداشتم
چهره اش لحظه به لحظه عصبی تر و پر خشم تر می شد ، می فهمیدم چقدر سعی داشت

خودش را کنترل کند و نمی توانست.با اتمام حرف هایم
فقط با همان نگاه پر از خشم نگاهم
کرد ، سرم را زیر انداختم..چند دقیقه گذشت را خودم هم
نمی دانستم اما بالاخره با صدای
جدی و عصبی اش به حرف امد : تونستی بفهمی برای چه
پوششی دارن استفاده می کنن؟
دستم را روی پیشانی ام کشیدم ، یک چیزی مثل سنگ
میان گلویم گیر کرده بود.یک چیزی
که از وقتی متوجه هدف سایت شده بودم همان جا انگار
برای خودش خانه درست کرده
..بود : خرید و فروش
پر حرص پرسید : خرید و فروش چی؟
نگاهش کردم ، دقیقا وقتی نگاهم درون نگاهش نشست ان
سنگ داخل گلویم یک قطره
اشک روی گونه ام چکاند ، با درد ، دردی که از انسان
:بودنم نشأت می گرفت لب زدم
.آدم
چشمانش را حالا این بار او بود که با درد بست.بست و
مشت محکمی به لبه ی صندلی
اداری اش کوباند ، با انشگت شصت و اشاره محکم
چشمانم را فشردم : من چی کار کنم

امیرحسین؟
نفس صدادارش گوش هایم را پر کرد ، چقدر صدایش گرفته وعصبی بود : کار دیگه ای هم مونده انجام نداده باشی مگه؟
نباید بیش تر از این خودم را می باختم ، تند و تند اشک هایم را پاک کردم.از جایش بلند شد و دکمه های سر آستینش را باز کرد و با حرص آستین هایش را تا کرد.به طرف میزش قدم برداشت و نجوا کرد : کجا براشون کار انجام می دی؟
آدرس عمارت را که دادم باز هم چشم بست ، معلوم بود دارد خودخوری می کند تا داد نزند : تنها می رفتی؟
فقط سرم را تکان دادم.نگاه تیزش رویم نشست : می دونستی شجاعت از یه حدی بگذره می شه حماقت؟

1 3 1

می خواست چه چیزی را به رویم بیاورد؟ خودم حاضر بودم بارها این حماقتم را فریاد بزنم.جوابی که ندادم یک برگه برداشت و به طرف امد ، روی میز کوباندش و لب زد:
هرچی به من گفتی با همه ی جزییات این جا می نویسی ،

آدرس ایمیل ، شماره ی تلفن ،
!آدرس خونه هرچیزی که می دونی
سرم را تکان دادم ، با همان دستان لرزان شروع به نوشتن هرچیزی که می دانستم کردم ،
این آدم کلافه و عصبی که کنار پنجره ی اتاقش ایستاده بود اصلا شبیه مردی که دیشب
مهمان خانه یمان بود نبود ، فقط شبیه یک مأمور اطلاعاتی سخت گیر و غریبه
بود.مأموری که من به او پناه اورده بودم.اطلاعات را که نوشتم و عقب کشیدم متوجه شد و
به طرفم امد.برگه را برداشت و با نگاهی سرسری به ان روی میزش قرار داد.با جدیت
مقابلم نشست: کی قراره بری پیششون؟
سرم درد می کرد ، ان قدر بغض درونش به حبس کشیده بودم که دیواره هایش نم برداشته
!بودند : امروز ساعت سه
سرش را تکانی داد : برو اما حواست باشه رفتارت عادی باشه ، من باید راجع به این مود
با مافوقم صحبت کنم ، شاید لازم باشه باز بیای این
!جا..البته این بار با حکم قضایی
تنم لرزید ، چیزی بود که میدانستم اما وقتی ان قدر بی

رحمانه می گفت با حکم قضایی تمام
بدنم به لرزش دچار می شد.نگاهم کرد ، یک چیزی میان
نگاهش اشنا بود: می دونی که
ممکنه چه اتفاقی بیفته مگه نه؟
سرم را تکان دادم ، سعی کردم نگاه ترسیده ام را پنهان
:کنم.کلافه به نقطه ای خیره شد
!این بار دیگه من نمی تونم کمکت کنم
!سعی کردم لبخندی بزنم : می دونم ، فقط به کیان نگو
چشم بست: چه اصراریه تو داری دختر؟
اصرار؟ بسش بود ، کیان همیشه خودش را به خانواده ی
من مدیون می دانست ، همیشه
بود و هوایم را داشت .این سال های اخیر زیاد از حد برایم
زمان خرج کرده بود.دیگر بسش
بود ، بسش بود که زودتر از همه به استقبال غصه برود ،
بسش بود به خاطر من ناراحت
شود.باید می رفت و به زندگی خودش می چسبید ، باید می
رفت و این من را که خواهرانه
نگاه می کرد رها می کرد : بسشه ، بسشه انقدر غرق
مشکلات خانواده ی ما شده!بالاخره

می فهمه اما نمی خوام زودتر از بقیه متوجه شه.می

شناسیش که...با اون غیرتی که روی
!من و پری داره سکته می کنه
خیره ام شد ،شاید به ان بغضی که وسط چشمانم هی می
لرزید و تکان می خورد ، درست
مثل یک ماهی لیز و قرمز.. بلند شدم و ایستادم ، نباید
صدایم می لرزید : من منتظر می
.مونم بهم بگی چیکار کنم
او هم ایستاد ، درون چشمانش نگاه نکردم ، دیگر
عصبانیتش کمرنگ شده بود اما می
دانستم یک حس دیگر جایگزینش شده.یک حسی که
دوستش نداشتم ، اصلا از ان بیزار
بودم. خواستم بیرون بروم که صدایم کرد.ایستادم اما
برنگشتم : داری می ری توی دل شیر
، برات یه محافظ می زارم که نامحسوس تعقیبت کنه.باید
خیلی احتیاط کنی تا من دستور
رسمی بگیرم و ببینم باید چیکار کرد.تنها چیزی که ازت
می خوام اینه که نزاری متوجه
.بشن اومدی این جا.طبیعی و خونسرد رفتار کن
سرم را درهمان حالت تکان دادم و با سرعت ازاتاقش
بیرون زدم و همان پشت در اتاق
اشکم ریخت.انگار فقط منتظر بود از ان جا خارج شویم تا

خودش را از چشمانم به پایین
پرتاب کند.برام اهمیتی نداشت نگاهم می کردند.قلبم داشت
می ترکید.داشت منفجر می
شد.امده بودم و با پای خودم زیر تمام گناهان و حماقت هایم
را امضا زده بودم.آن هم وقتی
از جرمش خبر داشتم.یاد چهره ی کیان و پریماه ،
آقاجان..سایان ، مامان و بابا آجر درد
دور قلبم می چید.کیفم را به دست چپم دادم و با قدم های
سست از ساختمان خارج شدم.وارد
خیابان فرعی شدم و به پیاده رو که رسیدم دیگر نتوانستم ،
دستم روی دیوار نشست و
بغضم با صدا ترکید.زن جوانی که همراه بچه ی کوچک
بغلش از کنارم رد می شدند با ترحم
نگاهم کرد.بی توجه آرام به دیوار تکیه دادم و کف دستم را
روی دهانم گذاشتم.تمام شده
.بودم..خودم ، خودم را تمام کرده بودم
****

****

****

خوب بود که مامان و بابا و آقاجان خانه نبودند وگرنه با ان
چهره ی شکست خورده و پر

از اشک من وقتی وارد خانه شدم قطعا جانشان بالا می
آمد.به خانه که رسیدم سکوت تنها
چیزی بود که به استقبالم امد.سکوتی که با دیدن اشک هایم
غصه خورده بود و برایم حتی
نگرانی خرج کرده بود. همان جا روی مبلمان اوار شده
بودم و به در و دیوار خانه زل زده
بودم.در و دیوار خانه ای که بعد از ان اتفاق درونش رشد
کرده بودم.عمو علی هیچ وقت

این خانه را ندیده بود.خوب می دانستم چرا آقاجان خانه ی
یوسف آباد را نفروخت.نگهش
داشته بود تا اگر عمو علی برگشت بتواند پیدایمان
کند.آقاجان به برگشتش امید داشت.نمی
توانستم روی این امید چشم ببندم.چشمان دردناکم را بستم و
سرم را پشتی مبل تکیه
دادم.پشیمان نبودم.از این که برای برگرداندنش تلاش کرده
بودم پشیمان نبودم.حتی از این
که در این لحظه و این موقعیت اعتراف کرده بودم هم
پشیمان نبودم.هیچ وقت کارهای من
ضرر جانی به کسی نمی رساند.هک های من محدودتر از
انی بودند که برایشان عذاب

وجدانی بگیرم اما این مورد...نمی توانستم اجازه بدهم با پوششی که من ایجاد کرده ام جان کسی به خطر بیفتد.این اعتراف را کردم حتی اگر به قیمت
.جانم تمام می شد
با دستی که روی شانه ام نشست با ترس چشمانم را باز کردم و با دیدن پریماه نفسم را آرام
بیرون فرستادم.مبهوت به من زل زده بود و لباس های ساده ی دانشگاهش تنش بود : چرا
انقدر چشمات سرخه؟
با دست شقیقه ام را مالش دادم.حتی متوجه آمدنش هم نشده
!بودم : سرم درد می کنه
کوله اش را با ضرب روی زمین انداخت: بچه خر می
!کنی؟تابلوا گریه کردی
سرم را بلند کردم.گفته بود نکن و گوش نکرده بودم.لبخند تلخی زدم.این تنها چیزی بود که
پشیمانم می کرد.غصه ی چشمانم چشمانش را گرد کرد و پایین مبل زانو زد : توروخدا سها
، چیزی شده؟
دستتم روی گلویم نشست ، حس بیچارگی تمام جانم را با خودش همراه کرده بود.یک چیزی
درون وجودم بود که گمش کرده بودم.خودم را..خود اصلی

ام را : خاله؟
نگرانی از نگاهش شره کرد ، آن قدر که حتی جان جواب دادن هم انگار نداشت : امروز
!رفتم پیش امیرحسین
نفهمیده بود.گیج و گنگ از این جمله ی درهم و ناخوانای من نگاهم می کرد ، با همان
چشمان کهربایی درشتش زل زده بود به چهره ام ، لب هایم لرزید : امیرحسین یه نیروی
!اطلاعاتی و امنیتیه
دستش با بهت روی دهنش قرار گرفت ، لبخند تلخ و بغض آلودی زدم و گلویم را لمس کردم
، جای خالی تابلویی که از روی دیوار برداشته بودم به روی صورتم دهن کجی می
1 3 4
کرد.کیان گفته بود خودت برش می گردانی و راست می گفت ، باید پسش می دادم.دیگر به
!درد من نمی خورد : به همه ی کارام اعتراف کردم
ان یکی دستش هم بالا آمد و روی ان دستش نشست ، دهانش را انگار مهر و موم کرده بود
تا جیغ نکشد .باز هم تلخ لبخندی زدم : خیلیاشون و می دونست ، قبلا فهمیده بود اما چشم

پوشی کرده بود.گفته بود فراموش می کنم فقط باید دیگه تکرار نشه .اما تکرار شد...این
..اخری
نگاهش کردم و دوباره بغضم پررنگ شد ، جان گرفت ، مثل یکم مار دور حلقم حلقه زد و
خواست خفه ام کند، شیره ی جانم را بمکد: کاش به حرفت گوش کرده بودم پری!
چشمان وق زده اش پر از اشک شدند ، در سریع ترین زمان ممکن و دستانش سقوط کردند
کنارش : مگه جز طراحی یه سایت بود؟کارشون خلافه؟حدس می زدم.اون همه پولی که
بهت پیشنهاد داده بودن طبیعی نیست.اشکال نداره که..بگو نمی دونستم.
از روی مبل پایین امدم و جلویش نشستم.اشک چشمانش را تار کرده بود.دستان یخ کرده
اش را گرفتم : تو می دونی دیپ وب چیه پری؟
سرش را گنگ و گیج تکان داد و من دوباره تلخ و بغض آلود لبخند زدم.خوب بود نمی
دانست.بی قرار و گیج شده با همان اشک های روان صورتم را برگرداند به طرف خودش:
اینی که می گی چیه؟

جوابی که نگرفت با اشک نالید : چیکار کردی سها؟
سرم پایین افتاد ، عکس العملم به حد کافی ناامیدش کرده
بود.سریع موبایلش را از جیبش
خارج کرد و با همان چهره ی پر از اشک وارد
مرورگرش شد.می دانستم می خواهد از
اینترنت بفهمد چه گفته ام.دستم روی موبایلش نشست و
!نالان لب زدم : سرچ نکن
سرش بالا آمد ، صدایش هم فریاد شد : پس خودت
بگو.بگو چیکار کردی سها؟این دیپ وب
لعنتی که گفتی چیه؟
دیگر حتی اشکی برای ریختن نداشتم.خنثی شده
بودم.نگاهش کردم و لب زدم : چیزی که تو
، من ، همه ی ادما توی مرورگرا سرچ می کنیم و از
اطلاعاتش استفاده می کنیم فقط پنج
!درصد از گسترده ی عظیم اینترنته
1 3 5
چشمانش هنوز هم گنگ به من زل زده بودند.دلم برای
چانه ی لرزان و نگاه ترسیده اش
رفت.آب دهنم را قورت دادم و دستان یخم را روی دستش
گذاشتم : نود و پنج درصد دیگه
ی نت و فضای مجازی توی یک پوشش مخفیه ، با

رمزهای پیچیده ، دادن پول اینترنتی
بالاو یا هک کردن تنها بهشون دسترسی ممکن می شه ،
اونم به سختی و با قبول خطر و
ریسک بالا..در واقع اون نود و پنج درصد به هیچ عنوان
توی جستجوهای ما بالا
نمیاد.شبیه یه کوه یخ که فقط نوکش از آب بیرونه ، همون
پنج درصد در واقع.کل سیستم
مجازی اینترنت بهترین تشبیهش همینه که می گم!دیپ وب
!این نود و پنج درصده
دستش زیر دستم لرزید و لب هایش بی رنگ شدند ، با
همان لبخند تلخ ، چشمان پر درد و
سرخ زمزمه کردم : حالا فکر می کنی چرا این نود و پنج
درصد مخفیه؟چرا همچین حجم
بزرگی انقدر غیر قابل دسترسیه؟
نفسش حبس شده بود.مطمئن بودم تا ته حرف هایم را
خوانده ، چشمانم را بستم و پاهایم را
درون شکمم جمع کردم : همه ی کشورها از اون نود و
پنج درصد استفاده می کنن ، حتی
وزارت کشور خودمون.اطلاعات محرمانه و سری هر
کشور ، بخشی از اطلاعات نظامی
سپاه و ارتش و اسناد دولتی مهم در این لایه ی اینترنتی

حفاظت می شن.تا این جاش خوبه
!اما خب..فقط این نیست
چشم بستم، چشم بستم و دردهایم را پشت پلکم جا گذاشتم ،
باخته بودم اما نه از صفر
شروع کردن را بلد بودم نه از منفی صفرها را : این
پوشش به هکرها این امکان رو داد
تا با تأسیس سایت های امنیتی و رمز دار
.توی این شبکه ی مخفی فعالیت خودشون و گسترش بدن
یه پوشش امن برای مناسبات
پیچیده ی سیاسی توی سطح بین الملل ، خرید و فروش
اسلحه ، مواد مخدر و تمام اجناس
قاچاق...قمار میلیاردی ، خرید و فروش انسان ، اعضای
بدن ، آزمایش های کثیف و
وحشیانه روی انسان و پخش فیلماشون ، سفارش قتل یا
دزدی به راحتی آب خوردن ، حتی
این امکان و داره که نوع قاتل و روش قتلم انتخاب بشه
درونش ، جا به جایی پول با رقم
بالا و هرچیز وحشتناک دیگه ای که فکرش و
بکنی..چیزای که دیپ وب و به سرعت تبدیل
به یه نظام پنهانی برای قدرتمندان غیرقانونی و بیماران
روانی کرد.انقدر امنیت این پوشش

بالاست که کافیه یه نوجوون ، جوون یا بچه از سر
کنجکاوی و اتفاقی واردش بشه ، اون
فیلمای مخوفش و ببینه و یه کامنت نگران کننده براشون
بزاره ، می شه گفت به بیست
1 3 6
چهار ساعت نمی رسه که اون شخص ناپدید می شه، تعداد
افرادی که به این شکل ناپدید
.شدند زیاده..خیلی زیاد
رنگ پریماه پریده بود.حتی اشک هایش هم بند امده بود ،
انگار او هم مثل من سر و بی
حس شده بود: اینی که می گی اگه واقعیت داره چرا جلوش
و نگرفتن؟
فضای خانه سرد بود ، حتی سرد تر از دست های
من.فکرها رهایم نمی کردند ، انقدر می
چرخیدند تا من را درون خودشان حل کنند : دلایلش زیاده
، انقدر این فضا بزرگ و شاخه
شاخه و فرعیه که رسیدن به موسس سایت تقریبا غیر
ممکنه ، در ثانی تنها روش رسیدن
به این سایت ها هک کردنشونه ، از اون جایی که امنیت
این سایت ها خیلی بالاست تقریبا
می شه گفت به محض هک کردنشون خود نظام اطلاعاتی

کراش کننده هم هک می شه.پس
یه ریسکه بزرگه که دولت نخواد واردش بشه چون
اطلاعات مهمش در اختیار افراد اون
سایت قرار می گیره.بعدم خود دولت هم داره ازش استفاده
!می کنه
خودش را جلو کشید :توی ایران هم هست؟
پوزخندی زدم ، چشمانم را کوتاه بستم و سرم را روی پایم
.گذاشتم : هست
صدای وحشت زده اش هم باعث نشد سرم را از روی پایم
بردارم : خدای بزرگ..حالا اینایی
که می گی چه ربطی به تو داره؟
نفسم را کامل درون ریه ام جمع کردم ، کیان اگر می
فهمید...محکم نفسم را با مکث به
بیرون فرستادم : سایتی که من توی کار اخرم قبول کردم
درست کنم توی این محیطه.درست
توی مرکز دیپ وب.بهم گفتن برای حفظ اسناد محرمانه ی
شرکتشون می خوان اما ظاهرا
فقط پوشش بوده ، پوششی که پولش نذاشت ماهیتش و
!ببینم!طمع کردم پری..طمع
****
****

****
ساعت دقیقا سه بود ، حیاط عمارت میان این خلوتی ظهر
شبیه باغات متروکه به نظر می
رسید.چقدر قربان صدقه ی پریماه و اشک هایش رفته بودم
تا اجازه داده بود بیایم ، از
شدت ترس و نگرانی مرتب گریه می کرد و خودش را
لعنت می فرستاد که همان اول که
متوجه فعالیتم شده بود جلویم را نگرفته بود.من اما دیگر
کارم از خودخوری کردن گذشته
بود و همه چیز را به زمان سپرده بودم.با هدایت نگهبان از
راه سنگ فرش به طرف پشت

ساختمان رفتیم ، همان جایی که می گفت خشایار خان
منتظر من است.نگاهم سرد و محکم
بود، حالا که دیگر تا این نقطه غرق شده بودم برایم همه
.چیز بی اهمیت جلوه می کرد
زیبایی محیط پشت ساختمانلحظه ای کوتاه چشمم را زد ،
شبیه یک جنگل ساخته شده و
کوچک بود.اما به همان سرعت هم برق نگاهم خاموش
شد..زیبایی ها انگار میان نگاهم
جان داده بودند.الان فقط نگاهم ان مرد را می دید که با ان

همه نفرتی که درون دلم نسبت به
او احساس می کردم ان جا ایستاده بود و متکبرانه روی
زمینی که خمیر مایه اش خون ادم
ها بود مردگی می کرد.. با نگاه محکم و جدی اش رو به
سمت آبشار کوچک مصنوعی
ایستاده بود و به محض این که نگهبان خطاب قرارش داد
برگشت و بی نگاه به من با
.حرکت دست و پر غرور از مرد خواست تنهایمان بگذارد
نگاهمان که در هم گره خورد تمام زورم را زدم محکم و
نترس جلوه کنم.یک قدم جلو آمد و
با دست اشاره کرد بنشینم: کارت به کجا رسیده؟
دستم را روی لبه ی مقنعه ام کشیدم و بدون هیچ حس
خاصی روی صندلی اوار شدم.همه
چیز این جا بوی خون و ترس می داد: دقیق نمی دونم کی
!تموم می شه اما اواخرشه
سرش را تکان داد و خودش هم روی یکی از صندلی های
سفید فلزی رنگ نشست: خوبه ،
!ممکنه اما یکم بیش تر طول بکشه
جا خورده نگاهش کردم ، نگاه بیچاره ام این روزها مرتب
شکه می شد.سیگاری از روی
جعبه ی چرم روی میز خارج کرد و بدون نگاه کردنم لب

زد: بعد احداث سایت باید مدتی هم
کارت و ادامه بدی ، در واقع تا وقتی ما از امنیت سرور و
درستی کارت مطمئن شیم و
!اطلاعات به درستی وارد سیستم بشن
فقط نگاهش کردم اما درون ذهنم...فکرها هم را هل می
دادند ، روی صورت هم خنج می
کشیدند و دوست داشتند زودتر عرض اندام کنند ، اخم
کوچکم را شکار کرد و دود سیگارش
را محکم بیرون فرستاد : مشکلی هست؟
!قاطعانه سرم را تکان دادم : بله
یک ابرویش بالا پرید ، به دود سیگار که ماهرانه بیرونش
می فرستاد زل زدم.از سیگار
حالم بهم می خورد ، کیان هم که هربار می کشید دلم در
حلقم می امد و سکوت می
کردم.فیلتر سیگارش را تکاند و زمزمه کرد : و اونوقت
چه مشکلی؟

صدای دینگ پیامک موبایلم باعث شد ارتباط چشمی مان
قطع شود ، نگاه هردویمان به
کیفم خیره شد.بی اهمیت به ان صدا دوباره سرم را بالا
آوردم : تعقیبم نکنین ، شاید سنم کم

باشه اما خیلی چیزهارو متوجهم.دیروز تعقیبم کردین و اگه برای بار دوم شاهد همچین
!چیزی باشم می تونم قسم بخورم براتون خوب تموم نشه
خنده اش گرفت.انگار جسارتم مجوز این لبخند محو را روی لب هایش داده بود.یک طوری
که انگار به یک بچه موش زل بزند نگاهم کرد : حواست هست داری من و تهدید می کنی
دخترجون؟
نفسم را آرام بیرون فرستادم ، به آسمان زل زدم.بابا می گفت شبی که به دنیا امدم آسمان پر
از ستاره بود.برای همین اسمم را گذاشت سها ، آقاجان می گفت قدیم تر ها مردم راهشان را
با نگاه به آسمان و ستاره ها پیدا می کردند.می گفت طوری زندگی کن که مثل معنی اسمت
راهگشا باشی.راهم را اما انگار گم کرده بودم.آسمان هم روشن وبی ستاره بود: من اسمش
و می زارم هشدار ، دختری که جلوتون نشسته ترسی بابت جونش نداره ، دغدغش دغدغه
ی مالیه ...اما یهو می تونه انقدر دیوونه باشه که قید همه چیز و بزنه.تعقیبم نکنین ، برام
بپا نزارین..بهم اعتماد کنین بعد هم شاید منم تونستم بهتون

.اعتماد کنم
از جایم بلند شدم.نگاهش با جدیت رویم مانده بود.سیگارش را هم روی هم زیرسیگاری اش
مچاله کرده بود.نگاهم به باقی مانده ی سیگار تلخ بود.دود می کرد و اخرش مچاله یک
:گوشه می افتاد.خواستم بچرخم و بروم که صدایم کرد
دختر؟
ایستادم و نگاهش کردم.از جایش بلند شد و دیگر به نظرم حتی جذاب هم نمی امد.در یک آن
:این ادم مقابلم فرو ریخته بود ، با همه ی جلال و جبروتش شجاعت زیاد گاهی می شه
!حماقت
تلخ لبخند زدم.سرم از درد داشت منفجر می شد و برای امروز دیگر ظرفیتم پر شده بود.بند
کیفم را محکم فشردم . این جمله را صبح از زبان امیرحسین هم شنیده بودم.شده بودم شبیه
یک توپ پلاستیکی که هر کس لگدی به ان می انداخت و می رفت: امروز این دومین بار
که این جمله رو می شنوم.اما پدربزرگم یه روز بهم گفت از آدمای احمق بترس.اونا چیزی
رو برای از دست دادن ندارن ، اگرم داشته باشن متوجهش

نیستند پس می تونن خیلی
.خطرناک باشن
1 3 9
نگاهش بر خلاف تصوراتم که عصبانی می شود پر از
تحسین شد.تحسینی که لحظه ای
گیجم کرد.اگر این مرد یکی از سران اصلی این شبکه بود
پس بدون شک باید از این
حرف هایم احساس خطر می کرد و حتی سعی بر حذفم می
داشت اما چرا نگاهش لحظه به
لحظه خاص تر و پر تأیید تر می شد؟چشم از نگاهش
گرفتم و آرام و کوتاه لب زدم : فردا
!برای ادامه ی کار میام.خدانگهدار
جوابی نداد ، قدم هایم را بلند کردم و از همان راهی که
امده بودم از عمارت خارج شدم.در
را که بستم سر پر دردم را هم فشردم تا آرام بگیرد و قبل
از هرچیز موبایلم را از جیبم
خارج کردم.پیغام کوتاه و تلگرافی کیان لبخند تلخی مهمان
!لب هایم کرد: شام با من
دستم را به درخت چنار بلند بند کردم و به حروف اسمش
بالای صفحه ی موبایلم خیره شدم
و لب گزیدم . سرم را دوباره به سمت آسمان گرفتم ، خسته

بودم.بیش تر از هرچیزی از این
همه ندانستن ، از این همه سردرگمی.حتی دیگر با خالق ان
آسمان روشن حرفم هم نمی
امد..با مکث و درد چشمانم را باز کردم و یک باشه ی
زیادی بی حال برایش ارسال
کردم.حروف اسمش مقابل چشمان لرزان و پرم رقصیدند و
برای خودم ، قلبم و سهای
محکوم و تنهای درونم لب زدم : می گن بدون تاریکی
ستاره ها نمی درخشن..تو شاید
.همون تاریکی ای
تنه ی درخت زیر دستانم انگار جان گرفت و تأییدم
کرد.کوتاه نوازشش کردم و موبایل را
داخل جیبم انداختم..بند کوله ام را روی شانه هایم رها کردم
و با نگاهی به طول خیابان ارام
.جلو رفتم.تاریکی هم اگر بود...او برایم زیبا بود
****

****

****

نگاهم به ساندویچ درون دستم بود که شاید بیش تر از سه
گاز از ان را نخورده بودم.خیسی
چمن هایی که رویشان نشسته بودیم هم باعث کلافگی ام

شده بود.هنوز سرم از وقایعی که
امروز اتفاق افتاده بود درد می کرد و این درد را مثل یک
نبض چکشی به چشم هایم می
فرستاد.سرم را با کلافگی بلند کردم و چشم درچشم با کیان
شدم.با اشتها گازهای پر و
پیمانی به ساندویچش می زد و با یک نگاه ساکت و صامت
به من نگاه می کرد.نگاهی که
به قدری از طرز خوردنم پر از تأسف بود که باعث شد
لبخند محوی بزنم : چرا اون طوری
نگاهم می کنی اخه؟
1 4 0
نگاه پریماه هم با این حرفم از ساندویچش کنده شد و به
کیان دوخته شد.پریماهی که امشب
هرچه کیان سر به سرش گذاشته بود بی حوصله فقط چپ
چپ نگاهش کرده بود و دریغ از
یک کلمه ی اعتراض امیز که دلم را خوش کند.نگاهش بین
هردویمان رفت و برگشت : شما
دوتا جونور چتونه؟
آب دهانم را قورت دادم ؛ به پریماه خیره شدم که بلافاصله
سرش را زیر انداخت و از سر
اجبار به این که جوابی ندهد یک گاز بزرگ به ساندویچش

زد.باد سردی که می امد باعث
می شد کمی رخوت درونم کمرنگ شود : هیچی، فقط
خسته ایم.پری که امتحان داشت
!امروز ، منم خیلی درگیر بودم
ابرویش بالا پرید و نوشابه ی مقابلش را برداشت و یک
نفس سر کشید.حین سر کشیدن
نوشابه ی سیاه رنگ هم نگاه دقیقش رویمان بود.بطری
خالی شده را که روی زمین گذاشت
!چشمانش را تنگ کرد : منم باور کردم
از لحنش خنده ام گرفت ، نه خنده ی پررنگ و پر جان
همیشگی ام ، خنده ام انگار
سرماخورده بود ، کمی لب هایم فقط کج شدند و چشمانم
برایش برق زدند.بی اشتها دوباره
به ساندویچم زل زدم که دست کیان جلو امد و ان را از
دستم کشید.هم من هم پریماه با
چشمان گرد نگاهش کردیم که چطور در یک حرکت بخش
بزرگی از ساندویچ را داخل
دهانش کرد.نگاه متعجبمان باعث شد با دهان پر برایمان
شانه بالا بیندازد و من لبخندم بیش
تر عمق بگیرد.پریماه به خنده ام خیره شد و چشمانش برق
زد.چه انتظاری واقعا از پسر

مقابلم داشتم؟او کیان بود...خاکی ترین پسری که در تمام عمرم دیده بودم.پریماه هم
ساندویچ نیمه اش را به طرفش گرفت ، امشب غصه ها برای هردویمان حسابی معده پر
کرده بودند.جایی دیگر برای غذا نمانده بود: بیا مال منم بخور!
دهانش که خالی شد یک نگاه مردد و پر از شیطنت به ساندویچ پریماه انداخت : مال تورو نمی خورم!
نگاه پریماه گرد شد : چرا؟
دلم برایشان ضعف رفت ، عزیزترین هایم روبروی هم نشسته بودند ، با غصه های این دو
چه می کردم؟جواب کیان لبخندم را گسترش داد : سها مسواک می زنه اما دندونای تو کثیفه، چندشم می شه!

بالاخره پریماه واکنش نشان داد و با یک حرص مضاعف بطری نوشابه اش را برداشت و
روی کیان خالی کرد ، صدای خنده ی بلند کیانی که چهارزانو کنارمان روی چمن های پارک
نشسته بود و حواسش هم در عین حال بود کسی به

دخترهای همراهش چپ نگاه نکند بلند
شد.کثیف شدن سوییشرت روی لباسش عین خیالش هم
نبود.نمی دانم فقط چرا میان ان
لبخند بغض امد و وسط گلویم دوباره خود نشان داد.پریماه
هم حالا خنده اش گرفته بود و
آزادانه می خندید.کیان بالاخره باعث شده بود غصه ی
چشمانش لحظه ای محو
شوند.خودش هم با همان نگاه تخس و شر از جایش بلند شد
، تمام کاغذهای ساندویچ ها را
برداشت و داخل سطل زباله ای که کمی با ما فاصله داشت
انداخت و دوباره برگشت.هنوز
کامل ننشسته بود که پسرک کوچکی با بینی سرخ شده از
سوز اندک هوا با لباس هایی
مندرس و تا حدودی نازک کنارمان امد.سر هر سه نفرمان
به طرفش چرخید : فال می خرین
خانم؟
به دسته ی پاکت های سفید درون دستش خیره شدم .این
وقت شب هم فال می فروخت؟پس
این بچه کی درس می خواند و بازی می کرد؟تا خواستم
بگپویم فالی نمی خواهم کیان آرام
جواب داد : یه فال بده دستش عمو!شاید تونست یکم

بخندونتش!خسته شدم از این چهره ی
!عبوسش
چپ چپ نگاهش کردم که با شیطنت به پسربچه اشاره
کرد.سری به تأسف تکان دادم و
!نگاهم به پاکت های دست پسر افتاد : خودت یکی بهم بده
خیلی سریع یکی از پاکت ها را جدا کرد و به دستم داد ،
کیان کیف پول چرمش را از جیبش
بیرون کشید و بعد حساب کردن پول فال با یک چشمک
ریز پسر بچه را بدرقه کرد و پریماه
!با هیجانی که مثل همیشه اش نبود لب زد : باز کن دیگه
نگاهم به سفیدی پاکت درون دستم خیره ماند.کیان وزنش
را روی دستش انداخت و روی
چمن ها ولو شد ، نگاهم از پاکت روی صورت او چرخ
خورد.نگاهش مهربان شد : باز کن
!ببینم حافظ برات چه خوابی دیده بچه
نفسم را بیرون فرستادم.پاکت کوچک را دراوردم و با دیدن
متنش لبخند بغض آلودم بیش تر
شد.پس هنوز هم حواسش به من بود.آقاجان می گفت همان
لحظه ای که از ناامیدی دلت
مچاله شده یک جورهایی خودش را نشان می دهد.خودش
را نشان داده بود.آرام زمزمه

:کردم تا پریماه و کیان هم بشنوند
1 4 2
.دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
.داءما یکسان نباشد حال دوران غم مخور
..هان مشو نومید چون واقف نه ای از سر غیب
..باشد اندر پرده بازی های پنهان غم مخور
ابروی کیان به حالت بامزه ای بالا پرید و پریماه لبخند
محوی زد.سرم را بلند کردم و به
آسمان خیره شدم.پر بود از ستاره..برعکس اسمان آبی و
بی حس صبح امشب انگار همه
چیز متفاوت بود.کیان کامل روی چمن ها دراز کشید و
چشمانش را ارام بست : آسمون
!امشب سها بارونه
لبخند مهربانی به شوخی ریزش زدم.اسمم را به جای واژه
ی ستاره به کار برده بود.پریماه
کمی نزدیک تر به من نشست و هردو به درخت پشت
سرمان تکیه زدیم ، باد خنکی که
میانمان می پیچید را دوست داشتم.مهم نبود هردو مراعات
جیب کیان را کرده بودیم و به
جای رستوران فلافل خوردن آن هم وسط چمن های پارک
انتخابمان شده بود ، مهم این بود

کنار هم بودیم.کنار هم بودنی که من با یک اشتباه به ماهیتش گند زده بودم.سرم را روی
شانه ی پریماه گذاشتم و لب زدم : کیان؟
با همان چشمان بسته هومی گفت و هردو دستش را روی سینه اش قلاب کرد ، به موهای
نسبتا بلندش که روی چمن ها پخش شده بودند نگاهی انداختم ، وسوسه ی لمسشان
وسوسه ی غریب و آشنایی بود.شبیه یک حالت دژاوو...معلق میان دور و نزدیک : می گم
می تونی به من موتور سواری یاد بدی؟
لبخند محوش با وجود چشمان بسته صورتش را زیبا نشان می داد ، کیان همیشه جذاب
بود.از همان بچگی..چه وقت هایی که پسرک لاغری بود و چه وقتی که وارد دانشگاه شد و
تربیت بدنی خواند و کمی بعد با رشته ی تخصصی کیک بوکسینگ و بدنسازی مربی باشگاه
شد : موتور سواری برای چیته؟
شانه هایم بالا پرید ، سکوت پریماه اذیتم می کرد ، به خصوص وقتی می دانستم مسببش
!خودم هستم: دوسش دارم..موتور کراس البته
این بار یک چشمش را باز کرد ؛ جور عجیبی نگاهم کرد

!و خیلی قاطع لب زد: نه
1 4 3
اخم کردم و سرم را از شانه ی پریماه برداشتم.کاش پری انقدر سکوت نمی کرد، کاش انقدر
غصه ام را نمی خورد..دلم می پکید وقتی در این حالت می دیدمش : چرا نه؟
هردو چشمش باز شدند.با خستگی یک دستش را زیر تنش قرار داد و بلند شد.دستی میان
موهایش کشید و کلاه سوییشرتش را روی سرش قرار داد به چند دلیل!هم برات خطرناکه :
و هم خیلی وقته دیگه توی شاگردام دختر قبول نمی کنم.دلیل مهم ترشم اینه خوشم نمیاد
موتور سوار شی!خوبه از اخلاق گند من خبر داری و از این هوسا به سرت می زنه!
ایستاد و با اشاره ی دست و اخم کردن به نیمکتی که دو پسر رویش نشسته بودند خواست
بلند شویم.بلند شدم و دست پریماه را کشیدم تا او هم بلند شود.همزمان هم اخم هایم را درهم
کشیدم :خیلی بی منطقی!
تخس سرش را تکان داد و اشاره کرد جلوتر حرکت کنیم.خیلی آرام هم لب زد : می دونم!

****

****

به ادرسی که روی صفحه ی موبایلم چشمک می زد
نگاهی انداختم و بعد پلاک کوچک آبی
رنگ کنار در را یک بار دیگر چک کردم.دستم کمی می
لرزید ، موبایل را داخل جیبم هل
دادم و زنگ را با تردید فشردم.زودتر از چیزی که انتظار
داشتم صدای تق باز شدن در میان
گوش هایم نشست و من با نگاهی مصمم وارد ساختمان
شدم.پله ها را یکی یکی بالا رفتم و
با رسیدن به طبقه ی مورد نظرم و دیدن امیرحسین مقابل
در نفسم را آزاد کردم :دیر کردم؟
نگاه جدی و سردش را با دقت روی چهره ام گرداند و
سرش را کمی تکان داد : نه زیاد ،
ادرس و راحت پیدا کردی؟
سرم را به نشانه بله آرام تکان دادم و او از جلوی در
فاصله گرفت تا بتوانم وارد شوم ،
کنار ورودی خم شدم تا بند کفش هایم را باز کنم که
:صدایش باعث شد سرم را بالا بگیرم
!بیا داخل ، نیازی نیست کفشتو دربیاری

باشه آرام و مظلومانه ای گفتم و با همان استرسی که درون جانم برای خودش خانه ساخته
بود وارد شدم ، خانه ای که برای اولین بار درونش قدم میگذاشتم و نمیدانستم قرار است
چند بار دیگر به اینجا بیایم.سادگی خانه لحظه ای باعث شد چشمانم در اطراف گردش
کند.تصورم از امیرحسین دقیقا همین خانه بود.همین قدر ساده و تمیز ، درست شبیه

شخصیتی که از او دیده بودم.چشمانم در این چرخش با دیدن مرد چهارشانه و قد بلندی که
پشت به من به طرف پنجره ایستاده بود و خیابان را تماشا می کرد از حرکت ایستاد،
دستانش را از پشت درهم قفل کرده بود و به طرز عجیبی با دیدنش نفسم در سینه ام گره
خورد و استرسی که تازه داشت کمرنگ می شد پر رنگ و لعاب تر جلوه پیدا کرد. با
شنیدن صدای قدم هایم با مکث رویش را برگرداند و نگاه جدی اش روی چهره ام قفل شد ،
برای لحظه ای لرز خفیفی از تمام بدنم گذشت و بالا رفتن ضربان قلبم را حس کردم ، هیچ

وقت فکر نمیکردم مهارتم روزی سبب شود تا جلوی
فرمانده ارشد یک اداره اطلاعاتی
بایستم وقرار باشد برایش از اشتباهات و شغل منحصر به
فردم حرف بزنم ، من هیچ وقت
فکر نمیکردم همه چیز تا این حد جدی بشود ..هیچ
وقت..ان قدر همه چیز را بچگانه شوخی
گرفته بودم که این لحظه بیش تر شبیه یک کابوس می
ماند.کابوسی که هرچه تقلا می کردم
از ان بلند نمی شدم.نگاه مرد میانسال مقابلم به قدری
نگاهش سرد و خشک بود که به
سختی جلوی خودم را گرفتم قدمی به عقب نروم.از او
ترسیده بودم.از این خانه ، حتی از
امیرحسین و از اشتباهاتم بیش تر..ترسی که داشت از
درون مثل موریانه روحم را می
.خورد و نمی خواستم بروزش بدهم
بدون انکه نگاهش را از چهره ام بگیرد دستش را به سمت
مبل دراز کرد و صدای بمش در
گوشم نشست : بشینید خانم سپهری
دست چپم را نامحسوس مشت کردم و سعی کردم جوری
وانمود کنم که از چهره ام پی به
استرس درونم نبرد . روی مبل کناری ام نشستم و کوله ام

را روی پاهایم گذاشتم
،امیرحسین هم به ما ملحق شد و اهسته جوری که فقط
خودشان متوجه می شدند چیزی
درگوش مافوقش زمزمه کرد ، من هم فرصت کردم تا
بیشتر در چهره اش دقت کنم . مرد
میانسالی که سنش حدودا چهل یا چهل و دو سال میخورد ،
باموهای جو گندمی و نگاهی
نافذ و دقیق..دلم می خواست گریه کنم.من وسط این جهنم
چه می کردم ؟ آرام مشتم را باز
کردم.کف دستم از عرق خیس خیس شده بود. امیرحسین
که حرف هایش را زد صاف تر
ایستاد و بعد نگاهی به من که حس می کردم سعی دارد
همراهش آرامم کند روی مبلی
!نزدیک به من نشست و لب زد : نترس
می شد مگر؟امکانش بود؟ترس واکنش خانواده ام بیش تر
به وحشتم دامن می زد.اشتباه
کرده بودم. یک اشتباه بزرگ..صدای مرد باعث شد سرم
را بالا بگیرم.بغض درون نگاهم
اما زیادی آشکار بود.بغضی که ترس درونش موج می
خورد.من فقط بیست و چهارسالم
بود ، تازه همین لحظه و مقابل این مرد فهمیده بودم چه

کرده ام.شکل ادمی که کسی روی
1 4 5
شانه اش زده و از خواب بیدارش کرده ، گیج بودم و منگ
خب خانم من محسنی هستم :
تمام توضیحاتی که داخل برگه نوشته بودین و امضا..،
کرده بودین خوندم اما می خوام یک
بار دیگه بدون جا انداختن نکته ای از زبون خودتون همه
!چیز و بشنوم
آب دهانم را قورت دادم ، گلویم خشک بود.دستانم را درهم
قفل کردم و به کوله ی در بغلم
زل زدم.تعریف کردن ان هم برای بار دوم چیز سختی
بود.ارام شروع کردم و هرجا که نفسم
از حجم خاطرات می گرفت امیرحسین به کمکم می امد و
چیزهایی را به توضیحاتم اضافه
می کرد.چهره ی هردونفرشان خشک و بی انعطاف
بود.دلم حضور کیان را می خواست ،
حضور مردی که نگذارد کسی با من این طور رفتار
کند.غر بزند که مگر اسیر گرفته اید و
خب گرفته بودند..حتی می توانستند همین حالا زندانی ام
کنند.مگر جرمم کم بود؟تمام حرف هایم را جان کندم تا بی
بغض باشد ، که اگر بغض درون

چشمم نشسته لااقل درون صدایم رخنه نکند.حرف هایم که تمام شد ، او نگاه متفکرش را به
میز مقابل مبل ها دوخت و من یک نفس عمیق بیرون فرستادم.دستانم می لرزید و کف دستم
خیس و داغ بود.زمزمه ی زیر لب و جدی اش باعث شد دوباره نگاهش کنم : انگار حدسم
!درست بوده
و نگاه معنی دارش را به امیرحسین داد و دوباره رو به من گفت : نگفتی از کجا فهمیدی
که کارشون یه کار معمولی نیست ؟
جهت نگاهم را عوض کردم و چقدر در دلم برای اینکه به حرف های پریماه گوش نکردم و
خودم را در این مخمصه انداختم لعنت کردم ..چیزی دیگر تا در امدن اشکم از این همه
جدیت و خشکی نمانده بود: به من گفته بودن برای یه سری اسناد محرمانه ی شرکتشون
اجتیاج به این سایت دارن ، اما خب یه بار سر کنجکاوی متوجه حضور یه سری آدم مسلح
توی ساختمون شدم.بعدش شک کردم و وقتی پرسیدم که آیا هدف چیز دیگه ای کتمان
نکردن..فقط با تهدید مجبور به ادامه دادن شدم.همین باعث

شد سایت از محیط دیپ وب هم
.فراتر بره.اونا دنبال امینت دارک وب بودن
اخم هایش درهم رفت ، مثل یک مرد مسلط به پشتی مبلش تکیه زد و با جدیت شروع به
حرف زدن کرد : خانم سپهری ما الان تقریبا دو ساله که داریم روی پرونده ای کار میکنیم
که هرچی پیش میریم به نقطه اصلی نمیرسیم ، پرونده ای که یه جور تجارت محسوب
میشه، تجارتی که در رتبه سوم تجارت های غیر قانونی قرار گرفته ، پرونده قاچاق انسان
و گم شدن بچه های کوچیک که بیشتر هدف بردگی جنسی وتن فروشی و بیگاری مثل
1 4 6
همسری در قالب ازدواج اجباری و استخراج اعضای بدن و یا دختر بچه ها و پسر بچه
هایی که چند روز بعد از گم شدنشون به قتل میرسن، بعضیاشون مورد تجاوز قرار میگیرن
و خیلیاشون حتی اثری دیگه ازشون پیدا نمیشه ، افرادی که با مهارت تمام مارو فقط به
نقطه های فرعی میرسونن ، خودت باید اطلاعات کاملی درمورد دیپ وب داشته باشی و

بدونی که چقدر شاخه های فرعی زیادی داره و رسیدن به سوژه اصلی کار راحتی نیست ،
با توضیحاتی که
داشتی من حدس میزنم که اون عمارت و
تشکیلات ربط مهمی به پرونده ما داره و میتونه مارو به فرد یا افراد اصلی این پرونده
برسونه.تازگی ها امار بچه های کوچیکی که گم می شن در سطح شهر داره مرتب زیاد می
شه ، پرونده ای که تقریبا تمام گروه اطلاعاتی کشور دارن روش کار می کنن.
مو به تنم سیخ شده بود..با بهت به این چیزهایی که می گفت و ربطش به ان عمارتی که من
درونش برای خودم سرخوشانه اهنگ گوش می کردم و آدامس می ترکاندم که فکر می
کردم دلم می خواست بمیرم ، بلند شد و ایستاد و بدون کوچک ترین نرمشی لب زد : وحالا
ما ازت تو می خوایم که رابط بین ما و اون عمارت باشی ، باید بدون اینکه باعث
کوچکترین شکی بشی به کارت ادامه بدی و تمام اطلاعات رو به امیرحسین منتقل کنی ،
دلیل اومدن تو به این خونه هم همین بوده ، با شناختی که

دارم بعید میدونم تو و رفت و
امدت رو کم و بیش زیر نظر نداشته باشن ، به همین دلیل
به هیچ وجه حتی اطراف اداره
هم پیدات نمیشه ، در حال حاضر مکان ملاقاتمون همین
خونه است ولی تا چند وقت دیگه
..باز همین مکان هم تغییر پیدا میکنه
مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: متوجه حرف هام شدی ؟
تمام وجودم از وحشت و ناباوری پر شده بود ، باور
نمیکردم وارد چه کاری شده بودم
،هرچه بیشتر پیش میرفتم بیشتر درگیرش میشدم ، مثل
مردابی که هرچه بیشتر در آن دست
و پا بزنی بیشتر درآن فرو میروی ، عملا از من می
خواستند برایشان جاسوسی کنم.نگاه
: شکه ام باعث شد امیرحسین هم بالاخره به حرف بیاید
البته می تونی قبول نکنی!به
..هرحال ممکنه جونت
حرفش را ادامه نداد.مرد با همان اخم های درهم به من زل
زده و منتظر جواب بود.سکوت
و بهتم را که دید لب زد : خوب می دونید خانم سپهری که
اگه الان به دستگیریتون اقدام

کنیم مجازات کمی در انتظارتون نیست.اما شاید به این
وسیله بتونین تخفیف ویژه ای برای
خودتون در مجازاتتون دریافت کنین.همکاریتون در
پروندتون ثبت می شه.اما باز هم تصمیم
!با شماست..به هرحال کار بسیار خطرناکیه
امیرحسین نگاهی به چهره بهت زده ام انداخت ، انگار تازه
عمق فاجعه را درک کرده بودم،
انگار باید امروز به این خانه می امدم و مقابل این مرد
مینشستم و او یک بار دیگر غلطی
که دارم انجامش میدهم را برایم معرفی میکرد تا من
میفهمیدم اعمال خودسرانه ام چه تاوان
سنگینی دارد.کف دست هایم خیسم را روی پاهایم گذاشتم و
با بغضی که صدایم را هم
بالاخره درگیر کرده بود نالیدم : باید چیکار کنم؟
دستانش را پشت کمرش در هم حلقه کرد و بعد نگاهی که
بین او و امیرحسین کلافه رد و
بدل شد زمزمه کرد : آموزش های لازم بهتون داده می
!شه
****

سها؟_
نگاهم به دستانم بود.به کف دستانم و هی سردی آن وسیله

ی فلزی را هنوز انگار حس می
کردم.بی حال سرم را بلند کردم و هومی در جواب سهای
پریماه زمزمه کردم.مامان و بابا و
اقاجان برگشته بودند.هردو درون اتاق من نشسته بودیم و
پریماه از بی حوصلگی لاک به
انگشتان پایش می زد.سرش را از روی زانویش بلند کرد
و در لاک را بست و انگشتانش را
تکانی داد :می گم تو تا حالا عاشق شدی؟
سرم به ضرب بالا امد ، از فکر ان سردی میان دستانم و
اسلحه ای که امروز در خانه ی
امیرحسین طرز کار با ان را توسط یک نیروی خانم
چادری پوش آموزش دیده بودم هم
کاملا درامدم : این چه سوالیه یه کاره؟
بی حوصله و مثل دیوانه ها پد لاک پاک کن را برداشت و
هنوز لاک ها خشک نشده شروع
به پاک کردنشان کرد ، به پدی که داشت صورتی می شد
زل زدم ، با بغض لب زدم : نمی
!دونم.این مدت سر کارای تو اعصابم خورده یه چرتی گفتم
خودم هم بغضم گرفت.یک چیز محال که این روزها مرتب
داشت تکرار می شد : نگران من
!نباش

سرش را به دیوار تکیه داد : اون روزی که این ایمیل و دیدم خیلی نگران شدم.زنگ زدم به
کیان همه چیز و بگم ، می دونستم فقط اون می تونه جلوت و بگیره!جواب
نداد ، بعدش که خودشم زنگ زد من پشیمون شدم.کاش اون روز همه چیز و می
گفتم.فوقش دوتا کشیده می خوابوند توی گوشت اما الان !توی این هچل نیفتاده بودی
از روی تخت پایین امدم و کنارش روی زمین نشستم ، بغض امانم نمی داد : تو خودت تا
حالا عاشق شدی پری؟
بدون ان که نگاهم کند لب زد : کوفت ، مثلا می خوای بگی نمی دونی؟
لبخند بی جانی روی لب هایم نشست : بریم امروز پشتت آقاجان نماز بخونیم..روی ایوون؟
بالاخره نگاهم کرد.چشمانش پر از اشک بود : هی از این شاخه به اون شاخه می پری که
جواب سوالم و ندی؟
بالاخره اشکم چکید ، از جایم بلند شدم و چادر نمازم را از کشو خارج کردم : می رم حیاط

!وضو بگیرم
خودش هم ایستاد : فراموشش نکردی؟
پای رفتنم سست شد ، باز داشتم با دردهایم می رفتم پیش خدا ، چشمانم را محکم بستم ،
تصویر نگاه خاکستری اش جان گرفت ، خاکسترم کرد و خاکستر در هوا پرواز کرد.به
تابلوی بالای تختم زل زدم ، همان تابلویی که برداشتم تا....لبخندم تلخ بود : دوازده سالم
بود که عاشقش شدم ؛ بیست سالمم بود فهمیدم نباید عاشقش می شدم.
جلوتر امد ، روبرویم ایستاد اما دلم نمی خواست از ان تابلو چشم بگیرم : اما هنوز
!عاشقشی
بغضم را قورت دادم : اذان و گفتن . بجنب تا آقاجان شروع نکرده..
از اتاق خارج شدم و چادر به سر به حیاط رفتم.اقاجان هنوز قامت نبسته بود.با همان لبخند
تلخ خواستم منتظر بماند تا وضو بگیرم.خم شدم کنار حوض آبی و مشتی از آب سرد به
صورتم پاشیدم. خوبی اش این بود بغضم را نابود کرد ، خیلی وقت بود با

نداشتنش کنار امده بودم.قرار نبود باز زمین بخورم..هنوز زانویم زخم بود تاب زخم دیگر
را نداشت.آب وضویم را از دست و صورتم با همان چادر گرفتم و به طرف ایوان
: رفتم .آقاجان عبایش را مرتب کرد و با لبخندی لب زد خیلی وقت بود نیومده بودی با هم
!نماز بخونیم دختر
چادر را زیر چانه ام گره زدم و پشتش ایستادم : الان پری هم میاد .هوس بچگیامون و
.کردیم
نفس عمیقی کشید و به من نگاه کرد. بوی شمعدانی های کنار ایوان حیاط را پر کرده بود ،
بوی مخلوط شده با بوی شب بوها...بغضم با نگاهش زیاد شد و چشمانش با دیدن بغضم از
مهر شره کرد : دلت گرفته بابا؟
سرم را زیر انداختم و به مهر و تسبیح زرشکی کنارش زل زدم : من دختر بدی ام آقاجان؟
نفس عمیقی کشید.او نبود دق می کردم ، میان دینی که مامان سعی داشت با محدودیت
نشانم دهد و میان جای خالی پدری که نگهبانی می کرد و

شب ها اکثرا خانه نبود دق می
کردم.میان نداشتن هایم ، حسرت هایم ، غم هایم..دق می
کردم.والله که دق می کردم.جلو تر
امد ، هنوز هم قدش بلند بود.هنوز هم صاف و محکم می
ایستاد، پیشانی ام را ارام بوسید و
لب زد : تو ستاره ای باباجان ، بد کجا بود؟
: بوی خوشش را نفس کشیدم و اشکم روی گونه ام چکید
حتی اگه کار بدی کرده باشم؟
به سجاده ی باز مقابلم اشاره کرد ، سجاده ای که هی مقابل
چشمان تارم می رقصید : به
خودت اعتماد نداری بابا یا به بخشش اون؟
چادرم میان مشتم مچاله شد ، سرم را عقب کشیدم و سریع
اشکم را پاک کردم : نمی پرسین
گناهم چیه؟
نفس عمیق دیگری کشید.روی به سجاده ی خودش و جلوتر
از من ایستاد ، زمزمه اش را
اما شنیدم : یا رب به هر آنچه بد نمودم توبه ، گر در ره
توبه من نبودم توبه ، بسیار جفا به
..خود نمودم روزی ، گر عشق تو را ز خود ربودم توبه
در همان حال ماندم ، خدای این مرد را نمی شد دوست
نداشت.پریماه با صورت خیس از

وضو وارد ایوان شد و با بخششید سریع زیر چادرش را گره زد و کنارم ایستاد..آقاجان
دستانش را بالا برد و قامت بست و ما هم دستانمان بالا امد.اشتباه کرده بودم.شبیه هزاران
1 5 0
جواین که هدف داشتند اما راه را بلد نبودند...آقاجان به رکوع رفت و من هم به رکوع رفتم
"یا رب به ان چه بد نمودم توبه"
به سجده رفتیم ، پریماه پرسیده بود عاشق شدی و من فکرم رفته بود طرف مردی که به
روی خودم نمی اوردم اما هربار که نگاهش می کردم قلبم مچاله می شد ، به روی خودم
نمی اوردم اما هیچ وقت حتی در دعایم نخواستمش..برایم زیاد بود.عشقم به او حد و مرز
نداشت.می ترسیدم میان این عشق غرقش کنم ، من از عشقی که اعتدال نداشت و از دوازده
سالگی جوانه زده بود هراس داشتم "گر در ره توبه من نبودم توبه"
دوباره ایستادیم.صدای حمد و سوره خواندن آقاجان فضای ایوان را پر کرده بود.با همان
چراغ های روشن و رنگی..با همان حیاط خیس و خوش

عطر ، سرهنگ گفته بود کمک کن
، خطر هم داشت.می گفت بچه هایی که گگ شده اند.همان
هایی که هرروز عکسشان را در
شبکه های مجازی لایک می کردیم.می شد جبران کرد؟با
این کمک می شد چیزی درست
"...شود؟"بسیار جفا به خود نمودم روزی
دستانمان را برای قنوت بلند کردیم.بچه که بودم آقاجان
گفته بود در قنوت نماز هرچیزی می
توانی بگویی ، حتی به زبان فارسی..زبانم اما الکن شده
بود.اشک پیش چشمم می رقصید ،
شبیه گل های ریز صورتی چادرم.سه روز بود تحت
تعلیمات فشرده هرروز ساعتی را
اموزش می دیدم.اموزش دفاع از خودم برای کمک به
کشورم.برای کمک به خانواده
ام..برای جبران خطاهایم.بالاخره قفل زبانم را شکستم و
فقط زمزمه کردم :کمکم کن! بهم
!توانش و بده
دوباره رکوع رفتیم.چشمانم را بستم.بچه که بودیم کیان هم
در این حلقه می ایستاد و نماز
می خواند.کیانی که از دوازده سالگی ام...سجده ، بغض و
منی که سرشکسته بودم.منی که

راه
کمک به خانواده و عمو علی ام را غلط رفته بودم.غلط
رفته بودم و خسته بودم..خسته ی
"خسته ی خسته..."گر عشق تورا ز خود ربودم توبه
****

****

****

****

1 5 1
اسلحه را محکم تر گرفتم و انگشت سبابه ام را روی ماشه
قرار دارم و کمی به آن
فشاروارد کردم وقبل از رها شدن دوباره انگشتم را
برداشتم ، کلافه سرم را بلند کردم و
اسلحه را روی میز مطالعه ی کنارم گذاشتم ، کف دستانم
خیس از عرق بود و همین باعث
شده بود اسلحه در دستم بلغزد ، نگاهی به خانم رضایی
انداختم که کنارم ایستاده بود و
تمرین ام را نظاره میکرد ، همان نیروی چادری که چند
روز پیش در خانه امیرحسین با او
آشنا شده بودم. مافوق امیرحسین گفته بود باید مو به مو به
حرف های این زن گوش کنم،

کاری که یک هفته ای بود هرروز انجامش می دادم.درتس
در اتاق بزرگ خانه ی
امیرحسین برایم شرایط اموزش را مهیا کرده بودند.معتقد
بودند بردتم به سالن یا مکان های
خاص ممکن است شک برانگیز شود. و من هرروز مهمان
این خانه بودم.هر روزی که
حس ترس و استرس همراه همیشگی ام بود و از زمان
آمدنم به اینجا تا به اتمام رسیدن
تمرینم گذرثانیه ها برایم به اندازه یک قرن زمان می بردند
، سرم را تکان دادم تا ذهنم را
از افکار آزار دهنده همیشگی اش خالی کنم وچشمانم را با
دو انگشتم مالیدم : نمیدونم چرا
!نمیتونم تمرکز کنم ، اصلا نمیتونم درست اسلحه رو بگیرم
لبخندی به لحن ناامیدانه ام زد: چون حواست اینجا نیست و
فکرت مشغوله، اینکار بیشتر
.از هرچیزی به تمرکز نیاز داره خانم سپهری
با تاسف سرم را تکان دادم و درمانده نگاهش کردم که
باعث شد لب هایش با لبخند کوچکی
رنگ بگیرد،جالب بود که بین این همه ادم های خشک و
نظامی که همیشه مقید و تابع
قانون بودند یک نفر هم پیدا شد که برای لحظه ای لب

هایش را به لبخند اذین دهد ، جلوتر
آمد و کنارم ایستاد : با دست ازادت هم اسلحه رو بگیر و
دو دستت رو دراز کن ،اینجوری
.تسلطت بیشتره
کاری که گفته بود را انجام دادم و اینبار تسلطم نسبت به
قبل بیشتر بود ، خودش هم کمی
دستم را تکان داد وراستای زاویه اش با هدف را تنظیم
کرد.زمزمه اش درون گوش هایم
!نشست : حالا باید نشونه بگیری
نشانه را گرفتم و با دستی که این بار لااقل لرزشی نداشت
ماشه را چکاندم.صدای تق
آرامش پوزخندی روی لب هایم نشاند. خوب بود به خاطر
مسکونی بودن ساختمان و بد
بودن شرایط
با اسلحه ی خالی تمرین می کردیم.خانم رضایی لبخندی زد
روی تمرینات دفاع شخصی ای:
که بهت دادم کار کردی؟
1 5 2
با پوزخندی اسلحه را دوباره رها کردم و روی زمین
نشستم.هیچ چیزی جز فرش و یک
!میز این جا نبود : همون سه تا تمرین کوچیک

جلوتر امد : همون سه تا تمرین و تسلط پیدا کنی کافیه ،
قرار نیست کار خاصی انجام
بشه.این اموزش ها فقط برای زمانی که ممکنه بهشون
احتیاج پیدا کنی و برای حفاظت از
!خودت استفاده ببری
!دستی پشات گردنم کشیدم : همه چیز شبیه کابوسه
باز هم فقط یک لبخند زد و به میز ساده ی پشت سرش
تکیه داد : تو داری به کشورت
کمک می کنی.هدف ارزشمندیه..کافی نیست؟
سرم را زیر انداختم و شال افتاده ام را روی سرم
انداختم.دیگر چیزی تا پایان زمان
کلاسمان نمانده بود .جوابی برای حرفش نداشتم.ضربه ای
به در خورد و با بفرمایید خانم
رضایی قامت امیرحسین کنار چهارچوب مشخص شد.نگاه
جدی ای به هردونفرمان انداخت
و لب زد :امروز چطور بود؟
لبخند خانم رضایی کاملا جمع شد و مثل امیرحسین جدی
نجوا کرد : بد نبود ، البته هنوز
.خیلی نمی شه نتیجه ای گرفت
امیرحسین بدون نگاه کردنم به طرف اسلحه رفت و برش
داشت.در جلوی چشمان متعجب

من خشابش را پر کرد و با وصل یک چیز باریک و لوله ی ای به سرش ان را به طرف من
گرفت .نگاه جدی اش شبیه یک تکه سنگ می ماند. با بهت اسلحه را گرفتم.خودکاری از
جیبش خارج کرد و روی دیوار گچی یک دایره کشید و با لحن دستوری نجوا کرد : برو اون
.سمت اتاق و شلیک کن به این طرف
نگاهم روی دایره خشک شد و با تشر بلندترش دستانم لرزید ، درست مثل لب هایم : این
!اسلحه پره
نگاه خانم رضایی دلسوزانه شد و امیرحسین خیل جدی تر زمزمه کرد :صدا خفه کن روش
.وصله.شلیک کن!این هدف..اونم اسلحه
عرقی که از گوشه ی پیشانی ام راه گرفته بود را به وضح حس می کردم.لرزش دستانم
..اصلا دست خودم نبود :اما دیوار
1 5 3
صدایش شبیه فریاد شد : دیوار به جهنم..می گم شلیک کن ، وقتی نتونی به دیوار شلیک
کنی پس این آموزشا عملا به درت نمی خوره.چطور می خوای به یه آدم شلیک کنی؟

خون درون تنم یخ زده بود.دلم می خواست غرورم اجازه
می داد تا می نشستم و های های
گریه می کردم.وضعیت اسفناکی بود.تمام توانم را جمع
کردم تا اشک حتی روی پلک هایم
هم ننشیند.نگاه بی رحم امیرحسین انگار فریاد می زد من
را دوست کیان نبین ، من را
عاشق دوسال پیش نبین ، در حال حاضر من فقط یک
.مأمور اطلاعاتی هستم
دستم را بلند کردم.می لرزید و یخ زده بود.نگاه پر بغضم
را به دایره ی آبی خودکار دادم و
چشمانم را کوتاه بستم.صدای تپش قلبم ، عرق های سرد
روی پیشانی ام و نگاه هایی که
انگار مسخره ام می کردند روی قلبم سنگینی می کرد.به
هدف خیره شدم.اسلحه ی درون
دستم پر بود و من به خاطر یک اشتباه حالا مجبور بودم
کار با ان را یاد بگیرم.ان هم نه
برای تفریح.برای این که در صورت لزوم برای دفاع از
خودم با ان به کسی شلیک
کنم.چشمانم را باز کردم.سعی کردم تمام چیزهایی که یادم
داده بودند را درون ذهنم تجسم
کنم ، ذهنم شروع به شمارش کرد .شمارشی که با صدای

نفس هایم و خط خوردن صداهای
دیگر همراه بود..یک..دو..سه...صدای شلیکی نیامد اما رد
افتاده روی دیوار ان هم درست
نزدیک دایره ی آبی باعث شد با بهت به ان صحنه نگاه
کنم.صداها دوباره بلند شدند..سر
امیرحسین به طرفم چرخید و با گفتن بد نبود از اتاق خاتج
شد.همین را می خواستم
انگار..اسلحه از میان دستانم سر خورد روی فرش و خانم
رضایی به طرفم امد.با دیدن
نگاهش بغضم با صدا ترکید.سرم را در آغوش کشید و من
از فشاری که تحمل کرده بودم
باریدم.شلیک کرده بودم....همه چیز با یک اشتباه بهم
.ریخته بود
من امروز دور از چشم تمام عزیزانم با اسلحه شلیک کرده
بودم.تا عمر داشتم قطعا از دیوار
های گچی و دایره های آبی بدم می امد.دایره هایی که من
را امروز درون خودشان حل کرده
بودند.چرا این کابوس تمام نمی شد؟
****
**
:کیان

موتور را کمی پایین تر از خانه ی امیرحسین پارک کرد و پیاده شد.خبر نداده بود که می آید
و حتی مطمئن نبود خانه باشد . هنوز کلاه کاسکتش را از سرش درنیاورده بود که با دیدن
دختری که از خانه با رنگ های پریده و چشمان سرخ خارج شد ماتش برد.دستش از روی

کلاهش سر خورد و نگاهش میان دختر و ساختمان رفت و برگشت..به تند رفتن های دختر
که بی شباهت به فرار کردن نبود زل زد و یک سوال مثل متە مغزش را سوراخ کرد.حس
می کرد درون رگ هایش اب جوش ریخته باشند.سها خانه ی امیرحسین چه می کرد؟
هنوز به مسیر رفتن پرعجله ی سها خیره بود.چشمان سرخش را از همان فاصله هم دیده
بود.دیده بود و انگار با دیدنش راه نفسش را بسته بودند.کلاه را با مکث از سرش خارج
کرد و با اخم های درهم به در خانه ی امیرحسین زل زد..میل عجیبی به داخل خانه رفتن و
اوار شدن روی سر امیرحسین حس می کرد.مشتش را باز کرد و کلاه را دوباره روی سر

خودش گذاشت.نفس هایش انگار درون مجرای تنفسی اش گیر کرده بودند و خارج نمی
شدند.غیرت داشت خفه اش می کرد...به سها اعتماد داشت ، به امیرحسین هم همین
طور..اما چشمان سرخ سها ، اطلاع ندادنش به کیان برای دیدار امیرحسین مثل مته مغرش
را سوراخ می کرد.روی موتورش نشست و با سرعت حرکت کرد.باید قبل از این که دخترک
با ان حالش از خانه دور می شد به او می رسید.قصد نداشت خودش را نشان بدهد.آنقدر
عصبی بود که بعید می دانست بتواند خودش را کنترل کند.فقط می خواست کنترل
. نامحسوس تا خانه دنبالش برود ، حال سها خوب نبود تشخیصش برای کیانی که با او
بزرگ شده بود و مثل حامی همه جا همراهی اش کرده بود اصلا سخت به نظر نمی
رسید .از دور به ایستادن بی حسش کنارخیابان زل زد و دندان روی هم سایید..یک ماشین
که سرنشینش دو پسر جوان بودند برایش بوق زدنمد و دست کیان دور دسته های موتورش
مشت شد.خودش را کشت تا جلو نرود و ان دونفر را از

ماشین بیورن نکشد.خونش شبیه
آب جوش داغ شده بود.آنقدر دندان هایش را روی هم
ساییده بود که حس می کرد فکش در
حال شکستن است.بالاخره یک تاکسی زرد رنگ جلو امد
و سها سوارش شد..سرش زیر
کلاه در حال ترکیدن بود .انگار یک دیگ اب جوش
درونش به قل قل افتاده باشد.پشت سر
ماشین حرکت کرد و تمام حرصش را روی دندان ها و
دسته های موتورش خالی کرد.داشت
منفجر می شد...با ایستادن ماشین با فاصله ایستاد و با پایش
موتور را نگه داشت و با
.چشمان خاکستری غرق خونش به پیاده شدن سها زل زد
از خانه خیلی دور شده بودند و
مطمئن بود دخترک خیره سر مقابلش قصد خانه رفتن را
ندارد.وقتی سها به طرف ایستگاه
بی آرتی حرکت کرد با پایش کمی موتور را به عقب هل
داد تا بتواند پشت پراید خاکستری
رنگ پارک کند.نمی خواست متوجهش بشود هرچند انقدر
در هپروت بود که بعید می دانست
.چیزی بفهمد

کتفش از شدت فشاری که به اعصابش وارد شده بود گرفته بود.اما حتی حاضر نبود دستش
را از روی دسته ی موتور و نگاهش را از دختر سربه زیر و مغمومی که تا به حال به این
حال ندیده بودتش جدا کند.
سها همیشه می خندید ، همیشه لبخند
می زد..همیشه غصه ی همه را می خورد.از پریماه گرفته تا آقاجانش ، پدر و مادرش ،
سایان حتی کیان...زبان روی دندان آسیایش کشید و چشمانش را که انگار حرارت ازشان
بیرون می زد بست . خانه ی امیرحسین چه می کرد؟چرا چشمانش اشکی بود ؟ اصلا باید
همین حالا جلو می رفت و با فریاد از دخترک همین سوال را می پرسید. او هم موظف بود
جواب بدهد . موظف بود کیان را از این نگرانی و عصبانیت غریب و وحشتناکی که دمای
بدنش را بالا برده بود و سینه اش را به تپش بیش تر انداخته بود رها می کرد.اتوبوس که
آمد بالاخره سها ایستاد.برای ایستادن میله ی کمنار ایستگاه را گرفت و کیان بیش تر دندان
روی هم سایید.بزرگ شده بودند.کنار هم ، شانه به شانه ی

هم...دخترک هم بازی هایش
حالش خوب نبود و حاضر بود قسم بخورد اگر باعث و
بانی اش امیرحسین بوده از ان
نگذرد.امیرحسین از تعصبش روی این دو دختر شر و
شیطان خبر داشت.باید خیلی چیزها
را توضیح می داد.پشت سر اتوبوس حرکت کرد .هرچقدر
که جلوتر می رفت و سها در
ایستگاه ها پیاده نشد حس عصبانیت غریب تر می
شد.داشتند به همان محله ای که قبلا یک
بار سها را درونش دیده بود می رسیدند.یک چزهایی درون
ذهنش بالا پایین می
پرید.آشفتگی سها ان روز بعد دیدنش..دوباره برگشتنش به
این نقطه..بیرون امدنش از خانه
.ی امیرحسین
سر همان کوچه که از اتوبوس پیاده شد و وارد کوچه شد
.کیان دلش می خواست فریاد بزند
خودش همان جا ماند.دیگر جلوتر نرفت.عضلات پایش هم
حالا گرفته بودند..به سختی
موتور را ثابت نگه داشته بود و داشت به دور شدن
دخترک و شانه های افتاده اش نگاه
می کرد.حس می کرد اگر باز هم کلاه روی سرش بماند

بی شک خفه می شود.با حرص کلاه
را از سرش خارج کرد و موهایش پریشان و شلخته روی
صورتش ریختند.چه چیزی
اطرافش در گردش بود؟چشمان غمگین این روزهای سها
جلوی صورتش رژه رفتند.نفسش
را سنگین بیرون فرستاد.از چشمانش خون می
بارید.عصبانیتش داشت فلجش می کرد.بدتر
از همه ان نگرانی مزخرف بود..صدای زنگ موبایلش
مثل ضربات متوالی و پی در پی به
دیواره ی ذهنش کوبیده می شد.با حرص از جیبش خارجش
کرد و با دیدن شماره ی آیدا
بدون مکث دکمه ی کنار گوشی را فشرد و پیمان خاموش
شدن موبایل را نصفه نیمه دیده

دوباره درون جیبش فرستاد.در این شرایط فقط برایش ان
دختری که وارد ان کوچه شد مهم
بود . نه گذشته و نه آینده...الان وقتش بود برود و سر
امیرحسین اوار شود اما قبلش..باید
کاری می کرد هیچ کس نتواند منکر چیزی شود . نه ان
دختر خیره سر و نه رفیقی که فکر
می کرد می تواند به او

اعتماد کند.سیگارش را از جیبش خارج کرد و با فندک نقره ای رنگ باریکش روشنش
کرد.پک اول را از حرص به قدری عمیق زد که یک سوم سیگار سوخت.دودش را عمیق و
سنگین بیرون فرستاد و با چشمان ریز و خون بارش به کوچه زل زد.خبری از شیطنت
همیشگی دیگر درون چشمانش نبود.پک دوم را که زد تمام ریه اش سوخت اما بی سرفه
دود را بیرون فرستاد و دکمه ی دوم و سوم پیراهن تنگ مردانه اش را باز کرد.داشت خفه
می شد.دلش داد زدن می خواست . چشمان سرخش را بست و سیگار را پایین
انداخت..انگار فقط سرعت در حال حاضر می توانست این اتش زبانه کشیده را ارام
کند...فقط سرعت..موتورش در چندثانیه مثل موشک از جایش کنده شد و حتی کلاهش را
هم دیگر نذاشت..سها و امیرحسین درون ذهنش دیواره ی دفاعی کشیده بودند.کلاه دیگر به
کارش نمی آمد.فقط از این همه خشم و ندانستن خفه اش می کرد..
درد یعني اینکه کنارت پُرن

ولي غصت و نميخورن
تا مياي درد و دل كني
تازه صداتم ميبرن
درد يعني لبخند اجباري
وقتي يه دنيا غم داري
...وقتي كه دورت شلوغه و كسيو نداري
****
:سها
امیرحسین مثل همیشه از قبل در خانه را برایم باز کرده بود.دیروز پیام داده بودم که
دوروزی نمی آیم.بعد ان تمرین سخت و نفس گیر به ریکاوری احتیاج داشتم.جوابم را نداده
1 5 7
بود و همین جواب ندادنش یعنی مشکلی ندارد.امروز اما امده بودم.خسته بودم..دلم می
خواست زودتر همه چیز تمام شود و تکلیف من هم روشن.می دانستم اینده ام را با دستان
خودم سوزانده ام.برایش هیزم جمع کرده ام و اتشش را خودم شعله ور تر کرده ام.در
جامعه ای زندگی می کردم که
کافی بود پایم به زندان باز شود و بعد همه چیز تمام

بود.آرزوهایم خاکستر می شدند و در
هوا پراکنده..طوری که انگار از اول هم نبوده اند.می شدم
نقل دهان مردم و تا مدت ها
شکلات دهانشان....هرچه زودتر تمام می شد بهتر
بود.تفنگی بود که تا روی شقیقه ات
سردی اش را حس می کردی صدبار می مردی.یک مرد
می خواست تا فقط تیر خلاص را
...بزند و تمام
وارد خانه شدم و خانم رضایی با دیدنم از روی مبلمان بلند
شد و با لبخند سلام کرد.جوابش
را دادم و بعد نگاهم در جستجوی امیرحسین چرخید که از
اتاقش بیرون آمد و با دیدنم لحظه
ای ایستاد.نفسم را بیرون فرستادم..کیان به او می گفت مرد
یخی ، لقب بدی هم نبود.با سر
سلام کردم که همان طور جوابم را داد.خواستم در را پشت
سرم ببندم و مثل هربار و
هرثانیه ی عذاب اور قبل به تمریناتی بپردازم که نه با
روحیه ام هم خوانی داشت و نه
رغبتی به ان داشتم که کتانی های پسرانه ای بین در گیر
کرد و با یک فشار من را به عقب
هل داد و در را هم باز کرد . امیرحسین سریع جلو امد اما

هم من و هم او با دیدن کیان و ان
.چشمان سرخ و ظاهر آشفته اش خشک شدیم
چیزی شبیه ایستادن زمان ، انگار که یک فردی جلوی
عقربه ها را گرفته باشد و نگذارد
بچرخد.سکوت محض خانه شبیه صدای ضربه ی چکش به
چوب که نه به روح من
بود.نگاهش عمیق و طولانی روی من نشسته بود و قصد
کنده شدن نداشت.نگاهی که انگار
یک شلاق داشت تا به جانم بیفتد و من را به زانو
بکشد.همه چیز را تمام شده می
..دیدم..همه چیز را
امیرحسین یک قدم جلو رفت.باز خوب بود او توانسته بود
به خودش بیاید ، من که همان
وسط خشکم زده بود و پاهایم ، قلبم..مغزم..چشمانم..فلج
شده بوند. نگاه کیان سنگین به
طرفش چرخید و پوزخندی زد.چشمان امیرحسین بسته شد
و زمزمه کرد : خانم رضایی
!برین اتاق و بیرون نیاین
خانم رضایی بی هیچ حرفی به طرف اتاق تمریناتمان رفت
:و کیان با لحنی غریب نجوا کرد
سها خونه ی تو چکار می کنه؟

حتی از من نپرسید.از امیرحسین پرسیده بود من ان جا چه
می کنم.ان هم با یک لحن شدیدا
ترسناک و پر از خشم.امیرحسین جلوتر رفت و در را
بست.کیان اما از جایش تکان
نخورد.صدای نفس هایم را واضح می شنیدم :حرف می
..زنیم
فریادش چشمان من را بست و بالاخره پاهایم را از فلج
موقت نجات داد.یک قدم به عقب
برداشتم : بهت می گم سها این جا چیکار می کنه؟
نگاه امیرحسین با اخم به من خیره شد.کیان اما فرصت نداد
و با یک حرکت امیرحسین را به
در کوبید و نعره زد : اون و نگاهش نکن..جواب من و
..بده
دستم با ترس به دهانم چسبید و قدمی جلو رفتم.متوجهم شد
و باز هم فریاد کشید :وایتسا
سرجات تکون نخور ، بعدا برای تو یکی دارم.فعلا این
!آقای رفیق باید جواب پس بده
رگ های گردنش کاملا قابل دیدن بودند..کبود و آبی
رنگ.نگران از وضعیتش اشکم روی
گونه ام ریخت و امیرحسین نجوا کرد : می خوای دعوا

کنی؟
: نعره ی دوباره ی کیان چشمانم را با ترس و اشک بست
..می خوام بکشمت
من که داشت جانم مثل یک پروانه پرواز می کرد.چیزی.
شبیه یک سقوط از
ارتفاع.امیرحسین اما آرام و خونسرد زمزمه کرد : امتحان
..کن
اولین مشت که از جانب کیان روی صورتش نشست جیغ
من بلند شد.بی توجه به جیغم او را
از در کند و این بار به دیوار مجاور کوباند.امیرحسین هم
بدون هیچ دفاعی فقط خودش را
به دست او سپرده بود.با گریه جلو رفتم و سعی کردم
بازویش را بگیرم.عصبی بود.تا به
حال هیچ وقت کیان را این مدلی ندیده بودم.انگار که دور
از جانش داشت سکته می
کرد.میان گریه التماسش کردم :نزن ، نزنش..می گم
!بهت..خودم می گم بهت
هردو مرد رزمی کار و هم قد و هیکل هم بودند.امیرحسین
اما نه دفاعی می کرد و نه حرفی
می زد.انگار می خواست فقط خشم کیان را تخلیه
کند.بالاخره کیان به طرفم چرخید و با

همان نگاه پر خون و خشم فریاد کشید: همین الان توضیح بده..یالا.
نگاهم به صورت امیرحسین افتاد.گوشه ی لبش پاره شده بود و با نگاه جدی و پردردی
سعی داشت از گفتن منصرفم کند . هق زدم و به لبه ی دیوار تکیه دادم..فشارم از ترس
افتاده بود.این روی این ازدها ترس هم داشت.کیان انگار دیوانه شده بود.به طرف میز وسط

مبلمان هجوم برد و با یک حرکت چپش کرد و داد زد
جواب من و بده!تو این جا چه غلطی:
می کنی؟
حواسم بود دستش به طرف کتفش رفت و چهره اش جمع شد.درد کتفش عصبی بود.با
..نگرانی جلو رفتم :آروم باش توروخدا
انگار اصلا آرامش از او پر کشیده بود.حرصش هنوز خالی نشده بود.خواست دوباره به
طرف امیرحسینی که در سکوت و جدیت بدون دفاع از خودش فقط خیره نگاهمان می کرد
برود که بینشان ایستادم.فشار رویم زیاد بود و همین شد که با اشک فریاد بکشم : من یه

!هکرم
سکوت دوباره تنها حکمران خانه شد..به ثانیه نکشید
خشک شد ، اگر تکان های محکم
سینه اش از خشم لحظات پیش نبود با ان نگاه مات جدا
فکر می کردم خشک شده.به در
تکیه دادم و پایینش سر خوردم.هق هقم شدت گرفته بود و
دوباره با تن آرامی پشت سر هم
.زمزمه کردم : من..هکرم
نگاهش به طرف امیرحسین چرخید و وقتی سر پایین افتاده
ی او را هم دید به همان دری
که من پایش سر خورده بودم با دستش تکیه زد تا نیفتد و با
ناباوری به من خیره شد..منی
که مثل یک جنین درون خودم جمع شده بودم و از خجالت
سرم را بلند نمی کردم.صدای هق
هق هایم با صدای بهت او یکی شده بود.صدایی که بلند بود
و انگار همه ی خانه را داشت
می لرزاند.صدای گرفته اش هنوز مبهوت بود : تو..چیکار
کردی سها؟
طوری سوال کرد که شدت گریه ام بیش تر شد.خودش هم
همان جا سر خورد و روی زمین
نشست و نگاهش..اخ امان از نگاهش..دیدی یک بنا را

ویران می کنند و بابولدوزر از
رویش رد می شوند چه شکلی می شود؟نگاه یک مرد
شکسته را دیده ای؟ویرانش کرده
بودم...من یاغی ویرانش کرده بودم.مرد غیرت مند و
همراه همیشگی روزهایم را ویران
.کرده بودم
روزای ظاهرا آبی و چه درد و اضطرابی و عجب حاله
..خرابیو ندارم هیچ جوابی و
بذار رد شه بره روزا چه با گرما چه با سرما چه فرقی
..میکنه حالا واسه یه آدم تنها
درد یعنی اینکه کنارت پرن ولی غصه تو نمیخورن تا
میای درد و دل کنی تازه صداتم
..میبرن
1 6 0
درد یعنی لبخند اجباری وقتی یه دنیا غم داری وقتی دورت
..شلوغه و کسیو نداری
****
****
****
کنار خیابان نشسته بودیم.درست روی جدول های سیاه و
سفیدی که زمان بچگی برای راه

رفتن رویشان حریص بودیم.کنار هم دیگر و شکسته تر از هروقتی در زندگی مان.سیگارش
میان دستش بود اما حتی روشنش نکرده بود.گمانم یادش رفته بود..موهایش به خاطر آب
بطری ای که چندلحظه پیش روی سرش خالی کرده بود خیس و دانه دانه شده بودند.خیره
شده بود به رفت و آمد ماشین ها و من خیره شده بودم به نیم رخ جدی اش..فکش از شدت
فشار شکل خاصی گرفته بود.شب شده بود ، مامان ده ها بار زنگ زده بود و جوابش را
نداده بودم.از وقتی از خانه ی امیرحسین بیرون امده بودیم دغدغه ام همین ادم بود.همین
مردی که حتی نمی توانست موتور را خوب هدایت کند و درد عصبی کتفش مارا به کنار
خیابان و این جدول کشانده بود.صدای ویراژ ماشین ها شده بود شبیه سمفونی های پر درد
دنیا...صدای گرفته ی کیان اما از همه شان بدتر بود.بعد ان همه فریاد صدایش زخم شده
بود انگار : می خواستی برش گردونی؟
می دانستم یک روزی باید به این سوال جواب بدهم.ان هم فقط به این آدم...به این پسری که

خودش را زخم خورده می دید.بغضم را قورت دادم و سرم را چرخاندم.نور شب های تهران
و صدای رفت و امد پرسرعت ماشین ها میان صدای
..دردهایمان گم شده بود :عموم بود
صدایش آرام تر شد ، زخمی تر..خسته تر : باعث مرگ مادر منم بود!
بغض بی رحمم بالاتر امد.به طرفش چرخیدم.هنوز با ان چهره ی جدی ، خیره به مقابلش و
خیابان بود : کیان!
با درد صدایش کرده بودم.به طرفم چرخید ، بالاخره نگاهم کرد.هنوز بهت داشت.هنوز
باورش نشده بود هرچه که شنیده بود.هنوز دیوانگی ام را باور نکرده بود :ببین چیکار
کردی..با خودت.با هممون!
شبیه یک چاقو بود ، که بردارند و قلبت را تکه تکه کنند.لحنش دقیقا همان قدر دلم را تکه
تکه کرد.نه برای خودم..برای خودش.برای دردی که موقع گفتن ببین چی کار کردی روی
صورتش نشست.برای آن طور ادا کردن کلماتش..برای ان بهت و ندانستن صدایش..سرش

را به طرف آسمان گرفت و سیگار را با مشت کردن
دستش مچاله کرد : چیکار کردی ؟
باهامون چیکار کردی؟
سرم به زیر افتاد.کف دستش را روی آسفالت گذاشت و او
هم سرش را زیر
انداخت.موهایش روی پیشانی اش ریختند ، همان موهای
خیس و نم خورده اش ، چشمانش
دریای خون بود : اگه ببرنت زندان چی؟
.چشم بستم :بهش فکر کرده بودم
صدایش فریاد شد ، درست کنار همان خیابان شلوغ که گذر
سریع ماشین ها به کسی اجازه
ی شنیدنش را نمی داد.رنگ کبودش داشت دلم را می
ترکاند : به ما هم فکر کردی بچه؟به
بابات ؟مامانت؟اون پیرمرد بیچاره..به من چی؟
روی گردنش کوبید و صدایش خش برداشت.بغضم ترکید ،
هیچ وقت ان قدر نابود ندیده
بودمش :به این رگ لعنتی فکر کردی.از وقتی شنیدم توش
به جای خون آب جوش
ریختن.انقدر این گند بزرگه که یا باید راضی بشم به زودتر
رفتنت پشت چهاردیواری زندان
که تنم و می لرزونه یا باید عین یه بی غیرت بشینم ببینم

بری وسط آتیش..می گی اونوقت
فکر کردی..به چی؟به کجای قصه فکر کردی که الان
حالمون اینه؟
موهایش را بعد زدن این حرف ها طوری از ریشه کشید
که سفیدی پوست سرش هم
مشخص شد.اشک هایم را تند و تند پاک کردم.عصبی
چندبار کف دستش را به آسفالت
کوبید و پر از خشم نالید : الان چیکار کنم.من الان چیکار
کنم؟
دوباره صدایش فریاد شد و پاکت سیگارش را به وسط
خیابان پرت کرد :من لعنتی هیچ
کاری نمی تونم بکنم..دارم دیوونه می شم.می فهمی؟
دستم را روی دهانم گذاشتم تا هق زدنم را کنترل کنم
توروخدا آروم باش کیان..رنگت کبود:
!شده
محکم به طرفم چرخید.دلم می خواست بگویم بمیرم برای
چشمان سرخت و نگفتم ، دلم می
خواست خیسی موهایش را بگیرم و نگرفتم.دلم می خواست
برای این حالش فدا شوم و
: نشدم .فقط اشک ریختم و او سرش را با درد تکان داد
وسط اتیشی سها.می فهمی این

و؟وسط وسط اتیش...هیچ کاری نمی تونم بکنم.این داره دیوونم می کنه.رفیق..هم
بازی...هم راز..هم درد ، من لعنتی برای اولین بار دستم بستست.دستم بستست و فقط
1 6 2
مجبورم سوختنت و ببینم.این و بفهم.من یه بار سوختن عزیزمو و یددم..دیگه طاقتش و
!ندارم.ندارم بچه
هق زدم.هق زدم برای صدای خش دارش ، برای آن سوختن اتشی که میان چشمانش
تصویر مادرش را حک کرد ، هق زدم از دردش و پر شالم را جلو بردم.روی موهای خیس
افتاده روی پیشانی اش کشیدم و نجوا کردم : نمی
.سوزم..قول می دم ، هیچی نمی شه
چشم بست ، چشم بست و پر درد زمزمه کرد :اون مرد و آزادیش ارزشش و داشت هممون
و نقره داغ کنی سها؟
شالم را جلوتر بردم.خیسی موهایش رنگش را تیره کرد و بی توجه به رفت و امد ماشین ها
و موتوری که تقریبا کمی با فاصله از ما پارک شده بود و شاید کمی استتارمان می کرد با

صدای بغض دارم ناله زدم : به بار گفتی پشیمونی چرا اون روز هیچ کاری برای
مامانت نکردی..گفتی اگه برمی گشتی حتما یه کاری می کردی.گفتی بچه...حواست باشه
هیچ وقت توی زندگیت نشه به روزی بیفتی که بعدا پشیمون بشی چرا هیچ کاری
نکردی..یادته کیان؟؟ده سالم بود اون روز که این حرف و بهم زدی.کاری رو کردم که اگه
برمی گشتم عقب هم شاید انجامش می دادم.چون رفیق و هم بازی بچگیام گفته بود نزار
.پشیمون بشی بابت کارایی که می تونستی بکنی ونکردی
چشمانش را باز کرد.مردم با دیدن آن برقی که درون چشمانش نشسته بود و کیان تخس و
همیشه شیطان و مغرور را درگیر کرده بود .نفس پری کشید و با گذاشتن مجدد دستش روی
آسفالت به سختی ایستاد.جانی برایش نمانده بود.با قدم های کوتاه به طرف موتورش رفت و
بلند ، بلند و خش دار گرفت :امشب شب سختیه بچه.خیلی سخت..سوار شو.
حالو هوای این روزام، حالو هوای پاییزه جونم داره مثل برگ این درختا آروم آروم از تنم

...میریزه
...حالو هوای این روزام دلتنگی و غریبیه
...هر چی که هست هوای خوبی نیست چه روزایه عجیبیه
...درد یعنی اینکه کنارت پرن... ولی غصه تو نمیخورن
...تا میای درد و دل کنی تازه صداتم میبرن

1 6 3

درد یعنی لبخند اجباری، وقتی یه دنیا غم داری،وقتی
.دورت شلوغه و کسیو نداری
بلند شدم و ایستادم.چشمان و گونه هایم می سوختند :کجا
می ریم؟
به طرفم برنگشت فقط موتورش را از جک خارج کرد و
دسته هایش را گرفت :خونه ، باید
!با آقاجان حرف بزنیم
شکه جلو رفتم و طرف دیگر موتور ایستادم.چهره اش
هنوز هم پر از سرخی بود : می
!خوای بهش بگی؟
نفسش را محکم بیرون فرستاد و با دست موهای خیسش را
عقب زد.چشمانش کلی دعوا و
حرص داشتند که انگار سعی داشت سرکوبشان کند : یه آدم
باتجربه بدونه بهتر می تونه
کمکت کنه ، اشتباهت این بود نرفتی از اول رک و راست

همه چیز و بگی.فکر کردی خیلی
عقل کلی..حالا ببین کجا وایستادی.یه طرفت زندانه ، یه
طرفتم جونی که وسط می زاری و
باز اگه زنده بمونی به چهاردیواری حبس راه داره.قرار
نیست اشتباه تو رو من تکرار
کنم.مخم قفل کرده ، نمی دونم باید چیکار کنم و تنها راهی
که به ذهنم می رسه اینه جلوی
.این خودسری و مخفی کاریت و از همین لحظه بگیرم
نگاهم ترسید ، ترسی که ان قدر واضح و عیان بود که دید
و نفسش را با شدت بیش تری
بیرون فرستاد ، آخ که صدایش هنوز هم گرفته بود :از چی
می ترسی؟مگه از این بدترم می
شه؟
دوباره بغضم شکست ، با خودم و شخصیتم چه کرده بودم
که انقدر شبیه خاکستر شده
!بودم : طاقت نمیاره
آهی کشید.کلاه کاسکتش را برداشت و روی سرم قرار داد
میاره...بالاخره باید این اشتباه :
و از یه جا متوقف کرد.نمی زارم بسوزی بچه..نمی زارم
!بسوزی خواهر کوچولو
صورتم زیر کلاه کاسکت با تمام حس هایش مدفون

شد.گفت خواهر کوچولو و من همان
..لحظه سوختم.همان دم و همان ثانیه
****
***
1 6 4
آقاجان مرتب تسبیحش را درون دستش می چرخاند.نگاهم
خیره ی دانه های زرد تسبیح
شاه مقصودش بود و حتی روی سر بلند کردن و دیدن
چهره اش را هم نداشتم.برگشتمان
باعث
شده بود مامان با اخم به استقبالمان بیاید و کیان مجبور شود
برای دفاع از من دیر رسیدنم
به خانه را با یک دلیل مسخره که کامپیوتر باشگاهش
مشکل داشت توجیه کند.فقط شانس
آورده بودم بابا امشب شب کار بود و نگهبانی داشت وگرنه
نمی دانستم با نگاه عتاب امیز
دونفرشان چکار کنم.دلیل کیان اگرچه مامان را ساکت
کرده بود اما چشم غره هایش به من
واضح و علنی بود.ان قدری که کیان هم متوجه شد و بعد
کمی نشستن از آقاجان خواست با
او خصوصی صحبت کند و اقاجان نیم ساعت بعدش با

صدای بلند خواسته بود به اتاقش
بروم.پریماه نگران نگاهم کرده بود و انگار که بوهایی
برده باشد با دست لب هایش را
پوشش داده بود.کاری که وقت اضطرابش انجام می
داد.سایان هم لحظه ای کوتاه سرش را
از دفاتر تکلیفش بیرون کشیده بود وخیره ام شده بود.به
هردویشان لبخند زده بودم و سعی
کرده بودم ارام باشم.کیان یک جمله ای را خیلی راست
گفته بود که"از این بدتر نمی
شد."نگاهم را به طرف آشپزخانه چرخاند که مامان با قهر
داخلش رفته بود و با قلب
.سنگین و خسته ام وارد اتاق اقاجان شده بودم
سکوت آقاجان ان قدر سنگین بود که عین یک بار روی
شانه های ذهنم فرود می امد.کیان
کنار پنجره ی اتاق که رو به بالکن باز می شد و چند گلدان
شمعدانی و حسن یوسف روی
طاقچه اش وجود داشت ایستاده بود.پشت به ما..انگار که
حرف هایش را زده باشد و حالا
کمی خیالش راحت باشد که یک بزرگ تر هست که
راهنمایمان باشد.بوی شمعدانی های
خیس هم نمی توانست ذهنم را ارام کنندذهنم به یک

مسمومیت عجیب و غریب دچار شده
.بود که مرتب افکار را قی می کرد
صدای آقاجان بالاخره بلند شد : این خونه بزرگ تر قابل
اعتماد نداشت دختر؟
سرم را بلند کردم.چهره ی تیره و جدی اش بند دلم را پاره
کرد.انگار ذرات دلم شبیه همان
دانه های تسبیح دور یک نخ جمع شده باشند و یکی محکم
از وسط کشیده باشدشان. دانه
: ها با صدا روی زمین ریختند .دانه هایی که دلم بودند
آقاجان؟
اخمش غلظت گرفت.بدش می امد وقتی اشتباهی می کردیم
پشت سرش اشکمان در می
امد.می گفت باید شجاعت پذیرفتن خطا و حتی تنبیهش را
هم داشته باشید : بزرگ تر های

خونه از نظرت توانایی حل این مشکل و نداشتن که شما
تصمیم گرفتی پول برای آزادی
عموت جمع کنی؟
بغضم را قورت دادم.باید شبیه آموخته
هایش می شدم.دستم روی پایم مشت شد و کیان برگشت و
با اخم نگاهم کرد : نمی خواستم

شرمندش کنم.که بگم زندانه..می دونستم منتظرشین و خیلی ناامید کنندست که بفهمین پسر
!موفق گذشتتون حالا پشت میله های زندانه
لحنش حتی ذره ای نرم نشد : ناامید کننده اینه که نوه ی من حالا بابت اشتباهاتش باید بره
!جای عموش زندان.این برای من خیلی دردناک تره
لبم را گزیدم.نگاه اخم الود کیان هم کمکم نمی کرد.انگار راضی بود به این طور استیضاح
!شدنم.سرم پایین افتاد و لب زدم :اشتباه کردم
آقاجان نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد. چندبار طول و عرض اتاق را طی کرد و بعد
دوباره به طرفم چرخید : خوبه که می دونی اشتباه کردی.این یعنی اون قدرها هم توی
تربیتت خطا نکردیم.اگر زودتر می گفتی بدون این که بزارم علی بفهمه خونه ی یوسف آباد
و می فروختم و ازادش می کردم.بعد هم تو می تونستی بری وبرش گردونی بدون این که
بفهمه پدرش اون پول و داده اما حالا...با یک فکر نا به جا کاری کردی که گره ای که با
دست باز می شد اون قدری کور بشه که تنها راه ، پاره !کردن طناب باشه

محکم پلک هایم را بستم تا اشکم نچکد.همه ی این حرف ها و حتی بدترش لازم بود.ان
نگاه پر از نگرانی و درد آقاجان مسببش خودم بودم وبس.کیان هم نگاهش را به فرش
سرخ زیر پایمان داد : من پدرش بودم.هرچند بد اما پدرش بودم..پدر تو برادر علی
بود...واقعا فکر کردی اگه بدونیم می زاریم غرورش از بین بره؟که براش تلاشی نمی
کنیم؟شما جوون ها چرا با فکرهاتون گاهی این طوری همه چیز و گره می زنین؟
حرفی برای گفتن نداشتم.در این لحظه ان قدر خودم را شماتت می کردم که حدی
نداشت.صدای آقاجان گرفته تر شد : فردا می رم دنبال فروش خونه ی یوسف آباد و آزاد
کردن علی...اون پولی هم که این مدت از این راه به دست اوردی تحویل نیروهای دولتی
بده.راجع به مسئله ی خودتم...فعلا به مادر و پدرت هیچی نمی گم تا کارت تموم شه و
پروندت به جریان بیفته.بعد خودم براشون از دلایلت که اصلا قابل توجیه نیست براشون می
گم.سها؟

سرم را بلند کردم.داشتم از بغض می ترکیدم و آقاجان هیچ وقت ان قدر جدی و نگران نبود
، چهره اش پر از درد و اخم بود: من حمایتت می کنم اما باید بدونی روزای سختی پیش
روته بابا..سخت تر به دست اوردن دل پدر و مادرت و اعتمادشونه و بعدشم..خب...انقدری
بزرگ شدی که پا خطات بایستی مگه نه؟
دقیقا می دانستم منظورش چیست.منظور همان حرف هایی بود که بعدش باید تحمل می
کردم.نگاه هایی بود که باید به ان ها تن می دادم .باز هم بغضم را به سختی قورت
!دادم :بله
سری تکان داد و با همان دستی که تسبیحش درونش بود صورتش را لمس کرد.کیان
بالاخره جلو امد : می خواین اجازه بدین به تیم امنیتی کمک کنه؟
نگاه اقاجان پر از غم و نگرانی بود :کمک به کشور و مردم اولویته هر انسانیه پسرم!
!نگاه کیان رویم نشست :اگه اتفاقی براش بیفته
آقاجان دستش را بالا اورد و روی شانه ی کیان نگران و

درمانده گذاشت . صدایش بفضم را
صدبرابر کرد.با خونسردی اش داشت کمکمان می کرد اما
:صدایش حال دلش را لو می داد
توکل پسرم.من دخترم و به کسی که این فرصت و بهش
داده متوجه اشتباهش بشه می
سپرم.تو هم به همون کسی بسپارش که همه چیز و برات
اشکار کرد تا دخترمون بیش تر
.از این توی این خبطش فرو نره
هردونفرشان به من نگاه کردند و من از نگاه هایشان برای
بار هزارم مردم.شرمندگی درد
..عجیبی داشت
****
پایین تخت نشسته بودم و پاهایم را در شکمم جمع کرده بود
، دستانم را روی پاهایم گذاشته
بودم و چانه ام را رویشان ، با چشمانی که مژه هایش از
همیشه خیس تر بودند زل زده
بودم به مقابلم...به پنجره ی باز اتاقم ، پرده ی حریری که
با باد سرد تکان می خورد و
آسمانی که ماهش با چندستاره ی محدود نگهبانی اش را
.می کردند
!چیزی شبیه زانوی غم بغل گرفتن

شرمندگی جلوی اقاجان غم داشت ، شرمساری جلوی کیان غصه داشت..سر به زیر افتاده
ام مقابل مامان و دلخوری نگاهش از دیر کردنم غمباد داشت ..چشمان پریماه و بغض ته
نشین شده اش دق کردن داشت.کلا حالم زانوی غم به بغل گرفتن داشت..زیاد هم داشت!
حق داشتم غصه بخورم برای امشبی که نگاه اقاجانم رنگ غم گرفته بود و باعثش نوه
ناخلفش بود .نوه ای که بی فکری اش یک سنگ شده بود در اعماق چاهی که حتی عمقش
را هم نمی شد تشخیص داد. برای کیانی که امشب شبیه هیچکدام از شب های بچگی تا
الانمان نبود ، برای برق چشمانش ، برای رگ برآمده گردنش ، برای یادی که امشب من
برایش زنده کردم . امشب حق داشتم تا خود صبح برای او و آن تصویر جان گرفته ی اتش
درون نگاهش غم بنوشم .حق داشتم برای اقاجانی که می دانستم تا خود صبح خواب به
چشمانش نمی آید درد گاز بزنم..نفس عمیقی کشیدم و بازدمش را بریده بریده بیرون

فرستادم ، در با صدای آرامی باز شد . توجه ای نشان
ندادم . نگاهم همچنان به رو به رویم
بود .میان تاریکی اتاقم باید خودم را یکم تنبیه می
کردم.صدای ارامش و قدم هایش به طرف
پنجره باعث شد چانه ام را از روی زانویم بردارم: چه
.سرده اتاقت..ببند این و لااقل
.با همان صدای گرفته زمزمه کردم :بزار باز باشه
میان راه ایستاد و نفسش را بیرون فرستاد. برگشت ، کنارم
نشست و دست سردش را روی
دستم گذاشت، آرام زمزمه کرد : خوبی خاله ؟
جوابی ندادم ،آب دهانم را قورت دادم تا شاید کمی این
بغض خانه کرده وسط گلویم راه باز
کند ، از خوب بودن حرف میزد؟ این سه حرفی ناآشنا ،
کلمه غریبی بود برای حال روز
اخیرم ، برای امشبی که قبل تر ها همیشه در ذهنم
تصورش را می کردم ، تصور حس و
. حال کیان و نگاه ناباور اقا جان بعد از فهمیدن همه چیز
دستش را از روی دستم برداشت
و دور شانه ام انداخت و وادارم کرد تا سرم را روی پایش
بذارم ، با این حرکتش اشک هایم
حریص تر شدند اما باز هم نریختند.به اندازه ی کل عمرم

امشب اشک ریخته بودم و بس
بود دیگر.سکوتم را می شناخت ، می دانست وقتی حالم
خراب است و لبریز می شوم فقط به
این سکوت احتیاج دارم.صدای آقاجان در سرم پژواک
شد"این خونه بزرگ تر قابل اعتماد
"نداشت
کمی بعد دستش آرام و نوازش گونه بین موهای بلند و لختم
شروع به حرکت کرد ، درست
مثل بچگی هایمان ، همان وقت ها هم وقتی زیادی لجبازی
می کردم و کفر مادر را در می
اوردم ، بغ کرده یک گوشه می نشستم و این پریماه بود که
کنارم می امد ، دستم را می

گرفت و محکم بغلم می کرد، سرم را روی پایش می
گذاشتم و با هم ستاره ها را می
شمردیم . انقدر به آسمان تاریک و ستاره های نورانی اش
نگاه می کردیم که خوابمان می
برد.چندسال بود دیگر ستاره ها را نشمرده بودیم؟ستاره ای
هم مگر مانده بود اصلا؟
چشمانم را با یاد آن روز ها بستم ، خوب بود که حرفی
نمی زد و اجازه می داد که فکر کنم

، نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را باز کردم : مامان دیگه چیزی نگفت ؟
او هم مثل خودم آرام زمزمه کرد : یه خرده غر زد و بعدش رفت بخوابه ، میشناسیش که..
اوهوم آرامی گفتم . واقعا می شناختمش و باز دست به این کار زده بودم . او که برای یک شب دیر آمدن به خانه انقدر ترشرویی کرده بود و اگربعد از رفتن کیان اقا جان نبود تا وساطتم را کند تا خود صبح بازجویی ام می کرد ، دیگر وای به حال آن روزی که می فهمید دخترش یک هکر است و چه کارها که نکرده .آرام لب زدم :آقاجان گفت فردا می ره بنگاه تا خونه ی یوسف آباد و بفروشه برای آزادی عمو..برمی گرده بالاخره!
سکوتش باعث شد چشمانم را باز کنم و به سقف خیره شوم اما خب شاید اون موقع من : نباشم!
سرش را به دیوار تکیه داد و دستش میون موهایم ایستاد.صدایم آرام بود : بچه که بودم هربار اشتباه می کردم راحت می شد جبرانش کرد.ته تهش یه گلدون شکسته و خط نقاشی

هام روی دیوار بود.حالا اما حس می کنم به اندازه ی سنم اشتباهم تاوان داره..سخت می
.شه جبرانش کرد
چشمانم را یک بار با سرعت باز و بسته کردم ، تقریبا تا دیوانگی ام چیزی نمانده بود بس
که فکر و خیال آینده و عکس العمل دیگران را کرده بودم
پریماه همچنان سکوت کرده ..
بود ، انگار میخواست خودم به حرف بیایم : خاله ؟
با مکث جوابم را داد : جانم ؟
بغض خفه شده ام تا پشت چشم هایم بالا آمد و باز خودی نشان داد ، با صدایی گرفته
:گفتم
امشب کیان همه چیو فهمید ، همه چیو! فهمید من یه هکرم ،فهمید امکان داره برم زندان ،
تمام این چیزایی که اینهمه سال مخفی کرده بودم رو یک جا فهمید .. فهمید و نابود شد.

صدایم مرطوب شد.خیس از بغض هایم : حتی فهمید این پول برای آزادی عمو علیه.
نگاهش و نبودی ببینی ، شکست..توی نگاهش یه زن داشت می سوخت.مادرش بود...

با درد چشم بستم و اشک ها از گوشه ی چشمانم ریختند ، موهایم این بار باید خیس می
شد : من چیکار کنم ؟ به من لعنتی بگو باید چیکار کنم ؟ نبودی امشب که حالمو ببینی وقتی
گفت باید به آقاجان همه چیز رو بگیم ، پری امشب نه تنها کیان بلکه آقاجانم از کارام باخبر
شد ، بهم بگو ، بگو من با این شرمندگی دیگه چجوری زندگی کنم؟
نگاه خیسش را به چشمان خیس از اشکم که حالا بی مهابا می باریدند داد و زمزمه کرد:
متنفرم از اینکه بگم بهت گفته بودم سها ، بهت گوشزد کرده بودم که این کار عواقب
خوشی نداره ، متنفر از این که بهت سرکوفت بزنم..اما انگار لازمته!
با مکث آب دهانش را قورت داد.درست مثل خودم و خیره ی بادی که پرده را تکان می داد
نجوا کرد : حسابی خراب کردی دختر!
سرم را از روی پایش برداشتم .چشمانم را با انگشت شصت و سبابه ام فشردم و آرام بلند
شدم.کنار پنجره ی باز ایستادم و خیره ی آسمان زمزمه کردم : دیگه حتی نمی دونم چطور

باید توی چشمای اعضای این خونه نگاه کنم...من ده سالم بود که بابا برام کامپیوتر
گرفت.یادته که؟؟چه ذوق و شوقی داشتیم.با حقوق نگهبانی ، شب کاری..سختی..انقدر
مامان روزا بابت درس و نمره های کمم غر می زد که همدمم شد این تکنولوژی عجیب و
غریب..به خودم اومدم دیدم زیادی باهاش دوست شدم.چیزایی بلد بودم که هیچ کس بلد
.نبود.همونا هم ضربه ی آخر و زد
رویم را به سمتش برگرداندم .اشک درون چشمانش برق می زد .با درمانده ترین حالت
ممکن گفتم : یعنی دوباره همه چی مثل قبل می شه؟
اوهم از جایش بلند شد .جلو امد و کنارم ایستاد، دستم را گرفت و چشمانش را به آسمان
دوخت :ستاره ها رو بشماریم؟
نفس عمیقی کشیدم ، سرم را از پنجره بیرون بردم و سوز سرد هوا به صورت تب دارم
خورد، چشمانم را بستم ، سردی هوا چند ساعت پیش را برایم یاداور می شد..جهنم بود
امشب..حال کیان و آقاجان..جهنم واقعی اما ان خواهر کوچولو گفتنش بود. نفس عمیقی

کشیدم ،پر از بغض و درد : من هیچ وقت مثل اسمم نبودم
، قرار بود راهگشا باشم و خودم
.راهمو گم کردم
1 7 0
چند لحظه بعد از حرفم صدای گرفته اش گوشم را پر کرد
به نظرت کدوم ستاره مال تو :
سها؟
نگاهم در آسمان چرخ زد و چرخ زد و روی کم نور ترین
ستاره ثابت ماند ، چند لحظه به
نور کمش زل زدم. دستم را به سمتش نشانه گرفتم ، تلخ با
!بغض لبخند زدم: اون
سرش را کمی تکان داد تا بهتر ببیند ، ستاره ام را که دید
او هم بغض کرده دستانش را دور
شانه ام حلقه کرد و سرم را به شانه اش تکیه داد : ستارت
هم مثل اسم خودتهُ سها ، کم
.نور ترین ستاره ی آسمونه
به ستاره ام زل زدم و چشم بستم.کیان راست می
.گفت..انگار امشب شب سختی بود
ناتوان گذشته ام ز کوچه ها
نیمه جان رسیده ام به نیمه راه
چون کلاغ خسته ای در این غروب

میبرم به ایان خود پناه
رانده از بهشت عشق و آرزو
مانده ام همه غم و همه خیال
رو نهفته چون ستارگان کور
...در غبار کهکشان سرنوشت
****
***

فلش کوچک میان دستانم از خیسی عرق مرطوب شده بود.سعی می کردم حواسم را از
دوربین جاسازی شده درون اتاق پرت کنم.طوری که خیلی هم معلوم نباشد دستم را کنار
لپتاب قرار دادم .صندلی را چرخاندم و حین خم شدن به طرف صفحه اش با بدنم جلوی دستم
کاور ایجاد کردم و سریع فلش کوچک را به ان وصل کردم.ان قدر کوچک بود که راحت دیده
نمی شد.با نفس حبس شده عقب کشیدم و آب دهانم را قورت دادم.دستم را روی همان نقطه
گذاشتم تا کاملا پوشش بدهم و خیلی عادی یک بک کاپ از تمام اطلاعاتی که درون لپتاب
بود گرفتم.اطلاعات جدیدی که باید وارد سایت می شد ان قدر منزجر کننده بود که ده بار لب

گزیده بودم تا بالا نیاورم.خط سبز داشت یواش یواش برای
خودش پر می شد و من با
استرس و عرق درشت روی پیشانی ام نگاهم به ان
بود.سعی کردم یاد حرف کیان قبل امدنم
بیفتم.وقتی با ان نگرانی صدایم کرده بود و گفته بود مهم
نیست چقدر موفق می شوم، مهم
این است تا تهش سالم بمانم.همین...برای او اولویت همین
بود.یاد نگاه نگرانش باعث شد
چشمانم را کوتاه ببندم.خط سبز داشت پر می شد
تقریبا...گفته بود سر همین کوچه می
ماند.می ماند تا برگردم.یادش داشت ارامم می کرد.داشت
اضطرابم را کم می کرد.داشت
سرپایم می کرد.داشتم دوباره همان سهای کله خراب و
نترس می شدم.خط سبز پر شد.نفس
عمیقی کشیدم و به همان شکلی که وصلش کرده بودم
دوباره با بدنم کاوری ایجاد کردم و
.سریع فلش را میان مشتم گرفتم و کشیدم
نفس های تندم میان سینه ام درجا می
زدند.کوتاه چشم بستم تا این استرس درون چهره ام هویدا
نشود و مشت بسته ام را درون

جیبم قرار دادم و با باز کردنش فلش درون جیبم
افتاد..نگاهم به صفحه ی سایت ماند.در این
مدت نهایت سعیم را کرده بودم تا کار بیش تر طول بکشد
و راه برای رفت و امدم به عمارت
بسته نشود.البته شانس هم با من یار بود که خشایار خان
خواسته بود یک سایت مشابه
دیگر هم طراحی کنم.با وقت کمی که هرروز می گذاشتم و
کش دادن های الکی ام می دانستم
.حالا حالاها مهمان عمارت خواهم بود
نگاهی به ساعت انداختم.فقط پنج دقیقه تا پایان یک ساعتم
مانده بود.برنامه را تا جایی که
کار شده بود ذخیره کردم و با کشیدن دو دستمال از جعبه
ی صورتی رنگ عرق های ریز
.روی پیشانی ام را هم پاک کردم و بلند شدم
جز چند خدمه با لباس فرم که درحال تمیز کردن سالن
بودند کس دیگری به چشمم نمی
خورد.نگاهم به گیجه های نامرتب فرش ماند.مامان هروقت
جاروبرقی می کشید می نشست
روی زمین و گیجه ها را به زیر فرش می فرستاد.گیجه
های فرش این قسمت از خانه اما
نصفشان بیرون بودند و نصفشان زیر فرش.واقعا الان تنها

مهم هم این بود که بخواهم به
گیجه های این عمارت فکر کنم.سری با حرص برای خودم
تکان دادم و خواستم بیرون بروم
که یک مرد کت و شلوار پوش از پله ها پایین امد و صدایم
کرد.ایستادم.با یک نگاه سرد و
یخی به پله های پیچ در پیچ اشاره کرد : دنبالم
!بیاین.خشایار خان مایل به دیدنتون هستند

نفسم را آرام و نامحسوس بیرون فرستادم.ترسم چیز عجیبی
بود..یک حس نامرئی که تمام
وجودت را درگیر می کند.یعنی فهمیده بودند؟با قدم های
اهسته دنبالش راه افتادم و دستانم
را مشت کردم.کاری که موقع استرس و ناراحتی ناخوداگاه
.انجام می دادم
وارد سالن طبقه ی دوم شدیم ، نگاهم به همه جا دقیق
بود.امیرحسین گفته بود باید نگاهم
را پویا تر کنم.سالن عریض با درهای متعدد و تابلوهای
زیاد بیش تر شبیه یک نمایشگاه
تابلو فرش بود تا طبقه ی دوم یک خانه.مرد جلوی در
شیری رنگی که رویش طرح چهره
ی یک شیر کنده کاری شده بود ایستاد و بعد در زدن کنار

.کشید و اشاره کرد وارد شوم
نفس عمیقی کشیدم و با همان دانه های عرقی که دوباره
روی پیشانی ام نشسته بودند
دستگیره ی سرد در را گرفتم و داخل شدم. همه چیز شبیه
یک کسوف بود..انگار یک باره
جلوی نور خورشید ایستاده باشند و در یک جهان تاریک
فرو بروی..تنها حسم به ان اتاق
در ان لحظه همین بود.برخلاف بیرون و سالن های پر نور
اتاق ان قدر تاریک و گرفته بود
که به سختی توانستم حضور خشایار خان را روی مبل
چرم وسط اتاق احساس کنم.صدایش
!گرفته و خش دار بود : در و ببند
مردد به در نگاهی کردم.ترسم بیش تر هم شده بود.با دست
های لرزان در را آرام هل دادم و
با بسته شدنش همان اندک نور هم پر کشید.دقیقا مثل این
می ماند که چشمانم را بسته
باشم.فضای سرد داخل اتاق شبیه یک ناامیدی بزرگ
..بود.شبیه یک...ترس
صدایش باعث شد از روی غریزه و قوه ی شنوایی ام کمی
بچرخم : این جا رو این طور
!ساختم تا یادم بمونه ندیدن چقدر وحشتناکه

با دستم بند کوله ام را محکم تر فشردم.دلم از این همه استرس پیچ می خورد و حالم
نامیزان بود :چرا گفتین بیام این جا؟
از صدای خش خشی که امد فهیمدم بلند شده.محض رضای خدا حتی کوچک ترین روزنه ی
نوری دیده نمی شد.دوباره که صدایش بلند شد با ترس چرخیدم.کاملا مطمئن بودم پشت
سرم ایستاده ، صدایش خیلی خیلی نزدیک بود : کارت خوب پیش میره؟
از وحشت قدرت تکلمم را از دست داده بودم.دستانم را روی دلم گذاشتم.حالم شبیه دلشوره
بود ، دلی که مرتب پیچ می خورد و نفسی که سخت بیرون ..می آمد : خوبه

تنها کلمه ای که می توانستم بگویم همان بود.با نزدیک تر شدن صدایش زانوانم لرزید.قطع
به یقین چیزی تا سکته کردنم نمانده بود : ترسیدی؟
لب گزیدم.سعی کردم یادم بیاید در دقیقا کجا بود و از همان راه برگردم و خودم را از این
دخمه بیرون بیندازم اما ان قدر گیج شده بودم که دقیقا نمی دانستم باید چه کنم.می ترسیدم

حتی حرکتم باعث شود به مردی که نزدیک اش را حس
می کردم برخورد کنم که صدایش
باعث شد ترس جایش را با بهت عوض کند.عوض که
نه..بهت کمرنگش کند : ده سال پیش
این اتاق ، اتاق یه شاهزاده خانم خوشگل بود.من صداش
می کردم شاهزاده . شاهزاده ای
که یه اتفاق باعث شد دیگه نتونه هیچ جارو ببینه . درست
مثل الان من و تو..ترسناکه ،
مگه نه؟
چشمانم آرام بسته شد.درواقع باز و بسته بودنشان هیچ
فرقی نمی کرد.سعی داشتم نفس
هایم را تنظیم و این ترس لعنتی که مثل خوره به جان ریشه
ی روحم افتاده بود را از خودم
دور کنم.صدای نفس هایش میان صدای سکوت قابل شنیدن
بود : لحظه ای که وارد اتاق
شدی رو یادت میاد؟از دنیای نور وارد تاریکی شدی.برای
اونم دقیقا همین طور بود..در
.عرض یک شب و چند ثانیه دنیاش تاریک شد
سرمای هوا انگار از درون لحنش نشأت می گرفت.تنم به
لرز ریزی دچار شد و چشمانم را
باز کردم.شبیه کابوس بود.همچنان هیچ چیزی قابل دیدن

نبود .صدای جدی خشایار خان این
بار از سمت چپم قابل شنیدن بود : دختر کنجکاوی بود.توی
مسائلی کنجکاوی کرد که
نباید...برای همین یه شب خیلی آروم و خیلی تصادفی با از
دست دادن چشماش تاوان
.کنجکاویش و داد
: خون درون تنم یخ زد.صدایش جدی تر و سرد تر شد
خوبه بعضی مواقع آدم خودش و
بزنه به ندیدن..نشنیدن ..این دنیای تاریک ترسناکه ، اما
اگه انتخابی باشه می شه به رها
شدن ازش امید داشت...مگه نه؟
لرزش زانوانم داشت عصبی ام می کرد.دستم را روی قلبم
که وحشیانه می کوبید قرار
دادم.این جا انگار شبیه وجود خودم بود.همان قدر تاریک و
سرد..وجودی که راهش را گم
کرده بود و هیچ ستاره ای در آسمانش نمی درخشید.آب
دهانم را قورت دادم.سکوتم را که
دید دوباره زمزمه کرد : ترسیدی؟

دوباره سوالش را تکرار کرده بود..نه!واضح ترین جواب
به این سوال در این لحظه همین

بود...اولش ترسیده بودم اما بعدش...گنگ بودم و گیج. باید جوابی برای ان فکرهای درون
سرم پیدا می کردم.با جدیت و نسبتا بلند گفت : چشمات و ببند!
کاری که گفت را انجام دادم.باز و بسته بودنشان تفاوتی نداشت.ذهنم داشت حرف هایش را
پردازش می کرد.یک چیزهایی سر دلم انگار زیادی سنگینی می کرد.با برخود نور به پشت
پلک هایم دستم را جلوی چشمانم قرار دادم و به سختی میان چشمانم را باز کردم.اتاق
تاریک این بار کاملا روشن شده بود.با چشمان نیمه باز به خاطر هجوم ناگهانی نور نگاهم
را دور تا دور
اتاق چرخاندم و با دیدن خشایار خان ایستاده و جدی پشت سرم با هین بلندی یک قدم به
عقب برداشتم.پوزخندی میان لب هایش جا خوش کرده بود:رنگت پریده!
نفس عمیقی کشیدم و دستم را روی قلبم قرار دادم.هیچ حرفی برای زدن نداشتم.بیش تر در
یک حالت کما مانند به سر می بردم.سرم را کمی دیگر چرخاندم و با دیدن تخت دخترانه ی

پیش رویم قلبم فشرده شد.تازه چشمانم دوباره داشت حواس خودش را بعد مدت طولانی ای
در تاریکی محض به سر بردن به دست می آورد.تمام اتاق با رنگ های بنفش و یاسی
دیزاین شده بود.اتاقی کاملا دخترانه..عروسک ها و کتاب هایی که در تمام قفسات اتاق به
چشم می خورد میخکوبم کرده بود.روی میز آرایش هم پر از لاک های رنگی بود.دوباره
صدایش بلند شد : این جا رو همون طوری نگه داشتم...فقط درش و عوض کردم و طرح یه
شیر زدم تا همه بدونن قلمرو من این جاست.تمام تصمیمات مهم زندگیمو توی همین اتاق
.گرفتم
نگاهم به طرفش چرخید.شلوار خاکستری و پیراهن طیف روشن تر تنش جذاب بود.لب هایم
خشک شده بودند.نفس عمیقی کشیدم : اون دختر
الان...کجاست؟
پوزخندی زد.یک قدم جلو امد و با همان نگاهی که چیزی شبیه یک دریاچه ی یخ بود لب
!زد : مرده
دستم بی اراده روی قلبم نشست.کلمه ی مرده درون سرم

چندین بار موج گرفت و با
فرکانس های مختلف به گوشم رسید . ناباور نگاهش
کردم.جدی تر شد : چشمات
!شبیهشه..خیلی زیاد
1 7 5
توانی حتی برای حرکت نداشتم.آن قدر احمق نبودم که
متوجه نشوم چه می گوید.به در اتاق
خیره شدم و با درماندگی و ذهنی مشوش لب زدم : برم؟
نمی دانم اشفتگی ام را دید و دلش سوخت یا چیز دیگری
بود اما دستانش را درون جیبش
فرو کرد و با تکان دادن سرش اجازه ی رفتن داد.خودم را
با نهایت سرعت از اتاق و بعد از
عمارت بیرون انداختم.قلب تند و بی وقفه می کوبید.تا سر
کوچه را تقریبا دویدم و با دیدن
کیان تازه احساس امنیت کردم.دویدنم انگار نگرانش کرده
بود که آن طور از ترک موتور
پایین پرید.با رسیدن به او تمام فشار این چند دقیقه در میان
چشمانم جمع شد.با نگرانی هم
:پای منی که خم شده بودم و نفس می گرفتم خم شد و غرید
چی شد؟
با نفس تنگ شده یک جمله را به سختی بیرون پرتاب

کردم: باید امیرحسین و ببینم
کیان!باید ببینمش! یه چیزی این وسط درست نیست.حاضرم ..قسم بخورم
چشمانش نگران تر شدند.سریع کلاه کاسکت را به دستم داد و لب زد : چیزی فهمیدی؟
کلاه را روی سرم گذاشتم و با اشاره ی دست خواستم سوار موتور شود.چیزی درون ذهنم
مثل یک مار می لغزید ، اگر فکرم درست بود پس چرا کاری نمی کرد؟ نفسم از استرس بالا
نمی آمد..جمله اش درون ذهنم پژواک می شد."چشمات شبیه اونه.."دختر کنجکاوی""
!بود:" فعلا بریم...فقط بریم
نگران که می شد فقط بلد بود اخم هایش را درهم بکشد.که مثلا چشمانش لویش ندهند.اما
می فهمیدم که نگران است ، که اعصابش کشش این ماجراها را ندارد...که به اندازه ی کافی
آن ظهر تابستانی ، دنیا و آدم هایش با او تصفیه حساب کرده اند.
بین راه با امیرحسین تماس گرفت و گفت که کار مهمی پیش امده و امیرحسین خواست به
خانه ی کیان برویم تا بیاید.خانه اش مثل همیشه شلخته و

نامرتب بود.کلی لیوان و ظرف
نشسته روی سینکش به چشم می خورد که معلوم بود خیلی
وقت است وقت نکرده به ان ها
برسد.نگاه جمع شده ام به خانه اش باعث شد بعد مدت ها
لبخندی بزند :خب حالا بچه ، یکم
!نامرتبه فقط
لبخند محوی زدم :یکم؟
شانه هایش را بالا انداخت و تل کشی اش را کمی عقب
کشید تا موهایش را بهتر مهار کند و
دکمه های پیراهن مردانه اش را باز کرد.رکابی تیره رنگ
زیرش حسابی بدن ورزیده اش را

به نمایش می گذاشت.نگاهم لحظه ای مات بدنش ماند و بعد
با لبخندی که تلخ شده بود رو
برگرداندم و وارد آشپزخانه شدم.دنبالم آمد : چیزی می
خوای؟
هجده سالش بود که از خانه ی ما رفت ، می گفت دیگر
بس است سربار بودن.با دوستانش
در دانشگاه یک سوییت اجاره کردند ، از دانشگاه که برمی
گشت می رفت در بازار کار می
کرد ، همه جور کاری را امتحان کرده بود. باربری فرش

، وسایل خانه ، پادویی مغازه ،
کار در پمپ بنزین...همه کار..ته تهش هم می توانست
اجاره ی همان سوییت را
بدهد.دستانش همیشه به خاطر کار زیاد زخم و زیلی
بود.کمی که گذشت توانست در یک
باشگاه هم مربی شود اما همچنان همان کارها را هم می
کرد.خرج دانشگاهش هم آخر
بود...دستانم را به طرف ظرف های نشسته بردم و سعی
کردم مرتبشان کنم ، صدایش
!دوباره بلند شد : ول کن دختر ، بعدا خودم می شورم
کم کم در باشگاه شناخته شد ، خیلی ها دلشان می خواست
کیان مربی اشان باشد ، کلاس
. های خصوصی می گرفت . دنبال علاقه اش هم رفت
موتور کراس و موتور ریس....کمی
که گذشت با اتمام درسش مدرک مربی گری اش را هم
گرفت . هم در بدنسازی و بوکس و
هم در موتور سواری..توانست این خانه را اجاره
کند.کوچک بود و قدیمی اما برای اویی که
شب به
شب برای خواب می آمد کافی بود.کم کم جای پایش را
محکم کرد ، بهترین باشگاه ها

خواستند مربی شان شود و پیست های موتور پایتخت شد مکانی برای رشدش..اما باز هم
هرچه در می اورد می داد پای اجاره ، پای درامد پدری که تا فهمیده بود پسرش موفق شده
برگشته بود و هرزگاهی می آمد و پول می گرفت و می رفت تا وقتی جنس هایش برای دود
کردن تمام شود.پای خرج موتور کراسی که درون پیست می ماند و موتوری که زیر پایش
. بود.هیچ وقت شبیه این پسرهایی نبود که همه چی داشتند می دانستم شب هایی را هم
داشته که گرسنه بخوابد.همین ها برایم محترمش کرد.همین مردانگی کردن هایش..آخرین
لیوان راهم آب کشیدم و به آب چکانی که پر از ظرف های شسته شده بود زل زدم.صدای
دستت درد نکنه اش باعث شد بچرخم.با دستش دستمال سبز رنگ دستش را نشان داد:
!خجالت کشیدم رفتم گردگیری کردم سالن و
لبخندم عمیق تر شد :یکم بعیده ازت خجالت کشیدن کیان موتوری!

لبخند زد ، کج لبخند می زد. لب هایش به یک طرف می

رفتند و خدا می دانست چقدر برایم
این نوع لبخندش خاص بود : اون طوری که تو به خونه ی
من نگاه کردی هرکی بود
خجالت می کشید.برو بشین یه چایی دم کنم تا امیرحسین
.بیاد
کتری ای که شسته بودم را با احتیاط از آب چکان برداشتم
و پر از آب کردم.خودش هم
قوری را برداشت .کنار هم چای دم کردیم و با ورودمون
به پذیرایی نگاهم روی کیسه ی
بکس سیاه رنگش ماند . صدای زنگ در اما نگذاشت خیلی
هم در ان حال بمانم.کیان به
طرف در رفت و من ماندم و فکرهایی که دوباره برگشته
بودند . ورود امیرحسین و
مافوقش همراه هم باعث شد کمی خودم را جمع و جور تر
کنم.دیدن ان مرد همیشه برایم
استرس زا بود.امیرحسین جواب سلامم را آرام داد اما اقای
محسنی خیلی رسا و کمی نرم
تر از بار قبلی که هم را دیده بودیم جواب را داد.با تعارف
کیان نشستند و خودش هم با
جدیت کنارمان نشست..مافوق امیرحسین انگار زیادی با
صبر و تحمل بیگانه بود :خب

دخترم ، مشکلی پیش اومده؟
نفس عمیقی کشیدم.ترجیح می دادم فقط به خودش نگاه کنم
نه به آن دو پسری که هرکدام
به نوعی با نگاه هایشان مضطربم می کردند : سه سال
پیش ، مادر بزرگ و پدربزرگ من
از یزد داشتند می اومدن تهران.من و بابام رفتیم دنبالشون ،
حدود ساعت نه شب بود..توی
راه برگشت نزدیک اتوبان با جسم غرق در خون یه دختر
روبرو شدیم.چندتا ماشین دورش
جمع
شده بودن اما هیچ کس جرأت نمی کرد بهش دست
بزنه.بابام به خواست بابابزرگم کنار
زد.ظاهرا یه ماشین بهش زده بود و در رفته بود.بقیه هم
می ترسیدن بهش دست بزنن و
.چون وضعیتش وخیم بود ما رسوندیمش بیمارستان
نگاه مرد جدی و پر گره شده بود.حرف های خشایار خان
را دوره کردم.از اول تا اخر ،
هرچه بیش تر جلو می رفتم بیش تر چیزهایی را می
فهمیدم : بابام بعدش مارو برد خونه و
خودش برگشت بیمارستان.تنها چیزی که فهمیده بود این
.بود که اون دختر نابینا شده

امیرحسین خودش را جلو کشید :اینا چه ربطی دارن به قضیه ی سایت؟
فکر وحشتناکی بود اما....سرم پایین افتاد و دستانم را درهم گره زدم : من روز بعدش رفتم
ملاقاتش ، بیهوش بود فقط از پشت شیشه ها دیدمش و برگشتم.پرستار بخش گفت آشنا
هستم با مریض و گفتم نه...فقط دختر کسی ام که رسوندمش بیمارستان.قضیه تموم شد اما

امروز توی عمارت متوجه شدم یه دختری قبلا اون جا بوده که توی یه تصادف نابینا
شده.خشایار گفت به خاطر یه کنجکاوی..اونم دقیقا وقتی من امروز با فلش یه سری
..اطلاعات و کپی کردم.حرفش
ادامه ندادم.اخم های کیان درهم شد :یعنی چی؟
سرم را تکان دادم و دوباره نگاهم را به آقای محسنی و چهره ی متفکرش دوختم : نمی
دونم چقدر افکارم درسته اما حسم می گه من از همون سه سال پیش برای این کار انتخاب
شدم.اون اتفاق دقیقا زمانی بود که من شروع کرده بودم برای جمع آوری پول ، هک

کنم.توی همون برهه تقریبا می شه گفت شناس شده بودم و با اسم مستعارم خیلی ها من و
می شناختن.یه چیزی این وسط جور در نمیاد.انتخاب ناگهانی من ، ورود راحتم به
عمارت..اعتماد بهم و زدن این حرف ها درست بعد انجام کاری که مطمئن بودم دوربین
...ضبطش نکرده و اون دختر
اخم های امیرحسین کور و غیر قابل نفوذ شدند : چی می خوای بگی ؟
صدایم ناله بود : من انتخاب شدم..برای انجام چه کاری رو اما دقیق نمی دونم.اما مطمئنم
حرف های امروز فقط برای این بود که به صورت رمزی بفهمم کجا ایستادم.این انتخاب
شدنم برای امروز و دیروز نیست.از سه سال پیش انتخاب شدم.فکر همه جاش و
کردن.دختری که به
پول احتیاج داره ، خانواده ی با آبرویی داره و ترس هایی که ممکنه باعث شه تن به
هرکاری بده.دقیقا نقاطی که من و باهاش تهدید کردن. من خیلی نمی تونم ربطشون و بهم
بفهمم اما حالا دیگه مطمئنم خشایار سعی داشت امروز یه

چیزایی رو بهم بفهمونه..تهدیدم
نمی کرد.حرفاش تهدید نبود فقط داشت یه چیزی رو بهم
گوشزد می کرد.چیزی شبیه
هشدار...رأس این هرم کس دیگه ایه...کسی که اون
عمارت و ، من و حتی خشایار خان و
.زیر نظر داره
چهره ی هرسه نفرشان غرق بهت بود. محسنی به پشتی
مبلش تکیه داد و با دست کشیدن
به محاسنش لب زد : این یعنی تو از قصد و با اگاهیشون
وارد این داستان شدی..متأسفانه
.ظاهرا همه چیز پیچیده تر از تفکرات ماست
سرم را با ناله تکان دادم و کیان با حرص و نگرانی چشم
بست.تازه متوجه می شدم چطور
انقدر راحت وارد ان جا شده بودم.همه چیز با نقشه
بود...فقط چرا خشایار خان سعی داشت

این را به من بفهماند؟نفس عمیقی کشیدم و امیرحسین
زمزمه کرد : یکی بازیمون داده..و
اون کیه؟
نگاهم روی چهره اش نشست.می دانستم کیست اما تا دلیلش
را نمی فهمیدم لب باز نمی

کردم.حس ششم می گفت یک چیز مبهمی این میان
مانده.چیزی که انگار داشت می گفت باید
ادامه بدهم.برای کشورم و تمام کودکان ، دختران و
جوانانی که به وسیله ی این سایت تباه
.شده بودند.به قول آقاجان خطر ، ملی بود
****
سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود و چشم هایش را بسته
بود.نگاهم به روی ساعت
چرخید.هفت بعد از ظهر بود.ناچار ارام جلو رفتم و
صدایش کردم :کیان؟
چشمانش را بالاخره باز کرد.پر از رگ های خونی
بود.تمام نیم ساعت بعد رفتن امیرحسین
و مافوقش ان هم وقتی نتیجه این شده بود من همچنان کارم
را ادامه بدهم تا ان ها راجع به
ان حادثه و تصادف سه سال پیش هم تحقیق کنند چشمانش
را با حرص بسته بود.راضی
نبود و این کاملا مشخص بود.با نگاهش منتظر بود حرفم
را بزنم :من برم؟
سرش را هم از مبل جدا کرد و حین ماساژ پشت گردنش
.لب زد: می رسونمت
چشمان خسته و پر از کلافگی اش دلم را به درد آورد.اه

!عمیقی کشیدم :خسته ای
ضربه ای به پایش زد و بلند شد.کتش را از روی کانتر برداشت و زمزمه کرد : خستم...اما
.خودم می رسونمت
با یک لبخند تلخ خیره خیره نگاهش کردم. سنگینی نگاهم را حس کرد و چرخید ، چشمانش
را مالش داد : چیه بچه؟
کمی جلوتر رفتم و کتش را از دستش گرفتم و برایش نگه داشتم.ابرویش بالا پرید و لبخند
!خسته و کلافه ای زد :بد عادت می شم که
اخم کردم و برگشت.دستانش را داخل کت کرد و من آب دهانم را محکم قورت دادم.بدم نمی
امد سرم را جلو ببرم و محکم و حریصانه عطرش را بو کنم.کت را که تن کرد و از پشت
سر روی شانه هایش انداختم چشمانم کمی نم داشت : من و می بخشی؟
چرخید و با چشمان گرد شده نگاهم کرد : جنی شدی دختر ؟ واسه چی؟
1 8 0
دستی روی سرشانه هایش زدم و غبار خیالی کت را گرفتم.این صحنه را بارها آرزو کرده

بودم .آرزوهایم همین قدر ساده بودند : بابت این همه
.دردسرم
اخمی کرد و لبه های کت اسپرتش را عقب زد ، سرش
جلو امد و چندسانتی متری صورتم
ایستاد.نفسم درجا زد و او با شیطنت زمزمه کرد : چقدر
!خوبه می دونی دردسری
فقط نگاهش کردم.در ان موقعیت و ان فاصله مگر جواب
هم می شد داد.چشمکی زد و
زمزمه اش چشمانم را بست : اما بعضی دردسرا
خوشگلن.مگه نه؟
****
***
کلید را آهسته در قفل چرخاندم و بی سر و وصدا وارد
خانه شدم .نگاهم را دور تا دور حیاط
نقلی مان چرخاندم وبا خستگی به سمت ایوان رفتم . معلوم
بود مامان تازه آن جا را آب و
جارو کرده است، از شمعدانی های خیس خورده که از
همیشه با طراوت تر بودند معلوم
بود. صدای بلند مامان که از داخل خانه به گوشم رسید
باعث شد کمی به پاهای بی جانم
سرعت بدهم ، کتانی هایم را بدون باز کردن بند هایشان از

پا در آوردم و با عجله وارد خانه
شدم.نگاهم به میز و ظرف های پذیرایی رویش افتاد ، از
استکان های چای معلوم بود قبل
از
آمدن من مهمان داشتیم. مامان کنار میز ایستاده بود و با
دستش بابا را نشانه گرفته بود. با
صدای در برای لحظه ای صدایش را قطع کرد و نگاهی به
من انداخت و بعد بی توجه به
من دوباره نگاهش را به بابا داد و شروع به حرف زدن که
نه داد زدن کرد : من به تو چی
بگم مرد ؟ من چند بار به تو گفتم جلو محبوبه خانم کم
محلی نکن ،روتو برنگردون ، این
زن حاجیه ، برا خودشون برو بیایی دارن، میتونن یه شبه
.مارو بخرن و آزاد کنن
بابا روی مبل نشسته بود و خونسرد به مامان که نزدیک
بود از عصبانیت منفجر شود نگاه
می کرد . سرش را با تاسف تکان داد، از جایش بلند شد و
در حینی که وارد اتاق می
شدگفت : دیگه باید چیکار میکردم تا به تو و محبوبه خانم
بر نخوره ؟چون زن حاجیه باید
جلوش دولا وراست شم تا تو راضی شی؟

نگاه متعجبم را به مامان دادم و جلوتر رفتم ، کوله ام را روی زمین انداختم و نزدیک
بخاری ایستادم تا کمی دستان یخ زده ام را گرم کنم . این اولین بار نبود سر همچین
چیزهایی دعوا می کردند.خداروشکر ظاهرا اقاجان خانه نبود تا این رسوایی را ببیند..در
نیمه باز اتاق سایان نشان می داد خودش را ان جا انداخته.پری هم که طبق معلوم این

ساعت خانه نبود.این صحنه آشنا بود و پر استرس.فقط می خواستم ببینم اینم بار سر چه
بحث می کردند؟
مامان گره روسری اش را با حرص باز کرد و آن را روی مبل انداخت .بعد هم با عصبانیت
شروع به جمع کردن بشقاب ها کرده و صدایش را بلند کرد
لازم نکرده جلو کسی دولا :
راست شی ، تو جواب مردمو درست بده ما راضی هستیم ، من نمی فهمم این دختر مگه
قرار نیست بالاخره به زندگیش یه سر و سامونی بده ؟ داره از سن ازدواجش میگذره ، چه
کسی بهتر از این خانواده؟

چشمانم از تعجب گرد شد ، منظورش از این دختر دقیقا که بود ؟ من یا پریماه ؟به حدی
عصبی بود که جرأت حرف زدن و سوال پرسیدن را هم نداشتم، بابا که جوابش را از داخل
اتاق داد تازه فهمیدم این همه بحث و حرص خوردن منشأ اش از کجاست : من که می فهمم
درد تو چیه ، تو از پیش خودت برا سها و آینده اش تصمیم گرفتی، جواب مثبت دادی بدون
اینکه نظر این دخترو بپرسی وتوقع داشتی منم مثل خودت رفتار کنم ،نه خانم نه ، سها رو
اینجوری شوهر نمی دم ، خودش باید برای آینده اش تصمیم بگیره و ما هم فقط می تونیم
راهنماییش کنیم
با شنیدن حرف های بابا از شدت تعجب نزدیک بود چشمانم از حدقه بیرون بزند .باورم نمی
شد مامان خودسرانه برای خودش مهمان دعوت کند و از قول من هم جواب بدهد . همیشه
سعی داشت نظر و عقیده اش را به ما تحمیل کند مخالفت هم که می کردیم بد عنقی می کرد
اما این یکی دیگر نوبرش بود. . بابا اما طرز فکر و رفتارش متفاوت و بهتر از او بود ،با

اینکه زیاد نمی دیدمش و همیشه درگیر کارش بود اما همان وقت هایی هم که خانه بود
سعی می کرد زمان نبودش را جبران کند.بلافاصله بعد اتمام حرف های بابا ، مامان با
عصبانیت سرش را بالا آورد و دستش را به کمر زد : سها واسه همون رشته دانشگاهیش
تصمیم گرفت کافیه ، اینا خانواده شناسی هستن ، پدرش تو بازار فرش فروشی داره ،پسره
هم کنار دست پدرش کار میکنه ، بچه مومن و خداشناسی هم هست ، سها دیگه چی میخواد
؟ از سرشم زیادی میکنه ، عقل داشته باشه این پسره رو از دست نمیده.
کم کم داشتم کنترلم را از دست می دادم ،در دلم به اینهمه خوش خیالی اش پوزخندی زدم.
مامان احتمالا اگر می دانست چه آینده ای در انتظارم است دیگر از این قول ها به کسی نمی
داد ، یانه ، شاید هم به کل اسم مرا از شناسنامه اش حذف میکرد و به همه میگفت دختری
به اسم سها نداشته و ندارد .پوف کلافه ای کشیدم و نگاهم را به چهره ی عصبی اش دادم ،

تا خواستم حرفی بزنم ، بابا از اتاق بیرون آمد و با
عصبانیت غرید :لااله الا الله ، اینقدر
اعصاب منو خرد نکن . درسته من دستم به اندازه اونا باز
نیست ولی تا الان هزار جور شب
کاری و سختی رو به جون خریدم تا مبادا چیزی برای شما
کم بذارم .اینقدر این چندرغاز
اونارو تو سر من نزن ،مگه من قراره بچمو به پول بدم ؟
از طرفی دلم ذوق محبت پدرانه اش را می زد و از طرفی
وقتی فکر میکردم پدری که این
همه سال تمامش را برایمان گذاشته ممکن است دخترش را
پشت میله های زندان ببیند دلم
عزادار میشد . نگاه دلخورم را به مامان دادم که اهمیتی
نداد.ظرف میوه را برداشت و
همینجور که زیر لب غر غر میکرد به سمت آشپزخانه
رفت . کوله ام را از روی زمین
برداشتم و به سمت اتاقم رفتم . از بچگی هربار که دعوا
می کردند استرس بدی به جانم می
افتاد.انگار که دنیا برایم به اخر رسیده باشد.در را پشت
سرم بستم و غرغرها و عصبانیت
هردونفرشان را همان پشت جا گذاشتم.با غم شالم را روی
تخت انداخت و کلافه نشستم.در

این اوضاع ناهموار ذهنی همین بحث ها را کم داشتم.از
پشت خودم را روی تخت پرت کردم
و چشمان سنگینم را بستم. پسر
حاجی فرش فروش حتما چشمش به آقا جانم و خانواده
مذهبی ام افتاده بود وخیال برش
داشته بود که چه دختر چشم و گوش بسته و عاقلی در
انتظارش هست دیگر نمی دانست
رسما با یک خلافکار رو به رو است ، ان هم در زمینه
دیپ وپ .راستی اصلا او می دانست
دیپ وب چیست ؟ اصلا این کلمه تا به حال به گوشش
خورده بود و می دانست در ان چه
جنایاتی شکل می گیرد ؟ با یاداوری صحنه هایی که
امیرحسین نشانم داده بود با درد چشم
بستم ، حتی یاداوری شان هم دلم را بهم می زد و حالم را
نامساعد می کرد . نفس عمیقی
کشیدم و چشمانم را با انگشتم مالیدم ..نوک انشگتانم اما
خیس شد.مثلا چه می شد من هم
دغده ی دخترهای دیگر را داشتم؟اسم خواستگار می امد
شرم و هیجان درون وجودم
مخلوط می شد؟می نشستم و از زیر زبان مامان حرف می
کشیدم که پسرک چه شرایطی

دارد؟می رفتیم لباس می خریدیم و خواستگار می امد..چه
می شد مثلا نه دستم در همچین
مأموریتی بند بود و نه دلم پیش کسی که نباید؟آه بغض
الودی کشیدم و کلافه تر از قبل روی
تخت نشستم. موبایلم را برداشتم تا با پریماه تماس بگیرم و
بگویم زودتر برگردد.خانه بی
آقاجان و او خیلی دلگیر به نظر می رسید.صفحه گوشی ام
را که لمس کردم بلافاصله
شماره ی آرزو روی صفحه نقش بست.با بغض به اسمش
زل زدم.مثلا چه می شد من هم
مثل آرزو دغدغه ام فقط خانواده ی شوهرم بودند؟حالم
داشت از حسرت هایم دیگر بهم می
.خورد

مکث کردم و دردهایم را قورت دادم و بعد تماس را وصل
کردم : جون دلم؟
گرفتگی صدایش حتی از پشت گوشی هم کاملا مشهود بود،
:بادرماندگی اسمم را صدا زد
سها؟
باشنیدن صدای گرفته و غمگینش لبم را گزیدم.کداممان
وضعمان بدتر بود؟من یا او؟از آن

سوال هایی بود که نمی شد جوابی برایش پیدا کرد : بله عزیزم؟خوبی؟
انگار همین کلام محبت امیز را نیاز داشت تا بغض سرکوب شده اش آزاد شود . صدای گریه
اش گوش هایم را پر کرد و بغض خودم هم پررنگ تر شد.فقط فرقمان این بود من بغض
قورت می دادم و او خودش را خالی می کرد : آرزو؟
با صدایی خیس از گریه ، بریده بریده جوابم را داد: سها ،محمد با درخواست طلاقم موافقت
کرده .می فهمی ؟ باورم نمیشه به این راحتی داره ازم میگذره.
با ناباوری دستم را جلوی دهانم گذاشتم . اینکه محمد بیشتر اوقات توانایی محافظت از زن
و زندگی اش را نداشت و نمی توانست ان طور که باید پشت زندگی شان بایستد و برای
آرزو تکیه گاه خوبی باشد کاملا بدیهی و مشخص بود اما عشقش به آرزو آن قدر واضح
بود که اصلا نمی توانستم این جمله را هضم کنم.صدایم ناباور بود :چی؟
-توهم تعجب کردی نه ؟ خودمم باورم نمیشه.
آب دهانم را قورت دادم و چشمانم را کوتاه بستم.این روزها

ان قدر همه چیز درهم گره
خورده بود که وقتی به چیز جدیدی فکر می کردم مغزم به
فغان می افتاد :چطور اخه؟
با شنیدن جمله ام گریه اش شدت گرفت ، انگار که حرف
دلش را زده باشم. : خودمم
موندم..خواستم فقط بترسونمش ، که یکم سفت و سخت
جلوی مامان و باباش بایسته..محمد
اما اهل طلاق نبود ، به خدا نبود ، من مطمئنم تصمیم
خودش نیست . بازم کم آورد، دیدی
سها ؟ مادرش از اول هم از من خوشش نمی اومد ، حالا
هم فرصت اومده دستش داره تمام
سعی اش رو می کنه که این زندگی رو به اخر برسونه
سرم را با تاسف تکان دادم ، محمد ضعیف بود و انگار
ضعفش آنقدر زیاد بود که به راحتی
اجازه می داد همه چیز را از دستش بگیرند .عشقش را از
دست بدهد و او فقط مثل یک
تماشاچی از دور همه چیز را تماشا کند . زندگیشان بهم
ریخته بود ، محبت و حرمت بینشان

شکسته بود و او هیچ وقت ، هیچ تلاشی نمی کرد که این
تکه های شکسته را دوباره بهم

بچسباند. نفس عمیقی کشیدم ، هنوز صدای هق هقش از پشت گوشی را می شنیدم. سعی
کردم روی کلماتی که میخواهم بگویم تمرکز کنم.چیزی که این روزها از زندگی ام پر زده
بود :گریه نکن عزیز دلم ، محمد رو میشناسی که ، موافقت کردن با درخواست طلاق رو
مبنی بر دوست نداشتنش یا اینکه نمیخواد هیچ تلاشی برای حفظ زندگیش کنه نذار . اون
فقط بلد نیست از زندگیش محافظت کنه . من بهت پیشنهاد می کنم قبل اینکه عجولانه و از
سر لجبازی تصمیم بگیری پیش یه مشاور برو یا چه میدونم بیشتر فکر کن و بعد تصمیم
بگیر. محمد شاید الان متوجه نیست ولی تو نباید بذاری به این راحتی زندگیت رو ازت
بگیرن.
گریه اش قطع شده بود و فقط به حرف هایم گوش می کرد نفس عمیق و پر بغضی کشید و .
با لحن غمگینی جواب داد : نمیدونم سها ، نمیدونم . شاید تو درست میگی. ولی میدونی دلم
خیلی گرفته ازش ، باهمه ی این اوصاف اما هنوز دوسش دارم.

لبخندی به جمله هنوز دوستش دارمش زدم ، دوست داشتن برای من همیشه زیبا بود .پر از
حس های لطیف و ناب ..چیزی که همیشه حسرتش را می خوردم.دوباره گلویم به فغان افتاد
و آرام لب زدم : تلاشت و بکن آرزو...قبل از این که پشیمون شی!
چند دقیقه دیگر هم باهم صحبت کردیم، او حرف زد و من ترجیح دادم شنونده باشم . او
حرف زد و من به حسرت هایم پروبال دادم.او حرف زد و من با لبخند تلخ فقط به پنجره و
آسمان گرفته ی پشتش نگاه کردم.او حرف زد و من بغض قورت دادم و درد دفن کردم.او
حرف زد و من...دلم عشق خواست ، عاشقی کردن خواست..قشنگ بود نبود؟همین درگیری
ها...همین خواستن و نخواستن ها..همین گریه های ساده .اصلا..همه چیزشان قشنگ بود
بعد از خداحافظی تماس را قطع کردم وگوشی را روی میز گذاشتم ، دستی به صورتم کشیدم
و با بلند شدن صدای اذان نگاهم خشک شد.اذان شده بود...باز صدایم کرده بود و باز منی
مانده بودم که نمی دانستم که چطور باید جلو بروم.خودم را

تمام قد به او سپرده بودم..این
روزها نترس شده بودم..آن قدر نترس که از این همه
نترسی ام می ترسیدم..چشمانم را
کوتاه بستم و بلند شدم.قرار نبود انقدر زود کم بیاورم.قرار
نبود انقدر زود به باختن عادت
..کنم
باید بیرون می رفتم و فراموش می کردم مامان قصد داشت
چه کاری کند.می رفتم و با
شیطنت با بابا آشتی شان می دادم.بعد هم زنگ می زدم
پریماه تا موقع برگشت خانه برای
185
شام فلافل بخرد.سایان دوست داشت..دور هم روی ایوان
می نشستیم و با لبخند غذایمان را
می خوردیم.مامان تشر می رفت که نوشابه کم تر
بخورید.بعد هم برای هضم غذا با دوچرخه
ی قدیمی آقاجانم دور حیاط دوچرخه سواری می
کردیم.نوبتی به نوبتی...اخر از همه هم
مامان چای می ریخت و روی همان ایوان چای می
خوردیم و با خنده برای خواب می
رفتیم.لبخند تلخم عمق گرفت...قرار بود ستاره باشم نه شب
مطلق..باید عادت می کردم

زندگی همیشه به وفق مراد من نمی چرخد ، باید قوی بودن را عادت که نه صرفش می
کردم.شاید هم قبل از همه ی این ها باید نمازم را می خواندم.باید خودم را از این کویر بی
آب و علف نجات می دادم.باید برای تغییر شرایط خودم قدمی برمی داشتم..خودم...بدون این
.که منتظر معجزه بمانم
****
سرم را با دستانم گرفته بودم.حس می کردم نفسم تنگ شده و به سختی از سینه ام بیرون
می آید ، یا حجمی با چگالی کل دنیا روی سینه ام گذاشته اند که راه نفسم باز نمی
شود.صدای محسنی گرفته بود : ظاهرا باید همین الان ارتباط شما باهاشون قطع بشه.
بالاخره سرم را بالا اوردم و نگاهشان کردم . حالا این من بودم که این را نمی خواستم.حالا
که یک چیزهایی درون ذهنم روشن شده بود نمی خواستم عقب بکشم.چهره ام جدی و
محکم بود : امکان نداره!
امیرحسین هم به حرف امد : از این جا به بعدش خطرش بیش تره خانم سپهری ، متوجهی

ازت چی خواستن؟
چشمانم را کوتاه بستم.کیان حرفی نمی زد ، آن قدر عصبی بود که نخواهد حرفی بزند و فقط
دست مشت می کرد و با چهره ی ای تخس عین دشمنان خونی اش به محسنی و امیرحسین
خیره شده بود.در واقع هرسه نفرمان در بهت بودیم.امروز که وارد عمارت شده بودم
خشایار خان خیلی جدی گفته بود دوهفته فرصت دارم تا برای کوچ به عمارت آماده
شوم.گفته بود در این دوهفته لازم نیست کاری بکنم و به عمارت بروم.اما بعدش باید مدتی
که دقیق هم مشخص نیست کامل در عمارت بمانم.کارها را تمام کنم و تا خیالشان از بابت
سایت و امینتش
راحت شود حق خروج از عمارت را

نخواهم داشت . ان قدر جدی گفته بود که انگار حق تصمیم گیری ندارم و تنها کاری که می
شود انجام داد همین است.سرم را آرام تکان دادم : موقعیت خوبیه!
بالاخره کیان از کوره در رفت و خودش را جلو کشید : به

جهنم که موقعیت خوبیه..فکرشم
!از سرت بیرون کن سها
نگاهم روی چشمانش لغزید.چشمان پر خون و خشمش ،
می دانستم در دهان شیر دارم پا
می گذارم.نگاهم را چرخاندم روی چشمان تیز و باریک
محسنی : بودنم توی اون خونه می
تونه بهم اجازه بده به چیزای بیش تری برسم.فراموش
نکنیم با تمام اطلاعاتی که تا الان
پیدا شده هنوز معلوم نیست منشأ این سایت کیه.داخل ایرانه
یا خارج..به پرونده ی گم شدن
.پسر بچه ها ربط داره یا نه
محسنی خودش را جلو کشید : اطلاعات ارزشمندی در
اختیارمون گذاشتی دخترم.تا همین
جاشم کمک بزرگی بودی و قطعا قاضی توی حکمت
.تخفیف ویژه ای قائل می شه
سرم را محکم به چپ و راست تکان دادم : برای من اولش
فقط همین تخفیف مهم بود نه
چیز دیگه ای..اما جلوتر که رفتیم دیگه خودم مهم
نبودم.هرروز اخبار داره از گم شدن یه
بچه می گه.پدر و مادرا با هزارتا امید داره عکس بچه
هاشون و توی صفحه ی سلبریتی ها

پخش می کنن تا شاید پیدا شه و شما خوب می دونین نمی شه.دلیلشم می دونین.فقط همین
نیست...من بهتر از هرکسی می دونم یه نوجوون می تونه چقدر کنجکاو باشه.که با یه
کیلیک ساده وارد دنیای کثیف این سایتا بشه..سایتایی که فیلمای پورن ساده ترین نوع
فیلمشن..شکنجه ، قتل ، اخاذی و خیلی کارای دیگه...خوب درک می کنم ممکنه یه دختر
جوون از سر ناگاهی توی چه معضلی بیفته همه ی اینا به همین دیپ وب برمی گرده.به
همین شبکه ای که من برای تأسیس یه سایت داخلش توی این موقعیت افتادم.بدون این که
بخوام....الان فقط من و شما نیستیم.بهتون می گن تیم اطلاعات اما مردم سربازان گمنام امام
زمان صداتون می زنن.بهتون ایمان دارن...ازتون انتظار دارن این مشکل و حل کنین و
خوب می دونین اگه بتونیم مدت طولانی وارد عمارت بشیم خیلی چیزها روشن می شه.من
خوب می دونم دارم چه خطری می کنم.همه چیز همین الانشم مشکوکه.دیگه نه ترس اون
قرارداد و دارم و نه ترس آبرو و جونم و..این که انقدر

راحت وارد اون تشکیلات شدم ، این
که از سه سال
قبل انتخابم کردن و همه چیز می تونه ترسناک باشه.قطعا
تیمی که توی این حوزه فعالیت
می کنه تیم باهوشیه..حتی می شه گفت ابر هوش.انقدرا
همه چیز راحت نیست که من با

شما همکاری کنم و امید داشته باشم کسی نفهمه. من حتی
الانم به این همه سهل گیریشون
نسبت به خودم گیجم.فکر می کنم نقشست و قطعا فکری
پشتشه...پس دارم با دید باز بهتون
می گم می دونم پام و کجا قرا دادم.می دونم ممکنه از اون
جا زنده برنگردم و عملا دارم به
عنوان گروگان وارد اون عمارت می شم اما می خوام
کمک کنم.نه به شما..به مردمم..به
مادر و پدرایی که چشم انتظار بچشونن ، به دخترا و
پسرای نوجوونی که ممکنه به بدترین
.شکل ممکن ازشون سوء استفاده بشه
بغضم را قورت دادم.همه چیز ساده بود.یک تعامل
اجتماعی و جهانی به اسم اینترنت ، امده
بود به انسان ها کمک کند.اما انسان ها در دل این تعامل

جهانی برای خودشان یک سپر
مخفی ایجاد کرده بودند که آزادانه و وقیحانه دست به
هرکاری بزنند.با شکنجه های ادم ها
پول در بیاورند و با سفارش های متعدد قتل خودشان را
مشهور کنند.هنوز فیلم چند شب
پیش را فراموش نکرده بودم.فیلمی که از فضای همین
سایت ها کش رفته بودم و زنده زنده
داشتند پوست یک زن را از تنش می کندند.ادم های اطراف
من قطعا فکر می کردند این
چیزها درون فیلم های تخیلی و جلوه های ویژه است اما
واقعیت بود..در دل همین کشور هم
اتفاق افتاده بود.یک عده آدم سادیسمی پول داده بودند تا این
شکنجه را ببیند و ارضا
شوند.شاید پدر و مادر آن دختر حتی نمی دانستند دخترشان
کجاست ، حتی ممکن بود درون
روزنامه ها عکسش را پخش کرده باشند و شاید از ان
دخترانی بود که یک شب از سر
لجبازی از خانه بیرون زده بود و دیگر برنگشته بود.بغض
داشت خفه ام می کرد : من می
.خوام کمک کنم
امیرحسین هم کم تر از کیان عصبانی نبود.عینک مشکی

رنگش را روی میز پرت کرد و
محسنی بالاخره به حرف امد : می خوای به پدر و مادرت
چی بگی؟چه بهونه ای می خوای
برای مدتی که نیستی پیدا کنی؟
کیان آشفته بلند شد : یعنی چی این حرف الان ؟می خواین
عین گوشت قربونی بفرستینش
وسط؟ بابا مگه خودتون نمی گین همه چی مشکوکه با
توجه به سطح امنیتی اطراف این
آدما راحت بردن سها به اون عمارت و این که کاری به
کارش ندارن شک برانگیزه؟مگه
خودتون
نمی گین ممکنه همین درخواستشون بابت این باشه که
فهمیدن سها با شما داره همکاری
می کنه؟

امیرحسین با دلخوری نگاهم کرد و محسنی بلند
شد.صدایش جدی و بی انعطاف بود :بشین
پسرم ! ما خودمون خوب از خطرات آگاهیم ، منتهی خانم
سپهری خودشون مایلن با ما
.همکاریشون و ادامه بدن
سر کیان به طرف من چرخید ، رگ هایش را می شد

!شمرد : خانم سپهری بیخود می کنه
دلم برای نگرانی و دلهره ی پشت کلامش رفت.سرم پایین افتاد و لب زدم : خانواده ی من
اصلا اجازه ی مسافرت مجردی رو نمی دن.حتی برای یه روز...
: سر محسنی به طرف من چرخید.جدیتش ترسناک بود
راهی به ذهنتون برای راضی
کردنشون می رسه؟
سعی کردم فکر کنم.متأسفانه عقاید سنتی خانواده ام اجازه ی هیچ راهی را نمی دادند : نه
من فقط پدربزرگ و مادبزرگ مادریم یزدن.می تونیم با اونا هماهنگ کنیم اما از اون جایی
که طفلیا خیلی سادن بعید می دونم بتونن خیلی خوب نقششون و بازی کنن.اگرم حقیقت و به
مامان و بابام بگم امکان نداره اجازه بدن وارد این بازی بشم..آقاجانم البته از موضوع
مطلعه ، می تونه باهاشون صحبت کنه برای این سفر
اجازه بگیره اما می دونم مامانم
.رضایت نمی ده.روی این موضع خیلی حساسه
اخم هایش درهم تر شد : با خالتون هم نمی تونین مسافرت برین؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم.این کار برای خانواده ی ما هنوز قبح داشت.اصولا فقط
پریماه گاهی از این قائده خارج می شد اما مامان هیچ وقت اجازه ی همچین کاری به من
.نمی داد
دستی به چانه اش کشید :اگه متأهل بودین عالی می شد..هم دلیل برای رفتنتون داشتین و
هم لااقل یکم بیش تر در امنیت مسائل خاص این مأموریت .بودین
بعد هم با همان اخم های درهم از جایش بلند شد : بسیار خب ، دوهفته وقت داریم تا فکر
کنیم چطور می شه این مشکل و حل کرد.برای امروز ..کافیه
به طرف کیان که با ان نگاه سرخ مثل یک شکارچی نگاهم می کرد رفت و دستی به شانه
!اش زد : شما باید یکم کنترل خودت و بیش تر کنی پسرم
189
جوابی که از کیان نشنید با خداحافظی آرامی بعد گذاشتن کلاه لبه دار مشکی رنگ روی
سرش با بدرقه ی امیرحسین از خانه خارج شد و این بار سر هردونفرشان دوباره به طرف

من چرخید.شانه هایم از این نگاهشان بالا پرید و بی حوصله لب زدم : چیه؟
کیان به طرفم هجوم آورد که امیرحسین بلند شد و با گرفتن شانه اش مانعش شد ، اما
فریادش را نتوانست کاری کند : چیه؟اصلا می فهمی خودت و تو چه هچلی انداختی؟حالا می
خوای پاشی تک و تنها بری توی اون خونه ی درندشت و میون اون غول بیابونی ها ؟
نفسم را آرام بیرون فرستادم .دلم می خواست می توانستم جلو بروم و آرامش کنم.اما فقط
سرم را پایین انداختم و گذاشتم هوارهایش را بزند تا آرام شود.حرف سرهنگ بدجور روی
ذهنم تاتی تاتی می کرد.اگر متأهل بودم همه چیز آسان تر می شد.سرم را تکان دادم تا
حرفش از ذهنم خارج شود....تحمل هوارهای پر از نگرانی و خشم کیان راحت تر از این
.فکر بود
****
آقاجان تسبیحش را بین قرآن دستش قرار داد و با چهره ی پر اخم و متفکر نگاهم کرد : می
!دونی که نمی تونم خیلی کمکت کنم

سرم را تکان دادم و آرنجم را روی زانوی در بغل جمع شده ام گذاشتم.مغزم از فکر های
زیاد می سوخت : می دونم..مامان حتی نمی زاشت من اردو برم با مدرسه ..این رفتنم هم
ممکنه طولانی باشه.حتی با پا درمیونی شما هم رضایت نمیده!
اخم هایش بیش تر درهم رفت : مطمئنی می خوای تا این حد پیش بری؟
لبخند تلخی زدم : نمی ترسم.اما مطمئنم نیستم.بیش تر دارم به حرف دلم گوش می کنم.
نفس عمیقی کشید و قران دستش را بعد بوسیدن روی طاقچه گذاشت : شبیه جوونی های علی می مونی!
لبخندم عمق گرفت.این بی خیالی و راحتی ام برای خودم هم عجیب بود.آن هم وقتی تیزی
تیغی که رویش راه می رفتم را حس می کردم : برام تعریف کنین.
ابرویش بالا پرید و بدون باز شدن اخم هایش به عکس دسته جمعی روی دیوار زل زد:
نترسی.درست مثل عمو علیت ، روزایی که ایران جنگ شد سن و سالی نداشت اما امضای

من و جعل کرد و یواشکی رفت جبهه..وقتی فهمیدم چیکار کرده دنبالش نرفتم.یه نامه
نوشتم برای فرمانده ی قرارگاهشون و امضای اصلیم و زدم پای برگه که راضی ام به
بودنش..نرگس جونت کارش شده بود دعا برای سالم برگشتنش.ترسیدن بلد نبود..کاری که
فکر می کرد درسته انجام می داد.حالا به هر قیمتی..من و یادش میندازی.
با همان لبخندی که تلخ بود و حرف های آقاجان شیرینش کرده بود زمزمه کردم :خونه رو
فروختین؟
اهی کشید : هنوز مشتری ای که به قیمت بخره براش پیدا نشده.ایشالا مشکل اونم حل می
شه.تو به فکر خودت باش و دلیلی که برای مامانت و بابات می خوای بیاری!
از جایم بلند شدم و کنار پنجره ایستادم.همیشه عاشق این اتاق و تابلوهای خط روی
دیوارش بودم : به نظرتون بهشون بگم؟
خودش هم جلو امد و کنارم ایستاد.دستان پیر و چروک خورده اش روی برگ های شمعدانی

.نشست و زمزمه کرد : این تصمیمه که تو باید بگیری
: نگاهش کردم.به محاسن سفید و کلاه سبز روی سرش
!بفهمن نمی زارن برم عمارت
او هم نگاهم کرد.چروک های روی صورتش برایم قصه
ها داشتند : درسته.مادرت نمی
زاره.بهرحال یه دختر کنج زندون بهتر از فرستادن دخترت
به جاییه که معلوم نیست ازش
!زنده بیرون بیاد
ناباور نگاهش کردم دلم داشت می ترکید : بغض کردین
آقاجان؟
نفس عمیقی کشید و شانه هایم را بغل کرد و روی سرم را
بوسید.معدود دفعاتی بود که
آقاجان بغلم می کرد ، بغلش درست عطرهمان شمعدانی
هارا می داد : دلنگرونتم
!دختر...اشتباه کردی!راه و خیلی اشتباه رفتی
چشمانم خیس شد و خودم را بیش تر به آغوشش
چسباندم.می دانستم اشتباه رفته ام و می
خواستم جبرانش کنم .صدایم خش برداشت : می دونم...اما
قسم می خورم جبرانش کنم
.آقاجان.این اتفاقا من و بزرگم کرد

دستانش دورم محکم تر شدند و لب هایش دوباره به موهایم چسبید.آغوشش آرامش محض
بود..تک و ناب..اما این آغوش هم نمی توانست فکر ذهنم را بشوید و ببرد.اگر متأهل می
..شدم شاید همه چیز فرق می کرد..شاید
****

حالا می خوای چیکار کنی؟-
نگاهم را از بستنی توت فرنگی و شاتوت مقابلم به چهره اش دادم.قاشق یک بار مصرف را
درون ظرف فانتزی سبز رنگ رها کردم و با تکیه به صندلی ام نفسم را بیرون فرستادم:
نمی دونم ، دوروز گذشته و من هیچ فکری برای حل این مشکل ندارم.
او هم مثل خودم خسته نفسش را بیرون فرستاد . بستنی هایمان کاملا از شکل افتاده و آب
شده بودند : مامانت چرا روی این موضوع که تنها نری سفر حساسه؟
صدای موزیک لایت داخل کافه لحظه ای حواسم را پرت خودش کرد ، مدت ها بود حتی
دیگر وقت نداشتم بنشینم و برای خودم وقت بگذارم.اهنگ گوش کنم ، یاد دردهایم بیفتم ،

خودم را بغل کرده و بغض تلنبار کنم ، خیلی وقت بود
دستی روی سر خودم نکشیده
.بودم .این اهنگ هم که نمک روی زخم بود
..من ماه میبینم هنوز این کور سوی روشن و
..اینقدر سو سو می زنم شاید یه شب دیدی من و
من یه خاله داشتم که دوسال از مامانم کوچیک تر-
بوده.ظاهرا زمان دانشجوییش با
دانشگاهشون عازم مشهد می شن و اتوبوس توی راه
تصادف می کنه.بعد اون اتفاق مامانم
.چشمش ترسیده
سرش را به معنی فهمیدن تکان می دهد و نفس بلندتری می
کشد : حالا چرا لبخند می زنی؟
دوباره محو نت های موسیقی شدم ، لبخند داشتم اما شیرین
نبود : هدیه...می دونی ممکنه
هراتفاقی بیفته؟
اخم کرد و خودش را جلو کشید.دوستش داشتم.یک کسی
بود که همیشه حرف هایم را
برایش بزنم.از حسرت هایم بگویم.از جوانی ای که
نکردم.از نوجوانی ای که میان بایدها و

نبایدهایم حرام شد.از کودکی ای که عشق را زودتر از

موعدش نشانم داد ، او همیشه
بود.همان دوست مهربان و لبخند بر لب همیشگی : چرت
..نگو تورو قران سها
دستم را روی میز جلو بردم و روی دستش گذاشتم.کنار
ظرف بستنی که بیش ترش آب شده
بود : جدی می گم ، می خواستم بگم من همیشه
.ممنونتم..هیچ وقت کمک هات و یادم نمیره
!در کسری از ثانیه چشمانش پر از اشک شد و نالید : سها
: لبخندم پررنگ تر شد و چشمانم هم کمی نم برداشت
آدمای عجیبی هستیم هدیه ، یه عمر
کنار همیم..چشم توی چشم هم ، اما انگار باید حتما یه
ترسی از تموم شدن داشته باشیم تا
یاد بگیریم بابت خوبیای اطرافیانمون ازشون تشکر
کنیم.آقاجان من همیشه می گه طوری
زندگی کن که انگار روز اخر زندگیته...اما من تا دیروز
معنیش و نفهمیده بودم.حالا که خطر
و حس کردم و بهش نزدیکم دارم درکش می کنم.یه عالمه
حرف توی دلم که باید به ادمای
مختلف بگم..چون می ترسم این روزا همون اخرین روزا
!باشه
صندلی اش را نزدیکم کرد و این بار او هردو دستم را

گرفت : ترسیدی سها ؟
نگاهش کردم.از نگفته هایم ، نکرده هایم...ترسیده
بودم.اصلا معلوم نبود قرار بود زنده از
آن عمارت بیرون بیایم یا نه : از مرگ نه ، از زندگی ای
...که کردم اما چرا
چشمانش پر شدند و صدای دینگ پیامک موبایلم باعث شد
نگاه هردونفرمان به روی میز
کشیده شود.هدیه با انگشت خیسی زیر پلکش را گرفت و
من هم با قورت دادن بزاقم بغضم
را تبعید کردم و پیام را خواندم.اسم کیان واضح آن بالا
چشمک می زد : بیا خونتون..کارت
!دارم بچه
: لب های هدیه با دیدن پیامش انحنا گرفتند ، انحنایی تلخ
از اون حرفای توی دلت ، این
ادمم سهمی داره؟
نگاهش کردم و با درد پلک روی هم گذاشتم ، در واقع تمام
سهم آن حرف ها مختص همین
ادم بود.حرف هایی که همیشه زخمی ام می کردند.جان
داشتند و توان ، توان برای خونی
کردن بیش تر قلبم...هردو اهی کشیدیم و هدیه زمزمه کرد
کاش هیچ وقت اون ایمیل به :

!دستت نمی رسید سها..هیچ وقت
کاش...از آن کلماتی بود که اگر سنگینی وزنت را رویش
می انداختی تا ابد اسیرش می
شدی.گمت می کرد..یادت می رفت نقطه ای که ایستاده ای
حاصل تصمیمات خودت
1 9 3
بوده.یادت می رفت تو خودت را به ان جا رسانده ای..با
پاهای خودت این مسیر را برداشته
ای ، کاش...هیچ نقطه ای در این دنیا به ای کاش نمی
.رسید
..اینجا یکی از حس شب احساس وحشت می کنه
..هر روز از فکر سقوط با کوه صحبت میکنه
..هر جا چراغی روشنه از ترس تنها بودنه
..ای ترس تنهایی من اینجا چراغی روشنه
..جایی که من تنها شدم شب قبله گاه آخره
..اینجا تو این قطب سکوت کابوس طولانی تره
****
موتورش کنار حوض پارک بود.دستی روی موتور براق و
همیشه تمیزش کشیدم و بعد کنار
حوض نشستم.جانی برای داخل رفتن نداشتم..این روزها
فکرهایم جانم را می گرفتند.دستم

را داخل آب حوض فرو بردم و چند مشت به صورتم پاشیدم.سرم را پایین گرفتم تا قطرات
آب روی موزاییک های حیاط سقوط کنند و نفس های بلند کشیدم.باید خودم را پیدا می
کردم..قبل از این که میان این برهوت گم شوم باید خودم را پیدا می کردم.خودم و مسیرم
را...مسیری که ظاهرا سخت و پر دلهره تر از همیشه بود.با آویزان شدن یک حوله ی
سرخابی جلوی چشمانم سرم بالا امد.چهره ی جدی و پر اخمش باعث شد لبخند لرزانی
بزنم : ببخش ، خیلی منتظر شدی؟
حوله را میان دستانم رها کرد و با فاصله ی نسبی ای لبه ی حوض نشست.آب صورتم را
گرفتم و به طرفش چرخیدم :چرا این جا نشستی؟برو تو الان میام!
بی توجه به حرفم با همان اخم های مردانه که به ابروهای پرش زیادی می آمد به موزاییک
ها زل زد.سینه ی ستبرش محکم بالا پایین شد که ناشی از نفس عمیقش بود.نگاهم میان
ورودی خانه و چهره اش گشت.ظاهرش داشت نگرانم می کرد :کیان؟

سرش را بلند کرد و بالاخره نگاهم کرد.تل کشی اش روی سرش نبود و موهایش لجوجانه
روی پیشانی اش ریخته بودند اما با این حال اخم غلیظش قابل دیدن بود.نگاهش ان قدر
عمیق بود که قلبم نبض گرفت و تند تر از لحظات قبلش زد..سیب گلویش مردانه بالا پایین

شد و با یک صدای به شدت آرام اما محکم و مردانه نجوا کرد : دیشب خیلی فکر کردم..فقط
!به یه راه رسیدم.با آقاجان هم راجع بهش حرف زدم
دقیق تر نگاهش کردم تا بدانم از چه راهی حرف می زند که حرفش مثل یک ضربه ی
!سنگین وسط جمجمعه ام نشست: با من ازدواج کن
گیج و مات به لب هایش زل زدم.گوش هایم قطعا درست نشنیده بودند..لبخند لرزانی زدم :
چی؟
بلند شد و روبرویم ایستاد.برای دیدنش گردنم را به عقب مایل کردم.کمی به جلو خم شد تا
صدایش درست به گوشم برسد و این بار با غلظت و تحکم بیش تری نجوا کرد : باهام
ازدواج کن..!نمی گم صوری..از این مسخره بازیا و

اسمای صوری و موقت و هرچرت و
پرتی که یه سریا روش می زارن خوشم نمیاد.ازدواج ،
ازدواجه..صوری و غیر صوری
نداره..وقتی هم می گم باهام ازدواج کن یعنی رسما ، شرعا
، قانونا همسرم شو...یعنی همه
ی کارام بهت مربوطه و همه ی کارات بهم مربوطه..حالا
خوب نگام کن ، می خوای بری
توی اون جهنم و به قول خودت مردم و نجات بدی..می
خوای کمک کنی..باشه ، راهش و
..دارم نشونت می دم. زنم شو
خشک شدم.خون درون عروقم یخ زد.فقط نگاهش
کردم.حوله از میان دستانم سر خورد و
روی زمین افتاد و نگاه او همان طور پر اخم و جدی رویم
نشسته بود، نفس هایم قصد بالا
امدن نداشتند.نه می توانسم نگاهش نکنم و نه او نگاه می
گرفت.احتمالا میان یک کابوس
دست و پا می زدم.شاید میان کافه و سر روی میز مقابل
هدیه خوابم برده بود.حتما همین
بود..اصلا این جا شبیه حیاط همیشه زیبای خانه یمان
نبود.هیچ چیز شبیه واقعیت نبود.این
مرد مقابلم هم کیان نبود..آن موتور سیاه رنگ هم موتور او

نبود.خدای بزرگ..چشمانش را
بست و با
کلافگی لب زد :اگه می خوای راهت و ادامه بدی بهش
فکر کن ، فکر کن ببین می تونی
زن این آدم کج فهم و متعصب بشی یا نه؟
حرفش را زد و با همان اخم و جدیت به سراغ موتورش
رفت. صدای بسته شدن در و
خروجش از خانه هم نگاهم را از جای لحظه ی پیشش
نگرفت.همچنان سعی داشتم تلاش
کنم از خواب بیدار شوم.قلبم خودش را یک گوشه جمع
کرده بود.گم شده بودم....خواسته
بودم خودم را پیدا کنم و یکهو گم شده بودم.درست وسط
حرف هایش گم شده بودم..با بغض

دست روی گلویم قرار دادم و ناباورانه بهت از نگاهم شره
کرد.خواب بود؟پس چرا بیدار
نمی شدم.قلبم چرا تکان نمی خورد؟نفسم چرا بیرون نمی
امد؟اصلا چرا همه ی اعضای بدنم
به کما رفته بودند؟؟خواب بودم حتما ؛ بغض وسط گلویم
نشست و خب....عجب خواب
.قشنگی بود

****
****
صدای قدم هایم روی برگ های خشک شده و سقوط کرده ی درختان سکوت وهم انگیز
خانه را می شکست.نگاهم به حوض شکسته و خالی وسط حیاط افتاد.برگ های نارنجی
دورش را پر کرده بودند ، این جا شبیه خانه ای متروکه بود..روی ایوان کوتاه خانه پا
گذاشتم و بدن خسته و بی جانم کنج ایوان روی خاک هایی که قابل دیدن هم بودند اوار
شد.مثل یک بچه ی ترسیده زانوهایم را به بغلم کشیدم و چانه ام را رویشان گذاشتم.مردمک
هایم می لغزیدند و ارتعاششان انگار از قلبم منشأ می گرفت.با همان بغضی که بود..سفت و
سخت هم بود اما نمی خواست بیرون بیاید به حیاط زل زدم.به درخت های بلند و بی
برگش.به پاییز و زمستان رسوخ کرده در جانش.به پرده های سبز کرکره ای کنار پنجره که
قابل دیدن بودند.به نرده های رنگ و رو رفته و به مسیر دور حوض..به تانکر آب قدیمی و
.نفس هایم دیگر مجال ندادند..گم شدند.گم شدند و رفتند

چانه ام را از روی زانویم برداشتم
و دستم را دور گلویم حلقه کردم.مات بودم..مات که نه
گنگ بودم..گنگ هم نه گیج
بودم..بغضم بیش تر شد و نفسم بیش تر گم شد.به جلو مایل
شدم و دستان یخ زده ام را
بیش تر به گلویم فشردم.می توانستم صدای جیغ یک زن را
همین جا بشنوم.صدای دویدن و
فریاد..می توانستم سه جفت چشم ترسان را پشت ان تانکر
ببینم.می توانستم مسیر دویدن
مادر کیان را به یاد بیاورم..می توانستم همه ی این ها را
تصور کنم اما یک چیزی وسط این
تصورات آمده بود و سفت و سخت نشسته بود.آن هم
پیشنهاد عجیب و غریب کیان
بود.پیشنهادی که بعدش ندانستم چطور از خانه بیرون
زدم.چطور برای تاکسی زرد رنگ
دست تکان دادم و چطور به این جا امدم.پاهایم را دراز
کردم.دیگر کثیفی لباس ها و خاکی
شدنشان مهم نبود.قلبم روی خاک غلطیده بود..لباس ها
دیگر چه اهمیتی داشتند؟نگاهم
روی کتانی هایم ماند.فکرم اما کنار حوض خانه..کنار
حوله ای که افتاد ، کنار روغن

موتوری که از موتورش به جای ماند و نگذاشت باور کنم همه چیز یک خواب بوده
است.کف دستم را روی صورتم بالا پایین کردم و بعد نوک انشگتانم را کنارم روی زمین
خاکی کشیدم.طرح دادم و سرم هم به دیوار گچی پست سرم چسبید، با نوای محزونی
1 9 6
موسیقی مورد علاقه ام را زمزمه کردم"امشب در سر شوری دارم.....امشب در دل نوری
"دارم..باز امشب در اوج آسمانم..باشد رازی با ستارگانم
یک زن روی آن تراس روبرویی که به حیاط دید داشت انگار داشت ویالون می نواخت ،
صدای آشنایی بود.صدای یک ساز..شبیه رویاهای بچگی هایم.."از شادی پر گیرم که رسم
به فلک..سرود هستی خوانم در بر حور و ملک..در آسمان ها غوغا فکنم"
بغضم پررنگ تر شد.می توانستم قسم بخورم علاقه ای به من نداشت.می توانستم قسم
بخورم برایش همان بچه ای بودم که می گفت خواهرانه دوستم دارد ، می توانستم قسم
بخورم درد کیان درد عاشقی نبود.."سبو بریزم ساغر

"...شکنم
دیگر نتوانستم ادامه بدهم.با یک بغض تلخ لب گزیدم و باز پیشنهادش مثل یک نوار در
ذهنم دوره شد."با من ازدواج کن"..پلک هایم بهم رسیدند و خیس شدند و نباریدند"جان
.."یابم زین شب ها ، می کاهم از غم ها
گفته بود نه صوری ، واقعی و بازهم می توانستم به همان زمینی که رویش بودم قسم
بخورم عاشق نبود.عاشق که آن قدر بی رحم نمی شد.آن طور نمی تاخت ، آن طور نابود
نمی کرد.آن طور نمی شکست.پلک هایم دوباره باز شد.زنی مقابلم میان اتش می سوخت ،
پسرش امشب من را هم سوزانده بود انگار...بدم می آمد اصلا، از این همه محکم بودنش ،
از این همه حمایتش ، پشت بودنش داشت بدم می آمد.بدم می آمد و چقدر این دروغ
دردناکی بود.صدایم لرزید"ماه و زهره را به طلب آرم ..از خود بی خبرم ز شعف دارم..نغمه
"ای بر لب ها...نغمه یا بر لب ها
صدای باد و پیچیدنش میان درها و پنجره ها برایم ساز می نواخت.چشمانم لرزید ، تار شد

و لرزید..گفت ازدواج ، گفت زنم ، گفت واقعی..گفت و من همان میان گفته هایش جا
ماندم.لحظه همان جا انگار تمام شد و خلأ جایش را گرفت.یک روز این خانه پر از صدا و
رنگ و لبخند بود و بعد..یک شبه سوخته بود.همراه جیغ های خاله ساره اتش گرفته بود و
شده بود این متروکه ی ترسناک...تا دیروز انگار وجود من هم رنگ داشت ، لبخند داشت و
بعد این پیشنهاد ، بعد آن چیزی که در چشمش دیدم سوخته بودم.متروکه شده بودم.حکایت
من و خانه شبیه هم بود در این لحظه.با درد به مقابلم زل زدم.هوا تاریک شده بود و لرزش
موبایلم نشان می داد کسانی نگران منند.من اما نگران هیچ کس نبودم.این لحظه فقط برای
دلم بود ، برای نگرانی سر دلم..دلم امشب را تاب نمی آورد.دلم تب کرده بود.دلم از دلیل

پشت این درخواست رنجیده بود.دلم از ان همه بودنش ، از این که کیان می خواست همیشه
همه چیز را
حل کند لرزیده بود.دلم حتی از تصور واقعی شدن آن

درخواست مرده بود.تصور
داشتنش...فقط برای یک شب..نگاه ماتم باز هم لرزید.این
لرزش اخر ، لرزش تمام شدن
بود.دستم را روی چشمانم گذاشتم و ناله ام میان ان همه
گیجی و منگی و بی نفسی...عجیب
شبیه یک شب زمستانی و یک خیابان تنها و یک چشم
داغدار بود ، آرزوی بچگی هایم را
شنیدم بودم.شنیده بودم و دلیل پشتش ، بهت یک باره
بودنش..آتشم زده بود.داغ همین بود
"انگار"امشب در سر شوری دارم..باز امشب با ستارگانم
مثلا می خواست باز فداکاری کند؟باز از خودش
بگذرد؟پس چرا گفت صوری نه؟بی طاقت
بودم.احساسم فلج شده بود.بی حسی مطلق فلجش کرده
بود.موبایلم را جلوی چشمم
گرفتم.توجهی به تماس های از دست رفته نداشتم.باید
صدایش را می شنیدم.باید سرش
فریاد می زدم.باید می گفتم چطور توانست آن پیشنهاد را
بدهد و برود؟باید این بغض را سر
خودش خالی می کرد.باید می گفتم داشتم به خواهرش بودن
عادت می کردم و باز من را به
سرجای اولم کشانده بود.بوق پنجم صدای گرفته اش بلند شد

و نگاه من به آسمانی که
تاریک شده بود نشست.به آسمانی که ستاره نداشت.آسمانی
که ستاره نداشت ترسناک
بود.جواب بداده بود و گفته بود بله....نگفته بود چیه
بچه؟تغییر را شروع کرده بود؟.نفس
عمیقی کشیدم و خیره به همان حیاط و برگ های کف
!پوشش لب زدم : خودخواه
بغض صدایم را حس کرد.حس کرد که صدایش هوشیار تر
شد و جوابش آن غده ی
سرطانی ریشه گرفته میان تنهایی ام را ، میان کابوس این
خانه را ، میان برهوت خستگی
ام را بیش تر کرد : بغض کردی بچه؟
بالاخره دوباره گفت بچه...گفت و یک قطره روی صورت
من چکید.به آسمان زل
زدم...همان آسمان بی ستاره ، صدای نفس هایش را دوست
:داشتم.همیشه دوست داشتم
عادت کردی..به بودن ، به پشت بودن..از بچگیت..از
وقتی که نتونستی پشت مامانت
بایستی انگار قسم خوردی نزاری کس دیگه ای جلوت به
خاطر نداشتن تکیه گاه زمین
بخوره.که جور اشتباهات همرو گردن بگیری..که یه تنه

بایستی جلوی روزگار و راه و
.برای ما باز کنی
دستم را روی دهانم نگه داشتم و یک زانویم را خم
کردم.نگاهم همچنان محو آسمان بود و
گوش هایم محو صدای نفس هایش ، بغض صدایم مشهود
:بود.صدایم آخر می لرزید
1 9 8
خواستی باز بگی سها من هستم؟که خراب کاریت و گردن
می گیرم..که میفتم جلو و می شم
راه باز کن؟آره؟
بغض بیش تر شد و نشکست.صدایم اما آرام شد
کیان...رضا موتوری و فردین توی فیلما:
!بودن.این زندگیه واقعیه...فداکاری بسه
صدایش کلافه بود ، کلافه و عصبی : معلوم هست چی می
گی؟کجایی الان؟خونه نیستی؟
چشمانم را کوتاه بستم و نفسم را درون سینه ام حبس
کردم.دوازده سالم بود..دوازده سالم
بود که یک شب دیدم طور دیگری عزیز است ، نمی
دانستم عشق چیست ، اصلا اسمش هم
به گوشم نخورده بود..فقط می خواستمش ، رویش حسود
بودم ، صدایم گرفته تر و شکسته

تر از قبل بود: راه و اشتباه رفتی کیان؟اصلا فکر کردی به جمله هایی که امروز گفتی؟
صدایش فریاد شد : جای این چرت و پرتا بگو ببینم کجایی؟
باز هم پوزخندی زدم ، پانزده سالم بود که برای اولین بار فهمیدم دوست دختر دارد.تمام ان
شب را تا صبح در تب سوختم.سوختم اما حتی یک قطره اشک نریختم.دوستانم در مدرسه
از عشق حرف می زدند و گوشه کنار تمام دفاتر خاطراتمان قلب های تیر خورده بود.دیگر
می دانستم عشق چیست اما هنوز هم نمی دانستم اسم حس من به او چیست ، یک لبخند تلخ
زدم و کامل روی ایوان خاک گرفته دراز کشیدم.آسمان حالا دقیقا بالای سرم بود اما ستاره
ای نداشت تا راه را نشانم دهد .بغضم را پر قدرت تر قورت دادم : یه عمر بهم گفتی خواهر
کوچیه ، گفتی بچه...چطور به خواهرت گفتی با من ازدواج کن؟
صدایش ناله شد.شکسته شد : سها..کجایی؟
هجده سالم بود.مثل همیشه شوخی
های کیان تحت هر شرایطی سرحالم می آورد.باهم برای

شام وارد یک فست فود شلوغ شده
بودیم.یک پسر نگاهم کرده بود و کیان کل فست فود را بهم
ریخت.غیرتش عجیب بود.بارها
دیده بودم بابا یا آقاجان غیرتی شوند اما طعم غیرت او چیز
دیگری بود.کنارش که بودم دلم
به کل گرم بود.ان شب مطمئن شدم اسم حسم به او
چیست.مطمئن شدم و تا صبح در بغل
پریماه اشک ریختم : مشکل من هرچی بود خودم براش راه
حل پیدا می کردم.حق نداشتی
.این طور درگیرم کنی..حق نداشتی کیان
1 9 9
صدای باد و وزش پر شدتش پشت گوشی ، همان بادی که
کنار من هم پرسه می زد نشان
می داد بیرون است.نفس هایش تند شده بودند و سکوت
کرده بود تا خودم را خالی
کنم.بغضم بالا تر آمد و با نوک انگشتان دست آزادم ماه را
اندازه گرفتم : بهم بگو بچه..بگو
!یالا
نفس عمیقش حس کردنی بود.صدایش هم خش دار : کجایی
بچه؟
چشمانم را بستم.من برایش بچه بودم.بچه ای که خواسته

بود زنش شود.بی عشق...بی
دوست داشتن.بیست سالم بود که فهمیدم کیان برای من
نیست.که درون زندگی اش دختران
زیادی هستند.خیلی وقت ها دم خانه اش پشت یک تیر برق
می ایستادم.می دیدم دوستان
دخترش وارد می شدند و اشک می ریختم.نگرانش می
شدم.اشک می ریختم و به دلم حالی
می کرد تا ببیند و فراموشش کند.از بیست سالگی به این
ور دیگر به داشتنش فکر نکرده
بودم.اما لعنتی با حرف های امشبش...بد طوری هوایی ام
کرده بود . صدایم لرزید : گفتی و
رفتی؟لااقل صبر می کردی آثار حرفت و ببینی.کی انقدر
خودخواه شدی کیان؟
عربده کشید : کجایی با این حالت ؟
اشکم ریخت و لبخند تلخم پررنگ تر شد : زنت شمم سرم
داد می زنی؟
هذیان می گفتم.هذیان پر دردی که درکش هم می
کردم.نفسش حبس شد : سها؟
خندیدم.خندیدم و ته خنده ام به بغض رسید.دیوانه ام کرده
بود..حرف های امشبش دیوانه ام
.کرده بود.چرا آسمان انقدر گرفته بود؟: خونه باغم

و بعد موبایل را پایین اوردم و روی زمین کنارم انداختم.نه برایم مهم بود دیر شده و ممکن
است مامان نگران شود و نه برایم مهم بود این جا روی زمینی که شاید سال ها از اخرین
خاک
روبی اش گذشته دراز کشیده ام.برایم
فقط یک چیز مهم بود که آن حرف ها..آن پیشنهاد..آن باتلاقی که درونش دست و پا می زدم
.تمام شود
می خواستم فقط به آسمان زل بزنم و دنبال خدا بگردم.آقاجان می گفت خدا درون قلب آدم
هاست. بعد مراسم جشن تکلیفم وقتی درون آسمان نگاه کردم تا صدایش کنم دستم را گرفت
2 0 0
و روی قلبم گذاشت و گفت حالا درخواستت را بکن.گفت روی قلبت نشسته و باز هم من در
آسمان دنبالش می گشتم.عادتم شده بود.آسمان برایم مترادف با او بود..بغضم پشت چشمانم
زانو به بغل گرفت و صدای ضعیف کوبیده شدن در باعث شد لبخند تلخ تری بزنم.آمده
بود.صدای موتورش قبل صدای در گواهش بود.از خوابیده

به نشسته تغییر حالت دادم و
دوباره تکیه زده به دیوار نشستم و یک زانویم را خم
کردم.قصد نداشتم در را برایش باز
کنم.خودش کلید داشت...نمی خواست اما از ان استفاده
کند.آن قدر صبر کردم که بالاخره
کلید خودش را درون قفل انداخت و صدای باز شدن در و
فریاد لولاهای قدیمی اش نگاهم را
خیس تر کرد.با آن قد و قامت هنوز هم نگاهش شبیه همان
پسری بود که پشت ان تانکر
عزیزش سوخت و پر پر زد.نگاهش مستقیم به منی دوخته
شد که از پشت نرده های رنگ و
رو رفته نگاهش می کردم و خدا می دانست نگاهم پر از
گلایه بود.سیب گلویش لرزید و تل
کشی روی سرش را با یک حرکت کشید و روی زمین
انداخت.نگاهش به آن طرف..به آن
محدوده ی لعنتی کشیده نشد.یک قدم جلو امد و انگار پایش
را روی زمین کشید.این جا
برایش قبرستان بود.خیره ی هم بودیم و هردو جدی..شلوار
و کاپشن کوتاه و اسپرت سرمه
ای رنگش پیش چشمم رقصید.به پای ایوان رسید و ارتباط
چشمی مان قطع نشد.یک پایش

را روی لبه ی ایوان گذاشت و دستش را روی زانوی پای بالا گذاشته اش قرار داد.صدایش
آرام بود اما گرفته.چشمانش هم مثل صدایش : حالا حرفای پشت تلفنت و تکرار کن.توی
.روی خودم
بغضم را قورت دادم و دستم را مثل او روی زانویم گذاشتم.مقنعه ام حسابی عقب رفته بود و
موهایم بیرون زده بودند.از این ژستش دلم لرزیده بود.از این لحن محکم و چشمان
منتظرش که داشت جان می کند به قسمت نفرین شده ی حیاط خیره نشود.دل زدم : گفتی
...ازدواج
میان حرفم پرید.محکم تر از عصر..جدی تر از عصر ، زمزمه که نه بلند گفت : هنوزم سر
.حرفم هستم
قلبم ایستاد.کف دستم را روی زمین خاکی قرار دادم و با ضعف بلند شدم و دستم را تکیه گاه
دیوار کردم.صدایم داد داشت ، بغض داشت و گلایه : سر چی هستی؟سر ازدواج با من ؟
!لعنتی من سهام
مات شد روی من سر ریز کرده.محکم تخت سینه ام کوبیدم

و نالیدم : نگام کن...ببین داری
!به کی می گی ازدواج
2 0 1
با یک حرکت روی ایوان پرید و مقابلم ایستاد.سینه ی
ستبرش محکم بالا پایین می شد و
نگاهش آتش داشت.درد داشت..دلم می خواست مثل قبل
شیطنت کند ، اذیتم کند اما به خاطر
من و مشکلاتم نگاهش درد نکشد.سرم را بالا بردم و با
جسارت نگاهش کردم.سرش را
پایین آورد و با خشم نگاهم کرد و صدای همچنان آرام و
گرفته اش یک قدم به مرگ نزدیک
ترم کرد : سها...ستاره ، رفیق ، خواهر کوچولو ، دختر
احمد سپهری ، نوه ی حاج ولی
سپهری...هم بازی بچگی ، بچه..می دونم کی هستی ، می
دونم و بازم می گم.با من ازدواج
!کن
با بغض مثل دیوانه ها لبخند زدم و چشمانم تار شد.می
دانست و باز نابودم می کرد.می
دانست و نمی فهمید درون چشمانم چه چیزی می
گذرد؟محکم دردهایم را تخت سینه اش
کوبیدم و او ذره ای عقب نرفت.مثل خودش صدایم ارام بود

اما پر از خش : کیان ؛ رفیق ،
پسر مصطفی سپهری..آقای مشفق که فامیلیت و عوض
کردی اما هنوز خون سپری ها توی
رگاته ، پسر ساره ی عظیمی ، هم بازی بچگی ، تکیه گاه
نوجوانی ، همراه همیشگی...منم
!می گم نه...نه چون نشدنیه
یک قدم فاصله را کم تر کرد و من حالا دیگر نه راه پس
داشتم و نه راه پیش.تقریبا نوک
بینی ام داشت به سینه اش می خورد و پشتم دیوار بود.با
این حال سرم را بلند کردم و دستم
مشت شد برای دلی که دلش نفس عمیق از عطرش می
خواست.چشمانم هم بیش تر تار
شد . یک دستش را بالای سرم روی دیوار گذاشت و با
دست دیگرش چانه ام را بلند کرد و
چشم در چشم من خسته و لبریز زمزمه کرد : من شدنیش
می کنم.به روح مامان سارم که
.توی همین حیاط پر پر شد قسم من شدنیش می کنم
نگاه ماتم پیش چشمانش لغزید ، نفسم در انتهایی ترین نقطه
ی سینم زانوی غم به بغل
گرفته بود و خودش را حبس کرده بود.روح مامان ساره
اش را که قسم می خورد یعنی به

این قسم نباید شک کرد.یعنی راست ترین قسم عمرش را
روی زبانش رانده.اینهمه نزدیکی
اش ، صدای نفس هایش که گوشم را نوازش میکرد باعث
میشد خودم را جایی بین این
نفس ها جا بگذارم .باد سردی آرام شروع به وزیدن کرد و
صدای برگ هایی که جابه جا
می شدند سکوت بینمان را شکست. قلب نا آرامم محکم تر
از همیشه برای خودش میزد و
حس بودن و عطر تنش دلم را بی قرار تر از همیشه می
کرد. احساس آزار دهنده و
ناشناخته ی وجودم و دلی که قرار نمی گرفت، باعث
درماندگی ام شده بود. باتمام وجود دلم
می خواست این حس خاصی که تمامم را در برگرفته بود
را سرکوب کنم ، حس وامانده ای
که فقط می خواست این فاصله به صفر برسد و این دودو
زدن نگاه ها میان آغوشش تمام
2 0 2
شود ، که این عطر بالا زده زیر بینی ام برای خودم
شود.خواستن و نشدن چیز عجیبی
بود.تعارضی که انسان را درون خودش حل می کرد..نگاه
پر اخم و جدی او هم خیره

چشمان پر از اشک من بود . چشمانی که که دلخوری و
حس خواستنش را فریاد می زدند
.، فریاد می زدند و او چیزی نمی شنید
از پس همان پرده اشک که دیدم را تار کرده بود نگاهش
کردم.روح مامان باره اش را قسم
خورده بود و دهانم بسته شده بود.نگاهش روی خط اشکم
مکث کرد ، چشمانش را برای
لحظه ای روی هم گذاشت .هردو نفس هم نمی کشیدیم.در
عرض یک روز به این نقطه
رسیده بودیم...که او از شدن حرف بزند و من از نشدن..که
او روح مامان باره اش را قسم
بخورد و من در دلم زار زار برای خودم و درد نگاه
مردانه اش اشک بریزم.دستش بالا سرم
مشت شد و با حرکت سرش به طرف پایین موهایش سر
خوردند روی ان پیشانی بلندش و
دل من هم....همراهشان سر خورد.چشمانش...شبیه چشمان
.کیان من نبود
..هنوزم چشمای تو مثل شبای پر ستارست
..هنوزم دیدن تو برام مثل عمر دوبارست
مسیر اشک های آرامم را با نگاهش دنبال کرد.کلافه و
ارام دستش را از بالای سرم برداشت

و همراه عقب کشیدنش بالاخره نفسم آزاد شد.پشت به من کرد و رو به باغ ایستاد و یک
دستش را به ستون نرده های رنگ و رو رفته تکیه داد و دست دیگرش را روی کمرش
گذاشت.من اما هنوز همان طور چسبیده به دیوار مانده بودم.مثل ادمی که درون زمان جا
.مانده
..اما افسوس تورو خواستن..دیگه دیره ، دیگه دیره
..اما افسوس با نخواستن دلم آروم نمیگیره ، نمی گیره
..تا گلی از سر ایوون تو پژمرد و فرو ریخت
.شبنمی غم زده از گوشه ی چشمان من آویخت
همان طور نگاهش کردم از پشت و شانه های پهنش دلم را سوزاندند.حیف بود..اسیر بی
عشقی شدن برایش حیف بود ، صدای گرفته اش خرمن آتش می زد : روزی که اقاجانت
دستمو گرفت و آورد خونه ی شما ، روزی که بهم گفت از این به بعد تو میشی یکی از
اعضای این خونه و خانواده ، با خودم و دلم قرار گذاشتم که بیراهه نرم . سنم کم بود اما از

همون روزی که وارد خونتون شدم و پای سفرتون نشستم ،

تو و پری رو فقط به چشم
خواهر نداشته ام می دیدم .رک بگم بهت بیرون از اون
خونه و تو مهمونی های مختلف
چشم و گوشم هزار جا می رفت ولی وقتی از در اون خونه
میومدم تو همه چی فرق می
کرد. اون خونه برام حکم پناهگاه رو داشت و اعضاش
.برام دوست داشتنی بودند و هستند
خونه شما شد خونه من و همتون شدین یه تیکه از وجودم
،وجودی که تو همین خراب شده
ای که الان توش وایستادم هزار تیکه شد . تو و پری برام
عزیز بودین و نسبت بهتون
تعصب دارم ، سفت و سخت هم دارم ، اینقدر که دلم
میخواد با همه توانم ازتون مراقبت
.کنم
نفسم برای لحظه ای حبس شد.هنوز هم من و پری را با هم
یکسان می دید و می گفت
ازدواج.. کامل به طرفم چرخید و مستقیما در چشمانم زل
زد : تو نگاهت آرومه ولی سر
نترسی داری. اونقدر نترس که بزرگترین حماقت زندگیتو
انجام دادی .رفتن به اون عمارت
. و تشکیلاتش فقط از پس یه کله شقی مثه تو برمیومد

هنوزم که بهش فکر می کنم دلم می
خواد خرخرتو بجوم سرش.. به قول خودت میخوام
فداکاری کنم .تو اسمش رو بزار فداکاری
، از خودگذشتگی یا هر مزخرف دیگه ای . ولی من اسمش
رو می زارم غیرت .می زارم
تعصب . تعصب رو دختر کوچولویی که همبازی بچگی
هام بود . می زارم غیرت رو خانواده
.ای که بزرگم کردن و بهم پر و بال دادن
نگاه تیره ام را از چشمانش گرفتم .بس بود ، دیگر بس بود
هر چه این احساس نداشته اش
را به رخ دلم می کشید . لب هایم محکم روی هم فشار دادم
و بغضم را پس زدم . دلم برای
خودش یک گوشه مچاله شده بود. به خدا که اگر می
دانست چقدر دلم برایش دل دل میزد
آنقدر بی رحمانه حرف از غیرت و تعصبش نمی زد. زبانم
از حرف هایش بند آمده بود . لال
شده بودم . اصلا کاش نیامده بود . من که خودم همه این
هارا می دانستم ، دیگر چه نیازی
به دوره کردنشان بود؟ من نمی خواستم..تباه شدنش را نمی
خواستم . با بغض و درد
نگاهش کردم.هم بازی بچگی هایم بزرگ شده بود ، مرد

شده بود..زیادی مرد شده بود.با آن
دستانی که نشان می داد چقدر سخت سال های جوانی اش
را کار کرده..خودخواه می شدم
اگر تباهش می کردم.چند قدم جلو گذاشتم و روی سکوی
حد فاصل ایوان و موزاییک های
خاک گرفته ی حیاط نشستم و به آسمان زل زدم.بی
حسی..حس قالب وجودم بود.سر شده
...بودم شاید
..دوری بین من و تو دوری ماهی و دریاست
2 0 4
..دوری بین من و تو دوری ماه و تماشاست
..اما افسوس تورو خواستن دیگه دیره ، دیگه دیره
..اما افسوس با نخواستن دلم آروم نمی گیره..نمی گیره
او هم با مکث نفسش را بیرون فرستاد و کنارم
نشست.دستانش را روی زانوانش قرار داد
و به جلو خم شد.نگاهش خیره بود به آن تانکر قدیمی و
رگ های ریز روی صورتش
عجیب دل می بردند.صدایش خش برداشته بود.شبیه برگ
هایی که کف حیاط پر بود و
لهشان می کردیم : تا اینجاشو تنهایی اومدی ، بقیه راهو
باید کنارت باشم ، برای حفاظت

از تو این تنها راهه...اگه این خودخواهیه از نظر تو، مهم نیست . من میخوام خودخواه
ترین ادم این شهر باشم .من شدنی میکنم اون چیزی رو تو داری که تو دلت انکارش
.میکنی
چشم بستم از لحن آرام و عطر وجودش. امشب زیادی غریبانه بود. با بی قراری سرم را به
بالا گرفتم و چشمانم را بستم : بی عشق ؟
صدای پوزخندش را شنیدم و چشم باز کردم.مستقیم و با اخم نگاهم می کرد ، نگاهمان که
درهم قفل شد محکم زمزمه کرد : این دنیا خاکستریه دختر..توی این حجم عظیم خاکستری ،
دنبال کیمیا می گردی؟نیست..نگرد که نیست ، فرمولش و این بشر دوپا سال هاست از یادش
.برده
گلویم طعم خون می داد : بی دوست داشتن؟
چشمان محکمش روی صورتم چرخید . دستش را جلو اورد ، روی زمین خاکی بینمان
گذاشت و در نزدیک ترین فاصله به نیم رخ غمگین و شکسته ام زمزمه کرد : تو رو مگه
می شه دوست نداشت بچه؟

اشکم دوباره روی گونه ام ریخت و باز هم او با نگاهش مسیرش را بدرقه کرد.با تلخی لب
زدم : گولم نزن ، منظورم و فهمیدی...خواهرانه دوست داشتنت به درد زندگی می خوره؟
هردو دستش را از پشت تکیه گاه تنش کرد و با تلخی چشم بست : بهم دیگه باید فرصت
بدیم ، فرصت بدیم تا تو من و برادرت نبینی و من تورو خواهرم.

با درد لبخند زدم.قلبم دست و پا دراورده بود.می خواست خودش را از تنم بیرون بکشد ،
فریاد بزند که من برادرانه هیچ وقت دوستت نداشتم.که چرا هرچیزی را دیدی و این یکی را
ندیدی..نگاهش به لبخند تلخم گیر کرد و من آرام بلند شدم : حقته عاشق شی ، حقته با
عشق زندگی کنی.
با نفس سنگینی بلند شد و روبرویم ایستاد.باید برای قلبم می مردم.برای قلبی که این
اختلاف قد را تماما می خواست ببوسد.خیلی خیلی جدی تر از قبل سرش را خم کرد و با
تحکم گفت : کدوم عشق؟همون عشقی که باعث شد یه زن

این وسط زنده زنده بسوزه؟من
اهل عاشقی کردن اگه بودم توی سی سالگی زندگی ام ول
معطل نبود..من از عشق و
عاشقی بیزارم بچه.یه نگاه به همین باغ و اون تانکر لعنتی
بکن ، یه نگاه به اون حوض
بنداز...باید یادت بیاد خیلی چیزارو ، باید یادت بیاد که چرا
.از عشق بیزارم
بغضم ترکید : من می ترسم..از دلیل پشت این ازدواج می
.ترسم
صدایش بلند تر شد و بازویم را محکم میان دستانش گرفت
نترس..اونی که باید بترسه منم :
، اونی که باید ناموسش و بفرسته وسط اون خراب شده
منم..از چی می ترسی؟از این که
زنم شی سرت داد بزنم؟بداخلاق باشم؟دوست نداشته
باشم؟دیو دو سر نیستم سها ، من
کیانم؟زن کیان بودن انقدر سخته؟
فریادم دست خودم نبود ، فریاد پر از بغضم : زن کیان
.بودن پر از درده
: بلندتر از خودم صدایش را رها کرد و چانه ی من لرزید
انتخاب دیگه ای داری؟
لب هایم بیش تر لرزید و با همان دستی که بازویم را گرفته

بود محکم تر تکانم داد : حرف
بزن..راه دیگه ای داری؟راهی که دردش کم تر باشه؟
سرم پایین افتاد و اشک هایم تند تر باریدند.رهایم کرد و
عصبی چرخی دور خودش زد و با
پایش گلدان خشک شده ی کنار نرده ها را پایین انداخت و
با صدای شکستنش انگار آرام
گرفت ، آرام گرفت و حین تکیه زدن دوباره دستانش به
نرده ها نالید : درد ، رفتن ناموس
من توی اون عمارته..درد بی خبر موندن از حالشه ، درد
این حال الان توا بچه..درد موندن
ما توی این خونه و وسط این همه آتیش خاطرات گذشته و
بحث کردن راجع به ازدواجمونه
، درد ایستادن من مقابل تویی که هیچ وقت چشمم جز
برادری روت نچرخیده و گفتن با من
ازدواج کنه ، درد حس ما نسبت به همه که شبیه زن و
شوهرای دیگه قرار نیست

باشه..درد تموم شدن این قضایا و مجرم شناخته شدن توا ،
درد اون تانکر آب قدیمی و اون
حوض لعنتیه...همه ی اینا درد سها ، اما لازمه بعضی
.مواقع این دردا رو تحمل کرد

با درماندگی نگاهش کردم و وزنم را روی نرده ها
انداختم.صدای جیغ های خاله ساره درون
گوشم می نشست.صدای جیغ هایی آشنا ، درد ، درد کشیدن
او بود..درد این میزان دوست
داشتن کیان و خواهرانه های پشتش بود.چشمانم را محکم
:بستم و با بغض زمزمه کردم
.می خوام برم خونه
شکسته تر از خودم نگاهم کرد.چنگی میان موهایش کشید
و با عقب راندنشان و نگاهی پر
درد و زخم مجدد به آن تانکر ، با قدم های سست و آرام به
.طرف در رفت : بیرون منتظرتم
او رفت و من با ضعف بیش تری به نرده ها تکیه
زدم.اشک ها و نگاه تارم تمام خانه را
رصد کردند و من با خشونت پاکشان کردم.حالا دیگر حق
نداشتم ضعیف باشم.حق نداشتم
بشکنم ، حق نداشتم ببازم.این روزها هم تمام می شد.درد
همسر کسی که دوستت ندارد
اما.....خم شدم و از همان جا کوله و موبایلم را برداشتم و
دستی به مانتوی خاکی ام
کشیدم.بغضم را میان همان باغچه ی قدیمی خاک کردم و
با اسم علی به پاهایم توان

دادم.باید حالا حالاها تحمل می کردم.برای این کشور و
برای جبران خطاهایم باید بیش تر از
این ها تحمل می کردم.فقط
نمی دانم چرا انقدر سخت بود.آن قدر سخت که دلم می
خواست نفسی نباشد ، جانی نباشد و
..قدمی هم نباشد
عشقی نباشد..آسمانی نباشد...و حتی دیگر ستاره ای
نباشد..آسمان امشب راهش همین جا
.تمام شده بود
****
***
****
****
سرخود شدی..تقصیر خودتم نیست تقصیر ماست که بهت_
آزادی دادیم.وگرنه می فهمیدی
.ساعت نه شب ساعتی نیست که یه دختر تازه بیاد خونه
207
حرف هایش را می شنیدم و نمی شنیدم.بیش تر فکرم حول
امروز می گشت ، حول آن
پیشنهاد عجیب و غریب..حول ان آمادنش در خانه باغ و
حرف هایش ، حول آن طور

رساندنم با موتور به خانه و سکوت عمیق بینمان ....همین
بی توجهی و سر به زیری ام
انگار آتش مامان را تند تر کرد که این بار رویش را به
طرف بابا که با اخم و ساکت نگاهم
می کرد چرخاند : می بینی؟ اینا نتیجه ی سهل گیری های
توا.اصلا نمی گه با کی
هستی...انقدر نبودی بالای سرشون و هروقتم بودی
لوسشون کردی دیگه از پسشون بر
نمیام!کافیه یکی از همسایه ها دیده باشه دختر من این وقت
شب داره میاد خونه..دیگه آبرو
!برام نمی مونه
بابا نچی کرد و به طرف مامان چرخید : مردم هرکاری هم
بکنیم حرف زیاد می زنن ، تو به
حرف مردم چیکار داری؟
مامان با حرص روی دستش زد : یعنی چی؟ بین همین
مردم داریم زندگی می کنیم مگه می
شه حرفشون و مهم ندونست؟دخترت جوونه ، این حرفا
باعث می شه کسی در این خونرو
!نزنه و بمونه ور دلمون
پوزخندی زدم ، سایان و پریماه کنار ووردی آشپزخانه
ایستاده بودند و با نگرانی نگاهمان

می کردند.آقاجان که حتی از اتاقش بیرون نیامد .به محض ورودم به خانه این حرف ها
روی سرم اوار شده بود.حتی حرفی برای دفاع نداشتم.من به این عقیده باید چه می
گفتم؟بابا لااله اللهی گفت و به طرف من چرخید : نمی خوای بگی کجا بودی تا الان بابا ؟
آهسته و بی حس نگاهش کردم.جان مادرش را قسم خورده بود شدنی اش می کند.چشمانم
را کوتاه بستم ، باید روحم را از ساعات پیش دور می کردم تا می توانستم جواب بابا را
بدهم.با انگشت شصت و اشاره پلک هایم را بهم فشردم و زمزمه کردم : اگه بخوام دوهفته
دیگه یه سفر برم با دوستام اجازه می دین؟
چشمان مامان گرد شد و محکم تر از قبل روی دستش کوباند ، به جای جواب دادن به بابا
گند زده بودم.می خواستم فقط شانسم را امتحان کنم.شانس این که شدن کیان نشود ، بابا با
تعجب نگاهم کرد و مامان دوباره برافروخت: تحویل بگیر مرد ، تحویل بگیر..معلومه که
نمی زاریم.مگه آبروم و از سر راه آوردم.برو شوهر کن و با شوهرت برو مسافرت.مگه

این جا اروپاست دختر تنهایی بره سفر؟این جا ایرانه سرکار خانم ، دختر یا با باباش می ره
.جایی یا با شوهرش
2 0 8
فقط به مامان نگاه کردم.بی حرف و بی جواب..این جا ایران بود.یادم رفته بود گمانم که این
جا معیار صداقت و خوب بودن دختر آفتاب مهتاب ندیده بودنش است. مامان چقدر خوب
یادم اورده بود که این جا یک زن برای هر قدمش نیاز به یک مرد دارد تا انگ بی بار و
بندی به پیشانی اش نخورد.با تلخی لبخندی زدم و به طرف بابا چرخیدم ، حرفی دیگر
نبود...واقعا دیگر حرفی نبود : ببخشید بابت دیر کردنم.میشه برم اتاقم؟
بابا با همان اخم های کمرنگ و معدودش سرس تکان داد و مامان پر حرص بلند شد : کجا
بری؟ تا این ساعت کجا بودی؟
ایستادم ، بند کوله ام را طوری گرفتم که اگر کمی بلندتر بود کوله ام کامل به زمین کشیده
می شد.جان تکان دادن خودم را هم نداشتم.این جا ایران بود ، حالت اگر رو به مرگ هم بود

باید برای دیر آمدنت جواب می دادی.با همان لبخند تلخ
حقیقت را زمزمه کردم : خونه باغ
!یوسف آباد
و دیگر نماندم که با ان چشمان حیرت زده بپرسند چرا آن
جا بودم.پاهای بی جانم را به
طرف اتاقم کشیدم و بعد وارد شدن کوله ام را روی زمین
انداختم.هیچ چراغی را هم روشن
نکردم.دویدن پر سرعت و وارد شدن پری را به اتاقم حس
کردم.میان همان تاریکی خم شدم
و از داخل کشو یک دست لباس بیرون کشیدم.نزدیک شدن
پریماه و زمزمه ی آرام اسمم
باعث شد چشمانم را کوتاه ببندم و مثل خودش آرام زمزمه
.کنم : فعلا نمی خوام حرفی بزنم
راست شدم و با لباس هایی که در بغلم داشتم به طرف
حمام رفتم و باز هم پریماه با آن
نگرانی رخنه کرده میان کلامش نزدیکم شد : چی شده اخه
!دختر..نصف عمرم کردی
عصبی بودم.از خودم..از تصمیم هایم ، از کیان ، از
مامانم..از این که ایران را شبیه یک
قتلگاه برای دختران به نمایش می گذاشتند و از این همه
:بیچارگی.صدایم کمی بالا رفت

.گفتم بعدا پری..الان اصلا حوصله ی حرف زدن ندارم
و بعد سریع در آلمینیومی حمام را باز کردم و خودم را
داخلش انداختم.عجیب هم بود که
هیچ اشکی نبود..فقط من بودم و یک تصویر مبهم از
خودم...شیر دوش را باز کردم و تن
خاکی ، خسته و شکست خورده ام را به آب سپردم.تصویر
صورتم در آینه کم کم با بخار آب
محو شد و همان بهتر که محوشد.از ان دختر با چشمان
.سرد و بی حس می ترسیدم
****

2 0 9

حال روحم بد بود ، گمانم روحم تب کرده بود و یا
سینوزیت هایش عود کرده بودند.جسممم
اما عادی بود.از حمام که خارج شدم برق اتاق را روشن
کردم و سشوار را به برق زدم ، با
آرامش موهای جسمم را خشک کردم و روحم موهایش را
با جیغ کشید و ژولیده یشان
کرد.کرم مرطوب کننده به دست های جسمم زدم و روحم
دستانش پر از خراش و زخم
بود.موهای جسمم را با کش بافتم و موهای روحم پراکنده و
نامرتب تر به من دهن کجی

کردند.اسپری ضدتعریق به جسمم زدم و روحم بوی درد و خون می داد.

در آینه به جسمم خیره شدم.جسمی که عادی بود ، نه اشکی داشت و نه بغضی...موهایش را مرتب بافته بود و بدنش بوی خوش می داد.روحم اما پشت سرش قابل دیدن بود ، با موهای ژولیده و بوی تعفن و گندیدگی.به روحم دهن کجی کردم و با یک پوزخند از اتاقم خارج شدم.برق اتاق آقاجان هنوز روشن بود.چند تقه به در زدم و آرام داخل شدم.جلوی سجاده اش نشسته بود و مشغول خواندن قران بود.بدون این که سرش را بلند کند زمزمه کرد : منتظرت بودم!

با همان حال غریب جلو رفتم و کنار سجاده اش دوزانو نشستم.نگاهم پی تسبیح شاه مقصود پیچیده شده دور مهرش بود و دلم شاید فقط آرامش می خواست.آقاجان آرامش دادن بلد بود.چراغ های سبز اتاقش فضا را زیادی غریبانه تر کرده بودند.نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم : وقتی بهتون گفت می خواد برای کمک به من از خودش بگذره باید می زدین

توی دهنش آقاجان ، می زدین تا نخواد ازش با من حرف بزنه!
سرش را از کتابش بلند نکرد ، چشمانش را اما کوتاه بست و نجوا کرد : این چیزی نبود که
تو می خواستی؟
با درد اسمش را صدا زدم : اقاجان؟
بالاخره سر بلند کرد.خسته بود ، چهره ی پیرش خسته بود و شکسته تر از همیشه : دروغ
می گم بابا جان؟
به دیوار پشت سرم تکیه زدم و زانوهایم را در شکمم جمع کردم ، صدایم خش نداشت اما
روحم..امان از روحم : اینطوری؟من که داشتم فراموشش می کردم.داشت یادم می رفت.این
دیگه چه مدلش بود؟
غمگینی در نگاهش سوار بود.قرآنش را بست و بوسید و با ارامش روی رحل قرارش داد:
روزی که اومدی توی این اتاق و خوب یادمه ، بارون می بارید..تند و رگباری..لباسات
2 1 0
خیس بود.با چشمای سرخ از گریه وارد اتاق من شدی و دستت و گذاشتی روی قرانم و

گفتی آقاجان کمکم کن..کمکم کن از یادم بره ، که
فراموشش کنم.بهت چی گفتم اون روز
باباجان؟
آن روز شبیه آخرت بود ، شبیه وقتی که زمین و زمان
جایشان باهم عوض می شود.تا
دوهفته بعدش باورم نمی شد که بدحالی ام منجر شود
همچین رازی را با آقاجان در میان
بگذارم ، سرم را به دیوار تکیه دادم و به تابلوهای خط زل
زدم : گفتین نجنگ...بزار ببینیم
تقدیر چی برات نوشته.گفتین جلو جلو به پیشواز نرو ،
بایست و صبر کن روزگار برنامه
.هاش و رو کنه و بعد آگاهانه تر جلو برو
صدایم کمی لرزید و ادامه دادم : اما خب...این برنامه ی
!روزگار خیلی سخت و نفس گیره
سرش را آرام تکان داد و تسبیحش را برداشت و من به
دانه هایش خیره ماندم.عجیب بود ،
عجیب بود که آرام نشسته بودم . صدای آقاجان سحر آمیز
بود : اگه نمی تونی اجباری
!نیست ، برو و بگو نمی خوای
چیزی در گلویم لرزید و نگاهم را بالا کشیدم و در نگاهش
دوختم : خوب می دونین نمی

!تونم
برایم دردناک بود اما آب دهانم را قورت دادم و این بار با یک ارتعاش ریز روی صدایم لب
زدم : ضعیفم برای نه گفتن بهش، برای محقق نشدن این آرزو.
دستش جلو آمد و روی دستم نشست : روزی که این مسیر و انتخاب کردی نمی دونستی
سخته؟
چشمانم سوخت و میان سکوت خوش نت فضا لب زدم : نه در این حد..
چی بیش تر اذیتت می کنه بابا؟
بغضم را بلعیدم و با درد نجوا کردم : دلیلش..
نفس بلندی کشید : می تونی به پدر و مادرت بگی و برای قبول اشتباهت وارد زندان شی ،
چون قطعا ادامه دادنش غیر ممکن می شه ، می تونی این مسیر و ادامه بدی و کمک بیش
تری کنی و قبلش با کیان ازدواج کنی..می تونی هم دنبال راه دیگه ای باشی.راهی که شاید
نباشه ، این مسیر مسیر توا..ستاره های آسمونت با همه ی دنیا فرق دارن.یکم بالای سرت

و نگاه کن ببینی کدوم راه و می خوای امتحان کنی.ببین جهت ستاره ی قطبیت به کدوم
طرفه..و بعد هر تصمیم بگیری دخترم...ولو اشتباه من پشتتم.
...بغضم بالا امد : چطوری انقدر خوبین و مامان
پرید میان حرفم و اخمی هم حواله ام کرد : مادر مادره ، بهشت خدا زیر پاشه ، هرچی گفت
اولاد به رسم احترام باید فراموش کنه.وظیفت در مقابل مادرت سکوت و احترامه..متوجه
منظورم هستی؟
سرم را با همان بغض تکان دادم.نورهای سبز فضای تاریک و روشن اتاق را عجیب و
ماورایی کرده بودند.با همان اخم و بعد یک نفس عمیق ادامه داد : به کیان گفتم حق نداره
پشت این تصمیم ، تورو زمین بزنه ، گفتم پیشنهاد خودشه و حق نداره بابتش روزی تورو
مواخذه کنه.گفتم نباید ترحم پشت حرفش باشه ، گفتم هروقت حس کردی این زندگی اونی
نیست که باید ، حق ترحم روی دختر من و نداری و با عزت و احترام هردوتون و از بند
این زندگی خلاص می کنی.با کیان حرف هام و زدم...پسر

مصطفی و ساره ندیدمش..پسر
خودم نگاهش کردم ، پیش خودم قد کشیده.گفتنی هارو
گفتم.طوری هم گفتم که دلیل این
ازدواج هرچی باشه ارج و قرب دختر این خونه حفظ بشه
، تورو بلندت کردم تا بلند و
بزرگ ببینتت ، تهشم اضافه کردم که تلاش هردوتون برای
حفظ این زندگی اگه به بن بست
خورد سها همچنان دختر این خونست و قدمش روی سرم
چشم من...اما نمی زارم اسیر یک
زندگی پر درد و نشدنی بشه!حالا لازمه حرفامو به تو
بزنم.اگه پای کشور وسط نبود ، پای
کمک به مردم وسط نبود بازم اگه این پیشنهاد داده می شد
نه نمی گفتم چون از دلت خبر
داشتم..چون حقته یک بار برای داشتن کسی که می خوای
تلاش کنی.اما حواست باشه توی
اون زندگی وقتی با
ارزشی که خودت و با ارزش بدونی باباجان.یادت نره اون
پسر خودش این تصمیم و گرفته
و اگه می گی بله نباید شرمندش باشی..مردی که نتونه پای
تصمیمش بایسته که مرد
نیست.یه طوری رفتار نکن که فکر کنه واقعا بهت لطف

کرده که لطف دادن دختر دسته گلم
به پسرمه.می گم پسرم و دخترم تا بدونی جفتتون برام
اولادین..اما دختر اولویت داره
همیشه.دختر برگ گله ، ضعیفه..حقه که جلو باشه..اولویت
باشه.بهش اگه خواستی بگی
آره قبلش با خودت تکرار کن خواسته شدی ، که پیشنهاد از
طرف طرف مقابل بوده.که بعد
رفتن اسمت توی شناسنامش زنشی..واقعی هم زنشی ، که
اون زندگی برای توا..باید براش
تلاش کنی و اگه روزی دیدی نشد..نتونست ، زمان کمک
نکرد...باز من هستم و نمی زارم
2 1 2
حرفی پشتت باشه.که اتاقت توی این خونه دست نخورده
باقی می مونه و همیشه برات جا
هست.حالا برو فکرات و بکن بابا جان.فکر کن ببین برای
رسیدن به هدفت می تونی از چه
چیزهایی بگذری و چه چیزهایی رو تحمل کنی.با خودت
صادق باش و مسیرت و انتخاب
کن.بقیش و هم بسپار به خالقی که اون بالاست ، همونی که
توی کتابش گفته تقدیر هیچ
انسانی عوض نمی شود مگر به اراده ی خودش. ببین

ارادت این تقدیر و قراره چطور
.عوض کنه
بغضم آرام شکست.شبیه یک نبات که داخل یک استکان
آب جوش قرار می گیرد.آرام و
آهسته.چشمانم را کوتاه بستم : من از تکرار اشتباهاتم می
.ترسم آقاجان
دستم را محکم فشرد و محکم تر لب زد : اشتباهات آدما
بخشی از خودشونن ، از خودت
!نترس بابا
نگاهش کردم و دستم را روی دهانم گذاشتم و صادقانه و
مظلومانه زمزمه کردم : دوستتون
.دارم
آرام و یا علی گویان از جایش بلند شد و عبایش را مرتب
کرد ، قبل از این که دوباره قامت
ببندد و برای نماز شب آماده شود زمزمه کرد : امشب شب
توا دخترم..یادته شبای قدر که
دعا می کنیم خدا تقدیرمون و زیبا بنویسه.فکر کن امشب
شب قدر زندگیته..منتهی باید تقدیر
.و خودت تغییر بدی.ببین زورت به کدوم راه می رسه
و بعد قامتش را بست.اشک هایم را ارام پاک کردم و بلند
شدم و حین نماز خواندنش خم

شدم و دستش را بوسیدم.می دانستم این بار نمی تواند دستش را پس بکشد ، آرام هم نجوا
کردم : مرسی..مرسی بابت همه چی!
و بی سرو صدا از اتاقش بیرون آمدم و به اتاق خودم برگشتم.پریماه انگار ناراحت شده بود
که دیگر سراغم نیامده بود.پتوی روی تختم و موبایلم را برداشتم و همان طور که پتو را
دور خودم می پیچیدم وارد تراس شدم و گوشه ترین نقطه اش نشستم و به آسمان خیره
شدم.شب قدر بود یا یلدا نمی دانم..فقط می دانم همه چیز زیادی شب بود.دستانم را از زیر
پتو بیرون اوردم و به صفحه ی موبایلم زل زدم.کنار صفحه ی موبایل یک خط کج افتاده
بود که احتمالا به خاطر برخوردش با زمین در خانه باغ بود.رد کج را لمس کردم و موبایل
را روشن کردم.اسمش را کیان موتوری سیو کرده بودم.لبخند تلخی زدم.انگار سها گم شده
بود..دختر پر انرژی و شیطنت این خانه گم شده بود.باید وسط روحم یک تیم بازیابی راه می

انداختم تا پیدایش کنند.به اسمش زل زدم ...شبیه غرق شدن

و سوختن بود.انگار انتخاب
بین دو نوع مردن به نظر می رسید.بینی ام را بالا کشیدم و
صدای باد میان درختان مستم
کرد.دست زیر چانه زدم و همان طور خیره ی صفحه ی
موبایل وارد چت باکسمان
شدم.آخرین پیاممان یک جک مسخره بود که او برایم
فرستاده بود و تهش نوشته بود بچه ،
شام میام ان جا...زمانش را یادم نبود.خیلی به نظرم دور
می رسید.زمان شیطنت های ما
دوتا و بی دردی مان دور به نظر می رسید.آنلاین بود.به
عکسش روی پروفایل زل زدم و با
تلخی بیش تری خندیدم.پسرک دیوانه یک عکس رکابی
پوش سیاه سفید از خودش گذاشته
بود آن هم در حالی که سر آب نبات چوبی از دهانش شبیه
یک سیگار بیرون زده
بود.عکسش آن قدر جذاب بود که قلبم تیر کشید.چند نفر
برای این عکس مردانه مرده
بودند؟چند نفر می دانستند این مرد چقدر مرد است؟چقدر
سختی کشیده؟پشت چهره ی
شیطان و تخسش چند نفر خطوط دردش را دیده
بودند؟انگشتانم روی صفحه لغزیدند و باز

:بینی بالا کشیدم از سرما
...از چاله بیرون میزدم تا چاه"
فرار از خویشتن باشد
ه
ِِ
را
...ای تف به هرچه دل
همان بهتر
"آدم فقط چشم و دهن باشد
شاید فقط خودم پیام پشت این متن را می فهمیدم..می دانستم
جوابم از چاله در چاه رفتن
است.اما خب..انگار به این تقدیر راضی بودم، آقا جان
راضی ام کرده بود.مسیر من جز او
مگر به که ختم می شد؟.باز دست زیر چانه زدم و به آن
تیک دوم سریعی که پیامم خورد زل
: زدم. نگذاشت زیاد منتظر بمانم و سریع تایپ کرد
بهتری؟
هنوز جوابش را نداده بودم که زنگ زد ، از تایپ کردن و
چت دادن زیاد خوشش نمی
امد.معطلش نکردم و با همان صدای گرفته جوابش را دادم
!بله :

مکث کرد...مکث کیان مکث فکر کردن بود ، مکث جمله پیدا کردن.صدایش خسته و پر
خش به نظر می رسید : نخوابیدی چرا؟
2 1 4
نفس عمیقی کشیدم و به ماه زل زدم.چقدر امشب مثل ماه تنها بودیم : خودت چرا
نخوابیدی؟
خنده ی بی حالش لبخند محوی روی لبم نشاند : بچه ی فوضول!
صدای تکان خوردن برگ ها نگاهم را به درخت پیر کشاند.برگ هایش اکثرا ریخته بودند.
خودش مسیر صحبت را ادامه داد : فکرات کردی؟زمان نداریم!
دلم می خواست می توانستم ساعت ها گریه کنم اما اشکی هم نداشتم.فقط می توانستم تلخ
لبخند بزنم : می شه پیشنهادت و پس بگیری کیان؟
نه قاطع و محکمش چشمانم را بست و با درد بیش تری زمزمه کردم : به همه چیزش فکر
کردی؟
نفس عمیقش حس کردنی بود ، صدایی شبیه یک ضربه ی محکم به گوش هایم رسید که

مطمئن بودم ضربه به بوکسش بود : سها...از چی نگرانی که انقدر تردید داری؟
چشمانم را کامل بستم : کل این پروسه پر تردیده !کیان...چیز عادی ای قرار نیست رخ بده
محکم تر صدایش بلند شد : این تردید و بسپار به منی که مسببشم و به هدفت فکر کن!
آقاجان از تقدیر گفته بود.تقدیر دل لرزیدن هم داشت.وقتی این طور محکم جملاتی که برایش
عادی بودند و برای قلبم سرگردانی به کار می برد ، تقدیر دل لرزیدن داشت : شرط دارم.
می شنوم محکمش باز هم دلم را لرزاند . به ماه و آن صورت پر لک و لوکش زل زدم.شبیه
پیرزنی بود که سال ها در فراق یار سوخته : اگه نشد ، اگه این حس تغییر نکرد ، اگه به
هردلیل دیدیم نمی شه....این طناب و ببریم!می گی واقعی منم می گم واقعی ، ازدواج
ازدواجه اما همون ازدواج واقعی هم یه راهی داره که برای بن بست زندگیه..اگه اون بن
بست علی رغم تلاش هامون رسید ، اجازه بده هردو اون راه و بریم که باید..
صدایش بلند نشد.چند ثانیه نمی دانم اما بالاخره نت های

خوش زنگ صدایش گوش هایم را
!بغض آلود کردند : نمی رسه اون نقطه اما ..باشه بچه
یک نفس عمیق دیگر کشیدم و پتو را با دست آزادم دورم
!محکم تر کردم : بازم شرط دارم
2 1 5
صدایش کمی رنگ شیطنت گرفت : دیدی فرصت خوبه
می خوای سوءاستفاده کنیا...قشنگ
!معلومه
بینیم ام را برای بار هزارم بالا کشیدم.حتم داشتم نوکش
سرخ و کبود شده بود.هوا زیادی
سرد به نظر می رسید ، بدون توجه به شوخی اش با لحنی
جدی نجوا کردم : حق نداری
دعوام کنی ، سرم غر بزنی...اذیتم کنی ، هر کدوم از این
کاراو انجام بدی باید تنبیه
بشی..فکر نکن می رم توی فاز عذاب وجدان و این حرفا ،
نخیر..خودت خواستی..خودت
این راه و انتخاب کردی و به من هیچ ربطی نداره بقیش ،
قرارم نیست بشم از اون دخترای
آروم و با متانت...می شم همون سهای قبل ، با تمام
شیطنتاش ، مشکلی داری همین الان
پشیمون شو ، بعدا نگی این رفتارا جلفه ، غیرتم چی و از

این حرفا ، از اون عمارت اگه
..زنده بیرون نیومدم
صدای غرش سها گفتنش باعث شد در وسط حرف های
جدی ام یک قطره اشک روی گونه
ام بلغزد ، اگر زنده نمی ماندم چه؟ ساکت شدم و به نفس
های عصبی اش گوش کردم..گوش
کردم و آرام شدم و دوباره حرفم رااز سر گرفتم : نیومدم
که هیچ اما اگه اومدم همون آدم
قبل برمی گردم..همونی که می گفتی دیوونه می کنتت با
کاراش ، مراعات هیچی رو قرار
نیست بکنم ، می خوام خودم باشم...خود خودم.من نمی
خوام با عذاب وجدان زندگی کنم که
تو سر چی این پیشنهاد و دادی.نمی خوام به دلیل پشتش
.فکر کنم
خیلی جدی جواب داد : عذاب وجدان چی؟تو برگرد ، این
قضایا تموم شه بعد بشو همون
!آفت جونی که بودی
دوباره بینی ام را بالا کشیدم و با غر زمزمه کردم : آفت
جون خودتی؟
خنده ی کم جانش حس کردنی بود : زبون درازت دوباره
!برگشته

با تلخی لبخند زدم ، هوا سرد بود ، حال دل من هم سرد بود..اما صدای او...برایم همیشه
گرم به نظر می رسید ، دلم می خواست دوباره شبیه قبل شوم ، به همان زندگی پر از
: کسالت و بی هیجانم برگردم ، به دوران شیطنت هایم سرجاش بود...فقط مدتی تصمیم
.گرفته بودم ازش استفاده نکنم
خنده اش جان بیش تری گرفت : شرطات تموم شد بچه؟
!خیلی جدی نجوا کردم : نه
2 1 6
و بدون این که منتظر بمانم بپرسد چه چیزی مانده با همان لحن جدی زمزمه کردم : اگه من
زنت بشم ، من و با چی می زنی؟
چندلحظه ماند و صدایی نشنیدم.انگار حسابی از حرفم جا خورده بود ، شوخی ریزم آن قدر
جدی گفته شده بود که لحظه ای باعث شکش شده بود.بالاخره نفسش را بیرون فرستاد و با
..بی خیالی زمزمه کرد : خب معلومه ، با دست
یادم رفت همه ی این ها کابوس است ، یادم رفت درد زندگی مان چطور از چاه ها بالا زده ،
یادم رفت دلیل پشت این ازدواج چیست و خواهر کوچولو

گفتن هایش قرار بود تبدیل به چه
شود.همه چز از یادم رفت و فقط خودم ماندم او..پتو را از
دورم رها کردم و با حرص
زمزمه کردم : تو بیخود می کنی..یه ذره شعور نداری؟
بلند خندید ، انگار او هم چیزهایی را یادش رفته بود که ان
طور قهقهه می زد : اصلا حالا
که می بینم خیلی مزه می ده تورو به جای کیسه بکس سرو
ته آویزون کنم وسط خونه بعد
.باهات تمرین کنم
قطعا اگر نصفه شب نبود جیغ می کشیدم.فقط توانستم تماس
را قطع کنم و وارد باکس پیام
هایمان شوم.چندتا از استیکرهای زبان درازانه ام را برایش
فرستادم و بلافاصله آفلاین
شدم.نفسم از شدت حرص در نمی آمد.پسرک بدجنس می
خواست من را سرو ته آویزان کند
وسط خانه اش و به جای بکس به من ضربه بزند.وسط
حرص خوردن هایم بغضم دوباره
برگشت.روی صفحه ی شکسته ی موبایل دست کشیدم و
.نفسم را محکم بیرون فرستادم
..دلم برای شیطنت هایمان تنگ شده بود..خیلی تنگ
دلتنگی هم عجب درد بی درمانی بود...از آن هایی که دلت

معالجه هم دیگر نمی خواست ،
فقط می خواستی یک گوشه دراز بکشی تا مرگ تورا ببلعد
، غافل از این که دلتنگی خودش
...یک پا مرگ است.یک مرگ مغزی آرام و طولانی
****

.من هنوزم راضی نیستم
پریماه با همان ظاهری که نشان می داد هنوز هم با من قهر
است ظرف میوه را روی میز
قرار داد و در سکوت دوباره به آشپزخانه برگشت.مسیر
رفتنش را آرام دنبال کردم و بعد
سرم به طرف مامان چرخید که با اخم جمله اش را گفته
بود.آقاجان در حالی که با حوله

دست هایش را خشک می کرد روی مبل های ساده و نسبتا
قدیمی نشست و با اخم زمزمه
کرد : دلیلش چیه عروس؟
مامان به بابا نگاه کرد و انگار بابا در این مورد با او کاملا
هم عقیده بود که آن طور با
جدیت زمزمه کرد : آخه چی شده که کیان یه شبه
درخواست خواستگاری کرده؟اونم از
!سها؟من به این پسر اعتماد کرده بودم بابا

اخم های آقاجان درهم تر شد ، پریماه یک بار دیگر از آشپزخانه خارج شد و با اخم ظرف
شیرینی را کنار ظرف میوه گذاشت و بی نگاه به من کنار مامان نشست ، آقاجان تسبیحش
را چرخاند و زمزمه کرد : سایان بابا ، بیا این حوله رو ببر بزار اتاق من!
سایان چشمی گفت و با حالت لی لی حوله به دست به طرف اتاق آقاجان رفت و نگاه آقاجان
درون نگاه بابا و مامان چرخید : کی از اعتمادتون سوءاستفاده کرده این پسر..بگین من
خودم جلوی روش بایستم و نزارم پاش و بزاره توی این خونه.از دخترتون خواستگاری
کرده. خیلی رسمی و با احترام..اونم کیان..پسری که همین جا قد کشید و مردونگیش و توی
چرخوندن زندگیش خودتون دیدین.حالا مشکلتون کجاست؟
مامان گیره ی زیر روسری اش را محکم تر کرد ، بعضی مواقع فکر می کردم من اگر آن
طور روسری سر می کردم به حتم خفه می شدم : خدا شاهده من کیان و مثل پسر نداشته ی
خودم دوست دارم آقاجان ، براش کم مادری نکردم توی سال هایی که توی این خونه بود.اما

الان بحث ازدواجه...من خودم از همه راضی ترم به سرو
سامون گرفتن این دختر..از .وقتی
مادر و پدر خودم راهی یزد شدن به خاطر بیماری حاج
بابای خودم و پریماه برای درس این
جا موندگار شد مسئولیتم سنگین تر از قبل شد.دوتا دختر
توی یک خونه واقعا
سخته.هرروز که از این خونه بیرون می رن تن و بدن من
می لرزه ، قبلا مادر و پدرم توی
همین کوچه زندگی می کردند و خیالم راحت بود اونا بالای
سر پریماهن اما الان همه ی
هوش و حواس من باید پی
این دوتا باشه.هرکدوم سرو سامون بگیرن خیال من راحت
تره اما اخه کیان....خوب می
دونین آقاجان وضع مالی این پسر ثباتی نداره.من نمی خوام
فردا پس فردا دخترمم مثل
خودم توی زندگیش سختی بکشه.بعدم..هممون خوب می
دونیم این پسر هنوز با پدرش
رابطه داره.یه وقت اگه هوس کنه راه باباش و بره و اهل
دود و دم شه من با این بخت سیاه
این دختر چه کنم؟

با چشم های گرد فقط به مامان و تفکراتش نگاه
کردم..شرمندگی نشسته در نگاه بابا دلم را
به درد اورد اما انگار ان حرف خودش هم بود..هیچ چیزی
برای گفتن نبود و من برای بار
چندم قرار بود انگار ناامید شوم ، آقاجان جدی و کمی بلند
گفت : نظر نهایی رو باید سها
بده ، اگر تضمین برای پاکی این پسر و خوشبختی
دخترتون می خواین من حاضرم این
.تضمین و بدم
ناخوداگاه دلم گرفت و شکست .تکه هایش مستقیما در
چشمانم فرو رفت و با درد به آقاجان
زل زدم .آقاجانی که کم تر از من دلشکسته نبود.این حرف
ها...واقعا تصورشان به کیان
بود؟چون پول نداشت و پدرش معتاد بود مستحق همچین
قضاوت هایی بود؟صدای بلند شدن
: زنگ در باعث شد آقاجان اولتیماتوم نهایی اش را بدهد
یک کلمه از این حرف ها اگه
جلوی کیان زده بشه طوری از این خونه می رم که نتونین
اثری ازم پیدا کنین.اون پسر
امشب تک و تنها و بی خانواده اومده و در خونتون و زده
، به اندازه ی کافی این تنهایی

شرمندش کرده.حق ندارین طوری رفتار کنین که شرمنده
تر شه.عیار مردونگیش و
بسنجین و ببینین توی این دور و زمونه ی گرگ صفت
...مردی مهم تره یا پول
و بعد بلند شد و خودش شخصا دکمه ی آیفون را
فشرد.دستی به روسری طرحدار و سنتی
ام کشیدم و بی نگاه به مامان و بابا از جایم بلند شدم.مامان
با ترشرویی نجوا کرد : برو
!آشپزخونه تا صدات کنم
و باز آقاجان میخ نهایی را کوبید ، باز هم بیش تر عاشق
خصلت و رفتارش شدم و باز هم
بیش تر از عزیزترین هایم ناامید گشتم : سها هیچ جا نمیره
، مثل خودش و مثل هربار
.ظاهر می شه.غریبه ای پا توی این خونه نذاشته
نگاه پر اخم مامان به بابا را دیدم و فقط در دل دعا کردم
این قضیه ختم به خیر شود.ظاهرا
حتی این راه هم برای ما پر از مانع بود.مانعی که در صدر
آن تپش های وحشتناک قلب من
داشت کار دستم می داد.از کی آمدن کیان این همه
مضطربم می کرد که خودم خبر نداشتم؟
استرس عجیبی که در جانم نشسته بود با رفتن آقاجان به

ایوان و بیا تو پسرم گفتنش بیش
تر هم شد.مامان همان طور که چادرش روی شانه هایش
بود به من چپ چپی نگاه کرد و
جلو رفت و بابا با نگاه جدی کنارش قدم برداشت.نگاهم در
نگاه پریماه قفل شد.فکر کنم از
نگاهم معلوم بود تا چه حد نابود و مضطربم که با همان
اخم هایش زمزمه کرد : یه طوری
.رفتار نکن پسره فکر کنه ذوق مرگ شدی از اومدنش
2 1 9
و بعد به آشپزخانه برگشت.مامان خواسته بود امشب در
مراسم حضور نداشته باشد.رفتنش
را دنبال کردم و جمله ی نسبتا با شوخی گفته شده اش
باعث شد نفس عمیقی بکشم.از
کارهای مامان سر در نمی آوردم.این که پریماه کنار من
بنشیند یا ننشیند چه فرقی مگر
داشت؟
بالاخره کیان وارد خانه شد و من با دیدن ظاهرش لبخند
روی قلبم نشست ، اضطرابم کمی
کمرنگ شد و دلم می خواست شرایط عادی بود تا حتی
بخندم.چطور واقعا تصور کرده بودم
کت و شلوار می پوشد ؟ یک شلوار کتان مشکی و یک

پیراهن صدفی جذب تن زده بود که
رویش یک جلیقه ی همرنگ شلوارش خورده بود.با آن قد
بلند و هیکل کاملا روی فرمش
زیاد از حد هم لباس ها به قامتش می آمدند.از همه جذاب
تر اما موهایش بود.به شکل
خاصی همه را به بالا ژل زده بود و به خاطر پرپرشت
بودنشان حجم زیاد و زیبایی گرفته
بودند.نگاه او هم در نگاه من قفل شد و آقاجان با لبخند
اشاره کرد : دخترم گل و از
پسرمون نمی گیری؟
ظاهرا همگی در ایوان سلام و احوال پرسی ها را کرده
بودند.کمی جلو رفتم و زیر نگاه
خیره ی هر سه نفرشان دسته گل نرگس ساده را از دستش
گرفتم ، دسته گلی که هیچ
تزیینی نداشت اما به شدت تازه و معطر به نظر می
رسید.اولین بار بود کیان مقابلم می
ایستاد و من نمی دانستم باید چطور رفتار کنم.یک عمر
زندگی در یک خانه و بعد رابطه ی
نزدیکمان با هم باعث شده بود حالا که در این جایگاه پا در
خانه یمان گذاشته حسابی هول
شوم.خوش امدی آرام و صمیمانه ام باعث شد مامان باز هم

یک چشم غره نصیبم کند و بابا
با اشاره به مبل ها داماد تنها و غریب امشب را به نشستن
.دعوت کند
از کنارم که رد شد با نگاه بدرقه اش کردم.امشب مردتر از
همیشه در نظرم می رسید.همین
طور مظلوم تر از همیشه..معلوم بود تنها بودنش باعث شده
حسابی شرمنده باشد.چیزی که
در نگاهش بود را دوست نداشتم.به طرف آشپزخانه رفتم تا
چای بریزم و آقاجان همراه
مامان و بابا و کیان نشستند.آقاجان اصرار داشت امشب
بزرگان دو فامیل هم باشند و مامان
با زبانی نرم
سعی کرده بود از تصمیمش منصرفش کند.احتمالا در
خیالش به این وصلت امیدی نداشت و
جواب من را منفی تلقی می کرد.پریماه با دیدنم همراه دسته
گل در ورودی آشپزخانه زمزمه
کرد : چرا انقدر سادست؟
2 2 0
با عشق گل ها را لمس کردم و بوییدمشان.علاقه ام به
نرگس را از آقاجان به ارث برده
بودم.تا نرگسی ام زنده بود هرروز برایش گل نرگس می

خرید.نرگسی ام هربار با دیدنشان
جوان تر می شد.هیچ وقت ندیدم عشقشان کمرنگ شود یا
اسیر حواشی شوند.بارها دیده
بودم مامان به بابا به خاطر نداری اش سرکوفت می زد و
جوش چند تکه طلایش را می
خورد که قدیم و کهنه اند ، دیده بودم بابا به خاطر شور
شدن غذا یا اتو نداشتن لباسش با
مامان بحث کند اما هیچ وقت..یادم نمی آمد نرگسی و
آقاجان صدایشان برای هم بلند شده
باشد.حتی حاج بابا و عزیزجان ، پدر و بزرگ و
مادربزرگ مادری ام هم زندگی با صفایی
داشتند.این گل ها برای من شبیه عشق بودند.با دقت درون
پارچ آب قرارشان دادم و پای
گاز ایستادم تا چای بریزم.صدای ارام پریماه اما تمرکزم را
!بهم ریخت : کیان دوست نداره
کتری کمی لغزید و کمی از آب جوش پشت دستم
ریخت.توجهی به سوزشش نکردم و سعی
کردم با چند نفس عمیق خودم را پیدا کنم.چیز سختی بود ،
کیان ان بیرون نشسته بود..بی
کت و شلوار و بی پدر و مادر و همراه..با یک دسته گل
ساده آمده بود تا من را

خواستگاری کند.آن هم با یک دلیل به شدت مزخزف پشتش
، حالا هم پریماه این جمله را
!گفته بود ..مثل خودش زمزمه کردم : می دونم
از جایش بلند شد و کنارم ایستاد :پس چرا می خوای خودت
و بدبخت کنی؟
نگاهش کردم.سال اول دانشگاهش بود که عاشق شد ،
اسمش علی بود.پریماه دیوانه اش
بود..او هم پریماه را دوست داشت اما یک روز بی خبر
آمد و گفت به درد هم نمی خوردند و
رفته بود..به عشق پریماه پشت کرده بود و رفته بود.پریماه
اما هیچ وقت از او بد
نگفت.هنوز دوستش داشت ، با وجود تمام دلشکستگی
اش...می دانستم عشق را می فهمد
: و درک می کند اما نمی دانستم چرا من را درک نمی کند
چون من یه بار فرصت زندگی
.دارم
گنگ و گیج نگاهم کرد.لیوان ها را از چای پر کردم و با
نفسی که هنوز عطر نرگس ها را
می داد لب زدم : فقط یه فرصته پریماه..یه فرصته تا
زندگیت و بسازی ، به چیزایی که می
خوای

برسی و براشون خوشحالی کنی...نمی خوام این یه فرصت و از دست بدم.منم مثل بقیه ی
آدما فقط یه بار فرصت دارم..برای زندگی کردن و عاشقی کردن..می خوام وقتی به عقب
برمی گردم پشیمون نباشم چرا از این فرصت برای رسیدن به چیزی که می خوام استفاده
.نکردم
2 2 1
نگاهش ناامیدانه روی صورتم قفل شد ، انتظارش برای پشیمان شدنم انگار انتظار بیجایی
به نظر می رسید.خم شدم و آرام صورتش را بوسیدم و با سینی چای به طرف پذیرایی
حرکت کردم.سکوت میان جمع چهارنفره آن قدر بلند بود که با ورودم ناخوادگاه نگاه همگی
به طرفم چرخید.نگاه من اما فقط روی آقاجان قفل شده بود.با زبان چشمانش سعی داشت به
آرامش دعوتم کند.نفس عمیقی کشیدم..کیان کت و شلوار نپوشیده بود و من هم لباس
رسمی نپوشیده بودم.هردو مثل هم رفتار کرده بودیم..یک روسری سنتی و خوش طرح
رنگی سر کرده بودم با یک تونیک مدل پیراهن های

مردانه که تا روی زانوهایم می رسید و
بیش تر برای جمع های خودمانی مناسب بود تا
خواستگاری..شلوار جین مشکی ساده ام
.هم با وجود کمی کهنه بودنش اما شیک به نظر می رسید
چای را قبل از همه جلوی آقاجان گرفتم و او با زمزمه ی
پیر شی بابا لیوانی برداشت و من
بعد چرخاندن سینی جلوی مامان و بابا بالاخره روبروی
کیان قرار گرفتم.بدون هیچ
استرسی یک لیوان چای برداشت و زمزمه کرد : ممنون
.بچه
آرامشش ، بی استرس بودن و عادی بودنش ناخوداگاه
باعث شد انقباض عضلاتم از بین
برود و من هم مثل خودش راحت تر باشم.سینی را روی
میز عسلی کنارم قرار دادم و روی
مبل یک نفره نشستم.آقاجان نگاهش را بین همه چرخاند و
به حرف آمد : امشب من به
عنوان پدربزرگ دختر اینجا ننشستم ، اینجام به عنوان
بزرگ کیان..که با رعایت عرف و
شرع از من خواسته نوم و به عقدش در بیارم.خواسته ی
نامعقول و نا بجایی هم نبوده.هم
من هم شما خوب کیان و می شناسیم.از ریز و درشت

زندگی این پسر با خبریم.بحثای
حاشیه ای نداره این مراسم..درخواستی شده و جوابی باید
داده بشه.از کار و زندگیش هم
بهتر از من باخبرین که نخوایم بحث و به حاشیه
بکشونیم.یه خونه ی اجاره ای داره و یه
شغل معمولی..خبری از ماشین و چیزهای خاص هم
نیست.کیان همون پسریه که توی این
خونه و با راه و رسم ما بزرگ شده ، جنم خوشبخت کردن
سها رو اگه نداشت اجازه نمی
دادم پا تو این خونه بزاره.این که اومده یعنی تأیید من و
پشتش داره.حالا بقیش دست
خودتونه..اولاد شماست و باید خودتون و خودش نظر
نهایی رو بدین.از منم به عنوان
بزرگ تر بخواین کسب تکلیف کنین دلم با این پسر هست و
قبولش دارم..بقیش دیگه دست
!قسمت و صلاح شما باشه
حرف های آقاجان ان قدر محکم زده شد که بابا هم کمی
جدی تر نشست و دستی به محاسن
کم پشتش کشید : در خوب بودن کیان که شکی نیست
آقاجان. خدا به من پسر نداده و به
جاش دوتا برکت بهم عطا کرده..اما قطعا اگه پسری داشتم

برام با کیان تفاوتی نداشت.ما
2 2 2
فقط بیش تر متعجبیم.از این درخواست ناگهانی و عجله ی
پشت درخواست!سال ها فکر می
کردم دید کیان به دخترای این خونه برادرانست.حالا که
حرف از خواستگاری شده تعجب
.کردم
کیان با جدیت اول به من نگاهی کرد که دلم را کامل مثل
شمع آب کرد و بعد نگاهش را به
بابا داد : شاید جسارت باشه صحبت کردن شخصی
خودم..معمولا این جور مواقع بزرگ
ترها صحبت های اولیه رو انجام می دن اما خب..می بینین
که بزرگ تری جز شما و آقاجان
ندارم.برای همین جسارت من و ببخشین..می دونم
درخواستم باعث تعجبتون شده اما باور
کنین عمو جان زمانی که توی این خونه و کنار دخترا بودم
لحظه ای چشمم بد روشون
نچرخیده.حاضرم روی این مورد به روح مادرم قسم
بخورم.اگرم عجله ای دارم فقط برای
اینه که مسابقات موتور سواریم از هفته ی دیگه شروع می
شه و دلم می خواد قبل از رفتن

خیالم راحت بشه.چیز زیادی ندارم که بخوام به پشتوانشون خیالتون و راحت کنم اما اگر
حرفم براتون سندیت داشته باشه قول می دم از اعتمادتون پشیمونتون نکنم.
نگاه بابا جدی به طرف مامان چرخید و مامان این بار بدون اخم به من نگاه کرد .بالاخره
انگار یادشان امده بود باید نظر من را هم بپرسند.حرف های کیان کمی آرامشان کرده
بود.این پسر افسون کردن بلد بود.آقاجان تسبیحی انداخت و به من خیره شد : این مراسم
خیلی فرمالیته های مراسم های دیگرو نداره.صحبت راجع به کسب و کار خانواده ی دو
طرف اونم وقتی توی یک خونه بزرگ شدین خنده داره.برای همین برین حرفاتون و
بزنین .اگر به نتیجه رسیدین بقیه ی بحث ها باشه به عهده ی ما سه نفر..
نگاهم را روی صورت مامان و بابا در گردش در آوردم.ظاهرا مخالفتی با صحبت کردنمان
نداشتند.مامان بعد شنیدن حرف های کوتاه کیان به شکل عجیبی آرام شده بود..از جایم بلند
شدم و کیان هم با همان خونسردی از جایش بلند شد.بی

توجه به این که دنبالم می آید یا
نمی آید به طرف اتاقم رفتم و در را باز گذاشتم.پشت سرم
وارد اتاق شد و بر خلاف من در
را بست.چپ چپ نگاهش کردم که با شیطنت روی صندلی
چرخانم نشست و دستانش را کش
!و قوسی داد :آخیش..خواستگاری رفتنم چقدر سخته
دلم برایش خون بود.مرد سی ساله ی تنهای امشبم بی هیچ
خانواده ای برای خواستگاری
آمده بود.تنهایی اش قابل لمس بود ، ان قدر که انگار یک
گلدان کاکتوس زیر دست هایم
..رشد می کردند.شاید هم در گلویم رشد می کردند
2 2 3
روی تخت نشستم و مثل خودش سعی کردم از در شوخی
وارد شوم..امشب شب سختی بود
، برای هردونفرمان و باید زهرش را می گرفتیم:. گلارو
از دست فروش گرفته بودی؟
صندلی چرخان را هل داد به طرف میز آرایش قدیمی ام و
با خونسردی زمزمه کرد : از کجا
فهمیدی؟
چشمانم گرد شد ، یک حرفی زده بودم و فکر هم نمی کردم
تأییدش کند : کیان؟

یک رژ لب از روی میزم برداشت و سرش را کشید.رژ نصفه ی صورتی رنگم را با شیطنت
نگاه کرد و جواب داد : باور کن دیر شد نرسیدم برم گل فروشی..بدم نشد ، پولش و یه بچه
ی نیازمند گرفت.کل دسته ی گلاش و ازش خریدم
برات..دیگه چی می خوای؟
با حرص تنها نگاهش کردم.تازه می فهمیدم چرا گل ها ان قدر ساده و بی تزیین بودند : اون
!رژ لب و بزار سرجاش..بعدشم خیلی خسیسی
با شیطنت بیش تری یک رژ دیگر برداشت و با چهره ی درهم به رنگش نگاه کرد : این که
.رنگش با اون قبلی یکیه
بلند شدم و به طرفش رفتم ، متوجه چیزی که در ذهنم می گذشت شد که بلافاصله دستش را
عقب کشید : چته بچه..داریم زن و شوهر می شیم مثلا ، بده بدونم در چه زمینه ای تفاهم
داریم؟
خدای بزرگ.واقعا کجای این حرفا را بقیه ی زوج ها شب خواستگاری با هم مطرح می
کردند؟دست به کمر کوبیدم و سعی کردم صدایم بیرون نرود.این که از دست فروش گل

خریده بود به اندازه ی کافی عصبی ام کرده بود : این طوری؟با دیدن رنگ رژ لبای من..
چشمانش پر از برق شیطنت بودند اما صورتش جدی به نظر می رسید.کمی روی صندلی
خم شد تا دستم به آن رژ لب نصفه و ازان قیمتی که از مترو خریده بودم نرسد : بله با رژ
لب.الان معلوم شد من و تو تفاهم نداریم.چون من از رژ لب صورتی بدم میاد!
مات این همه پررویی اش مانده بودم.چشمان گردم را که دید لبخند محوی زد و با یک
چشمک کمی خودش را جلو کشید : الانم از همین رژ زدی؟
با درک حرفش چشمانم گرد تر شد ، مانده بودم در جواب این حرف بی شرمانه اش چه
بگویم.شده بود همان کیان همیشگی ، همانی که جان من و پری را با حرف هایش به لب
2 2 4
می رساند.همان قدر مردم آزار و پر از شیطنت های مردانه...دروغ نبود اگر بگویم دلم
برای این رویش تنگ شده بود.برای همین چشمانی که سعی داشتند با شوخی نشان ندهند تا

چه حد امشب حالش بد و گرفته است.آن درد ته نگاهش ، آن شرمندگی اش وقتی تنها پا در
این خانه گذاشته بود و حتی ان تردید مسلمی که درون نگاهش جریان داشت.تردیدی که
نشان می داد خیلی هم به این ازدواج مطمئن نیست.از غفلتش استفاده کردم و رژم را از
دستش کشیدم و سعی کردم یادم برود چه اظهار نظر دقیقی راجع به لب هایم کرده بود چون
دقیقا همان رژ را خیلی محو کمرنگ به لب هایم زده بودم از حرکتم غافلگیر شد و من با .
نگاه پیروزمندی به رژ درون دستم خیره شدم : با اینکه کلا سلیقه ات رو قبول ندارم .ولی
صورتی رنگ محبوب منم نیست . به نظرم رنگ خیلی لوسیه .اما با همه این چیزا ازش
استفاده میکنم چون به چهره ام میاد چه خوشت بیاد چه نیاد.
دستانش را روی سینه اش جمع کرد و با یک ابروی بالا رفته به صورتم و بعد به لب هایم
زل زد.احتمالا داشت برررسی می کرد که آیا واقعا این رنگ از رژ لب به چهره ام می آید یا
نه.دلم می خواست تمام حجم وسایل داخل اتاق را روی

سرش خورد کنم.این همه بی مبالاتی
از او بعید بود.بالاخره به حرف امد و با شیطنت بیش تری
:که به لحنش داده بود نجوا کرد
تو چرا شبیه هیچ کدوم از دخترای دیگه نیستی بچه؟بقیه ی
دخترا عاشق رنگ صورتی
.ان..البته تجربه هام این و بهم ثابت کرده
کاملا تعمدی کلمه ی تجربه را به کار برد.می دانستم دیوانه
ام می کند امشب ، اما این یکی
دیگر زیادی بود.تمام خوشی ام یک دفعه زائل شد و به
روی خودم نیاوردم.بازیگری بلد
نبودم و از بعد فهمیدن حسم به این مرد یادش گرفته بودم.بد
هم نبود...گاهی خودم هم ان
قدر نقشم را طبیعی بازی می کردم که باورم می شد یک
دختر سرخوش و بی حس و
قلبم..کلمه ی تجربه درون گوش هایم زنگ زد و لبخند
تلخی زدم.لبخندی که فقط خودم
طعمش را حس می کردم.او که نمی دانست من تجربه
هایش را خودم دیده ام . به دیوار
ساده ی پشت سرم
تکیه دادم ، دیواری که چقدر دلم می خواست روزی کاغذ
دیواری اش کنم و یک نقش محو

ملیح دخترانه برایش انتخاب کنم و نشده بود : خب ، من با بقیه ی تجربه هات فرق دارم..
بلند شد و ایستاد.سرم را بلند کردم تا راحت تر ببینمش ، جلو تر آمد و من نفسم در سینه ام
گره خورد.داشت دقیقا چه می کرد؟ان قدر جلو آمد که نوک انگشتان پاهایمان با هم مماس
شد و دست راستش روی دیوار و کمی بالا تر از سرم قرار گرفت.شکه به چهره اش زل زده

بودم.نگاهش روی چهره ام در گردش درامد و یک تار موی لجوج و ژل خورده اش روی
پیشانی اش افتاد.تاری که جذابیت مدل موهایش را بیش تر کرد.شبیه سلبریتی های فضای
مجازی بود.فقط مثل آن ها پورشه سوار نمی شد و آپارتمانش به جای الهیه در افسریه و
اجاره ای بود.
فقط مثل ان ها تمام عمر در پی عکس انداختن از خودش نگذشته بود و به جای تمام
روزهای نوجوانی اش کار کرده بود.عرق ریخته بود...لباس هایش هم مثل آن ها مارک
نبود ، ساده بود..ساده و با سلیقه.ما شبیه همین مردم

بودیم..بی هیچ چیز عجیب و نفس
گیری که در زندگی مان وجود داشته باشد.شبیه هزاران
آدمی که در روز می دیدم.خیره اش
بودم و این نزدیکی نفسم را بریده بود.دیگر حتی جان نطق
کردن هم نداشتم.بعد آن
شیطنتش این را نمی خواستم ، نمی خواستم بداند چقدر
منقلبم می کند.لحن او اما با وجود
آرام بودن همچنان شیطنت داشت: تو یه تجربه ی فضول و
کوچولویی..لااقل می تونم با
اطمینان بگم میون تجربه های من این نوع و این مدلش تا
به حال نبوده.فقط الان یه مشکلی
..هست
سرش را جلوتر اورد و کنار گوشم زمزمه کرد : این که
من خیلی هم نمی تونم با تجربه
های فضول و کوچولو کنار بیام.رابطم با جونورای موذی
و به خصوص موش ها اصلا
.خوب نیست
حرفش ذره ذره داشت میان ذهنم باز می شد و منظورش
را می فهمیدم.کاملا حس و حال
این نزدیکی را پراند ، با حرص و خشم پایم را روی پایش
کوبیدم و با آخی که گفت و

همزمان عقب کشیدنش از زیر دستش فرار کردم.تازه نفسم بالا امد و با همان حرصی که
داشت خفه ام می کرد غریدم : آدم نمی شی تو کیان..به من می گی موش؟
همان طور که پایش را چسبیده بود خندید و سرش را کج کرد : گفتم جونور موذی...حالا
.خودت موش و دوست داری حرفی نیست
بالش روی تختم را برداشتم و به طرفش پرت کردم.خداراشکر این مدت که با امیرحسین و
خانم رضایی کار می کردم نشانه گیری ام عالی شده بود.بالش مستقیم به قفسه ی سینه اش
خورد و پایین پایش روی زمین افتاد فقط افسوس می خوردم که زیاد وزنی نداشت تا اذیتش
کند.دنبال چیز دیگری برای پرتاب کردن به طرفش چشم می چرخاندم که با همان خنده های
محو و نابش خم شد ، بالش را از جلوی پایش برداشت و با حرکتی که انجام داد خشکم
زد.همراه تمام احساساتم در همان نقطه مات ماندم.بالش را جلوی بینی اش گرفت و با بستن

چشم هایش عمیق بویش کرد.چشمانش را بسته بود و نمی

دید.نمی دید که چطور این کارش
تار و مارم کرد.نمی دید چطور ثانیه ای اشک در چشمانم
پر شد.نمی دید روح دخترانگی
هایم همین وسط چطور جان داد...من مات ماندم.مات آن
حالتی که گرفته بود و مات آن
.آبشاری که در قلبم سرریز شده بود
چشمانش را که باز کرد نگاهش آرام و بی لبخند بود.بالش
را پایین آورد و نجوا کرد : بوی
.آشنایی می ده
یک قدم جلوتر رفتم و زمزمه کردم : بوی روغن گل
سرخه ، هرشب قبل خواب به موهام
.می زنم
سرش را آرام تکان داد و خیره به بالش چهره اش درهم و
جدی شد.یک طرف لب هایش
کمی کش امد و منحنی پوزخندش درست وسط قلبم را
خراش داد : مامانم اون موقع ها
هرشب این کار و می کرد.برای همین پس این بو انقدر
آشناست؟
من هم خیره شدم به بالش..چشمانم کمی تار شد ، این
بدترین مسیری بود که می توانست
امشب ما را با خود همراه کند.جلو تر رفتم تا بالش را از

!دستش بگیرم : شاید
بالش را دوباره بالا اورد.با یک دست آن را گرفته بود و با چشمان باز بویش می کرد ،
سرخی چشمانش قلبم را فشرده کرد. با پوزخند بلندتری در یک آن بالش را به طرفم پرتاب
کرد و من درون هوا گرفتمش ، با حرص چشمانش را بست و دست به کمر به طرف پنجره
رفت : مسخرست ، بعد این همه سال این که هنوز عطر موهاش و یادم باشه مسخرست.
احمقانه بود اما از بالشم بد آمد.بالشی که او را یاد خاله ساره انداخته بود آن هم درست در
همچین شبی که می دانستم بیش از حد نبودشان باعث دلگیری این مرد شده..بالش را روی
تخت پرت کردم و یادم رفت در حد مرگ از دست او و حرف هایش عصبی بودم : کیان؟
سوال جدی ای که پرسید یعنی دلش نمی خواست این بحث ادامه پیدا کند ، کاملا حس بدش
را لمس می کردم : از کی باید بری عمارت؟
به چهارچوب پنجره تکیه داده و با فاصله ی کمی از اوی ایستاده و خیره به حیاط ایستادم ،
آهم دست خودم نبود : هنوز خبر قطعی ندادن.

سرش را تکان آرامی داد و دستانش را در جیبش فرو کرد
باید زودتر ترتیب کارهای عقد :
و بدیم.بعد عقد به بهونه ی مسابقات من و این که می خوام همراهم باشی از خونه خارج
.می شی
روسری ام که عقب رفته بود را کمی جلو کشیدم و دستانم را روی سینه ام بهم گره زدم ،
من از حس هایم می ترسیدم.این همه خواستنش شبیه جنون بود : من نمی دونم ما امشب
!باید بهم چی بگیم
سرش را کمی چرخاند و جدی نگاهم کرد ، هنوز نگاهش سرخ بود و پر غم...باید خودم را
برای آن حرکت لعنت می کردم.درون چشمانش آتش به پا بود ، آتشی که مادرش را سوزاند
، با این حال محکم و استوار بود...با همه ی این محکم بودن اما پسر شوخی که رژ لب هایم
را برداشت هم نبود : فکر کنم باید بپرسم تو چه رنگی دوست داری؟
لبخند تلخی روی لب هایم نشست.سوالش شبیه شوخی بود اما آن قدر جان نداشت تا حالمان

را عوض کند ، مثل خودش جواب دادم : فکر کنم باید
...جواب بدم سرمه ای
: او هم بی جان لبخندی زد و سرش را کمی بالا گرفت
خوبه بر خلاف رژ لب ها تو این
!مورد تفاهم داریم
مایل شدم تا بهتر ببینمش و خیره ی تمامی که قلبم را برده
بود زمزمه کردم : اگه این تجربه
ی فضول و کوچولو بخواد یکم فضولی کنه ، جواب
صادقانه ای بهش می دی؟
لبخند کمرنگی زد و به چهارچوب ان سمت پنجره تکیه داد
، مثل من : یکی از دلایلی که با
جونواری موذی راه نمیام همین مورده...فضولیشون و نمی
!تونن غلاف کنن
دیگر عصبی نمی شدم ، کف پای چپم را روی پای راستم
:قرار دادم و با جدیت نجوا کردم
..این مشکل توا..شنیدی می گن هرکه طاووس خواهد
با سوتی کشیده وسط حرفم پرید...کارش باعث شد لبخند
محوی بزنم و خودش هم کمی جان
بگیرد.چقدر صبوری بلد بود : الان شما طاووسی؟ببینم
...پاهات و
خنده ام شدت گرفت و آبپاش پلاستیکی مخصوص گلدان

هایم را که کنارم لب پنجره بود
..برداشته و روی سینه اش کوبیدم : خیلی بی حیایی
2 2 8
آبپاش را از دستم کشید و با این حرکتش باعث شد کمی به طرفش مایل شوم و دوباره
!فاصله مان کم شود : خب طاووس خانم..سوالت و بپرس
خنده ام را قورت دادم.جواب این سوال برایم خیلی مهم بود..از تجاربش خبر داشتم اما از
حس قلبی اش...هیچ نمی دانستم ، فاصله را دوباره زیاد کردم و درست لب پنجره مثل سابق
نشستم : تا حالا ، از بین تجربه هایی که ازشون حرف می زنی...تجربه ای بوده که دوسش
داشته باشی؟
لبخندش کم کم مثل خورشیدی که غروب می کند جمع شد ، انتظار شنیدن این سوال را
نداشت ، من هم انتظار پرسیدنش را از خودم نداشتم.به نظرم همه ی این ها شبیه خواب بود
، این که من به نقطه ای برسم که سوال کابوس وار تمام زندگی ام را از باعث و بانی اش
بپرسم و انتظار جواب هم داشته باشم..صدای زنگ موبایلش بلند شد ، بی توجه به آن

موزیک انگلیسی از پنجره جدا شد و نفسش را محکم
!بیرون فرستاد : از دست تو بچه
نگاهم به طرف ساعت چرخید ، چهل و پنج دقیقه بود که
داخل اتاق بودیم و باید کم کم
بیرون می رفتیم ، دوباره نگاهش کردم : من هیچ وقت
!دوست پسر نداشتم
!تند و پر خشم نگاهم می کرد : غلط می کردی داشته باشی
جدی درون چشمانش زل زدم ، شخص پشت خط موبایل
:کیان هم دست از زنگ زدن کشید
اما تو دوست دختر داشتی ! زیادم داشتی...از نظر تو
دوست پسر داشتن من غلط زیادی
کردنه
و دوست دختر داشتن تو فقط تجربست.با این که این طرز
فکر توی نود و نه درصد مردای
ایرانی وجود داره و هربارم من و منزجر می کنه اما برام
عادی شده.الان فقط سوالم اینه از
بین اون تجربه ها با کسی به مرحله ی دوست داشتن
رسیدی؟
جدی تر از من به چشمانم زل زد ، دیگر نپرسیدم به
مرحله ی عشق چون همان دوست
داشتنش هم دلم را نابود و خاکستر می کرد.چیزی را

پرسیدم که قلبم توان تحملش را داشته
باشد..عشق برایش زیادی بود.نفس عمیق دیگری کشید و
غرید : اونوقت بهش می گم بچه
..ی فضول قاطی می کنه
حرفش را نشنیده گرفتم ، دستی به صورتش کشید و در
ادامه ی حرف هایش با مکث لب
!زد : بوده..یکی بوده
2 2 9
فقط نگاهش کردم.نه چشمانم پر از آب شد و نه چانه ام
لرزید.قرص و محکم نگاهش
کردم ...نگاهش کردم اما...قلبم شکست.بلند و پر صدا هم
شکست.لبخند محوی به رویش
زدم و یک قدم به عقب برداشتم.می ترسیدم صدای ماهیچه
ی تپنده و خونین بدنم را بشنود
.، آرام زمزمه کردم : مرسی که صادقانه جواب دادی
: سرش را کلافه تکان داد و به طرف در چرخید
امیرحسین گفت یه سری فنون دفاع
شخصی رو آموزش دیدی ! اما خب..برای راحتی خیالم
بعد این عقد تا زمانی که بگن باید
.وارد عمارت شی باید یکم باهات تمرین کنم
باشه ی آرامم را خودم هم نشنیدم اما انگار او شنید...در

اتاق را باز کرد و کنار کشید تا من
جلوتر خارج شوم و همین که من پایم را از در بیرون
:گذاشتم از پشت سر زمزمه کرد
بخند بلکم مامان و بابات حس کنن راضی هستی و این
!طوری من بیچاره رو نگاه نکنن
دلم خونریزی کرده بود..درست بعد شنین آن بوده ای که
گفت اما با این حال چپ چپ
نگاهش کردم .لبخند دوباره پر شیطنتی زد ، در اتاق را
:بست و حین جلو رفتن نجوا کرد
حق با توا ...رنگ صورتی زشت و لوسه اما خب ، رژ
!لبش بهت میاد
همان جا لحظه ای ماندم.ماندنم باعث شد بچرخد و با اشاره
ی دست بگوید راه بیفتم.یک بی
انصاف پر بغض در دلم خرجش کردم.این جمله اش تیر
خلاص بود....حالا باید این قلبم را
متوجه می کردم او قصدی نداشته.که او کسی را قبلا
دوست داشته و مثل توی نادان فقط در
انتظار یک عشق عقب ننشسته.که او عادتش گفتن این
جملات پر شیطنت و نابود کننده
است. نفس عمیقی کشیدم و با یک لبخند وارد سالن
شدم.گفته بودم که...همیشه بازیگر

خوبی بودم.باید نخل طلا را به من می دادند..به من و
دردهایم و چشم هایی که دردها را
.محو می کردند
****
*
نیم ساعتی از رفتن کیان می گذشت ، روی صندلی های
میز ناهارخوری در آشپزخانه
نشسته بودم و به ظرف شستن بی حال پریماه نگاه می
کردم.مامان کیان را برای شام هم
نگه داشته بود و بعد برگشتمان از اتاق تقریبا بحثی دیگر
از خواستگاری به میان نیامده
بود.اما سکوت عجیب و نامتعارف جمع و حرفی که مامان
لحظه ی آخر با لحن نرمی عنوان
کرده بود باعث شده بود سنگینی عجیبی وسط گلویم حس
کنم.هنوز حرف مامان در گوش
"هایم زنگ می زد " فعلا برای هر تصمیمی زوده
2 3 0
زود نبود..دیر هم بود ، می دانستم وقت زیادی ندارم.این
مدت از طرف خشایار و گروهش
به طرز عجیبی رها شده بودم و هرطور که فکر می کردم
این اصلا خوب نبود.بیش تر از

این که خیالم را راحت کند من را می ترساند...پریماه
آخرین ظرف را هم آب کشید و با حوله
ی بنفش کنار سینک که مخصوص آشپزخانه بود دستانش
را خشک کرد.هیچ کمکی
نتوانسته بودم به او بکنم.همه ی فکرم پیش صداهای بیرون
بود.صدای بحث مامان و بابا و
سکوت آقاجان..گاهی فکر می کردم وجود ندارم..وجود
نداشتنی که هستی اما به چشم کسی
نمی آیی..چشمانم را کوتاه بستم و نوک ناخنم را درون
دهانم گذاشتم.پریماه با همان سکوت
عصبی کننده پای گاز ایستاد ، درون ماگ بزرگی برای
خودش چای ریخت و مقابلم روی
صندلی نشست.به بخار برآمده از چای خیره شدم و با نفسی
که تنگ بود نجوا کردم : دارن
بحث می کنن که جواب کیان باید چی باشه ، غافل از این
که حتی ازم نظر بپرسن!من و می
بینن اصلا؟
چشمانش روی صورتم در گردش درآمد و نگاهش بی هیچ
رنگی از شیطنت گرفته تر شد:
مامان گاهی می گه آبجی بعد فوت پروین این طور حساس
شد ، نباید به دل بگیری..بهرحال

.همه ی حرصش سر خوشبختی توا
پوزخندی زدم و به نمک پاش روی میز ضربه ای
زدم.امشب ظرفیتم پر بود.هنوز یادم
نرفته بود کیان چطور گفته بود کسی در گذشته اش بوده و
من چطور برای روحم فاتحه
خوانده بودم.بیش تر از هرکسی اما دلم از آن زن و مرد
نشسته روی مبل های سالن پر
بود.از همان هایی که از پدر و مادری فقط پول درآوردن و
غذا پختنش را بلد بودند ، دلم ،
: روحم..جسمم همه پر بودند ، دردها پرشان کرده بودند
بچه بودیم..اون موقع هنوز عزیز
و حاج بابا نرفته
بودند یزد ، من و تو و کیان و باهم بازی
می کردیم.یه بار بچه ها قرار گذاشتن توی کوچه جمع بشن
، شب نیمه ی شعبان بود ،
یادته؟
سرش را آرام تکان داد ، خوب می دانست از کدام شب
حرف می زنم : هرچی به مامان
التماس کردم بهم اجازه نداد بیام توی کوچه پیش شما ،
گفت جای دختر توی کوچه و
خیابون نیست ، این درحالی بود که حتی عزیز که به تو

اجازه داده بود هی می گفت بزار
بره مادر ، گناه داره بچه شب عید چشماش گریون باشه و
مامان بازم نذاشت.من اومدم
نشستم توی حیاط ، صدای نوار کاستی که بچه های توی
ضبط آقا رحمان گذاشته بودند می
2 3 1
اومد..متنش و یادم نیست اما یه مولودی شاد بود برای
میلاد امام زمان.روی ایوون نشستم
و با بغض به صدا گوش کردم.نور چراغایی که پسرا ریسه
مانند بسته بودن تا حیاط
میومد.صدای شلوغی همهمه ، بوی اسفند..دل من اما شاد
نبود.بعد اون روز نیمه ی شعبان
همیشه می رم توی اتاقم.هیچ وقت در نمیام از خونه بیرون
چون برام مترادفه با یه خاطره
ی تلخ..از این خاطره ها زیاد داشتم.دوم دبیرستان اردوی
مشهد و یادته؟با هم توی یک
مدرسه بودیم.مامان نذاشت برم ، من و که نذاشت
هیچ...نذاشت حتی عزیزجون به تو اجازه
..ی رفتن بده ، یادته چیکار کرد؟چقدر گریه کردیم دوتایی
صدای گرفته اش بلند شد :سها؟
: چشمانم را باز بستم و لب هایم را محکم بهم چسباندم

دانشگاه که شروع شد دیگه راحت
تر می تونستم برم بیرون اما اونم محدودیت داشت ، از یه
ساعتی به بعد باید برمی گشتم
خونه ، تو تولدای دوستات و می رفتی...حتی اگه شب بود
من اما حتی مطرحش نمی .
کردم.عادت کرده بودم مامان نزاره ، از نظر مامان تفریح
برای دختر سم بود.چشم و
.گوشش و باز می کرد
چشمانم را محکم تر بستم ، باید یک سری تصویر ها محو
می شدند: بابا که هیچ وقت
نبود...همش کار و کار و کار...وقتایی هم که بود یا اخبار
می دید یا از خستگی روی مبل
بیهوش می شد ، یادم نمیاد حتی اخرین بار کی باهم پدر و
دختری حرف زدیم.اصلا حرفم
زدیم؟
پریماه باز هم صدایم کرد ، دیگر از چایش بخاری بلند نمی
شد ، هنوز اما از پذیرایی صدای
بحث کردن به گوشمان می رسید.من از این صدا بیزار
بودم : خنده داره ، بابا حتی با مامانم
حرف نمی زد.تقصیر خودشم نبود اخه ته تمام حرفاشون
برمی گشت به پول..به این که

مامان فلان سرویس و توی گردن فلانی دیده بود ، یا فلان وسیله ی جدید و توی خونه ی
ایکس نامی دیده و با اه تهش می گفت خدا به مردم شانس داده ، بابا بدش می اومد..از این
جمله بیزار بود ، از این خدا شانس بده های پر کنایه نفرت داشت.دعواشون می شد ، یکی
اون می گفت یکی این ، آخر سرم به حرمت آقاجان بحث و تمام می کردند و مامان می اومد
شب و پیش من توی اتاق من می خوابید.می شد فهمید هم و دوست دارن.همین که بعضی
شبا که بابا قرار بود شام خونه باشه و مامان غذای مورد علاقش و می ذاشت و هممون و
سر سفره جمع می کرد یا این که بابا هرزگاهی یه روسری می خرید و می اومد خونه و به
2 3 2
مامان هدیه می داد نشون می داد هم و دوست دارن اما خب...راه ارتباط باهم و بلد
.نبودن.با من و سایانم بلد نبودن..بلدم نشدن
دست پریماه روی دستم نشست ، دستی که لرزش آرامی گرفته بود.باز هم پوزخندی زدم:
اگه این رفتارا رو نداشتند ، اگه درکم می کردند ، اگه بابت

یه مسافرت کوچیک مامان دم از
آبرو نمی زد ، اگه بابا انقدر خودش و عقب نمی کشید ،
اگه الان به جای پرسیدن جواب
خواستگاری از هم دیگه از من نظر می پرسیدن..اگه فقط
یه روز..یه روز توی این خونه
بهم ارزش بودن می دادند نه من الان تو این نقطه بودم و
نه مجبور بودم برای چند روز
بیرون زدن از این خونه دست به دامن یه ازدواج اجباری
...و زوری بشم.اونم با مردی که
خود پریماه با لحن لرزانی جمله ام را ادامه داد : مردی که
!دوست نداره
مات نگاهش کردم ، گلویم پر بود و چشمانم خالی....تمام
حرص و خشمم خوابید.آرام آرام
مثل خالی شدن باد یک بادکنک ، راست می گفت.حقیقت
را درون صورتم کوبیده بود.کیان
دوستم نداشت.من می خواستم جبران کنم.آقاجان می
خواست عمو علی ام را آزاد کند ،
مامان می خواست من با پول خوشبخت شوم و پریماه می
خواست به خودم بیایم.مسأله این
بود ما هیچ کداممان خواسته هایمان مشترک نبود.سر شده
بودم.امشب ان قدر سر شده

بودم که درد این جمله را زود رد کردم.سرم را آرام تکان دادم و با حالتی که برای خودم
.ترسناک بود نجوا کردم : اوهوم..دوسم نداره
سها گفتن پر بغضش هم باعث نشد به زمان حال برگردم.خودم را درون اتاق و پرتاب شده
میان آن لحظه و آن جمله ی کیان می دیدم.آرام از جایم بلند شدم.سروصدایشان دیگر داشت
آزارم می داد.از آشپزخانه خارج شدم و با دیدن مامان که صورتش از حرص سرخ شده بود
و بابایی که عملا در سکوت اجازه می داد او حرف هایش را بزند جلو رفتم : مشکل کجاست
مامان؟
سر هردو طرفشان به طرفم چرخید ، آقاجان هم از اتاقش بیرون آمد و پریماه در درگاه
آشپزخانه ایستاد.حقم این نبود..حقم این نبود همچینی شبی انقدر تنش به روحم وارد
کنننند.بغضم را قورت دادم : مشکل پدر معتاده کیانه ؟ خونه و ماشین نداشتنشه؟گذشتشه و
یا نه...مشکل پسر فلان حاجیه که از نظر شما منت گذاشته و افتخار داده در این خونرو زده
و همه جوره از نظر مالی از کیان سرتره؟

: چشمان مامان گرد شد و مشتش را جلوی دهانش گذاشت
توروخدا ببین مرد ، ببین چطور
توی روی من دراومده؟
صدایم بلند تر شد اما لحنم پر التماس تر و خاموش تر، دلم
می خواست همین وسط بنشینم
و گریه کنم ، دلم می خواست هرجایی بودم جز در این
نقطه و این لحظه : چه بی احترامی
ای مامان؟کی ازم بی حرمتی دیدین؟کی روی حرفتون
حرف زدم؟کی جلوی خواسته هاتون
مقاومت کردم؟من توی این زندگی ، توی این دنیا..فقط یه
بار..یه بار یه قدم برای خودم و
خواسته هام برداشتم و اونم رشته ی دانشگاهیم بود.همونی
که خار چشم شما و افتخار
خودمه..چون هیچ وقت نفهمیدین همیشه نمره ی الف
دانشگاه مال من بود.نفهمیدین توی
المپیاد دانشگاهی توی سطح کشور مقام اول و
آوردم.نفهمیدین دختر هجده سالتون که با
کلی شوق و ذوق وارد دانشگاه شد توی همون سال اول با
طراحی یه نرم افزار پزشکی
پیشرفته توی جشنواره ی خوارزمی تقدیر شد ، برای شما

مهم نبود من بر خلاف تمام
دخترایی که هر روز توی سرم می کوبیدین توی دانشگاه
دولتی تهران...چیزی که راحت
.نبود قبول شده بودم
چشمان مامان گرد شده بودند و بابا با اخم و ناراحتی
ایستاده بود.صدایم لرزید : من پول
نمی خوام..یه زندگی مرفه و بی دردم نمی خوام فقط می
خوام با کسی ازدواج کنم که انتخاب
!من باشه ، انتخاب سها....نه مادر و پدر سها
مامان یک قدم جلوتر امد و با صدایی که این بار حرص
قبل را نداشت و بیش تر مبهوت بود
جواب داد : تو الان خامی و جوون .دو روز دیگه که
افتادی تو زندگی و مشکلاتش به حرف
های الان من می رسی . اصل زندگی که این نیست. پس
فردا که بی پولی و سختی کشیدی
دیگه دوست داشتن و چشم و ابرو یار میره کنار .کدوم
مادری بد بچه اشو میخواد که من
دومیش باشم ؟درسته که پسر باجنمیه اما تو این دوره
زمونه کسی یه تن و بدون پشتوانه
به جایی نرسیده . مگه تو میتونی همه عمر اجاره نشین
باشی و چشمت به این باشه که ماه

تا ماه یه چندرغاز پول بیاد دستتون و بره ؟ تازه اگه پدرش هم نیاد و سربارتون نشه و
..قرار نباشه خرج مواد اون رو هم
صدای محکم بابا باعث شد حرفش را قطع کند ، با ناامیدی بیش تری نگاهش کردم.چشمانم
را با درد بستم و مامان غرید : مگه دروغ می گم؟
2 3 4
به طرف آقاجان چرخیدم.با اخمی مهربان براندازم می کرد ، شاید او هم انتظار نداشت من
بخواهم این گونه از خودم و آن پسرک تخس دفاع کنم.قدمی جلوتر گذاشت و محکم گفت:
!نظرت و جلوی مادر و پدرت بی خجالت بگو دخترم
بابا هم انگار با نگاهش همین را می خواست.با تردید به مامان زل زدم ، پر از اخم و
سردرگمی نگاهم می کرد ، من قرار بود زندگی مشترک را از مادرم یاد بگیرم؟یعنی قرار
بود در هر مشکلی جای خوابم را سوا کنم و سرکوفت تمام نداشتن ها را به جان کیان
بریزم؟الگوی خوبی بود؟چشمانم را کوتاه بستم ، باید یک بار پای دل خودم می ماندم ، یک
بار برای خودم در این مسیر قدم می زدم ، یک بار به

ستاره های آسمان خودم نگاه می
کردم.چانه ام لرزید...جوابی بود که قلبم می داد و مغزم
نفیش می کرد : من با این ازدواج
موافقم آقاجان..بقیش به مامان و بابا برمی گرده که تا چد
.حد به نظرم احترام بزارن
سرم پایین افتاد و لبخند تلخی زدم .دلم می خواست فریاد
بزنم که کی احترام گذاشته بودند
که این بار دومش باشد اما لب گزیدم و با دردی که قلبم را
می فشرد حین رفتن به طرف
..اتاقم نجوا کردم : شب بخیر
آقاجان با مهربانی جوابم را داد و دیدم به طرف مامان و
بابا رفت ، حس کردم این بار می
خواهد جدی و بی حضور من با ان ها حرف بزند.پریماه
هم پشت سرم آمد و بی حرف به
طرف
اتاق مهمان رفت و من با تنهایی هایم وارد اتاق شدم.در را
بستم و تکیه زده به آن ایستادم
و میان تاریکی عمیق بو کشیدم.اتاقم بویش را گرفته بود.به
بالش رها شده ام روی تخت زل
زدم و لبخند تلخم جان گرفت تا روحم را بدرد ، جلو رفتم
و با آرامش روی تخت نشستم و

بالش را به بینی ام نزدیک کردم و بی جان خندیدم.پسرک تخس بغضش گرفت یک آن با بو
کردن بالش و به روی خودش نیاورد.دلش تنگ بود..امشب دلش بیش تر از همیشه برای
آغوش خاله ساره تنگ بود.می شناختمش ، بلدش بودم..رفیقم بود.روی تخت دراز کشیدم و
بالش را به جای زیر سر گذاشتن بغل کردم.بوی دست هایش را می داد.چشمانم را
بستم ..امشب حیوانکی ها زیادی کشیده بودند.با حس چیزی زیر کمرم تکانی خوردم و با
لمس رژ لب لبخند تلخم عمق گرفت.وقتی از دستش گرفتم همین جا پرتابش کردم.صدایش
درون گوش هایم زنگ زد : من و تو تفاهم نداریم..چون من از رژ صورتی بدم میاد..
آب دهانم را قورت دادم ، شبیه سنگ می ماند.رژ لب را میان مشتم گرفتم و دوباره بالش به
بغل چشم بستم.کمی گوشه ی چشمم تر شد که اهمیتی نداشت ، راست می گفت با هم تفاهم

نداشتیم...او کس دیگری را دوست داشت و من...عجب احمقانه بود که من این تفاوت

هایمان را هم می خواستم و دوستش داشتم.عجب احمقی
.بودم...و عجب حماقت زیبایی بود
****
اون گلدون و می دی به من بابا؟_
خم شدم سمت گلدان سیاه و پلاستیکی گل جعفری و به
دست بابا سپردمش.به طرفین گلدان
فشاری وارد کرد و بعد خاک قالب خورده و پیاز گل
راحت از گلدان جدا شد.نگاهم به حرکت
دستش بود که داشت گل را میان باغچه می کاشت.هوای
صبح سرد بود و پر سوز..دست
کش های باغبانی را از دستم درآوردم و کنار بیلچه ی
قرمز قرارش دادم.گلدان های بنفشه
و داوودی هنوز مانده بودند.خسته از فعالیت کاشتن گل
هایی که کاملا بهانه بودند روی پله
های ایوان نشستم .بابا هم بعد کاشتن گل جعفری دست کش
هایش را درآورد و دستانش را
در آب حوض شست : خسته شدی؟
لبخند بی حالی زدم و شانه هایم را بالا انداختم.هنوز فکرم
پیش شب گذشته بود.این خانه اما
شبیه خانه هایی نبود که شب قبلش برای دختر آن خانه
خواستگار امده باشد.نشستن بابا

کنارم باعث شد از فکر در بیایم.نگاهش به مقابلش
بود.پیژامه ی سفید و مشکی چهارخانه
ی تنش را دوست داشتم.بابا ، بابا بود..همان قدر زحمت
کش و مهربان اما...نمی شد
کتمانش کنم که چقدر گاهی از این نبودن هایش رنجیده
بودم.دستانش را با پیژامه اش
خشک کرد و زمزمه کرد :سها؟
نگاهش کردم.چشمانش تیره و گرفته بودند.نفس عمیقی
کشید ، چقدر چهره اش از این
فاصله شکسته به نظر می رسید.من حتی آخرین یادم نمی
آمد کی از نزدیک به صورتش
خیره شده بودم: ما هیچ وقت باهم از حس هامون حرفی
نزدیم.مثلا من هیچ وقت نمی
دونستم توی قلب تو چی می گذره ...فکر کنم الانشم نمی
.دونم
آهی کشیدم.حقیقت تلخی بود اما خب حقیقت بود.نمی
خواستم نفیش کنم و به خاطر نداشتن
عذاب وجدانشان بگویم که این طور نبوده.هردو می دانستیم
این حقیقت زندگی ماست.آدم
هایی که آن قدر در نقش هایشان فرو رفته اند که یادشان
رفته گاهی خارج از این نقش ها

هم با هم از خودشان حرفی بزنند.که پدر گاهی پدر
نباشد و دوست باشد..و دختر گاهی مرهم شود.دست بابا
روی دست من نشست : دخترم...تو
راجع به تصمیمت مطمئنی!؟
2 3 6
می دانستم این خلوتی که تعمدا کسی واردش نمی شد قطعا
با برنامه ریزی بوده.بابا می
خواست نظرم را بپرسد آن هم با ناشی ترین روش
ممکن.میان آن همه غم و درد خنده ام
گرفت.ما واقعا چیزی از مهارت های صحبت کردن با هم
بلد نبودیم.مثل خیلی از مردمی که
اطرافمان نفس می کشیدند.نفس عمیقی کشیدم : نه..مطمئن
.نیستم
اخم هایش درهم رفت ، از جایم بلند شدم و دوباره به سراغ
باغچه رفتم ، دست کش های
بزرگ و رنگ و رو رفته را دست کردم و بیلچه را
برداشتم.باید قسمت جلوی باغچه را
برای بنفشه های آماده می کردم.بهار که می آمد جلوه ی
قشنگی می گرفتند ، در همان حال
هم ادامه دادم : اما اگه پشیمونم بشم مهم نیست..این انتخاب
!منه

بابا هم از جایش بلند شد و به طرفم آمد.نگاهش پر از
گنگی بود : زندگی بازی نیست بابا
!جان که سرش قمار کنی
دستم لحظه ای از حرکت ایستاد ، نگاهم به خاک باغچه
بود و حفره هایی که ایجاد کرده
بودم.قمار؟لبخند تلخی روی لبم نشست و با آرنجم موهایم
را کنار زدم و یکی از گلدان های
بنفشه را برداشتم.قمار نمی کردم...من فقط انتخاب می
کردم : زندگی یه بازیه بابا..این و
مدت هاست فهمیدم ، شبیه شطرنج می مونه.این دست توا
کدوم مهرت و حرکت بدی که
جلو بری و از شاهت دفاع کنی..شاه همون هدف و آرزوی
ماست.می تونه آدم مهم
زندگیمونم باشه.من این بازی رو خیلی خوب بلد نیستم.اما
خب..فعلا تصمیم من اینه ، می
خوام وزیرمو حرکت بدم و به خطر بندازمش.شاه یا می
مونه یا من تلاشم و برای
..محافظتش کردم و بعدش از خودم راضی ام
کنارم نشست و گلدان بنفشه را از دستم بیرون کشید ،
چشمانش پر از برق بودند.بابا...بابا
بود.فقط گاهی آن قدر خسته بود که دیگر نایی برای بودن

با ما و بابا بودن نداشت ، او تمام
زندگی اش را جنگیده بود ، آن هم برای خواسته های
همسرش : شبیه آقاجانت حرف می
!زنی
لبخند محوی زدم و کسی نمی فهمید چقدر این روزها
لبخندهایم طعم تلخی دارند.با ته بیلچه
گودال را کمی گود تر کردم و بنفشه ای که بابا از گلدان
خارج کرده بود را با آرامش داخلش
گذاشتم و اطرافش را با خاک پر کردم.روی زبانم نمی
چرخید بگویم چون بیش تر از شما با
آقاجان زندگی کرده ام.با خدای او عاشقی کرده ام و راه
زندگی را میان قدم هایش دیده ام ،
دستش روی موهایم را نوازش کرد : من هیچ وقت نگفتم
.بابا ، اما بهت افتخار می کنم

نگاهش کردم.می خواستم ببینم این جمله چقدر حقیقت دارد
، چقدر از دلش بر می آید ، من
سال ها تشنه ی شنیدنش بودم.تشنه ی تحسین شدن..این که
بگوید من را با همه ی عقاید
خودم ، با همه ی بد و خوبم قابل افتخار می داند.درون
چشمان بابا تنها چیزی که واضح

بود صداقت و شرمندگی بود.ناخوداگاه بغضم گرفت و از ترس آب شدنش جلوی مردی که
گفته بود به من افتخار می کند سر به زیر انداختم : چقدر دیر این جمله رو گفتین!
همراه نفس عمیقی ، سرم را محکم میان آغوشش کشید و شاید اولین بار بود داشت پدرانه
بغلم می کرد.این خانه مرز داشت.این مرزها تعیین می کردند که یک دختر به آغوش پدر و
مادر احتیاجی ندارد..که لوس می شود ، نازک نازنجی بار می آید.همه چیز این جا پر از
طابو بود.طابو هایی که سال ها انگار طول می کشید شکسته شوند و امروز یکیشان
شکسته بود.تکه تکه شده بود ، با بهت به این آغوش دل سپردم و صدای گرفته اش بلند
شد :انگار واقعا کیان تصمیم توا.....پس راضی کردن مامانت با من..مبارکت باشه بابا.
بغضم شدت گرفت.دستان دستکش به دست و خاکی ام را بلند کردم و دور تن لاغر و مردانه
اش پیچاندم.نه بوی عطر می داد نه ادکلن.بوی شامپو بدن ساده ای که همیشه در حمام بود
به تنش چسبیده بود، موهای کم پشت و کمی تاسش زیر

نور آفتاب برق می زدند و گلدان
های داوودی و بنفشه کنارمان انگار جان گرفتند ، امروز
بغلم کرده بود ، گفته بود به من
افتخار می کند.کنارم نشسته بود و از حمایت حرف می زد،
تهش هم گفته بود مبارکت باشد
بابا..نمی دانم مبارک می شد یا نه..نمی دانستم چقدر قرار
بود دلم قرص این تصمیم باشد اما
با همه ی این ها یک چیز را خوب می دانستم..آن هم این
بود که بابا..هیچ وقت انقدر بابا
.نبود
****

:کیان
نمی دانست چندمین سیگاری بود که امشب آتش می
زد.تمام اتاق را بوی سیگار و دودش
پر کرده بود و زیرسیگاری مقابلش جایی برای نفس کشیدن
نداشت.خسته از این همه
نشستن از جایش بلند شد ، بالا تنه اش بی هیچ پوششی
برهنه بود و با این حال حس می
کرد از گرما و حرارت ذوب می شود.پنجره را باز کرد و
سوز سرد پاییز وارد اتاق شد ،
دستش را کمی تکان داد تا دود ها از پنجره بیرون بروند و

بعد با همان بالاتنه ی برهنه
دوباره روی تختش آوار شد.نگاهش را به سقف تیره ی
اتاق دوخت ، اخم هایش به طرز
عجیبی درهم رفتند و پوزخندی روی لب هایش
نشست.امشب..برای خواستگاری رفته
2 3 8
بود.پوزخندش عمق بیش تری گرفت ، تنها...چقدر هم این
تنهایی درد داشت و به روی
خودش نیاورده بود.روی سقف خاطرات شبیه شبح هایی
جاندار شکل گرفتند و
چرخیدند.صدای مهیب جیغ و درد...آتش...یک زن با چادر
گلدار...لعنتی بر شیطان فرستاد و
چشمانش را محکم با دست بست.شک نداشت یک روز این
دردها ، این تصاویر شبح مانند
قاتل جانش می شدند.روی یک دست بلند شد و چراغ بالای
سرش را فشرد.تاریکی رفت و
جایش
روشنی آمد.نفس بریده چندبار نفس عمیق کشید و با نگاهی
به خشاب خالی قرصش روی
پاتختی مشتی روی تخت کوباند.هنوز آن بوی لعنتی از
بینی اش خارج نشده بود.سها گفته

بود بوی گل سرخ است..برای او اما بوی مرگ بود.مرگی که در تمام طول شب حتی وقتی
لبخند زده بود و با شوخی سعی داشت کاری کند دخترک عذاب وجدان نداشته باشد به چشم
خودش سایه به سایه ی جسم خسته اش دیده بود.هنوز هم بود..درست درون اتاق با
ظاهری کریه و سیاه..انگار منتظر بود تا طاقتش تمام شود و او را با خود ببرد.مرگ هم می
..دانست امشب چقدر مرده بود
چشمانش را کوتاه بست و باز کرد.سرش به فغان افتاده بود.چتری های بلند و لخت
موهایش را با یک چنگ عقب کشید و چند مشت آرام به پیشانی اش کوبید.سردرد لعنتی
قرار نبود راحتش بگذارد.دوباره نشست.این کلافگی داشت زجر کشش می کرد.کافی بود تا
چشمانش را ببند و بعد یک سری تصاویر محو و مات پشت پلک هایش جان بگیرد و تن
.برهنه اش را بسوزاند
دستش را روی سینه اش گذاشت..امشب زیادی درد به جانش ریخته بود.کمی خم شد و
محکم تر موهایش را با دست دیگرش کشید و پشت پلک

های پر دردش تصویر سها جان
گرفت.چه لحظات سختی را گذرانده بود.تمام عمر مثل
خواهر کوچک تری که احتیاج به
مراقبت داشت نگاهش کرده بودوحالا همان خواهر کوچک
تر طوری خودش را درون هچل
انداخته بود که کیان راهی جز کوبیدن در آن خانه
نداشت.چیزی که اگر قبل ترها به آن فکر
می کرد خنده اش می گرفت داشت محقق می شد.موهایش
را بیش تر کشید...کجا فکر می
کرد ان دخترک تخس و شیطان که همیشه ی خدا دست گل
به آب می داد زنش بشود؟تمام
شب را لبخند زده بود..خودش خواسته بود به سها کمک
کند و قرار نبود طوری رفتار کند
شرمندگی دخترک بیش تر شود، بیش تر از هرچیز
غیرتش اجازه نمی داد همان طور وارد
آن عمارت شود.از وقتی آیدا را دم همان خانه دیده بود
همین فکر به ذهنش رسیده بود.به
سها گفته بود دلیل ازدواج راحت تر خارج کردنش از خانه
اشان است اما خب...دلیل مهم

تری داشت.می خواست از او محافظت کند.از نوه ی مردی

که بعد آن روز شوم..سایه ی
پدری اش روی سرش همیشه سنگینی می کرد.خودش را
مدیون آن خوانده می
دانست.چشمانش را محکم تر بست و بازویش را این بار
فشرد..درد کتفش کل دستش را
داشت فلج می کرد.سها را جز همان حس خواهرانگی
دوست نداشت..کلا هیچ وقت غیر این
هم به او نگاهی نکرده بود.نه به سها و نه به پریماه و حالا
برای حفاظت از او دست به این
ازدواج زده بود..می ترسید..امشب طور عجیبی می
ترسید.خیالش راحت بود آن دختر هم به
او حسی ندارد و هردو برای تغییر نگاهشان وقت دارند اما
باز هم می ترسید...اگر نمی
توانست نگرشش را تغییر دهد چه؟گفته بود ازدواج
واقعی..درون افکارش جز این هم
نبود.بچه بازی نبود که خانواده ها را مچل خودشان کنند و
شبیه بازی با یک قرارداد سر
خودشان را شیره بمالند.همه چیز واقعی بود..وقتی اسمشان
داخل شناسنامه ی هم می رفت
هم واقعی بود.حالا یه عده می آمدند برای گول زدن
خودشان اسم های دیگر رویش می

گذاشتند بماند..برای او اما همه چیز واقعی نبود.سها قرار بود زنش شود.بی هیچ علاقه ای که بینشان باشد و باید تمام تلاشش را می کرد این ازدواج
به آن نقطه ای نرسد که آقاجان گفته بود.می دانست برگشتن سها به خانه ی پدرش آن هم
در آن محله و حرف های خاله زنک های دوره گردش چه عذابی برایشان دارد.غیرتش
اجازه نمی داد چنین شود..باید تمام تلاش خودش را می کرد و میان این تلاش ها می ترسید
...نشود.از خودش مطمئن نبود.اصلا مطمئن نبود
دستش بیش تر تیر کشید.این درد عصبی گاهی فلجش می کرد.آن خانواده به او قرار بود
اعتماد کنند ، تمام زورش را می زد نا امیدشان نکند.فقط کاش کسی بود راه درست را
نشانش می داد.یک مادر..یا مثلا یک پدر..پدری که خمار نباشد ، مادری که سوخته
نباشد.صدای ناله اش بلند شد و ناچار دوباره سیگاری آتش زد..مرهم نبود اما...کمی
.آرامش می کرد
****
**

صرف نظر از خودت..خونتم بوی گند سیگار می-
ده.چقدر کشیدی مگه اون لامصب و؟
کیان همان طور دراز کشیده روی کاناپه ماند و تکانی
نخورد.به نظر خودش که بوی خاصی
نمی امد.امیرحسین اگر دیشب میان اتاقش بود پس چه می
کرد؟میان دودهایی که نفسش را
: بریده بودند!حضور امیرحسین را بالای سرش حس کرد
.پاش و این مسکن و بخور
2 4 0
به سختی چشمانش را باز کرد.سردرد و کتف دردش
تسکین پیدا نکرده بودند و دم دم های
صبح از شدت درد به امیرحسنی پیام داده بود تا با یک
مسکن به سراغش بیاید.کپسول
قرمز رنگ را بلعید و لیوان آبی که مشخص بود از شیر
پر شده را سر کشید و چهره اش
درهم رفت: می مردی می زاشتی یکم آب شیر خنک شه
.بعد می ریختی
امیرحسین بدون این که اخم هایش را باز کند روبروی کیان
نشست ، چشمان سرخ و بوی
سیگار هوا نشان می داد شب راحتی را نگذرانده.تقریبا
وقتی رسیده بود از شدت درد نفس

کیان بالا نمی آمد.می دانست درد عصبی کتفش تا چه حد وحشتناک است : نمی خوای بگی
چه مرگته؟
کیان سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد و چشمانش را بست.امیرحسین هم سری به افسوس
برایش تکان داد و لپتابش را از کیفش خارج کرد و روی میز نامرتب گذاشت.برنامه ی
فشرده اش باعث شده بود همه جای لپتاب را همراهش داشته باشد.خیلی عادت نداشت در
مسائل
خصوصی زندگی رفیقش دخالت کند اما خب..حال کیان هم چیزی نبود که راحت با ان کنار
بیاید.صدای گرفته ی کیان باعث شد سرش را بلند کند ، صدایی که پر از پوزخند و درد
...بود : دارم ازدواج می کنم
چشمان امیرحسین در قاب آن عینک ساده و مردانه اش با بهت به کیان خیره شدند ، چیزی
که می شنید بیش تر شبیه یک شوخی نا به جا بود اما چهره ی خسته و پر از گرفتگی کیان
احتمال شوخی را از بین می برد.لپتاب را با یک دست بست و به کناری ترین گوشه ی میز

هل داد : این دیگه چه چرتی بود؟
نگاه کیان به سقف دوخته شد ، چرت؟زندگی او را می
گفت احتمالا ! درد بازویش کم کم
داشت آرام می گرفت اما سردرد و چشم دردش به قوه ی
!خود پابرجا بود : با سها
جمله ی کوتاه و دو کلمه ای اش درون گوش های
امیرحسین زنگ زد ، چیزی شبیه
برخورد دو در قابلمه محکم باهمدیگر آن هم در فاصله ی
چند میلی متری گوش هایش ،
اخم هایش بیش تر درهم گره خوردند و گیج از چیزی که
شنیده بود چینی به پیشانی اش داد
، حتما اشتباه شنیده بود...شکی نبود : سها؟کدوم سها؟
در واقع بیش تر می خواست بداند حتی اگر اشتباه هم شنیده
منظور کیان از سها ، هرکسی
جز آن دختر بی پروا و زیادی ریسک پذیر زندگی اش
است.احتمالا فقط تشابه اسمی بوده و
2 4 1
لاغیر....برای اولین بار در طول زندگی کاری اش نمی
توانست چیزی را حدس بزند و پیش
بینی کند.مرد روبرویش حسابی معادلاتش را بهم ریخته
بود.کیان نگاهش کرد ، چهره ی پر

: اخم امیرحسین به جای آرام کردنش عصبی ترش می کرد
چندتا سها توی زندگی من می
شناسی که می گی کدوم سها؟
ضربه ای کاری دقیقا در مرکز مغز امیرحسین کاشته
شد.بهت و ناباوری از میان نگاهش
سرریز می کرد ، احساس می کرد خودش هم حالا به آن
قرص های مسکنی که به کیان داد
احتیاج دارد.قفل کرده بود..ذهنش برای گفتن هیچ جمله ای
:انسجام پیدا نمی کرد
!.احمقانست
کیان دستش را روی کتفش قرار داد و ایستاد.با وجود درد
شدیدش اما حس می کرد باید
دست و پنجه ای با کیسه بکسش نرم کند.بکس برایش فقط
یک ورزش نبود..آرامش می
کرد ، حین نزدیک شدن به کیسه ی بزرگ و حرفه ایش
نجوا کرد : احمقانه اینه تنها
!بفرستمش توی اون خراب شده
امیرحسین آشفته از جایش بلند شد ، حس می کرد خونی به
مغزهایش نمی رسد ، کمی
مکث کرد تا همچنان بتواند خونسرد و محکم به نظر برسد
با ازدواج باهاش فقط شرایط و :

براش سخت تر می کنی ، نمی فهمم چطور می خوای ازش با یه اسم محافظت کنی؟
مشت کیان بی دستکش روی کیسه کوبیده شد ، عصبی بود..بیش تر از دست خودش و آن
مثلا رفیقی که می دانست سها درون چه راهی قدم گذاشته و پنهان کاری اش را دامن زده
بود .عصبی بود از این که تمام زندگی اش را مدیون آن خانواده بود.عصبی بود از این همه
غیرتی که داشت خفه اش می کرد : منم وارد عمارت می شم.
شک پشت شک به پیکره ی امیرحسین کوبیده می شد ، ای همه آرامش درون صدای کیان
اصلا طبیعی نبود.قدمی جلو رفت : درست حرف بزن کیان تا بفهمم چی می گی.!..متوجهی
ممکنه با بی گذار به آب زدنت جون سها رو به خطر بندازی و این مسأله اصلا چیزی نیست
که بشه سرخود درونش کاری کرد؟لعنتی حرف از یه باند کوچولو و ریزه میزه نیست..حرف
..از غول و مافیای مجازیه
مشت محکم تری به کیسه کوبید.مافیای مجازی درون گوش هایش زنگ زد ، پوزخندش

دست خودش نبود.گارد گرفت و این بار ضربه را با تمام قدرت روی کیسه فرود آورد : من
می دونم دارم از چی حرف می زنم ، خودم و پشت یه اسم و یه مرکز قایم نمی کنم ،
2 4 2
واینمیستم تا بزارم یه دختر بی تجربه و بی مهارت و گوشت قربونی کنن و بفرستن وسط یه
گله گرگ..من مثل تو بیرون گود نمی شینم تا منتظر بشم ببینم زنده از اون تو بیرون میاد یا
نه.
حرف هایش شبیه دشنه درون سینه ی امیرحسین فرو می رفتند.جلوتر رفت و با دستانش
کیسه را در هوا مهار کرد و کیان ، مشت آماده ی ضربه اش را بعد یک نفس عمیق روی
پیشانی اش گذاشت .امیرحسین غرید : پس دوسش نداری..فقط یه تصمیم از سر نگرانی و
اون غیرت مزخرفته.
این حرف دیگر برایش زیادی بود ، جلو رفت و پارچه ای که همیشه دور بندهای انگشتانش
می بست تا از شدت مشت های محکمش زخمی نشوند را باز کرد و حین انداختنش کف

زمین یقه ی امیرحسین را با دست راستش میان مشتش گرفت و با دست چپش کیسه بکس
oرا از
: دستش رها کرد و کیسه پاندول وارد کنارشان تاب خورد
دیگه این مزخرف و از دهنت
بیرون نریز امیر...می تونی هر اسمی می خوای روش بزاری اما این تصمیم منه..نمی تونم
بشینم ببینم داره می ره جایی که معلوم نیست چندتا چشم قراره با ناپاکی روش بشینه و
خوش غیرت....اگه غیرت می فهمیدی که دوسال تمام لالمونی نمی گرفتی تا الان مجبور
نباشم از همچین جایی بخوام جمعش کنم و گند بزنم به زندگی هردومون..پس الان لطفا
ساکت شو که هنوز گیر اون ضربه ای هستم که از توی نارفیق خوردم.
دست امیرحسین هم بالا امد و یقه ی کیان را میان مشت کشید ، تمام جانش در حال سوختن
بود..بارها تلاش کرده بودم تا فراموش کند حسش به آن دخترک سرتق چه بوده و حالا می
دید..نه فراموش که نشده بود هیچ ، با حرف ازدواجش داشت گر می گرفت و می سوخت ،

دندان هایش روی هم قفل شده بودند ، بی غیرتی ای که کیان درون صورتش کوبیده بود
داشت نابودش می کرد، تقابل هردو مقابل هم نفس می گرفت : بهت می گفتم چی؟می گفتم
رفیق...دختری که می گی شبیه خواهره وسط یه کوچه ی تنگ و سرد ، وقتی رفته بود سر
قرار تا سفارش بگیره توسط یه غول بیابونی خفت شده و اگه نرسیده بودم معلوم نبود الان
حالش چی بود؟آره راست می گی..من بی غیرتم..بی غیرتم که چاقو خوردم اما ناموس
رفیقم و از زیر دست یه آشغال نجات دادم...راست می گی..بی غیرتم که به جای ریختن
آبروش گفتم چاقو رو توی مأموریت خوردم و اسمی ازش نیاوردم..راست می گی من بی
غیرتم.بی غیرتم که توی تمام این دو سال زیر گوشت نشستم که بزار وارد اطلاعات کنمش

و ترس این روزا رو داشتم که این پیشنهاد و می دادم و تو رگ گردنت باد می شد که
نه....من بی غیرتم..اما وقتی تکلیفم با دلم معلوم نیست غلط زیادی نمی کنم که برم تو

زندگی یه دختر و با برچسب نگرانی خودم و طوق دور گردنش کنم..می فهمی رفیق...من
!بی غیرتم
جملات آخرش را تقریبا فریاد زده بود.چشمان کیان دو کاسه ی خون شده بود.تصور چیزی
که امیرحسین می گفت و سهایی که نزدیک بوده تا مرز از دست رفتن خیلی چیزها برود
داشت دیوانه اش می کرد.دست دیگرش هم مشت شد و محکم روی صورت امیرحسین
....کوبیده شد و نعره زد :خفه شو..خفه شو
امیرحسین این بار اما عقب نکشید ، به اندازه ی کیان عصبی و زخمی بود...دیوانه داشت
می شد وقتی فکر می کرد زندگی سها قرار است وارد همچین باتلاقی شود . قبول کرده بود
درون
زندگی اش نباشد اما نمی توانست قبول کند همچین ظلمی در حقش شود.خوب کیان را می
شناخت ، علاقه ای این وسط در جریان قلب رفیقش نبود ، آن حس دین مزخرف داشت
باعث می شد دخترک را به ورطه ی نابودی بکشاند.با هم گلاویز شدند ، دو رزمی کاری که

میان خشم و عصبیت داشتند له می شدند.کیان میان جملات امیرحسین داشت نابود می شد و
امیرحسین میان آن از دست رفتنی که درک که نه..حسش می کرد.از حس دخترک باخبر
بود.خودش درون صورتش این را کوبیده بود.هردو خسته و بی جان روی زمین افتادند و
صدای نفس های بلندشان فضای خانه را پر کرد.کیان خودش را پای دیوار کشید و با گوشه
ی دستش خون کنار لبش را پاک کرد و به دیوار تکیه زد.یک زانویش را خم کرد و دیگری
را دراز..همراه دم های عمیق ، طعم خون را میان حلقش حس می کرد.نفسش بالا نمی
آمد.امیرحسین هم گوشه ی دیگر خانه افتاده بود و سعی داشت جلوی خونریزی بینی اش را
بگیرد.چهل دقیقه ی تمام فقط به جان هم افتاده بودند.چشمان کیان با درد بسته شدند و
نگاهی به اطراف انداخت.میز وسط سالن چپه شده بود و تقریبا چیزی از لپتاب امیرحسین
باقی نمانده بود.فضای خانه کاملا عیان می کرد که چه درگیری میانش رخ داده. با تکیه بر
زمین از جایش بلند شد ، از آقاجان یاعلی گفتن وقت زمین

خوردن را یاد گرفته بود...یا علی
اش اما جان همیشه را نداشت ، پای چپش کمی درد می
کرد ، چهره اش از درد جمع شد و
به طرف امیرحسین رفت.دستش را به طرفش دراز کرد و
او بی نگاه به چهره ی کیان
دستش را گرفت و بلند شد.کیان نفس عمیق و پر درد
دیگری کشید و به چهره ی رفیقش
خیره شد.برادر بودند..سال های سال...اما نمی توانست
منکر این شود که امیرحسین چه

جنایتی در حق این اعتماد و و برادری کرده.دستی به شانه
اش کوبید و با صدایی که از بس
فریاد زده بود نایی نداشت زمزمه کرد : اگه زودتر.. مثلا
همون دوسال پیش گفته بودی الان
...تو این نقطه نبودیم..نه من و نه سها
نفس پر درد دیگر و بعد تیر خلاص : بلایی سرش
..بیاد....نمی بخشمت رفیق
گفت و از کنارش گذشت ، وارد اتاق خواب کوچکش شد و
در را بست و تن کوفته و پر
دردش را روی تخت پرت کرد.حتی نمی خواست آبی به
صورتش بزند.این آتش با هیچ

چیزی خاموش نمی شد..با هیچ چیزی...درد کتفش دوباره برگشته بود.دستش را رویش
گذاشت و عجیب حس می کرد این بار منشأ درد قلبش است.
****
چی می خوری؟-
نگاه طنازانه ی آیدا رویش نشست.باور نمی کرد پسر روبرویش دوباره حاضر شده باشد
کنارش بنشیند ، با ناز زیادی جواب داد : مثل همیشه عزیزم..عادتامو یادت رفته؟
نگاه سرد و خشک کیان بالا امد و رویش نشست و در همان حال برای پیش خدمت زمزمه
کرد: دوتا قهوه ی ترک!
پسر جوان که دور شد نگاهشان دوباره درهم تلاقی پیدا کرد ، آیدا سرش را کج کرد تا
موهایش روی شانه ی چپش بریزند ، کیان سعی کرد انزجار نگاهش را کنترل کند.بدش می
آمد از دخترهایی که تمام موهایشان را باز می گذاشتند به خیالشان با آن یک وجب شال و
روسری حجاب رعایت می کردند : گفته بودی دوستت موتور سوار حرفه ای می خواد!

نگاه آیدا پر از برق شد : باهاش راجع بهت حرف
زدم.تقریبا همه چیز اوکیه ، فقط گفته باید
!قبلش کارت و ببینه
درون ذهن کیان یک مرد با لبخند پیروزی ایستاده و
نگاهش می کرد.دقیقا همانی شده بود
که می خواست.شبیه معجزه بود و چقدر این معجزات را
باور داشت.می شد با خیال راحت
تری دیگر نفس بکشد.دست آیدا بی هوا روی دستش نشست
و زمزمه کرد : فقط...یکم
.ممکنه کاراش خیلی قانونی نباشه
2 4 5
نگاهش به دستانشان مانده بود.هیچ وقت به این چیزها
اعتقادی نداشت با این حال نمی
خواست این دختر برای خودش زیادی رویا ببافد.فعلا به او
نیاز داشت.دستش را با آرامش
از زیر دستش بیرون کشید و سعی کرد یادش برود دستانش
چقدر گرم بودند : مشکلی
!نیست
نگاه آیدا روی دست فراری کیان ماند، انتظار همچین
حرکتی را از جانبش نداشت..کیان
دیگر شبیه گذشته نبود اما لااقل این روزها کمی نرمش به

خرج می داد و فکر می کرد با
قرار امروز رسما دوباره رابطه ی تیره و تارشان بهبود
پیدا کرده ؛ با این حال خودش را
نباخت و دوباره یک لبخند تزیینی دیگر روی لب هایش
نشاند ، نگاه خیره ی کیان روی
صورتش هم بی تأثیر نبود..آن طور مردانه که نگاهش می
کرد قلبش درون سینه اش سر
می خورد ، دستش را زیر چانه اش مشت کرد و خودش را
کمی جلو کشید ، لحنش آرام و
!پر از حس بود : می دونستم دلتنگم می شی
کیان فقط نگاهش کرد.روزها و شب هایی بود که دلتنگ
این دختر شده بود اما حالا انگار
هزاران سال از آن روزها می گذشت.دلتنگی دیگر زیادی
خنده دار بود. عقب کشید و به
پشتی صندلی اش تکیه داد.کنار لبش از بعد آن کتک کاری
مفصل زخم شده بود و حرکت لب
هایش سوزشش را بیش تر می کرد.بیش تر در این لحظه
حسش به آیدا تحمل کردن
بود..برای سها ، برای جان او..جان اویی که جان خانواده
اش بود.همان خانواده ی آرامی
که حس دین نسبت به آن ها مرتب دور یقه اش چنگ می

شد.از همان روزی که آیدا را
مقابل همان عمارت دیده بود توانسته بود چیزهایی
بفهمد.چیزهایی که باعث می شد یک قدم
به هدفش نزدیک تر شود ، دستانش را روی سینه اش قفل
:کرد و مغرورانه زمزمه کرد
چی باعث این همه اعتماد به نفست شده دختر؟
آیدا لب های رژ خورده اش را بهم چسباند و دلبرانه تکه
ای از موهایش را کنار زد : نمی
خوای که باورم کنم صرفا به خاطر موضوع کار باهام
قرار گذاشتی.این موضوع رو می
!تونستی از پشت گوشی هم حل کنی
دوباره خودش را جلوتر کشید.حرکاتش همه حساب شده و
پر از طنازی بودند.نگاه کیان پر
اخم شد.زمانی که این دختر شاگردش بود هیچ چیزی بلد
نبود ، نه این طور عشوه ریختن و
نه این همه دلبری کردن..ساده بود و بی آلایش..از این
دختر روبرویش بیزار بود ، سال ها
بود یاد گرفته بود آدم ها خودشان میزان لیاقتشان را انتخاب
می کنند و مثال بارزی برای
دلبرک مقابلش بود .آیدا با آوای ظریفی زمزمه کرد: حتما
..دلیل دیگه ای داشته

با ناخن بلند و کاشته اش روی میز خطوطی رسم کرد و
دلفریب تر نجوا کرد : مثل
دلتنگی...هووم؟
به جلو خم شد و دستانش را روی میز
گذاشت.می خواست جواب کوبنده ای به دختر مقابلش بدهد
که با آمدن پیش خدمت به ناچار
تنها اخمی کرد و در سکوت اجازه داد قهوه ها روی میز
چیده شوند.حتی نگاه پسرک جوان
هم حین دادن سفارش به آیدا بود.این طور جلب توجه می
کرد و انتظار داشت واقعا دلتنگش
شود؟
قبول داشت.تنها دختری که توانسته بود توجهش را جلب
کند همین نازدار مقابلش بود.بقیه
برایش بازیچه بودند و بس...آیدای سابق برایش فراتر از
دوستی چندماهه و چند روزه
بود.با او چیزهای جدیدی را تجربه کرده بود.اما همین
دختر یک روز به شکل کاملا
ناجوانمردانه ای اعتیاد پدرش را به صورتش کوبیده
بود.گفته بود نمی تواند شریک دائمی
یک زندگی این چنینی بشود ، گفته بود پول و ماشین..گفته

بود و از روی کیان رد شده
بود.حالا نوبت کیان بود انگار...در سرش هوای تلافی
نداشت ، کلا از این جنس هایی که
بخواهد دختری را اذیت کند درون وجودش نبود.آیدا فقط
یک پل بود.پل برای ورودش به آن
عمارت و کنار سها بودنش.دلش می خواست همین حالا
بگوید جواب مثبت خواستگاری
اش را گرفته و قرار است روز بعد برود برای دادن
آزمایش و لب بست.فعلا زمانش نبود..از
مردانگی به دور بود با احساسات کسی بازی کند ولو برای
تحقق اهدافش ، اصلا از این
وضع راضی نبود .با رفتن پسر نگاه آیدا ناامیدانه رویش
نشست : چرا می خوای کتمان کنی
.کیان؟تو هنوزم به من فکر می کنی..لطفا انکارش نکن
پر بیراه هم نمی گفت.به او فکر می کرد، اما فقط به آن
حرف هایش قبل رفتن..به آن طور
رفتنش..فکرش جای عشق دیگر نداشت.نیامده بود این جا
تا گذشته ها را نبش قبر کند و
بحث را به این جا برساند.نگاه سردش را به قهوه اش داد و
کلاه کاسکتش را از صندلی
کنارش برداشت و بلند شد.نگاه دختر هم همراه قامتش بالا

آمد.با دست دیگرش کیف پولش
را خارج کرد و چند اسکناس روی میز گذاشت و قبل رفتن
کف دستش را تکیه گاه تنش
روی میز کرد.سعی کرد لحنش جایی برای حرف دیگری
نگذارد : جایی واسه انکار نیست
دختر خانم...چیزی اگه توی چشمای من دیدی برای خودت
برش دار.منتظر تماست برای
.دیدن اون دوستتم می مونم
2 4 7
حرفش را زد و حین خارج شدن از کافه با قدم های
محکمش ، کلاهش را هم روی سرش
گذاشت ...هوا ابری و گرفته بود.بی اهمیت به این هوا
روی موتورش نشست و با حرکت پا
موتور
را از بین دو ماشین کناری اش خارج کرد و با قرار گرفتن
در مسیر خیابان حرکت کرد.فردا
باید می رفتند تا آزمایش بدهند.آن هم با سها..شیشه ی
دودی جلوی کلاهش را پایین داد و
با شتاب از ماشین مقابلش سبقت گرفت...عجب دنیای
.غریبی بود
****

:سها
لب هایم رنگ پریده بودند و حسی هم نداشتم تا یک رژ لب رویشان بزنم.دل از آیینه کندم و
آرام کوله پشتی ام را برداشتم و از اتاق خارج شدم.حتی یک کیف زنانه هم نداشتم تا لااقل
شبیه بچه های مدرسه ای به نظر نرسم.حالا می فهمیدم چرا مامان همیشه به من و پری
غر می زد به جای کوله یک کیف درست و درمان بخریم.آهی کشیدم.واقعا احتیاج به این
همه سختگیری بود؟
روی پله های متصل کننده ی پذیرایی به اتاق ها نشستم و به مامان که با بی خیالی ظاهری
داشت گلدوزی اش را می کرد زل زدم.پریماه دانشگاه بود و سایان مدرسه..آقاجان هم به
بهانه ی سر زدن به یک رفیق قدیمی و در اصل برای فروش خانه ی یوسف آباد از صبح
بیرون رفته و بابا هم طبق معمول قبل بیدار شدن ما به سرکار رفته بود.فقط من بودم و
او...من بودم و یک دنیا اختلاف..تا آمدن کیان تنها ده دقیقه مانده بود.این روزها می
توانستند بهترین روزهای زندگی ام بشوند اگر این همه

تردید نبود..اگر نگاه های پر اخم
مامان نبود...اگر پشت نگاه کیان غم نبود..آهی
کشیدم.مامان بعد اعلام رضایتش تقریبا با
من دیگر حرفی نمی زد.صحبت های بابا و آقاجان تقریبا
مجبورش کرده بودند به رضایت و
رفتارش کاملا نشان می داد که چقدر ناراضیست.دلم می
خواست یک بار هم که شده مادرانه
و دخترانه با هم حرف بزنیم.نمی دانستم اما حتی باید
چطور این حرف زدن را شروع
کرد.صدای پیامک موبایلم بلند شد .گوشی ام را در دست
گرفتم و با دیدن پیام کیان که گفته
بود دم در منتظر است ایستادم.خواستم به طرف در بروم و
پایم نکشید.مردد یک بار دیگر
نگاهش کردم و او نگاهم نکرد..نمی شد ، با این همه
نارضایتی نمی شد رفت و بی خیال
همه چیز شد.کلافه سرم را تکانی دادم و کوله ام را کنار
ورودی حیاط رها کردم و با سرعت
برگشتم و کنارش روی مبل نشستم.متوجهم شد و باز سرش
را تکانی نداد.خدای

بزرگ..حرف زدن چقدر سخت بود.طرح گلدوزی اش

طرح یک شانه به سر بود ؛ طرحی که
بچگی هایم یک بار روی یک دستمال کوچک ترش را
برایم زده بود ، احمقانه دلم بچگی
هایم را می خواست : کیان اومده دنبالم مامان ...باید بریم
..آزمایش
سرش را بالا نیاورد و فقط یک تکان مختصر به آن داد.که
یعنی خیلی خب برو....آهی
کشیدم و چشمانم را کوتاه بستم .دستم را روی دستش
گذاشتم و بالاخره این کارم باعث شد
سرش را بالا بیاورد و نگاهم کند.لبخند لرزان و ماتی زدم
دوست داشتن چیز عجیبیه :
مامان؟
نگاهش روی چشمانم لغزید و سوزن گلدوزی اش را به
پارچه وصل کرد و آن را کنارش
گذاشت.نفسم دغ بود ، باید یک بار این حرف ها را می
زدم تا همه چیز انگار برای
هردویمان روشن شود : ما هیچ وقت با هم رستوران
نرفتیم..گاهی بابا ساندویچ یا کباب می
خرید و میاورد خونه اما یادم نمیاد باهم رستوران رفته
..باشیم
: حواسش حالا کاملا به من بود.نفس عمیق تری کشیدم

خریدمون هم همیشه به همون عید
.خلاصه می شد
چشمانم را بستم و باز کردم.می خواستم میان گفته هایم
خودم را دوره کنم : بوده وقتایی که
مهمون اومده و ما مرغم توی یخچال نداشتیم.روزایی که
شما النگو و گردنبند و حتی حلقت
و فروختی تا بابا و آقاجان بتونن بدون فروش خونه ی
یوسف آباد این جا رو بخرن.اینارو
می گم که مامان بدونی..من نداری رو بلدم.توی تمام این
سال ها صرفش کردم..اما هیچ
وقت..از ته قلبم می گم هیچ وقت برام انقدر که بحث و
اختلاف بین تو و بابا پیش می اومد
عذاب دهنده نبود.اون چیزی که این زندگی رو گاهی تلخ
می کرد نداشتن نبود...نداشتن
میون این خانوداه ، میون لبخندامون..به چشم نمی
اومد.شاید رستوران نمی رفتیم اما
عوضش روی سفره ی ایوون یا توی چمنای پارک اون
ساندویچ و کبابا برامون مزه ی
بهترین غذاهارو می دادند.شاد بودیم..چهارزانو می نشستیم
و می خندیدیم..سالی یه دست
لباس می خریدیم اما برای همونم انقدر ذوق و شوق بود از

بچگی که عید و برامون قشنگ
تر می کرد...مهمون می اومد و گوشتی نبود اما همیشه
یادمه با مهارت و سلیقه یه غذای
فوق العاده اماده می کردی و می زاشتی
جلوشون..کوکوهای اسفناجت ، خوراکای بادمجون
و عدس پلوی پر از کشمش و پیازداغت که همه عاشقشون
.بودن
کمی
2 4 9
بغضم گرفت و باز لبخند زدم.لبخند زدن را یاد گرفته بودم
:تا در این دنیا زمین نخورم
النگو نداشتی مامان..گردنبندم نداشتی...اما همیشه سرت
بالا بود که پدر شوهر و شوهرت
همه جا با احترام باهات برخورد کردن.غیراین بود؟
درون چشمانم مامان هم با بغض پر شد.لبخند تلخم بیش تر
کش آمد : نداشتن سخته
مامان..قرض کردن و بدهی داشتن بده ، اما خب...ما با اینا
بزرگ شدیم.کیان هم کفو
ماست...آقاجان می گه زن و شوهر باید توی همه چیز بهم
بیان..من دوسش دارم.عجیبه
اما...سال هاست دوسش دارم.می دونم اون پسر انقدر با

غیرت هست که نزاره نداشتن و
حس کنم.می دونی مامان من و یاد عمو علی می ندازه.مثل
اون مردونگی و غیرت داره و
حواسش به همه چیز هست.دوسش دارم..این دوست داشتن
باعث می شه خیلی جاها
صبوری کنم.قراره سخت باشه ، می دونم راحت نیست
!اما....مامان کیان انتخاب منه
انتخاب دخترت....نمی تونم تضمین ندم پشیمون نشم اما می
خوام روی این انتخابم ریسک
کنم.کل پروسه ی ازدواج ریسکه ، کی می دونه قراره آینده
چی بشه؟می خوام کنارم باشی
مامان...مامانم باشی نه یه معلم سخت گیر که همیشه
.خواسته نهیم کنه
نگاهش روی اشک هایم گیر کرد و بغضش را خورد.نمی
دانستم حرف هایم چقدر تأثیر
داشتند اما حرف های دلم بودند..دل احمق و عاشقم..دقیق
تر نگاهم کرد : کیان
!منتظرته...برو
با لبخند اشک هایم را پاک کردم.درست که حرفی نمی
زدیم..درست که از هم دور بودیم اما
می دانستم این برو اش با رضایت بود.خم شدم.اولین بارم

بود ، خجالت هم می کشیدم اما
آقاجان همیشه یادمان داده بود مادر و پدر خدای روی
زمینند.می گفت کفر است اما بعد خدا
پرستششان کنید.بد و خوب هم ندارند..هرکدام وظایفی
دارید و وظیفه ی شما احترام
است.دستانش را که بوسیدم شکه شد و سریع دستش را
!عقب کشید : سها
یک قطره اشکم روی دستش چکید و باز من اما لبخند
...داشتم : دعا کن برامون مامان
گفتم و آرام بلند شدم ، کوله ام را از کنار در برداشتم و با
آرامش بیش تری از حیاط گذشتم
و در را باز کردم.دقیقا موتورش را کنار در پارک کرده
بود و دست به سینه به ان تکیه زده
بود.با دیدنم از موتور کنده شد و من در را بستم : ببخش
.دیر شد
نگاهی به چهره ی بی رنگ و رویم انداخت ، سری تکان
داد و سوار موتور شد : سوار
!شو ، امروز باید اکثر کارارو انجام بدیم
2 5 0
نگاهم چندلحظه روی لحن خشکش ماند ، ابروهایم بالا
پریدند و با گذاشتن کوله ام روی

ترک موتور بالا پریدم.کلاه را از همان جا به دستم داد و من با غر غر زیرلبی روی سرم
قرارش دادم ، حرکت کرد و من صدایم را بلند کردم تا به گوشش برسد : به جز آزمایش
مگه چیکار داریم که گفتی امروز کارامون زیاده؟
سرش را کمی به عقب مایل کرد تا صدایش را بشنوم و من دلم گیر آن موهای رها و دست
باد رقصانش بود : باید بریم حلقه و خریدای اولیه رو هم بکنیم..یادت که نرفته وقتی
!نداریم
اسم حلقه درون گوش های زیر شالم زنگ زد ، چشمانم را کوتاه بستم و دلم می خواستم
پیشانی ام را به پشتش تکیه می دادم.حلقه؟من و کیان؟شبیه یک خواب بود.
****
**
از آزمایشگاه که خارج شدیم همه چیز جور عجیب تری بود.انگار تازه داشتم باور می کردم
چقدر همه چیز واقعیست.سوزش دستم به خاطر خونی که گرفته بودند و حتی ضعف کمم
حس جالبی داشت.حسی که حاضر نبودم با دنیا عوضش

کنم.نگاه کیان با ان موهای شلخته
که در مهار تل کشی اش عقب رفته بودند به اطراف
چرخید و به بستنی فروشی آن طرف
..خیابان اشاره کرد : بریم اونور
چشمانم کمی درشت شدند و نزدیکش شدم.حس غرور به
من می داد : چرا؟
چرخید و نگاهم کرد.صدا ، لحن و مدل حرف زدنش خلسه
ی عجیبی به ذهن و قلبم هدیه
کرد : چون دیگه کم مونده با این چهره ی بی آرایش و
رنگ پریده فکر کنن می خوام با
.روح ازدواج کنم و مردم و بترسونیم
خنده ام گرفت.خنده ای که آن چشمان خاکستری در معرض
آفتابش نمی گذاشت بروز پیدا
کند.دوستش داشتم؟ شاید فراتر از این ها بود.به لبخند محوم
زل زد و با یک ابروی بالا
رفته پرسید : چرا امروز از اون رژای صورتیت
نزدی؟ترسیدی؟
جا خوردم.نمی شد واقعا پیش بینی اش کرد.وسط پیاده رو
داشتیم راجع به چیز هایی حرف
می زدیم؟چپ چپ نگاهش کردم : از چی؟

شیطنتش دوباره گل کرده بود.دستی دور دهانش کشید و
حین خیره شدن دوباره به بستنی
فروشی آن سمت زمزمه کرد : این که مثلا یه آقایی که از
رنگ صورتی بدش میاد و معتقده
!رژ صورتی به تو میاد توهم یه کارایی رو بزنه
با چشمان گرد نگاهش کردم ، نگاهم باعث شد تک خنده
ای مردانه روی لب هایش نقش
!بزند : خب حالا خانم روح..بریم اون طرف
نفسم را بیرون فرستادم.دیوانه ام می کرد.هیچ شکی
درونش نبود..کیان ذاتا انسان شوخ
طبع و رکی بود و اگر می خواست از این جنبه ی
شخصیتش برای بعد این محرمیت انقدر
استفاده کند من و این دل سرگشته ام جنون می گرفتیم.از
خیابان عبور کردیم و من با اشاره
ی دستش روی صندلی های پلاستیکی کنار بستنی فروشی
که در همان پیاده رو قرار داده
بودند نشستم و سریع موبایلم را از جیبم خارج کردم و
برای مامان پیام فرستادم که کیان می
خواهد امروز خرید حلقه و لباس را هم انجام بدهد.طولی
نکشید که جواب پیامم را داد و
گفت از بابا می خواهد برایم پول بفرستد و تأکید کرد حلقه

ی کیان و لباسش را من حساب
کنم.با یک حساب سر انگشتی و قیمت طلایی که این
روزها به بالاترین حد خودش رسیده
بود کم کم سه میلیون احتیاج بود.می دانستم بابا الان همچین
پولی در حسابش ندارد.دلم نمی
خواست از کسی قرض کند..برای همین جواب مامان را با
دادن این پیام دادم و موبایل را
داخل جیبم فرستادم " پول هست...یه کوچولو پس انداز
"دارم.بعدا از بابا می گیرم
می توانستم از حسابی که این مدت دستمزدهای دریافتی ام
را ان جا پس انداز می کردم
استفاده کنم.هرچهه بود بهتر از زیر بار قرض رفتن بابا
.بود
کیان با دولیوان شیر موز که روی سینی پلاستیکی قرار
گرفته بود برگشت ، هوا سرد بود
و روزها بود پایتخت هیچ بارانی به خودش ندیده بودم.کمی
درون کاپشن پفکی کوتاهم
جمع شدم و با دست یکی از لیوان هارا برداشتم.نگاهم
لحظه ای گیر دختری شد که داشت
بستنی قیفی را تحویل می گرفت و با یک لبخند طنازانه با
دوستش حرف می زد.لاک های

دستش فیروزه ای خوشرنگی بودند که روی ناخن های
کاشته شده اش نمای زیادی
داشتند.من هیچ وقت اجازه نداشتم خارج خانه لاک
بزنم.مامان معتقد بود با این کار به بقیه
می فهمانم عذر شرعی دارم و گناه در گناه محسوب می
شود..عقیده ای که هنوز هم که
هنوز بود من را می خنداند.کیان مقداری از شیر موزش را
با نی خورد و بعد خط نگاهم را
دنبال کرد : به چی این طور خیره شدی بچه؟
2 5 2
شانه هایم بالا پریدند و من هم مثل خودش سر نی را به لب
هایم نزدیک کردم : به لاکای
!اون دختر..خیلی قشنگن
نگاهش روی دست آن دختر ماند و بعد به دست من که
روی میز گذاشته بودم رسید.ناخن
هایم کامل کوتاه شده بودند و دستم زیادی ساده به نظر می
رسید.دلیلی نمی دیدم بخواهم
خجالتی بکشم یا دستم را مشت کنم.بهرحال این جزئی از
من بود.سرش را آرام تکانی داد و
: بعد لبه های تل کشی اش را کمی از گوشش فاصله داد
.حق با توا..لاکاش خوشرنگه

لبخندی زدم و با همان لبخند نگاهش کردم.کیان هیچ وقت اهل غلو کردن نبود.اهل این که
بگوید اما دستان تو خوشگل تر است و این تعریف های مسخره و زیادی رمانتیک هم
نبود..حرف حق را می زد.همیشه همین بود..حتی سعی نداشت الکی بگوید دستان من
زیباست.خودم هم خوب می دانستم دستان کوچک و ظریفم معمولی هستند.این رک بودن و
تعریف بیخود نکردنش را دوست داشتم.کمی دیگر از شیر موزم را خوردم و دستم را زیر
چانه ام زدم : کیان؟
هومی گفت و لیوان خالی اش را روی میز گذاشت ، لب های خشکم را کمی تر کردم : می
!خوام یه اعترافی بکنم
چشمانش ریزبین شدند و دستانش را روی میز گذاشت و !خودش را جلو کشید : جالب شد
چه اعترافی؟
خنده ام را فرو خوردم و نی را از داخل لیوانم بیرون آوردم و یک نفس محتویات لیوان را
سر کشیدم.با خنده کارم را نگاه کرد.من هم مثل خودش بودم. کلاس بیخود گذاشتن در گروه

خونی ام نبود.لب هایم را با دستمالی پاک کردم و با
شیطنت کوله ام را میان دستانم گرفتم تا
اگر لازم شد فرار کنم : خب..تو می دونی دیگه که من یه
!هکر موفقم
چشمانش ریز تر شدند و سرش را تنها تکانی داد.لبخندم
عمیق و چشمانم پر از شیطنت
بودند : اون دوباری که اینستاگرامت ، اون یک باری که
ایمیلت و اون سه باری که سایت
!باشگاهتون هک شد..کار من بود
چشمانش گرد شد و دستانش را از روی میز برداشت ،
چهره ی مردانه اش پر از بهت
!بود : نه
..لبم را زیر دندان کشیدم تا قهقهه نزنم : آره
2 5 3
نفسش را به شدت بیرون فرستاد و با
خیزی که برداشت و از پشت میز خارج شد من هم از جایم
بلند شدم ، آن قدر با شتاب این
کار را کردیم که صندلی های پلاستیکی زمین افتادند و
پسرکی که بستنی قیفی دستگاهی را
تحویل مردم می داد چپ چپ نگاهمان کرد.هردو کمی بهم
خیره شدیم و با نگاهمان برای هم

خط و نشان کشیدیم.آرام خم شدیم و صندلی هارا صاف کردیم و به محض صاف شدنشان
هردو دویدیم....من به قصد فرار از او و کیان به قصد گرفتن من..خنده ام مثل باد میان
هوای صبحگاهی پراکنده شد و صدای پر حرص و خشم او پشت سرم این خنده را عمیق تر
می کرد : می خوام ببینم تا کجا جونت می کشه فرار کنی بچه!شاخ شدی واسه من..من و
هک می کنی؟
****
***
هنوز آثار خنده روی صورتم بود.فقط کافی بود نگاهش کنم تا منفجر شوم...موتورش را
بالاخره قفل کرد و به طرفم آمد و چپ چپ نگاهم کرد.لب هایم را به داخل دهانم جمع کردم تا
دوباره نخندم و عصبی تر نشود. با دست اشاره کرد وارد پاساژ شوم و همان طور که کنارم
قرار می گرفت غر زد : به دوست دخترامم تو پیام می دادی و پرشون می دادی نه؟
حواسم را پرت مغازه های اطرافم کردم تا با دیدن چهره اش دیگر نخندم : دوست داری

بدونی چی بهشون می گفتم؟
باز چپ چپ نگاهم کرد و هردو پا روی پله برقی گذاشتیم تا بالا برویم.می گفت لباس های
خودش را از دوستش می خرد و آمده بودیم تا اول او خریدش را بکند.چون من واقعا جایی
مد نظر نداشتم.کمی روی پله برقی چرخید : چی می گفتی بهشون؟
: دستی زیر بینیم ام برای کنترل قهقه ام کشیدم و لب زدم از دایرکت خودت پیام می دادم و
!می گفتم تو ایدز داری.بعدم پاک می کردم تا نفهمی
چشمانش گرد تر شد و با دهان باز خیره ام ماند.مثل یک بچه ی مظلوم سرم را پایین
انداختم و نگاهش مگر از رویم کنده می شد؟شک نداشتم اگر وسط پاساژ نبودم حسابی
تلافی می کرد.دندان روی هم سایید و آرام و پر تهدید غرید : برو دعا به جون آقاجانت کن
که یادم نداده دست روی زن بلند کنم.وگرنه داشتم برات سرتق خانم..

زیر چشمی نگاهش کردم.جدا داشت از حرص منفجر می شد.اما خب..حق هم داشتم ، حس

خطر می کردم.دخترانی که گاهی دورش را پر می کردند خیلی قابل اعتماد نبودند.نمی
توانستم بگویم برای حفاظت از تو این کار را کرده ام و در عین حال از کارم پشیمان هم
نبودم..شانه ای بالا انداختم و همراهش به طرف مغازه ی نسبتا کوچکی که پر بود از لباس
های اسپرت مردانه رفتیم.کنار کشید تا وارد شوم و من با زمزمه ی جنتلمن باعث شدم باز
نگاهش برایم چپ شود.پسر جوانی که مشغول صحبت با یک مشتری بود با دیدن ما لبخند
پهنی زد و از مشتری اش جدا شد.کمی عقب تر از کیان ایستادم تا راحت باهم خوش و
بششان را بکنند و بعد سلام بدهم.کیان خودش جلو رفت و با هم دست دادند و با شوخی
احوالپرسی کردند.نگاه پسر به طرف من چرخید و مودبانه سرخم کرد : سلام خانم..تبریک
!می گم بهتون
مثل خودش لبخند محوی زد و با زمزمه ی آرامی سلام و تشکر کردم.دستش را پشت شانه
ی کیان گذاشت و لب زد :داداشم بگرد بین رگالا ببین چی پسندت می شه.من برم مشتریمو

...راه بندازم میام پیشتون
کیان و من هردو تشکر کردیم و او به طرف همان مشتری رفت.سر کیان به طرف من
چرخید و ابرویی بالا انداخت : برو جلو ببینم سلیقت تعریفی داره یا نه خانم هکر!
. با لبخند جلو رفتم و کنار رگال لباس های اسپرت ایستادم بوی خوش لباس های نو و
رایحهی خوش بو کننده ی فضا را دوس داشتم.خودش کمی عقب تر از من ایستاد و
دستانش را روی سینه ی فراخش جمع کرد و سرش را از پشت زیر گوشم آورد.این لحظه
ها برای من شبیه خواب بود..شبیه رویایی که بارها دیده بودم و بعد از خواب پریدن به خدا
پناه برده بودم تا آرامم کند.تا کمک کند فراموشش کنم و حالا این طور ما را کنار هم
قرارمان داده بود.صدای زمزمه ی آرامش لبخندم را کش داد : نمی خوام نا امیدت کنم اما
فکر کنم توی مراسم عقد کت و شلوار می پوشن نه اسپرت بچه جان!
سرم را چرخاندم تا بهتر ببینمش و با شیطنت جلیقه ی سرمه ای و شلوار کتان ستش را از

رگال خارج کردم و جلویش گرفتم : منم نمی خوام ناامیدت کنم..اما..ما قراره یکم متفاوت
!باشیم بزرگ جان
ابرویی بالا انداخت و آویز جلیقه و شلوار را از دستم کشید و بعد یک نگاه سرسری به آن
خنده اش گرفت : منم باز نمی خوام ناامیدت کنم اما سایز ..من ایکس لارجه نه مدیوم
2 5 5
و با دست به سایز کوچک سفید پشت جلیقه اشاره کرد.خنده ام گرفت و همین باعث شد او
هم مردانه بخندد و جلو بیاید : برو کنار بچه...فیل و می خوای تو فنجون جا کنی؟
آویز را سرجایش گذاشت و از همان ردیف سایز ایکس لارجش را برداشت و به طرف
اتاقک های پرو چوبی رفت : فکرشم نکن بزارم من و !توی این لباسا ببینی..شگون نداره
خنده ام شدت گرفت و دنبالش رفتم : این مثل و راجع به !لباس عروس می زنن کیان
وارد اتاقک پرو شد و قبل بستن در حین در آوردن کاپشنش با شیطنت لب زد : لباس عقد
داماد ، حکم همون لباس عروس شمارو داره..در هرحال

!شگون نداره
در را بست و من لبخندم رو به در بسته ی چوبی محو شد..شیطنت می کرد ، می خندید و
نگاهش...شاد نبود.مرد بود..مردی که این روزها کم پیدا می شد.
از مغازه که خارج شدیم هنوز هم اخم هایم درهم بود.نگاه پر از شیطنتش نشان می داد خیلی هم از این وضع ناراحت نیست.آن
لبخند کج کنج لب هایش که هیچ سعی ای هم در پنهان کردنش نداشت بیش تر عصبی ام می
کرد.نگذاشته بود لباس را در تنش ببینم و با ژستی که انگار عروس است و لباس عروس
پرو کرده از اتاق پرو خارج شده بود و رو به دوستش زمزمه کرده بود "مثل ماه شدم تو
"این لباسا
حرفی که باعث شد چندنفری که داخل مغازه بودند از خنده ریسه بروند و بعد با آن نگاه پر
.شیطنتش به من نشان داده بود حسابی قصد تلافی دارد
کمی خودش را به من نزدیک تر کرد و پاکت لباس هایش را از دست راست به دست چپش
داد : قهری خانم سپهری؟

نفس عمیقی کشیدم و نگاهش کردم.آن حس شیطنت میان مردمک هایش زیادی دیدنی
بود.اخم هایم را که دید ابروهایش را بالا فرستاد ، طوری که انگار اصلا نمی دانست دلیل
این اخم های من چیست: چیه؟
!نفسم را بیرون فرستادم : خیلی رو داری
ایستاد و با گرفتن بازویم من را به طرف مغازه ی لوازم آرایشی و بهداشتی مقابلمان هل
!داد : هنوز مونده این روی قشنگ من و ببینی ..برو تو

ورودم به مغازه به خاطر فشار دستش باعث شد دیگر نتوانم حرفی بزنم.گیج به اطراف
نگاه می کردم..حتی نمی دانستم دقیقا برای چه وارد اینجا شده ایم.کنارم زد و رو به دختر
جوانی که فروشنده بود کرد : برای خانمم رژ لب می .خوام..فقط بدون سرب باشه
چشمانم گرد شد و دستم را روی دهانم گذاشتم تا جیغ نکشم.پسرک دیوانه...قضیه ی رژ لب
را فراموش نمی کرد؟با چشمانم برایش خط و نشان کشیدم.دختر خیلی سریع یک تستر را
روی میز قرار داد و با آن ناز و عشوه ی حال بهم زنش

..زمزمه کرد : این مدل بی سربه
قدمی جلو گذاشتم و کنار کیان ایستادم.داخل مغازه بوی
عطر زنانه ی پررنگی پیچیده بود ،
با شیطنت بیش تری نگاهم کرد و یکی از رژ لب هارا
برداشت و به لب هایم خیره شد.با
حرص
پایم را نامحسوس روی پایش کوبیدم و او حین سرخ شدن
از درد نالید : دیوونه فقط می
!خواستم ببینم بهت میاد یا نه
لبخند پر حرصی به روی دختر که سخت زیر نظرمان
داشت زدم و نفسم را آرام بیرون
فرستادم.خوشبختانه با ورود مشتری جدیدش از ما کمی
فاصله گرفت و من سریع به طرف
کیان چرخیدم : دیوونه شدی؟
سرش را پایین آورد و با فاصله ی کمی از صورتم رژ لب
را کنار لبم قرار داد : وول نخور
!ببینم بهت میاد یا نه تحفه خانم
خواستم دوباره پایم را روی پایش بکوبم که سریع عقب
کشید و ابرویی بالا انداخت : یه آدم
عاقل از یه سوراخ دوبار گزیده نمی شه!راجع به من چی
فکر کردی؟

سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم اما کار سختی بود.در این حالت دلم می خواست بی
خیال عشق و علاقه بشوم و تمام موهای سرش را از ریشه در بیاورم.فکر کنم از نگاهم
همه چیز را فهمید که خنده اش بیش تر شد : اوه اوه...هکر خطرناک!
لبخند مسخره ای به روی فروشنده که نگاهش لحظه ای رویمان نشست زدم و صدایم را
پایین اوردم: تو با رژ لبای من چیکار داری؟
یک رژ دیگر از تستر برداشت و با دقت به لب های من زل زد.نگاهش دروانی میان لب
هایم و رنگ کالباسی رژ در رفت و آمد بود.در همان حال هم با خباثت تمام جواب داد : پس
2 5 7
کی کار داشته باشه؟ما قراره زن و شوهر بشیم.قراره من با این لبا..ببخشین با این رژا کار داشته باشم دیگه!
آن قدر شیطنت درون جمله اش بیداد می کرد که فهمیدم فقط می خواهد اذیت کند.بی
منظورترین لحن را به کار برده تا در عین بی پروایی جمله اش این را هم به من برساند که

فقط قصدش سر به سر گذاشتن من است.دلم می خواست با این شوخی اش همراهی
کنم.برای همین به پیش خوان مغازه که پر از ریمل و انواع و اقسام سایه ی ابرو و لوازم
آرایشی بود تکیه زدم : این طوریاست ؟ خیلی هم خوب..فقط از اونجایی که منم دوست دارم
همه چی متنوع باشه باید به عرضت برسونم از اون رنگ دارم..یه رنگ جدید انتخاب کن!
ابرویش بالا پرید و چپ چپ نگاهم کرد : اونا به درد خودت می خوره ، سه بار فقط جلوی
خود من از مترو رژ گرفتی..معلوم نیست چه کوفت و زهرماری توش ریختن!
خنده ام گرفت و بروزش ندادم.فکر کنم دیگر رویش نشد بگوید می ترسم از آن ها سرطان
بگیرم..این بار یک رژ بادمجانی برداشت و دوباره ، انگار که لباس دستش گرفته باشد
: کنار صورتم نگهش داشت و متفکر ابرویی بالا انداخت یعنی هیچی بهت نمیاد..اینم از
شانس منه!
نفس عمیقی کشیدم تا جیغ نکشم و با یک لبخند مصنوعی چرخیدم تا از مغازه بیرون

بروم.بالاخره تنها که می شدیم و آن لحظه می شد سرش
جیغ کشید.با خنده نگهم داشت و
هردو دستش را ، که میان یکی از آن ها یک رژ لب هم
بود بالا گرفت : خیلی خب
.تسلیم..دختره ی لوس
ادایش را درآوردم و به فروشنده و چهره ی پر آرایشش
اشاره کردم.آن قدر عمل زیبایی
کرده بود که شبیه عروسک های داخل ویترین بود ، صدایم
را پایین آوردم :لیاقتت همین
.پلنگان
خنده اش شدت گرفت و با دست اشاره کرد دخترک به
طرفمان بیاید و زیر گوش من لب
!زد : اینا پلنگ نیستن ، تو زیادی بچه گربه ای
همان رژ لب کالباسی محو را جلوی زن قرار داد و گفت
حسابش کند و از استند مخصوص
لاک ها ، به یک لاک فیروزه ای اشاره کرد و گفت آن را
هم بیاورد . دوباره خودم را
نزدیکش کردم : لاک دیگه واسه چی؟

با شیطنت اما لحن جدی ای نجوا کرد : می خرم که دیگه
توی خیابون به لاک مردم اون

طوری خیره نشی..اما بعید می دونم به اون ناخن های کوتاهت بیاد.
دستم را به پیشانی ام کوبیدم و غریدم : تو همش داری اعتماد به نفس من و تخریب می کنی!
با خنده برگشت و نگاهم کرد : راست می گی؟
دختر با عشوه پاکت کوچک حاوی رژ و لاک را به طرف کیان گرفت که زودتر خودم از دستش کشیدم و با اخم به داخل کوله ام پرتش کردم.خنده ی کیان تا پشت چشمانش نفوذ کرد.کارتش را دراورد و بعد حساب کردن از مغازه خارج شدیم.نفسم را با تمام قوا بیرون فرستادم و جلوتر از او روی پله ی برقی ایستادم.جایمان عوض شده بود.بالا که می رفتیم من می خندیدم و او حرص می خورد و حالا...صدای قهقه ی خنده اش باعث شد بیش تر اخم کنم.حسابی تلافی کرده بود.

****

***

حلقه هم خریدین؟_
با عجله کوله ام را باز کردم و جعبه ی چوبی حلقه ها را

هم درآوردم.چقدر هم که سرش
اذیتم کرده بود.امروز همین که سکته نکرده بودم جای
شکر داشت.پریماه جعبه را از دستم
کشید و با باز کردن در آن ، بادش خوابید : این که یه
!رینگ سادست
مامان هم همان طور که دامن و مانتوی ست سفید سرمه
ای را در دست داشت و با دقت
بررسی اش می کرد به طرف پریماه خم شد تا حلقه هارا
ببیند ، معلوم بود به دل او هم
ننشسته : لااقل یه نگین دار برمی داشتی.هیچ تفاوتی ندارن
!اینا که
سعی کردم کور شدن ذوقم را به رویشان نیاورم.امروز
روز خیلی راحتی نبود.ما مرتب سعی
داشتیم شوخی کنیم ، هم را اذیت کنیم و با کل کل به روی
خودمان نیاوریم که پشت این
ازدواج چه تصمیمی خوابیده ، برای همین روحم زیادی
خسته بود : مال من طلاییه مال
کیان نقره ای..البته حلقشم نقرست.نقره برداشت که همیشه
بندازه.سادست اما خب ، دیگه
با خیال راحت می شه همه جا دست انداخت..نگران نیستم
.نگیناش بریزه

مامان دوباره سرجای خودش نشست و شروع کرد به تا
کردن لباسم :چی بگم والا..هرچی
.خودت صلاح می دونی
پریماه به قرآن کوچکی که خریده بودیم دستی کشید و
نگاهم کرد: کیان چی خرید؟
لبخند محوی زدم : یه جلیقه و شلوار اسپرت ، رنگ لباس
..منه
خندید و پارچه ی لباسم را لمس کرد : ست کردین
پس..حالا کی نوبت محضره ، ما خودمون
.هنوز هیچی نخریدیم
مثل خودش پارچه ی نرم لباس را لمس کردم.چقدر دوستش
داشتم ، این اولین لباسی بود
که من به سلیقه ی او می خریدم.هرچند مثل خودش
نگذاشتم در تنم ببیند ، هرچند هی غر
زده بود با توجه به رنگ پوستم سرمه ای به من نمی آید و
زشت می شوم ، هرچند مثل
: خیلی از داماد ها نازم را نکشیده بود اما دوستش داشتم
آقاجان واسه دوروز دیگه نوبت
.گرفته.ولادت حضرت زهراست
مامان از پای خریدهایم بلند شد و با گفتن مبارکت باشه

دخترم از اتاق بیرون رفت.با پری
رفتنش را نگاه کردیم و او این بار چهارزانو جلویم نشست
یکم هنوز تردید داره.به دل :
..نگیر
لبخندم را عمق دادم : ناراحت نیستم ، فردا باهم بریم واسه
.تو لباس بخریم
نگاهش به چهره ام دقیق شد ، انگار جمله ام را نشنیده بود
امروز خوب بود؟ :
دستم از حرکت ایستاد ، سرم را بلند کردم و میان جمله اش
گشتم.نگرانی...ترس ، اضطراب
، همه میانش موج می زد.باید می گفتم چقدر برای روحم
همه چیز سنگین بود و نگران
ترش می کردم؟امروز من و کیان شبیه دو بچه ی پیش
فعال در هر مغازه ای حسابی
شیطنت کرده بودیم اما خب..با خودمان تعارف نداشتیم.همه
چیز سنگین بود.اهی کشیدم و
از کوله ام پاکت طرحدار و فانتزی لاک و رژ لب را
خارج کردم : پسره ی دیوونه امروز
.برام رژ لب خرید
چشمان پریماه گرد شد و رژ لب را با بهت از دستم گرفت
، نگاهش به طرز عجیبی بامزه

شده بود : تا کجاها پیش رفتین شما مگه؟
2 6 0
متوجه ی شوخی جمله اش شدم و محکم دستم را به
بازویش کوبیدم : بی حیای بی ادب ،
یعنی چی تا کجا پیش رفتین؟
خنده اش گرفت و با دیدن لاک چشمانش برق زد : والا
برام جای سواله ، رفته واست رژ
!لب خریده یعنی افکار شومی داره!این چه خوشرنگه
خودم هم خنده ام گرفت و به لاک خیره شدم ، ناخن های
پریماه برعکس من بلند و سوهان
: کشیده بودند.عزیز هیچ وقت به پریماه گیر زیادی نمی داد
فقط قصدش اذیت منه ،
نشناختی تو این بشر و؟
بلند تر خندید و میان همان خریدها دراز کشید و دستانش را
روی سینه اش قفل کرد.نگاه
!آرامش به سقف بود : چه زود رسید
لباسم را تا کردم و همان طور که داخل پاکتش قرار می
دادم نجوا کردم :چی؟
دستش را ستون سرش کرد و به پهلو چرخید : همین که
عروس شی دیگه...یادته بچه
بودیم چقدر عروس و داماد بازی می کردیم؟

خنده ام گرفت ، مثل خودش روی موکت زمخت اتاق دراز کشیدم و دستم را ستون سرم
کردم : یادته دعوا می کردیم کیان شوهر کدوممون باشه؟
خنده ی او هم شدت گرفت و با هیجان گفت : پسره ی بی شعور می گفت گریه نکنین ،
!هردوتاتون و می گیرم..من به چند همسری معتقدم
شلیک خنده یمان به هوا رفت ، حق با او بود..از همان موقع ها اذیت و آزار در خونش
بود.به زور لبخندم را کمی جمع کردم : وای ، یادته پری شبای عید؟
چشمانش برق زدند ، بلند شد و چهارزانو مقابلم نشست و تیشرت خرسی و بچگانه اش را
مرتب کرد : همه جمع می شدیم یه جا ، یه سفره ی بزرگ از این سر تا اون سر...از این
نوشابه شیشه ای ها آقاجانت می گرفت بعد ما همش دعوا می کردیم سر رنگش..اخ
.خدا..چقدر خوشمزه بودند
خودم هم نشستم ، چشمانم درست مثل چشمانش ستاره باران بودند ، لحنم لبریز از هیجان
بود : مخصوصا زردش ، کیان همیشه می گفت بی سوادا اون نارنجیه نه زرد ، یادته نرگس

جون و عزیز با هم ماهی می پختن؟زیرزمین یه ماهیتابه ی روحی بزرگ داشتند می زاشتن
روی تک گاز و اون جا ماهی سرخ می کردند.کل حیاط و بوش برمی داشت.
هردو مسخ خاطرات شدیم ، پریماه آهی کشید : یادش بخیر...حاج بابام برنج و خودش می
دم زاشت . سر سفره هم پر بود از انواع و اقسام ترشی هایی که از زمستون گذاشته بودند.
لبخندم کمی محو شد ، چقدر بعضی خاطرات طعمشان شیرین بود ، انگار همان دختر بچه
ی کوچک آن روزها شده بودم.با آن موهای خرگوشی و روسری رنگی کوچک..نگاهم به
لاک فیروزه ای افتاد : آقاجان و حاج بابا از بین قران بهمون عیدی می دادن.
لبخند پریماه هم کمی تلخ شد ، آرام نجوا کرد : می گفتن عروسیتون ایشالا..
یاد خاطراتمان که می افتادیم همه چیز از این لحظه قشنگ تر بود ، مثل خودش صدایم آرام
شد :سبزه کاشتناشون یادته؟بساط سبزه کاشتن که راه می افتاد می فهمیدیم عید نزدیکه.

دوباره لبخندم برگشت و همزمان با هم زمزمه کردیم : تخم مرغ رنگ کردنامون..
بلند و مست قهقه زدیم و پریماه چینی به بینی اش داد : اه ، همش چندتاش و توی آب پیاز می جوشوندن..چندشا..
با یادآوری چیزی خم شدم و با خنده ضربه ای به شانه اش زدم : یادته یه بار برگشتی به حاج بابا گفتی من دلم می خواد با تو عروسی کنم؟
بلند خندید و سرش به عقب پرتاب شد : وای..بچه بودم..عقلم نمی رسید که...فقط می دونستم دلم می خواد با یکی مثل بابام ازدواج کنم.یادته عزیز چی گفت؟
با خنده سر تکان دادم و لب گزیدم : گفت بچه تو مگه هووی من شدی؟
هردو دوباره از خنده روی زمین دراز کشیدیم.خوب که خندیدیم ، خوب که اشکمان از خنده درامد کم کم دوباره روحمان به اتاق برگشت ، از میان خاطرات کوچ کرد و مارا به زمان حال پرتاب کرد.از ان شب های عید خاطره انگیز به این شب های پر درد ، لبخندمان کم کم محو

شد و سرمان را کنار هم روی زمین قرار دادیم ، صدایش گرفته شد :دعاشون گرفت...داری
!عروس می شی
2 6 2
آهی کشیدم و دستانم را روی سینه ام گذاشتم.سقف سفید و ساده پیش چشمم رقصید و بعد
!کمی تار شد : می ترسم
خودش را نزدیک تر کرد و حالا شقیقه هایمان کاملا با هم مماس بود : از چی خاله؟
از چی؟ چیزی برای نترسیدن هم بود؟ دلم می خواست به همان شب های عید برگردم و با
نوشابه ی شیشه ای ام سرگرم باشم.با آن نی های بلند و رنگی داخلش ، بعد هم روز بعدش
با آقاجان شیشه هارا به بقالی تحویل بدهیم : از خودم ، از کیان..از این ازدواج، از اون
.عمارت ، پریماه این شبا خیلی می ترسم
دستم را گرفت ، شبیه همه ی سال هایی که فرارت از نسبتمان دوست هم بودیم ، با لحن
آرامش بخشی نجوا کرد : الان آقاجانت بود چی می گفت؟ خیلی احتیاجی به فکر نداشت ، آقاجان یک جمله ی آشنای همیشگی داشت ، جمله ای برای

ترس ها و دلمشغولی هایمان..چشمانم را بستم و بغضم را
"قورت دادم : می گفت نجوا کن
"الا بذکر الله تطمئن القلوب
صدایش لرزید و با من زمزمه کرد. هردو با بغل کردن هم
چشمان خیسمان را بستیم.دلم می
خواست روی همان موکت ، وسط خریدهایم در کنارش
بخوابم..خسته بودم..از این همه
آشفتگی خسته بودم.دلم می خواست بخوابم و چشم که باز
کردم سرم روی پای مامان باشد
و چادر نمازش روی تنم..دلم می خواست چشم که باز می
کردم آخرین روز اسفند بود و من
.این زمستان را هم جان سالم به در ببرم
دلم بهار می خواست....شکوفه و صدای آب و باد..دلم
سمفونی رنگ هارا می خواست..دلم
لااقل امشب خیلی چیزهارا می خواست.میان خواب دستم
را روی زمین کشیدم و با لمس
بدنه ی لاک محکم میان دستم مشتش کردم.لبخند محوی
روی صورتم نشست و بیش تر
خودم را جمع کردم.من دلم خوشبختی می خواست.و البته
خوشبختی انگار همیشه میان
...خاطراتم پرسه می زد..فقط دیر می فهمیدمش

..بوی عیدی بوی دود ، بوی کاغذ رنگی
..بوی تند ماهی دودی وسط سفره ی نو
..بوی یاس جانماز ترمه ی مادربزرگ
2 6 3
..با اینا زمستون و سر می کنم
..با اینا خستگیمو در می کنم
..شادی شکستن قلکم پول
..وحشت کم شدن سکه ی عیدی از شمردن زیاد
..بوس اسکناس تا نخورده ی لای کتاب
.با اینا زمستون و سر می کنم..با اینا خستگیمو در می کنم
****

یک بار دیگر پیامش را مرور کردم و با فشردن چشمانم موبایلم را کنارم پرت کردم .در
اتاق آرام باز شد و مامان سرش را داخل آورد : ما می ریم مسجد نمیای تو ؟
سرم را بلند کرده و در قاب چادر سیاه گلدارش تماشایش کردم ، لبخند محوی زدم :چه خبره مگه؟
داخل اتاق شد و جلوی آینه ی اتقام روسری اش را چک کرد : شب میلاد حضرت زهراست
!مثلا..جشن دارن مسجد

شبی بود که فردایش من عقد می کردم.بدنم لرز ریزی
گرفت ، تازه می فهمیدم صدای محو
مولودی مانندی که می امد برای چه بود : شما
.برین..پریماه اومد با هم میایم
سرش را تکانی داد و به طرف در برگشت ، لحظه ی آخر
نمی دانم چه شد که دوباره
برگشت و دقیق تر نگاهم کرد: تو خوبی؟
تا لحظات قبل جواب این سوال ساده و کوتاه بود..اما حالا ،
واقعا نمی دانستم چه جوابی
باید بدهم.پیام امیرحسین خیلی ذهنم را مشغول کرده بود ،
از جایم بلند شدم و موهایم را
.پشت گوشم فرستادم : آره..خوبم
کمی نگاهم کرد و بالاخره با زمزمه ی خداحافظ بیرون
رفت ، خودم را به پنجره رساندم و
از پشتش به رفتنشان خیره شدم.خودم اما نه درون اتاقم
بودم و نه درون زمان حال...میان
جملات آن پیام گیر کرده بودم.دلم می خواست یک
چیزهایی را بالا بیاورم و یک چیزهایی را

نشخوار کنم.دستی به پیشانی ام کشیدم و جواب پیامش را
ارسال کردم " الان تنهام..می

"تونیم هم و ببینم
به قول آقاجان..یک چزهایی اگر تمام نمی شدند تا ابد این نصفه ماندنشان درون ذوق آدم
می زد.تمام شدن آن قدر ها هم بد بود.تکلیف خیلی ها را مشخص می کرد و خیلی ها را بی
..تکلیف تر می کرد
نیم ساعتی از رفتن مامان و بابا و آقاجان به همراه سایان به مسجد گذشته بود.می دانستم
پریماه امروز عصر با دوستانش قرار داشته و ممکن است دیر برگردد.مانتوی ساده ای
روی تیشرتم پوشیده بودم و با انداختن یک شال ساده روی سرم ، روی پله های ایوان
نشسته بودم.موبایلم میان دستم بود و نگاه من به نخ کشی کوچک پایین شلوار مشکی تنگ
.خانه ام
زندگی ام هم مثل این شوار نخ کش شده بود ، با این تفاوت که از هر طرف این نخ را می
گرفتم یک درز دیگر باز می شد.روشن شدن صفحه ی موبایلم و نام امیرحسین باعث شد
قلبم موج تند و بی رحمی بگیرد.فلش سبز را با دست های لرزانم کشیدم و موبایل را به

گوشم چسباندم.در جواب بله ی بی حالم تنها زمزمه کرد
در را باز کنم و من از روی پله ها
بلند شدم.موبایل را روی نرده ی ایوان قرار دادم و دستی
به پشت مانتوام کشیدم تا خاکش
.را بگیرم
درست نمی دانستم باید چه حرف هایی بزنم و چه چیزهایی
بگویم.فقط می دانستم این تمام
شدن حق امیرحسین است...پرونده های بازی که مختومه
نمی شدند درد زیادی برای
صاحبانشان داشتند.در را باز کردم و چهره ی خسته اش
باعث شد یک قدم به عقب بروم.بی
هیچ حرفی داخل آمد و در را پشت سرش بست.کف دست
هایم عرق کرده بود اما همچنان با
اعتماد به نفس مقابلش ایستاده بودم.او خواسته بود من را
ببیند و من هم این حق را به او
داده بودم.نگاهم آرام بود اما وجودم شبیه یک قایق شکسته
میان امواج خروشان آب به
نظر می رسید : ببخشید تعارف نمی کنم بیای داخل..مامان
.و بابا نیستن
سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان داد و تکیه اش را از در
کند.نگاه جدی و بر خلاف

همیشه سردش دور حیاط چرخی زد و زمزمه کرد : این جا شبیه خونه ای نیست که قراره
!فردا دختر ارشدش عروس شه
2 6 5
صدای بی حال و پر خشش باعث شد دقیق تر نگاهش کنم.لب هایم به لبخند لرزانی مزین
.شد : خب..فردا عروسی نیست صرفا یه عقده
برگشت و نگاهم کرد ، حسی که از چشمانش به قلبم وارد شد برای چند ثانیه لرزش کوتاهی
به بدنم وارد وآن را خشک کرد.چیز عجیبی بود.شبیه یک صائقه و رعد نرم و کم جان ،
زمزمه اش باعث شد کسی قلبم را به چنگ بکشد : که ...صرفا یه عقده
چشمانم را کوتاه بستم و نگاهم را به حوض و آب راکد و بی حرکتش دادم ..جلو رفت و کنار
حوض نشست و دستش را درون آب فرو برد : دو سال پیش بهت گفتم پای خواستنم اون
.چاقو رو خوردم.دروغم نگفتم...خواسته بودمت
دوباره نگاهم کرد ، تلخی صدایش داشت کامم را که نه ، تمام جانم را تلخ می کرد : از
دوسال قبل ترش..یهو دیدم بین حرفای کیان منتظر اسم

توام..منتظر یه چیزی که از حال تو
گفته شده.دیدم منتظرم آخر هفته ها بشه و با کیان بیایم
دنبال تو و پریماه برای بیرون
رفتن..دیدم دارم دقت می کنم چه رنگی به صورتت میاد و
خندت چقدر قشنگه..همه چی از
این دقت های لعنتی شروع شد.یهو دیدم امیرحسین قبل
نیستم..یه چیزی این جا تغییر کرده
.بود
به دستش که روی قلبش کوبید زل زدم ، به قلبی که می
توانستم ریتمش را از پس آن
پیراهن تنگ مشکی حس کنم.صدایش آرام تر شد و دست
:خیسش را میان موهایش کشید
یه تغییر وحشتناک..حتی جرأت نمی کردم ازش به کیان
حرفی بزنم.دست گذاشته بودم روی
.ناموسش..اما خب...ناموسش دلبری بلد بود
یک چیزهایی را همراه با آب دهانم قورت دادم.نمی دانم
شاید بغض بود و شاید درد : وقتی
بهم گفتی عاشق کیانی و من و دوست نداری برام شبیه یه
زمین خوردن بزرگ بود.همه ی
جونم زخم شده بود...حالا حالا ها نمی تونستم بلند شم.اولین
کاری که کردم تحریم دلم

بود.گفتم دیگه حق نداری ببینیش اما خب...این یاغی و سرکش عادت کرده بود حواسش به تو باشه.من یه سرباز بودم.یه سرباز اطلاعات..از اون
گمنامایی که برای کشورشون خیلی کارا کرده بودند، البته بعد فهمیدن قضیه ی هک تو
متوجه شدم نمی تونم حتی اگه بخوای بهت برسم..شغل من طوری بود که همسرم باید مورد
تأیید سازمان قرار می گرفت.یک هکر غیرمجاز شانس کمی برای راضی کردن مافوق های

من بود.همون جا وقتی دیدم بین کمک به کشور و تو نمی تونم بی خیال وطنم بشم...پروندت
و توی ذهنم بستم.قول دادم به خودم که فکرت و از سرم بیرون کنم.
سرش بالا آمد و چشمانش را بست : اما نشد..خواستم اما برای اولین بار...نتونستم.
قلبم درد می کرد ، انگار حرف های امیرحسین شبیه براده ی کاغذ داشت سطحش را خراش
می داد :حالا می خوای عقد کنی..می خوای بشی همسر بهترین رفیق من..از اون شبای
سخته امشب..

لحن بم و پر خش صدایش باعث شد من هم جلوتر
بروم.چشمانم غمگین بودند اما نمی
خواستم مثل دخترهای ضعیف اشک بریزم و با اشک هایم
تمامش کنم : هیچ وقت فرصت
!نشد بگم چقدر ازت ممنونم امیرحسین
به طرفم چرخید ، از پشت عینکش درد چشمانش قابل دیدن
بودند.امیرحسین از ان مردهایی
نبود که بغض کند و خودش را ضعیف جلوه بدهد.ته ته
احساسش همین درد خفته میان صدا
و چشمانش به نظر می رسید.لبخندم را کمی عمق دادم و
طرف دیگر حوض نشستم و دستم
را درون آب خنکش فرو بردم : اون روز اگه نبودی معلوم
نبود چی می شد ، چاقو که
خوردی خیلی ترسیدم اما هیچ وقت یادم نرفت خونت روی
زمین و سرخ کرده بود و با این
حال سعی داشتی به من بگی چیزی نیستی تا بیش تر
نترسم.سکوت بعدت...این که راز دار
رازم شدی ، این که آبروم حفظ کردی و تمام این مدت از
عقب تر حواست بهم بود ، این که
بعد اون جواب منفی رک و کوبندم..بعد این که تو چشمات
نگاه کردم و گفتم دلم با کیانه نه

تو..سعی نکردی خودت و به زور توی دلم
جا کنی و به تصمیم احترام گذاشتی و عقب کشیدی ، این
که حتی توی این مأموریت تمام
تلاشت و کردی تا بهم کمک کنی برام خیلی خیلی
محترمه.امیرحسین برای من خیلی قابل
احترامی..خوب می دونم برای چی اومدی..شاید برای این
که بهم بگی تصمیمم اشتباهه.اما
ازت می خوام هیچی نگی...یه نقطه بزاری ته این حست و
برام همون ادم محترم تمام این
.سال ها بمونی
فقط نگاهم کرد ، نگاهی که انگار داشت اخرین سکانس
یک فیلم را به ثبت می
رساند.نگاهی که انقدر بوی دل کندن و دل بریدن می داد
که تمام حیاط را پر کرده
!بود.نگاهی که....نجوایش آرام بود : دوست نداره

بغضم را به سختی قورت دادم و باز لبخند زدم.این جمله را
انقدر این روزها شنیده بودم که
دلم میخواست بالا بیاورمش ، جوابم صادقانه و کمی لرزان
بود : اما من جای هردومون
!دوسش دارم

جمله ام ماتش کرد.چشمانش را آرام بست و وقتی بازش کرد شده بود همان مرد قبل این
لحظات ، با آن چشمان سرد و پر یخ..ایستاد ، با همان محکم بودن همیشگی اش
ایستاد.لحظه ی بینمان شبیه همان تمام شدن و تمام کردن بود.من هم ایستادم.همچنان آن
لبخند مزخرف روی لب هایم بود.سیب آدمش که بالا و پایین شد اما شبیه قبلش نبود..شبیه
: همان توده های مزخرف گلوی من بود.محکم نجوا کرد
!خوشبخت بشی خانم سپهری
من تا ابد مدیون منطق و درک این مرد می ماندم : برایت آرزوی خوشبختی دارم آقای
!معین
سری تکان داد و بعد با صدای در و خالی شدن حضورش ، حیاط فقط یک دختر جامانده در
خودش ، بغض هایش و لحظاتش را بغل کرده بود..دختری شبیه خودم..
****
نگاهم به تصویر خودم درون آینه ی ساده ی طلایی رنگ گیر کرده بود.آیینه ای که نمی
دانستم قبل از من چند عروس با دل خوش به آن لبخند زده

اند ، شاید اصلا میانشان کسانی
..بوده اند که لبخندشان جبر و غم داشته
آینه شبیه آینه های مادربزرگ ها بود.از همان هایی که دو
شمعدانی طلایی زیبا هم کنارش
می گذاشتند.پریماه مشغول تعویض ظرف عسل دست
خورده ی عروس و داماد قبلی با
ظرف عسل جدید بود.کمی نگاهم را بالاتر کشیدم و به
آدمهای اطرافم خیره شدم.به آرزو و
هدیه ای که با لبخند سعی داشتند چیزهای کوچکی به سفره
ی بی رنگ و لعاب و ساده ی
محضر اضافه کنند ، به مامانی که چادر گلدار زیبا و
خوش طرحش را سفت زیر گلویش
نگه داشته بود و به بابایی که میان آن کت و شلوار
خاکستری که کمی هم برای تنش گشاد
.بود مظلومانه گوشه ای ایستاده بود
نگاهم اما روی آقاجان بیش تر از همه گیر کرد.روی آن
صندلی های چرم نشسته بود و
تسبیحش مرتب میان دستانش قل می خورد.نگاهش نمی
دانم در کجا سیر می کرد که
.برعکس همیشه سنگینی نگاهم را حس نکرد

دوباره به آینه خیره شدم.این من بودم...سها...آقاجان می گفت شبی که به دنیا آمدم آسمان
پر از ستاره بود.می گفت برای همین به پدرت گفتم اسم سها برازنده ی توست.حالا این جا
بودم.دلم نمی خواست فکر کنم چه مسیری را پشت سر گذاشتم ، دلم نمی خواست به شب
هایی فکر کنم که ناامید از رسیدن به کیان ، لقب برادری را دیکته ی مغزم می کردم و دلم
خون بالا می آورد ، دلم نمی خواست فکر کنم که چرا...چطور..و چگونه در این نقطه
نشسته ام.امروز دلم نمی خواست هیچ چیزی را به یاد بیاورم.دلم می خواست با احساسم ،
با آن شادی ریزی که موجش از قلبم شروع می شد و تا کف پاهایم را پوشش می داد ، با
.خودم....با همه ی این اتاق ، رقص شادی سر بدهم
دلم می خواست امروز شاد باشم.امروز تحقق یک آرزوی دور و بعید و دست نیافتنی
بود.آرزویی که همیشه خوابش را می دیدم و وقتی بلند می شدم با گریه از خدا گله می کردم
.چرا کمکم نمی کند فراموشش کنم
کیان گفته بود خودش تنها می آید ، کمی هم دیرتر...با این

حال نگاه آرایش شده ام بیش از
هزار بار به طرف ورودی محضر ساده ی محله مان
چرخیده بود.موهایم را ساده بافته بودم
و روسری سفید قواره دارم را یک طوری بسته بودم که
موهایم را پوشش دهد.دامن سفیدم
با گل های درشت آبی با مانتوی سرمه ای ام می آمد اما
بیش تر از همه آن چادر سفید با
طرح های محو طلایی روی سرم من را متفاوت کرده
بود.آرایشم را خود پریماه انجام داده
...بود.ساده و سبک اما تغییر دهنده
تصویرش که پشت سرم درون آینه حک شد لبخندم کمی
جان گرفت.دستانش را روی شانه
هایم گذاشت و به تصویرم درون آینه زل زد : چه حسی
داری عروس خانم؟
کلمه عروس خانمش کمی برای ذهنم غریبه بود.لب های
رژ خورده ام را روی هم فشار
دادم ، چه حسی داشتم ؟ از آن سوال هایی بود که حتی پیش
خودم هم نمی توانستم صادقانه
..جواب بدهم : نمی دونم
اخم هایش کمی درهم رفت ، هدیه و آرزو هم به طرفمان
آمدند ، آرزو با لبخند رو ی صندلی

مخصوص داماد نشست و پریماه با تمسخر رو به آن ها
زمزمه کرد : عروسمون نمی دونه
!چه حسی داره
هدیه انگشتش را درون ظرف عسل فرو کرد و با شیطنت
لب زد : این و الان نباید پرسید
.که..باید بعد جاری شدن خطبه ی عقد بپرسیم
2 6 9
برای شیطنت کلامش چشم غره ای رفتم که باعث شد
هرسه مستانه لبخندی بزنند.بی توجه
به نگاهم انگشت عسلی اش را درون دهانش فرو کرد و بی
خیال شانه بالا انداخت ، سرم را
کمی به طرف آرزو چرخاندم : چرا تنها اومدی؟
کمی لبخندش کمرنگ شد و دستی به شالش کشید ، امروز
بعد مدت ها کمی در چهره اش
آرامش دیده بودم : مشاورمون ترجیح داد یه مدت از هم
دور باشیم.می گه شاید این طوری
.تکلیف حس هامون و بهتر بدونیم
از بحث های روانشناسی سر در نمی آوردم.به نظرم کمی
محال بود دو نفر با دوری از هم
به نتیجه برسند ، با این حال چیزی نگفتم و با شنیدن صدای
بلند سلام کیان سرم با ضرب

.به طرف ورودی چرخید
بالاخره آمده بود.چشمانم کمی دلشان ماتی می خواست و
من به زور و تهدید ازشان می
خواستم آبرو داری کنند.چقدر آن جلیقه و شلوار سرمه ای
و پیراهن صدفی زیرش به
قامتش می نشست.از همان ورودی به ترتیب با اندک
مهمانان داخل اتاق سلام احوالپرسی
کرد و به طرف من آمد.از جایم بلند شدم و هدیه و آرزو و
پریماه از ما فاصله
گرفتند.نگاهش دقیق روی چهره ام و آن طور ناشیانه چادر
را روی سر نگه داشتنم ماند و
لبخند و اخمش باهم ادغام شدند.دلم نمی خواست بهانه ی
دیر کردنش را بگیرم . نها نجوا
کردم : فکر کردم پشیمون شدی؟
با چشمانش به دسته گل در دستش اشاره کرد تا بگیرمش و
نگاه ماتم به ترکیب سفید و
آبی مقابلم ماند . حس نرم و با طراواتی مثل گل برگ های
پیش چشمم تمامم را فرا گرفت ،
دست گل را نوازش مانند درون دستانم گرفتم و صدای
آرامش را شنیدم :یعنی می گی
عروس فراری می شدم؟

خنده ام گرفت.دست از خیره نگاه کردن به گل ها برداشتم و به چهره ی جذاب و جدی اش
زل زدم.سقوط قلبم ، سقوط شیرینی بود.همیشه دلم می خواست
موقعیتی داشتم تا ساعت ها فقط نگاهش کنم.بی هیچ خجالت و ترسی : عروس منم...توی
...نقشت اشتباهی فرو رفتی
چشمانش لبخند زدند و چهره اش همچنان جدی بود : برگه های آزمایش و بده عروس خانم
.باید تحویل منشی دفتردار بدم
2 7 0
.رسیدیم مامان تحویل داد-
: سری به معنای خوبه تکان داد و به صندلی ها زل زد
الان باید این جا بشینم؟
به صندلی های سفید مخملی نگاه کردم.ایرادی درونشان نمی دیدم ، البته این لحظه ها ان
قدر برای من زیبا بود که حتی می توانستم کل دنیا را با زشتی هایش زیبا ببینم : چشونه؟
روی صندلی نشست و کمی تکان خورد تا پوزیشین مورد نظرش را پیدا کند : بشین پیشم.
آرام کنارش نشستم ، بابا شناسنامه ها را داشت مقابل

محضر دار قرار می داد .به محض
نشستنم بوی غلیظ عطرش شامه ام را نوازش کرد و نگاهم
دوباره به تصویرمان درون آینه
ماند و در کمال ناباوری چیزی میان گلویم نشست.عجیب
بود...این که من کنار کیان باشم
عجیب بود.همیشه این روز را تصور کرده بودم.روز عقد
او را..حس می کردم مثل یک
شکست خورده ی لبخند بر لب بالای سرش قند می سابم و
حالا کنارش بودم.آرام رطوبت
اشک زیر چشمم را گرفتم و عطرش را بلعیدم.بوی
چوب..بوی کیان..چقدر همه چیز شبیه
.خواب بود
سرش را کمی به سرم نزدیک کرد و نگاهمان درونم آینه
بهم خیره ماند ، بوی چوب غلظت
بیش تری گرفت و چشمان من بیش تر عاشق شد : جدی
..جدی داری زنم می شی
لبخند بغض آلودم شیرین بود.ناباوری درون قلب او هم پس
بود.دلم نمی خواست به عذاب
وجدانم و دلیل این ازدواج فکر کنم ، چشمانم را کوتاه باز
و بسته کردم.قلبم از سر بهت و
شادی تکان نمی خورد.ماتش برده بود ، دوستم نداشت

اما...دوستش که داشتم: جدی جدی
.دارم زنت می شم
هردو لبخند محوی زدیم و عاقد بالاخره صدایش را صاف
کرد : با یاد و نام خداوند عز و
وجل و اهل بیت و تمامی چهارده معصوم ، با اجازه ی
بزرگ ترها و ریش سفیدان ، خطبه
.رو جاری کنیم
خواهش می کنم ریزی که از جانب بزرگ ترها شنیده شد
باعث شد سکوت عجیبی داخل
اتاق عقد جریان پیدا کند.دستانم یخ کرد ، قلبم از ماتی
درامد و جای تمام نزدن هایش این
بار محکم ترکوبید.این نقطه ، صراط حق بود یا
ناحق؟داشتنش حق بود یا ناحق....آینه
چهره ی جدی اش را نشانم داد.حق یا ناحقش را نمی
دانستم اما دلم...سال ها بود طلبش می
کرد : عروس خانم..سها سپهری ، فرزند احمد سپهری ، به
شماره ی شناسنامه ی.....آیا
2 7 1
به بنده وکالت می دهید ، شما را با مهریه ی معلوم و عند
المطالبه ی یک جلد کلام الله مجید
، چهارده سکه ی تمام بهار آزادی ، چهارده شاخه نبات ،

چهارده شاخه گل نرگس ، به عقد
دائم ماه داماد ، آقای کیان مشفق ، فرزند مصطفی در
بیاورم؟وکیلم؟
سرم را بالا آوردم .نگاهم را از آیه های
قرانی که پیش چشمم بود گرفتم و در آینه به چهره اش دادم
دلم برای این نگاه جدی و .
چهره ای که اخم ریزی داشت رفت . سنگینی نگاهم را
حس کرد انگار که نگاهش را به
آیینه داد . صدای عاقد را می شنیدم که برای بار سوم
خطابم می کرد : عروس خانم آیا
وکیلم ؟
نگاهم همچنان به چهره اش بود . او هم انگار مات این
لحظه بود ، مات این ما شدنی که
عجیب و دور از انتظارش بود.اخم های ریزش شبیه آدمی
نشانش می داد که سخت در بحر
حلاجی اتفاقات فرو رفته..تمام زیبایی و شکوه دنیا هم که
جمع می شد باز هم در مقابل این
لحظه برای من کم می آورد . با یک کلمه ی من ، مردی
که در آینه می دیدم از آن من می
شد .زمان هم شاید برایم مکث کرده بود .تمام خواستنم را
از اول دوره کردم و قلبم برای این

لحظه و برای کیانی که کنارم نشسته بود بی قرار تر از همیشه زد .این لحظه را هیچ وقت
از یاد نمی بردم ، من لحظه دوباره عاشق شدنم را هیچگاه از یاد نمی بردم . صدای عاقد
دوباره در گوشم نشست . سرم را پایین انداختم و آیه های قران نگاهم را روشن کردند. قلبم
برای هزارمین بار احساسم را فریاد زد و من با صدای آرامی غیرممکن ترین اتفاق زندگی
:ام را ممکن کردم
!با اجازه ی بزرگ ترها..بله_
به تو حس دارم و حسم به تو ته نداره
عشق تو دار و نداره من بی قراره
تو که جام نیستی بفهمی من چه حالی دارم
فکرتو نمیشه یه لحظه از سرم درآرم
غیر تو از همه دنیا دیگه سیره قلبم
واسه تو داره میره هر ثانیه دیگه قلبم
2 7 2
و بومب...صدای آرام دست زدن هایی که داشت کم کم شدت می گرفت باعث شد نگاه ناباور
و لبریزم بچرخد..تمام شده بود؟ نگاهمان در آینه درهم گره خورد...نگاه جدی اش دیگر نه

رنگ شوخی داشت و نه رنگ شیطنت...جدی بود.جدی تر
از همیشه.تازه شاید داشت برای
هردویمان جا می افتاد چه اتفاقی افتاده..در عرض چندثانیه
تمام دنیایمان تغییر کرده
بود.دستی که روی شانه ام نشست و باعث شد به طرف
چپ کشیده شوم نگاهمان را از هم
کند.مامان محکم صورتم را بوسید و زیر گوشم برایم
..آرزوی خوشبختی کرد
نه بغض داشتم و نه سنگین بودم ، بیش تر از هرچیز هنوز
سعی داشتم به خودم بقبولانم در
این لحظه همه چز واقعیست ، بعد از مامان پریماه محکم
بغلم کرد.دستانم را دورش حلقه
کردم و او با شیطنت و غمی پنهان زیر گوشم زمزمه کرد
بالاخره کار خودت و کردی چشم:
...سفید؟خوشبخت نشی من و می دونم و تو
از هم جدا شدیم ، دستانمان اما هنوز درهم قفل بود..چشمان
هردویمان برق می زد ، برقی
که فقط خودمان دلیلش را می دانستیم.با صدای عاقد که می
خواست دوباره بنشینیم تا از
داماد هم بله بگیریم هیجانم به اوج خودش رسیده
بود.دوباره کنار کیانی که عجیب ساکت

بود نشستم ، دوباره مدهوش عطرش شدم و دوباره از آینه چهره اش را برای قلبم تصویر
.کردم.این بار اما او دیگر نگاهم نمی کرد
جدی به نقطه ای خیره بود.عاقد از او هم وکالت خواست و سکوت کیان عجیب در چشم
همه مان آمد.با دست های یخ کرده سرم را کمی به طرفش چرخاندم.قلبم انگار می خواست
از سینه ام خودش را بیرون پرت کند.سنگینی نگاهم باعث شد سرش کمی بچرخد و با همان
.جدیت به چشمانم زل بزند
پشیمان شده بود؟قبل از این که این فکر بتواند باعث شود که چشمانم پر شود نفس عمیقی
کشید و بله ی محکمش چشم در چشم من باعث شد چشمانم را آرام و کوتاه ببندم.
نفسم آزاد نشد اما خیالم..چرا...چشمانم را که باز کردم کمی خیس بودند.تقصیر خودم
بود..وقتی قبول کرده بودم همسر کسی شوم که به من علاقه ای نداشت پس این استرس و
این رنج لحظه ای تقصیر هیچ کس جز خودم نبود.این بار دیگر جدی جدی همه چی تمام
شده بود و به محض این که آرزو برای آغوش کشیدنم جلو

آمد سرم را کوتاه روی شانه
اش گذاشتم و دو قطره اشکی که سر چشمانم مانده بود را
.به سختی کنترلش کردم
2 7 3
قلبم هنوز هم تند می زد ، دستانم هنوز هم یخ بود...قلبیم
شبیه یک مرده که دستان عیسی
به سرش خورده دوباره زنده شده بود.بغل بابا کمی بیش تر
از همه ماندم.کمی بیش تر از
همه
روابطمان محدود بود اما آغوشش بوی تلاش می داد..بوی
سختی ها و رنج هایی که کشیده
بود و همیشه می دانستم برای ما بوده..بغل بابا ، بوی
زندگی می داد.آقاجان برعکس بقیه
بغضی نداشت.لب هایش فقط به لبخند محوی مزین شده بود
، چقدر دلم می خواست
دستانش را می بوسیدم.نگاه کوتاهی به بابا که کیان را
درآغوش گرفته بود انداخت و بعد
مچ دستم را گرفت و تسبیح هیمشه همراهش را دور مچم
چنددور پیچاند ، شبیه یک
دستبند ، کارش که تمام شد آرام پیشانی ام را بوسید و
زمزمه کرد : هروقت حس کردی

خسته ای ، دونه هارو بنداز پایین....توی هر سقوط اسم اون بالایی رو صدا بزن.به هر
اسمی که دوست داری..غفار و رحیم و قادر بودنش فرقی نداره..صداش کن ، خستگیت و از
روی دوشت برمیداره می زاره روی دوش خودش
نگاهم به تسبیح بود و قلبم لبریز از یک بغض قدیمی و خسته ، بغضی که انگار در این
لحظه آب شده بود.چانه ام را گرفت و وادارم کرد درون چشمان پیرش خیره شوم ، زمزمه
!اش بغضم را بیش تر کرد:سها بابا...خوشبخت شو
تعبیر آقاجان را دوست داشتم ، منظورش از سقوط زیبا بود..چشمانم بالاخره کمی نم
برداشتند ، هنوز کمی نفسم سخت بالا می امد. استرس لحظات پیش واقعا من را کشته
بود.لبخند لرزانی زدم و چشمانم را آرام بستم : خوشبخت می شم آقاجان.
همه چیز سریع اتفاق افتاده بود.این لحظه آن قدر سریع و غیرمنتظره بود که شاید باید ماه
ها برای ذهنم دیکته می کردمش تا باورش کند.شیرینی ای که بین تعداد اندک حضار سالن
چرخ می خورد و لبخندهای زیبای بقیه ، همه برایم عزیز

بودند.دفتر بزرگ عقد را امضا
می کردم و سایان آن وسط برای خودش مستانه می
رقصیدمی ترسیدم..می ترسیدم در
چشمان کیان نگاه کنم و پشیمانی ببینم.کنارم نشسته
بود.عاقد با او شوخی می کرد و او
هیچ نمی گفت و فقط آرام لبخند می زد.بالاخره کار
امضاها تمام شد.من حتی میان عکس
های بعدش ، میان لحظات سنگینی که شانه به شانه اش
ایستاده بودم هم به چهره اش نگاه
نکردم..خجالت نمی کشیدم ، برعکس بیش تر از هروقتی
دلم می خواست فریاد بزنم و
.شیطنت کنم اما...می ترسیدم

از چیزی که ممکن بود درون چشمانش ببینم می ترسیدم.از
محضر که خارج شدیم حس می
کردم خورشید پر نور تر شده و سرمای هوا را کم تر کرده
، حسی که می دانستم دلیلش از
قلبم بود.سال ها بود با یک یخبندان عظیم بخشی از قلبم که
عاشق بود را به خواب مردگان
فرستاده بودم و حالا یخ ها داشتند آب می شدند و من
گرمایی که قلبم را داشت از امید پر

.می کرد واضح حس می کردم
در حاشیه ی خیابان محضر ایتسادیم و نمی دانم کیان چه
در گوش اقاجان گفت که او سری
تکان داد و بعد صحبت کوتاهی با بابا رو به من زمزمه
کرد : برین باباجان خوش
باشین..واسه شام اما برگردین که چندنفر از همسایه ها و
فامیل و وعده گرفتیم برای شام
.عقد
این که مامان چندنفری را دعوت کرده بود تا به قول
خودش حالا که مراسمی نمی گیریم یک
شام بدهیم را از قبل می دانستم اما این که مگر قرار بود
من و کیان جایی برویم برایم
عجیب بود.مامان خودش را سریع به من رساند و زمزمه
کرد : شب دیر برنگردینا..کلی ادم
منتظر شمان.یکم زودتر هم بیا یه دستی به سرو روت
!بکش نگن چه عروس بی حالی
با لبخند سری تکان دادم.مامان انگار هیچ وقت قرار نبود
عوض شود.اولویت او همیشه
حرف مردم بود و امروز به قدری حالم خوب بود که حتی
این حرفش هم لبخند به لبم هدیه
کند.پریماه هم خودش را به من رساند و بعد از این که

مامان کمی دور شد پاکتی به طرفم
گرفت : بیا بگیر این و خاله...کیان گفته برات بیارم.نمی
دونم چه فکری توی سرشه..فقط
.زود برگردین.من تنهایی دلم نمیاد برم توی اون خونه
با محبت خم شدم و بوسیدمش.هدیه و آرزو دوباره جلو
آمدند و تبریک گفتند و بالاخره با
رفتنشان کیان به طرف من آمد.سوییچ موتورش را درون
!هوا تاب داد و لب زد : سوار شو
با تعجب به اطرافم نگاه کردم.مامان و بقیه داشتند سوار
پراید بابا می شدند تا بروند.دوتا از
دوستان کیان هم مثل دوستان من زودتر رفته بودند : تو
امروز با این لباسا با موتور
اومدی؟
عاقل اندرسفیهانه نگاهم کرد : نخیر..این همه مو درست
کردم روی موتور می نشستم که
.نفله بود همش..بچه ها موتور و برام آوردن
بابا ماشین را با چندبوقی که برای ما زد به حرکت درآورد
و من دوباره به طرف کیان
!چرخیدم : واجب بود؟کجا داریم می ریم اصلا

خودش زودتر از من روی موتور نشست و با رها کردن

جک ، موتورش را کمی با پا به
.عقب هدایت کرد : بشین انقدر غر نزن
جالب بود.ما نیم ساعت قبل عقد کرده بودیم و اولین
کلماتمان بعد این عقد این حرف ها
بود.نفسم را آرام بیرون فرستادم.واقعا انتظار چه چیزی را
داشتم؟که بیاید بغلم کند و بگوید
به زندگی ام خوش آمدی؟این فکر آن قدر با توجه به
وضعیت ما خنده دار بود که برای
جلوگیری از خنده ام کلاهی که به طرفم گرفته بود را روی
سرم گذاشتم.با توجه به دامن
لباسم ، سوار موتور شدن سخت بود و خدارا شکر می
کردم زیر دامنم ساپورت پوشیده
بودم.به سختی خودم را روی موتور بالا کشیدم و پاکتی که
پریماه به من داده بود را
میانمان قرار دادم.نمی دانستم درونش چیست ، آن قدر با
عجله رفتندتا مامان برای مهمانی
شب آماده شود که نتوانستم درست از او بپرسم.موتور را
که به حرکت درآورد بی اختیار به
شانه های پهنش زل زدم و با حسرتی که از پشت کلاه به
خوبی نمایان بود دستانم را جلو
بردم.دیگر گرفتنش مشکلی نداشت....دیگر راحت می

توانستم دستانم را به بازوهای پهنش
قفل کنم و او شتاب بگیرد و من ترسی از افتادن نداشته
باشم.لبخند محوم زیر کلاه
جاماند.دستانم ارام بالا آمدند و انگشتان حریصم دور شانه
هایش قفل شدند.متوجه شدم
سرعت موتور لحظه ای کم تر شد.شاید انتظار این حرکت
را نداشت اما من دلم می خواست
حسرت هایم را یکی یکی ببارم.زندگی با این حسرت ها
قشنگ نبود.هردو دستم محکم دور
شانه هایش قفل شدند و من کمی خودم را جلو تر
کشیدم.سرعت موتور یک باره بیش تر
شد و من میان شتاب پر سرعتش آرام زیر کلاه یک قطره
..اشک ریختم
.حسرت هایم چقدر کوچک بودند
****
کلید برق را زد و نگاه من به سالن بزرگ و روشن شده ی
مقابلم ماند.هنوز باورم نمی شد
به باشگاه آمده باشیم.باشگاهی که کیان در آن کار می کرد
و امروز از امیرحسین کامل
خواسته بود به او اختصاص دهد.امیرحسینی که حتی برای
عقدمان نیاده بود و نمی دانم با

..چه حرف و دلیلی کیان را قانع کرده بود
فضای سالن به خاطر خالی بودن کمی سرد بود.یک قدم به جلو برداشتم و دستم میله ی
فلزی یک وسیله ی بدنسازی که حتی اسمش را هم نمی دانستم چیست لمس کرد.کیان برای
خودش جلوتر می رفت و یکی یکی داشت کلید برق قسمت های مختلف را می زد و هر
.دقیقه روشنایی بیش تر می شد

لبخند محوم از ته دلم بود.مطمئن بودم اولین دختری در این دنیا بودم که روز عقدش
بلافاصله به باشگاه امده.بالاخره انگار کارش تمام شد که حین برگشت به طرف جایی که
من ایستاده بودم دکمه های جلیقه اش را باز کرد و به طرف میز نزدیک من رفت.سیستم را
روشن کرد و حین پخش یک موزیک بیس دار زمزمه کرد دوربینارو از کار انداختم.برو :
رختکن لباسایی که پری برات آورده بپوش و برگرد که حسابی باهم کار داریم!
گیج نگاهم را از تردمیل های ردیف و کنار هم گرفتم و زمزمه کردم : قراره چیکار کنیم؟

جلیقه اش را به پشتی صندلی اش آویزان کرد و دکمه های پیراهن سفیدش را هم یکی یکی
باز کرد.با چشمان گرد به کارش زل زده بودم.پیراهن را هم درآورد و رکابی ورزشی تنگ و
اسپرت مشکی زیرش باعث شد نفس عمیقی بکشم.واقعا برای یک لحظه نفسم در نیامد.
با دیدن ایستادن من نوچی کرد : برو لباسات و عوض کن بیا یکم فنون رزمی کار کنیم.مثلا
..دوروز دیگه قراره بری توی دل شیر
سری تکان دادم.تازه داشتم متوجه می شدم چرا اینجاییم.به طرف جایی که اشاره کرده بود
رختکن است رفتم و با دیدن کمدهای کوچک کنار هم و چند صندلی ابرو درهم
کشیدم.باشگاه تمیز و بزرگی بود.اول از هرچیز روسری ام را برداشتم و حین تا کردنش در
آینه ی سراسری رختکن به چهره ام زل زدم.با این همه آرایش اگر می خواستم فعالیتی کنم
چیز جالبی نمی شد.لباس هایی که پریماه درون پاکت قرار داده بود را دراوردم و با دیدن
تاب و شلوار اسلش وزشی ام چشمانم گشاد شدند و کم لبخند شیطنت آمیزی روی لب هایم

نشست :کاش به جای شلوار یه شلوارک می زاشت جنسم
.جور می شد
ریز ریز خندیدیم و سریع لباس هایم را عوض کردم.تاب
سفید و سلوار مشکی ام را تازه
خریده بودم.خوب بود پریماه عقلش رسیده بود و از آن
تیشرت های رنگ و رو رفته ام
برایم نگذاشته بود.لباس های دوست داشتنی عقدم را دقیقا و
مرتب تا کردم و درون همان
پاکت گذشاتم.با دیدنشان تامام احساست خوب ساعات پیش
برایم زنده می شد.نگاهی به
حلقه ی ساده درون انگشتم کردم و لبم را محکم میان دندان
هایم کشیدم.انقدر حلقه دست
کردن و عسل خوردنامن سریع بود که چجیز زیادی از آن
نفهمیده بودم.دستم را روی گونه
های گلگلونم قرار دادم و بعد بافت موهایم را یک بار از
اول باز کردم و ودوباره
بستم.برخورد کف پاهایم روی تاتمی های خنک کف سالن
حس قشنگی به وجودم هدیه می
داد.کمی چشک چرخاندم و با دیدن سرویس بهداشتی وارد
شدم و بعد شستن صورتم و پاک
کردن آرایشم و خشک کردنش با دستمال کاغذی با قدم

های آرام وارد سالن عریض و
2 7 7
بزرگ شدم.شلوارش را با شلوارک ورزشی عوض کرده
بود و برعکس من کتانی های
مشکی رنگی پایش بود.رنگ کتانی هایش با تاپ و
شلوارکش همخوانی داشت.نفسم را آرام
حبس کردم با شیطنت یک قدم به جلو برداشتم : می گن
وقتی یه دختر و پسر زیر یک
سقف قرار می گیرن نفر سوم شیطونه.بهش اعتقاد داری؟
برگشت و نگاهم کرد.دوباره آن تل کشی اش را زده بود و
با این استایل جدیدش پیش چشمم
حسابی دلبری می کرد.نگاهش روی سرتا پایم مانور داد و
روی چشمانم ایستاد.حس می
کردم چشمانش لبخند دارد ، به یکی از وسیله های ورزشی
تکیه زدم و با ابروی بالا رفته
منتظر جواب ماندم.اولین بار بود من را با این شکل می
دید و نگاهش همچنان یخ و بی
احساس بود.انگار پوشش با روسری و مانتو و با این
استایلم برایش هیچ فرقی
نداشت.قرار نبود همه چیز امروز خشک تمام
شود...شیطنت هایم را احتیاج داشتم : این و

..برای نامحرما گفتن
چند قدم جلو رفتم و بافت موهایم را روی شانه ام
:انداختم.دستگاه تردمیل را روشن کرد
پس الان ما تنهاییم؟خیالم از بابت شیطون راحت باشه؟
فاصله را جبران کرد و در کمال حیرت و بهت من کمرم
را گرفت و من را روی تردمیل قرار
داد.ناخوادگاه پاهایم شروع به حرکت کردند.قلبم انگار
دچار شک و فلج مغزی شده
بود.اصلا تمرکزی دیگر نداشتم.کیان چکار کرده
بود؟دستش را به دسته ی تردمیل تکیه داد
و حین تنظیم سرعت دستگاه با جدیت لب زد : شیطون که
خود تویی...از چی می ترسی؟
حتی نمی توانستم جوابی بدهم.جای دستانش از روی لباس
هم کمرم را سوزانده بود.همراه
با دستگاه سرعت قدم هایم را بیش تر کردم و او بافت
موهایم را کمی کشید : زبونت و
موش خورد شیطون زشت؟
چشمانم را کوتاه بستم ، باید خودم را پیدا می کردم.ترجیحم
این بود روی کلمه ی زشتش
بیش تر فوکوس کنم تا این لمس لحظه ای..این طور راحت
تر می شد خودم را کنترل

.کنم.تمام وجودم پر بود از هیجان و یک استرس خوشایند
کنارم ایستاده بود و با دستش
موهایم را لمس کرده بود و من بالا رفتن ضربان قلبم را
حس کرده بودم. انگار که خون با
قدرت بیشتری درون قلبم پمپاژ می شد. سرم را بالا گرفتم
و سعی کردم حالت چهره ام
عادی باشد .خیلی وقت بود که به دلم دیکته کرده بودم بی
تابی اش را پنهان کند و آنقدر در
آن موفق بودم که کیان هیچ وقت نفهمید احساسم به او آن
قدرها هم عادی نبوده است . با
...اخم به چهره جدی و منتظرش نگاه کردم : زشت خودتی
2 7 8
چشمانش خندیدند و با خباثت تمام سرعت تردمیل را بیش
تر کرد : نیم ساعت که دوییدی
!می فهمی زشت کیه
پاهایم سرعت گرفتند ، انقدر سرعت را زیاد کرده بود که
نمی توانستم از روی تردمیل پایین
!بیایم.با حرص جیغ کشیدم : کیان
همان جا ایستاد و دست به سینه ابرویی برایم بالا
انداخت.پاهایم کم کم داشت می گرفت ،
نفسم را با حرص بیرون فرستادم : خیلی بی شعوری

!خیلی..
بالاخره خنده اش تبدیل به قهقهه شد و جلو امد :زیادتر کنم؟
جیغم به هوا رفت ، قطعا اگر کسی در ان حالت از من فیلم
می گرفت چیز خنده دار و نابی در
می آمد ، لنگ هایم با سرعت در هوا می چرخیدند و
دوباره روی تردمیل کوبیده می
شوند.حتی نمی تواسنتم دستانم را از دسته ها جدا کنم تا
خودم سرعت را کم کنم ، قطع به
یقین اگر این کار را می کردم سقوط می کردم.خنده اش
شدت گرفت و انگار بالاخره دلش
سوخت و جلو آمد..سرعت را کم تر کرد و تا خواستم پایین
بپرم غرید : صبر کن یکم با
سرعت کم هم بدو..عضلاتت می گیره این طوری...سرد
!کن بعد بیا پایین
بی توجه به حرفش پایین پریدم و با تهدیدی نگاهش کردم ،
نفسم بالا نمی آمد از بس که
!دویده بودم : عوضی
سرش با خنده اش به عقب پرت شد ،
روی زانوهایم خم شدم تا نفسی تازه کنم و در همان حال
میان نفس نفس هایم بد و بیراه
: نصیبش می کردم.بالاخره خنده اش خوب ته کشید

!خب..فکر کنم خوب گرم شدی
طوری نگاهش کردم که دستانش را به حالت تسلیم بالا آورد و دوباره لب هایش خندیدند.بی
توجه به او راهم را گرفتم و به طرف قسمت شمالی سالن رفتم.صدای قدم هایش روی تاتمی
.ها به گوشم می رسید و نشان می داد دارد دنبالم می آید
سرم را جلو بردم و نگاهی به راهرو سمت راستم انداختم .که به سالن دیگری ختم می شد
با کنجکاوی به سمت سالن رفتم و کیان هم پشت سرم می آمد . وارد سالن کاملا خالی از هر
وسیله ای شدم و خودم را در آیینه های سر تا سری اش دیدم. نگاهی در آیینه به خودم و
بعد به کیان که کمی آن طرف تر ایستاده بود و دستانش را روی سینه اش جمع کرده بود
انداختم . از آیینه می دیدم که به سمتم می آید، هنوز درون چشمانش تفریح موج می زد و

هنوز هم نفس من خوب بالا نیامده بود. با فاصله ناچیزی درست پشت سرم ایستاد . انقدر
فاصله بینمان کم بود که برای لحظه ای سر شانه ام با سینه اش برخورد کرد و تنم به گز گز

.شیرین محکوم شد
نگاه هردویمان در آیینه به همدیگر بود و من چقدر دلم می خواست می توانستم این تصویر
را جایی ثبت کنم.با ان استایل هایمان یک عکس زیبا و جذاب می شد.. من با این پوشش و
موهای بافته شده روی شانه ام و کیانی که پشت سرم ایستاده بود و تمام قد برایم دلبری می
کرد .نفس هایم انگار راه گم کردند.انگار یادم رفته بود چند دقیقه پیش چه بلایی سرم
آورد.زیادی کنارش جادو می شدم.برای این که از آن حال در بیایم زمزمه کردم : تو غیر
رمانتیک ترین آدم روی زمینی که روز عقد پا شدی من و آوردی این جا ! مهریمو گذاشتم
.اجرا می فهمی باید آدم باشی
جوابی به حرفم نداد اما با یک حرکت سریع و فرز شانه ام را گرفت و با یک حرکت مرا به
سمت خودش برگرداند . حالا دیگر کاملا در آغوشش بودم
آب دهانم را قورت دادم و گیج .
نگاهش کردم ، یک به یک علائم حیاتی ام خاموش شدند انگار.. همانطور که نگاهم می کرد
دست راستم را گرفت و فشار کوچکی به آن وارد کرد و

باسرعت دستم را به سمت بیرون
هدایت کرد . حرکت ناگهانی اش باعث شد آخ بلندی بگویم
:بدون رها کردن دستم غرید .
درس اول..هیچ وقت به هیچ کس اجازه نده این همه بهت
نزدیک شه چون بلافاصله می
.تونه با یه حرکت زمینت بزنه
بالاخره دستم را رها کرد و صدای آی آی گفتان پر درد
من هم خوابید.با درد مچ دستم را با
دست دیگرم گرفتم و با چشمانی که از درد پر شده بودند
نگاهش کردم.انگار جدی جدی
آموزش شروع شده بود و پسر مقابل من هیچ شوخی ای در
این امر نداشت: شکوندی
!دستم و روانی
با اخم دست به سینه ایستاد ، دلم به حال شاگردانش می
سوخت.یعنی هربار در مقام آموزش
قرار می گرفت انقدر جدی و خشن می شد؟یکی درون
ذهنم فریاد زد باید دلت به حال خودت
بسوزد.خودی که از نزدیکی اش دلت می لرزد و او دستت
را می پیچاند و فکر می کند دفاع
کردن بلد نیستی.دیگر نمی دانست من جلوی او با هر
فاصله ای مغلوبم ، با همون خشونت

زمزمه کرد : باید یادبگیری از خودت دفاع کنی و این نازک نارنجی بودنت رو بذاری برای
!یه وقت دیگه
2 8 0
: با دلخوری نگاهش کردم وصدایم را کمی بالا بردم
دستمو داشتی کبود می کردی .اونوقت
می گی نازک نارنجی ؟
به سمتم آمد و نگاهی به دستم انداختم که رد انگشتانش هنوز رویش مانده بود و بدون
!اینکه توجه نشان دهد گفت : روبه روی من وایسا
با حالت گیج و پرسشی نگاهش کردم که باعث شد چشمانش را یک بار باز و بسته کند و در
!همان حالت با خشم بلند بگوید : رو به روی من سها
از ترس سریع روبرویش ایستادم.دیگر داشت گریه ام در می آمد.عجب روز عقد باشکوهی
داشتیم ما دونفر.باید اعتراف می کردم دیگر در این حد افتضاح بودن این روز را انتظار
نداشتم .صدای بلندش به خاطر خالی بودن باشگاه موج بلندتری هم گرفته بود.دستش را
جلو آورد و پشت سرم را لمس کرد.خشک شده ماندم.دستش را کمی تکان داد و جدی

گفت : این نقطه ای که من دست گذاشتم یکی از نقاط
حساس بدنه..ضربه ی محکم بهش می
تونه موجب بیهوشی بشه.سعی کن چشمات و ببندی و جاش
..و دقیق به خاطرت بسپاری
چشمانم را بستم ، اما بلافاصله سریعا بازش کردم و با لحن
مظلومی گفتم :من چشمام و می
!بندم اما تو نزنی بیهوشم کنیا
حس کردم چشمان جدی اش پر از لبخند شد اما نشانش نداد
و فقط چپ چپ نگاهم
کرد.دوباره چشمانم را بستم و سعی کردم مکان دستش را
با کمک حس لامسه به ذهنم
انتقال بدهم.صدایش دوباره بلند شد : حالا دستت و بزار
پشت سر من و این نقطه رو پیدا
.کن
چشم باز کردم و دستم را جلو بردم.لعنتی ها می
لرزیدند.آن قدر بهم نزدیک بودیم که نوک
انگشتان پایمان بهم برخورد کرده بود.قلبم گنجایش این
نزدیکی را نداشت.دستم را به
..موهایش زدم و بعد...دلم ریخت
دلم می خواست به جای پیدا کردن آن نقطه موهایش را
لمس می کردم.چند بار در حسرت

لمس و نوازششان مرده بود؟یادم نبود.نرم بودند و جان می دادند برای نوازش.سعی کردم
دستم را به نقطه ی درست برسانم.دستش را به پشت سرش برد و دست من را گرفت و با
کمی تکان دادن دستم جای مورد نظرش را پیدا کرد :دقیقا ..این نقطه
دستم داشت می سوخت.آب دهانم را سریعا قورت دادم و .نجوا کردم :فهمیدم

2 8 1

این بار دستش را جلو آورد و پشت گوشم قرار داد.ضعف سریع پاهایم داشت منجر می شد
بنشینم.ضعفی که این تماس موجبش شده بود.زانوهایم لرزیدند اما به ضرب و زور
..ایستادم.من قرار بود امروز احتمالا بمیرم
دستش را پشت گوشم کمی تکان داد ، دقیقا پشت گوشواره این قسمت هم موجب بیهوشی :
!می شه..یه ضربه با آرنجت کافیه تا طرفت افقی شه
دعا می کرد از من نخواهد پشت گوشش را لمس کنم.سرم را آرام تکان دادم.آرنجش را خم
کرد و ژست ضربه را گرفت : با این روش می تونی !بزنی

باز هم مثل منگ ها فقط سرم را تکان دادم.این بار دستانش را مثل یک تفنگ کرد و روی
گیجگاهم گذاشت و با دهانش صدای شلیک
درآورد.حرکتش به قدری با توجه به استایلش
جذاب بود که برایش ضعف کردم.این بار کمی شوخی ضمیمه ی کارش کرد : و همین طور
گیجگاه..البته نقاط دیگه ای هم هستند ، مثل ضربه به قلب و قفسه ی سینه..میتونه حتی
کشنده باشه.اما این سه نقطه رو حتما در نظر داشته باش.شاهرگای کنار گردنم در نظر
!داشته باش بچه
سرم را تکان دادم.کار دیگری از دستم برنمی آمد.کاملا فلج شده بودم.بالاخره عقب رفت و
با قدم های محکم کمی از من دور شد.تازه توانستم نفس بکشم و تازه توانستم به قلبم
دستور تپیدن بدهم.درون آینه ها به خودم زل زدم.تصویرم انگار داشت ضعفم را مسخره می
کرد..چند نفس عمیق کشیدم تا این درماندگی را قورت بدهم.چندلحظه بعد با عروسکی شبیه
آدم برگشت و آن را جلوی من گذاشت :خب..حالا جاهایی که گفتم و به این عروسک ضربه

..بزن
با چشمان گرد نگاهم را از عروسک به کیان خونسرد دادم
این عروسک و داشتین و روی :
من تمرین می کردی؟
با گنگی نگاهم کرد.انگار منظورم را نفهمیده بود ، باید هم
نمی فهمید.او که مثل من از این
نزدیکی جانش درنیامده بود.با حرص اولین ضربه را به
گیجگاه عروسک کوبیدم ، بدم هم
نیم امد کسی این ضربه را به من می زد تا این لحظه تماما
می شد. نوچی کرد و پشتم ایستاد
، دقیقا با دستانش دستانم را گرفت و یک جورهایی کامل
در آغوشش فرو رفتم.خوب بود
پشتم بود و چشمانم را نمی دید..قرار نبود تمامش کند؟دستم
را مثل عروسک تکانی داد و
2 8 2
به قسمتی از گیجگاه زد ، سبز شدن آن قسمت باعث تعجبم
شد :درست بزنی سبز می
.شه..تمرین کن
این پسر یا کلا مردانگی نداشت یا آن قدر حوری دورو
برش داشت که وقتی آن طور از
پشت به من چسبیده بود ککش هم نمی گزید.برای این که

کمی حرصم را خالی کنم آرنجم را
خم کردم و محکم به شکم سفت و تکه تکه اش کوبیدم.با آخ
آرامی عقب کشید : چته
!تو؟دشمن فرضیت من نیستما
با حرص لگدی به عروسک زدم و به طرفش چرخیدم.او
مردانگی نداشت درست اما من پر
بودم از علاقه و حسی که به این ابولبشر بی حس
داشتم.سعی کردم لبخند بزنم : خودت
!گفتی هیچ وقت نزار کسی انقدر بهت نزدیک شه عزیزم
ابرویش بالا پرید ، انگار خوشش آمده بود.شاید هم فهمیده
بود چه کرمی به تنم انداخته که
آن طور چشمانش برق زد.کمی جلو امد و بازویم را گرفت
.بعضیا باید استثنا باشن دیگه :
من این نزدیکی را نمی خواستم.کمی دیگر ادامه می داد
همین وسط گریه می کردم.آب دهانم
را قورت دادم.نباید می فهمید.نباید می فهمید لمسش آن هم
وقتی برای اولین روز
محرمیتمان بود و برایم آن قدر بدیع بود چه به روزم می
آورد ، تن صدای خاصش داشت
!دیوانه ام می کرد.آرام زمزمه کردم : داری اذیتم می کنی
نگاهش کمی متعجب شد ، با این حال فاصله را کم

نکرد..بازوی برهنه ام در تماس با
دستش داشت آتش می گرفت : منظورت چیه؟
چشمانم را کوتاه بستم.باید عقب می رفتم.این نزدیکی نابودم
می کرد ، او من را نمی دید.بر
خلاف مردهایی که دیده بودم حتی از روی مانتو آدم را
قورت می دادند کیان برایش این
وضع من ، این همه نزدیکی ابدا اهمیتی نداشت و
برعکسش من داشتم با توجه به احساسم
!به او ویران می شدم : ولم کن کیان..بریم سر تمرین
بازویم را رها کرد اما عقب نکشید ، به جایش خودم فاصله
را زیاد کردم.چشمانش انگار
دنبال علت جمله ام بودند.همان جور آن جا ایستاده بود و
متفکر به من خیره شده بود.دستم
را روی قلبم گذاشتم و پشت به او ایستادم.سخت بود...همه
چیز از همان لحظه ی اول سخت
بود.آرنجم را به گیجگاه عروسک کوباندم و با سبز شدن
چراغش تمام بغض..حس و عشقم
را با ضربه های متوالی به آن خالی کردم.من قوی بودم.ان
قدر قوی بودم که از پسش
بربیام.حالا که او آن قدر خونسرد بود پس نباید خودم را
.می باختم

****
*

خسته از ساعت ها فعالیت روی تاتمی ها دراز به دراز افتاده بودم.ان قدر خودم را خسته
کرده بودم تا مسیر ذهنم را از هرچیزی که به آن نزدیکی کوتاه مدت مربوط می شد دور
کنم.صدای موزیک بیس داری که کیان بلندش کرده بود درون باشگاه پیچیده بود.خودش هم
پشت میز مدیریت نشسته بود و دنبال یک فایل می گشت.در همان حال کوتاه نگاهم کرد و
!جدی زمزمه کرد : برو آماده شو برسونمت باید برم جایی
تمام پا و دستانم گرفته بودند و درد می کردند.به سختی از دراز کشیده به نشسته تغییر
حالت دادم :مگه خودت نمیای؟
انگار فایلی که می خواست را پیدا کرده بود که فلشش را به سیستم وصل کرد و بدون نگاه
!کردنم جواب داد : میام دیرتر میام!جایی کار دارم
با ناراحتی نگاهش کردم.حتی جان اعتراض هم نداشتم.به سختی از جایم بلند شدم و به
طرف رختکن حرکت کردم.صدایش بلند شد : توی کمد

بزرگه حوله های یه بار مصرف تمیز
!هست.عرقت و خشک کن بعد لباس بپوش سرما نخوری
بدون این که برگردم یا حتی جوابش را بدهم وارد رختکن
شدم.به فکر سرما خوردنم بود اما
با کارهای امروزش حسابی قلبم را فشرده کرده بود.حوله
را برداشتم و خسته روی نیمکت
ها نشستم ، نمی دانم چرا حالم ان قدر بد بود.از ضعفم
مقابلش بیزار بودم.از این که هنوز
رد دستانش را روی پوستم حس می کردم..حوله را روی
چشمانم گذشتم و محکم
فشردمشان..حق نداشتند ببارند.روز عقد افتضاحی بود.به
معنای واقعی کلمه..چندبار نفس
عمیق کشیدم و ساکم را برداشتم تا لباس هایم را عوض
کنم.موبایلم روی لباس هایم قرار
داشت.بی حوصله روشنش کردم و با دیدن انبوه تماس های
پریماه آهی کشیدم.لابد به خاطر
دیر کردنم زنگ زده بود.باید می رفتم خانه و حمام هم می
کردم.با دیدن آیکون پیامک بالای
موبایل نفسم را آرام رها کردم و به خیال این که پریماه
است بازش کردم اما با دیدن شماره
و متن پیام چشمانم جا خوردند و بعد بسته شدند"سه روز

! "دیگه باید توی عمارت باشی
....انگار کلکسیون اتفاقات عقدم تکمیل شده بود
حتی صدای کیان هم در ورودی رختکن باعث باز شدن
چشمانم نشد : چی شده؟
جلوتر آمد ، با چشمان بسته هم حسش می کردم.صدایش
!جدی بود :سها
2 8 4
چشمانم را باز کردم.کمی خم شده بود به طرفم تا ببیند چه
شده.نفسم را آرام بیرون
فرستادم.چشمانش خاکستری بود..وقتی عصبی می شد این
خاکستری آن قدر تیره می شد
که حس می کردی مشکی شده.دیوانه شده بودم شاید که در
این لحظه به رنگ چشمانش
فکر می کردم.موبایلم را بالا آوردم و حین روشن کردنش
صفحه ی پیام را جلوی چشمش
گرفتم.با خواندنش اخم هایش درهم رفتند و خاکستری هایش
تیره شدند.همان طوری که
حدس می زدم.تل کشی اش را از سرش باز کرد و کلافه
!صاف ایستاد : لعنتی
آرام خم شدم و مانتو ام را برداشتم.حوصله ی پوشیدن دامن
را دیگر نداشتم اما با این حال

از روی همان شلوار به تن زدم و بعد بستن بی حال و
حوصله ی دکمه هایم روسری ام را
!روی سرم انداختم : بریم
به طرفم چرخید.جایمان حالا تغییر کرده بود.حالا او از
خشم داشت نابود می شد و من
خونسرد و بی حس بودم.دستانش را به کمرش زده بود و با
نگاهی عاصی و عصبی خیره
ام شده بود.حرفی برای گفتن نداشتم.این انتخاب من
بود...منی که آن قدر به آدم ها اعتماد
داشتم که فکر می کردم واقعا فقط برای یک سری اسناد
محرمانه سایت تأسیس می کنم.حالا
اما درگیر یک باند مخوف آدمیزاد شده بودم و باید تمام
تلاشم را می کردم تا هرچقدر گند
زده ام جبران کنم.با خونسردی به لباس هایش زل
زدم.قطعا قرار نبود با تاپ اسپرت و
شلوارکش من را برساند : اگه نمی تونی من و برسونی
خودم ماشین بگیرم و برم.باید قبل
!رسیدن مهمونا دوش بگیرم
خونسردی ام داشت دیوانه اش می کرد.اصلا از این بابت
ناراحت نبودم..لحظات قبل آن قدر
برایم سنگین تمام شده بود که بدم نمی آمد تلافی اش کنم.با

حرص مشتی به در کمدهای
کوچک کوباند و از رختکن خارج شد.چشمانم را دوباره
بستم و با ضعف روی صندلی ها
رها شدم.به کمدهای خاکستری زل زدم و به
خودم..آرزوهایم..روزهایم..آینده ام..فکر
کردم.قرار بود چطور ادامه پیدا کند؟به نظر می رسید در
قدم اول سخت شکست خورده
.بودیم
****
***
حوله را دور موهایم پیچیدم و روی صندلی چرخان مقابل
میزم نشستم.پریماه با آهنگ
قدیمی از جواد یساری هم خوانی می کرد و ناخن هایش را
لاک می زد.نم موهایم دیگر کامل
گرفته شده بود.یک ساعت دیگر مهمان ها می رسیدند و
من حتی ناهار هم نخورده بودم.از
وقتی رسیده بودم تنها توانسته بودم یک دوش بگیرم..کمی
زیر آب برای دلم ، خودم و

احساسات عجیب و غریب و آن کشش مزخرفم بغض کنم و
بعد این جا نشسته بودم و تلاشم

این بود موهایم را خشک کنم.معده ام از گرسنگی داشت
مالش می رفت.بوی مرغ و قرمه
سبزی مامان که برای مهمانی درست کرده بود تمام خانه
را پر کرده بود.بویی که با بوی
.خاک نم خورده ی حیاط و اسفند قاطی شده بود
حوله را روی دسته ی صندلی قرار دادم و رو به پریماه
غر زدم :کم کن اون اهنگ
و...یساری هم شد خواننده؟
صدایش را کلفت کرد و ادا درآورد : تو نمی فهمی
خواهرم..برای ما اهل دلا...صدای آق
!جواد عشقه
با لبخند بی حالی سری برایش تکان دادم.سشوار را از
کشوی میز آرایشم خارج کردم و به
برق زدم و سعی کردم با دست کشیدن میان موهایم کامل
آن نیمچه نمشان را هم بگیرم.بوی
شامپو و صابونم درون اتاق عطر ملایمی به جا گذاشته
بود.پریماه بالاخره رضایت داد تا
اهنگ را عوض کند و این بار جای صدای جواد یساری
موزیکی از اندی درون اتاق پخش
شد.سری به افسوس تکان دادم.هرچه خواننده ی قدیمی بود
این بشر دنبال می کرد.در اتاق

آرام باز شد و سایان سرش را داخل اورد :آبجی..موهای من و می بافی؟
به موهای بلندش نگاهی انداختم.قبل از من پری جواب داد بیا تو قربونت بره خاله..خودم:
.برات می بافم.فقط بزار لاکام خشک بشه
سایان با لبخند داخل شد و روی تخت من نشست.سارافون لی تنش با ساپورت سفید و بلیز
سفید زیرش به چهره اش می آمد.پوستش سفید تر از من بود و صورتش گرد تر..برای
همین اکثر رنگ ها برایش برازنده بودند.سشوار را خاموش کردم و مشغول شانه کردن
موهایم شدم.پریماه که لاک هایش خشک شده بود سایان را جلو کشید و شروع به بافت تیغ
ماهی برایش کرد.در همان حین هم زمزمه کرد :روغن ..بزن به موهات براق بشه
به شیشه ی روغن گل سرخم زل زدم.کیان می گفت بوی موهای مادرش را می دهد.دستم
جلو رفت و شیشه را لمس کرد.بوی مادرش....دلتنگ بوی مادرش بود.آهی کشیدم و چند
قطره روغن کف دستم ریختم و با شانه کردن موهایم با دست آن را به خورد موهایم

دادم.عطرها چیز عجیبی بودند.می توانستد یک نوستالژی جالب برای آدم باشند.عطر غذا و
اسپند و بوی خاک من را یاد عروسی های قدیمی که در خانه می گرفتند می انداخت.بوی گل

سرخ..کیان را یاد مادرش و بوی صابون و شامپو من را یاد نرگس جانم می انداخت.کلا این
.ذرات معلق در هوا چیز بی رحمی بودند
موهایم را از وسط فرق باز کردم و محکم بافتم.مهار کردنشان تقریبا جز بافتن غیر ممکن
بود.نگاهی به کت و شلوار رسمی زیتونی ای که پشت در آویزان شده بود هم انداختم.کت تا
زیر باسنم را پوشش می داد و کاملا پوشیده بودبا یک روسری چز جالبی به نظر می رسید.
پریماه بالاخره کار موهای سایان را تمام کرد و او با لبخندی راضی از اتاق خارج
شد.خودش هم از روی تخت بلند شد و به طرف من آمد :تو یه چیزیت هستا..فکر نکن
.نفهمیدم
درست حدس زده بود.یک دردی به جانم افتاده بود که نمی دانستم منشأش چیست.با این

حال لبخندی زدم : خوبم پری..امروز برای من روز
!قشنگیه
ادایم را درآورد و به گردنش پیچ و تابی داد :آره
!خب..بالاخره به عشقت رسیدی
چقدر این حرف درد داشت و به روی خودم نیاوردم.برایم
ته شکست بود بگویم عشقم من
را نمی بیند و برایش با وسایل باشگاه یکی بودم.اعتماد به
نفسم بدجور فروکش کرده
بود.این که هیچ حسی در کیان برانگیخته نشده بود را به
عیب داشتن خودم نسبت می
دادم.فکری که می دانستم درست نیست اما با یک وسواس
احمقانه به جانم افتاده بود و
داشت مثل موریانه ذهنم را می خورد.فقط سری تکان دادم
و به طرف لباس هایم رفتم.باید
.زودتر اماده می شدم
****
***
:کیان
سوار بر موتور با شتاب از تپه ی خاکی را رد کرد و به
محض پرش بزرگ صدای سوت
بلندی از سمت چپ پیست به گوشش رسید.سعی کردم کم

کم سرعت را کم کند و روی سطح
خاکی و
تپه های ناهموارش به طرف قسمت تماشاگران
برود.خودش هم می دانست بهترین موتور
سواری عمرش را نشان داده و راضی بود.با غرور از
موتور پایین امد و کلاه از سرش
برداشت.چشمان آیدا تماما برق می زد.پسرکی که کنارش
ایستاده بود سیگارش را از لب

هایش جدا کرد و با غروری که در ظاهرش بیداد می کرد
برای کیان سری تکان داد.مثل
خودش فقط سری تکان داد و آیدا جلوتر امد :معرکه
!بود..معرکه
خیلی جلوی خودش را گرفت تا پوزخندی نزند.می دانست
موتور سواری این دختر هم دست
کمی از خودش ندارد.آیدا یک حرفه ای به تمام معنا
بود.دورادور خبر کاپ های قهرمانی
متعددش را در آمریکا شنیده بود.نگاهش را به طرف پسر
جوان چرخاند ، آیدا او را آرمین
برادرش معرفی کرده بود ، برادری که در تمام سال هایی
که این دختر با او بود نه اسمی از

او شنیده بود و نه رسمی..آرمین بالاخره افتخار داد و کمی جلوتر آمد : کارت بد نبود.
این بار اما نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد.عالی عمل کرده بود و حتی این حرف هم
نمی توانست اعتماد به نفسش را کم کند.دقیقا روز عقدش و بعد رساندن سها به خانه بیخود
و بی جهت به این جا نیامده بود تا بد نبود بشنود.کلاه را به دسته ی موتور آویزان کرد و
یکی از پسرها با حرکت سر کیان به طرف موتور امد و آن را با خودش برد.آیدا لبخندی به
روی هردو مرد زد :از نظر من معرکه بود..مطمئنم خشایار بدش نمی آد.
گوش های کیان تیز شدند.این اسم را از سها هم شنیده بود.هرچه جلوتر می رفت بیش تر
مطمئن می شد چه شانسی آورده و چه راهی برایش هموار شده.پسر جوان با این حرف آیدا
با اخم زمزمه کرد :بچه ها فیلم موتور سواریش و گرفتن.بهش نشون می دیم..تصمیم
گیرنده ی نهایی اونه.اما قبل از هرچیز باید بدونی اگه وارد این راه بشی جونت دیگه متعلق
به خودت نیست.متعلق به سیستمه.

کیان فقط نگاهش کرد.سها گیر چه آدم هایی افتاده
بود؟همین فکر کافی بود تا دستش مشت
شود.به زور سری تکان داد و پسر بدون توجه به او برای
محافظانش علامتی داد و به
سمت خروجی پیست حرکت کرد.آیدا کمی رفتن برادرش
را نگاه کرد و بعد به طرف کیان
چرخید : شام و با هم باشیم؟
حالش دیگر از این همه تظاهر بهم می خورد.امشب قرار
بود شام عقدش را بخورد..چیز
!خنده داری به نظر می رسید :باشه برای یه وقت دیگه
برخلاف تصورش که فکر می کرد الان دخترک مقابلش
ناراحت می شود آیدا لبخند پر
عشوه ای به رویش زد و دستش را به موهایش بند کرد
!باشه عزیزم..هرطور راحتی..فعلا:
فقط سری تکان داد و دور شدنش را نگاه کرد.آن قدر با
عشوه راه می رفت که اخم های
کیان درهم شدند.دستی به موهای پریشانش کشید و با
اعصابی خراب به طرف محل تعویض

لباس سواری اش رفت.باید زودتر خودش را به خانه ی
پدری سها می رساند.امشب مثلا

داماد آن مجلس بود....این روزها همه چیز برایش خنده دار بود..شبیه کمدی های تلخ.
****
**
تقریبا اخرین گروه مهمان ها که از همسایگان هم بودند از خانه خارج شدند.زبانش مو در
آورده بود آن قدر که جواب تبریکات را داده بود.دستی به چشمانش کشید و به خانه نگاه
کرد.تقریبا یک بمب در مرکزش ترکانده بودند.با اخم نگاهی به اطراف انداخت و جلیقه یت
نش را درآورد.آقاجان و عمو احمد هم وارد خانه شدند و با خستگی روی مبل ها
نشستند.صدای پریماه از داخل آشپزخانه می امد ، آن قدر بلند برای ظرف ها غر می زد که
باعث شد آقاجان و عمو احمد هم مثل خودش لبخند بزنند.سایان روی زمین و گوشه ی خانه
خوابش برده بود.به طرف دخترک کوچک و شیرین زبان رفت و با یک حرکت بغلش
کرد.صدای عمو احمد بلند شد : سنگینه کیان جان..بیدارش می کردی!
جوابش را نداد و به جایش در اتاق دخترک را با پایش باز

کرد.دفتر و کتاب های مدرسه
اش وسط اتاقش پخش بودند.دخترک را کمی روی دستانش
بالا کشید و به طرف تخت فلزی
تک نفره اش رفت.آرام و با احتیاط روی تخت قرارش داد
و با نگاهی به اتاق نامرتب
!زمزمه کرد : شلخته خانم
خم شد و چند کتاب دفتر و را جمع کرد و گوشه ی دیوار
قرار داد و بعد کشیدن پتو روی تن
سایان از اتاق خارج شد.صدای تق تق ظرف ها از
آشپزخانه با ریز صحبت کردن مردها
درهم آمیخته شده بود.خسته بود..امروز خستگی امانش را
بریده بود.با این حال نمی شد
همین طور هم برود.به جای خانواده ای که نداشت تا کمک
کنند ظرف های میوه ی داخل
پذیرایی را بر
خلاف اصرار مردها برای رها کردنش جمع کرد و به
آشپزخانه برد.مادر سها با دیدنش
!محکم روی صورتش زد : خدا مرگم بده..شما چرا پسرم
پریماه همان طور که ظرف ها را آب می کشید غر کرد
چی می شه مگه؟بزار لااقل جمع:
.کنه..جون من در اومد

خبری از سها نبود.ظرف ها را روی اپن قرار داد با
خستگی به پریماه نگاهی کرد :سها
کجاست؟
2 8 9
پریماه پیش دستی دیگری آب کشید و غرغر کنان گفت
!پاش درد می کرد رفت بالا:
حدسش را می زد بعد تمرینات سخت امروز عضلاتش
بگیرد.اخم هایش درهم رفت.چندبار
دیگر از پذیرایی به آشپزخانه برگشت تا تمام ظرف ها
جمع شدند و ظاهر خانه شکل بهتری
گرفت.هربار هم زن عمویش اظهار شرمندگی می کرد و
پریماه غر می زد.بالاخره با تمام
شدن ظرف ها همان طور که جلیقه اش را بر می داشت از
خلوتی پذیرایی و نبود مردها که
به حیاط رفته بودند استفاده کرد و خودش را به اتاق سها
رساند.اتاق کسی که در آن لحظه
و ساعت همسرش بود.اخم هایش با این فکر بیش تر درهم
فرو رفتند.دستگیره را کشید و
در اتاق را باز کرد.اتاق نسبتا تاریک بود و فقط یک چراغ
آباژور روشن بود.با این حال
هول شدن مشهود سها و پایین دادن پاچه ی شلوارش که تا

زانو بالا داده بود را کاملا حس
کرد و گره ی اخم هایش کور تر شدند.صدای سها دستپاچه
و لرزان بود :تو این جا چیکار
می کنی؟
حوصله ی اذیت کردن و سر به سرش گذاشتن را نداشت.با
این حال اما با همان اخم ها و
جدیت جلو رفت و در را پشت سرش بست ، زبانش هم
کنایه اش را زد : اومدم اتاق
زنم..ایرادی داره؟
دستش به طرف کلید برق رفت که صدای گرفته ی سها
.مانعش شد :روشنش نکن
دستش میانه ی راه ایستاد.با وجود خاموشی برق ، نور
حیاط که از پس پنجره به داخل می
آمد اتاق را قابل دیدن کرده بود.عصبی بود و خودش هم
دلیلش را نمی دانست.روی تخت و
کنار سهای نشسته و پاهای دراز کرده اش نشست و جدی
پرسید :درد می کنه؟
سها فقط سر تکان داد.کیان میان تاریکی خوب نگاهش
کرد.یک تیشرت گشاد عروسکی
پوشیده بود با شلوار خانگی آزاد و رها..دیگر خبری از ان
کت و شلوار خوش دوخت

نبود.معلوم بود دخترک کنار دستش میل زیادی برای
رهایی از آن داشت. پایین کشیدن
شلوار سها موقع ورودش باعث شده بود کمی به غرورش
بر بخورد.فکر می کرد امروز
کامل به او ثابت کرده بود که مردانگی اش در چشمانش
نیست و می تواند به او و چشمانش
اعتماد کند : خجالت کشیدی پاچه هات و دادی پایین؟
: چشمان سها بلافاصله درشت و پر حرص شدند
نخیر..هول شدم فقط ، فکر کردم بابا یا
آقاجانن..تو اون زمانی که هیچ نسبتی با هم نداشتیم من
ازت خجالت نمی کشیدم چه برسه
!به الان..از این توهما نزن لطفا

کمی خنده اش گرفت از لحن مسلسلی و تند دخترک ، اما
حتی حوصله ی خندیدن هم
نداشت.خیالش کمی راحت شده بود اما دلیل نمی شد لذت
اذیت کردنش را از خودش دریغ
کند.دستش را روی شلوارش قرار داد :یعنی من الان
شلوارت و بدم بالا مشکلی نیست؟
دوباره چشمانش را گرد کرد.خیالش راحت بود نور کم
اتاق نمی گذارد کلافگی چهره اش

خوب دیده شود.فکر می کرد سها کم می آورد اما ظاهرا
این طور نبود.دخترک پیش خودش
: بزرگ شده بود و رویش به این راحتی ها کم نمی شد
الان سعی داری من و خجالت
!بدی؟نمی کشم آقا....خیالت تخت
حقا هم که خجالت در مرامش نبود.پاچه ی شلوار سها را
:کمی بالا داد و دستوری گفت
فقط پات درد می کنه؟
خیلی ریلکس سرش را تکان داد.می دانست امروز روز
خوبی برایش نبوده..در اصل برای
هیچ کدامشان نبود.آهی کشید.امروز کار زیادی از او
کشیده بود و فقط همه چیز برای امنیت
خود
این دختر بود.دستش که روی ماهیچه ی سها قفل شد
صدایش بالاخره درآمد : یا خدا..با
پای من چیکار داری؟
خنده ی بی حالش را قورت داد.دلش تنهایی می
خواست.می خواست برود و به حال خودش
برسد اما ان قدر امروز را خراب کرده بود که ترجیح می
داد کمی جبران کند.خوب یا بد
دختر روی تخت زنش شده بود.مهم نبود حس و دیدش

نسبت به سها چیست مهم ان اسمی
بود که شاید هنوز جوهرش خشک نشده بود و روی
شناسنامه و وجدانش سنگینی می
کرد.خیالش فقط از این راحت بود سها هم حسی به او
ندارد.این طوری لااقل این دوری
کردن و بی میلی خودش را خیلی هم متوجه نمی شد و می
گذاشت به پای زمان دادن به
هردو...اگر غیر از این بود اصلا دور این ازدواج را خط
می کشید.فقط خیالش راحت بود او
هم مثل خودش بی حس است و همین به او جرأت داده بود
تا به این ازدواج برای رسیدن به
اهداف هردونفرشان فکر کند.این طوری تلاش هردونفر و
این زمان دادن خیلی به چشم نمی
امد.فشار بیشتری به پای دخترک داد.پوستش نرم بود و
..صاف : دارم ماساژ می دم
: سها کامل دراز کشید و با لبخند محوی چشمانش را بست
دوره دیدی؟
معلوم بود دارد از این ماساژ حرفه ای لذت می برد.آره ی
آرامی گفت و یک چشم سها باز
!شد :دستامم یکم درد می کنه

گاهی زیادی بامزه و دوست داشتنی می شد ، فشار زیادی به پایش وارد کرد که باعث شد
سها آخی بگوید و بعد خودش غرید : یعنی یکم خجالت بکشی عالیه!
سها سرش را از بالش فاصله داد.عطر موهایش زیر بینی کیان بالا زد و حس خوبش را
پراند ، از این دلتنگی مخصوص این عطر بدش می آمد.چشمان سها پر از گله
بودند :خجالت واسه چی؟خوبه چندساعت پیش رسما و شرعا محرم شدیم دیگه...بعدم بعد
اون همه ساواک بازی توی باشگاهت یه ماساژم می خوای دریغ کنی ازم؟
با دستش تخت سینه ی سها کوبید تا دوباره دراز بکشد ، حق با او بود..امروز برایش
زیادی سخت گذشته بود : خب حالا ، چشم واسه من گرد نکن بچه!
سها چشمانش را بست و کیان پای دیگرش را در دست گرفت.پایش کوچک بود و انگشتان
تپل و ریزی داشت ، لحظه ای با لبخند به پایش زل زد و بعد آرام ماساژش را شروع
کرد.این کار را

نمی کرد تا خود صبح از گرفتگی عضلات تن دخترک درهم می پیچید.نگاهش را کمی بالا
اورد و به چشمان بسته اش دوخت.سعی داشت به دلش تفهیم کند این دختر را طور دیگری
دوست داشته باشد.برایش سخت بود..سخت بود این کشش را ایجاد کند.چشمان سها کمی
لرزیدند :چرا دیگه ماساژ نمی دی؟
متوجه شد چندثانیه ایست فقط به او خیره شده و کاری نمی کند.از این حس دوگانگی
درونش بدش می آمد :پاش و دیگه بسه...دختر که انقدر پرووو نمی شه!
حتی شوخی هایش هم جان نداشتند.از روی تخت بلند شد و روی صندلی نشست.سها اما
چشمانش را باز نکرد و در همان حال فقط صدایش کرد کیان؟:
چه می شد در این لحظه سوار موتورش بود و میان شهر چرخ می زد؟ان قدر تند و سریع
که باد افکارش را با خودش بشویید و ببرد.هوم آرامی گفت و سها در همان حال نجوا کرد:
یه چیزی ازت بخوام قبولش می کنی؟
باید بلند می شد و می رفت ، هردویشان احتیاج به زمان

داشتند.این رابطه آن قدرها هم
!راحت قرار نبود دوخته شود : نه
چشمان سها باز شد ، می دانست احتمالا این پاسخ را می شنود.از ان مردهایی نبود که
بگوید هرچه بخواهی امر کن ، همیشه متفاوت بود ، با این حال از خواسته اش دست
2 9 2
نکشید و به طرف کیان چرخید.خودش را زده بود به آن راه اما خواستن این پسر داشت
!آتشش می زد : تو صدات خیلی خوبه..یکم برام بخون
نگاهشان در هم تلاقی پیدا کرد.امشب شب اول عقدشان بود ، شب سخت و خنده داری که
فکرش را هم نمی کرد این طوری بخواهد تمام شود.دستان کیان روی پاهایش مشت شدند و
..خواست بلند شود :گفتم که نه
سها فقط نگاهش کرد ، قرار بود در این قدم اخر هم دلش را بشکند؟جانش برای این پسر در
می رفت ، هیچ وقت اما نگذاشته بود بفهمد..هیچ وقت نخواسته بود عشق را گدایی کند.تمام
شب دلش می خواست برای این روز افتضاح که فکر می کرد بهترین می شود زار

بزند.کیان خواست بیرون برود و میانه ی راه ایستاد.دستی
روی موهای رهایش کشید و بعد
دوباره چرخید.جلیقه اش را روی تخت و کنار سها انداخت
و کنار پنجره ایستاد.دلش هوای
پاکت
سیگارش را داشت .امروز تنها بود..نبود دو نفر را خیلی
حس می کرد.قرار بود برای همین
تا ابد دور ازدواج را خط بکشد و حالا در این نقطه ایستاده
بود.خنده دار بود.حالش از این
دنیا بهم می خورد.غیرتش اجازه نمی داد دختری را بازیچه
کند و باید تلاش می کرد مثل او
تا این رابطه را بپذیرد.خودش خواسته بود پس راهی برای
برگشت نبود : چی بخونم آخه
بچه برات؟لالایی خوبه؟
پشتش به سها بود و ندید او چطور نشست و جلیقه اش را
بغل کرد ، ندید چطور سنگ های
گلویش آب شدند : هرچی دوست داشتی..فقط دلم می خواد
!صدات و بشنوم
دستانش را درون جیبش فرو کرد و به آسمان بی ستاره و
تیره خیره شد.ذهنش خالی
بود.خالیه خالی...یک ترانه ای بود که مادرش وقتی بچه

بود و بغلش می گرفت خیلی
زمزمه می کرد.پاهایش را به اندازه ی عرض شانه باز
کرد و سرش را بالا گرفت.دل سها
:با دیدن حالتش ریخت و کیان آهسته زمزمه کرد
!توی یک دیوار سنگی..دوتا پنجره اسیرن
..دوتا خسته..دوتا تنها..یکیشون تو ، یکیشون من
..دیوار از سنگ سیاهه ، سنگ سرد و سخت خارا
..زده قفل بی صدایی به لبای خسته ی ما

..نمی تونیم که بجنبیم ، زیر سنگینی دیوار
..همه ی عشق من و تو..قصه هست ، قصه ی دیدار
.همیشه فاصله بوده بین دستای من و تو
.با همین تلخی گذشته شب و روزای من و تو
..راه دوری بین ما نیست..اما باز اینم زیاده
.تنها پیوند من و تو دست مهربونه باده
..ما باید اسیر بمونیم...زنده هستیم تا اسیریم
..واسه ما رهایی مرگه ، ما رها بشیم می میریم
قلب سها داشت از سینه اش بیرون می زد ، این موزیک
آن قدر سوز داشت و ان قدر حرف
دل خودش بود که دلش می خواست فقط تنها باشد.ژست
مرد روبرویش دلش را ریز کرده

بود.دیگر نمی توانست به دلش حالی کند که چشم ببند.حالا ان مرد محرم خودش بود.به
سختی جلیقه را روی تخت قرار داد و دلخوش شد به عطری که دستانش را گرفته بودند ،
آرام زمزمه کرد : پشیمونی کیان؟
خواندنش قطع شد ، صدایش همان جان می داد برای خواندن ، آرام دستش را روی
چهارچوب پنجره تکیه داد و ان یکی دستش هنوز در جیبش بود.عضلاتش از پس پیراهن
!تنگش پیچ و تاب گرفته بودند : نه
نه ای که گفت قاطع بود.قاطع و محکم اما باز هم دل سها قرص نشد.بالاخره کیان
چرخید.جلو آمد و جلیقه اش را برداشت : صبح زود آماده شو میام دنبالت اول بری دنبال
.مرخصی دانشگاهت بعدم باز باید تمرین کنیم
سها فقط سری تکان داد و همین که کیان به طرف در رفت صدایش کرد.متعجب برگشت ،
این دختر امشب برایش عجیب شده بود.داخل چشمانش چیزی بود که از آن سردر نمی
آورد.با لبخند تلخی جلو آمد و نزدیک کیان ایستاد.شکه حرکت دست ظریفش را دنبال کرد

که روی یقه اش نشست و آن را صاف کرد : گفتی ازدواج واقعی دیگه؟

2 9 4

گیج شده بود.حال خودش بد بود و سها هم قرار بود گیج ترش کند.اخم هایش درهم رفتند و
با سر تأیید کرد.چشمان دختر برق زدند و آرام روی نوک پایش ایستاد و با لمس لب هایش
با صورت کیان او را شکه و بهت زده کرد.بی هیچ
خجالتی انگار که طبیعی ترین کار ممکن
: را کرده یک قدم به عقب رفت و با جسارت زمزمه کرد نامزدای واقعی این طوری هم و
.بدرقه می کنن..حالا خداحافظ
خداحافظش یعنی برود اما کیان هنوز میان شک آن لحظه ایست کرده بود.سها او را
بوسیده بود و انگار اصلا هم ناراضی نبود.اخم هایش کور و پیوندخورده شدند.به نظر
خودش هردو به زمان احتیاج داشتند و با این حرکات بیش تر حس هایشان گیج و بهم
!ریخته می شد : دیگه این کار و نکن سها
!سها نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد : گفتی پشیمون نشدی
!عصبی و گیج از نفهمیدن فرد مقابلش غرید : نشدم

...و او بلافاصله جوابش را داد : پس شب بخیر
نفسش را بیرون فرستاد و بعد نگاه عمیقی به دختری که در
این لحظه محکم اما مظلوم به
نظر می رسید از اتاق بیرون رفت و در را محکم پشت
سرش بست.سها لحظاتی به جای
خالی اش زل زد.دستش را روی قلبش قرار داد و پای در
سر خورد.چشمانش دیگر زیادی
تحمل کرده بودند.راضی بود..از کارش راضی بود ، کیان
برایش هنوز سخت بود یک
چیزهایی را بپذیرد اما برای او سخت نبود.باید به
هردونفرشان کمک می کرد ، باید کیان که
اولین روز محرمیتشان بود و سعی داشت با او راه بیاید را
درک می کرد...دست دیگرش را
روی لب هایش گذاشت که می سوختند.او را بوسیده
بود..اشک هایش ریختند و کمی به جلو
خم شد و ادامه ی شعر کیان را با درد زمزمه کرد:کاش که
این دیوار خراب شه..من و تو
باهم بمیریم..توی یک دنیای دیگه..دستای هم و
بگیریم..شاید اون جا توی دل ها..درد
..بیزاری نباشه..میون پنجره هاشون..دیگه دیواری نباشه
****

**
سیگارش را درون جاسیگاری خاموش کرد و یکی دیگر
از جعبه اش خارج کرد.تصور
چشمان سها بعد ان بوسه ویرانش کرده بود.فکر نمی کرد
انقدر پذیرشش سخت باشد..فکر
نمی کرد آن قدر قلبش سنگ بودن را عادت کرده باشد که
دیگر نرم شدن برایش عذاب
باشد.دود سیگار را بیرون فرستاد و چنگی میان موهایش
زد.چندساعت پیش مهر عقد

درون شناسنامه اش نشسته بود و حالا داشت از بی حس
بودنش بعد بوسه ی همسرش
عذاب می کشید.بعد یک خاطره ی تلخ دخترها فقط برایش
سرگرمی بودند.حالا کیان خودش
با دستان خودش یکی را وسط این زندگی گندش کشیده
بود.یکی که کیان حق نداشت میان
...این باتلاق رهایش کند
بیش تر از هرکس خودش عذاب می کشید.خودش که انگار
تمام احساسات مردانه اش
خوابیده بودند و اگر هم چیزی بود به درد دختری مثل سها
که بکر بود و قرار بود اولین

هایش را با او تجربه کند نمی خورد.به درد یکی می خورد
مثل خودش که تا ته درون لجن
فرو رفته باشد.انگار تازه داشت می فهمید چه تصمیم
احمقانه ای گرفته و چطور با زندگی
دختری که
غیرتش رویش بیش تر از همه بود با دستان خودش بازی
کرده.فقط خدارا شکر می کرد ان
دختر حسی ندارد و فقط کارهایش تلاش برای حفظ این
رابطه ی از اول کج بنا شده
است..همین آرامش می کرد.باید با خودش ان قدر می
جنگید که به عهدش وفا می کرد.قرار
نبود بگذارد سها عذاب بکشد.باید تلاش می کرد..خودش
این گند را زده بود و آن قدر ریشه
ی انتقام و غیرتش پررنگ بود که نگذاشت دیگر به چیزی
فکر کند.حالا که چشمانش باز
شده بود باید جبرانش می کرد.پک عمق دیگری به
سیگارش زد و نفس خسته اش آرام
..نگرفت
چشمان عسلی سها نمی گذاشت آرام بگیرد.محکم موهایش
را کشید و سیگار را کف بالکن
رها کرد.لعنتی برخودش فرستاد و بلند شد.باید ان قدر با

موتور در نیمه شب شهر می گشت
تا خورشید طلوع می کرد.وگرنه از دست خودش و
افکارش دیوانه می شد..باز هم آرامش
این شب های نفس برش آن وسیله ی فلزی ، سرعت و شب
.بود
حین رفتن به طرف اتاقش برای پوشیدن یک کاپشن روی
تاپ اسپرتش پارچه های مشکی
دور مچش را هم از روی میز چنگ زد و دور دستانش
بست و با اخم پا درون اتاقش
گذاشت.امشب را خودش تمام می کرد.از بچگی از همین
هراس داشت که مثل پدرش
بشود.که زن زندگی اش را به جایی برساند که بی خیال
بچه اش آتش به جان خودش
بیاندازد.از ازدواج برای همین می ترسید و انگار از هرچه
می ترسید قرار بود به سرش
بیاید.مطمئن بود با این حال الان و احساسات الانش قرار
نبود همسر خوبی باشد.انگار حالا
که تازه در موقعیتش قرار گرفته بود فهمیده بود چه ایده و
پینشهاد مسخره ای داده.او حتی
.نمی تواسنت در حد یک بوسه با سها همراهی کند

کلید را برداشت و با برداشتن کاپشنی که از روی تاپ
اسپرتش پوشید از خانه خارج شد.این
.شب لعنتی را میان سرعتش جا می گذاشت
..هرجا که حرف تو می شه با خودم می گم ولش کن
.خاطراتش و ولش کن
..چه جهنمی ببین ساختی برا من
..که گم کردم بهشت و
****
**
:سها
آب پاش قرمز و بزرگ پلاستیکی را پر از آب می کنم و
همان طور که میان حیاط راه می
روم آبش را روی موزاییک هایی که لحظاتی قبل
جارویشان کرده ام می ریزم..بوی خوشی
که در هوا بلند می شود را دوست دارم.کلاه سوییشرتم را
روی سرم می اندازم تا برهنگی
موهایم را بگیرد و به کارم ادامه می دهم.آقاجان روی
ایوان مشغول خطاطیست و نمی
خواهم مزاحمش بشوم.تازه از باشگاه برگشته بودم و کیان
بلافاصله بعد رساندنم رفته
بود.نمی دانم به دلیل کار دیشبم یا مسأله ی دیگری بود اما

امروز ان قدر بهم ریخته به نظر
می رسید که حتی جرأت شوخی کردن هم نداشتم.فقط
تمرین کرده بودیم.آن هم دفاع شخصی
و تمرینات سخت ، چندبار از شدت ضربه هایی که از من
می خواست مچم به شدت به زق
زق افتاده بود و اشک در چشمانم حلقه زد و از ترس این
که باز نازک نارنجی خطابم نکند
سکوت کرده بودم.آقاجان تازه نماز مغربش را خوانده بود
و همیشه بین دو نماز کمی
خطاطی می کرد.دوست داشت نماز مغرب و عشاء را با
.فاصله و در وقتشان بخواند
حیاط را که با نورلامپ ایوان و روشنی جلوی در کاملا
روشن شده بود از نظر گذراندم و
بعد از راحتی خیالم از شسته شدن کاملش آب پاش را کنار
باغچه قرار دادم و روی ایوان
کنار آقاجان نشستم.سرش کمی بالا امد و نگاهم کرد.نگاه
من اما به شعری بود که داشت
.خطاطی می کرد
جمالش آفتاب هر نظر باد ، ز خوبی روی خوبش خوبتر"
"باد

با لبخند بقیه ی شعر را که هنوز هم ننوشته بود خودم زمزمه کردم "همای زلف شاهین
"شهپرش باد..دل شاهان عالم زیر پر باد
قلم را به سر دوات تکیه داد و کامل به طرفم چرخید
!عارف مسلک شدی دختر:
خنده ام بیش تر رنگ گرفت ، مهم نبود چقدر میان این خانه مشکل داشتم ، مهم نبود چقدر
روزهایی ناامید شده بودم اما ته تهش..من این خانه ، این عطر بلند شده از خیسی زمین و
همراهی اش با بوی غذا ، این مرد و قلم همیشه فعالش را با دنیا عوض نمی کردم : درس
!پس می دم حاجی
خودش هم لبخندی زد و سری برایم تکان داد : کی باید بری بابا؟
نفس عمیقی کشیدم ، این روزها جسارتم زیادی بروز پیدا می کرد ، شجاع شده بودم..ترسی
.نداشتم : پس فردا صبح
آهی کشید : باید به مامان و بابات امشب بگی و آمادشون !کنی برای سفرت
نگاهم به داخل خانه کشیده شد ، چیزی برای گفتن نداشتم..مامان آن قدرها هم با مسافرت

در دوران نامزدی کنار نمی امد : راضی می شن؟
با لبخند نگاهم کرد : زن و شوهرین بابا ، رسما و
شرعا...قراره به بهانه ی مسابقه ی
!کیان توی رشت این سفر و برین
نگران بودم اما بالاخره باید همه چیز پیش می رفت.این
مدت دورادور و به وسیله ی یک
واسطه هم با سازمان در ارتباط بودم و توصیه های لازم
را دریافت کرده بودم : بحث خونه
چی شد آقاجان؟مشتری براش پیدا شد؟
با لبخند محوی سر تکان داد : پس فردا می ریم برای
قولنامه..بعدش پول و بلافاصله به
حساب زندان واریز می کنم.می گن مراحل قانونیش تا طی
بشه طول می کشه اما ایشالا
!وقتی برگردی علی هم برگشته
لبخندم این بار از ته دل و وجودم بود.نفس راحتی
کشیدم.آن قدر مسیر را اشتباه رفته بود
که شاید اگر از همان اول به این مرد اعتماد می کردم نه
خودم در این موقعیت بودم و نه
عمو علی در زندان.گاهی می ماندم چطور در آن بازه آن
:تصمیم احمقانه را گرفته بودم
خیلی خوبه..فقط حیف که نیستم تا اون لحظه ی برگشتش و

!ببینم
2 9 8
: شانه ام را با دست فشرد و با یا علی ای که گفت بلند شد
ایشالا به سلامتی همه چی ختم
به خیر می شه بابا جان و بعدش وقت زیاد داری برای
عموت خودت و لوس کنی...من برم
..برای نماز عشاء
قبول باشه ای زیر لب زمزمه کردم ، اما آقاجان ایستاد و
ناگهانی به طرفم چرخید : سها
بابا..رفتار کیان چطوره؟
لبخند روی لب هایم یخ زد ، نفس حبس شده ام را از این
پاسخ سریع و ناگهانی رها کردم و
سعی کردم دوباره لبخندم را برگردانم.چه چیزی باید می
گفتم ؟از تناقض رفتارهایش تا آن
محبت های زیرپوستی اما قابل درکش؟مگر نمی دانستم در
چه مسیری پا می گذارم؟مگر
نمی دانستم من هرچقدر هم دوستش داشته باشم او حسی
ندارد و باید به او زمان
بدهم؟لبخندم بی اراده برگشت : همون طوری که انتظارش
.و داشتم
نگاهش پر معنی و پر از حرف شد :این یعنی چیزی برای

نگران شدن نیست؟
با اطمینان چشمانم را روی هم قرار دادم و ایستادم ، انگیزه و امیدم نابود شدنی نبودند.من
: آدم جنگیدن و ساختن بودم نه عقب کشیدن و تسلیم شدن !انه...از پسش برمیام
نفس عمیقی کشید و دقیق درچشمانم زل زد ، لبخندم را عمق دادم و بوی خاک را بیش تر
نفس کشیدم.دروغ هم نگفته بودم.از پسش بر می آمدم....سال ها بود فهمیده بودم حسرت ،
درد بی درمانیست ، که اگر برای چیزی که می خواهم تلاش نکنم تا ابد روحم آرامش نمی
یابد.می خواستم تلاش کنم..برای روحی که دیده نمی شد اما حسش می کردم.می خواستم
حسرت ها را دانه به دانه با یک موچین از دست روحم مثل تیغ های ریز دربیاورم.من می
.توانستم....باید می توانستم
****
**
کنار پنجره ایستاده بودم و به خیابان شلوغ و پر تردد نگاه می کردم.نمی دانستم فردا شب و
این موقع کجا هستم ، حالم چطور است و کجای قلبم درد

.می کند
چشمانم ستاره باران بودند.یادشان داده بودم همیشه پر از
امید به نظر برسند حتی شب قبل
از داخل دهان شیر رفتنم.قرار بود فردا ساعت ده مردی
وسط میدان آزادی دنبالم بیاید و من
را به جایی ببرد که برایم در نظر گرفته بودند.دروغ بود
اگر بگویم نمی ترسیدم که می
ترسیدم..مرگ همیشه ترس داشت.قبل ترها همیشه وقتی به
مرگ فکر می کردم از خدا می

خواستم یک شب بخوابم و صبحش بیدار نشوم.این مرگ ،
مرگ ایده آل من بود..چون نه
دردی داشت و نه جان دادنت را کسی می دید.حالا اما
انگار شرایط طوری شده بود که من
به بدترین نوع مرگ فکر می کردم.شب قبل یک ویدیو در
محیط دیپ وب تماشا کرده
بودم.ویدیویی که بعدش سه بار بالا اورده بودم...شکم یک
زن باردار را با دلر سوراخ
کردند آن هم وقتی بهوش بود.بماند که زن از درد بیهوش
شد و احتمالا از خونریزی خیلی
زود جان داد اما وقتی جنینی که مته ی دلر درون سرش

فرو رفته بود و به شکل بدی
درآمده بود را از
شکمش خارج کردند از آدم بودنم بیزار شدم.حاضر بودم
در آن لحظه هرچیزی باشم جز
آدمیزاد...هرسه باری که بالا آوردم اشک هایم هم سرازیر
بود.نمی دانستم چند جوان و چند
نوجوان از سر کنجکاوی وارد این شبکه ها می شدند.از
سر کنجکاوی برای تماشای یک
...فیلم و بعدش
چشمانم را محکم بستم.داشتم در دل این خطر می رفتم و
همین سرپا بودنم بس بود.از
پنجره دل کندم.آقاجان می گفت هر کس یک وظیفه و
مأموریتی در این دنیا دارد.کل دیپ وب
و شبکه ها که نه اما شاید می توانستم کمک کنم چند نفر از
عضای این باند مخوف هم که
شده دستگیر شوند.که شاید چند بچه کم تر گم شوند و چند
پدر و مادر کم تر چشمشان خون
.شود
نگاهم را به خانه ی کیان انداختم.برق می زد..از عصری
که رسیده بودم تا همان لحظه
تمیزش کرده بودم.خواسته بود امشب شام را باهم بخوریم

تا تمرینات اخر را هم انجام
بدهیم.دستی به تاپ حریر زرشکی رنگم انداختم.بندهای
بلندی از جنس حریر داشت که دور
کمر گره می خوردند.شلوارک جین تنگم هم به تنم نشسته
بود.قصدم این نبود با لباس هایم
تحریکش کنم.خوب می دانستم چشمان کیان سیرتر از این
حرف هاست.فقط می خواستم من
را متفاوت از سهای همیشه ببیند تا شاید بهتر بتواند با
.حسش کنار بیاید
قرار بود غذا را خودش بخرد و بیاورد.این که یک کلید
برای من زده بود و صبح تحویلم
داده بود هنوز شادی اش درون قلبم بود.این جا قرار بود
خانه ی من هم بشود؟قلبم نبضش
.بیش فعال شد و تند تر زد
موهای رهایم را پشت گوشم فرستادم و روی کاناپه های
قدیمی اش نشستم و تلویزیون را
روشن کردم.امشب ، شب آخر آزادی ام بود.شاید بعدش
دیگر حتی از آن عمارت زنده
بیرون نمی امدم.احتمال هرچیزی بود.تصمیمات مهمی
داشتم.این شب اخر ، انگار شب

حرف زدن بود.نمی خواستم در حالی بمیرم که حرف های زیادی برای زدن داشتم.باید یک
چیزهایی را می گفتم و یک چیزهایی را می شنید.باید قبل رفتن..برای بار آخر..به خاطر قلبم
، عشق و احساسم..کمی خودم را می سوزاندم.می سوزاندم تا بعدها پشیمانی گلویم را
.نگیرد و خفه ام نکند
آن قدر به صفحه ی تی وی خیره شدم تا بالاخره کلید در قفل چرخید و کیان داخل شد.از
جایم بلند نشدم.همان طور نشسته روی مبل ها به اویی که خسته و با دو جعبه پیتزا وارد
خانه می شد زل زدم.نگاهش دور خانه چرخی زد و روی من ایست کرد و یک ابرویش بالا
!پرید : عیلک سلام
سلام آرامی زیر لب زمزمه کردم و بالاخره از جایم بلند شدم.نگاهیش بی تفاوت روی پاهایم
چرخی زد و بعد روی صورتم ایستاد.نمی دانستم از این که همه چیز را در بعد جنسی نمی
بیند و کنارش احساس راحتی به ادم دست می دهد خوشحال باشم یا از این که برایش جذاب
به نظر نمی رسیدم غصه بخورم.ترجیح می دادم بعدا به

این گزینه ها فکر کنم.جعبه های
پیتزا را از دستش گرفتم و خواستم وارد آشپزخانه شوم که
دستش را جلو آورد و موهایم را
لمس کرد.پاهایم فرمان ایست مغزم را اجابت
کردند.چرخیدم تا ببینم دلیل کارش چه بوده که
با یک اخم محو زمزمه کرد :چقدر نرمه موهات...چطوری
اینارو شونه می کنی؟
خنده ام گرفت اما قورتش دادم.به نظر می رسید در این
موقعیت ابلهانه ترین کار همان
خندیدن باشد.موهایم خیلی خوشبخت بودند که دستان او
لمسشان کرده بود.نمی دانستم این
که تا این حد احساسم به او شیفته وار است درست به نظر
می رسد یا نه اما من حس می
.کردم با تمام گلبول هایم عاشق این مرد هستم
نگاهش را بالاخره از موهایم گرفت و دستش را هم
برداشت ، موهای بیچاره ام حالا حسابی
هوایی می شدند.نگاهمان درهم قفل شد و او نفس عمیقی
کشید : تازه رنگ پایین موهات
!روشن تر از ریششه
حس می کردم جعبه های پیتزا اگر همین طور ادامه بدهد
از دستم می افتند.نگاهم را گرفتم و

به طرف آشپزخانه قدم برداشتم.قدم هایی که قوت سابق را هم نداشتند و صدای کمی
خندانش را پشت سرم شنیدم :در کل بر خلاف ظاهرت موهات خوشگله!
جعبه ها را روی کانتر گذاشتم و با دستانم وزنم را هم روی همان کانتر سنگی انداختم.نفس
هایم عمیق و کشدار بیرون آمدند.شوخی اش در لحنش مشخص بود اما دلم کمی مچاله
3 0 1
شد.خب..حقیقت امر این بود چهره ی من معمولی به نظر می رسید.بینی ام نسبتا کوچک
بود اما کمی تپل و همیشه دوست داشتم عملش کنم ،
چشمانم هم ان قدر
درشت نبودند که بگویم شهلا و اهویی هستند.معمولی بودند و تنها حسنشان مژه های بلندم
بودند و رنگ عسلی ای که دوستش داشتم.قدم هم که خیلی بلند نبود.لب هایم هم معمولی و
کوچک بودند..شاید حتی زیادی کوچک بودند...چندجای جوش هم در حاشیه ی صورتم
داشتم که خیلی مشخص نبود اما همیشه خودم را اذیت می کرد.

کیان راست می گفت.شاید تنها نقطه ی قوت من همین موهای پرپشت و خوش حالتم
بودند.چندبار پلک زدم و بعد پارچ آب را از یخچال خارج کردم.به اندازه ی دوستان سابقش
خوشگل نبودم اما آقاجان همیشه درون ذهنم دیکته کرده بود که اگر کسی را به خاطر
ظاهرش خواستی این خواستن ذره ای ارزش ندارد.کیان را برای ظاهرش نمی خواستم و
اگر قرار بود من را بخواهد باید با همین استایل و معمولی بودنم می خواست.
اهی کشیدم و جعبه را روی میز گذاشتم.با دستان خیسی که داشت با حوله خشکشان می
کرد و لباس های اسپرت خانه اش وارد آشپزخانه شد.تلش را زده بود و صورتش هم کمی
خیس به چشم می امد.حوله را روی صورتش هم کشید و با خستگی پشت میز
نشست.صندلی را عقب کشیدم جلویش نشستم.بی حوصلگی اش در چشمم می زد.در جعبه
را باز کردم و با بلند شدن بوی پیتزا اشتهایم تحریک شد : چه خبر؟
سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.یک طرف لبش کمی کج

:شد و به پشتی صندلی تکیه زد
الان باید مثل مردای ایده آل گزارش کار بدم بهت بچه؟
من هم مثل خودش به پشتی صندلی ام تکیه زدم و یک
برش پیتزا برداشتم ، کارم سخت بود
و این را می دانستم : مردای ایده آل گزارش کار نمی دن
فقط انقدر درک دارن بفهمن طرف
مقابلشون می خواد سکوت و از بین ببره و تیکه و متلک
.پرت نکنن
از جواب تند و برنده ام خنده اش گرفت.خنده ای که کیان
روزهای قبل از این ماجراها راحت
بروزش می داد و کیان این روزها بروز که نمی داد
:هیچ..در نطفه خفه اش هم می کرد
الان کی متلک انداخت؟
گازی به برش پیتزای درون دستم زدم و خونسرد جواب
دادم : زدی ضربتی ، ضربتی نوش
!کن
3 0 2
سری با یک لبخند محو تکان داد و نصف پیتزا را در یک
حرکت داخل دهانش کرد.نفس
عمیقی کشیدم.سعی داشتیم به روی هم نیاوریم که بنیمان
چیزهایی تغییر کرده اما ان قدر

این تغییر
واضح بود که نمی شد ندیده اش گرفت.ما دیگران دوستان
قبل نبودیم.همان هایی که باهم
درد و دل می کردند.انگار این محرمیت دست و پایمان را
بسته بود و مارا به اندازه دو قاره
از هم دور کرده بود.هردو بیش تر از نصف پیتزایمان را
بیش تر نتوانستیم بخوریم.باقی
مانده ی پیتزای خودم را درون جعبه ی کیان قرار دادم و
داخل یخچال گذاشتم.لیوان های
آبمان را شستم و بعد ریختن دو لیوان چای وارد سالن
شدم.روی کاناپه دراز کشیده بود و
چشمانش را هم بسته بود.با این حجم از خستگی بعید می
دانستم بتوانیم تمرینی بکنیم.کمی
نگاهش کردم و بعد گذاشتن سینی چای روی میز بالای
سرش ایستادم :کیان؟
چشمانش را کمی باز کرد و به سختی نشست.دستش را
محکم روی چشمانش کشید و
زمزمه کرد : یکم سرم درد می کنه این چایی رو
.بخوریم.بعد تمرین و شروع کنیم
دلم برایش آتش گرفت.این روزها تنها بود...تنهایی اش هم
عجیب حس می شد.این همه بار

روی شانه هایش کمرش را خم می کرد و باز داشت ادامه
می داد.روی همان کاناپه نشستم
!و به پایم ضربه ای زدم : سرت و بزار این جا
چشمان سرخش را به نگاهم پیوند زد : چی؟
!نفس عمیقی کشیدم : سرت و بزار روی پام کیان
باز هم همان طور نگاهم کرد.خم شدم و ناچارا خودم شانه
هایش را گرفتم و او بدون
مقاومت سرش را روی پایم گذاشت و پاهای بلندش از
کاناپه آویزان شدند .دستم را روی تل
کشی اش گذاشتم و آرام از دور سرش خارج کردم و بعد با
انگشتانم شروع به مالش دادن
گیجگاهش کردم.چشمانش بسته شدند و لبخند محوی روی
لب هایش نشست : یه چیزایی
!بلدیا
هرچه محبت درون نگاهم بود به چهره اش دادم.به پشت
چشمان بسته اش که نمی دید.مثل
زندگی ما همیشه همین طور بود.انگار درون واقعیت هم
چشم کیان روی خیلی چیزها بسته
شده بود.دلم را به جای عقلم قرار دادم و آرام و آرام مالش
را تکرار کردم.ان قدر که رد
انگشتانم روی پوست گیجگاهش ماند و چشمانم خسته اش

!لرزید :بسه!بهتر شد
3 0 3
چای هایمان حسابی سرد شده بودند.دستانم را برداشتم اما انگار کیان قصد بلند شدن
نداشت.بیمار بودم اگر اعتراضی می کردم.دستم را افقی روی سطح پشتی کاناپه گذاشتم و
گردنم را کج کردم و با نگاه کردن نوازشش کردم.دست دیگرم آرام جلوتر رفت و روی
موهایش
نشست.وسوسه ی چنگ هزارباره بینشان داشت از درون متلاشی ام می کرد.بی خیال همه
ی دنیا چشم بسته بود و انگار آرامش گرفته بود.اگر امشب آخرین مهلت داشتنش بود چه؟
بر سر عقب و قلبم یک جدال بی سرانجام رخ داده بود ، جدالی که غرورم هم به کمک عقلم
آمده بود و قلب بیچاره ام تنها مانده بود ، آرام صدایش زدم کیان؟:
پلک هایش لرزیدند و آرام باز شدند.نفس عمیقی کشید و با رخوت بلند شد :پات درد گرفت؟
به موهای آشفته اش زل زدم و با جدیت پرسیدم : هنوزم من و مثل خواهرت می دونی؟

در همان حال ماند ، مثل آدمی که خشکش بزند.از جایش بلند شد و به طرف کیسه بکسش
.رفت : پاش و تمرین و شروع کنیم.چایی ها که سرد شدند به چایی های سرد شده زل زدم.من اعتقاد داشتم بعضی حرف ها مثل همین چای هستند.از
وقتشان که بگذرد سرد و بد طعم می شوند : می گن وقتی یکی از جواب دادن فرار می کنه
یعنی جوابش خیلی جالب نیست.انقدر جالب نیست که .خودشم می ترسه بگه
با اخم چرخید و دست به سینه ایستاد : خوبه که انقدر می دونی...حالا تشریف بیار برای
!تمرین سرکار خانم
ایستادم.عقلم ترسان نگاهم کرد و غروروم زجه زد که نگویم...قلبم اما با مظلومیت منتظر
.بود طرفش را بگیرم : من دوازده سالم بود که عاشق شدم خشک شدنش کاملا حس شدنی بود.این که نفسش لحظه ای حبس شد و اخم هایش به شکل
عجیب و غریبی درهم تنیده شدند.یک قدم دیگر جلو رفتم.دست و پاهایم یخ بود اما
قلبم...داشت کل جانم را می سوزاند.آقاجان می گفت طوری زندگی کن که انگار اخرین روز

است.اخرین روز اگر بود هم این کار را می کردم : عاشق
!یه پسر موتوری
حس عجیب چهره اش برای لحظه ای ساکتم کرد.بغضی
نداشتم اما یک چیزی انگار جلوی
نفس کشیدنم را گرفته بود.لبخند تلخی زدم و میان بهت و
شکی که داشت درون جانش
3 0 4
رسوخ می کرد جلوتر رفتم : تا حالا شده کسی رو دوست
داشته باشی که دوستت نداشته
باشه؟
جوابی نداد فقط بیش تر هرلحظه رگ هایش قابل تشخیص
می شدند.چشمانم را کوتاه بستم
: و دستانم را مشت کردم.امشب انگار شب قصه گفتن بود
نگاهش کنی..دلت بریزه ، نگاهت
کنه ، دلت مچاله شه ، عطرش بهت بخوره اکسیژن قلبت
بشه ، تا حالا همچین حسی
داشتی؟
باز هم سکوت جوابم شد.حس می کردم کم کم دارد از این
حرف های دوپهلو گیج و عصبی
می شود ، حس می کردم هیچ چیزی به ذهنش نمی رسد تا
با حرف هایم تطبیقش بدهد، یک

قدم دیگر جلو رفتم..فاصله ی مان از نظر من هنوز زیاد بود.نفس کشیدن در این فاصله و با
وجود حرف های گیر کرده در گلویم سخت به نظر می رسید .جان کندم و از روی خیلی
چیزها رد شدم تا لب بزنم : یکی توی زندگی من بود که نفس می کشید نفسم و حبس می
کردم تا با اون تنظیمش کنم.تا خیالم راحت باشه هربار که نفس می کشم اونم نفس می کشه
همون لحظه...یه مردی که چشماش ، همرو می دید جز من...چشمای من اما همرو می دید
..جز اون
بغض ، حس عجیبی داشت.بغضم نمی خواست بشکند ، بر خلاف همیشه میلی به رهایی
نداشت.غرورم به زانو افتاده بود ، عقلم پشت به من ایستاده بود و قلبم بغض به بغل نگاهم
: می کرد.صدایم دنیا دنیا غم داشت ، به نقطه ای زل زدم عاشق موتور بود..عاشق جنگیدن
، عاشق ساختن...عاشق ورزش...عاشق خیلی چیزا بود تو این دنیا..
بغضم بالا تر آمد ، دقیقا پشت لب هایم : اما خب... عاشق من نبود.

..یه خاطره..یه پنجره..یه بغض نیمه کار حی و حاضره
..تا بشکنه سکوتم و تمام خنده های تو موثره
چشمانش رنگ خون گرفتند ، ترسیدم..برای اولین بار از مرد مقابلم ترسیدم.از واکنشش ،
از بلایی که حرف هایم سرش می آوردند ، از بلایی که حرف هایم حتی سر خودم می
آوردند.با یک خیز فاصله را کم کرد و محکم من را به دیوار کوبید ، کمرم بر اثر این
برخورد به فغان
3 0 5
افتاد اما حتی لحظه ای نگاهم را از چشمان برزخی اش دور نکردم.دستش روی قفسه ی
: سینه ام کمی می لرزید ، لرزی که خشم و حرص داشت
داری چه چرتی می گی؟این که
هنوز به چشم خواهر نگاهت می کنم بهت این مجوز و می ده جلوی چشم من از علاقت
بگی؟طرف کیه؟؟راجع به امیرحسین حرف می زنی؟عاشق رفیق من بودی و راست راست
تو چشمام زل می زنی از عشقت می گی؟
با دستش ضربه ای به پیشانی ام زد :احمق تو زنمی..بی حس و علاقه بهتم باشم

زنمی...جلوم داری از کدوم عوضی ای حرف می زنی؟
فقط نگاهش کردم و بعد یک قطره اشک روی تیغه ی بینی
ام سر خورد.نگاه عصبی و
سینه ی پر التهابش داشت داغ به دلم می
زد.امیرحسین؟تصور این که او را می گویم برایش
انقدر سخت بود؟این انکار لعنتی اش داشت اذیتم می
کرد.چرا هیچ وقت فکر نمی کرد با قلب
: من چه کرده؟فریاد بلندش ستون های خانه را لرزاند
حرف بزن بگو راجع به کدوم
عوضی جلوی من از عشقت می گی؟
دلم شکست.شکسته هایش چشم قلبم را کور کرد.قلبم کور و
کر شد ، کاش نمی گفت
عوضی..کاش لااقل جلوی قلبم خودش را عوضی خطاب
نمی کرد.دستم را بالا آورد و روی
نبض گردنش قرار دادم.چشمانش با مکث ، با آن رگه های
خون درون چشمانم گردش
کردند.نفس هایش داغ و پر حرارت بودند و صورتم داشت
میان گدازه هایش آتش می گرفت
، لبخند تلخی زدم که با اشک پر شده درون چشمانم
:مغایرت داشت ، نجوایم آرام بود
اسمش و می خوای بدونی عزیزم؟

رگش زیر دستم حس شد و من باز یک قطره اشکم حین
!زمزمه ی آرامم ریخت : کیان
دوباره فریادش بلند شد و من ، من عاصی و دیوانه..والله که
عاشق صدایش هم بودم.حتی
!به فریاد : اسمم و صدا نکن...اسم اون بی ناموس و بگو
یک قطره اشک دیگر ریخت ، رگش را لمس کردم و سرم
پایین افتاد و به سینه اش
!چسبید : اسمش و گفتم..کیان..اون آدم خودتی
حبس شدن نفسش و انقباض سینه اش را دیدم ، حس کردم
و با درد لب گزیدم و چشم
بستم. آوای چی خفیفی که از میان لب هایش بیرون زد
باعث شد قلبم تیر بکشد ، دستم را
روی قلبم گذاشتم و روی زانو خم شدم.عقب رفت و کمی
بلندتر گفت :چی گفتی؟

وقت زمین خوردن نبود...غرورم دیگر زجه نمی زد ، فقط
با نگاهی سرد و ناامید به اخرین
تلاش هایم نگاه می کرد.نباید دیگر اشکی می ریختم.محکم
اشک هایم را پاک کردم و صاف
!ایستادم : از دوازده سالگیم شروع شد
نفس نمی کشید ، رنگش کمی پریده بود و آن نفس

نکشیدنش قلبم را بیش تر زخمی می
کرد.عجب شبی بود..عجب حکایتی داشت : داشتی راجع
به یه موتور قرمز برام حرف می
زدی که یکی از دوستات تازه خریده بود.برق اشتیاق
چشمات ، یه لحظه ماتم کرد.من
دوازده ساله خیره شدم به چشمات و یهو دیدم صدات قطع
شد.حرف می زدیا اما من نمی
شنیدم..خیره شده بودم به صورتت.عجیب بود اما..حس می
کردم دلم نمی خواد با هیچ
..کس..هیچ راجع به اون موتور حرف بزنی.می ترسیدم
بغضم شکست و کمی خم شدم ، چشمانش هنوز مات و
خشک شده بودند : من حسودی می
کردم.اگه یکی دیگه برق چشمات و می دید چی می شد؟
به کیسه بکسش آویزان شد و وزنش را روی آن
انداخت.ناباوری مثل آتش دورش فریاد می
:زد ،خودش هم میان آن آتش می سوخت
..مسخرست..مسخرست
ناله وار گفت و ناله وار ، جوابش را دادم : آره
مسخرست..خیلی مسخرست که می اومدم
دم خونت و می دیدم با دوست دخترات می رفتی تو و باز
دلم برات شور می زد..می

.لرزید..که باز بیش تر از قبل دوست داشتم
: محکم به کیسه بکس ضربه ای زد و صورتش سرخ شد
خفه شو..داری برای لاپوشونی
!حرفایی که زدی این و می گی.همچین چیزی امکان نداره
!با درد نگاهش کردم : اما من عاشقتم
فریادش بلند تر شد ، نعره وار تر شد :امکان نداره..دروغ
!می گی
مثل خودش صدایم را بلند کردم و اشک ها مجال نمی دادند
خوب ببینمش: هرجا رفتم بودی
، هر کاری خواستم بکنم گفتی من پشتتم برو جلو ، کسی
نگاه چپ بهم کرد جلوش
وایستادی و زدی توی دهنش..توی تمام سال های بچگیم ،
وقتی نوجوون بودم ، وقتی
بزرگ شدم فقط تو بودی.با این همه انتظار داشتی عاشقت
نشم؟راجع به دل یه دختری که
یه سره مردونگی روی سرش می ریختی چی فکر کردی
تو؟

با حرص و خشم ، مات از آن چه شنیده بود ضربه ای
دیگری روانه ی کیسه بکس کرد و
!صدایش هم چنان بالا بود : مزخرفه

حق نداشت ، حق نداشت احساسم را مزخرف قلمداد کند.فریاد زدم و غرور و عقلم هم به
: گریه افتادند ، قلبم اما زانو زده داشت درد می کشید
مزخرف نیست ، احساس منه..رفتی
توی فاز برادری اما یادت رفت برادرم نیستی..که ممکنه دلم بلرزه!
سست شدنش را حس می کردم.کیش و مات کلماتم شده بود.هرچه خواسته بود انکار کند و
از این حقیقت وحشتناک فاصله بگیرد نتوانسته بود.مات نگاهم می کرد...مثل شاهی که
وسط بازی شطرنج هیچ راهی برای گریز نداشته باشد و دستانش را بالا بگیرد و بگوید
تسلیم..کیش و مات ، جلوتر رفتم.صدایم به خاطر فریادهایم گرفته بود.سال های قبل ، همان
وقتی که از عشقش تب می کردم و نمی دید..برای من نامحرم بود ، نامحرمی که هرطور
حساب می کردم نمی توانستم از قلبم برایش بگویم.در این نقطه اما محرم ترینم بود...چیزی
که گفتم تنها حکم قلب نبود بلکه حکم شرع را هم پشتم داشتم.با غم و درماندگی ، شکه
درون چشمانم زل زده بود ، اشکم روی لبم چکید : نتونستم

جای برادر ببینمت چون برادرم
نبودی....حالا حرفم فقط یه چیزه.من و خواهرت نبین
!کیان
سیب گلویش تکان خورد و مردانه چشم بست.دستم را روی
قفسه ی سینه اش قرار دادم و
چشمان خیسم را بستم.سرم را روی سینه اش قرار دادم و
ایستادن حرکت سینه اش را حس
کردم ، حسرت هایم بالا امدند.حسرت هایم دورم را پر
کردند.برای سر گذاشتن روی این
سینه خیلی شب ها به خدا التماس کرده بودم که رویایش را
ببینم و حالا....هق زدم و تأکید
وار درد روحم را قی کردم : من خواهرت نیستم..خواهرت
!نیستم..خواهرت نیستم لعنتی
جنون گرفته بازوهایم را گرفت و خواست
من را از خودش جدا کند ، حق می دادم.برای تمام ذرات
بهت و جاخوردگی و گیجی نگاهش
حق می دادم.دستانش حتی توان عقب راندنمان را هم
نداشت.ان قدر شکه بود که نگاهم هم
نمی کرد.اشکم شدت بیش تری گرفتند و دستانم را دو
طرف صورتش قرار دادم.چشمانمان
درهم قفل شد.چشمانی که درد هردویشان دیوارهای خانه

را هم دچار کرده بود.مکث این
تلاقی چشم هایمان سکوت خانه را به هیاهو وادار
کرد.روی نوک پنجه ی پایم بلند
شدم.چشمان خشک شده و بی حس و ماتش را با بستن
چشمانم ندید گرفتم و بعد....لب
..هایمان هم را در اغوش گرفتند.من ، همسرم را بوسیدم
3 0 8
همسری که قلبش با من نبود و خوب می دانستم ته ته تمام
این خواهرانه دیدن هایش فقط
یک حقیقت وجود داشت که سعی داشت توجیهش کند.ان هم
همین بود که قلبش با من
نبود.جدا که شدیم قطرات اشک با سرعت بیش تری روی
صورتم نشستند.چشمان بسته ی
کیان اما باز نشدند.آرام نالیدم : ببین من بوسیدمت..پس
.خواهرت نیستم
دستانم ارام از کنار صورتش سر خوردند و با قدم های تند
به طرف اتاقش رفتم.هوا دیگر ،
هوای نفس کشیدن نبود.در را پشت سرم بستم و همین که
روی تختش نشستم دستم را
جلوی دهانم گذاشتم و هق هقم با فرار اشک های پر دردم
یکی شد.رو تختی را میان مشتم

گرفتم و با گاز گرفتن دستم سعی کردم صدایم را خفه کنم..خم شدم و تمام دردهای امشبم را
.در آغوش کشیدم
این گریه ، گریه برای غرورم بود.قلبم اما طوری نگاهم می کرد که انگار سربلند شده
.بودم.حالا می شد گفت اگر می مردم..کار ناتمامی نداشتم
اینور جاده منم , اونور جاده تویی
اون که غمگینه منم , اونی که شاده تویی
اینور جاده منم , که دوباره گم شدم
اونور جاده تویی, مثل تکرار خودم
من نگاهم به توا , تو نگاهت به کجاست؟
روبرو دو راهیه , بگو راهت به کجاس؟
این که چندساعت بود درون اتاق بودم را نمی دانستم.فقط می دانستم آن قدری گذشته که
چشمان پر اشک من خشک شوند و صدای عقربه های ساعت میان سکوت شنیده شود.کنار
تخت روی زمین نشسته بودم و زانوهایم را داخل شکمم جمع کرده بودم.صداهای درون
ذهنم خاموش شده بودند و من میان خلأ عظیمی دست و پا می زدم.
در اتاق آرام باز شد و با تنیده شدن نوری که از سالن وارد

اتاق شد چشمانم را
بستم.عطرش احتمالا به خاطر شدت نبضش آن قدر غلیظ
میان اتاق پخش شد.در را بست و
با صدای بسته شدن در چشمانم را باز کردم.نگاهم نمی
کرد.فقط با یک چهره ای که در

تاریکی خوب دیده نمی شد روی تخت نشست . این سکوت
اصلا چیز خوبی نبود اما آن
.قدرها هم من را از گفتن پشیمان نمی کرد
دستی میان موهایش فرو برد و با صدای خش داری زمزمه
کرد :هنوزم دیر نشده...بگو
!چندساعت پیش فقط یه شوخی بود
سرم را چرخاندم و نگاهش کردم..صدای من هم گرفته بود
چرا می خوای انکارش کنی؟ :
نگاهم کرد ، چشمانش شبیه چشمان یک گرگ شده بودند ،
ترسناک و عصبی .خودم ادامه
.دادم : در هر حال نه دروغ بود نه شوخی
..چشمانش را بست : خدای بزرگ
بینی ام را بالا کشیدم و موهایم را عقب زدم : دنبال
انکاری؟
هردو آن قدر ساعات پیش فریاد کشیده بودیم که دیگر نایی

برای داد نمانده بود.اما تحکم
صدایش جای خودش را داشت : دنبال یه راهی ام از ذهنم
.خط بزنم هرچی شنیدم
نمی فهمیدمش..به خدا که نمی فهمیدمش : چرا؟
انگار ظرفیت صدای بلند او هنوز پر نشده بود.ایستاد و با
کشیدن بازویم کاری کرد من هم
بایستم.صدایش داد نبود اما بلند بود : چرا؟ اصلا متوجه
هستی چی شده ؟ سها من اگه می
دونستم دل تو پیش من لامصب گیره غلط می کردم این
پیشنهاد و بدم!بیخود می کردم
درگیرترت کنم!من فکر می کردم تو هم یکی مثل
خودمی...تا من با این دل لعنتیم کنار بیام
که یه چیزایی رو فراموش کنه و تورو بپذیره تو هم با من
کنار میای...قرار نیست آزار
ببینی..که شرایط هم و درک می کنیم و مثل هزاران زوجی
که بعد ازدواج به هم عادت می
کنن زندگی می کنیم.الان چی؟نگاه کن من دستت و گرفتم
اما خیالم رفته سمت این که نکنه
این لمس کردنم اذیتت کنه ، که نکنه درگیرترت کنه..که
تازه فهمیدم چرا اون روز توی
باشگاه گفتی اذیتت می کنم..د خب من اگه می دونستم که

...غلط می کردم بیام جلو
صدایش ناله شد : بگو همش یه شوخی بود سها!تو بچه تر از این حرفایی بخوای توی
آتیش یه عشق یک طرفه به منی که اخلاق سگم و خودم بهتر از هرکسی می شناسم
!بسوزی
3 1 0
دستش را گرفتم و جا خورد.دستش را دقیقا روی قلبم قرار دادم.چشمانش را بست و من با
: همان لبخند تلخی که دوباره جان گرفته بود نجوا کردم
حسش کن! کدوم شوخی ای می
تونه کاری کنه قلب آدم این طوری بزنه؟
دستش روی قلبم لرزید و مشت شد اما نگذاشتم عقب بکشد.فاصله ی مان شبیه یک دیوار
نازک بود ، شکننده و کم...صدایم را آرام و پچ پچ مانند کردم : از چی نگرانی؟از این که من
احتیاجی به تلاش برای پذیرفتن تو ندارم؟از این که یه پله از تو جلوترم؟یا نه..از این که
فهمیدم نخواستنت و به حس خواهری نسبت می دی و در واقع اصلا حسی نیست.حتی
خواهرانش؟کیان داری هممون و گول می زنی...خودت و

.بیش تر
با همان چشمان بسته نالید : الان داغی دختر ، ممکنه من
مدت ها طول بکشه تا بتونم بهت
حس پیدا کنم ..اگه دونفر به هم حسی نداشته باشن اذیت
نمی شن..هردو تلاش می کنن و
اگرم به در بسته خوردن احساسشون نابود نمی شه..اما تو
چی؟ می خوای تلاشای من و
ببینی؟به بن بست رسیدنامو ببینی؟ نابود شی و هیچی ازت
نمونه؟
دستم را روی صورتش گذاشتم ، ته ریشش دستم را قلقلک
داد و دلم زیر گوشم نجوا کرد
ببوسش : تو برای من تلاش کن ، نابود شدنش و به جون
.می خرم
!آرام اسمم را ناله زد : سها
جان دادن برایش هم کم بود.لبخند تلخم را میان تاریکی
اتاق وسعت دادم:جانم؟
با درد بازوهایم را گرفت و تکانم داد : دیوونه شدی؟یکم به
...خودت بیا
دیوانه شده بودم.سال ها عشقم را خفه کرده بودم و حالا
همه ی عشقم داشت سرریز می
کرد.هرکس هرچه می خواست بگوید مهم نبود ، مهم این

بود که دلم می خواست همسرم را
پرستش کنم.که برای به دست اوردن دلی که با توجه به
نسبتمان حقم بود بجنگم.محکم ،
با تمام جسارتم درون نقره فام چشمانش شنا کردم : ببین از
نظرت هر اسمی می خوای
روش بزار ، اصلا انکارش کن...برای کم شدن عذاب
وجدانت نادیدش بگیر..فکر کن بازیت
دادم با نگفتن حقیقت..هر اسمی می خوای روش بزار حتی
..دیوونگی
دستم را تخت سینه اش کوبیدم و محکم تر صدایم را بلند
کردم : اما من..همسر شرعی و
!قانونیتم..و دوست دارم
3 1 1
روی نوک پا بلند شدم و بعد بوسیدن چانه ی خوش ترکیبش
حرف اخرم را هم زدم : اینم
.سند حرفم
و بعد از اتاق خارج شدم.حکایت این قصه تمام شده
بود.وارد سرویس خانه شدم و با باز
کردن آب سرد تمام صورتم را زیرش بردم.باید از دست
این آتش راه افتاده در وجودم
.خلاص می شدم

از نظر هرکسی اگر غرورم را نابود کرده بودم از نظر
خودم اما برنده بودم.امشب یک چیز
را خوب فهمیده بودم..این که کیان من را واقعا نمی
خواست.که برای رهایی از عذاب این
نخواستن دلش به نخواستن خود من گرم بود که باورش را
بهم ریختم.می دانستم حرف های
امشب ذره ذره نابودش می کند و فشار بیش تری به شانه
هایش وارد می کند اما راضی
بودم..راضی بودم چون بالاخره به خودش می امد.پای
تصمیمی که گرفته بود می جنگید و
متوجه می شد چرا آن قدر قبل این محرمیت از او خواستم
پشیمان شود.لااقل بعدها..ماه ها
و شاید سال ها بعد خیالم راحت بود تمام تلاشم را برای
نگه داشتن این زندگی نوپا و عجیب
بنا شده کرده بودم.که برای قلبم ، احساسم و باورهایم کم
نگذاشته بودم.که مثل خیلی از
مردم دهان قلبم را مهر و موم نکرده بودم تا خودم را اسیر
.جبر و خوب و بد بودن بکنم
امشب خیالم راحت بود.خیالم راحت بود اگر حسی را
درون وجودم کشته بودم لااقل به شاه
حس وجودم پر و بال داده بودم.امشب راحت می خوابیدم

چون حرف های قلبم را بیرون
.ریخته بودم و قلبم سبک تر بود
امشب..من زنی بودم که به همسر شرعی و قانونی اش از
حس هایش گفته بود.سال ها بود
به زن ها یاد داده بودیم عقب بنشینند و بزارند خواسته
شوند.که نیازی به سمت نازشان
.متمایل شود
امشب من تابو شکنی بودم که خودم را ، غرورم را ،
دوازده سال حس پنهانم را میان
کلماتم شکسته بودم.من امشب خودم را با دشنه کشته بودم ،
از نظر خیلی ها گناهکار بودم
اما....من خودم را کشته بودم تا زنده بمانم.تا کیان به
خودش بیاید...تا این زندگی را با
عشقم حفظ کنم.که نه مردی غریبه بلکه همسرم را آزادانه
.از محبت خودم سیراب کنم
سرم را بلند کردم و در آیینه به خودم زل زدم..به چشمان
سرخ و بینی قرمز شده ام.لبخند
تلخی هم کنج لب هایم نشست.امشب...من اعتراف کرده
.بودم
****
***

چیزی تا اذان صبح نمانده بود..شب در حالی داشت به
ساعات پایانی اش می رسید که من
حتی لحظه ای چشم روی هم نگذاشته بودم.نه که
.نخواهم..نتوانسته بودم
بعد آن حال خراب هرجفتمان..بعد آن اعتراف سهمگین و
بعد آن دردی که روی سینه ی
هردونفرمان جاخوش کرده بود من را رسانده بود خانه ،
من تنها چیزی که می خواستم
جرعه ای خواب بود ، که نبود...لااقل میان چشمان و ذهن
.و قلب من نبود
کلافه از غلت خوردن های مداومم روی تخت نشستم.میل
عجیبی داشتم تا گریه کنم و نمی
کردم.اگر قرار بود در همین قدم اول خودم را بازنده بدانم
که کلاهم پس معرکه بود.زندگی
من همیشه پر بود از چالش هایی که گاهی نفسم را می
برید.چالش هایی که همیشه اقاجان
..می گفت حکمتی پشتشان است
خنده ام می گرفت.همیشه خنده ام می گرفت ، به نظرم اسم
حکمت بیش تر به خاطر گول
زدن خودمان بود و حالا..حالایی که دردها ، سختی ها ،

خامی های جوانی بزرگم کرده بودند
می دیدم حکایت حکمت حکایت درستی بود.سرم را میان
تاریکی اتاق چرخاندم و از پس
پنجره به آسمان تیره زل زدم.لبخند تلخی هم روی لب های
رنگ پریده و خشکی زده ام
نشست.آرام پاهایم را دراز کردم و روی موکت قرارشان
دادم و بلند شدم..جلو رفتم و پنجره
را باز کردم و موج هوای سردی که مهمان اتاق شد را به
چشمانم بسته شدند و.جان خریدم
لبخند تلخم عمقی معادل خلیج فارس گرفت.پیشانی ام بی
اراده تکیه خورد به چهارچوب
سرد پنجره و نفسم شبیه آه بیرون آمد.گفته بودم دوستش
دارم.گفته بودم عاشقش
بودم..گفته بودم و بعد بوسیده بودمش..میان آن همه تلخی
جاخوش کرده میان لبخندم بغضم
هم پیدایش شد.بزم جالبی بود...من و بغض و درد و
.عشق....مهمانی تلخی ساخته بودیم
اگه شب که می شه دلم می گیره مثل ده سال قبل بچه می
.شه
..گریم می گیره تا اونوقت که مامان خسته می شه
..طاقت نمیاره بهم می گه بسه دیگه

اگه منتظرش نمی مونم.. اگه ناامیدم.. اگه توی فکر بهش دستم و بریدم..
اون با کاراش گفت که نمی خواد من و ..با یکی بهتر می گذرونه شب و..
لبم را میان دندان هایم کشیدم و محکم..پر صدا و کمی هم با خشم آب دهانم را قورت
دادم.دستم روی گلویم نشست و مثل دیوانه ها چندبار پیشانی ام را به چهارچوب
3 1 3
کوبیدم.پشیمان بودم؟نبودم..مسأله این بود غرورم روی زمین و جلوی پاهایم به جان دادن
محکوم شد و من پشیمان نبودم.من و این همه جنون...این همه شیفتگی..این همه
عشق؟صدایی که از بلندگوی مسجد محل بلند شد باعث شد لب هایم را محکم تر گاز
بگیرم.چشمانم باز شدند و صداهای مغزم خاموش شدند.حالا فقط یک صدا بود..یک صدایی
که محکم تر از همه ی صداها و با قدرتی چندبرابر در میان گوش هایم زنگ می زد..
"الله و اکبر"
حکایت من و او حکایت غریبی بود.هربار که بن بست می

خوردم ، هربار که از این خود
عاصی می شدم ، هرباری که این زندگی شبیه مشتی ماسه
می شد که بر اثر فشار زیاد از
میان دستانم می ریخت ، هرباری که به سیاهی مطلق پناه
می بردم صدایم می کرد.به جای
این که من سراغش بروم او سراغم می آمد...می گفت من
بزرگم ، آن قدر قوی که می
توانم دردهایت را درون خودم حل کنم.دستش را به طرفم
دراز می کرد ، می گفت دستم را
بگیر و کافی بود دستم را دراز کنم.محکم در برش می
گرفت و من می دیدم مشکلات چطور
مثل شکر در چای حل می شدند.که به جای ته نشینی
بزرگم می کردند.این بار هم بغضم با
شنیدن صدایش ، با دیدن ان تک ستاره ی براق و پر نور
داخل آسمان بزرگ تر شد.دستانم
را به عادت بچگی دراز کردم به سمت آسمان و گرمایی
که میان آن سرما نه تنها دستم که
کل وجودم را گرم کرد حس کردم.بچه که بودم به او
اعتقادی نداشتم...خدا برایم یک مرد قد
بلند ترسناک بود که منتظر بود گناه کنم تا من را
بسوزاند.یک شب از تشنگی از خواب

پریدم.داشتم می رفتم آب بخورم که صدای گریه ی آقاجان
را شنیدم.میان ایوان جانماز
انداخته بود و نماز شب می خواند.جلو رفتم و کودکانه
پرسیدم چرا گریه می کند و گفته بود
از شرمندگی گریه می کند.گفت شرمنده ی گناهانی است که
خدا نگذاشته بود فاش شوند و
به او فرصت جبران داده بود.ان شب هم تا صبح
نخوابیدم.خدایی که مامان به من شناسانده
بود اگر موهایم بیرون می امد من را آتش می زد و خدای
آقاجان گناهان او را پنهان می
.کرد
عجیب بود.خدا یکی بود اما شبیه به یکی نبود.از فردایش
هرشب می نشستم کنار آقاجان تا
از خدایش برایم بگوید.خدای آقاجان بخشنده بود.ستار
العیوب بود..خدای آقاجان عشق را
.دوست داشت
اذان صبح داشت نوای آخرش را می دمید که صدای باز
شدن در و خروج آقاجان به حیاط
توجهم را به پایین جلب کرد.قطرات سرگشته ی اشکم را
پاک کردم و با برداشتن چادر

سفیدم و سجاده ی صورتی رنگم از اتاق خارج شدم.شب آخر بود..شبی که شاید دیگر بعد
از ان پایم به این خانه باز نمی شد.شبی که فردایش قرار بود اتفاقات زیادی بیفتد.آخرین
نماز را باید پشت آقاجان می خواندم و از اخرین لحظاتم استفاده می کردم.نشستن و غصه
خوردن دوای درد من نبود...پای کارهایم می ایستادم.بد یا خوب اعمال من ، خود من
بودند.باید همه چیز را درست می کردم.درست شدنی که تا از این پیله در نمی امدم امکان
پذیر نمی شد.نگاهم مصمم شد و من هم دل به دل حیاط سرد دادم.
آقاجان با حس ورودم سرش را چرخاند و انگار حس کرد که چقدر به این خلوت عاشقانه با
خدایم نیاز دارم که لبخندی پر از نگرانی تحویلم داد و چشمانش را روی هم گذاشت.فردا که
می رفتم نگاهم برای این لبخند بیش تر از هرچیزی تنگ می شد.
****
*
کنار میدان آزادی ایستاده بودم و چمدان کوچک سفرم هم

کنار پایم قرار داشت.عینک آفتابی
ام را روی شالم سر دادم و نگاه کلافه ام را در اطراف
چرخاندم.پاهایم درد می کرد و
چشمانم می سوخت.موقع خداحافظی از خانواده ام خودم را
کشته بودم تا گریه نکنم.از
طرفی مرتب فکرم پیش این می گشت که نکند دیدار آخر
باشد ، که مامان و بابا ، پری
عزیز و بازیگوشم ، آقاجان مهربان و سایان شیطان را بار
آخری باشد که می بینم و از
طرفی آن قدر بابت نیامدن کیان دلخور و عصبی بودم که
هرلحظه احتمالا ترکیدن بغضم
وجود داشت.با هزار دروغ برای مامان و بابا زمینه سازی
کرده بودم که چون مسیرش دور
می شد قرار گذاشته بودیم ترمینال هم را ببینیم و بعد
.حرکت کنیم
اما با کیان حتی تماس هم نگرفته بود.ساعت رفتنم را می
دانست و نیامدنش ان قدر من را
رنجور کرده بود که دلیلی برای تماس نمی دیدم.شاید این
آخرین دیدار را هم از دست می
دادم و تنها تصویرش از من همان دختر اعتراف کن شب
گذشته می ماند.تصویر جالبی نبود

.اما ظاهرا خودش این تمایل را داشت
با ایستادن یک پژوی نوک مدادی با شیشه های دودی
مقابلم از هپروت خارج شدم.اخرین
توصیه های لازم را قبل از حرکت با یک تماس تلفنی از
امیرحسین دریافت کرده
بودم.بنابراین تقریبا می شد گفت که اماده بودم.شیشه ی
پژو آرام پایین رفت و مرد جوان و
ریز نقشی پشت رل رخ نشان داد.نگاه خیره اش روی من
با یک اخم همراه بود : خشایار
..خان منتظرتونن
3 1 5
انگار یک سوت بزرگ درون گوش هایم دمیده شد..سوت
...شروع یک بازی
****
ماشین که از شهر خارج شد ترس و اضطراب به شکل
عجیبی به وجودم چنگ
انداخت..دستم را دور گردنبند چرم دور گردنم که درونش
آیات قران بود حلقه کردم و سرم
را که به شیشه چسبانده بودم چرخاندم : داریم از شهر
خارج می شیم؟
چهره ی مرد درهم و اخم هایش غلیظ تر شد ، انگار که به

زور بخواهد جواب بدهد زمزمه
.کرد : می ریم کردکوی
: چشمانم گرد شد و دستم دور گردنبد بیش تر مشت شد
شمال؟
این بار به جای جواب فقط سرش را تکان داد.تازه ترس
داشت خود نشان می داد.من الان
در این ماشین چه می کردم؟بغضم گرفت.خودم را خیلی بی
پناه احساس می کردم..چندبار
نفس عمیق کشیدم تا بغضم دود شود و به هوا برود و بعد
چشمانم را دوباره بستم.اعتراض
، مقاومت یا هرچیز دیگری فقط به ضرر خودم ختم می
شد.باید ترسم را درون قلبم چال می
کردم و با همان نترسی همیشگی پا در این مسیر می
گذاشتم.آقاجان می گفت ترس برادر
مرگ است....نمی خواستم برادر مرگ را بغل کنم ،
هرچند هرچقدر هم تلاش می کردم نمی
شد جلوی این حس ترس و دلشوره را گرفت.دوباره سرم
را به شیشه چسباندم...دلم تنگ
شده بود.هنوز نرفته دلم برای همه ی عزیزانم تنگ شده
بود.داشتم از شهر خارج می
شدم..این یعنی دیگر حتی نزدیکشان هم نبودم.نمی دانستم

اگر بلایی سرم بیاید بعدش راجع
به من چه فکر می کردند؟من را می بخشیدند؟همین افکار
کافی بود تا بغضم بیش تر
شود.دلم بیش تر از همه برای ان عزیزی تنگ بود که حتی
نگذاشت ببینمش..خودش را
.برای بار آخر هم از من دریغ کرده بود
چشمانم را محکم با دست فشردم.کم کم ماشین به جاده ی
فیروزکوه وارد می شد و سبزی
ها داشتند خود نشان می دادند.از پس شیشه ی دودی چیز
زیبایی برای دیدن نبود اما دلم
می خواست ببینم..انقدر ببینم که اگر زندگی ام ثانیه ای بعد
تمام شد خیلی حسرت به دلم
..نماند
نگاه کردنم به پنج ساعت بیش تر انجامید..سرپایینی و
سربالایی جاده ، حضور ماشین های
سنگین و لاین های باریک باعث شده بود سرعت کم بشود
وارد کردکوی که شدیم هم.
3 1 6
ماشین مدت زیادی تاخت و از یک سراشیبی تند بالا رفت
، سراشیبی ای که کم کم به مه
داشت ختم

می شد و در انتهایش یک ویلای قدیمی و خوف انگیز
مخفی شده بود.پشت در ویلا ماشین
بالاخره ایستاد و نگاه مرد از آینه به من دوخته شد.در
طول راه بارها دیده بودم با تلفن
حرف می زد و بعد سیمکارتش را خیلی راحت از پنجره
به بیرون می انداخت و سیمکارت
جدیدی از داشبورد جایگزینش می کرد.چیزی که باعث می
شد ترس و وحشتم بیش تر
بشود..با چند بوق که زد در توسط مردانی در پوشش بلیز
و شلوار سیاه باز شد و ماشین
داخل رفت.انقباض عضلات شکمم بدیهی ترین حسی بود
که احساسش می کردم.یخ شدن
دستانم ، خشک شدن پاهایم و آب دهانی که جان پایین رفتن
و قورت دادنش را نداشتم خیلی
علنی به من آلارم می دادند که ترسیده ام..بد هم ترسیده
ام..سعی داشتم به یادم بیاورم که
آقاجان و امیرحسین چه گفته بودند...اما انگار همه ی
اموخته هایم از ذهنم خط خورده
بودند.با بغض به مرد خیره شدم که خیلی بی حوصله از
ماشین پیاده شد و حین دور زدن
ماشین در طرف من را باز کرد.نگاه پر اخمش منتظر بود

پیاده شوم و من واقعا نایی برای
این کار نداشتم.تمام جسارتم ته کشیده بود...خیلی بی
..حوصله تر از قبل غرید : پیاده شو
چشمانم را یک بار باز و بسته کردم.باید خونسردی ام را
به دست می آوردم.نباید می
گذاشتم بفهمند تا حد مرگ ترسیده ام...بهرحال من فقط با
یادگیری چند فنون رزمی ساده پا
در این جهنم مجسم گذاشته بودم و این ترس طبیعی
بود..همین فکر کمی اعتماد به نفسم را
. برگرداند.دست مشت شده ام را آرام باز کردم و پیاده شدم
مه خیلی نمی گذاشت فضای ویلا
خوب دیده شود ، فقط سرمای عجیب هوا بود که حس می
شد. مرد دیگری جلو آمد و با
.چهره ی بی انعطاف تری زمزمه کرد :همراهم بیا
..نگاهم به صندوق ماشین دوخته شد : اما چمدونم
مرد راننده میان حرفم پرید و با خشونت غرید : برات
.میارنش..راه بیفت
پوزخندی میان ترس به چهره اش هدیه دادم.قطعا می
خواستند چمدان را قبل از تحویل
دادنم بگردند.سری برایشان تکان دادم و دنبال مرد حرکت
کردم.وارد ایوان ویلا شدیم و با

باز شدن در داخل رفتم.گرمای مطبوع و نور زیبا و جلوه گر خانه باعث شد کمی پاهای
لرزانم آرام بگیرد.فضای ویلا شبیه یک دایره ی بزرگ بود که به شکل زیبایی با چوب های
برش خورده تزیین شده بود.از چندپله باید پایین می رفتیم و بعد به دایره ی کوچک تری

متصل می شدیم.این همه خرج برای ویلایی در بالای یک کوه و در حاشیه ی جنگل کمی
غیر منطقی به
نظر می رسید.دستانم را به بازوانم
متصل کردم تا کمی سرما را از تنم دور کنم و دنبال مرد حرکتم را ادامه دادم.درست قسمت
انتهایی سالن پایین ، یک در چوبی بزرگ و حکاکی شده وجود داشت که دوباره با چند پله
پایین تر رفتن سالن را کوچک تر می کرد.مرد تقه ای به در زد و با کنار کشین و حرکت سر
برایم جا انداخت که باید وارد شوم.دستانم را از بازوانم پایین انداختم و با اه آرامی دستگیره
ی در را فشردم و وارد اتاقی شدم که بوی چوب مهم ترین بارزه اش در بدو ورود بود.

نگاه متعجبم با این عطر آشنا دور اتاق چرخید و کنار شومینه ی بزرگش ایستاد..مردی
پشت به من مقابل شومینه ایستاده بود و پاهایش را تا عرض شانه باز کرده بود و با بلیز و
شلواری مثل همیشه تیره محکم ایستاده بود.مردی که میان تمام این ترس های لحظات پیش
، میان تمام لرزش های زانوهایم..میان تمام یخ کردن های جوارحم و تا پای مرگ وحشت
کردنم..بوی چوب صندل عطرش..بر خلاف پیشینه اش ترسم را کم کرد.با صدای بسته شدن
در آرام چرخید.چرخید و تلاقی نگاهمان باعث شد کمی ..دیگر از ترسم آب شود
حکایت عجیبی بود.مرد روبرویم یکی از سردسته های این باند کثیف و حیوان بود و من با
دیدنش ترسم کم می شد.چندثانیه نگاهم کرد و بعد با جدیت نجوا کرد : از آخرین دیدارمون
!زمان زیادی گذشته خانم سپهری
نفس لرزانم را آرام بیرون فرستادم.انقباض عضلاتم کم کم داشت از بین می رفت و این
عجیب بود.این حس امنیت که چشمان این مرد به من هدیه اش می داد به چه دلیلی می

توانست باشد ؟ با جدیت بیش تری جلو امد و فاصله ی بینمان را کم کرد: قانون شکنی
کردی و خیلی منتظرم گذاشتی..اما خب..من مهره هایی که دوست دارم داخل بازیم باشن و
گاهی می بخشم..به خصوص مهره ای حرفه ای مثل تورو..
صدایش نوازش خاصی داشت..شاید هم من این طور حسش می کردم.چهره ی بی انعطافش
اما نمی گذاشت خیلی به این فکرم بها بدهم.زبان درازم مقابل این آدم برگشته بود : این جا
صفحه ی شطرنج نیست..منم سرباز نیستم خشایار خان.
3 1 8
سرش را کمی کج کرد و خیلی محکم نجوا کرد : کل زندگی شطرنجه دختر جون..قائده و
قانون داره.بلدش نباشی کیش و مات می شی..اما خب ..یه جاش و اشتباه برداشت
کردی..تو سرباز من نیستی...قلعه ی منی!
منظور حرفش را هم می فهمیدم و هم نمی خواستم بفهمم..تشبیهم به قلعه برایم عجیب
بود.من آدم نابلدی در زمینه ی شطرنج نبودم..قلعه مهره ی مورد علاقه ی من بود چه بسا

که هربار کم می آوردم و وزیرم را تاخت به تاخت می
دادم تنها به رخ هایم دلخوش می
شدم.همان قلعه های معروف..اما تشبیه من به این مهره را
نمی توانستم هضم کنم.شروع
سنگینی برایم در نظر گرفته بودند.داشتم کم کم خودم را از
میان ترس هایم پیدا می
کردم.هنوز جوابی به حرفش نداده بودم که تقه ای به در
خورد و نگاه جدی خشایار خان و
.من به طرف دری چرخید که داشت باز می شد
اگر تا قبل از آن اعتقادی به شطرنج بودن این دنیا نداشتم
در آن لحظه این اعتقاد جزء
باورهایم شد..چشمان گرد و مبهوتم چیزی را که می دید
باور نمی کرد.کیان و یک دختر
زیبا و مرد جوان دیگری در چهارچوب اتاق ایستاده
بودند.نگاه ناباورم درون چشمان سرد
.و جدی کیان قفل شد و من...آچمز شده بودم
..اینور جاده منم..اونور جاده تویی
اینور جاده منم که دوباره گم شدم..اونور جاده تویی...مثل
.تکرار خودم
نگاهم خشک شده بود رویش و نگاهم نمی کرد ، حس می
کردم وسط یک ماز پیچ در پیچ

گیر کرده ام ، مازی که انگار با دیدن کیان ان هم در این مکان مقابلم به بن بست دیگری
رسیده بود.خشایار خان با همان دیسیپلین همیشگی و جدیتش نگاهش را از تازه واردین
گرفت و با حرکت سر جواب سلامشان را داد و کمی به طرف من خشک شده چرخید: فکر
کنم بهتره بعدا باهم صحبت کنیم..افرادم اتاقی که برات در نظر گرفته شده رو نشونت می
.دن..استراحت کن ، شب وظایفت و برات شرح می دم
نگاهم را از ان مرد سنگی که به من نگاه هم نمی کرد نگرفتم.آن قدر گیج بودم که حس می
کردم سرم دارد می ترکد.دستی به شقیقه ام کشیدم و گنگ به طرف خشایار برگشتم.چهره
اش پر از تمسخر و پوزخند بود.آب دهانم را قورت دادم...کیان این جا چه می کرد؟سوال
اصلی ذهنم همین بود اما باعث نمی شد بخواهم حرفی بزنم یک چیزی این وسط بود که از.
آن بی خبر بودم..یک چیزی که نمی توانستم درکش کنم.خشایار خان با علامت سر به بیرون

اشاره کرد و این یعنی بروم..میان حیرت و بهتم پاهایم

تکان خوردند و تا خواستم برای
خروج از در از کنار کیان رد شوم نیم نگاه کوتاهی
بالاخره به سمتم انداخت..نگاهی که هیچ
تعریفی برایش نداشتم.همان لحظه دختر زیبای کنارش ،
دستانش را دور بازوی مردانه اش
حلقه کرد و پاهای من به زمین چسبیدند.حس کردم مردن
در ان لحظه چقدر راحت می
توانست رقم بخورد.سنگینی نگاه مردی از پشت سرم ،
همانی که ترس هایم با دیدنش
کمرنگ شده بود باعث شد پاهای چسبنده ام را دوباره به
ضرب و زور تکان بدهم و قبل از
.ویران شدن از اتاق خارج شوم
نفسم اما همچنان بالا نمی امد ، میان بهت یک بغضی هم
بود ، بغضی که خشم
داشت..حرص داشت ، دیشب من زن واقعی و شرعی اش
بوسیده بودمش و پسم زده بود و
حالا امروز..جلوی چشمان من ، زن نامحرمی بازوهایش
را فشرده بود و حتی نگاهم نکرده
بود.خشمی که همه ی دوست داشتنم هم نمی توانست کمش
کند.پشت سر مردی که جلوتر از
من حرکت می کرد از آن سالن گرد تو درتو خارج شدم و

در ضلع غربی ویلا و با یک راه
پله ی کوتاه به طرف بالا وارد اتاق خوابی شدم که علی
رغم کوچک بودنش برای من تهیه
.شده بود
بی توجه به محیط خودم را روی تخت قرمز رنگ پرتاب
کردم و مرد در را پشت سرش
بست.همان طور نشسته روی تخت سرم را میان دستانم
گرفتم و تمام حرص و خشمم را با
صدای کوتاهی از دهانم خارج کردم.داشتم دیوانه می
شدم..دیوانگی شاخ ودم نداشت ، شاید
هم شده بودم.اصلا این جا چه غلطی می کرد؟چه چیزی
بود که از آن بی خبر بودم؟ان دختر
که بود؟قفسه ی سینه ام درد می کرد و داشت منهدم می
شد.سریع موبایلم را از جیبم خارج
کردم و قبل از این که خشمم بخواهد کاری دستم بدهد و
حماقت کنم تازه آلارم های مغزم
فعال شدند.سعی کردم چند نفس عمیق بکشم و ان بغضی که
به شکل یک لایه ی شفاف
.روی چشمانم نشسته بود را پاک کنم
نگاهم روی دیوارها گشتی زد و بعد از مطمئن شدن از
نبودن دوربین شالم را روی گردنم

انداختم و با خم شدن زیر میز و تخت و هرجایی که به ذهنم می رسید احتمال بودن شنود را
چک کردم.
عجیب بود ، عجیب بود که آن قدر بی احتیاط عمل کنند و نه تلفنم را بگیرند و نه شنودی
داخل اتاق نصب کنند ، با این حال باز هم ریسک نکردم و فقط یک پیام برای امیرحسین
فرستادم که کیان این جاست و بعد با دیدن انتن ضعیف اه از نهادم برآمد...
3 2 0
حالا می فهمیدم چرا موبایلم را نگرفته بودند.میان این جنگل و کوه..تنها چیزی که وجود
نداشت انتن بود.پیام ارسال نشد و ضربدر قرمز کنارش باعث شد بغضم این بار همراه با
ترس مخلوط شود و از چشمانم ببارد.
روی تخت با بیچارگی نشستم و به فضای ناآشنا و ساده ی اطرافم زل زدم.واقعا انتظار
داشتم بعد دیدن کیان یکی به من بگوید باید چه کنم .
تصویر دستان آن دختر روی بازویش
داشت دیوانه ام می کرد...اصلا حضورش این جا خودش به تنهایی برای بهم ریختن روانم

کافی بود.چنددقیقه در همان حال نشستم را نمی دانستم اما مهره های کمرم از شکل نشستنم
به فغان افتاده بودند و من گیج تر از قبل در پی ربط .بودنش در این خراب شده بودم
آرام از جایم بلند شدم و به طرف پنجره ی باریک و بلند اتاق رفتم.شب شده بود و جز مه و
تاریکی چیزی از بیرون دیده نمی شد.همه چیز ترسناک و تا حد زیادی استرس آور
بود.شبیه یک کابوس..کابوس هایی که در بچگی می دیدم و می خواستم بدوم و پاهایم قفل
می کردند.پوزخند دردآلودی زدم و به دخمه ای که در ان تقریبا زندانی بودم زل زدم..زل
زدنی که با باز شدن سریع در و ورود از آن سریع تر کیان به داخل اتاق خیلی سریع قطع
شد.در را
خیلی زود پشت سرش بست و با چهره ی بی انعطافی جلو امد.شکه از حضورش ارام نجوا
کردم :این جا چیکار می کنی؟
نگاهی به دیوارها انداخت و دستش را روی بینی اش قرار داد ، احتمالا منظورش این بود
ساکت باشم..وقتی خیالش از نبودن دوربین راحت شد

چرخید و در را قفل کرد و این بار
فاصله ی بینمان را کم تر کرد ، ان قدر کم که میان بهت و
بیچارگی این چندساعتم هوس
بوی عطرش بیش تر به سرم بزند و بیچاره ترم کند.دستش
سریع دور کمرم حلقه شد و
سرش زیر گوشم نشست.احتمالا می خواست اگر شنودی
:هست صدایمان را ضبط نکند
.خوب گوش کن به حرفام..وقت زیادی ندارم
دستش در پشت کمرم باعث شد تمام حس هایم به تکاپو
بیفتند ، از خودم و این عشقی که
این میزان از ضعف را به من هدیه می داد بیزار
بودم.صورتم با فاصله ی یک سانت از
تیشرتش در نزدیکی گردنش خشک شده بود و قلبم از
حضور ناگهانی و پر استرسش تند و
تند می تپید.سرش را پایین تر اورد و نرمی لب هایش به
گوش هایم کوتاه برخورد کرد ،
ضعف داشت پاهایم را سست می کرد ، صدایش بم و جدی
بود : هیچ آشنایی ای با من نمی
دی ، انگار که غریبه ایم..تحت هیچ شرایطی نباید اجازه
بدی کسی متوجه نسبت ما بشه اما

به این مرتیکه حتما تأکید کن که ازدواج کردی..دلیلش و
بعدا برات توضیح می دم ، تا جای
ممکن سعی کن از این اتاق بیرون نیای..هرچی کم تر توی
دست و بالشون باشی برات
بهتره ، اما اگه مشکلی هم پیش اومد نگران نباش..این جام
که ازت محافظت کنم ، فقط
توصیه ها و اموزشایی که دیدی رو یادت نره و طوری
!رفتار کن که من و نمی شناسی
دستم را بالا اوردم و به یقه ی لباسش بند کردم.فهمید که
می خواهم چیزی بگویم و سرش
را بیش تر پایین آورد ، نفس هایش شبیه کوره داشتند من
را ذوب می کردند.انگار شیشه
ای بودم که در کوره قرار گرفته تا آب شود و شکل
بگیرد.مثل خودش آرام و بی صدا نجوا
کردم : اون دختر کی بود؟
جا خوردنش از ایستادن یک باره و کوتاه حرکت سینه اش
مشخص بود.شک نداشتم اگر در
شرایط دیگری بودیم و ترسی از شنود نداشت بلند می
:خندید.حال و روزم خنده دار هم بود
شما خانوما تحت هر شرایطی به موضوعات بی اهمیت می
پردازین؟

مشتم را آرام روی سینه اش کوبیدم ، کاش می شد فریاد بکشم ، اشک هایم را به زور
پنهان کردم ، بس بود..بس بود هرچه جلویش خارم کرده بودند ، از بین دندان هایم غریدم:
بی اهمیت؟ بازوت و گرفته بود و به نظرت این بی اهمیته؟
چشم هایش را کمی تنگ کرد و با دست دیگرش بازویم را هم گرفت..کمرم کم بود ، بازویم
هم به این آتش خانه اضافه شده بود.خدارو شکر می کردم ترس از شنود بود تا صدایش در
همین درجه بماند : دیشب و یادت رفته؟ تو همونی نبودی که می گفتی دوست دخترام و
دیدی و باز پای این عشق موندی؟الان چی تغییر کرده؟
نفس پر دردی کشیدم ، همه ی حس های بدنم روی بازو و کمرم تجمع پیدا کرده بودند ،
صدایم خفه تر شد : الان من زنتم..قبلا نبودم..اما الان هستم ، هستم و نمی تونم ببینم
شوهرم برای من ناز کنه اما یه زن دیگه راحت بازوش و بگیره..اصلا تو این جا چیکار می
کنی؟چرا بهم از قبل هیچی نگفته بودی ؟ وسط این جهنم یهو سروکلت پیدا شده که چی؟
چشمانش باریک تر شدند و دستم بیش تر فشرده شد ، کمی

تکانم داد ، تکانم داد انگار تا به
خودم بیایم : من اگه وسط این به قول خودت جهنمم دختر
جون فقط واسه خاطر توا..تویی
که الان زنمی...به خاطر تو..پس لطفا این حس های زنانت
و غلاف کن و بزار همه چیز ختم
!به خیر بشه
3 2 2
ان یکی دستم را هم بالا اوردم و ان طرف یقه اش قرار
دادم ، از کدام خیر حرف می زد که
نمی فهمیدم ، لحنم ملتمسانه بود :مگه نمی گی به خاطر
.منه؟پس به خاطر من این جا نباش
درون چشمانم سفری کرد و محکم ، کمی عصبی و بی
انعطاف زمزمه کرد : از الان به بعد
!دیگه به خاطر خودمه
ناامید ، خسته و پر از بهتی که هنوز دیدنش این جا از سرم
نینداخته بود نالیدم : جهنم که
می گم استعاره نیست کیان..این جا واقعا جهنمه ، خودت و
درگیر نکن..به هردلیلی اومدی
!برگرد
پوزخندی زد ، دستش را از بازویم جدا کرد و با کف
دستش یک طرف صورتم را بیش تر

عاشق کرد ، کارهایش خیلی بی انصافانه بودند : مردونگی رو باید ببوسم بزارم کنار زنم و
!توی این جهنم ول کنم برم ، یادت که نرفته..زنم شدی
یک قطره اشکم از پلک چپم فرود آمد و چشمانم را بستم ، رابطه ی دردآوری بود.این که
بخواهمش و نخواهدم : نزار دیگه دستت و بگیره.قبلا اگه تحمل می کردم چون حس می
کردم سهمم نیستی..مهم نیست الان دلت باهام باشه یا نه..نزار کسی جز من دستت و بگیره.
مات شد ، شاید باورش نمی شد انقدر لیلی باشم..شاید فکر می کرد دیشب لاف عاشقی زده
ام ، عقب رفتم و دستانش از کمرم سر خوردند.جای دستانش اما محو نمی شدند ، تا ابد
برایم خاطره سازی می کردند.سریع آن اشک بی وقت را پاک کردم و با اشاره به در لب
زدم : برو..
تکان نخورد و با اخم فقط به این من ویران شده زل زده بود.با کف دستم صورتم را از حجم
عرق و اشک پاک کردم و چرخیدم.صدای آرام باز شدن و بسته شدن در هم باعث نشد
برگردم.رفته بود...سرد شدن یک باره ی اتفاق خبر از

رفتنش می داد.حتی یادم رفت بپرسم
.چطور وارد این تشکیلات شده است
نوک انگشتانم را میان موهایم فرو کردم و کلیپسم را باز
کردم.حس من عشق نبود..من
جنونش را داشتم.می دانستم در این باتلاق غرق می شوم و
دلم خوش بود به این غرق
.شدن...این عشق نبود...خود خود جنون بود
****

****

*****

3 2 3

تقریبا کارت تکمیل بود ، فقط باید موارد امنیتیش و بیش_
..تر کنی
سرم را آرام تکان دادم : این جا انتم نداره..چطور می
خواین به نت متصل بشین؟
سرش را از لپتاب بلند کرد و فنجان قهوه اش را از روی
میز برداشت ، هنوز هم برای من
چیزهایی در باره این مرد عجیب بود ، حس ششم می گفت
او دقیقا می داند من دارم چه می
کنم و از طرفی چون دلیلی برای این همه سازشش نمی
دیدم فکرم را غلط تلقی می کردم.با

دیدن حلقه ام فقط سر تکان داده بود ، هیچ چیزی نپرسیده بود و من با توجه به دانشم
نسبت به این تشکیلات می دانستم نپرسیدنش چیز عجیبیست.چطور ممکن بود ندانند کیان همسر من است ؟که انقدر راحت وارد تشکیلاتش کنند؟این افکار داشتند نابودم می کردند.بالاخره قهوه اش را خورد و فنجان را روی میز حصیری وسط تراس اتاقش کوبید:
نگران نت نباش ، راه های زیادی برای دسترسی به نت هست البته نه نت شهری..
حوصله ی کنجکاوی بیش تر را نداشتم.می دانستم هرطور شده شبکه ی اینترنت را برایم فراهم می کنند و من فقط همین را می خواستم.بایدبه محض دسترسی به اینترنت یک ایمیل رمزگزاری شده و مخفیانه برای امیرحسین می فرستادم.سکوتم باعث شد سرش را به سمتم بچرخاند : می دونی الان خیلیا منتظرن تا تورو از دور خارج کنن؟
آرام نگاهش کردم.میان ذهنم فکر و مجال برای این نگرانی ها دیگر پیدا نمی شد ، دستم را زیر چانه ام زدم و به اسمان تیره نگاه کردم : شما نمی

!زارین این اتفاق بیفته
تک خنده ی بلندش باعث شد مسیر نگاهم تغییر کند : چی باعث شده انقدر خوشبین
باشی..خوبه که می دونی برای چه شبکه ای داری کار می کنی!
اتفاقا خوشبین نبودم.خیلی وقت بود دیگر خوشبین نبودم.با همان خونسردی و تن صدای
آرام جواب دادم : من اون قدرها هم که فکر می کنین از مرحله پرت نیستم.شما دارین ازم
محافظت می کنین..دلیلش و نمی دونم اما متوجهم که چقدر بهم اوانتاژ دادین.حتی الان هم
مطمئنم چیزهایی هست که می دونین و دارین ازش چشم پوشی می کنین!
اشاره ام به سکوتش در باب تمام سوال های ذهنی ام واضح بود.من حس می کردم فرد
مقابلم بیش تر از چیزی که باید می داند و من وسط یک تله گیر کرده ام .خنده اش رنگ
: باخت ، نگاهش ان قدر جدی شد که کمی صاف تر نشستم باهوشی..اما سعی کن این و
خیلی این جا نشون ندی.منظورم هوشته!

حرف دوپهلویش ذهنم را مشغول کرد ، نگاه اخرم را به لپتاب و سایت طراحی شده دوختم
!و آرام بلند شدم : شما عجیبین
به جای نگاه کردن به من به آن طبیعت محصور شده در سیاهی و مه خیره شد و با مکث
زمزمه کرد : این و یاد بگیر که از آدمای عجیب دوری کنی دختر جون.
به نیم رخش زل زدم.خسته بودم ، دلم بیش تر از هرچیزی صحبت کردن با اقاجان را طلب
می کرد و این که بفهمم کیان چطور این جاست ، با این حال اما این مرد عجیب داشت
ناکوتم می کرد.احمقانه به او اعتماد داشتم.حس می کردم اگر نبود تا الان اجل را بغل کرده
بودم و زنده بودنم ارتباط مستقیمی با حضورش دارد.شب بخیر آرامی به نیم رخ جدی و
محکمش دادم و از تراس وارد اتاق و بعد سالن عمارت شدم.خوشبختانه اکثر ان مردهای
محافظ در اطراف ساختمان بودند و داخل ساختمان خلوت تر بود.نگاهم را برای پیدا کردن
کیان کمی چرخاندم و وقتی نتیجه ای عایدم نشد با احتیاط وارد اتاقم شدم.در را از پشت سرم

قفل کردم و با سری که از هجوم فکر ها سنگین شده بود
روی تخت دراز کشیدم.خسته بودم
اما امشب شبی بود که از خستگی زیاد قرار نبود به خواب
.بروم
میان تمام خستگی هایم یک نگرانی بزرگ وجود
داشت.نگرانی برای مردی که همسرم بود
و به خاطر من وسط این همه آتش جا خوش کرده بود.دستم
را روی گلویم گذاشتم و با بغل
کردن بغضم چشمانم را بستم..برای مملکتم وسط این
معرکه برگشته بودم.مملکتی که می
دانستم این روزها تیغ بی امان دشمنانش از پای درش
آورده..وسط این آشفته بازار باید این
عشق را غلاف می کردم و می شد؟؟؟
..بعید بود
****
****
* "
سلام..محدوده ی اقامتمون کردکویه..بعد از ساری...دقیقا
نمی دونم کجا هستیم ، جاده ای
سربالایی و پوشیده میون مه و جنگل...ارتباط تلفنی عملا
غیرممکنه..خودت با یک خبر

مادر و پدر و اقاجانم و از نگرانی خارج کن...هنوز اتفاق جدیدی نیفتاده جز حضور کیان
این جا..اگه اطلاعاتی داری از دلیل بودنش و نحوه ی ورودش برام بفرست.ایمیلم
مخفیه..یک پیام مخفی به همین آی پی ارسال کن ، شب به شب گزارش کار از همین طریق
"برات ارسال می شه...س.س
3 2 5
دکمه ی اینتر را فشردم و بعد باکس مخفی ایمیلم ارسال شد ، ان قدر موارد امنیتی را چک
کرده بودم تا خیالم از بابت این ریسک راحت شود ، فایل ایمیلم شبیه فایل یک ویروس
فشرده سازی و رمز گزاری شده بود و آی
پی ام را با موارد امنیتی مخفی کرده بودم.فقط یک هکر و آشنا به آی تی با توانایی های
خودم می توانست متوجهش بشود و امیدوارم بودم که در این ویلا همچین آدمی نباشد.
خسته از پشت میز چوبی کوچک لپتاب بلند شدم و دوباره به پشت پنجره برگشتم.اولین
صبحی که در این جا چشم باز کرده بودم هم داشت تمام می شد ، بدون هیچ اتفاق خاص و

نگران کننده ای و البته از نظر من این همه آرامش بیش تر باید نگرانم می کرد.تمام روز را
در اتاق و در حال کار روی سایت گذرانده بودم..می ترسیدم.از بیرون رفتن ، با کیان چشم
...در چشم شدن و دیدن دوباره ی ان دختر
من این روزها شده بودم یک زن عاشق و کمی ترسو..یک زن که نمی دانستم درون
وجودش چیزی پیدا می شد تا این جنگ را ادامه بدهد یا نه..بی سلاح بودم.تنها و غم
.زده....اما هرچه که بود هنوز جانم تمام نشده بود
.خوب بود یا بد..این را هم نمی دانستم
****

****

*****

:کیان
سیگارش را پای درخت افرایی که از تنومند بودن تنه اش مشخص بود عمر زیادی دارد
خاموش کرد و روی زمین انداخت.میان برگ هایی که کل خاک را پوشانده بودند و شک
نداشت به زودی سیگار او را هم می پوشاندند.این روزها دیگر جسمش وابسته به سیگار

.نبود بلکه ذهنش هم به ان وابسته شده بود
چشمانش را کوتاه بر روی تاریکی محیطش بست و
خواست داخل ویلا برگردد ، بیش تر از
این دوری از سها جایز نبود.هر لحظه نگران بود در
لحظاتی که نیست اتفاقی برایش بیفتد و
هنوز خودش هم نمی فهمید چطور می شد کسی را دوست
نداشت اما برایش تا این حد
.نگران شد

3 2 6

اما هنوز کامل نچرخیده بود که برق چشمانی که او را زیر
نظر داشتند به پاهایش فرمان
ایست داد ، اخم هایش درهم تنیده شدند و چند قدم به طرف
چپ برداشت ، معلوم نبود از کی
نگاهش می کرد و متوجه نبود : این جا چیکار می کنی؟
نگاه آیدا با شیفتگی محوی به سرتاپای کیان خیره شد ، یک
قدم جلو امد و با صدای آرامی
نجوا کرد : به چی فکر می کردی که نیم ساعته نگاهم و
حس نمی کنی؟
نوچی کرد و دستش را محکم به تنه ی درخت کوبید ،
همینش مانده بود که اعصاب له و
خرابش با خیرگی های این دختر بیش تر به گند کشیده شود

به هرچی ، تو که دیدی رد و :
نگاهت و نگرفتم به چی زل زدی نیم ساعته؟
لحنش پر از خشم و سردی بود و انگار آیدا این را حس نکرد ، نگاهش شوریده و کمی بی
قرار می زد : به مردی که یه روزی بهم گفته بود بمونم براش!
حرف های کیان درون دهانش بخار شدند ، مات و پر خشم به دختری زل زده بود که با
دستان خودش یک روز آرزوهایش را سوزانده بود.این حرف دیگر انگار تحملش را به باد
داد که جلو تر رفت و با یک حرکت دختر را به درخت پشت سرش کوبید : این حرفا دیگه
واسه دهنت زیادی گندست بچه ، یه روزی ، یه آدمی که دیگه توی وجود من نیست ازت
خوشش می اومد و تو با نفهمی گند زدی به حالش و رفتی..حالا فکر نکن چون شبیه اون
آدمم حس هامم توی همون روزا مونده ، الان فقط یه همکاریم..نه چیز بیش تری..بار آخرتم
باشه با این حرفا و به چالش کشیدن من سعی داری گذشته رو نبش قبر کنی.بالای سر این
قبر فقط باید فاتحه بخونی..والسلام.

چشمان درشت شده از ترس آیدا روی صورت مردانه ی
کیان گشت زد : تنها پشیمونیم
.رفتنم بود کیان..باور کن
باور نمی کرد ، باور نمی کرد..آن روزها تازه مستقل شده
بود.پولی در بساطش نداشت و
برای تولد همین دختر از چند شب قبلش ، به صورت شب
کار در یک پمپ بنزین کار کرده
بود و درست وقتی می خواست با ذوق کادویی که که کم
هم برایش پول خرج نکرده بود را
به او بدهد آیدا گفته بود از این که پدر دوست پسرش معتاد
است و کیان وضع خوبی ندارد
خجالت می کشد و می خواهد برای رسیدن به زندگی بهتر
از ایران برود.داغی که بر دلش
نشانده بود سرد نمی شد..این روزها هرچه بیش تر نگاهش
می کرد بیش تر می فهمید
دوست داشتن این دختر خریت محض بوده...این خریت را
دوباره تکرار نمی کرد : بشین
3 2 7
پای زندگیت دخترجون...من دیگه کیان سابق نیستم که خر
این عشوه هات بشم.دیگه هم
مثل دیروز دستت و دور بازوم توی جمع حلقه نکن و من

و توی معذوریت قرار نده..این و
بفهم که از زندگیم رفتی بیرون و قبلا هم بهت گفتم..هرکی
رفته غلط زیادی می کنه بخواد
برگرده.این قانون زندگی منه..رفتنت با خودت بود اما
!برگشت..شرمنده که دست منه
حرفش را زد و بعد انداختن نگاه پر کینه و خشم دیگری به
دختر به طرف ویلا حرکت
کرد.حالا که دیگر وارد تشکیلات شده بود دلیلی نمی دید
خیلی هم مراعاتش را بکند.باید
برایش جا می انداخت که دیگر آدمی نیست
که دلش برای بینی عملی و موهای پریشانش برود.تازگی
ها هربار آیدا را می دید ناخوادگاه
او را با سها مقایسه می کرد و هربار که فکرهایش از این
مقایسه به زق زق می افتادند بر
.خودش لعنت می فرستاد
وارد ویلا شد و دست چپش دور مچ دست راستش حلقه شد
تا کش های بندی ای که حین
موتور سواری و بوکس همیشه دور دستانش بود را باز
کند. همان لحظه هم علی یکی از
محافظان دسته اول مردی که جز ملاقات کوتاه با او و
اسمش چیزی از او نفهمیده بود به

طرفش امد و با صدای کمی خش دارش ، خیلی محکم گفت
!خشایار خان منتظرته :
نگاهش روی خط بالای ابروی پسر جوان مکثی کرد و با
جدیت سری تکان داد و پوزخندی
هم زد ، بدش هم نمی امد...از خیلی قبل تر منتظر ملاقات
با این مرد بود.ملاقاتی فقط بین
...خودشان دونفر
وارد اتاقی شد که روز قبل هنگام ورود به ان جا سها را
دیده بود.نگاه مغرورانه ی خشایار
پشت میزش در حالی که عمیقا به یک روزنامه خیره شده
بود اذیتش می کرد.از این مرد
حس خوبی دریافت نمی کرد ، به خصوص وقتی دیروز
نگاهش را به سها دیده بود..پیش
خودش اگر می خواست اعترافی بکند ان نگاه اصلا چیز
خوشایندی نبود.نگاه خشایار با
ورود کیان از روزنامه کنده شد و بالا امد.تقابل نگاهشان
درون هم پر از غرور و سرسختی
بود.روزنامه ی زبان اصلی درون دستانش را بست و با
حرکت دست اشاره کرد که کیان
.بنشیند
کیان روی مبل های چرم نشست و دستان قوی و خوش

تراشش را روی لبه های صندلی
قرار داد.از تصور این که این رییس جوان عملا می تواند
به او دستور بدهد عصبی می شد
و از آن عصبی تر کننده این بود که سها در این مدت میان
عمارت این ادم و زیر نگاه های
3 2 8
او بوده..چیزی که به شدت خشمش را برانگیخته می
کرد.خشایار از جایش بلند شد و با ان
لباس های رسمی و کفش های کلاسیک میزش را دور
زد.روی صندلی چرم مقابل کیان
نشست و خیلی جدی لب زد : من فردا باید جای مهمی
برم..البته نه با ماشین بلکه با
.موتور
فکش محکم شد و چشمانش روی مرد ثابت شدند : مشکلی
!نیست.هرساعتی بگین امادم
پوزخند خشایار درست وسط چشمانش نشستند : من موتور
سوار شخصی و مورد اعتماد
خودم و دارم.وظیفه ی تو آوردن دختر هکریه که توی این
ویلاست.باید توی قرار فردا
!همراهم باشه
خشکش زد و دستانش روی میز به طور نامحسوسی مشت

شدند ، تمام تلاشش را داشت
می کرد عضلات صورتش خشمش را نشان ندهند.این قرار
چه بود که باید سها هم حضور
پیدا می کرد؟ انگار میان رگ هایش آب جوش ریخته بودند
که ان قدر گر گرفته بود ، نگاه
تیز خشایار چشمانش را کاوید : مشکلی هست؟
دندان روی هم سایید و کوتاه چشمانش را بست و به زور
نه ای از بین لب هایش خارج کرد
، همین هم انگار کافی بود تا مرد مغرور مقابلش از جایش
بلند شود و محکم بگوید :ساعت
هشت صبح آماده باشین.قبل رفتن به اتاقت هم این و به اون
دختر بگو..جاده کمی ناهمواری
داره و از دل جنگل و کوه می گذره .موتور سواری راحتی
نخواهد بود اما با توجه به
!فیلمایی که ازت دیدم از پسش برمیای!حالا می تونی بری
مشتش از شدت فشار داشت منهدم می شد.نگاه پر خشمش
را از پشت سر به مرد قد بلند و
چهارشانه دوخت و بعد زمزمه ی شب بخیر از اتاقش
خارج شد.حالا که خودش مجوز رفتن
سراغ سها را داده بود تعللی جایز نبود..با قدم های بلند به
طرف راهروی باریکی که اتاقش

آن جا بود رفت و در اتاقش را با یک ضرب باز کرد.سها
از ترس ورود ناگهانی اش از
پشت میز کامپیوتر ساده و قهوه ای رنگش سریعا
برخواست و کیان بی مکث در را پشت
.سرش قفل کرد
چشمان سها هنوز هم گرد و ترسیده به نظر می
رسیدند.مقابلش ایستاد ، موهایش را با
خیال راحت باز گذاشته بود و با یک تیشرت و شلوار
نشسته بود.دیگر مراعات شنود را هم
نمی خواست بکند : با این وضع نشستی این جا نباید قبلش
در این خراب شدرو قفل کنی؟
3 2 9
چشمان سها گرد تر شدند ، مثل همیشه که موقع تعجب و
بهت شکلش بامزه و دوست
داشتنی می شد : بسم ا...خوبی تو؟
شکل بامزه و چشمان گردش انگار کمی آب روی آتش
وجودش بود.با این حال هنوز هم از
تصور بردن این نازدانه در دل جایی که نمی دانست
:خطری دارد یا نه رگش نبض می زد
زهرمار..الان وقت مسخره بازیه؟
لبخند شیرین روی لب های دختر نشست و شد همان سهایی

که همیشه و قبل از این
ماجراها بود، انگار این دو شب ، حرف های دختر و ان اعترافات مغلوب کننده اش از یادش
برده بود که چقدر گاهی می توانست شیرین باشد :د خب معلوم نیست چی گازت گرفته
اومدی سر من خراب شدی؟توی اتاقمم انتظار داری چادر چاقچور کنم؟
با حرص دستش را جلو برد و روی میز کوبید ، حرکتش باعث شد سها از سر ترس تکانی
!بخورد : حرف من این بود؟لااقل در این جارو قفل کن
عصبی بود..عصبی و بی کنترل ، سها هم این را خوب حس کرد که دستانش را روی سینه
اش قلاب کرد و از در شوخی وارد شد :خب قربونت من در و قفل می کردم تو چطوری مثل
یک حیوان نجیب سرت و می نداختی می اومدی تو و من و سکته می دادی؟
شوخی اش هم نمی توانست حالش را خوب کند ، چشمانش روی چشمان دختر ثابت
شدند .زنش شده بود؟شبیه یک دروغ خنده دار بود؟دستش بی اختیار بالا آمد و روی
موهایش نشست.مثل آیدا موهایش را اکستنشن نکرده

بود.هرچه بود خودش بود ، دید که
چطور لحظه ای کوتاه از لمس موهایش لرزید و خودش را
لعنت کرد ، این دختر کی انقدر
عاشق شده بود : این مردک می گه صبح ساعت هشت باید
برین جایی..من باید تورو با
.موتور ببرم
ترس نگاهش را حس کرد و دستش میان موهایش چنگ شد
، با این حال سها همیشه همین
بود.که حس هایش را وسط خنده هایش پنهان کند : آخ
!جون..موتور سواری
اخم هایش را حفظ کرد و غرید :این مردک..نگاهش بهت
طورخاصیه ، رفتار خاصی که
ازش ندیدی؟
چشمان سها برق زدند و خندیدند : رفتار
...خاص؟اووم....چرا دوسه بار
3 3 0
سریع میان حرف هایش پرید ، آن قدر کله خراب بود که
اگر خون به مغزش نمی رسید بی
خیال خطر این آدم ها آتش به پا می کرد : دو سه بار چی؟
صدایش بالا رفته بود و برایش بی اهمیت بود.چشمان سها
بیش تر برق زدند :دوسه بار

!بهم گفته خیلی فوضولم
مغزش آرام آرام حرف های سها را تحلیل کردند و بعد ،
چشمانش را بست تا دستش رویش
بلند نشود.رسما مچلش کرده بود.نفسش را آرام بیرون
!فرستاد و غرید : غلط کرده
سها بلند و سرخوشانه از این اذیت ریزش خندید : غیرتی
می شی اصلا طور عجیبی جذاب
!می شی
چپ چپ و با خشم نگاهش کرد ، این روزها را فقط باید
خدا به او رحم می کرد.این دلبرک
شیطان توانایی دل بردن را داشت و با این همه مرد در
اطرافش می دانست جهنم پیش
رویش است.نفس عمیقی کشید ، بر خلاف سها ذهنش اصلا
آسوده نبود تا بتواند شوخی
کند.فردا قرار بود این دختر را با خودش به جایی ببرد که
هیچ چیزی در باره ی آن نمی
دانست.آن هم این امانتی ای که جان یک خانواده
بود.خواست برگردد که چشمان شیفته ی
دخترک به پاهایش قفل زد ، کلافه ایستاد : چته بچه؟
سها آرام نفسی کشید و یک قدم به جلو امد : درسته کسی
نمی دونه ما ازدواج کردیم اما

!الان که کسی نیست عین آدم بگو شب بخیر و بعد برو
باز هم تنها چپ چپ نگاهش کرد ، سها جلوتر امد.دست چپش را گرفت میان هردو دستش
و کیان بهت زده و پر اخم به کارش نگاه کرد ، یادش رفته بود قبل از رفتن به اتاق خشایار
بند های کشی دور دستانش را کامل باز کند.سها با آرامش بند را باز کرد و روی کف دست
کیان که جای کش های سفت شده به چشم می خورد را لمس کرد : این بندهارو که می بندی
دلم می ریزه ، کلا با کش مشکل دارم..چه با این بندهای کشی..چه با اون تل کشیت!
فقط نگاهش کرد ، داشت هربار با حرف هایش بیش تر مبهوتش می کرد.هنوز هم دلباختگی
سها برایش چیز عجیبی بود.چطور این همه سال دم نزده بود؟خودش هم که تکلیفش معلوم
بود.هنوز حتی این ازدواج را هضم نکرده دخترک راه به راه با جملاتش ماتش می کرد.سر
سها بالا امد و نگاه براقش به تل کشی روی سرش دوخته شد و بعد کشیدن نفس دیگری
دست راست کیان را گرفت ، کش های ان دست را هم باز کرد و بعد لمس خطوط کف دستش

.زمزمه کرد :جاشون مونده
3 3 1
انگار داشت راجع به بدیهی ترین قسمت رابطه یشان حرف می زد ، انگار تنها مشکلشان
نگرانی او برای خطوط جا انداخته ی کش بود.سها دوباره آهی کشید و با لبخند هردو بند را
کف دست کیان رها کرد : خب..حالا می رسیم به قسمت شب بخیرش..نمی خوای چیزی به
من بگی؟
چشمان کیان کوتاه بسته شدند.لعنت کمش بود..مسبب این حال و اشفتگی خودش بود و بس
!، آرام زمزمه کرد شب بخیر
اما هنوز چشمانش را کامل باز نکرده بود که گرمی لب های سها روی گونه هایش شک
بدی به تنش وارد کرد ،سها با مکث لب هایش را از صورت تیغ تیغی اش کند و چشمان
کیان با جدیت باز شدند.برق چشمان سها را دید و زمزمه اش آشفته ترش کرد : این طوری
!بگو شب بخیر...حالا شب بخیر عزیزم
****
****

*****

:سها
موتورش شبیه موتوری نبود که همیشه در شهر سوارش
می شد ، شکل خاص و ابهت
خاصی داشت.فنری بودن لاستیک هایش به خوبی نشان
می داد برای کوه و جنگل ساخته
شده.کیف لپتابم را دو بنده روی دوشم انداخته بودم و میان
هوای سرد و مه زده سعی
داشتم با شالگردنم دهانم را گرم نگه دارم.بالاخره خشایار
خان در پوشش یک شلوار کتان و
یک کاپشن اسپرت از ویلا خارج شد ، چشمانم با دیدن
ظاهرش کمی گرد شدند.هیچ وقت با
تیپ اسپرت تصورش هم نکرده بودم.پشت سرش کیان هم
با تیپی مشابه بیرون آمد و یکی
باید من را می گرفت تا علنا قربان صدقه ی ان کلاه بافت
مردانه ی خاکستری تیره روی
.سرش نروم
مرد جوان دیگری هم کنارشان بود که وقتی به طرف یکی
از دوموتور پارک شده رفت
فهیمدم باید موتور سوار دیگر باشد.سلامم به خشایار خان
پشت شالگردنم تقریبا ناواضح

بیان شد اما فهمید و بعد کمی مکث و احتمالا دیدن ظاهر
حسابی پوشیده شده ام سر تکان
داد.دست خودم نبود..سرمایی بودم و برای همین با تمام
تجهیزات از قبیل دستکش و
شالگردن و کاپشن پفکی ام خودم را پوشانده بود.کیان هم
بی نگاه کردن به من به طرف
.موتور دیگر رفت و روشنش کرد
3 3 2
روی ترک موتورش جاگیر شدم و بند کوله ام را کمی
محکم تر روی شانه هایم
کشیدم.خشایار خان هم نشست و به طرف کیان سر چرخاند
پشت سر ما حرکت کن تا راه :
..و گم نکنین
بعد هم سرش به طرف من چرخید : کلاه بزار روی سرت
!دختر ، مسیر خطرتاکه
نگاه ممتد کیان به طرف خشایار خان باعث شد سریع کلاه
را روی سرم بگذارم تا شری
درست نشود.خوب می دانستم دلیل این نگاه این بود که از
نگرانی او خوشش نیامده ، کلاه
را که گذاشتم نامحسوس به پشتش ضربه ای زدم تا دست
از این نگاه کردنش بکشد ، کله

.شقی انگار در خونش بود
موتور مجاورمان که شروع به حرکت کرد کمی با نگاه
مسیر رفتنشان را دنبال کرد و بعد
حین راه انداختن موتور غرید : مسیر خطرناکه مجبوری
بگی همراهت بیاد مردک؟
هم خنده ام گرفته بود و هم جرأت خندیدن نداشتم.موتور
مثل موشک از جایش کنده شد و
پشت سر خشایار خان به دل جنگل زد ، سطح ناهموار
بعضی مناطق باعث شده بود موتور
مرتب با اصطحکاک بالا و پایین برود.دستانم را محکم به
کاپشن کیان وصل کرده بودم تا
هربارکه موتور پایین و بالا می رفت نیفتم.خودش هم
هربار به این دست اندازهای طبیعی
..می رسیدم می غرید :سفت من و بگیر
و انگار نمی دانست دست های تشنه ام عاشق گرفتنش
هستند ، عاشق حلقه زدن دور کمر
پهن و بازوهای مردانه اش...دوساعت تمام موتور سواری
میان جنگل و بعد از ان تپه هایی
که خوش رنگ و زیبا بودند بالاخره مارا به یک نقطه ی
جاده ای رساند.جاده ای خاکی و
بسیار باریک که فقط برای عبور و مرور یک ماشین

مناسب بود،موتور خشایار خان که
ایستاد کیان هم کمی عقب تر نگه داشت.پاترول سیاه رنگی
با فاصله ی بیست متر از موتور
ها وسط جاده ایستاده بود و دومرد درشت هیکل اطرافش
ایستاده بودند.چهارنفرمان از
موتور ها پیاده شدیم و خشیار خان به طرف من چرخید ،
شده بود شبیه یک فیلم
جنایی..همان هایی که آدم بدهایش وسط یک جاده ی سوت
و کور هم دیگر را می دیدند و
قطع به یقین یکی از آن ها آن یکی را می کشت و فرار می
کرد.این تصور درون ذهنم به
خاطر فرم مشابه همه ی فیلم ها حک شده بود و با دیدن
این صحنه باعث ترسم شد.نگاهش
!درون چشمانم نشان می داد این ترس را فهمیده : دنبالم بیا
3 3 3
سرم را مضطرب به طرف کیان چرخاندم ، چشمانش را
بسته بود و معلوم بود اوضاع خوبی
ندارد. با همان چشمان بسته کوتاه زمزمه کرد:اصلا
!نترس..برو من حواسم بهت هست
سعی داشت ترسم را کم کند اما میزان بیش از حد خشم و
نگرانی که میان مشت های

دستانش پنهان شده بود را می خواست چه کند؟نفس لرزانی کشیدم و دنبال خشایار خان
جلو رفتم.دو مردی که اطراف ماشین ایستاده بودند برایش سری تکان دادند و یکی از ان ها
در عقب ماشین را باز کرد.در را گرفت و قبل از سوار شدن رو به من زمزمه کرد : جلو
!بشین
مرد نگاه زمخت و خشنش را به من دوخت و در جلو را برای من باز کرد.اگر می گفتم
پاهایم می لرزیدند اغراق نکرده بودم.آقاجان می گفت هروقت ترسیدی خدا را صدا بزن و
یک آیت الکرسی بخوان.اسم خدا را دردمندانه زیر لب صدا زدم و آیت الکرسی را زیر لب
زمزمه کردم و سوار ماشین شدم.جز خشایار یک مرد مسن و خوش پوش عقب ماشین
نشسته بود.آرام با چرخیدنم نگاهش کردم و سلامی زیر لب زمزمه کردم.بدون این که حتی
برایم سری تکان بدهد عمیق و خیره نگاهم کرد.موهای جوگندمی بلندش را از پشت سر
بسته بود و یک کت و شلوار ذغالی و جلیقه ی شیک از زیرش تن زده بود.صدای با

نفوذش درون اتاقک ماشین پر شد و سایه ی آن دومرد را
اطراف ماشین هنوز حس می
کردم.مثل سنگینی نگاه خشمگین و با تعصب مردی که
!همسرم بود : خیلی سنش کمه
نگاه خشایار هم روی من نشست ، منی که قطرات عرق
روی استخوان ستون فقراتم
: سرسره بازی می کردند و ترس جزئی از روحم شده بود
باهوشه ، کارشم خوب بلده
!نگران نباشین
نگاه مرد دوباره با جدیت روی من نشست : برنامه؟
خشایار با علامت سر به کوله ام اشاره کرد ، دستان لرزانم
را جلو بردم و زیپ کوله را باز
کردم.لپتاب را بیرون کشیدم و حین باز کردن برنامه ای که
طراحی کرده بودم لپتاب را به
سمت عقب گرفتم .خشایار خان لپتاب از دست من گرفت و
خیلی با احترام روی پاهای مرد
قرارش داد، نگاه هردونفرشان با جدیت روی کارم خیره
مانده بود و صدای مرد دوباره بلند
!شد : توضیح بده دختر جون
آقاجان یک حرفی همیشه ورد زبانش بود.می گفت سگ به
خودی خود حیوان بی آزاری

است مگر این که ترست را حس کند ، می گفت بعضی آدم ها هم همین خصلت را دارند..تا
3 3 4
وقتی ترست را حس نکنند از دامشان در امانی ولی وای به حال وقتی ضعف و ترست را
ببیند ، درون دلم تمام ذکرهای عالم را نجوا می کردم تا این ترس و ضعف فقط برای خودم
بماند ، که صدایم نلرزد و این کفتارها بوی ترسم را استشمام نکنند : برنامه توی محیط
مخفی شده ی دارک وب ساخته شده ، با پنج نوع از بالاترین موارد امنیتی پوشش داده شده
تا عملا ردیابی و شناساییش غیر ممکن بشه..یک جی پی اس گمراه کننده داخل برنامه
نصبه که هربار هکری بخواد محل کار سایت و پیدا کنه ادرس اشتباه دریافت کنه.پرداخت
پولیش هم از طریق بیت کویینه !هاست دارک نتشم خودم ساختم و خب همین باعث امنیت
!بالاترش می شه
نگاه مرد بالا امد و روی من نشست ، منی که دیگر حس ترسم سرامد نبود بلکه از خودم و
دانشی که پای این کار گذاشته بودم نفرت داشتم.اطلاعات

باید زودتر دست به کار می شد
چون اگر حتی یک نفر با این پوششی که من ساخته بودم
بلایی سرش می امد دیگر این خود
بند زده سرپا نمی شد.نگاه عمیقش انگار داشت تمام وجودم
را واکاوی می کرد :از کجا
برنامه نویسی رو یاد گرفتی؟
!آب دهانم را قورت دادم : آی تی می خونم
ابرویش بالا پرید :هزاران مهندس آی تی توی این دنیا
هستند ، ساخت همچین سایتی کار
!همه ی اونا نیست
به خشایار و نگاه پر اخمش گذرا نگاهی انداختم.فقط می
خواستم از این ماشین پیاده شوم تا
بتوانم نفس بکشم : از پونزده سالگی سعی داشتم این کار و
یاد بگیرم..با کتاب و تلاش زیاد
، انقدر وقتم و پاش گذاشتم که هوش این وسیله بخشی از
من شد ، بهتراز هرکسی تمام
میانبرهای این وسیله رو بلدم.وسیله ای که روی پای
شماست یه هوش مصنوعیه و من
توی ذهنم یه هوش طبیعی دارم..یاد گرفتنش پس نباید
!انقدرها هم عجیب باشه
از نطق غرایم لبخند کجی روی لب هایش نشست : به شما

ها می گن نابغه مگه نه؟
کاش نبودم.کاش نابغه ی این رشته نبودم.کاش آن سال ها
به جای سپری کردن وقتم پای
این وسیله به زندگی کردن می پرداختم.به بیرون رفتن و
خرید کردن..به هرچیزی که ممکن
بود من را مثل بقیه ی جوان ها بکند.که
فقط در حد یک ایمیل یا فیلم دیدن از این وسیله سر
دربیاوردم و حالا وسط نفرت از خودم
معلق نباشم.وسط این ترس شنا نکنم و وسط این همه کفتار
نفس نکشم ، آقاجان اگر بود
3 3 5
می گفت باباجان خودت راه را اشتباه رفتی ، می توانستی
از این دانش استفاده ی درست
بکنی و نکردی.پس دیگر ای کاش فایده ای ندارد.آقاجان
نبود اما صدایش درون گوشم بود
، صدایی که درست هم می گفت..سازنده ی بمب اتم و یا
یک داروی فوق العاده برای التیام
درد بیماران هردو نخبه بودند اما راه و هدف ان قدر مهم
بود که یکی را جانی می کرد و
یکی را فرشته ی نجات ، فقط نگاهش کردم.کمی جلوتر
:آمد و با جدیت و تحکم زمزمه کرد

پس باید خوب بدونی داری واسه چه شبکه ای کار می کنی!امنیت این شبکه اگر جایی لو
بره اون روز شاید آخرین روزی باشه که زنده دیده می شی.
ترس خیلی غریبانه گلویم را گرفته بود.فقط سرم را تکان دادم و با او با اشاره ی دست
خواست پیاده شوم.لپتاب را دوباره درون کیف قرار دادم و با بدنی که منقبض شده بود و
عضلاتش از شدت ترس درگیر شده بودند در ماشین را باز کردم.پاهایم می لرزیدند و نفسم
با برخود هوای آزاد به صورتم بالاخره از سینه ام خارج شد.من فقط تهدید شده بودم و حالم
این بود ، آن هایی که وسط این معرکه جان داده بودند چه دردی کشیده بودند؟
نگاهم درون نگاه کیان قفل شد ، نگاه آشفته و نگران و پر خشمی که روی من مانده بود و
می دانستم چقدر دارد جلوی خودش را می گیرد تا جلو نیاید.آب دهانم را قورت دادم و با قدم
های آرام به طرفش رفتم.چشمانش روی رنگ پریده و چشمان هراسانم ثابت شدند و ارام
زمزمه کرد : چی گفتن که این طور رنگت پریده ؟

زمزمه اش شبیه یک فریاد قورت داده شده بود.دستان
مشت شده در پوشش دستکش های
چرم موتور سواری اش را نگاه کردم و نالیدم : این جا
کجاست؟
نگاهش را به موتور سوار خشایار دوخت که با فاصله ی
نسبی از ما و با اخم های درهم به
منظره ی کوه ها خیره شده بود : اون جور که این یارو می
گه نزدیک مرز ترکمنستانیم.از
محدوده ی کردکوی خارج شدیم و الان درست توی دل
.گلستانیم
سرم را با بغض تکان دادم.به خواب می دیدم پایم به نقاط
نزدیک مرز آن هم این گونه باز
شود ، دوباره سوالش را آرام تر از قبل تکرار کرد :خوبی
بچه؟
نگاهش کردم.نگرانی اش سرریز کرده بود.کیان بود و
دادهایش و این بار حتی داد هم نمی
توانست بزند ، نمی توانست برای هکر گروهشان نگران
شود.دستی روی صورت یخ کرده
ام کشیدم و به موتورش تکیه زدم : شده از خودت تا حالا
متنفر بشی؟

معلوم بود دارد خودش را کنترل می کند ، نمی توانست
میان این چشم ها خیلی خوب حرفی
بزند ، کوتاه چشمانش را بست و باز کرد : آره...همین الان
که رفتی توی اون ماشین و
!مجبور شدم ساکت بشینم و فقط نگاه کنم از خودم بدم اومد
حرفش را زد و با خشمی که میان چشمانش شعله کشیده
بود از من فاصله گرفت و با جدیت
گوشه ای ایستاد، من اما ماندم و نگاهش کردم.قلبم جنبه اش
کم بود...می دانست این مرد
غیرتش بالاست و حرفش فقط از روی تعصب است اما
برای خودش خیال های شاعرانه می
ساخت ، ماندم و چهره اش را خوب نگاه کردم.قد بلندش را
نوازش کردم ، موهای در زیر
کلاهش را با خیالم لمس کردم.دست های زیر دستکش چرم
مشکی رنگش را محکم میان
دستان خیالم گرفتم و ان سینه ی ستبر پشت کاپشن اسپرتش
پنهان شده را با لب های خیالم
بوسیدم.خیالم زن عاشقی بود با موهای بلند و پیراهن
حریر...لب هایش سرخ بودند و
چشمانش پر برق..خیالم عاشق این مرد بود.برایش میز می
چید با شمع های عطری ،

!برایش دلبری می کرد..خیالم در خیالش عاشقی می کرد
باید عاشق باشی ، میان نقطه ی مرزی ، وسط انسان هایی
که انسان نیستند و ترس شبیه
مه دورت نفس می کشد این گونه یا بک جمله ، بهشت را
بغل کنی!جایی خوانده بودم زن
!های عاشق احمقند..راست می گفتند ، احمق بودم
به هوای تو من تو خیال خودم بی تو پرسه زدم
منو برد به همان شبی که به چشای تو زل می زدم
من به دنیای تو با این احساس ناب عادت کردم
...عادت کردم
.بعد از آن شب سرد هر نگاه تو را عبادت کردم
خشایار خان از ماشین پیاده شد ، با چهره ای به مراتب
جدی تر از قبل ، نگاه از کیان گرفتم
و خیالم هنوز اطرافش پرسه می زد.با دست اشاره کرد
دوباره سوار موتورها شویم و کیان
برگشت.برگشت و نگاهم نکرد..سرد بود و سردی اش ،
.عطر غم انگیزی داشت
سوختم از این عشق که تو را بی وفا کرد
من شدم آن کس که روم پی مستی

قلب مرا تو شکستی

دل به تو دادم که غمم برهانی
نشوی تو همان کس که به درد بکشانی
.کاش که شود باز که یه روز تو بیایی و بمانی
یادم رفته بود.یادم رفته بود کجا بودم..شال گردنم را بالاتر
کشیدم و کلاه کاسکت را روی
سرم گذاشتم.باید اشکم هایم را مخفی می کردم.باید برق
چشمانم را خاموش می کردم.سوار
موتور شدم و با شتاب دور شدیم.از ان نقطه ی مرزی که
نفرت انگیز ترین جای دنیا برایم
به حساب می امد دور شدیم و من زیر کلاه با اشک هایم به
جنگ برخواستم.لب گزیدم و
عاشقی ام را با پاک کن پاک کردم.دوستم نداشت..این مرد
زمان می خواست اما انگار هیچ
.وقت دوستم نداشت
حال که دگر که مرا تو نخواهی
تو بگو چه کنم که هوایت برهد ز سرم
تو ندانی که خود که تمام منی
تو همانی که من نتوانم از یاد ببرم
بعداز آن همه زخم که به جان من افتاد
تو به تسکین دل یار دگر بودی
من به جان بخریدم که بمیرم و اما

برسی به کسی که به آن دل داده بودی
دل داده بودی
..دل داده بودی
****
****
*****
3 3 8
لگدی به موتورش زد و عصبی کلاه را از سرش برداشت
!العنتی..روشن نمی شه :
با دستانم خودم را بغل کردم.هوا واقعا سرد بود : من نمی
فهمم اینا جلو جلو گازش و گرفتن
رفتن نباید ببینن ما گیر گردیم و پشت سرشون نیستیم؟
چنگی میان موهایش زد و موتور را در همان حالت
خاموش کمی جا به جا کرد : وسط این
مه پشت سرشون مگه دیده می شه؟هنوز نصف مسیرم
نرفتیم ، پیاده بخوایم بریم
!چندساعتی راهه
با ترس به اطرافم نگاهی انداختم.درست وسط جنگل موتور
از کار افتاده بود ، موتور
خشایار خان هم با فاصله ی زیادی از ما جلوتر حرکت
کرده بود و متوجه ی توقفمان نشده

بود : مثلا چندساعت؟
چرخید و کلافه دوباره کلاه را روی سرش گذاشت : سه چهارساعت!تازه اگه مسیر و
!اشتباه نریم
آب دهانم را قورت دادم و دوباره به موتور زل زدم : نمی شه درستش کرد؟
عصبی و چپ چپ نگاهم کرد :موتور کراسه مثلا؟با کدوم وسیله درستش کنم؟
آهی کشیدم و چشمانم را بستم : صبر کنیم شاید متوجه شدن دنبالشون نیستیم اومدن
!دنبالمون
بی خیال به اطرافش نگاهی انداخت: مه داره شدید تر می شه ، توی این مه بعید می دونم
کسی ریسک کنه برگرده دنبال ما...خودمون باید زودتر تا راه غیر قابل تشخیص تر نشده به
!خاطر مه حرکت کنیم
حق با او بود ، مه به شکل عجیبی اطرافمان را پر کرده بود.اما با این حال ترس گم شدن
: وسط جنگل به این که بخواهم عاقلانه فکر کنم می چربید راه بلدش توی این جنگل گم می
شه کیان..بیا یکم صبر کنیم حتما خشایار یکی رو می

!فرسته دنبالمون
کلافه از سروکله زدن با موتور غول پیکرش چرخید و
عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.شانه
هایم را به معنای چیه بالا انداختم و او بی نگاه گرفتن از
صورت سرما زده ی من زمزمه
کرد : تو چطور با این هوشت هک می کنی؟د اخه نابغه بر
فرض هم یکی رو بفرسته به
3 3 9
نظرت پیدا کردن ما توی این مه ممکنه؟انتظار نداری که
وجب به وجب این جنگل و برای
پیدا کردن ما دوتا بگردن؟
نگاهم با دلهره به اطراف چرخید ، دورتادورمان در هاله
ای سفید فرو رفته بود.همین هم
باعث می شد بیش تر وحشت کنم..باشه ی مظلومانه ای
زیر لب زمزمه کردم و کیان موتور
: را از جا کند و به جلو حرکتش داد.چشمانم گرد شد
میخوای اینم بیاری؟
با چشمانی که خنده درونشان پر شده بود نگاهم کرد و
موتور را به درختی تکیه داد.کلاهش
را روی سرش مرتب کرد و به طرفم امد و ضربه ای به
نوک بینی ام کوبید : سرما فکر کنم

!مغزت و فلج کرده!راه بیفت تا شب نشده
خیالم راحت شد که آن غول را همراه خودش نمی اورد.اگر
می خواستیم با ان جلو برویم
سرعتمان حسابی کم می شد.سریع کنارش قرار گرفتم و
بازویش را محکم چسبیدم.می
ترسیدم میان این مه که لحظه به لحظه غلیظ تر هم می شد
گمش کنم.قطع به یقین ان لحظه
از ترس سکته می کردم.دختر ترسویی نبودم اما تجربه ی
یک خاطره در کودکی که میان
جنگل های رامسر گم شدم ان هم فقط نیم ساعت باعث شده
بود ترس فوبیا مانندی کلا به
جنگل و حیوانات جنگل داشته باشم.هشت سالگی که گم
شدم فقط نیم ساعت طول کشید تا
بابا پیدایم کند.در واقع اصلا گم نشده بودم فقط کمی از
محلی که برای ناهار در ان جا نشسته
بودم دور شده بودم و راه را پیدا نمی کردم.در آن لحظه
تمام ذهنم را این فکر پر کرده بود
که حیوانات الان شکارم می کنند و می خورند و یا مثل
داستان کدو قلقله زن هر لحظه
شیری از جلویم سربرمی آورد.چسبیدنم به کیان آن قدر
غیر طبیعی بود که لحظه ای ایستاد

و نگاهم کرد :خرس مگه دنبالت کرده انقدر می ترسی؟
همین حرف کافی بود تا کل بدنم خشک شود و در همان حال بمانم : این جا..خرسم داره؟
سری به افسوس برایم تکان داد و دستانم را میان دستان دستکش پوشش گرفت : آره
!داره..انواع و اقسام خرسای قهوه ای و سیاه و قطبی
با تعجب و ترس نگاهش کردم :خرس قطبی مگه نباید توی قطب باشه؟
خنده اش گرفت و میان بی حالی و بی حوصلگی اش با لبخند سرش را تکان داد : نا بغه ای
به قرآن ، خوب شد اومدم گرفتمت ، حیف می شدی وگرنه!

تازه فهمیدم در تمام این مدت من را دست انداخته بود.با همان ترسی که داشت زانوهایم را
سست می کرد محکم به بازویش ضربه ای زدم : عوضی دارم از ترس می میرم...شوخیت گرفته؟
حواسش را جمع اطراف کرد تا راه را اشتباه نرود و در همان حال گفت : راجع به خرس قهوه ای شوخی نکردم!

با ترس و بیچارگی به اطرافم زل زدم.با توجه به مه اگر خرسی هم اطرافمان بود نمی
فهمیدم تا لحظه ی حمله اش...خودم را دوباره به کیان چسباندم و ترجیح دادم سکوت کنم تا
.تمرکزش بهم نخورد و راه را اشتباه نرویم
هرچه بیش تر جلو می رفتیم غلظت مه هم بیش تر می شد ، دیگر از ترس حتی صدای
نفسم هم به گوش نمی خورد.این نزدیکی با کیان تنها خوبی ای که داشت این بود که بوی
عطر بدنش با سرمای هوا عجین شده بود و حسابی آرامم می کرد و مثل یک پادزهر برای
این ترس کشنده ام به حساب می امد.سرمای هوا ان قدر زیاد شده بود که شالگردن و
پوشش حسابی گرمم هم افاقه ای نمی کرد.کیان سکوت کرده بود و با جدیت مسیر را طی
می کرد و همین سکوت رعب انگیز جنگل ترس من را بیش تر هم می کرد.برای بار آخری
که شالگردنم را بالا کشیدم به طرفم چرخید و نمی دانم میان چهره ی سرما زده ام چه دید
که نجوا کرد :می ترسی؟
به درختان اطرافم زل زدم.آسمان بالای سرمان دیگر به

سختی دیده می شد و میان انبوه
درختان سر به فلک کشیده انگار گم شده بود.درست مثل
ما..مثل مایی که انگار درون جنگل
گم شده بودیم.این فکر برای از ترس مردنم کافی بود.سری
به معنای تأیید تکان دادم و
درکمال تعجبم دستش را دور شانه ام حلقه کرد و من را
بیش تر به خودش چسباند.شک زده
از این کارش نفسم لحظه ای بند رفت.سرش را جلو آورد و
نزدیک شالگردنم آرام نفس
کشید و زمزمه کرد : تا من این جام از هیچی نترس..خب؟
قلب از سر ترس خاموش شده ام انگار به یک باره احیا شد
، چشمانم را لختی بستم تا
حلاوت این جمله ی پر از بودن و مسئولیتش از سرم
نپرد.همراه خودش حرکتم داد و من
مسخ شده ، ترس از یادم رفته ، شاید هم لیلی شده همگام با
قدم هایش جلو رفتم.عجیب
بود..این که انقدر وابسته به قدرت کلماتش باشم عجیب
بود.این که حس های بدنم هم با بالا
گرفتن عشقش از خودنمایی بایستند عجیب بود.اصلا کل
این نظام عشق ، کل این حس بی
سروسامان ، کل این قلب و عصب ها و رگ هایش عجیب

.بودند

3 4 1

نمی دانم چقدر راه رفته بودیم.به نظر می رسید بیش از دوساعت بود.پاهایم از ضعف
گرسنگی دیگر نای بلند شدن و قدم برداشتن نداشتند.همه جا شبیه هم بود ، میان درختان
سربه فلک کشیده محصور شده بودیم و مثل این به نظر می رسید که دور خودمان چرخ
: بزنیم.خسته از راه رفتن ایستادم و کیان آرام رهایم کرد
چی شد؟
چیزی تا درامدن اشکم نمانده بود.من حتی صبحانه هم نخورده بودم و حالا نزدیک غروب
خورشید بود.دستانم از شدت ضعف می لرزیدند : خسته شدم!
پوفی کرد و به اطرافش زل زد ، هیچ رد و نشانی از حضور ادم به چشم نمی خورد : یکم
تحمل کنی می رسیم.باید تا شب نشده بریم!
با بغض دستم را در هوا تکان دادم : گم شدیم!
حال بد و ترسم را حس کرد که نفس عمیقی کشید.لعنتی..حتی در این شرایط هم دلم برای آن
کلاهش می رفت که به طرز ناجوانمردانه ای به چهره اش

می امد : گم نشدیم..مسیر
طولانیه..با موتور دوساعت و نیم طول کشید..طبیعیه پیاده
!بیش تر طول بکشه
روی زمین و کنار یک درخت نشستم و با دستانم مچ پاهایم
را ماساژ دادم : هرچقدرم
طولانی ما الان توی دل جنگیلم و ظاهرا ده ساعت دیگه
.هم راه بریم به هیچ جا نمی رسیم
کلافه ، خسته و عصبی از این همه بهانه گیری من
صدایش کمی بلند شد : می گی چیکار
کنم ، راه بهتری سراغ داری؟
با درماندگی به اطرافم زل زدم.اشک ها دقیقا جلوی پلک
هایم بودند و دیگر چیزی به
ریختنشان نمانده بود ، آسمان هم حتی دیده نمی شد و این
برایم وحشتناک بود ، شاخ و
برگ درختان درون هم پیچیده بودند ، با بغض نالیدم : نمی
دونم..نمی دونم ولی من خستم ،
سردمه..گشنمه..پاهام دیگه جون نداره..از صبح و دیدن
اون عوضیا انقدر ترسیدم که
فشارم افتاده.همش داری من و می گردونی اما می فهمم
..داریم دور خودمون می چرخیم
وسط نطق کردن های پر بغضم ساکت شدم ، شاید هم لال

شدم و خبر نداشتم.چون دقیقا
جلوی پایم پشت به من روی زمین نشست و غرید : بیا
!روی دوشم
چشمان بغض آلودم درشت و متعجب نگاهش کردند.کلافه
از تعللم دستانم را گرفت و دور
گردنش وصل کرد و حین انداختن دستان خودش زیر پاهایم
با یک حرکت بلندم کرد.حرکتش
به قدری سریع بود که حس کردم در یک ان جهان دور
سرم چرخید ، جیغ خفیفی کشیدم که
3 4 2
پشت بندش صدای پرواز چندپرنده میان سکوت جنگل
:نشست و کیان آرام زمزمه کرد
!بیچاره هارو ترسوندی
ضربان قلبم به خاطر ترسی که لحظه ای در وجودم نشسته
بود تند و بی وقفه می زد ،
دستانم را دور کتف و گردنش محکم کردم و نالیدم :بزارم
!زمین دیوونه
بی توجه به حرفم راه خودش را رفت و نجوا کرد : این
طوری لااقل از دست غرغرات
!.خلاص می شم
پشت کلاهش جلوی صورتم قرار گرفته بود.پشت چشمی

برای پشت کلاهش نازک کردم و
سرم را روی شانه اش گذاشتم : تقصیر منه که نگران
!خستگیتم..به جهنم اصلا
آرام خندید و با حرکت دستش پاهایم را کمی بالاتر
فرستاد.برای راحتی اش خودم هم
تکانشان دادم و از جلو بهم قفلشان کردم.دیگر صدای
پرواز پرندگان هم خاموش شده
بود.کیان کمی سرش را به عقب مایل کرد و پست سرش به
نیم رخ صورتم کشیده شد.دلم
می خواست در همان حال سرم را جلو ببرم و آن قدر
ببوسمش تا شاید سیر شوم:انقدر
!پشت گردنم نفس نکش بچه
با تعجب به مقابل دهانم که تقریبا پشت گردنش بود زل زدم
و یک ابرویم پر از شیطنت بالا
پرید : بکشم چی می شه مثلا؟
معلوم بود نفس های داغم اذیتش کرده بود ، بدون مکث و
تعلل جواب داد : می ندازمت
!روی زمین و بعد نشونت می دم چی می شه
به قدری رک حرفش را زده بود که چشمانم گرد شد.واقعا
این کار را می کرد؟از کیان بعید
نبود.سرم را کمی تکان دادم تا قسمت اندک پشت گردنش

که از کلاه بیرون مانده بود در اثر
تنفسم اذیتش نکند.انا نتوانستم غرم را نزنم : من و بگو از خرس ترسیدم..این از خرسم
!بدتره
می توانستم لبخند محو کلافه اش را حس کنم : خرداد ماهیا همه این طورین؟
متعجب از سوالش سرم را کمی روی شانه اش جا به جا کردم.دقیقا فقط همین را کم داشتیم
که من را روی کولش بگیرد ، وسط جنگل گم بشویم و بخواهیم راجع به خصوصیات
خردادماهی یا حرف بزنیم : چطورین مگه؟
3 4 3
سوالم کمی با لحن تندی بیان شد ، چون می دانستم قطعا می خواهد روی خردادماهی ها
عیبی بگذارد ، این هم دلیلش تنها این بود که من یک خردادماهی بودم.خنده ی آرامش دلم
را مچاله کرد ، مثل این می ماند که یک دستمال خیس را محکم فشار دهی...حال قلبم دقیقا
همین بود.لعنتی تازگی ها ، یعنی درست بعد از آن خطبه ی عقد حرکاتش بیش تر از قبل به
چشم دلم می امدند : همشون مثل تو غر می زنن یه

سره؟عین اتیش می مونن؟یا این که
همشون وقتی عصبی و خسته می شن تبدیل می شن به یه
ماده ببر وحشی کوچولو که خدا
فقط باید به داد شوهراشون برسه؟
محکم با دستم به کتفش کوبیدم.حتی یک اخ هم نگفت و
بلندتر خندید ، حرص و خستگی
تحریک پذیرم کرده بود : از خداتم باشه...خدا باید به داد
من برسه با تو ، برعکس شده
دنیا؟
دوباره با دستش من را روی کولش بالا کشید و من در
همان حال ریز ریز غر می زدم : نه
....پس..مثل تو باشم خوبه ، شهریوری مغرور و یخ
ظاهرا غر زدنم ان قدرها هم آرام نبود و شنید ، هرچند
منی که زیر گوشش حرف می زدم
اگر نمی شنید جای تعجب داشت :می گن آدما دو دستن ، یا
شهریوری ان..یا دوست دارن
!شهریوری باشن
دهانم را کج کردم و باز سرم را روی شانه اش
گذاشتم.بوی عطرش چقدر ماندگاری بالایی
داشت : اما من شنیدم ادما دودستن..یا خودشیفتن ، یا فکر
!می کنن خودشیفته نیستن

جوابی که به حرفم نداد و متوقف شد با تعجب سرم را بلند کردم.این سکوت از او بعیدبود ،
ایستاده بود و به نقطه ای زل زده بود..جهت نگاهش را با چشمانم تعقیب کردم و با دیدن
یک کلبه ی تقریبا خراب شده و قدیمی مردمک هایم بهت زده سرجایشان ایستادند.متوجه
شد انگار که من هم تصویر روبرویم را که میان مه ها بیش تر شبیه رویا بود دیده ام.آرام
دستانش را از زیر پایم برداشت و من از پشتش پایین امدم واقعیه؟ :
از پشتش فاصله گرفتم و کنارش ایستادم ، کلبه به شدت آسیب دیده و قدیمی به نظر می
!رسید : خیلی قدیمی و پوسیدست
نگاهی به اطراف و اندک روزنه های آسمان که از بین شاخ و برگ درختان قابل دیدن بود
انداخت : داره شب می شه ، می رم توش و نگاه کنم..شاید !بشه یه امشب و توش سر کرد
3 4 4
با ترس به بازویش چنگ زدم :چی؟شب و توی جنگل بمونیم؟
کلافه ایستاد و کلاهش را میان ان همه سرما از سرش

کشید ، انبوه موهایش نامرتب و
شلخته بیرون ریختند و با اخم غرید :راه بهتری سراغ
داری عزیزم؟
نگاهم به طرف آسمان چرخید.چیز زیادی از ان قابل
مشاهده نبود اما همان هم معلوم بود
دارد تاریک می شود و من نمی دانستم شب که بشود میان
این جنگل پر مه و سرد چه
چیزی انتظارمان را می کشد.نگاهش روی چهره ی گیج و
خسته ام توقفی کرد و حین جلو
!رفتن زمزمه کرد :دنبالم بیا
سریع بازویش را گرفتم و نگهش داشتم ، معلوم بود که تمام
تلاشش را می کرد تا صبور
باشد ، مطمئنا در هر وقت و موقعیت دیگری بودیم
اوضاعمان این چنین مسالمت امیز پیش
نمی رفت.نفسش را بیرون فرستاد و غرید :باز چیه؟
با ناله و درماندگی به کلبه زل زدم : نرو داخل..ما که نمی
دونیم توش چیه؟شاید جونور
!داخلش باشه
چشمانش خندیدند و سری به معنای افسوس برایم تکان داد
تو با این همه شجاعتت چطور :
!تا خرخره توی لجن اینا فرو رفتی عجیبه

نفس عمیقی کشیدم.ترسو نبودم...اما از جنگل و حیوانات وحشی اش می ترسیدم ، خیلی هم
می ترسیدم.کلا از فضای جنگل و حیواناتش وحشت داشتم.من با سگ و گربه و پرندگان
هیچ وقت مشکلی نداشتم اما گروهی از حیوانات مثل خرس و گرگ نقطه ضعفم
بودند..نگاهش روی صورتم با کمی مهر عجین شد ، مهری که باعث شد خیره نگاهش
کنم.خیالم ، همین مانده بود در این موقعیت خیال پردازی کند.با دستم بازویم را مالش
از شدت سرما انگار فلج شده بود : مسخرم نکن..من.دادم !فقط یکم از جنگل می ترسم
ابرویش بالا پرید و دستم را محکم گرفت :فط یکم؟
داشت ترسم را دست می انداخت.اخمی رو به چهره ی خسته اش که می خندید کردم و
جلوتر از او به طرف کلبه حرکت کردم.باید به او ثابت می کردم که انساس ترسویی
نبودم.باز هم یاد آقاجان و حرف های زیبایش در ذهنم پژواک شد تا کمکم کند.همیشه می
گفت بابا جان حیوان اگر وحشیست و حمله می کند غریزه اش این طور ایجاب می کند ، از

آنی که غریزه و خوی وحشی گری دارد نباید ترسید بلکه باید از کسی ترسید که خداوند با
3 4 5
فطرت پاک خلقش می کند ، ظاهر انسان های معصوم را دارد و درونش یک خوی سرکش
و درنده پنهان کرده.باید از انسانی ترسید که نه بر حسب غریزه بلکه بر حسب طمع و جهل
پا روی خون و مال و ناموس بقیه می گذارد تا به گمان خودش به آسمان ها برسد.می گفت
از حیوانات وحشی نترس..از انی بترس که عقل و اختیار دارد و وحشی گری و دریدن را
انتخاب می کند.دلم برایش تنگ شده بود.هنوزسه روز نشده بود اما من دلم برای همه ی آن
خانه و آدم هایش تنگ شده بود.حتی برای غرغرهای مامان یا خستگی بعد از سرکار امدن
بابا وقتی پیژامه ی راه راهش را می پوشید و طلب چای می کرد.دلم تنگ بود..برای
شیطنت ها و مشق ننوشتن های سایان و یا شب بیداری هایم با پریماه.
نفس عمیقی کشیدم و بغضم را قورت دادم. همینم مانده بود علاوه بر ترسو ضعیف هم

خطابم کند.هنوز در بی چفت و بست و کهنه ی کلبه را
لمس نکرده بودم که بازویم از عقب
کشیده شد و متوقف شدم.با تعجب به طرف کیان
برگشتم.هنوز نگاهش مهربان بود ، کم
پیش می امد نگاهش پر مهر شود و از ان شرارت
همیشگی فاصله بگیرد.آرام زمزمه
!کرد :فهمیدم شجاعی..بیا پشتم بایست ، خطرناکه
نگاهش کردم.چقدر حضورش خوب بود.انگار اگر نبود
همین سه روز را هم دوام نمی
اوردم.منی که دلتنگ شهر دود زده و بی خیالی سابقم بودم
، منی که وسط افکار درهم و
برهم ذهنم داشتم دفن می شدم ، منی که فکر این که دانش
و توانایی ام قرار است فاجعه ی
دیگری به بار بیاورد رهایم نمی کرد اگر او را نداشتم زنده
می ماندم ؟حالا می فهمیدم خدا
چرا او را به من رساند.حالا می فهمیدم اگر نبود..انگار
هیچ چیز جای خودش نبود.سکوتم
و ان نگاه خیره باعث شد خودش آرام همراه بازویم تکانم
بدهد و من را پشت خودش مخفی
.کند
پشت سرش ایستادم و خودش جلوتر از من با مکث و

احتیاط در کلبه را باز کرد و همزمان
صدای پرواز چندخفاش کوچک و بیرون امدنشان باعث شد
بیش تر به او بچسبم.تاریکی
داخل کلبه اجازه نمی داد چیز زیادی از بیرون قابل دیدن
باشد ، کیان باز هم دستم را
خودمختار گرفت و آرام یک پایش را داخل کلبه
گذاشت.امروز برای محافظت از من و این
که نشان دهد حواسش به من هست مرتب دستم را گرفته
بود.این هیچ مشکلی نداشت ، نه
تا وقتی که دست بی جنبه ی من بدعادت نشود و بعدها هم
، مرتب و پی در پی طلب دستان
.او را نکند
3 4 6
نگاهم را از دستانمان گرفتم و با وسواس و چشمی تنگ
شده اطراف کلبه را از نظر
گذراندم.ظاهرا جز همان چند خفاش و ته تهش حشرات
جنگلی جانور دیگری مهمان ان جا
نبود و همین برایم کافی بود تا دست از انقباض عضلاتم بر
دارم.کیان هم مثل خودم دقیق به
اطراف زل زد.یک صندلی شکسته و کهنه و مقداری چوب
تنها امکانات ان کلبه بود.تارهای

عنکبوت حتی میان تاریکی هم به چشم ادم می امدند و این نشان می داد شاید سال هاست
کسی میان این کلبه پا نگذاشته.آرام دستم را رها کرد و حین چرخیدن به اطراف زمزمه
!کرد : ظاهرا خرسی این جا وجود نداره
نفسی کشیدم و با اخم نگاهش کردم.از هیچ موقعیتی برای دست انداختنم غافل نمی شد.نفس
عمیقی کشید و رو به منی که مستأصل همان وسط ایتساده بودم زمزمه کرد : فقط خیلی
!کثیفه.اما برای یک شب خیلی هم بد نیست
آهی کشیدم و به زمین نگاه کردم.دلم نمی آمد وقتی ان همه حشره قطعا روی آن زمین
چوبی زندگی می کردند ان جا بمانم.مثل هر دختر دیگری :از حشرات بدم می امد.جلوتر امد
یکم برگ بلند پیدا کنیم و وصل کنیم به سر یه چوب می شه لااقل یه جارو به کفش
کشید.چون ظاهرا اون صندلی پایش شکسته و باید زمین !نشست
سری برایش تکان دادم.سکوتم برایش عجیب بود.خودش هم این را خوب می دانست وقتی
سکوت می کنم حتما یک دردی دارم : خوبی؟

نبودم.اصلا خوب نبودم.گرسنه ام بود ، سردم بود و
خستگی نا و توانم را بریده بود.حالا هم
که به جای رسیدن به مقصد باید درون یک کلبه ی آفت
زده شب را می گذراندم.اما واقعا
گفتنش فایده ای داشت ؟ او هم مثل من خسته ، گرسنه و
سرما زده بود.این موقعیت تقصیر
!هیچ کداممان نبود : باید یه اتیش روشن کنیم
سری برایم تکان داد و انگار خیالش از حرف زدنم راحت
شد : چیزی که زیاده چوبه..فندک
سیگار منم می تونه کمکمون کنه تا با اتیش زدن چندتا
برگ چوبارو بسوزونیم!فقط می
مونه غذا.....می تونی تا صبح تحمل کنی؟
بدنم سرمایش بیش تر شد.تا صبح؟چرا به این فکر نکرده
بودم ما قرار است تا صبح تنهایی
با هم زیر یک سقف و دور از هر جانداری بمانیم؟ان هم با
شرایط ویژه مان؟چشمان بهت
: زده و پر تشویشم را از نگاهش دور کرده و زمزمه کردم
این جاها میوه ی جنگلی
نیست؟

کمی با دقت نگاهم کرد ، انگار دلش می خواست ذهنم را

بشکافد و ببیند درونش چه می
گذرد ، خیلی آرام در همان حالت زمزمه کرد : می
گردم..اما بعید می دونم چیز درستی پیدا
!بشه
سرم را آرام تکان دادم و او بعد این که کمی دیگر نگاهم
کرد کلاهش را دوباره روی سرش
گذاشت و از کلبه خارج شد ، دستم را روی قلبم رار دادم و
چندبار پیاپی نفس کشیدم.این
همه هیجان و تشویش آخر سر باعث می شد این قلب خود
به خود ، خودش را بازنشسته
کند و تمام...آرام جلو رفتم و با دستانم خودم را بغل
کردم.یک ظرف حلبی شبیه به کاسه ی
بزرگ هم قسمتی از کلبه افتاده بود ، شبیه این ظرف را
قبلا هم دیده بودم.بابا یک بار می
خواست قسمت خالی شده بین موزاییک های حیاط را با گچ
و سیمان پر کند و درون همچین
ظرف هایی گچش را اماده کرد.ظرف را با دست برداشتم
و فکر کردم چرا باید همچین ظرفی
در همچین کلبه ای وجود داشته باشد.چون به جزگرد و
خاک چیز دیگری هم درونش به
چشم نمی خورد.نه اثری از سیمان و نه اثری از گچ ، فقط

کمی سیاه بود و رنگ و رو
رفته.ظرف را وسط کلبه قرار دادم و صندلی شکسته را به گوشه ای انداختم.حرکت ریز یک
هزارپای سیاه کنج دیوار باعث شد با چهره ای جمع شده از ان قسمت رو برگردانم.کیان با
دستانی پر از چوب داخل کلبه برگشت و چوب هارا همان جا روی زمین رها کرد : چوبا
!اکثرا خیسن ، به سختی تونستم اینارو پیدا کنم
سری برایش تکان دادم و به ظرف اشاره کردم: این و پیدا !کردم
جلو امد و روی دوپایش نشست و ظرف را با دستش تکانی !داد : عالیه
با تعجب من هم کنارش نشستم وحواسم بود زانوانم به زمین نخورد : چیش عالیه؟
برگشت و مثل پدرهایی که به دختر خنگشان نگاه می کنند نگاهم کرد : برای درست کردن
آتیش داخلش می تونیم استفاده کنیم.کف کلبه چوبه من همش توی فکر این بودم کجا اتیش
و روشن کنم.داخل ظرفم سیاهه لابد قبلا برای همین آتیش روشن کردن ازش استفاده می
!شده

دستانم را جلوی دهانم گرفتم تا سرما را کم تر کنم و سرم
را ارام تکان دادم.مقداری از برگ
ها و خاشاک کف کلبه داخل ظرف ریخت و فندکش را
بیرون اورد و مشغول اتش زدنشان
شد و به محض سوختن برگ ها چوب هارا با احتیاط داخل
ظرف گذاشت ، آتش دو سه باری
3 4 8
خاموش شد و او بازهم کارش را تکرار کرد تا کم کم
رنگ سرخ آتش به چوب هم سرایت
.کرد و من بالاخره نفسم را آزاد کردم
بلند شدم و بین چوب هایی که آورده بود یکی را که بلندتر
از همه بود برداشت و سعی کردم
با مقداری برگ بلند که کف کلبه به وفور یافت می شد از
ان یک جارو بسازم.کیان با نفسش
هی اتش را تشویق به شعله کشیدن
می کرد و من سعی داشتم برگ هارا با یک برگ دیگر به
سر چوب گره بزنم.حاصل زحمتم
وسیله ی خنده داری شد که موقعیتمان اجازه نمی داد حتی
به ان بخندم.با چهره ی ماتم زده
به ان وسیله زل زدم و مرتب آب دهانم را قورت می دادم
تا بیش تر از این بغضم رسوایم

نکند.شرایط خوبی نبود..بلند شدم و دست کش هایم را از
دستم در اوردم و داخل جیب هایم
گذاشتم تا راحت تر باشم و سعی کردم با همان چند برگ
کف زمین را جارو کنم.هزارپای
سیاه را هم خواستم همپای جارویم هل بدهم تا بیرون برود
اما...دلم به طرز غم باری حتی
برای ان حشره هم می سوخت ، با همه نفرت انگیزی اش
او هم لابد سردش بود.ان قدر
روحیه ام را باخته بودم که حتی نمی خواستم به این فکر
کنم ممکن است یک هزارپا سرما
و گرما را حس کند؟کف کلبه را که جارو کشیدم و فقط
برگ ها و کمی از خاک هایش جمع
شد کیان هم ظرف اتش را جلو تر اورد و با اشاره به زمین
.خواست بنشینم
سکوت...برای من حس عجیبی بود ، کم پیش می امد
حرفی برای گفتن نداشته باشم و این
بار واقعا حرفی نداشتم.با بددلی ناشی از همچنان کثیف
بودن زمین آرام نشستم و دستان بی
دستکشم را به طرف اتش نزدیک کردم.هرم گرمای
برخواسته از آتش انگار سرمای درونم
را داشت آب می کرد.خودش هم نشست و زیپ کاپشنش را

بالاتر کشید.حتی نزدیکی به آتش
هم نمی توانست سرمای درون کلبه را کمرنگ کند.پنجره
های شکسته و درب نیمه بازی که
خوب چفت نمی شد باعث شده بود سرما همچنان درون
اتاقک بتازد.هردو به شعله های
اتش خیره شدیم و کیان کلاهش را برداشت و داخل جیبش
!گذاشت : عجیبه
سرم را به طرفش چرخاندم و دستانم بالای آتش مشت شدند
چی عجیبه؟ :
نفس عمیقی کشید و به اطرافش زل زد : این که موتور
خراب شه ، ما این همه راه بیایم و
!توی دل جنگل به یه کلبه برسیم
نگاهم ریز و اخم هایم درهم شد : نمی خوای بگی که از
!قبل تعیین شدست

آهی کشید و دستانش را بالای آتش گرفت .لازم بود بگویم
برای گرم شدن دست هایش اول
باید دستکش هایش را دربیاورد؟اخم هایش درهم بود : نمی
!دونم..اما خب عجیبه
درون این دنیا انگار واژه ی عجیب دیگر معنی خودش را
از دست داده بود.هیچ چیزی

دیگر عجیب نبود حتی این که بگویند همین الان دورتا
دورمان را آدم های فضایی محاصره
کرده اند.هردو دوباره به آتش زل زدیم .گرسنگی و ضعف
، از طرفی خستگی باعث شده
بود بیش تر از هرچیزی دلم خواب بخواهد تا این شب تمام
شود، دستانم را بهم چسباندم و کمی تکانشان دادم تا
اصطحکاک ایجاد شده گرم ترشان
کند : حالا باید چیکار کرد؟
با خستگی و چشمان سرخ نگاهم کرد : تا صبح نشه هیچ
!کاری نمی شه کرد
ترس را درون تمام رگ هایم حس می کردم ، ترس از
خودم و تمام عشقم به این مرد ان هم
وقتی نسبتی مثل زن و شوهری میانمان بود و قرار بود
تمام شب و در این سرما کنار هم
باشیم.دستانم را جلو اوردم و ها کردم ، صدای سوختن
چوب ها برای لحظه ای کوتاه با
صدایی شبیه زوزه ی گرگ ادغام شد و من ترسیده و
مضطرب سیخ سرجایم نشستم.کیان
سریع سرش را به طرفم چرخاند : سردته؟
هیچ توجهی به حرفش نشان ندادم ، باید مطمئن می شدم ان
صدا اوهام بوده : گرگ بود؟

با کلافگی نفسی بیرون م فرستاد و چانه ام را میان دستش گرفت تا ان قدر نلرزد : تو می
دونی معنی اسمت می شه ستاره؟
سعی داشت حواسم را پرت کند ، کاملا واضح بود.چشمانم در ثانیه پر شدند ودوباره صدای
!زوزه بلند شد:صدای گرگه
سریع و بی مقدمه زمزمه کرد : خب باشه ، تو الان توی دهن گرگی...من از اون گرگ ها
!گرگ ترم
مات نگاهش کردم ، لحن خاص گفتارش باعث شد کاملا آن زوزه را فراموش کنم و حتی
ندانم دستانم برای چه می لرزید :یعنی چی؟
چشمانش شیطان شدند ، چشمان خسته و سرخش...امروز بیش تر از من او فشار را تحمل
کرده بود ، ان قدر فاصله یمان کم بود که نفسش دقیقا به پیشانی ام برخوردمی کرد: یعنی
3 5 0
این که الان یه دختر خوشگل نزدیکم نشسته که از قضا چندروزه محرمم شده.فضا هم
زیادی تاریک و سرده و من دارم به زور جلوی خودم و می گیرم که این دختر ترسیده و

!لرزون و به روش خودم گرم نکنم
چشمانم درشت شدند ، درست مثل دو گوی لغزان و پر از آب...این لحن ، خودش
بود؟چشمک خسته ای زد و ادامه داد : تو چشمام نگاه کن..گرگ درون من از اون گرگای
!بیرون خیلی وحشی تر و درنده تره
شبیه یک خواب می ماند ، یک خواب درون نوزده سالگی هایم..همان دورانی که آدم ها
تازه عاشق می شوند ، تازه حس می کنند بزرگ شده اند ، تازه قلبشان ناکوک می زند ، من
این خواب را قبلا دیده بودم.چه میگفتند
؟ دژاوو؟همین که یک صحنه را انگار قبلا دیده
باشی؟درون خواب بودم یا واقعیت؟صدایم
لرزید ، از بغض لرزید : تو که همیشه می گی من زشتم؟
لبخند مردانه ی او هم غم داشت ، دستش جلو آمد و دور کمرم پیچید ، نفسم حبس شد ،
سرم را روی سینه اش گذاشت ، همان سینه ای که فقط خواب هایم دسترسی به ان را سهل
کرده بود.این حرکتش همان نفس حبس شده را هم با خودش برد.ان یکی دستش هم از پشت
روی سرم نشست و محکم تر این سر و فکر و مغز و ذهن

خسته را به خودش فشرد ، من
قلبم فقط عاشقش نبود..مغزم هم زیر دستش داشت جان می
:داد.صدایش آرام بلند شد
!زشتی..اما خب برای من زشت خوشگلی
میان بغض هایم لب گزیدم ، دستم بالا امد و محکم دور
تنش حلقه شد ، من این آغوش را تا
خود صبح می خواستم : زشت خوشگلم داریم مگه؟
: آهی کشید و کامل در محاصره ی آغوشش قرار گرفتم
آره..یه زشت داریم که آدم نگاهش
که می کنه بی اختیار چشماش روی اعضای خاص
صورتش مانور می دن ، یعنی زشته ها
.، اما یه عضو هایی توی صورتشون خیلی خوشگله
خواستم سرم را از آغوشش جدا کنم که نگذاشت : چه
عضو هایی؟
صدای لبخندش را حس می کردم :بگم؟
این بار گذاشت و سرم را آرام از سینه اش جدا کردم ،
خیره شد به صورتم ، به ابروها و
چشم هایم..روی بینی ام متوسطم و بعد...لرزش بدنم از
نگاهش را کامل زیر دستش حس
3 5 1
کرد که خنده اش پر کشید.سیبک گلویش تکان خورد و

میان همان فاصله ی کممان نجوا
!کرد : من یه مردم سها
مرد بود؟بود..حمایت هایش ، بودن هایش ، حتی تعصب
هایش همیشه مردانه بودند.من هیچ
وقت درون زندگی ام دنبال فانتزی نبودم.نه دنبال مردی
بودم که بنز سوار شود و نه دنبال
آدمی که در هفتاد نقطه ی کشور ویلا و خانه داشته
باشد.نهایت آرزو ی من همین مرد
بود..همین مرد و موتور و خانه ی اجاره ای مرکز
شهرش..لب هایش دوباره لرزیدند و به
لب های من زل زدند : متوجه منظورم قطعا از عضو
شدی؟
دلم می خواهد فریاد بزنم ، بگویم خیلی بی شرم است که
تنها عضو زیبا از نظرش لب هایم
است و نمی گویم..دلم می خواهد داد بزنم و یکی هم درون
گوشش بخوابانم تا وقتی از مرد
بودن و لب هایم حرف می زدند حس هوس میان جملاتش
سر نرود ، دلم می خواهد خیلی
کارها بکنم اما....نمی شود.لب هایش که به لب هایم می
چسبند ، اولین بوسه ای که او
شروع کننده اش است رقم که می خورد من می میرم..میان

دستان زنده و قدرتمند او جان
می دهم.ققنوس می شوم...آتش می گیرم و باز هم پرنده ای جدید از خاکسترها سر برمی
!اورد.پرنده ای که انگار عاشق او نبودن را بلد نیست
بعضی شب ها ان قدر بلندند که انگار هیچ وقت قرار نیست صبح شوند ، اما همین که صبح
از راه می رسد ، همین که خورشد و رقص خرامانه اش را می بینی ، به این پی می بری
که آدمیزاد تا چه حد جان سخت است.صبح که شد زودتر از او ، شالگردنم را که یک دم از
دور دهانم رها نشده بود بالا تر کشیدم و از کلبه بیرون زدم.نمی خواستم نگاهش کنم..لااقل
نه بعد از آن بوسه و بعد ، تکرار عقب نشینی آزار دهنده و گوشه گیری اش..
ما شبیه هم نبودیم ، جایمان در این رابطه عوض شده بود ، من به جای ناز بودن نیاز شده
بودم.می فهمیدم که از نزدیک شدن به من و بوسیدنم حس سردرگمی دارد ، حسی که باعث
شد هردو تمام شب بیدار بمانیم و دو طرف آتش بی نگاه به هم به صدای زوزه ی گرگ ها
و سوختن چوب ها گوش بسپاریم.من دیگر نمی

ترسیدم..فهمیده بودم چیز ترسناک تری هم
وجود دارد و آن هم رها شدن است.صبح جنگل به اندازه
ی شبش سرد بود.قطرات شبنم به
خوبی روی برگ ها دیده می شد و نور خورشید مثل انوار
کشیده و باریک از بین شاخ و
برگ ها راه خودش را باز کرده بود.بالاخره با اخم های
درهمش از کلبه بیرون زد و آرام
اما محکم گفت : فکر کنم دوسه ساعت راه بریم به یه جایی
!برسیم

3 5 2

تمام بدنم از شدت سرما و یک جا نشستن خشک شده بود ،
خسته بودم..گرسنگی تاب و
توانم را برده بود با این حال حاضر بودم تا قله ی قاف هم
پیاده بروم اما باز ، شب اسیر این
جنگل و این مرد که خودش هم اعتراف کرده بود دست
کمی از گرگ ندارد نشوم.که باز هم
.توسطش پس زده نشوم و تمام اعتماد به نفسم تخریب نشود
سری برایش تکان دادم ، کمی با دقت نگاهم کرد و بعد
نفسش را بیرون فرستاد و لبه های
کلاهش را پایین تر کشید و با اخم جلوتر از من حرکت
کرد.پشت سرش با قدم های بی حال

گام برداشتم و لب های ترک خورده ام را که می سوختند با اب دهان تر کردم.کوله ی لبتاپم
در پشت سرم هم حالا به نظرم سنگین می امد و این نشان می داد ضعف بدجوری دارد تار
و مارم می کند.خبری از شدت مه دیروز نبود اما هنوز هم می شد ذرات سفید و ملایم مه را
اطرافمان دید.دو گراز کوچک با فاصله ی دورتری از ما راه می رفتند و دیدنشان نشان می
داد جنبنده های اطرافمان کم هم نیستند.خستگی واقعا هرلحظه بیش تر داشت اثرش را نشان
می داد ، آن قدر که کیان هم متوجه بی حالی قدم هایم شد و دستش را دور شانه هایم
انداخت و حین فشردنشان زمزمه کرد : خیلی گرسنه ای؟
سرم را بنلد کردم و به چشمانش زل زدم ، چشمانی که دیشب در نهایت اشتیاق من را
بوسیده بودند و بعد یک باره سرد شده بودند.کاش درکش می کردم..کاش می
فهمیدمش...دروغ باید می گفتم ؟ان هم وقتی می فهمیدم سوالش یک جواب بسیار روشن دارد و بیشتر برای برقراری ارتباط پرسیده شده
!بود؟فایده ای داشت؟آهی کشیدم : خیلی

برخلاف تصورم که مثل همیشه سر به سرم می گذارد و
می گوید دخترک نازک نارنجی و
کم تحمل ، اما نگفت و به جایش چشمانش نگران شدند ، به
شانه هایم فشار بیش تری وارد
!کرد و با اخم به اطراف زل زد : یکم دیگه تحمل کن
صدای خرد شدن برگ ها زیر پایمان تنها صدایی بود که
همراه اواز پرندگان سکوت جنگل
را می شکست.با مکث لب زد : برسیم می رم شهر ، باید
یه تماس با امیرحسین بگیرم!بعدم
با آقاجان...تو پیغامی نداری براشون؟
خواستم جوابش را بدهم و بگویم تو بگذار برسیم بعد ، که
تیر کشیدن پایم که از لحظه ی
حرکت همراهم بود و برای لحظه ای شدت گرفته بود
باعث شد چهره ام درهم برود و او هم
متوجهش شد : چی شد؟
3 5 3
پای راستم را از زمین فاصله دادم و لب هایم را محکم بهم
چسباندم : نوک انگشتای پام تیر
.کشید.فکر کنم به خاطر اینه خیلی توی کفش بودند
!اخم کرد و به تخته سنگ کوتاهی اشاره کرد :بشین ببینم
من هم مثل خودش اخم کردم ، هنوز خیلی چیزها درون

ذهنم مانده بودند و قصد فراموشی
نداشتم : ول کن کیان..راهمون و بریم بلکه زودتر از این
!جهنم خلاص شیم
دستانم را گرفت و مجابم کرد روی تخته سنگ بنشینم ،
جدی که می شد خدا را هم بنده
نبود.گاهی فکر می کردم کدام رویش را بیش تر دوست
داشتم ؟روی پر از شیطنتش یا این
روی جدی و یک دنده بودنش را...آخر هم به نتیجه نمی
رسیدم.همان طور که پایین پایم
زانو زد و شروع کرد به باز کردن بندهای کفشم نجوا کرد
جهنم اون عمارته و تک تک :
!آدماش به ابلیس گفتن بشین و تماشا کن..نه همچین بهشتی
پایم که از کفش درامد دردش بیش تر هم شد ، دستش به
طرف جورابم رفت و غر زد : چرا
جورابت بو نمی ده ؟الان من جورابم و دربیارم کل
!حیوونای این جنگل شیمیایی می شن
حس خندیدن هم نداشتم ، دستم را جلو بردم تا مانعش بشوم
، فکرم هنوز درگیر جمله ی
قبلش بود.این که ان عمارت را جهنم می دانست..دلم می
خواست فریاد بزنم جهنم این است
که کسی را بخواهی وتورا نخواهد..نبیند...دوست نداشته

باشد و نگفتم : جورابام نانوا ،
بعدم کفش ادم استاندارد باشه و کفی درست داشته باشه پای
ادم بو نمی گیره.درنیار یخ می
!زنم
بی توجه به من جوراب را بیرون کشید و حینش جواب داد
!سیبری که نیست :
با دیدن انگشتانم خودم هم از شدت تعجب هینی کشیدم و او
با اخم به انگشتان سرخ و ورم
کرده ام زل زد ، وضعشان افتضاح بود..سری به افسوس
تکان داد و نالید :معنی کفش
!استانداردم فهمیدیم
سوز سرما انگار درد پاهایم را بیش تر می کرد.دستم را
جلو بردم و آرام انگشتانم را لمس
: کردم.درد می کردند و ملتهب شده بودند.کیان پوفی کشید
می تونی با این وضع راه بیای؟
می رفتم! من با این وضع حاضر بودم حتی بدوم اما از این
جا نجات پیدا کنم : پشت کفشم و
می خوابونم.بریم؟

سری تکان داد و با گرفتن بازویم کمک کرد بلند شوم.دیگر
جورابم را نپوشیدم و همان طور

پایم را داخل کفش قرار دادم و پشتش را خواباندم.وضعیت افتضاحی بود اما چاره ی دیگری
هم مگر بود؟دوباره راه رفتن را از نو شروع کردیم با این تفاوت که به خاطر پایم یک لحظه
بازویم را رها نمی کرد و هی با ان عطری که نمی دانستم چرا کمرنگ نمی شود بعد از این
.همه ساعت ، قدم به قدم با من راه می امد
می دانی؟رها شدن وسط جنگل درست شبیه رها شدن وسط زندگیست ، همان جایی که ادم
ها راهشان را گم می کنند و یک چیزهایی مثل سنگ هی جلوی پایشان سبز می شود ، همان
جایی که هر طرف را نگاه می کنی تنهایی می بینی و بس..یا باید بجنگی و راه را پیدا کنی ،
یا باید خوراک گرگ ها شوی و در بی کسی ات بیش تر فرو بروی.
جاده ، شبیه همان امید است ، همان آدم ها یا مسیرهایی که وسط غرق شدن سروکله شان
پیدا می شود و از ته دل ، بعد ساعت ها ماتم گرفتن لبخند می زنی.جاده را که دیدیم ،
چشمان کیان بسته شدند و دستی به صورتش کشید و چند بار ، طوری که خیره اش شوم

"زمزمه کرد "خدایا شکرت
تازه ان لحظه فهمیدم چقدر فشار را تحمل کرده بود و دم
نمی زد ، که چقدر دلنگران بود و
شاید ته قلبم از او دلخور بودم اما می دانستم این نگرانی
بیش ترش سهم همراهی من با
اوست ، سهم خیالتان راحتی که به آقاجان قبلا گفته بود و
سهم ان امانتی بودنم درون
.دستانش
برای یک وانت که در حال گذر بود دست بلند کرده بود ،
نیم ساعت تمام با مرد سروکله زده
بود تا راضی اش کند با توجه به ظاهر اشفته یمان اعتماد
کند و سوارمان کند و همین که
من نشستم تازه فهمیدم تا چه حد خسته بودم.که چقدر بیش
تر از توانم تحمل کرده بودم و
درون دلم چندین بار ، تا وقتی به پشت در ان ویلای به
قول کیان جهنم برسیم آیت الکرسی
.زمزمه کردم
خشایار خان با دیدنمان فقط نفس بیرون فرستاده بود ،
ظاهرا بعد از کم شدن مه و از صبح
امروز چندنفر را برای پیدا کردنمان فرستاده بود ، نگاهش
قبل از هرچیز روی سرو وضع

من ثابت شده بود و آن کفش های خوابیده ام ، نگاهی که باعث شد کیان نفسی بیرون
بفرستند و بعد من زیر نگاه هردونفرشان وارد ویلا و اتاقم شوم و او از کیان بخواهد به
اتاقش برود.قطعا برای توضیح اتفاقی که افتاده بود و ساعت هایی که گذشته بود.

3 5 5

مسیر م مستقیم به طرف حمام اتاق بود و بعد شاید یک خواب راحت قبل از
هرچیزی....ساعت های بدی را گذرانده بودم ، ساعت هایی که برای قلبم خیلی سنگین تمام
شده بودند!

****

****

****

...اون پسر_

سرم را بلند کردم و نگاهم را درون نگاه سرد و یخ زده اش دوختم ، از صبح و بعد
رسیدنمان به ویلا تا یک ساعت قبل فقط خوابیده بودم و بعد با خوردن غذا و رفع ضعفم به
دستورش خودم را به اتاقش رسانده بودم.منظورش از ان

پسر واضح بود.نگاهم را که دید
جمله اش را ادامه داد : توی شبی که گذروندین بهت
...آسیبی
پریدم میان حرفش ، میان خانواده ای زندگی کرده بودم که
با شنیدن این جملات همیشه
حس خجالت به من دست می داد اما این بار..نمی دانم در
ان شب و در ان جنگل چه بر سر
روحم امده بود که دیگر هیچ حس خجالتی هم نداشتم.میان
این حیوانات انگار باید مثل
!خودشان می شدم : اتافقی بین ما نیفتاد
ابرویش بالا پرید : باور کنم یک پسر و دختر جوون ، یک
..شب
عصبی و کمی پریشان سرم را بلند کردم ، کیان اگر این جا
بود این مرد را خفه می کرد.بدم
می آمد ، بدم می امد حتی نمی توانستم بگویم آن پسر جوان
همسرم است و با این حال
خیالتان راحت..تعرضی صورت نگرفته ، بدم می امد از
زوایای پنهان این رابطه با کسی
!حرف بزنم : اتفاقی نیفتاد
محکم و کوبنده بیان شدن جمله ام باعث شد میان مردمک
هایم شنا کند ، پیپش را برداشت

!و کنار لب هایش قرار داد : باور می کنم
فقط نگاهش کردم ، خیلی جدی دستانش را دو طرف
صندلی اش قرار داد : بچه ها رفتن و
موتور و پیدا کردن ، ظاهرا واقعا مشکل فنی داشته و تو
می دونی اگه اعترافات اون پسر
ذره ای خطا داشته باشه شما هر جفتتون جونتون و از
دست می دین؟
تنم کوتاه لرزید ، نه برای خودم ، بلکه برای کیان : موتور
خراب شد و ما توی جنگل گم
شدیم ، توی یک کلبه شب و به صبح رسوندیم و بعد تا
کنار یک جاده پیاده راه

اومدیم.همش همینه ، می تونین توی باور کردنش مردد
باشین اما قطعا انقدر احمق نیستم
!که بخوام با جون خودم بازی کنم.اونم انقدر ناشیانه
پیپش را روی میز رها کرد و به جلو مایل شد ، نقاط
تاریک ذهنم یک به یک داشتند روشن
می شدند و من از ان ها با هیچ کس حرف نزده بودم : سها
سپهری ، بهتره که واقعا حماقت
!نکنی و خوب بدونی که کجا ایستادی
خستگی هنوز درون جانم نشسته بود ، اما با این حال

هشیار بودم.آن قدر هشیار که این
جهنم هرچه زودتر تمام شود : یه دختری بود ، سال های
قبل می شناختمش...چندبار اتفاقی
باهاش هم صحبت شدم ، اسمش سحر بود.یه جمله ای بهم
گفته بود هیچ وقت از یادم نرفت
، گفت آدما فکر می کنن خیلی زرنگن بعد یهو می فهمن
زرنگیشون یه حماقت بزرگ
بوده.من فکر می کردم زرنگم..پولی که می خوام و
درمیارم آبم از آب تکون نمی خوره ،
اما بعد فهمیدم..ورودم به این جریان و ادامه دادنش بزرگ
ترین حماقتم بوده.من از حماقتمه
که این جام..شما از چی نهیم می کنین؟
چشمانش کدر شدند ، تیر اصلی را زده بودم.اگر همه چیز
شبیه پازل درون ذهن من نقش
بسته بود پس این تیر همخوب جایی نشسته بود.اسمی که
آورده بودم به فکر برده
بودتش.آرام از جایم بلند شدم و خواستم از اتاقش بیرون
بیایم که جمله اش باعث شد پشت
!به او بایستم : گفتی اسمش چی بود؟اون دختر و می گم
چشمانم را کوتاه باز و بسته کردم.پیش بینی ام درست از
آب درآمده بود.یاد ان دختر درون

ذهنم مثل یک باد پیچید : سحر...می گفت سپیده ی صبح به دنیا اومده بود و برادرش این
.اسم و براش گذاشته
این بار دیگر منتظر جمله ای نبودم ، دانه ام را پاشیده بودم.برخلاف تصورم من خیلی هم
دست خالی وارد این میدان نشده بودم.از اتاقش که خارج شدم نفسم سنگین می زد ، قلبم از
ان سنگین تر....راه اتاقم را در پیش گرفتم.باید شاید مثل خرس قطبی به خواب زمستانی می
رفتم ، ان موقع کمی این خستگی از جانم کم می شد.کمی روحم از این فشار شانه خالی می
.کرد و بعد کمی خودم را میان خواب هایم پیدا می کردم
دستگیره ی اتاقم را چرخاندم و وارد شدم ، در را پشت سرم بستم و همین که چراغ را زدم
با دیدن کیان دراز کشیده روی تختم با چشمان بسته ، هین بلندی کشیدم و دستم را روی
3 5 7
قلبم قرار دادم.از صدای هین و کوبیده شدن پشتم از ترس به در چشمانش را باز کرد و با
!دیدنم آرام زمزمه کرد : تازه داشت خوابم می برد
یک نفس عمیق کشیدم تا حالم سرجایش بیاید و بعد با

صدای آرام تشر رفتم : اخر سر تو
من و بدبخت می کنی با این اومدنات به این اتاق ، اتاق
نداری مگه تو اومدی این جا
خوابیدی؟صبح باهم از دل جنگل بیرون
اومدیم الان منتظر یه آتو ان من و تو رو باهم ببینن بگن
اینا دیشب یه غلطایی کردن و یه
سر و سری باهم دارن..چه جوابی اون وقت می خوای
!بدی
آرام و با خستگی از حالت دراز کشیده اش بلند شد و روی
تخت نشست ، موهایش را عقب
داد و خیلی ریلکس نجوا کرد : می گم زنمه!هر غلطی هم
کردیم به شما ربطی نداره ، بازم
!از اون غلطا می کنم به کوری چشم دشمنام..بشمار
دستانم را از این همه وقاحتش با بهت روی سینه ام جمع
کردم و قبل از این که بفهمم چه
!می گویم از دهانم پرید : نیست ما خیلی هم غلط کردیم
چشمان گردش تازه باعث شد متوجه شوم چه گندی زده ام
، محکم روی دهانم کوبیدم و او
سعی کرد صدای خنده اش به بیرون درز پیدا نکند : دلت
غلط زیادی می خواد ؟ قشنگ
..معلومه ها

با بهت و اخم به چهره اش خیره شدم ، می دانستم زبان این بشر تا چه اندازه می تواند پویا
باشد اما تصورش را هم نمی کردم بعد ان همه سردی که شب گذشته با آن ، غرور و
دخترانه هایم را چال کرده بود بخواهد این طور با من شوخی کند.اخم هایم ناخوداگاه بیش
تر درهم فرو رفتند و چشمان او بیش تر خندیدند ، حرصم می گرفت که وقتی چشمانش می
: خندید و چهره اش جدی بود دلم برایش ضعف می کرد شعور نداری نه؟منتظری من یه
سوتی بدم تو یه چرندی جواب بدی؟
جمله ام که تمام شد نگاه پر از دلگیری ام را از چهره اش جدا کردم و به قسمتی از اتاق
دوختم. از این مرد ، که از بچگی تا به حال قلبم برایش عاشقی کرده بود ، دلخور بودم و
خبر نداشت و این بیشتر عذابم می داد .متوجه نبود رفتار دیشبش چه تاثیری می توانست
گذاشته باشد . حواسش نبود که من نسبت به هر کلمه اش ،نگاهش ، رفتارش و هر چیزی
که به آن مربوط می شد تا چه اندازه حساس بودم. دختر قوی ای بودم و این برای همه

اثبات شده بود اما این شخصیت محکم در مقابل این مرد و شیفتگی ای که نسبت به او
داشتم گاهی اوقات که نه ، همیشه درجا می زد : چقدر تازگی ها بداخلاق شدی تو بچه!
بداخلاق؟آهم را درون سینه ام خفه کردم و ابروهایم را بیش تر بهم گره زدم : حوصله ی
مسخره بازی ندارم کیان..پاش و برو بیرون می خوام بخوابم!
شانه هایش را بالا انداخت و به کنارش روی تخت اشاره کرد : استراحت کن خب ، کی
جلوت و گرفته؟
نگاه نگرانم را اول به در و بعد به کیان که با همان ظاهر بی تفاوتش روی تخت نشسته بود
انداختم . دلشوره داشتم از این که مبادا کسی بی اجازه وارد شود، در هرحال در این به قول
خودش جهنم هر چیزی امکان داشت . خسته و درمانده از این همه کلنجار رفتن و جواب
سربالا دادنش گفتم : لطفا کیان...حوصله ی دردسر جدید ندارم.همین الانم به خشایار کلی
سوال و جواب پس دادم!

اخم هایش سریع درهم رفتند و چهره اش از ان حالت شیطنت فاصله گرفت.از روی تخت
بلند شد و غرید : غلط کردی که جواب سوالاش و دادی..به اون چه ربطی داره؟
نمی فهمید ، انگار اصلا موقعیتمان را نمی فهمید..نگاهم را که دید نفسی بیرون فرستاد:
!خیلی خب ، بشین روی تخت پات و ببینم بعد برم
بی حواس و دوباره گیج مانند زمزمه کردم : پای من و می خوای ببینی چیکار؟
انگار دیگر او هم حوصله ی شوخی نداشت ، جمله ی قبلی ام اعصابش را بهم ریخته
بود.نفسی بیرون فرستاد و دستان پر قدرتش را به کمرش تکیه داد :می خوام... لااله الله
.نمی زاری دهن من بسته بمونه ها
نفس حبس شده درون سینه ام را بیرون فرستادم ، خدارا شکر می کردم نخواست دهانش
را باز کند و ان جمله را ادامه بدهد.روی تخت نشستم و کفش های اسپرتم را در
آوردم.بدون جوراب به پا کرده بودمشان تا پیش خشایار بروم.پایین تخت روی یک زانو
نشست و خیره شد به انگشتانم که التهابشان کم تر شده

بود.سری تکان داد : پات و بزار
توی آب نمک بزار التهابش کم تر شه و ضدعفونی بشه
!خداروشکر خیلی جدی نیست.
برای این که زودتر برود یک باشه ی سرسری زمزمه
کردم ، از روی پایش بلند شد و
!کنارم روی تخت نشست .با ناله اسمش را صدا زدم : کیان
3 5 9
جدی سرش را تکان داد :نترس الان می رم..فقط قبلش بگم
امروز رفتم شهر...به آقاجانت
.زنگ زدم و یه خبری بهم داد
حالا دیگر خودم و دلخوری ام را فراموش کرده بودم و زل
زده بودم به دهانش.نمی دانم
چرا دلشوره درون وجودم جا خوش کرد ، نفسش را بیورن
فرستاد و با فکی سفت شده
!غرید : عموت هفته ی دیگه آزاد می شه
نفس درون سینه ام حبس شد ، چهره اش دقیقا شبیه سنگ
شده بود.باور نمی کردم جمله
ای که گفت حقیقت داشته باشد.عمو علی داشت آزاد می
شد؟نفسش را محکم از سینه اش
بیرون فرستاد و بعد ایستاد.با توجه به قد بلندش ، وقتی
نشسته بودم حس می کردم یک

غول بالای سرم ایستاده.آرام به طرفم چرخید : نمی دونم
حسم باید به این خبر چی باشه ؛
.من از اون مرد بیزارم اما...بهت تبریک می گم
بالاخره بهت خبر از جانم کمی بیرون رفت ، قبل از
خروجش از اتاق با تنی لرزان ایستادم
و صدایش کردم.برگشت و با همان چهره ی جدی نگاهم
کرد.بغضم گرفته بود..دلم برای
حرف زدن با خانواده ام لک زده بود : حالشون خوب بود؟
پلک روی هم گذاشت : گفتم بهشون بگه جایی که هستیم
برای مسابقات ، خارج شهره و
!انتن نمی ده!نگران ما نباشن
دلم برایشان پر می کشید.دلتنگ بودم ، دلتنگ و بی
قرار..این نقش قرار بود چقدرطول
بکشد؟ چقدر تا لااقل اطلاعات ما از این تیم کمی بیش تر
شود و بتوانیم نقش نفوذی بودن
را ترک کنیم؟حتما همه الان خوشحال بودند..داشتند برای
برگشتنش لحظه شماری می
کردند..آقاجان هم از همه بیش تر ، هنوز نگاهم می
کرد.بغضم را قورت دادم : عمو علی بعد
!اون ماجرا خیلی سختی کشید
دستش را بالا اورد تا ادامه ندهم.چشمانش را با دست

دیگرش فشرد و زمزمه کرد : حرف
!نزنیم راجع بهش...شب بخیر
سریع تکان دادم اما قبل از خروج ، خم شد ، عطرش زیر
بینی ام بالا زد و با یک دنیا
آرامش گونه ام را با لب هایش آشتی داد و زیر گوشم
زمزمه کرد : گفتی این طوری می گن
شب بخیر؟غلط اضافه که نشد بکنیم..لااقل درست بهت بگم
!شب بخیر
3 6 0
و بعد آرام و بی سرو صدا از اتاق بیرون زد.به مسیر
رفتنش زل زدم و اشک هایم قبل از
این که به خودم بجنبم روی گونه هایم راه گرفتند.عمو علی
ام داشت برمی گشت...برمی
گشت و من نبودم.این شاید سخت ترین تاوانی بود که من
.برای اشتباهم باید می پرداختم
****
****
*
****
****
*****

درون ویلا قوانین خاصی وجود داشت ، یکی از ان ها این بود که ناهار هر شخصی رأس
ساعت یک دم اتاقش قرار می گرفت و همه برای ناهار باید درون اتاق خودشان و تنهایی
غذا می خوردند.نگهبان ها هم سر پستشان و با دقت کامل غذاهای مخصوصشان که اکثرا
ساندویچ مانند بود را می خوردند.این چند روز خوب متوجه شده بودم که موقع تایم ناهار
تقریبا سالن ویلا خالی می شود.با تلاش های شبانه ام راه هک کردن سیستم دوربین های
مخفی را پیدا کرده بودم و می خواستم دقیقا بین تایم یک تا دوی ظهر که سالن خالی می
شود یک دور درون ویلا بچرخم.به نظرم تعللمان بیش از اندازه طولانی شده بود و باید
خودمان کاری می کردیم.دقیقا بعد دریافت ناهارم ان را روی میز رها کردم و تصویری از
محیط سالن که ساکن و فقط عکس بود جایگزین تصویر اصلی سالن کردم.طوری که در
واقع ان تصویر رفت و امد من را کاور کند.ریسک بزرگی بود و قطعا داشتم با زندگی ام
بازی می کردم اما تمام وجودم خواهان تمام شدن این

.داستان بود
من برای همچین استرس هایی ساخته نشده بودم و بیش تر
از این نمی توانستم میان این
آدم ها بر بخورم.هیچ سلاحی برای دفاع احتمالی از خودم
نداشتم جز همان مهارت های
رزمی و دفاع شخصی محدودی که اموخته بودم.شالم را
روی سرم انداختم و با احتیاط از
اتاق خارج شدم.مقصدم زیر زمینی بود که راهش از
نزدیکی سالن عبور می کرد.چندباری
راه پله ها را دیده بودم و کنجکاوی گشتن در ان جا امانم
را بریده بود.نمی دانستم چه
چیزی در انتظارم است اما حس می کردم کارم بی فایده هم
نخواهد بود.این حجم از ریسک
و سر پر باد من همیشه برایم دردسر درست کرده بود و
هیچ وقت قرار نبود انگار درسی از
آن بگیرم.خودم را به آرامی به راه پله های رساندم و قبل
از این که کسی من را ببیند از پله
ها پایین رفتم.راه پله ی طولانی هرچه پایین تر می رفتم
تاریک تر می شد ، این قسمت از
ویلا تقریبا در بخش انتهایی ساختمان قرار داشت و کم
تردد ترین قسمت ساختمان بود.انگار

یک جورهایی ممنوعه بود.بالاخره پله ها تمام شدند و من میان ظلمات با احتیاط چراغ قوه
ی موبایلم را روشن کردم و با دیدن درب آهنی که شبیه درب زندان ها بود لرزیدم و دست
هایم عرق کردند.هیچ چیز دیگری جز ان در به چشم نمی خورد.یک راهروی باریک و
کوتاه بود که فقط یک در فلزی در ان وجود داشت.با دستم ارام در را لمس کردم و وقتی با
قفل بودنش مواجه شدم اخم هایم درهم رفت.قفلش خیلی پیشرفته نبود..کلا با توجه به حجم
خاکی که با لمس دستم بر روی در حسش کرده بودم انگار مدت های طولانی بود از این
نقطه استفاده نکرده بودند.
نور گوشی را روی قفل در انداختم ، درگیر این بودم که چطور بازش کنم که با قرار گرفتن
دستی روی دهانم ، جیغم میان دستان بزرگی خفه شد و با ترس به همان در کوبیده شدم.قبل
از این که قلبم از شدت ترس از کار
بیفتد موبایل از دستم کشیده شد و روی صورت فرد حمله کننده قرار گرفت ، با دیدن چهره

اش نفسم را همان طور که دستش جلوی دهانم بود پس
فرستادم و زانوهایم از شدت ترس
: کمی خم شدند.صدای خشنش آرام بود اما پر از عصبانیت
احمق..احمق...پا شدی اومدی
این جا حکم مرگت و امضا کنی؟
چشمانم را کوتاه بستم ، قلبم هنوز هم تند می تپید ، ان قدر
تند که می ترسیدم هر آن سینه
ام را بشکافد و خودش را بیرون پرتاب کند.خیلی ترسیده
بودم.دستش را از روی دهانم
برداشت و با همان خشم نگاهم کرد ، چندنفس عمیق کشیدم
!سکته کردم :
دستش را بالای سرم به در کوبید و خیلی محکم غرید : این
جا چیکار می کنی؟
عرق روی پیشانی ام را با پشت دستم گرفتم.چرا قلبم آرام
نمی گرفت؟از شدت ترس کمی بی
حس شده بودم : معلوم نیست؟اومدیم این جا چیکار؟بخوریم
و بخوابیم ؟
صورتش جلوتر امد و تازه فهمیدم موهایش کمی خیس
است : د اخه احمق؟جلوی این همه
دوربین؟
دلم مرتب تشویقم می کرد لمس موهایش را از خودم دریغ

نکنم ، نور گوشی با افتادن
دستش پایین افتاده بود و خیلی خوب صورتش را نمی دیدم
خودت این جا چیکار می کنی؟:
3 6 2
عصبی نجوا کرد :بیرون ویلا بودم اومدم داخل دیدم یه
سایه ای داره می ره طرف قسمت
پشتی..شک کردم کسی وارد ویلا شده باشه اما دنبالت
اومدم دیدم خودتی.با این کارت
!جفتمون و توی هچل انداختی
آقاجان راست می گفت ، خدا خیلی حواسش به من بود..بود
که به جای قلچماق های خشایار
کیان من را دیده بود : دوربینا هک شده ، نگران نباش.این
جا شبیه منطقه ی ممنوعست
براشون.فقط نزدیکای خشایار دیدم میان این طرف.به نظرم
!مهمه..اما درش قفله
انگار انتظار هک دوربین هارا نداشت.نفس راحتی بیرون
فرستاد و حین کنار زدن من از
!جلوی در زمزمه کرد : کله خراب
نور موبایلم را روی قفل انداخت و از داخل جیبش یک
کارت عابر بیرون کشید : اگه مهمه
چرا انقدر قفلش سطحیه؟

کارت را بین در و دیوار جا انداخت ، چندبار بالا و پایین
کرد و انگار تازه متوجه مکان قفل
: شد که در با تیکی کوتاه باز شد.خودم هم متعجب بودم
.شاید مطمئنن کسی این طرف نمیاد
شانه ای بالا انداخت و در را ارام هل داد.صدای قیژ باز
شدنش من را مطمئن تر کرد که
خیلی وقت است از این جا استفاده ای نشده.خودش جلوتر
رفت و من هم پشت سرش ، نور
موبایل را دورتا دور سالن چرخاند و با دیدن دو در دیگر
هردو بهم خیره شدیم.میان دیوار
ها نور انداخت تا شاید پریز برقی ببیند و بالاخره با دیدن
یک کلید ان را فشرد.نور تک لامپ
زرد پر مصرف قدیمی ای که شبیه گلابی بود خیلی هم
.زیاد نبود اما محیط را قابل دیدن کرد
به سراغ یکی از دور در دیگر رفت و این بار با سختی
بیش تری قفل را باز کرد و داخل
رفت ، نگاه من اما دور تا دور همان سالن داشت چرخ می
زد ، حروف انگلیسی درهم و
برهمی با رنگ سرخ روی دیوار نوشته شده بودند که
مفهوم خاصی نداشتند.دعا دعا می
کردم چیزی که فکر می کردم درست نباشد.انگار کیان کلید

برق آن اتاق را هم پیدا کرده بود
، آرام داخل شدم و با دیدن محیط ، رمق از پاهایم درامد و همان پای دیوار ، فرو
ریختم.نگاه ناباور و بهت زده اش دور محیط می چرخید و صدایش غریب بود.انگار جان
نداشت : این جا چیه؟
به دیوارها نگاه انداختم.به ان تخت عجیب و دوربین هایی که چراغشان نشان می داد
خاموشند ، به آن سطح شیشه ای در بسته و جمجمه های درونش و بعد ان شیشه ی کناری
که پر از مارها و عقرب های کشته شده بود.کنار تخت هم انواع و اقسام وسایل عجیب و

غریب به چشم می خورد که برای من آشنا بود اما نمی خواستم باورش کنم.چشمانم تار شده
بودند و با ناباوری سرم به اطراف می چرخید.کیان هم انگار چیزهایی فهمیده بود ، رد خون
در گوشه و کنار زمین دیده می شد ، یه طرف من چرخید و با دیدن حال خراب من سعی کرد
...به طرفم بیاید : این جا
با صدایی که برای خودم هم عجیب بود جوابش را دادم

!رد رومه:
چهره اش از نفهمیدن درهم رفت و من جان کندم تا بالا نیاورم ، حس می کردم گلویم از
شدت بغض در حال منفجر شدن است : بهش می گن اتاق قرمز...اتاق شکنجه ، اون مارا
رو می بینی ، با اون مارا ، عقربا....این وسیله های کنار تخت..شکنجه می دن.فیلمشم
منتشر می کنن....این رد خونا واقعیه ، بوی خون و تعفن و حس می کنی؟اون جمجمه ها
!واقعی ان..کیان اینا واقعیه
متوجه حالت هیستریکم شد که دستانم را گرفت ، سعی کرد جلوی دیدم را بپوشاند و خودش
جلوی چشمانم قرار بگیرد :خیلی خب..ببین من و ، بیا بریم بیرون..این جا جز این وسایل
!هیچی نیست.احتمالا اون یکی اتاقم همینه.باید بریم
نمی توانستم ، شکه شده بودم.این چیزهارا درون فیلم ها و ویدیوهای دیپ وب دیده بودم
اما این که درون یکی از این اتاق ها باشم داشت من را می کشت، فهمید شک زیادی برای
بدنم بوده که چشمانش را از سر درد بست
و دستش را به آرامی زیر پاهایم انداخت ، بلندم کرد و من

چشم بستم تا دیگر نبینم ، تا این
زندگی را همین جا بالا نیاورم..محکم من را به خودش
چسباند.به سختی برق اتاق را
خاموش کرد و در را بست ، برق سالن کوچک را هم
خاموش کرد و در آن جا را هم بست ،
بی هیچ حرفی پله های تاریک را بالا رفت و با نزدیک
شدنمان به سالن زیر گوشم و
چشمان محکم بسته شده ام زمزمه کرد : سها..باید یکم
تحمل کنی و این جا رو خودت راه
بری!ممکنه ببیننمون...می تونی؟
صدایش می لرزید.بد هم می لرزید.او هم حالش خراب شده
بود.بی حرف پاهایم را روی
زمین گذاشتم.کمکم کرد تا بایستم و بازهم بی حرف ، با
نگاهی که شکسته بود و ذراتش
شاید همان پایین و در ان اتاق جا مانده بود راه اتاقم را در
پیش گرفتم.دنبالم با فاصله می
امد.هنوز کسی درون سالن نبود و ساعت بزرگ هم نشان
می داد یک ربع تا دو زمان
باقیست.وارد اتاق شدم ، با کمی مکث او هم داخل شد و در
را قفل کرد.مثل یک ربات به

سراغ دوربین ها رفتم ، ان هارا به حالت عادی دراوردم و بعد چرخیدم.پریشان یک دور
دور خودم چرخیدم و با پوزخند زمزمه کردم : می گن با رتیل و مار ، روی بدن قربانی ها
!نیش می زنن ، ترسشون ، دردشون ارومشون می کنه
با درماندگی به پریشانی ام زل زده بود ، درد داشت..والله که درد داشت ، خندیدم و از
چشمانم اشک ریخت : مگه می شه یکی از درد یکی دیگه لذت ببره؟شدنیه؟
سرش را به پایین انداخت و چشمانش با همان درد بسته شدند.دوباره خندیدم و میان خنده
هایم طعم شور اشک را حس می کردم : اون تخت و دیدی ، می بندشون روی اون
تخت..اسم وسیله هاشون و می دونی؟همونایی که کنار تخت بود، من فقط اون انبر دست ،
اون مته و دلر و می شناختم.با بقیش چیکار می کنن؟با دلر دیوار سوراخ نمی کننا ، مغر
یکی رو سوراخ می کنن..بعد فیلمش و می فروشن ،
امیرحسین چندتا از فیلماشو بهم داده
بودوگفته بود ببین داری کجا می ری..خودم یه بار رفتم ببینم اما به پول ما می شد سی

میلیون ، باید سی میلیون می دادم تا مثل اون آدمای
.سادیسمی فیلم شکنجه می دیدم
دستانش بالا امدند و روی چشمانش را فشردند.دیگر خنده
ام نمی امد ، بیش تر دلم مردن
می خواست : بهش می گن اتاق سرخ چون با خون قربانی
هاقرمز می شه ، اون جمجمه ها
مال هم وطنای ما بود گمونم ، مال آدمایی که مال همین
کشور بودن.به دست غریبه
نمردنا..به دست خودی مرده بودند..مرگم نه ها....زجر
کش شده بودند.شاید هنوز خانواده
هاشون حتی نمی دونستن که مردن.شاید منتظرشون
باشن...فکر می کردم اینا فقط واسه
خارجه ، واسه اونور مرزا..اما الان...کیان اون اتاق توی
دل کشور من بود.اون آدمای از
همین مملکت بودن.شاید خیلی جوون بودن.حتما خیلی
ترسیدن.خیلی زیاد..اصلا از این
کشورم نه..ادم که بودن ،
نبودن؟چطور می شه این حجم از رذالت؟چطور می شه؟با
کدوم ارزش و دین و فرهنگی می
شه از سوراخ کردن جمجمه ی یه آدم ، از دردش ، از
زجرش لذت برد؟هان؟

جلو امد ، چشمانش سرخ بودند ، سرخ و پر از خشم و غیرت برامده..حال بدم برایش عیان
بود ، خواست بغلم کند که پسش زدم : جوابم و بده ، چطور می شه؟
این بار دیگر تعلل نکرد ، نفسی بیرون فرستاد و محکم ، طوری که استخوان هایم به فغان
افتادند در آغوشم کشید، هق هقم اوج گرفت.زانوانم خم شد و او هم با من خم شد ، هیچ
حرفی برای کم کردن این حجم از دردم نمی زد اما ان طور که محکم بغلم کرده بود ، ان

طور که نفس هایش سنگین بودند یعنی هوای این مرد هم هوای بدی بود.زار زدم و حلقه ی
دستانش محکم تر شدند..زار زدم و حس بوسه اش روی موهایم هم آرامم نکرد..زار زدم
و..خدایا این ها آدم بودند؟
****
****
*****
بهتری؟_
چشمانم از گریه ی زیاد باز نمی شد ، می سوختند و باز

هم دلم هوای اشک داشت ، کنار
دیوار روی زمین نشسته بودیم ، بدنش را به خودم تکیه
داده بود و من دستم را روی
زانوی خم شده اش گذاشته بودم : آدم دوست داره فکر کنه
اینا همش یه فیلمه ، یه فیلم
!فانتزی...هیچی هم واقعیت نداره
: نفسش را بیرون فرستاد و چانه اش را روی سرم گذاشت
!دیگه بهش فکر نکن
چشمانم را بستم : می شه؟
دستانش دو طرف بازویم قرار گرفتند و من را بیش تر به
.خودش نزدیک کردند : نه
نه قاطع و گرفته اش نشان می داد خودش هم به چیزی که
گفته اعتقاد ندارد ، صدای گرفته
اش دوباره بلند شد :سها؟
هوم بی جانم ، زیادی بی حس و حال بود.شالی که دور
گردنم افتاده بود را برداشت و گوشه
ای پرت کرد : هرچی می گذره بیش تر به این اعتقاد پیدا
می کنم که کار درستی کردم اومدم
!این جا تا تنها نزارمت
دستم روی زانویش مشت شد : امروز ترسوندمت؟
آرام من را چرخاند ، نگاهمان در هم گره خورد ، سرخی

زیر پلک هایم را با آرامش لمس
کرد و چشمان من انگار آرام گرفتند ، چشمان خودش هم
سرخ بود ، خیلی هم سرخ بود ،
سیبک گلویش لرزید و شاید هیچ وقت انقدر درمانده ندیده
بودمش: از این عوضیا هرچیزی
...برمیاد ، فکر به این که اگه یه وقت تورو
حرفش را ادامه نداد و من با بهت نگاهش کردم ، به برقی
که درون چشمانش افتاد ، سرش
را به دیوار پشت سرش تکیه داد.غیرت داشت خفه اش می
کرد.منظورش این بود اگر من
3 6 6
را روی آن تخت می بستند و بلایی .....حتی تصورش هم
ترسناک بود.چه کشیده بودند ؟
دوباره چشمانم نم برداشتند و صدایم لرزید : راحت می
!شدی دیگه
تیز و برنده نگاهم کرد ، می مردم...باید می مردم برای
برق ان چشم ها ، برای بغض
: مردانه اش ، برای غیرتی که داشت نابودش می کرد
!چرت نگو ، می زنم توی دهنتا
من را بلند کرد و روی پایش نشاند ، می خواست نزدیک
ترم کند ، ترسیده بود..کیان امروز

از عاقبت ماجرا و ته این داستان ترسیده بود : یه قول بهم بده بچه!بدو...
بغضم را پس زدم ، دیوانه اش بودم.دیوانه ی دیوانه ای که امروز مانده بود تا آرامم کند:
قول!
چشمان سرخ مردانه اش را روی چشمانم فیکس کرد و انگشتش کنار لبم نشست : قول بده
همون بادمجون بم خودم بمونی..یه وقت طوریت نشه ته این قصه!
خدایا ، زار زدن کم بود برایم ، چشمانم را بستم : قول می دم!
سرش را تکان داد و انگار هنوز خیالش راحت نشده بود اصلا قول چرا.خودم حواسم بهت:
هست ، قلم می کنم دست کسی رو که به طرف ناموس من دراز شه!
وای از ان همه غیرت و خشم و تعصب میان کلماتش ، از ان رگی که داشت نبض می زد و
این مرد ناآرام را ناآرام تر می کرد ، اشکم ریخت و خم شدم ، همیشه دو دکمه ی بالای
پیراهنش باز بودند ، حالا که روی یک پایش نشسته بودم و با زانوی خم شده ی دیگرش

برایم تکیه گاه ساخته بود ، انگار می شد یک رویا را عملی کرد.خم شدم و وسط قفسه
سینه اش را بوسیدم ، عمیق و تب دار هم بوسیدم و دیدم یک ان نفسش قطع شد و قلبش
نزد ، سرم را بالا آوردم و اشک ها سرعت گرفتند : می دونی وقتی برای اولین بار به
عنوان محرم ترینم بوسیدمت از ذهنم چی گذشت؟
مات کارم مانده بود ، فقط نگاهم می کرد ؛ دستم را جلو بردم و میان اشک ریزان نگاهم ،
میان دردی که بعد دیدن آن اتاق داشت قلبم را سوراخ می کرد موهایش را عقب زدم ، این
مرد ، رویای من بود : از ذهنم گذشت اگه همون لحظه بمیرم دیگه آرزویی ندارم.
اخم کرد ، اخم هایش هم دلم را مچاله می کردند ، دستش را جلو اورد و یک طرف صورتم
را میان دستانش پوشاند : من اعصابم خط خطیه بچه!دلت کتک می خواد؟

چشمانم را بستم و میان اشک برایش لبخندی زدم : واقعا آرزویی نداشتم!
اخم مهربانانه شد ، این مرد بلد نبود عاشقانه بگوید.اصلا

عاشق نبود اما نمی شد منکر این
شد که نباید برایش مرد ، وقتی این همه عاشق هر پلک
زدنش هم بودم : تو بیخود می کنی
آرزو نداشته باشی.باید این جهنم و باهم رد کنیم ، بعدم تو
دستم و بگیری ببری توی بهشت
خودت..قراره عاشقم کنی؟یادت رفته؟قراره باهم غلطای
!زیادی کنیم
هردو میان حال بدمان ، میان اشک های حلقه زده میان
چشمانمان ، میان قلبی که از درد
داشت به خودش می پیچید لبخند کم جانی زدیم و او با
دستش که پشت کمرم نشاند بازهم
فاصله را کم تر کرد ، حالا دیگر نفسش هم درون صورتم
پخش می شد.به تمام اجزای
صورتم خیره شد و زمزمه کرد : من ناآرومم سها ، تموم
جونم داره درد می کنه از زور
غیرتی که اگه پای تو این بار به اون خراب شده ی پایین
وصل شه دیگه چیزی از من می
مونه؟من از وقتی اون جارو دیدم تمام استخونام درد می
کنه....گلوم درد می کنه ، چشمام
درد می کنه ، قلبم درد می کنه...آقاجونت بهم یاد داده
ناموس یه آدم یعنی اعتقادش.ناموسم

!وسط این آدماست و دارم خفه می شم سها
هردو دستم را دو طرف صورتش گذشاتم و ما بین همان فاصله ی کم بین صورت هایم با
!صدای مرتعشی نالیدم : می خوام ببوسمت
چشمانش بسته شدند اما قبل از این که خودم را جلو بکشم و حرفم را عملی کنم خودش ،
آن فاصله ی کم را پر کرد ، نفسم درون سینه ام زانو زد و چشمانش را بست ، چشمان
جسمم هم بسته شدند ، بی قراری میان بوسه اش داشت شعله می کشید.دستم را روی قلبش
مشت کردم و اشکم را به طور داخل چشمان بسته ام نگه داشتم و ذهنم شروع به شمارش
..کرد..یک..دو..سه..چهار..پنج..شش..هفت
..مقصرم منم که خیال کردم هچ کس باز عاشق نمی شه
!حواسم نبود که شاه توی دست آخر یا ماته یا کیشه
جدا شد ، هردو یک نفس عمیق کشیدیم و این بار نگاهش آرام تر بود ، پیشانی به پیشانی
ام چسباند و زمزمه کرد : چطور می شه عاشق یکی نبود اما ازش آرامش گرفت؟
قلبم تیر کشید ، چشمانم را بستم تا همچنان اشکم هایم را به بند بکشم ، مثل خودش آرام

!نجوا کردم : شاید چون اون یه نفر عاشقته
3 6 8
دستش را پشت گردنم گذاشت و عمیق نفس کشید : اون یه نفر ، خسته نمی شه از عاشقی
کردن؟
صدایم لرزید ، درست مثل قلبم و من هم دستم را پشت گردنش قرار دادم : اون یه نفر جون
!می گیره با عاشقی کردن
چشمانش را باز کرد و به چشمانم خیره شد ، پیشانی از
:پیشانی ام برداشت و زمزمه کرد
!اون یه نفر دست یه آدم بدقلق افتاده..باید خیلی صبور باشه
لبخند تلخی زدم ، خوب بود می توانستیم میان درد
چیزهایی که چشمانمان دیده بودند هنوز
!هم از عشق حرف بزنیم : اون یه نفر صبوری بلده
گوشه ی لبم را لمس کرد و بلند شد و با گرفتن کمرم من را هم با خودش از زمین بلند کرد ،
تجربه ی شیرین نشستن روی پاهایش آن قدر ناب بودند که کف پاهایم با زمین بیگانگی می
!کردند : پس دم اون یه نفر گرم
جان لبخند زدن هم نداشتم، دست را روی صورتم گذاشت و باز خم شد و پیشانی ام را

بوسید : بهتری؟
باز هم به سوال اولش رسیده بودیم.سرم را آرام تکان دادم.هیچ وقت آن صحنه از یادم نمی
رفت اما آرامم کرده بود.با بودنش ، با نوازشش..با آغوش و در اخر با بوسه اش ، ما شبیه
جزرو مد بودیم..گاهی عقب می کشیدیم و گاهی جلو می امدیم : از یادم نمی ره!اما حالا یه
آرزو پیدا کردم.که در حد خودم و توانم ، این آدما رو به نابودی بکشونم!
محکم و جدی چشمانم را در نوردید و جفت دستاشن را روی شانه هایم گذاشت : بزار این
هدفت باشه نه آرزوت...باهم بهش می رسیم.تا دیروز اگه این جا بودم برای محافظت از زنم
بود اما حالا..یه وظیفه ی دیگه هم دارم ، این بازی تازه برای من شروع شده!
سرم را کج کردم.من قطعا دیوانه بودم که میان این جمله ی پر از حمایت فقط یک کلمه را
شنیده بودم : زنت؟
اخم جذابی کرد : نیستی مگه؟
: لبخند کمرنگی روی لب هایم نشست ، دستم را جلو بردم هستم...پس حالا ما یه زوج با یه

هدف مشترکیم؟
3 6 9
دستم را فشرد و چشمانش را کوتاه بست ، دلم برای آن
موهای پریشانش رفت : یه زوج که
.قراره غلطای اضافه کنن
چپ چپ نگاهش کردم و خودش با چشمانی که کمی خندان
بودند تصحیحش کرد : از منظر
این عوضیا گفتم.کار ما غلط اضافست دیگه؟
با آهی برایش سر تکان دادم و او دستم را رها کرد ،
دستانم را جلو بردم و تل کشی دور
گردنش را لمس کردم و با احتیاط روی موهایش
کشیدم.چتری های بلندش که رها شدند با
همه ی محبتم به چشمانش زل زدم : منظورت چیز دیگه
!ای هم بود پایت بودم
!ابرویش بالا پرید و چشمانش پر از ستاره شدند : نه بابا
شانه هایم را برایش بالا انداختم و همان لحظه صدای
ضربه ای به در باعث شد هردو
لبخندمان جمع شود و کیان ارام پشت در برود ، بدون باز
!کردن در جلو رفتم : بفرمایید
: صدای زمخت یکی از بادیگارهای خشایار را می شناختم
تا نیم ساعت دیگه آماده

!شین..قراره با آقا جایی برین
همزمان با اخم های کیان ، اخم های من هم درهم
رفتند.باشه ای گفتم و بعد شنیدن صدای
دور شدن قدم هایش کیان کلافه و کمی عصبی به نقطه ای
خیره شد : یعنی چیزی متوجه
شدن؟
شانه هایم با اضطراب بالا پریدند ، من دقیقا حس پرنده ای
را داشتم که داشت به شیشه می
خورد و شیشه را تشخیص نمی داد ، همان قدر سردرگم و
پر از فشار: آروم برو بیرون ،
!منم اماده می شم ببینم قراره کجا بریم
گوشه ی لبش را میان دندانش گرفت ، اخم هایش انگار باز
شدنی نبودند : یه چیز ساده
!بپوش
ابروهایم بالا پریدند : یعنی چی؟
خودش هم فهمید چه گفته که کلافه دوباره تل کشی اش را
پایین فرستاد و موهایش آشفته
شدند : چه می دونم..اعصابم خورده ، یه چیزی گفتم همین
.طور
با محبت نگاهش کردم ، بی توجه به نگاهم از اتاق خارج
شد و بعد من ، خیره ی دری که

پشت سرش بسته شد نفسم را بیرون فرستادم.هنوز حالم بد بود ، هنوز با تصور چیزهایی

که دیده بودم قلبم درد می کرد ، هنوز یک بخشی در وجودم داشت خودش را می زد ، یک
خودزنی از سر درد ، هنوز وجدانم داشت برای خودش زجه می زد و قلبم نوحه ی غم می
نواخت ، اما با این حال...آرام ترم کرده بود.بودنش ، این که گذاشت تا زمانی که اشک هایم
خشک شوند در آغوشش بمانم ، این که هیچ نگفت ، نه عزیزم..نه ارام باش و نه
جانم..فقط محکم میان بازوهاش اسیرم کرد و اجازه نداد حتی لحظه ای از او فاصله
بگیرم.محکم میان بازوهایش قفل شده بودم ، درست مثل یک دکمه که در جایش می افتد ،
همین آرامم کرده بود.همین بودنش ، همین آغوش...همین حرف های قلدرانه و حتی نسبتا
شوخ بعدش ، نگرانی اش ، آن چشمان سرخ و آبدارش..همه آرامم کرده بودند.خودش که
نمی دانست..خودش که نمی دانست چه تأثیر عجیبی روی سلول هایم دارد ، اگر می دانست

.برای عاشق شدنم به من حق می داد
نگاهم را به سختی از در بسته شده گرفتم و روی کارم
متمرکز شدم.قبل از این که دیر شود
یک پالتو روی لباسم پوشیدم و شال بافتم را با دقت روی
موهایم انداختم و بعد زمزمه ی
.یک آیت الکرسی همراه کیف لپتابم از اتاق خارج شدم
داخل حیاط شدم و با دیدن پژوی نوک مدادی رنگی که
همراهش تا ویلا امده بودم اخم هایم
کمی درهم رفتند ، این یعنی کیان قرار نبود همراهمان
بیاید.آرام کنار پیشانی ام را خاراندم و
با صدایی که از پشت سرم بلند شد چرخیدم : آماده ای
دختر؟
از بعد دیدن ان اتاق ، حس می کردم دیدنش هم می توانست
حالت تهوعم را بیش تر کند ،
!سعیم این بود درون چشمانش نگاه نکنم : بله
دستانش را داخل جیب پلیور خاکستری اش فرو کرد و
!جلوتر از من راه افتاد : دنبالم بیا
سرم را کمی چرخاندم ، کیان کنار یکی از محافظان
ایستاده بود و با فکی قفل شده و نگاهی
تیز به مسیر رفتن خشایار زل زده بود ، این که سعی
داشت خودش را عادی نشان دهد

لبخند کمرنگی روی لب هایم نشاند ، لبخندی که از ترس رسوا نشدن میان این جماعت
خون خوار جرأت ابراز وجود هم نداشت .روی صندلی عقب ماشین نشستم و دقیقا همان
پسری که ان روز من را از تهران رساند هم پشت فرمان نشست ، خشایار هم کنارم با
فاصله روی صندلی عقب نشست و یک محافظ گردن کلفتش هم روی صندلی جلو جای
گرفت.با اشاره ی دست خشایار ماشین حرکت کرد و من سرم را به شیشه چسباندم.برعکس
کیان خیلی نگران نبودم که متوجه کارمان شده باشند ، چون می دانستم اگر این بود قطعا

من و کیان را باهم به جایی می بردند تا سرمان را زیر آب کنند و خود خشایار خان احتیاجی
به آمدن نداشت.حتی می توانستند داخل همان اتاق ها دخلمان را بیاورند.
پس نفهمیده بودند...اما این که کجا می رفتیم هم خیلی برایم اهمیت نداشت.این جا باید خودم
را به جریان آب می سپردم . روزی که آقاجان از من پرسید برای این کار مطمئنی خیلی هم

شاید اطمینان نداشتم اما امروز..بعد دیدن ان اتاق ، تمام وجودم با قلبم هم سو شده بود تا
این جریانات را تا تهش ادامه بدهم.صدای خشایار خان باعث شد سرم را از شیشه ی سرد
!فاصله بدهم : امروزت کار سختی قرار نیست انجام بدی
نفس عمیقی کشیدم و به طرفش چرخیدم.پس باید کاری انجام می دادم.فکر می کردم مثل
: قرار قبلی فقط باید از امنیت سیستمم دفاع می کردم
روزی که گفتین بیام پیشتون و موقتا
بمونم صرفا برای این بود از امنیت سیستم خیالتون راحت شه ، تقریبا دستور حبس
محترمانه بود..قرار نبود بشم هکر خصوصی شما و
هروقت به بن بست خوردین براتون
!نقش آچار فرانسه بازی کنم
برخلاف تصورم چشمانش لبخند زدند اما چهره
اش....انگار خندیدن بلد نبود : چه توپت پره
، واقعا فکر می کنی نباشی کارم لنگ می مونه؟خواستم از ویلا بیرون بیای ، مردم و ببینی
و فکر نکنی توی اون ویلا به قول خودت محترمانه حبست !کردم
دوباره سرم را به شیشه چسباندم.بدم می امد حتی با او

حرف بزنم ، اگر تا دیروز فکر می
کردم انسانیت کمی درون وجودش زنده است ، امروز با
دیدن ان رد روم کامل نظرم برگشته
بود : من با دیدن مردم حس زندانی بودنم از بین نمی ره
!تلاشتون بیهودست.
لبخند چشمانش از لحن پر غم از بین رفت ، نفس عمیقی
کشید و جلیقه ی درون تنش را با
دست مرتب کرد : همه چی هماهنگ شده؟
راننده از آینه به عقب نگاهی انداخت و آرام جواب داد :بله
..آقا.اتاقتون حاضره
سرش را به معنای خوب است تکان داد و او هم مثل من به
بیرون و مناظر اطراف خیره
شد.آهی کشیدم و نفسم را کوتاه حبس کردم.با رسیدنمان به
شهر و کمی جلوتر رفتن
ماشین نزدیک هتلی با نمای سفید و شیشه هایی که رنگشان
زیر نور خورشید سبز به نظر
می رسیدند ایستاد.محافظ خشایار جلوتر از همه پیاده شد و
در را برایش باز کرد ، من هم
پشت سرش پیاده شدم و قبل از هرچیز نام هتل را نگاه
"کردم."هتل سه ستاره ی بهمن

وقت تعلل نبود ، دنبال خشایار روانه شدم و انگار که از قبل همه چیز هماهنگ شده باشد
خیلی سریع کلید یک اتاق دریافت شد و با بالا رفتن از آسانسور به اتاق مورد نظرشان
رسیدیم.محافظ خشایار در را باز کرد و کنار کشید تا اول خشایار و بعد من وارد شوم.اتاق
تمیزی که درونش قرار داشتیم را بی انگیزه از نظر گذراندم و با چهره ای پر از علامت
سوال به طرف خشایار چرخیدم.کتش را روی تخت انداخت و دکمه های جلیقه اش را باز
کرد و همان طور که از پنجره به بیرون خیره شده بود غرید : این جا سی و دوتا اتاق
داره.می خوام سیستم هتل و هک کنی و بفهمی شاهرخ سلطانی الان توی کدوم اتاقه!
چشمانم گرد شدند و تنها نگاهش کردم.با باز شدن دوباره در و ورود همان دختری که یک
بار دستش را دور بازوی کیان دیده بودم به اتاق ، دیگر کاملا گیج شده بودم.چهره ی هردو
به قدری جدی بود که انگار جرأت پرسیدن سوال دیگری نداشتم.دختر فقط یک سلام کلی
گفته بود و به طرف خشایار رفته بود و ارام باهم با چهره

.های عصبی مشغول بحث شدند
چشمانم را چندبار باز و بسته کردم.فشار امروز به شکل سرگیجه داشت نمایان می شد.آرام
روی تخت نشستم و لپتابم را باز کردم.دسترسی به سیستم هتل کار سختی نبود اما
دلیلش...اگر قرار بود یک بی گناه دیگر هم پایش وسط بیاید چه؟انگشتانم عرق کرده
بودند.کمی با لینوکس هایم سروکله زدم و زودتر از چیزی که فکرش را می کردم میان اتاق
های هتل که شاید ده تای ان ها خالی هم بودند توانستم شماره ی اتاقش را پیدا کنم.قبل از
این که این خبر را به خشایار بدهم زیر چشمی نگاهشان کردم.ان دختر کلافه روی مبل
راحتی نشسته بود و خشایار با اخم های گره خورده تر به بیرون زل زده بود.اطلاعاتی که
از شناسنامه ی فرد داخل سیستم ثبت شده بود را گذرا نگاهی انداختم."شاهرخ
"...سلطانی...فرزند محمود...متولد شصت
چشمانم با درد بسته شدند.خیلی جوان بود.فقط از خدا می خواستم فرد بی گناهی به دست
من گیر این شیطان ها نیفتد.دستم را مشت کردم و آرام

!نجوا کردم : اتاق پونزده
به من خیره شدند.اشکم را به زور کنترل کردم : شماره
!اتاقش..پونزدهه
خشایار سری تکان داد و با خیره شدن به محافظش انگار
با او حرف زد ، مرد که از اتاق
خارج شد به طرف من چرخید : با آیدا برگرد به
عمارت!می تونی قبلش زنگ بزنی به
!خانوادت و باهاشون حرف بزنی
پاهایم جان بلند شدن نداشتند : این آدم...چیکار کرده؟

اخم هایش به شدت درهم گره خوردند و یک قدم به جلو امد
فکر کنم قبلا بهت گفته بودم :
!سوال نباید بپرسی
توانم سر امده بود ، داشتم منفجر می شدم..اگر بی گناه
بود؟وای اگر گناهی نداشت و با کار
من...فکرم را گاز گرفتم و جویدم : وقتی دارین ازم سوء
استفاده ی ابزاری می کنین پس
.حق دارم سوال بپرسم
به ایدا کوتاه زل زد و آیدا بلند شد ، دختر زیبایی بود..بار
اول که کنار کیان دیده بودمش هم
متوجه این موضوع شده بودم و ته دلم از حسادت خونابه

بالا آورده بود.اما حالا وضعیت
فرق می کرد : بیا بریم ویلا عزیزم.این چیزا به ما مرتبط
!نیست
نگاهم را از چهره ی عروسکی اش گرفتم و امدم چیز
دیگری بگویم که در اتاق باز شد و
حالا راننده هم کنار محافظ خشایار قرار گرفته بود، با یک
مرد که دستانش از پشت در
محاصره ی دستان آن محافظ بود.مردی که عکس شناسنامه
اش را لحظاتی پیش درون
همین لپتاب لعنتی دیده بودم.نگاه خیسم درون نگاه محکم
مرد افتاد که انگار هیچ کس جز
خشایار را نمی دید ، خشایار با همان خونسردی اذیت کننده
:اش به طرفش قدم برداشت
خانما برگردن ویلا..من و مهمان عزیزمم به زودی بهتون
ملحق می شیم.این طور نیست
جناب سلطانی؟
لحن پر تهدیدش تن من را هم لرزاند ، اما ان مرد...انگار
هیچ باکی نداشت.با نفرت درون
چشمان خشایار زل زد و با یک پوزخند چشمانش را
بست!این همه نفرت میان چشمان یک
!نفر ....چقدر ترسناک بود

****

****

*****

می خوای قبل دور شدن از منطقه ی سرویس دهی_
مخابرات ، با خانوادت تماس بگیری؟
چشمانتم را باز نکردم.سرم درد می کرد و حتی به فکرم
هم خطور نمی کرد کنار این دختر
درون ماشین مدل بالای آلبالویی رنگش بنشینم و او بخواهد
برایم دل بسوزاند.جرأت نکرده
بودم بعد بروید پر تشر خشایار همراه این دختر از اتاق
خارج نشوم اما دلم مثل سیر و
!سرکه می جوشید : موبایل نیاوردم

3 7 4

دستش را دراز کرد و موبایل تاچ مدل بالایش را برداشت
و به طرفم گرفت :می تونی از
!موبایل من تماس بگیری
نگاهم به رنگ صورتی ملایم موبایلش بود و ذهنم..امان از
این ذهن : می شه دم یه تلفن
عمومی نگه داری؟
ابروهایش از تعجب بالا پریدند اما انگار مراعات حالم و
ان ترسی که گریبانم را گرفته بود

را کرد و سری تکان داد.دوباره چشمانم را بستم..آن
مرد...شاهرخ سلطانی ، نگاهش از
ذهنم بیرون نمی رفت.با توقف ماشین و بلند شدن صدای
:ظریفش پلک هایم را باز کردم
این جا مغازه دارش یه پیرمرده ، چندباری گذرم به مغازش
افتاده.تلفن داره..بهش بگی می
.زاره زنگ بزنی
: چمانم را به سوپری قدیمی دادم ، لحنم پر از سوال بود
این جا زیاد میاین؟
نمی دانم چرا سکوت کرد و با یک مکث نسبتا طولانی
.جواب داد : آره
از ماشین آرام پیاده شدم.پاهایم می لرزیدند و فشارم حسابی
افتاده بود.دستم را روی سینه
ام گذاشتم و چندبار نفس کشیدم.اگر قرار بود انقدر زود
ببازم که کلاهم پس معرکه بود.باید
تاب می آوردم.باید...وارد مغازه شدم و با دیدن پیرمرد
پشت دخل قدیمی و کثیفش قدمی جلو
!رفتم :ببخشین
نگاهش را از تلویزیون کوچک مغازه اش گرفت و به من
داد.لبخندش آشنا بود...شبیه
!لبخندهای آقاجان : بفرمایید

به تلفن قدیمی روی میزش نگاه کردم.از ان هایی بود که باید شماره هارا می
!پیچاندی..قدیمی و سبز:می شه یه زنگ بزنم
به چهره ام خیره شد و بعد سری تکان داد و تلفن را روی دخل جلوتر کشید: بفرما بابا!قابل
!نداره
با تردید ، بغض ، دلتنگی..خستگی دستانم جلو رفتند ، شماره را گرفتند و بعد با تمام وجودم
گوشی را به گوش هایم چسباندم.صدای بفرمایید آقاجان که درون تلفن پیچید اشک از
چشمانم خودش را بیرون پرت کرد.دستم را به لبه ی دخل وصل کردم تا سقوط نکنم و لب
گزیدم.چه خوب که خودش برداشت.بیش تر از همه ، بیش تر از بابا و مامان و یا حتی
پریماه..من دلتنگ خدای این مرد بودم.که بیاید و دستم را بگیرد ، که از این برزخ نجاتم

بدهد ، دوباره بفرمایید گفت و من جان کندم تا صدایم را قبل از این که گوشی را قطع کند
پیدا کنم : آقاجان؟
****

****

****

سلام عزیزانم.امیدوار از رمان راضی باشین..سوالی که
این روزها ازم خیلی پرسیده می
شه واقعی بودن جریانات دیپ وب و رد رومه که ایا
حقیقت دارند یا نه..خواستم همین جا
جواب همه ی عزیزانم و بدم و بگم بله..همه واقعی
اند..وجود دارند و نه فقط در کشور ما
که نه در کل جهان مشغول فعالیتند...هیچ چیز تخیلی
روایت نشده.همه اتفاقات اجتماعی این
جامعه هستند و چالش این داستان هم همین موضوعه
حس کردم که لحظه ای نفسش حبس شد ، مرد همیشه
مقتدر و مهربان زندگی ام ، دلم
برایش پر می زد : سها بابا؟خودتی؟
: پلک هایم سقوط کردند تا جلوی اشک هایم را بگیرند
.خودمم آقاجان ، سهام
صدایش مثل همیشه محکم بود اما بوی پدرانه اش را حتی
این سیم های تلفن هم مخابره
می کردند :خوبی بابا؟کجایی؟
آب دهانم را به زور قورت دادم.مرد مغازه دار نگاهم نمی
کرد و همین باعث می شد راحت

تر باشم، صدایم لرزید: خوبم..آقاجان؟
جانمش لبریزم کرد ، دلم خانه یمان را می خواست.همان خانه ای که از آن فراری بودم.حتی
غرغرهای عذاب دهنده ی مامان را ، دعواهایم با پریماه را ، دلم می خواست بخوابم و
وقتی بلند می شدم خانه ی خودمان باشم ، بوی غذا ی مامان زیر بینی ام بپیچد و صدای
دوچرخه سواری پر سروصدای سایان از پنجره داخل اتاق بیاید ، دلم می خواست از خواب
بلند شوم و حتی ندانم باید با کامپیوتر چطور یک ایمیل ارسال کرد چه برسد به این همه
.درد : دلم براتون تنگ شده
صدای خش خشی آمد و بعدش ، انگار نشسته بود : بغض کردی بابا؟
سکوت کردم و لب گزیدم تا بفغضم را قورت بدهم ، تا ناآرامش نکنم و انگار دیر بود ، برای
همه ی این کارها دیر بود: خسته شدی بابا؟

خسته بودم؟بودم...از کل این دنیا خسته بودم ، از این همه خشونت ،از این همه جدال به
خاطر پول ، از این همه نامردی ، از این همه قصی

القلبی..خسته بودم.دلم گرفته بود.از آدم
بودنم.نفس های من را این مرد می شناخت ، حرفی احتیاج
نبود : گفتی که مستت میکنم ،
پر زانچه هستت میکنم، گفتم چگونه از کجا؟
گفتی که تا گفتی خودآ، گفتی که درمانت دهم، بر هجر
پایانت دهم ، گفتم کجا،کی
خواهد این؟
گفتی صبوری باید این.....صبور باش بابا ، صبور
باش.یادت رفته برای چی تن به
این کار دادی و رفتی توی دل خطر؟
اشکم حتی از بین پلک های بسته ام هم چکید ، این شعر
مولانا را یک بار با خط خودم
نوشته بودم ..خوب از برش بودم و انگار ، صبر اما از
یادم رفته بود: به خدات بگو هوام و
!داشته باشه آقاجان
نفس عمیقش حس کردنی بود :خدای من؟ خدا یکیه بابا ،
کنارته..حسش نکردی؟
حسش کرده بودم ، وقتی ان روز به جای محافظان ، کیان
من را دیده بود ، وقتی از ان
جنگل سالم بیرون امدیم ، حسش کرده بودم.چشمانم را باز
کردم ، حتی میان نگاه این

پیرمرد هم حسش می کردم : عمو علی..آزاد شد؟
صدای آقاجان با مکث بلند شد :فردا می ریم دنبالش...زود برگرد بابا ، همه منتظرتیم.
****
****
*****
صدای داد و فریاد از داخل سالن تا داخل اتاق من هم می امد ، نمی دانستم چه شده تنها می
دانستم همه چیز به ان مرد برمی گردد ، به ان شاهرخ سلطانی ، همانی که با خودشان به
عمارت اورده بودند و انگار درون یکی از اتاق ها زندانی کرده بودند.هنوز نفهمیده بودم
ربط این مرد به این دستگاه و آدم ها چیست . چادرنمازم را آرام تا کردم و از پای سجاده ام
بلند شدم.این روزها ، هرچقدر که جلو می رفت فقط همین یک گزینه ارامم می کردند و
خوشحال بودم میان وسایلم چادر و جانمازم را از قلم نینداخته بودم.
از اتاق خارج شدم ، این سروصداهای هرروزه دیگر داشت آزاردهنده می شد و ازاردهنده
تر از ان وجود آن دختری مثل آیدا که مثل سایه کنار کیان

می چسبید بود ، انگار امده بود
3 7 7
تا در ویلا بماند و حضورش برایم به قدری سنگین بود که دلم می خواست از اتاق بیرون
نروم تا مبادا ببینمشان.همراه خودش یک دختر دیگر هم آورده بود ، آن طور که را میان
صدا زدن های خشایار شنیده بودم انگار اسمش انسی بود.همان انسیه ای که انگار مخففش
کرده بودند.به سالن رسیدم و با دیدن محافظان که کنار هم ایستاده بودند و همه مسلح بودند
اخم هایم درهم رفت ، خشایار با صدای بلند بهشان هشدار می داد اگر کسی وارد ویلا شود
خودش فرد خطا کننده را به هلاکت می رساند.هیچ کس جز ان ها در سالن نبود ، نه ان
!دودختر و نه کیان
آرام از همان راهی که امده بودم برگشتم اما هنگام گذشتن از کنار اتاقی که ان مرد را
درونش زندانی کرده بودند پاهایم سست شد ، چندلحظه به در اتاقش زل زدم ، آن قدر زل
زدم که صدای بلند و جدی خشایار باعث شد با ترس برگردم : تو این جا چیکار می کنی؟

با ترس به چشمانش نگاه کردم ؛ عصبی بود و جدی..دوگام بلند برداشت و فاصله یمان را
کم کرد : از ادمای فوضول خوشم نمیاد.قبلا بهت گفتم..نه؟ ..دستم را کنارم مشت کردم : فقط می خوا
حرفم را با فریادش خوردم و از ترس یک قدم به عقب برداشتم :تو بیخود کردی ..یه مدت
به همه سهل گرفتم و اوضاعم اینه ، فکر کردی اومدی کجا دختر خانم؟ اومدی
تفریح؟خیر...تو دقیقا همون طوری که گفتی حکم یه زندانی داری برای من ، پس حد و
حدود خودت و بدون تا مجبور نشدم واقعا توی اتاقت زندانیت کنم!
صدای کیان ، درست از پشت سر خشایار ، باعث شد چشمانم را ببندم.جدا داشت اشکم در
می امد ، آمدنش بدترین چیز بود :چیزی شده؟
خشایار عصبی تر از تصوراتم بود ، خیلی سریع به پشتش چرخید : خیر...فقط مشکل الان
اینه که من توسط یه سری آدم ابله تهدید شدم و ممکنه هر ان چندنفر مسلح وارد ویلام
بشن و به جای بالا بردن امینت ویلا باید به یه دختر بچه هشدار بدم توی ویلا اونم توی این

وضعیت بحرانی نچرخه ، و بعد هم به موتور سوار
شخصیم توضیح کارم و بدم.خنده دار
نیست؟
توپش زیادی پر بود ، نگاه کیان پر اخم به چهره اش
دوخته شد و دیدم دستش مشت شد ،
خشایار این بار بی نگاه کردنم با قدم های بلند از کنارمان
:دور شد و با صدای بلند گفت
3 7 8
این بار کسی اسلحه بزاره روی گیجگاهت کاری از دست
من برنمیاد..پس بهتره بری توی
!اتاقت و خودت امنیتت و تضمین کنی
حرفش را زد و رفت و من چشمانم را فقط بستم ، بند را
جلوی کیان آب داده بود.جلوی
کیانی که روحش هم خبر نداشت یک بار اسلحه روی
.شقیقه ام قرار داده اند
****
****
*****
خب؟-
نفسم را بیرون فرستادم ، خیال باطل بود اگر فکر می کردم
با ان همه طلبکاری و خشم میان

نگاهش بی خیالم می شود و دنبالم به اتاق نمی آید ، دستی به چشمانم کشید تا بلکه
خستگی از میانشان دود شود ، خستگی وقتی از روح ناشی می شد انگار هزاران ساعت
خواب هم برطرفش نمی کرد : چی خب؟
نزدیکم شد و دستش را زیر چانه ام قرار داد ؛ من روی تخت نشسته بودم و او بالای سرم
ایستاده بود ، اغراق نبود اگر بگویم چشمانش خون افتاده بودند.فشار دستش روی چانه ام
بیش تر شد : کی این اتفاق افتاده..همین که
..اسلحه..هوووف
نفسش را با شدت بیرون فرستاد و ادامه نداد ، صدای آرامش اما پر بود از ذرات معلق
خشم ، قبل تر ها ، سنم که کم تر بود حس می کردم مرد ایده آل و نمونه همین است که یک
سره جدی باشد ، اخم کند ، خشن نگاهت کند و تو قند در دلت آب شود.درست شبیه رمان
هایی که پریماه فایلش را دانلود می کرد ، اما حالا..من عاشق این مرد بودم و با تمام عشقم
درک می کردم چقدر این حجم از طلبکاری در یک مرد می تواند اذیت کننده باشد : همون

شبی که زنگ زدی بهم و گریه کردم.بهت دروغ گفتم
مزاحمم شدن ، همون شب که فهمیدم
!تو چه دردسری افتادم
خون جلوی چشمش را گرفته بود ، پوزخندی زد و با خشم
و غضب دستانش را به کمرش
!تکیه داد : همون شبی که فهمیدی هممون و بدبخبت کردی
خسته ، کلافه ، عصبی...بهم ریخته تر از هرچه ان چه
تصورش را می کرد کمی صدایم را
بالا بردم اما نه در حدی که از مرز بین در عبور کند : من
فقط یه اشتباه کردم و با جون و
دل ، با تمام توانم ، جونم و گرفتم کف دستم و دارم
.جبرانش می کنم
3 7 9
پوزخندی زد ، خشم مطلق میان چشمانش قوه ی منطقش را
از کار انداخته بود : یه
اشتباه؟از حجم و اندازه ی این اشتباه چیزی می دونی؟این
اشتباه کل خانوادت و تحت تأثیر
قرار داده!تو به این می گی فقط یه اشتباه ؟ لابد اگه اون
عوضی حروم لقمه ای که روت
اسلحه کشیده بود هم دستش روی ماشه می لغزید تو بهش
می گفتی یه اشتباه؟

بلند شدم و ایستادم ، این فاصله ی بین قدهایمان دیگر در
نظرم جذاب نبود ، من فقط دلم
می خواست تمام شود ، ظرفیتم ته کشیده بود.درگیر
ماجراهایی شده بودم که برای ذهن
هیجان طلب من زیادی بودند ، ان قدر
زیاد که دلم بخواهد بالا بیاورمشان ، صدایم لرزش داشت ،
کاش می فهمید که چقدر صبرم
در این مدت و میان این آشوب ها سر آمده ، که دیگر
دخترک صبور و خوش برخورد
همیشگی نیستم : بدم میاد ، بدم میاد بازخواستم می کنی ،
می خوای بگی خیلی نگرانمی
؟که اعصابت از فکر این که یکی روی گیجگاهم اسلحه
گذاشته خورد می شه..خب این
راهش نیست..این راهش نیست که من هر حسی از حرفت
!بگیرم جز نگرانی
نتوانستم ادامه بدهم ، بغضم نگذاشت ، دستم را مشت کردم
و روی سینه اش قرار دادم ،
چندبار با ولع نفس کشیدم تا بغضم پایین برود و صدایم ناله
شد : اصلا تو این جا چیکار می
کنی؟چرا اومدی؟مگه نمی گی اشتباه من این وضع و
درست کرده پس چرا دنبالش و

گرفتی..من ظرفیتم پر شده کیان ، نمی کشم..نمی کشم
برای تو هم نگران باشم ، که میون
این همه فکر درهم ذهنم بخوام جواب بهت پس بدم ، که
هی بخوام به این فکر کنم چرا اون
دختر انقدر بهت نزدیکه ، چرا هیچی نمی گی وقتی کنارت
می ایسته؟که چرا چهرش برام
آشناست و ته تهش دلم شور بزنه برای تو...برای سلامتی
تو ، که اگه اتفاقی برات بیفته من
خودم و نبخشم ، که شب و روزم یکی شه ، که به فکر
حتی اون مرد غریبه باشم که الان
تو اون اتاق حبسه ، به فکر اون اتاق پایین باشم ، به فکر
این باشم تهش زنده قراره
بمونیم یا نه...من نمی کشم..این و بفهم ، بفهم و انقدر
.طلبکار نباش ازم
دستش را با خشم روی مشت بسته ای که روی سینه اش
گذاشته بودم گذاشت و کل مشتم
را یک جا بغل کرد ، سرش را جلو اورد و هرم اتش مانند
نفس هایش کل صورتم را در
برگرفت : چرا چرت می گی؟ رابطه ای بین من و اون
!دختر نیست
نگاهش کردم ، از کل حرف هایم ، از کل خستگی هایم

فقط همین را فهمیده بود؟چشمانم را
با لبخند تلخی بستم : می دونی چیه کیان؟ فرق من و تو اینه که من اشتباهم و پذیرفتم و

سعی دارم جبرانش کنم ، اما تو ، توی اشتباهت غرق شدی.اون قدرغرق شدی که نمی بینی
!هیچ خشکی ای کنارت نیست
!چشمانمان درون هم قفل شده بودند : سها
نگذاشتم ادامه بدهد ، نگاهم به مشتم میان دستانش ماند و با یک حرکت دستم را ازاد کردم
، گلویم طعم خاک می داد : وقتی بهم پیشنهاد ازدواج دادی ، اونم سر یه تعصب کورکورانه
، اشتباه کردی..من عاشقت بودم و به اشتباه گفتم بله ، تو چی بودی که دل به دل این اشتباه
دادی؟
پوزخند دردآلودی زدم ، چقدر دوستش داشتم و چقدر از او دلخور بودم ، کیان رفتار با یک
: زن را بلد نبود ، شاید هم آرام کردن یک زن را بلد نبود شاید توهم عاشق بودی..عاشق
!یه دختر که می خواستی ازش فرار کنی
چشمانش میان خشم بهت داشتند ، سعی کردم محکم بایستم

، محکم و صاف : دیشب یادم
اومد چرا این دختر انقدر برام آشناست ، قبلا دیده
بودمش..دم خونت.همون روزایی که می
اومدم تا ببینم و فراموش کنم.خیلی تغییر کرده ف خوشگل
...تر شده اما بالاخره یادم اومد
خواست چیزی بگوید که دستم را بالا اوردم : هیچی نگو ،
گذشتت به من ربطی نداره اما
الانت...دوسم داری یا نداری مهم نیست ، زنتم ، به حرمت
این نسبت نزار دیگه بهت نزدیک
.شه
شکه بود ، شکه و درمانده...نباید می آمد ، وقتی انقدر
پریشان بودم نباید طلبکار طرفم می
آمد ، که بخواهم حرف بزنم.که بخواهم بیش تر گند
بزنم..به در اشاره کردم :برو بیرون
!کیان
!قدمی جلو گذاشت وبا اخم غرید : گوش کن
سرم را محکم تکان دادم و فاصله ی پر کرده را دوباره
زیاد کردم : الان نه ، الان فقط برو
.بیرون
بی توجه به حرفم جلو آمد ، مرد ایده آل زمان های
نوجوانی ام هم همیشه همین کار را می

کرد اما حالا ، فقط می خواستم برود ، حالا می فهمیدیم
وقتی زنی دلش شکسته و تنهایی
می خواهد حتی عشق هم دیگر به کارش نمی آید ، اما جلو
آمد ، بر خلاف تقلاهایم من را
میان اغوشش کشید و در مقابل عقب کشیدن هایم دست
هایش را محکم دورم حلقه کرد و
3 8 1
من نمی خواستم..نمی خواستم انقدر سریع جلوی عطر تنش
، جلوی این آرامش آغوشش
وا بدهم.نمی خواستم اما مگر دست من بود؟مگر دست من
بود مثل ماهی افتاده درون اب ان
هم در لحظه ی نزدیک به خفگی آرام گرفتم؟نه دست من
نبود...دست من نبود و تقلاهایم
آرام گرفتند.دست من نبود وقتی محکم سرم را روی قلب
کوبانش قرار داد خونم پر شد از
آرامش..دست من نبود ، نبود و او نجوا کرد : می دونی
اگه بعد اون خطبه ی محرمیت و
اون اسم رفته توی شناسنامه به یه مرد نزدیک شی چی می
شه؟
منتظر جوابم نبود و خودش ادامه داد : اون مرد و می کشم
، تورو هم می کشم.غیرت مرد

شوخی نداره...من می تونم حتی با تصورشم بشم یه جانی
..و قاتل
لبش روی موهایم نشست : پس وقتی حال خودم این می شه
نمیام خودم کثیف بازی کنم ،
نمیام خودم زیرآبی برم.. اون دختر قبلا با من بوده..الان
اما ، توی خیالمم نیست چه برسه
!توی قلبم
سرم را از قلبش جدا کرد ، هنوز نگاهم دلخور بود ، درون
چشمانم زل زد و دستش روی
خط ابرویم نشست ، نگاهش رنگ یک لبخند خسته و و به
اجبار را گرفت : درسته زشتی ،
اصلا هم دلبری بلد نیستی..قدتم کوتاهه ، اما خب..زنمی
دیگه.می گن مال بد بیخ ریش
.صاحبش ، بیخ ریش خودمی
: سرش را خم کرد ، خم کرد تا قدش با قدم یکی شود
زنم...نگرانتم ، این طوری بگم
نگرانتم باورت می شه؟بگم از یادم نمی ره یه بی ناموسی
اسلحه گذاشته روی شقیقه ی زنم
که هنوز برای من بچست باورت می شه؟بگم قد دنیا خشم
دارم و دارم به زور خودم و
کنترل می کنم چی؟باورت می شه؟

!با بغض دستم را بالا آوردم : من زشت نیستم
لبخندش کمرنگ روی لب هایش هم نمود پیدا کرد : الان فقط همون و شنیدی؟
سرم را جدی تکان دادم و باز به در زل زدم : بزارم یکم تنها باشم کیان.من واقعا حالم خوب
!نیست
دوباره جدی شد ، نفسی بیرون فرستاد :چیکار کنم خوب شی؟
با بغض درون دلم فریاد زدم دوستم داشته باش و روی لب !هایم زمزمه کردم : تنهام بزار

3 8 2

جاخورد ، از سهای عاشق بعید بود این حرف...بعید بود که جاخورد ؛ با مکث سری تکان
داد و چشم بست :از اتاق بیرون نیا تا این هیاهو بخوابه ، دلم نمی خواد دوباره این مردک
!صداش روت بلند شه و مجبور شم خفه خون بگیرم
هیچ نگفتم و او با نگاه جدی دستی میان موهایش کشید و بعد صاف کردن لبه های
پیراهنش از اتاق بیرون زد ، آرام جلو رفتم ، در را پشت سرش قفل کردم و بعد روی تخت
سقوط کردم.بالشم را میان دستانم گرفتم و روی صورتم

قرار دادم.قرار نبود گریه کنم
اما..گریه کردم.یک دستی زده بودم.ان دختر را یادم نبود
اما یک دستی ام جواب داد.یک بار
وسط اتاقم گفته بود قبلا کسی را دوست داشته...حس های
زنانه اشتباه نمی کردند.آن
شخص ، ان دختر بود.یک دستی ام ؛ شده بود یک دست
برای سیلی زدن به خودم.طاقتم ته
کشیده بود و این همه درمانده..هیچ وقت خودم را ندیده
.بودم
توي تنهايي يك دشت بزرگ
كه مثل غربت شب بي انتهاست
يه درخت تن سياه سربلند
آخرين درخت سبز سرپاست
رو تنش زخمه ولي زخم تبر
نه يه قلب تير خورده نه يه اسم
شاخه هاش پر از پر پرنده هاست
كندوي پاك دخيل و طلسم
چه پرنده ها كه تو جاده كوچ
مهمون سفره ي سبز اون شدن
چه مسافرا كه زير چتر اون به تن خستگيشون تبر زدن
تا يه روز تو اومدي بي خستگي

با یه خورجین قدیمیه قشنگ
3 8 3
با تو نه سبزه نه آینه بود نه آب
یه تبر بود با تو با اهرم سنگ
اون درخت سربلند پرغرور که سرش داره به خورشید میرسه منم منم
اون درخت تن سپرده به تبر که واسه پرنده ها دلواپسه منم منم
من صداي سبز خاك سربي ام
صدايي كه حنجرش رو بخداست
صدايي كه تو ي بهت شب دشت
نعره اي نيست ولي اوج يك صداست
رقص دست نرمت اي تبر بدست
با هجوم تبر گشنه و سخت
آخرين تصوير تلخ بودنه
توي ذهن سبز آخرين درخت
حالا تو شمارش ثانيه هام
كوبه هاي بي امونه تبره
تبري كه دشمنه هميشه ي
اين درخت محكم و تناوره
من به فكر خستگي هاي پر پرنده هام

تو بزن، تبر بزن
من به فکر غربت مسافرام
آخرین ضربه رو محکمتر بزن
3 8 4
چنددقیقه ای بود که از خواب پریده بودم ، مثل آدمی که کنار گوشش طبل می کوفتند ؛
چشمان خسته و بی هدفم به سقف اتاق دوخته شده بود ؛
تمام شب گذشته را کابوس دیده
بودم.کابوس چندبچه که میان همین ویلا می دویدند و با وحشت جیغ می کشیدند ، کابوس
ان اتاق با لکه های قرمز خون و حتی کابوس سر بریده شده ی آن مردی که فقط یک بار
درون اتاق هتل دیده بودمش دست از سرم برنمی داشتند.چیزی تا اذان صبح نمانده بود ،
تن خسته ام را از تخت جدا کردم و به سرویس اتاق کشاندم.چشمانم از گریه ی شب گذشته
و بی خوابی مفرط قرمز و ورم کرده به نظر می رسیدند.چند مشت آب سرد به صورتم
پاشیدم و بعد وضو گرفتم.دلم برای نمازهای صبح خانه یمان تنگ شده بود.همان نمازهایی
که همه ی اهل خانه یکی یکی از خواب بیدار می شدند و

درون ایوان دوش به دوش هم
قامت می بستند.تنم مثل تن سربازی می ماند که از جنگ
برگشته و همه ی نقاط بدنش
.کوفته شده
چادرم را که روی سرم انداختم متوجه لرز ریزی که پوستم
به خاطر خیسی ناشی از وضو
گرفته بود شدم.با چادر دور خودم حصار کشیدم تا کمی
گرم شوم و بعد قامت بستم.نمازم
کمی طولانی شد ، دلم می خواست با تمام وجودم به او پناه
ببرم ، شاید اولین نمازی بود که
من به هیچ چیز میانش فکر نکردم.نه به خودم و نه به
شرایطم..و نه حتی عشق..فقط به او
فکر کردم.به اویی که هوای من را داشت ، که تا به این جا
به من توان ایستادن داده
بود.سلام نمازم را که دادم سر بر سجده گذاشتم و لحظاتی
بی هیچ حرفی در همان حال ماندم
، بوی مهر ، حالت سجده مانند ، سکوت اتاق و شبی که
داشت تمام می شد همه مملو از
حس نشاطی بودند که وصف ناپذیر بود.آرام جانمازم را
جمع کردم و چادرم را هم مرتب تا
کردم و روی تخت قرار دادم.دیشب انگار هیچ خبری نشده

بود و نگرانی خشایار خیلی هم
پایه و اساس نداشت.کنار پنجره ی بخار گرفته از سرما
ایستادم و با دست پاکش کردم و
.صحنه های دیشب جلوی چشمم جان گرفتند
واقعا از اتاقم بیرونش کرده بودم؟لبخندتلخی زدم..این واقعا
از من بعید بود ، حالا که کمی
آرام تر شده بودم می فهمیدم چه کار عجیبی کرده ام.آهی
کشیدم .واقعا آن لحظه انگار هیچ
چیز نمی فهمیدم ، ناراحتی دیوانه ام کرده بود.اما خب
پشیمان هم نبودم ، من باتمام عاشق
بودنم ان قدرها هم دیوانه و شیدا نشده بودم که بخواهم
روی نزدیکی یک دختر به او ،
صرفا برای این که اذیتش نکنم سرپوش بگذارم.خودخواه
بودم..چیزهایی که حق خودم می
دانستم را با هیچ کس قسمت نمی کردم و این حس از
کودکی درونم جا مانده بود.به این که
کیان احتیاجي به من نداشت فکر نمي کردم.جایی برای
عذاب وجدان نبود وقتی ان قد رتقلا

کردم تا منصرف شود و نشده بود.مهم نبود دوستم داشت یا
نداشت ، مهم ان اعتمادی بود

که باید به من می داد و نداده بود.مهم این بود هیچ زن و مردی حق نداشتند ولو به خاطر
بی علاقگی به طرفین بخواهند به او همچین حس های بدی هدیه بدهند.
با روشن شدن هوا خسته از ایستادن کنار پنجره به طرف میز کارم چرخیدم و جلوی لپتابم
نشستم.ایمیل شب گذشته ی امیرحسین را یک بار دیگر خواندم ، خواسته بود مشخصات
چهره ی ان مرد یعنی شاهرخ را برایش تشریح کنم.احتمال می داد اسمی که به او گفته ام
اسم اصلی نباشد.جوابش را هنوز نداده بودم.در واقع حالم به قدری شب قبل بد بود که نمی
توانستم حتی یک کلمه تایپ کنم.جواب را برایش ارسال کردم و به جمله ی ته پیامش لبخند
"تلخی زدم " کمی دیگه صبور باشین
لپتاب را بستم و با صدای ضربه هایی به در از جایم پریدم ، به در نزدیک شدم و بدون باز
کردنش زمزمه کردم : کیه؟
صدای محافظ خشایار را دیگر از بر شده بودم : آقا منتظرتونن!می خوان شمارو ببینن.
اومدم ریز و آرامی در جوابش زمزمه کردم و سریع یک

شال روی سرم انداختم و از اتاق
خارج شدم.سالن برعکس همیشه شلوغ بود و چند زن
مشغول تمیز کردن ان جا بودند ،
تعجب میان چشمانم مثل یک آتش شعله ور شد ، پشت در
اتاق خشایار ایستادم و چند ضربه
به در نواختم ، صدای بم و جدی اش که اجازه ی ورود داد
دستگیره را چرخانم و پا درون
اتاقی گذاشتم که میان دود سیگار محاصره شده بود.چهره
ام از این هوای خفه و بوی سینه
سوز جمع شد و با دیدنش پشت میز ، طوری که خونسرد
به لپتابش زل زده بود درهم تر
رفت.سرش را بدون بلند کردن از لپتاب تکانی داد :در و
!ببند و بشین
کاری که گفت را انجام دادم و روی مبل چرم نشستم ، باز
:هم بدون نگاه کردنم زمزمه کرد
!امشب من مهمان دارم
یعنی جایش بود که بگویم خب به من چه ربطی دارد ، از
بیان این جمله نمی ترسیدم
اما...دندان روی جگر گذاشتم تا ببینم بعد ان داد و هوار
دیروزش حالا چرا همچین خبری
به من می دهد ، بالاخره سرش را بلند کرد : باید باشی و

برای تمام افراد یک بار دیگه
امنیت سایت و موارد امنیتی که روش تعبیه کردی توضیح بدی!
فقط نگاهش کردم ، از نگاهم بی میلی ام را خواند ، شاید حس کرد چقدر از این توضیحات
هزارباره برای اثبات خودم حالم بد می شود : افرادی که امشب مهمان منن تقریبا شرکای
3 8 6
تجاری من حساب می شن و به اندازه ی من در این سایت و درامدش سهم دارن!اطمینان خاطرشون برام مهمه!
دستم را آرام روی پیشانی ام کشیدم : پس قراره بین یه مشت آدم کش و خلافکار حرفه ای سمینار برگزار کنم!
اخم هایش درهم رفتند و نگاهش سردتر شد :حواست هست چی داری می گی و البته جلوی کی؟
عجیب بود که از او نمی ترسیدم.من حتی از محافظانش بیش تر از او می ترسدیم.معتقد
بودم چشم آدم ها هیچ وقت به آدم دروغ نمی گفتند ، دلم می خواست یک چیزهایی را توی

رویش بکوبم : دروغ می گم؟
دستش را محکم روی میز کوبید : هر راستی رو نباید به زبون بیاری دختر جون...این و یاد
بگیر و توی ذهنت دیکته کن!حالا هم برو و آماده شو برای مهمانی شب!
چشمانم را بستم ، خیلی حرف برای گفتن داشتم و سکوت کردم.خوب می دانستم وسط یک
بازی قرار گرفته ام که حتی نمی دانم مهره ی اصلی چه کسیست ، من فقط شبیه یک سرباز
قدم به قدم روی صفحه ی شطرنج جلو می رفتم ، قدم به قدمی که معلوم نبود هر ان گرفتار
طوفان کدام مهره شود.از جایم بلند شدم و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون زدم.همان لحظه
چشم در چشم با کیانی شدم که داشت از سالن خارج می شد.با دیدنم در حال خروج از اتاق
خشایار لحظه ای ایستاد ، با اخم نگاهم کرد و خواست به طرفم قدمی بردارد که بی توجه به
او به طرف اتاق رفتم.واقعا دلم نمی خواست به این زودی ببینمش ، این قصه که تمام می
شد زن حسود وجودم را بیرون می کشیدم و بابت نزدیکی اش با این دختر حسابی از

خجالتش در می امدم.می شدم همان سهایی که همیشه
بود.یاغی....حتی عشق هم نمی
!توانست مانع این خشم من شود
****
****
*****
:کیان
صدای موسیقی ملایم داخل سالن هم برایش زجر آور بود ،
نگاهش مثل یک شکار روی
تک تک مهمان ها که سرجمع پانزده نفر هم نبودند می
چرخید.روی محافظ هایی که امشب
3 8 7
علنا با اسلحه های ویژه اطراف ویلا کشیک می دادند و
هر مهمان چند محافظ هم جداگانه
برای خودش اورده بود.نگاهش روی مرد حدود چهل و پنج
ساله ی جذاب و خوش پوشی
که کنار خشایار نشسته بود طولانی تر از همه ماند ، حس
می کرد این مرد نقش مهمی دارد
، نزدیکی اش به خشایار نسبت به بقیه ی مهمان ها حسابی
به چشم می آمد ، آیدا با طنازی
و یک پیراهن بلند یشمی از کنار انسی جدا شد و خودش را

به کیان رساند ، دستش را با
ملایمت روی شانه اش قرار داد و یک گیلاس از یک
نوشیدنی لایت به طرفش گرفت ، با
کنار کشیدنش باعث شد دست آیدا پایین بیفتد ، ترجیح می
داد امشب هشیار باشد و لب به
چیزی نزند ، نگران سها بود که هنوز به جمع اضافه نشده
بود.نگاه های این مردها ان
قدری بی پروا بود که خودش خوب حس می کرد .تعداد
اندک زن های داخل سالن برایشان
شبیه طعمه به نظر می رسیدند.آیدا با لبخندی مصنوعی
زمزمه کرد : چقدر گرفته ای؟
نگاهش به طرف مسیری ماند که سها داشت از ان جا می
امد ، نفسش کمی آزادانه از
سینه اش خارج شد..از نوه ی ان مرد جز این همه انتظار
نداشت که میان این همه چشم تا
این حد پوشیده لباس بپوشد ، حس کرد کمی نفس کشیدن
حالا برایش راحت تر شده
بود.سها یک راست به طرف خشایار قدم برداشت و او از
پشت با نگاه دنبالش کرد.در همان
!حال هم جواب آیدا را داد : چیزی نیست
نگاه ایدا هم به مسیر نگاه کیان چرخید ، پوزخندی هم روی

لب های رژ خورده اش نقش
بست : شایدم هست و ما بی خبریم..حتما هست که دیشب
از اتاق این دختر بیرون زدی و
!حالا ، این طور خیره نگاهش می کنی
سر کیان با ضرب به طرف آیدا چرخید ، انگار صدای
موسیقی از اطرافش خط خوردند و
بارها تکرار جملات آیدا مثل یک نوار ضبط شده درون
ذهنش جاگیر شدند : چی می گی؟
نگاه آیدا غم بار و پر از تأسف درون چشمان کیان قفل
شدند ، باورش نمی شد.روزی این
مرد ستایشش می کرد و حالا می دید جایگاهش چقدر
متزلزل بوده ، ان قدر زیاد که بعد این
مدت کوتاه کس دیگری را جایگزینش کرده بود .تمام شب
گذشته را به صحنه ی خروج
: کیان از ان اتاق فکر کرده بود و هیچ عایدش نشده بود
هیچی عزیزم ، هیچی نمی
گم...فقط خواستم متوجه باشی ادمای اطرافت چشم دارن ،
.چشماشونم کور نیست
کیان جدا از کوره در رفته بود ، هروقت دیگری بود خوب
بلد بود از پس این دختر بربیاید ،
حالا اما در موقعیتی نبود که بتواند جان خودش و سها در

خطر بیاندازد : اصلا متوجه
3 8 8
حرفات نمی شم ، معلوم نیست من و با کی اشتباه گرفتی
واین دری وری هارو داری می
!گی
آیدا تلخ نگاهش کرد و قدمی به جلو برداشت ، فاصله اش
با کیان کم و کم تر شد : اشتباه؟
عزیزم شناختن تو میون هزارنفرم برای من مثل آب
.خوردنه
چشمانش را کوتاه بست و باز کرد ، می توانست فکر کند
در ذهن آیدا چه می گذشت ، حتما
فکر کرده بود سها را همان جا دیده و از او خوشش امده و
با هم رابطه برقرار کرده اند ،
تا کجا ذهنش پیش رفته بود را نمی دانست اما وقت تعلل
نبود ، باید یک طوری ذهنش را از
این موضوع منحرف می کرد : واقعا این طوره و با این
همه علاقه و ارادت قلبیت به من
باز حاضر شدی از این کشور بری؟
آیدا بی ملاحظه دستش را دوباره به بازوی کیان متصل
کرد ، کیان بدون جلب توجه
بازویش را عقب کشید و لبخندی روی لبهایش جا خوش

کرد ، لبخندی که کاملا زورکی
بودنش مشخص بود : فکر کنم راجع بهش هشدار داده
!بودم
آیدا هم نگاهی به اطراف انداخت و همان لبخند مصنوعی
را تکرار کرد ، درست مثل خود
: کیان ، صدایش را ریز کرد تا فقط فرد مقابلش بشنود
عوض شدی کیان ، اصلا نمی
شناسمت.تو اون پسری بودی که از هر موقعیتی استفاده
می کردی به من نزدیک شی؟اون
دختر سحر و جادوت کرده؟
تا ده درون دلش شمرد ، باید یک کاری می کرد تا آرام
می شد.تا این خشم دست از جانش
برمی داشت و رهایش می کرد.محکم انگشتش را گوشه ی
لبش کشید و با نگاهی سرخ به
!اطراف اشاره کرد: بعدا حرف می زنیم
: خواست برود که صدای آیدا باعث شد بازهم مکث کند
خوب می دونی اگه چیزی به
خشایار نمی گم فقط برای اینه که اگه بخوام شمارو لو بدم
توهم تو خطر میفتی وگرنه دست
روی دست نمی زاشتم.فکر نمی کنم از شنیدن رابطه بین
هکر و موتور سوارش خیلی

!خوشحال بشه
خون میان رگ هایش قل قل می کرد ، انگار این جوشش ها داشت رگ و پوستش را می
شکافت و به همان اندازه دردناک بود.نچرخید.فعلا نباید خیلی زیاده روی می کرد ، ممکن
بود عصبی کردن آیدا به ضرر خودش و سها تمام شود.برای همین بی هیچ حرفی به قسمت
3 8 9
دیگر سالن پناه برد و نگاهش را این بار کوتاه و گذرا روی سها چرخاند ، مغموم نزدیک
خشایار ایستاده بود و یک لیوان آب پرتقال میان دستانش جا خوش کرده بود.
نگاهش را سریع از او گرفت ، خیره شدن به او ممکن بود ان دختر دیوانه ی طرف دیگر
سالن را حساس تر کند.نمی شنید خشایار چه در گوش مرد کنارش گفت که سری تکان داد
و خودشان به همراه چند مرد دیگر و سها به طرف اتاق انتهای سالن رفتند.دستش را مشت
کرد ، احتمالا می رفتند تا توضیح کار را در جمع خصوصی تر بشنوند.مسیر رفتن دخترک
را نگاه کرد با خشم چشم بست.سرش نبض می زد و بدش

نمی آمد کل این جارا به اتش
بکشد.دختری که میان ان خانه و سادگی هایش بزرگ شده
بود حالا میان یک جماعت گرگ
.تک و تنها ایستاده بود
تک و تنها و او فقط باید نگاه می کرد.قبل تر ها که فقط
دختر ان خانه بود کفرش بالا می
امد کسی نگاه چپ به هم بازی بچگی هایش بیندازد و
حالا..او زنش بود و میان یک مشت
غریبه ی خلافکار مجبور بود تنهایی بایستد.باید یک فاتحه
برای خودش می خواند.برای
خودش و غیرتش..تهش هم چند مشت خاک روی فکر
هایش می ریخت تا تمام این کابوس
ها تمام شود.کابوسی که بعد رفتن مادرش دیگر شاید تجربه
نکرده بود ، این جا آتش نبود
اما به وجودش حس سوختن را القا می کرد.تمام جانش
خیره ی در بسته ی ان اتاق می
.سوخت و..دم نمی زد
****

****

*

:سها

تازه توضیحاتم تمام شده بود و منتظر بودم تا خشایار اجازه ی رفتن به من بدهد ، با تمام
ترسم اما مسلط حرف هایی که باید زده بودم و ان ها هم شنیده بودند اما در واقع برای
لحظاتی مرگ خودم را از درون حس کرده بودم.یک فروپاشی عمیق و پیوسته..ریه هایم از
حجم دود سیگاری که اتاق را پر کرده بود می سوخت.سیگارهایی که میان دستان مردها
شبیه انگشتر برق می زد و از دستانشان جدا نمی شد.یک سری شبه ادم
دور هم نشسته بودند و با ظاهری که دقیقا من را یاد غول های داستان های می انداخت
دقیق خیره شده بودند به اسلایدی که اطلاعات سایت را نشان می داد.بچه که بودم فکر می
کردم پسر آقا کریم که هربار با تیرو کمان چله ای اش کبوترها را زخمی می کرد بدترین ادم

روی زمین بوده و حالا..میان بدترین های عالم نشسته بودم و هنوز نفس می کشیدم.حالا
می فهمیدم صفت بد چقدر نسبیست و چقدر بی حد و اندازه است..خشایار چندلحظه ی قبل

دستور داده بود تا شاهرخ را هم به اتاق بیاورند ، منتظر بودم بروم و درست مثل همان
کمان پسر آقا کریم از چله رها شوم.در که باز شد و مردان محافظ ، شاهرخ را همراه
خودشان وارد کردند هم نگاهم را از روی دستانم بلند نکردم.یکی از مردها از جایش بلند
شد و با دست از محافظان خواست بروند و رو به شاهرخ زانو زده کرد : همکار زرنگ
مارو ببین!
نگاهم را به خشایار دوختم ، با جدیت خیره ی آن دونفر بود و انگار سنگینی نگاهم را
حس کرد ، با چشمانم التماسش کردم که اجازه بدهد بروم و او هیچ واکنشی نشان
نداد.صدای مرد دوباره بلند شد : حتما می دونی برای چی هنوز زنده ای!
پوزخندش باعث شد نگاهش کنم ، روی صورتش جای چندکبودی به چشم می خورد .یکی
دیگر از مردها هم بلند شد : تو قطعا پسر عاقلی هستی و لطف مارو بی جواب نمی زاری؟
تمام چشمانش پر از خشم و نفرت شد ، با شک به او نگاه می کردم.فضا شبیه یک ترس

بزگ بود.آدم های غریبه و خطرناک ، دود سیگار و خفگی
ناشی از سکوت داشت من را
می کشت.بالاخره لب هایش را تکان داد وبا یک غرش
جوابشان را داد : کدوم لطف
دقیقا؟کشتن بچم؟
دستم را روی دهانم گذاشتم ، چهره ی مرد مقابلش درهم
رفت و ظاهر به نظر ناراحت
!کننده ای به خودش گرفت : اون فقط یه اتفاق بود
فریادش باعث شد چشمانم را ببندم و خشایار قدمی جلو
بگذارد : خود کفتارت باعث این
اتفاق بودی.من از بچگی میون خود شماها بزرگ
شدم.خوب می شناسمتون .خوب می دونم
چقدر هار و حریصین.چقدر له له می زنین برای بوی پولی
.که تو خون غرقه
خشایار با جدیت جلویش ایستاد : داد و بیداد راه ننداز
شاهرخ ، خوب می دونی قوانین چی
بوده.حق سرپیچی نداشتی و اگه سرپیچی کردی تاوان باید
می دادی ، قیل و قالت و بزار
واسه ی جای دیگه.این دختر که این جا نشسته سایتی که
خواستیم و تو از ساختش شونه
خالی کردی طراحی کرده ، همه ی اعضا اما می خوان تو

سایت و چک کنی...و این نشون
می ده یه مهلت دیگه بهت دادن.البته اگه می خوای مادر
!بچت و هم از دست ندی
3 9 1
با غیض از جایش بلند شد و قبل از جلو امدن به طرف
خشایار همان مرد مهارش
کرد :دیوونه نشو پسر جون ، ما دارمی با این کار بهت می
فهمونیم هنوز تورو جزئی از
خودمون می دونیم.پس آدم باش و کارت و انجام بده.تأیید
تو پشت کار باشه سایت راه
!میفته
با پوزخند و خشم به طرف من چرخید : با چقدر پول
راضی شدی گند بزنی توی مملکتت؟
می دونی اون سایت و برای چی می خوان؟ برای بچه
کشی!برای دختر کشی!برای جوون
کشی!فکر کردی از الان به بعد راحتت می زارن؟نه دختر
جون..کارت ساختست ، دیگه باید
تا اخر عمرت مثل سگ براشون پارس کنی تا زنده بمونی
یا بشینی یکی یکی کشته شدن
عزیزات و ببینی!بشین ببین باعث مرگ چندتا بچه قراره
..بشی..چندتا بچه مثل پسر من

صدایش که لرزید مردمک چشمان مبهوت من هم
لرزید.یکی از خودشان ، بریده از این همه
ظلم امده بود و سرم فریاد کشیده بود.حقیقت کارم را پیش
چشمم عریان کرده بود و من فقط
دلم می خواست میان نگاه پر تمسخر این مردها چشم ببندم
، چشم ببندم و به خانه یمان و
روی تختی که همیشه ی خدا غر می زدم تشکش راحت
نیست برگردم.صبح باشد..با صدای
مامان چشم باز کنم ، پریماه غر بزند که مقنعه اش اتو
ندارد و دانشگاهش دیر شده .من دلم
می خواست فقط همه چیز خواب باشد ، میان این دود
وحشتناک سیگار اسیر نباشم و این
.مرد افسار پاره کرده این چنین فریاد نکشد
خدای من..پس کی تمام می شد؟صدای فریادهای مرد هنوز
بلند بود و نگاه سرد و یخ زده
ی من به انگشتانم دوخته شد.چشمانم پر شد و نریخت ،
جلوی این جماعت حق گریه
.نداشتم.ابدا نداشتم
****

****

***

اگه حرفی به خشایار بزنه چی؟_
نگاهش را از پنجره گرفت و به منی که تا سر زیر پتو
:رفته بودم و نشسته بودم دوخت
نمی گه..البته فعلا ، چرا زیر پتو قایم شدی تو؟
ساعت شش صبح امده بود داخل اتاقم و می گفت چرا زیر
پتو قایم شده ام.تمام شب را با
گریه سر کرده بودم.ان مهمانی مزخرف با حرف های آن
مرد شبیه کابوس تمام شده بود،
3 9 2
سرم را میان دستانم گرفتم : سردمه ، خوابم میاد.حرفای تو
هم گیجم کرده..آیدا تورو دیده
بعد پا شدی خوشمزه خوشمزه اومدی اتاق من؟
لبخند محوی زد و جلو امد : خوشمزه که فعلا تویی زیر
اون پتو..دیشب توی اون اتاق چی
شد که با اون وضع اومدی بیرون؟
هیچ تردیدی نداشتم که دیشب یکی از بدترین شب های
زندگی ام بود ، نفسم را آرام بیرون
فرستادم و کمی پتوی میان دستانم را آزاد کردم تا از روی
موهایم سر بخورد : هیچی ، یه
شوی مسخره.یه مشت حرف تکراری که باید عنوان می
شد ، ته تهشم گند زدن بیش تر به

!حال و روز من
جلو امد و کنارم روی تخت نشست ، نگاهم به موهای روی پوست دستش ماند و او زمزمه
کرد :یه نمایش مسخره فقط؟
سرم را بلند کردم ، هیچ وقت از چشم های رنگی خوشم نمی امد ، به جز یک رنگ و به
: یک جفت چشم.آن هم چشمان خاکستری همین مرد بود
چی بگم راضی می شی؟خوابم میاد
!به خدا
دستش جلو امد و پتوی دورم را کامل کنار زد ، دستانم به خاطر سرمای اندک داخل اتاق
روی سینه ام جمع شدند و یک جورهایی خودم را بغل کردم ، نگاهش مهربان بود : اول از
همه این و بردار از دورت ، یه سر از وسطش زده بیرون آدم خندش می گیره ، بعد هم من
دنبال علت بهم ریختگی واضح توی چشماتم نه راضی شدن خودم!وگرنه منم راضی ترم
الان بگیرم رو این تخت کنارت بخوابم و کسری خوابم و جبران کنم!
دم عمیقی گرفتم ، سرم با یک لبخند تلخ ، با تأسف عمیقی پایین افتاد و انگشتانم روی

پتوی ساده ی افتاده کنار دستم طرح های فرزی رسم کردند
تا قبل از دیشب خودم می :
دونستم وارد چه راهی شدم ، که چطور یه اشتباه بچگانه و
یه بی فکری احمقانه باعث شد
با سر توی یک چاله بیفتم ، می دونستم چه غلطی دارم می
کنم و توی دلم خودم و محاکمه
می کردم و دلم خوش بود لااقل قبلش تمام تلاشم و کردم تا
این گندی که شروع شده بوش
همرو خفه نکنه.دیشب اما یکی از خودشون ، یکی که
میون خودشون قد کشیده بود همه
چیز و کوبید توی صورتم.حقیقت وقتی از دهن اون بیرون
پرید خیلی تلخ تر از تصورات من
!بود
3 9 3
چشمان خسته ام را کوتاه بستم و پاهایم را روی تخت بالا
کشیدم : صداش هنوز توی
گوشامه!تمام شب کابوس دیدم ، این چندوقت باعث شده از
شب بترسم.از خواب بیش
تر...وقتی می خوابم امکان نداره بی کابوس شب و صبح
!کنم
چهره اش جدی شده بود ، دیگر میان چشمانش نه خبری از

مهربانی بود و نه خبری از
شیطنت ، از وقتی آن اتاق را در زیرزمین ویلا دیده بودیم
، از زمانی که فهمیده بود تا چه
میزان خشونت و جنایت میان دیوارهای ان اتاق رخنه کرده
، طرز فکر او هم تغییر کرده
بود.حالا دیگر وضعیتمان را جدی گرفته بود و خودش هم
خوب می دانست این ویلا ، نمای
کوچکی از جهنم است ، درگیری فکری و اخم هایش را که
دیدم پیشانی ام را به کف دستم
تکیه دادم.از او دلخور بودم.این دلخوری رنگ و بوی
متفاوتی داشت ، رنگ و بویی از
حسادت
های زنانه درونش پخش شده بود.چیزی که تا قبل از این
میان رابطه ی ما وجود نداشت و
اگر هم داشت من جرأت ابرازش را نداشتم.با همه ی این
ها اما ان قدر برایم عزیز بود که
دلم نمی خواست درگیری های فکری ام را بیش تر از این
به او منتقل کنم.کیان به سهم خود
، داشت بار این درد و سختی را به دوش می کشید و بی
انصافی محض بود اگر من هم می
خواستم بار روی شانه های خودم را با او تقسیم

کنم.وضعیتمان به خودی خود غیر قابل
تحمل بود و نباید بیش تر از این عرصه را برای هردو
نفرمان تنگ می
کردم.صبوری..چیزی بود که آقاجان میان صحبت هایش
همیشه از من خواسته بود ، این
روزها هم انگار شبیه امتحان بود.امتحانی که باید هرآن چه
میان تربیت ان مرد آموخته
بودم مشق می کرده و از آن استفاده می کردم.برای بیرون
آوردنش از فکر ، از روی تخت
بلند شدم و آرام زمزمه کردم : فکر کنم یادت رفت واسه
!چی کله ی اومدی صبح این جا
نفس عمیقی کشید و دستش را میان موهایش فرو برد ،
چندلحظه مکث کرد ، طوری که
انگار می خواست تمرکزش را به دست بیاورد ، نگاهم
کرد ، او هم از روی تخت بلند شد و
مقابلم ایستاد.با دستش یقه ی کنار رفته ی بلیز خانگی ام را
صاف کرد و بعد انگشتانش را
تا زیر چانه ام بالا کشید : یادته بچه بودی می خواستم
حرصت بدم چی بهت می گفتم؟
لبخندم رنگ پریده بود اما خب ، خوبی اش این بود هنوز
روی لب هایم می توانست

!بنشیند : بهم می گفتی گربه ، نه..می گفتی بچه گربه
خودش هم لبخند محوی زد و یک ابرویش بالا پرید : می
دونی چرا بهت می گفتم بچه
گربه؟
3 9 4
لبخندم کمی بیش تر رنگ گرفت ، انگار صورتی رنگ
پریده ای بود که پررنگش کردند و به
سرخابی نزدیک شد ، سرم را تکان دادم.ما روزهای
کودکی و نوجوانی خوشی داشتیم ، ان
قدر خوش که انگار میان رویاهایمان دیده بودیمشان نه
:میان واقعیت خاکستری این روزها
می گفتی فوضولم ، اما نه عین یه موش ، عین یه گربه ی
دست و پا چلفتی که مرتب توی
دردسر میفته . می گفتی چشمامم عین گربه هاست ، خودمم
مثل گربه هام ، عادتمه پنجول
.بکشم
میان لبخند ، تلخی هم آمد و مثل گرده های گل افشانه شد
روی چهره ام : کفرم بالا می اومد
این مدلی صدام می کردی ، ولی تو برات مهم نبود ، کار
خودت و می کردی.همیشه دوست
!داشتی اذیتم کنی

انگشتان کیان از روی چانه به پشت گردنم رسیدند ،
نوازش دستش دقیقا روی پوست گردنم
حس جالب و نویی برایم به ارمغان داشت : این شبا قبل
خواب ، یکم به گذشته ها فکر
کن !به اون روزا ، به شادی هامون ، به حتی دردهامون
بزار خاطرات بچگی ، زهر این!
!شبارو بگیره
خیره میان نگاهش مکث کردم ، نگران خواب هایم
بود؟چرا هیچ وقت بلد نبود مثل بقیه
نگرانی هایش را نشان بدهد؟نمی دانست میان آن گذشته من
از عشق او چه ها کشیدم که
می گفت با فکر به گذشته زهرش را بگیر؟ دستم بالا امد و
کنار گردنش نشست ، صدایم
آرام بود : بیش تر اون گذشته رو تو و خاطراتت پر کردین
، نمی ترسی به گذشته فکر کنم
و بیش تر عاشقت بشم؟
نگاهش از شیطنت فاصله گرفت ، نفسش روی پوست
صورتم پخش شد و چشمان من را
بست : باید بترسم؟
چشمانم را باز کردم ، کاش می فهمید طاقت ندارم وقتی از
این فاصله به چشمانم زل می زد

، کاش درک می کرد تا چه حد مقابلش بازنده ام : اما من
!می ترسم
دو دو زدن نگاهش میان چشمانم ، باعث شد بیش تر از این
تاب این فاصله را نیاورم ،
عقب رفتم و وقتی به دیوار پشت سرم برخوردم نفسم کمی
آزاد شد ، همان جا ایستاد و
زمزمه کرد :از چی می ترسی؟
تلخی از نگاهم سرازیر شد و با سری کج شده در حالی که
تلاش می کردم صدایم نلرزد
!زمزمه کردم : از این که هیچ وقت عاشقم نشی
3 9 5
با درد اسمم را صدا زد ، پای همان دیوار نشستم و دستانم
را دور زانوانم پیچیدم : گفتی
آیدا دیده از اتاقم بیرون اومدی..برای گفتن همین اومدی این
جا؟
نفس کلافه ای بیرون فرستاد و دستانش را به کمرش بند
کرد ، نباید ان قدر تلخش می کردم
، نباید هرچه در قلبم می گذشت به زبانم می سپردم تا به
بیرون پرتش کند : اومدی بگی
باید لابد حواسمون به رفتارمون باشه ، هوم؟
فقط نگاهم کرد ، مانده بود انگار با من دیوانه چه کند ،

برای لحظه ای میان چشمانش حس
بی تابی را دیدم و مردمک هایم ثبتش کردند.چنگی میان
موهایم زدم و همه را یک طرف
شانه ام جمع کردم : این یعنی زنگ خطر ، باید کم تر بیای
اتاقم.تا الانم شانس آوردیم کسی
متوجه نشده ، وقتی آیدا دیده احتمالش هست بقیه هم متوجه
!بشن
کفری اسمم را صدا کرد.حرفم را ادامه ندادم ، به جایش
من هم مثل خودش نگاهش کردم ،
جلو امد و روبرویم روی یک زانو نشست : من هرکاری
می کنم برای حفاظت از توا.حتی
اومدنم به این جا و هر رفتاری که بعدا ممکنه ازم سر
بزنه!متوجهی؟
!من زن روشن فکری نیستم کیان_
سریع با لحن خودم و خیلی جدی نجوا کرد :منم مرد روشن
!فکری نیستم
سرم را محکم و قاطعانه تکان دادم : خوبه که لااقل تو این
مورد باهم تفاهم داریم.پس این و
بدون عزیزم ، دوست دختر سابقتون بهت نزدیک بشه ،
خدای نکرده نوک انگشتش بهت
بخوره من می شم از خانواده ی همون گربه هایی که بچه

بودم بهم می گفتی ، البته توی یه
!ورژن به روز شدش
بهتش به خاطر جمله ام کم کم جایش را با یک نگاه خندان
عوض کرد ، زانویش را کمی
جلو کشید و به واسطه اش خودش هم جلو امد ، ساق
پاهایمان بهم چسبیدند و او زمزمه
کرد :ورژن به روز شدش می شه چی؟
هنوز هم جدی بودم ، او می خندید اما من واقعا تبدیل شده
بودم یه یک زن حسود که کسی
وارد قلمرواش شده بود ، کسی که دلم می خواست با تدبیرم
او را از بازی خارج کنم : می
شه همونی که داره منقرض می شه ، یوزپلنگ اصیل
!ایرانی
تک خنده اش زیبا و جذاب بود : حالا دیگه به این ایمان
اوردم که ابدا زن روشن فکری
!نیستی
3 9 6
تنها با همان قاطعیت نگاهش کردم ، می خواستم با نگاهم
تأیید کنم که واقعا تصورش
درست است و بلوف نمی زنم ، بلند شد و ایستاد ، صدایش
!جان نداشت : یوزپلنگ ایرانی

من خیلی عادت ندارم تورو انقدر خسته و بی انرژی ببینم ،
یکم حواست به خودت باشه ،
این روزا به زودی تموم می شن.باشه؟
من هم ایستادم ، کاش واقعا همه چیز زود تمام می شد : اگه
بری شاید بتونم یه دوساعت
!دیگه بخوابم
با خنده سر شانه ام ضربه ای زد : حواست هست این
چندمین باره داری من و از این اتاق
بیرون می کنی؟
شانه هایم خونسردانه بالا پریدند ، یک چیزی را اعتراف
نکرده بودم.با تمام عاشق بودنم
من هم برای اذیت کردنش همیشه بی تاب بودم : همیشه
وقتی میای که من حوصلت و
!ندارم.تو واقعا الان مزاحممی کیان
ابروهایش این بار هردو باهم بالا پریدند و چشمانش خیلی
سریع از شرارت پر شدند : دلم
می خواد ببینم این جریانات که تموم شد ، اومدی خونم و
اتاقت معنی شخصی بودنش و از
!دست داد ، زبونت انقدر دراز می مونه یا نه
خنده ام گرفت اما بروزش ندادم : واقعا داری من و از آینده
ای که نیومده می ترسونی؟

دستش را آرام روی لبم کشید ، تمام وجودم تبدیل شدند به عصب های حسی و در ان نقطه
متمرکز شدند ، صدایش آرام بود : نه ترس و نه تهدید ، صرفا هشدار بود عزیزم!
حرفش را زد و بعد خم شد و آرام جایی نزدیک دستش ، حوالی لبم را بوسید و همان طور
که وارد اتاق شده بود ، بی سروصداتر از ان حتی از اتاق خارج شد. رفت و من آرام
زانوانم خم شدند و روی زمین نشستم.من از هرچه می ترسیدم سرم می آمد.ترسیده بودم و
بعد بیش تر عاشقش شده بودم.
****
تو کدوم دانشگاه درس خوندی؟_
با دست به صندلی میز لپتابم اشاره کردم تا بنشیند ، لبخندی به عنوان تشکر تحویلم داد و با
نازی که در تک تک حالاتش نمایان بود روی صندلی نشست ، آن قدرها هم از مرحله پرت

نبودم تا ندانم چرا این دختر به اتاق من امده ، با خونسردی لپتابم را بستم و خودم هم روی
تخت نشستم : دانشگاه تهران!

یک ابرویش بالا پرید و دستی به موهای رها و بازش کشید
پس باید باهوش باشی؟ :
نفسم را آرام بیرون فرستادم ، این که می دانستم دلیل
امدنش چیست باعث می شد خونسرد
بمانم و اعتماد به نفسم را حفظ کنم ، انسی دوست صمیمی
آیدا بود و اصلا دور از انتظار
نبود که ان دختر بعد تصوری که راجع به من و کیان
درون ذهنش پرورانده بود بخواهد
اطلاعات بیش تری از من به دست بیاورد : همه ی
دانشجوهای دانشگاه های معتبر الزاما
باهوش نیستند!شاید یکی بیش تر تلاش کرده باشه ، ما به
اون دسته می گیم سخت کوش
!نه باهوش
لبخندش مملو از خشمی پنهان بود ، این دختر برای صلح و
دوستی با من به این جا نیامده
بود ، فقط آمده بود تا قاصد یک سری خبر برای دوست
عزیزش باشد ، باید از این فرصت
استفاده می کردم ، هم برای گمراه کردن آن ها و هم برای
فهمیدن دلیل حضور خود این زن
در این شبکه : اسمتون انسیه بود.درسته؟
لبخندش را کمی بیش تر کش داد و با پایش صندلی

چرخدار نشسته رویش را کمی تکان
داد : درسته عزیزم.چند وقته توی این کاری؟
این از آن سوال هایی بود که می توانست آرامش من را به
راحتی بسوزاند و دودش کند ،
نفسم را در ریه هایم برای چندثانیه حبس کردم ،
چندوقت؟شاید از همان وقتی که مهربان
ترین مرد زندگی ام که در نبود بابا همیشه حواسش به ما
بود از زندگی مان رفت ، من دنبال
یک پله بودم تا من را به اوج برساند.بلندپروازی و راه صد
شب را یک شب پیمودن از
همان روزها در میان افکارم شکل گرفتند : از پونزده
سالگیم.به قول نامزدم ، همیشه سر
!نترسی داشتم و نتیجش شد این
دقیقا چیزی را که می خواستم دریافت کرده بود چون با
هیجان خودش را جلو کشید و
زمزمه کرد :تو نامزد داری؟
با دست راستم ، روی دست چپم را لمس کردم .نگاهش تا
حلقه ی ساده ام کشیده شد ، حلقه
ای که هیچ کس تا به حال راجع به آن از من سوالی
نپرسیده بود.کیان حلقه ای دست نکرده
بود اما من همیشه میان انگشتانم حفظش کرده بودم ، فقط

یک بار نگاه خیره ی خشایار به
آن را دیده بودم و او بدون هیچ سوالی انگار که از همه
چیز باخبر است راه خودش را رفته
3 9 8
بود.حلقه ام را که دید چشمانش بیش تر برق زد و به
صندلی بیش تر لم داد : چرا متوجه
نشده بودم دستت حلقه داری؟خبر داره کجایی؟
احتمالا منظورش نامزدم بود.دلم خیلی می خواست بلند
بخندم ، با این حال حفظ ظاهر
.کردم : نه ، فقط گفتم بهش می رم سفر
!دستش را درهوا تابی داد : اوه ، پس خیلی روشن فکره
یاد مکالمه ی شب قبلم با کیان افتادم و نتوانستم جلوی
لبخندم را بگیرم ، روشن فکر؟تنها
چیزی که نبود همان روشن فکر بود.سرم را آرام تکان
دادم.خندید و با حس صمیمیت بیش
تری لب زد : اما اشتباه کردی خودت و اسیر تعهد کردی ،
چرا باید با یکی موند وقتی می
شه تنوع به زندگی داد؟
سعی کردم در مقابل دیدگاه تهوع آورش همچنان لبخند بزنم
، من و این دختر مسیر
افکارمان ابدا باهم تلاقی پیدا نمی کرد.نمی توانستم

قضاوتش کنم اما در عین حال هم نمی
توانستم افکارش را درک کنم : شاید حق با شما
باشه..راستی خودتون برای چی وارد این
گروه شدین؟
موهایش را دلفریبانه تر از قبل پشت گوشش فرستاد و
ایستاد ، قدش به خاطر صندل هایش
بلند تر از من به نظر می رسید ، این را وقتی فهمیدم که
خودم هم ایستادم.انگار عجله ی
زیادی داشت تا خبرنامزد داشتنم را به دوستش بدهد : من
دختر یکی از شرکای این پروژم
، از طرف پدرم این جا حاضر شدم تا روی روند کار
نظارت داشته باشم.هرچند واقعا
احتیاجی به اومدنم نبود.خشایار همیشه عالی کارش و می
.کنه
دستانم را از پشت بهم وصل کردم و با جمع کردن دست
راستم استرسم را میان مشتم گرفتم
، خونسرد ماندن سخت شده بود : پدرتون دیشب نبودن؟
جلو تر امد :چرا بود.تمام مدت کنار خشایار ایستاده
!بود.حتما دیدیش
لحظه ای نگاهش کردم ، فقط یک نفر دیشب تمام لحظات
کنار خشایار ایستاده بود.اما ان

مرد آنقدرها هم سن و سال دار به نظر نمی رسید که
دختری به این بزرگی داشته باشد ، یا
خیلی خوب مانده بود یا شاید هم این دختر..هرچه بود نفس
عمیقی کشیدم و تا جلوی در
مشایعتش کردم.از اتاق که خارج شد کمی صبر کردم تا
دور شود و بعد با عجله در را قفل
کردم و دوباره پای لپتاب نشستم ، یک برنامه ی شبیه ساز
چهره روی سیستمم نصب بود

که شب قبل امیرحسین برایم فرستاده بود ، قبل از این که
هر فکر مزخرف دیگری بیاید و
روی ذهنم بنشیند برنامه را باز کردم و سعی کردم تمام
چهره هایی که دیده بودم را پشت
پلک هایم تجسم کنم و بعد با استفاده از برنامه چهره ای
شبیهشان بسازم.روی چهره ی پدر
این دختر ، خشایار و مردی که او را پسرم خطاب می کرد
بیش تر دقت کردم.دیشب حال
زیاد خوبی نداشتم ، کار کردن با این برنامه ی پیشرفته هم
کمی برایم سخت بود اما با این
حال وقتی مطمئن شدم چهره ها تا حد ممکن شبیه دیده هایم
هستند ذخیره یشان کردم و مثل

همیشه در یک بسته ی فشرده و محرمانه ایملیشان
کردم.بقیه اش دیگر به امیرحسین
مرتبط می شد و همکارانش که من جز یکی از آن ها هیچ
کدام را نه دیده بودم و نه شناخته
بودم.لپتاب را بستم و با نفس های کشیده و سنگین به ان
خیره شدم.هرچقدر بیش تر جلو
می رفتیم بیش تر آشفتگی ام عیان تر می شد ، بیش تر می
ترسیدم و در کنار همه ی این
ها بیش تر مصمم می شدم ، آرنج هردو دستم را روی میز
قرار دادم و با دستانم سرم را
محکم گرفتم ، من نخبه ی این مملکت بودم ، اما حالا
کجای زندگی ایستاده بودم؟واقعا این
چیزی بود که همیشه برایش دویده بودم؟این که بنشینم و
چهره ی یک سری آدم مجهول
الهویه و جانی را به تصویر بکشم؟چقدر همیشه سر مامان
غر می زدم که زندگی مان
کسالت بار است .چقدر همیشه ناراضی بودم.بغضم برگشت
، برگشت و یک راست میان راه
تنفسی ام نشست ، دستم را برداشتم و روی گلویم قرار دادم
و بی قرار از جایم
برخواستم.همه ی آرامشم پر زده بود.من نمی توانستم مثل

این آدم ها باشم.نمی توانستم
تظاهر کنم.پنجره را باز کردم و عمیق نفس کشیدم.من
چقدر همیشه ناشکر بودم ، چدر بابت
ان خانواده ، غر های مامان ، شغل بابا که عارم می امد
بگویم نگهبان است ، بابت ماشین
فکستنی و ساده یمان ، چقدر همیشه بابت همه چیز
ناشکری کرده بودم.حالا می فهمیدم
بعضی چیزها چقدر ناب بودند و از دستشان داده بودم.من
از تظاهر به قوی بودن خسته
شده بودم.چشمانم را بستم.من میان این ادم ها نه عشقم را
داشتم و نه حتی خودم را...گم
!کرده بودم.همه چیز را
در همان حال چند نفس عمیق کشیدم تا بغضم را مهار کنم
ودرست لحظه ای که می خواستم
سرم را عقب بکشم صدای بلند چند تیر هوایی باعث شد
چشمانم باز شوند و حیران و
ترسیده به محوطه ی ویلا خیره شوم ، جنب و جوش
نگهبان ها و دویدنشان به اطراف
نشان می داد گوش هایم اشتباه نشنیده اند ، فوری سرم را
عقب کشیدم و پنجره را
بستم.کیان به دستور خشایار بعد ناهار از ویلا خارج شده

بود تا کاری برایش انجام
4 0 0
دهد.نبودنش خوب بود.سریعا قفل بودن دوباره ی در اتاق
را بررسی کردم و مستأصل وسط
اتاق ایستادم.نمی دانستم باید بیرون بروم یا داخل اتاق
بمانم.سعی کردم چند نفس عمیق
بکشم تا ذهنم خوب موقعیت را پردازش کند.دست عرق
کرده و لرزانم را به شلوارم کشیدم
و تا ده شمردم.یک جورهایی به این روش برای به دست
آوردن آرامشم شرطی شده
بودم.چشمانم را باز کردم و تا خواستم حرکتی بکنم صدای
محکم ضربه هایی به در اتاق
دوباره ترس را جایگزین آرامشم کرد.دریچه ی چشمانم از
شدت ترس گشاد شده بود و قلبم
تند می زد ، کف دست هایم عرق کرده بود و سردی کف
پاهایم حتی در پوشش کفش های
طبی راحتی ام هم حس می شد.نفسم سخت بالا می امد و
حس عدم امنیت و خطر تمام عصب
هایم را به لرزش دچار کرده بود،حالا معنی از شدت ترس
فلج شدن را به خوبی می توانستم
درک کنم. با صدای تیری که بلند شد و بعد باز شدن در

اتاق جیغ کوتاهی کشیدم و ناباور
عقب رفتم.بوی مرگ در فضا واضح قابل حس کردن
بود.آن قدر که مشامم از ان پر شود و
چشمانم از بوی تندش بسوزد.همه چیز انگار تمام شده
بود!صدای سوت پایان گوش هایم را
.پر کرد..سوتی با صدای جیغ و پر از دلهره
****
****
**

کنج اتاقک روستایی نشسته بودم ، کف دستم روی سطح
گلیمی بود که با تمام زبر بودنش
به خوبی هنر بافنده اش را به رخ می کشید.نگاهم را بالا
نمی آوردم ، بعد از ان ترس
احمقانه ام حتی از خودم هم خجالت می کشیدم.واقعا با چه
شجاعتی حس کرده بودم می
توانم از پس این راه بربیایم؟منی که سریع خودم را باخته
بودم و تمام اندام هایم از سر
ترس به رعشه افتاده بودند.دستم را از روی گلیم برداشتم و
روی چشمانم کشیدم.هنوز
دست ها و پاهایم یخ بودند ، تا به حال صدای گلوله را فقط
در فیلم ها شنیده بودم و این بار

گوش هایم از نزدیک با این صدا آشنا شده بودند.کفش هایی جلوی دیدم قرار گرفتند ، پاهایم
را بیش تر خم کردم و به شکمم چسباندم ، مثل یک جنین در خود فرو رفته بودم و همان
کنج به تصاویری که دیده بودم می اندیشیدم.صاحب پاها خم شد و روی یک زانو نشست ،
حالا علاوه بر شلوار پارچه ای مشکی رنگ و خوش دوخت و کفش های کلاسیک کمی
خاکی اش ، چهره اش را هم می دیدم.جدی و بهم ریخته بود : هی دختر ، تو خوبی؟
نفسم را محکم بیرون فرستادم . باید کمی مکث می کردم تا بفهمم واقعا خوب بودن یعنی
چه.کف هردو دستم را روی زانوانم قرار دادم و به فانوسی که به یک میخ روی دیوار
آویزان بود زل زدم : خوبم!
4 0 1
چهره اش ذره ای انعطاف نداشت : امیدوارم همین طور باشه چون اصلا حوصله ی لوس
بازیای یک دختر بچه رو ندارم!
پلک هایم را بهم چسباندم و با بستن چشمانم سرم را به دیوار پشتم تکیه دادم : مجبور

!نبودین دنبالم بیاین و بخواین منم با خودتون نجات بدین
اخم هایش بیش تر درهم رفتند ، این مرد را همیشه با اخم دیده بودم ، ایستاد و با زمزمه ی
جمله ی "مثل این که واقعا حالت خوبه چون زبونت دوباره فعال شده" به طرف در چوبی
اتاق رفت.در را که باز کرد سوز سرما خودش را تا داخل اتاق رساند و منی که پوشش
خیلی گرمی هم نداشتم را لرزاند.اتاق جز یک بخاری نفتی که خاموش بود و یک فانوس و
یک گلیم ، همراه چند بالش که شبیه پشتی چیده شده بود چیز دیگری نداشت.دری که تازه
بسته شده بود دوباره باز شد و این بار آیدا همراه انسی وارد اتاقک شدند.سرما صورتشان
را سرخ کرده و هردو می لرزیدند.خودشان را سریع به بخاری رساندند و با دیدن خاموش
بودنش آه از نهادشان بلند شد.سر انسی به طرف من چرخید و با تأسف زمزمه کرد : سه
ساعته این جا نشستی لال بود بگی بیان این بخاری رو روشن کنن؟
بی توجه به غر زدن هایش با دستانم خودم را بغل کردم و چشمانم را باز هم بستم.وقتی در

اتاق با شلیک گلوله به قفلش باز شده بود تقریبا چیزی تا سکته کردنم نمانده بود.اما بعد با
دیدن نگهبانان خشایار و جلوتر از ان ها خودش ، کمی آرام گرفته بودم.به نظرم خیلی خنده
دار بود که من با دیدن یک گروه جانی حس امنیت کنم اما این چیزی بود که واقعا اتفاق
افتاده بود.من را با یک فریاد بلند به خودم آورده و گفته بود لپتاب را بردارم و پشت سرش
حرکت کنم.آدم ها عجیب بودند ، پای جانشان که وسط می امد حتی حاضر می شدند از کنار
افراد افتاده روی زمین به راحتی بگذرند و به این که ناجی اشان چه کسیست فکر هم نکنند
، در ان لحظه شاید تنها چیزی که هر آدمی می خواهد زنده ماندن است ، درست مثل
خودم.از کنار چند نگهبانی که غرق خون روی زمین افتاده بودند گذشتم ، پایم را روی خون
هایشان قرار دادم و پشت سر یک مجرم دویدم تا خودم را نجات بدهم.بعد هم همراه دو
ماشین که برای خشایار و افرادش بود به این جا امده بودم.روستایی که اسم عجیبش را
اولین بار شنیده بودم ، حتی خوب هم اسم روستا " قازان

قایه" میان زبانم نمی چرخید.فقط
می دانستم یک روستای مرزی است که بین کوه های
پالیزان و کوه های سنگ و داغ قرار
گرفته و همچنین نزدیک مرز ترکمنستان است .این هارا
هم وقتی راننده ی خشایار برای او
توضیح می داد شنیده بودم.کلافه از نزدیک به یک ساعت
و به یک شکل نشستن به پاهایم
تکانی دادم و به دخترها که گوشه ی اتاق خوابشان برده
بود خیره شدم.دو اتاق چسبیده بهم

روستایی جایی بود که در ان اطراق کرده بودیم.آرام از
جایم بلند شدم.هوا تقریبا تاریک
شده بود.بی سرو صدا در اتاق را باز کردم و قبل از این
که سرما بیش تر داخل برود از ان
خارج شدم و دوباره آن را پشت سرم بستم.چندتن از مردان
نگهبان خشایار کنار ویلا
ایستاده بودند.برای این که روستایی ها مشکوک نشوند
اسلحه ای به دست نداشتند و در
جاهای غیر دیدکشیک می دادند.دلنگران میان ایوان کوتاه
خانه ایستادم و با دستانم خودم را
بغل گرفتم.سرما تا مغز استخوانم را می سوزاند اما نمی

توانستم به کیان فکر نکنم.خشایار
گفته بود کسی را فرستاده تا موتوسوارهایی که داخل ویلا
.نبودند را به این جا هدایت کند
ترسی که ساعاتی پیش حس کرده بودم هنوز آثار جزئی
روی بدنم به جا گذاشته بود ،
سردی بیش از حد بدنم و بی حالی ناشی از ترس کاملا
مشهود و حس شدنی بودند.در اتاق
با صدای ریزی باز شد و من سرم را به عقب چرخاندم.آیدا
آرام از آن جا خارج شد و کنارم
ایستاد : تو این سرما چرا بیرونی؟
همراه با یک آه نفسم را بیرون فرستادم و به طرح بخار
:مانندش در هوا خیره شدم
سرمای داخل و بیرون خیلی فرقی هم نداره!این جا گاز
نداره؟
شانه ای بالا انداخت : چرا ، اما این اتاقایی که این احمقا
.گرفتن بخاری گازی نداره
کلافه دستی به روی موهای بیرون زده از شالم کشیدم و به
داخل شال هدایتشان کردم ، به
ستونی که وسط ایوان قرار گرفته بود تکیه زد و لبه های
:کاپشنش را بیش تر بهم چسباند
!باید تا الان موتور سوارا می رسیدن

بعد زدن این حرف به من زل زد ، شاید می خواست عکس العمل من را بسنجد ، باید خودم
را عادی نشان می دادم و این چقدر سخت بود .خودم هم دلم برای کیان پر می زد و او..حس
: بدی داشت که او هم دلش برای همسر من شور بزند
!نگران نباش ، به زودی می رسن
دقیق به چشمانم خیره شد : امیدوارم.باید بسپاریم بچه ها
!واسه شام چیزی اماده کنن
به اطرافم نگاهی انداختم : آشپزخونه داره این جا؟
سری تکان داد و تکیه اش را از ستون گرفت : اون اتاقی
.که اونوره آشپزخونشه
به اتاقی که قسمت دیگر حیاط قرار گرفته بود نیم نگاهی انداختم ، اگر مشغول می شدم شاید
کم تر فکر و خیال به سراغم می آمد! : اگه مواد غذایی
باشه من شاید بتونم یه چیزی سرهم
!کنم
4 0 3
بی خیال در اتاق را باز کرد و همان طور که می خواست
:دوباره داخل برود زمزمه کرد
برو نگاه کن.خشایار فرستاده بود برن از محلی ها خرید
!کنن!احتمالا یه چیزایی باشه

بدون هیچ جواب و حرفی به ان قسمت از حیاط رفتم ،
خانه های روستایی همیشه برایم
جذابیت داشتند اما نه در این لحظه و این مکان ، با توجه به
وضعیتمان خیلی هم نمی
توانستم از بودن در ان جا لذت ببرم.زیپ کاپشنم را تا ته
بالا کشیدم و میان اتاقی که به
عنوان آشپزخانه در نظر گرفته بودند دنبال پریز برق
گشتم.پریز سفید رنگ و ساده ای
توجهم را جلب کرد.با فشردنش لامپ پر مصرف زرد
رنگ که به شکل ناشیانه ای به یک
سیم وصل شده بود روشن شد .خوب بود که لااقل روستا
برق و گاز داشت.هرچند که این
خانه خیلی هم مجهز نبود.چشم چرخاندم و با دیدن سبدی
که پر از بادمجان ، گوجه ، خیار
و پیاز بود سریع دست به کار شدم.همه روز سختی را
گذرانده بودیم ، هرچند که ان ها به
این چیزها عادت داشتند اما برای من قرار نبود شنیدن
صدای گلوله و دیدن مرگ ادم ها
عادی شود.باید کاری می کردم تا ذهنم مجال فکر کردن
پیدا نکند.بادمجان ها را روی تک
گاز زنگ زده و قدیمی کباب کردم و بعد با پیدا کردن یک

ظرف روحی همه را پوست گرفته
داخل ان ریختم.یک ماهیتابه ی مسی هم کنار یخچال به
شکل کج قرار گرفته بود که
پیازهارا درونش سرخ کردم و با بادمجان ها مخلوطشان
کردم.دنبال یک وسیله می گشتم تا
مواد را بکوبم ولهشان کنم که صدای هول زده ی مردی که
داخل اتاقک شد باعث شد دست
!از کار بکشم: سها
سریع چرخیدم ، نگاه نگران ، آشفته و سرگردانش روی
بدنم چرخید ، از بالا تا پایین و
وقتی مطمئن شد سالم هستم چشمانش را بست و نفس
عمیقی کشید.من هم نگاهشان
کردم.لبریز شده از فشاری که امروز تحمل کرده بودم و
هزاران بار خداراشکر کرده بودم
که او نبود و اتفاقی برایش نیفتاده بود.هردو با نگرانی ،
خستگی و حسی که کم آوردن
درونش مشهود بود بهم زل زدیم و هماهنگ باهم ، با یک
حرکت به طرف هم قدم
برداشتیم.فقط آغوشش می توانست این تن سرما زده و
ملتهب را آرام کند.دستانش محکم
پشت شانه و کمرم نشستند و دستان من از او محکم تر

پیراهنش را چنگ زدند.سرش را
: میان شال روی سرم پنهان کرد و با یک دم عمیق نالید
خدای بزرگ!سالمی؟من مردم..من
!از نگرانی مردم
زمزمه های پر حرارت و نگرانش انگار سرمای ترسناک
وجودم را با خودش آب کرده بود
، چندین بار برای راحتی خیالش مرتب از بالا تا پایین
اسکنم کرده وهربار خداراشکر
گفتنش من را آرام تر می کرد.دلم می خواست تا ابد درون
اغوشش حبس شوم ، هیچ نپرسد
4 0 4
و من هرچه تلخی دیده بودم میان همین آغوش به دست باد
بسپارم تا با خودش به دور
دست ها ببرد.چسبیده به دیوار من را نزدیک خودش نگه
داشته بود تا اگر کسی رد شد مارا
: نبنید ، صدایش خش دار بود و صورتش پر از پریشانی
نمی دونی چه حالی شدم وقتی
رفتیم داخل ویلا و اون همه جنازه رو دیدم ، تا به این جا
برسیم نصف عمرم کم شد .،اگه
می دونستم اون خراب شده انقدر بی در و پیرکه غلط می
!کردم تنهات بزارم

چقدر خوب بود که اقرار می کرد نگران شده ، همه ی زن ها با دیدن نگرانی عشقشان
قلبشان از شدت هیجان منفجر می شد؟باید یک چیزی می گفتم ، این همه سکوت کردن از
من بعید بود : بهتر که نبودی ، اگه بودی و یکی از گلوله ها..
حرفم را خوردم ، در میان رابطه ی ما تعادلی وجود نداشت ، یکی بیش تری از دیگری
نگران ، عاشق و پریشان بود.سهم این یکی زیادی روی شانه های من سنگینی می
کردند.آرام و با جدیت سرش را تکانی داد و دستش را روی گونه ی سردم قرار داد : واقعا
خوبی دیگه ؟آسیبی ندیدی ؟
سرم را به چپ و راست تکان دادم.نگاهش به طرف قابلمه ی روحی کشیده شد و ناراضی
نجوا کرد : حتما تو باید برای این نره غولا غذا بپزی؟
دلم می خواست حس قلبی ام را بگویم ، اشکالی داشت یک زن از حس هایش برای مردش
بگوید؟من هیچ وقت ندیده بودم مامان از حسش به بابا بگوید.کدام درست بود و کدام
غلط؟سردرگمی درد بدی بود: برای اونا نپختم ، برای تو

درست کردم.می دونستم برسی
خسته ای ، بعد هم دلم می خواست مشغول شم تا کم تر
نگرانت بشم!اما خب..بهونش خودت
!بودی
نفس عمیقی کشید ، داشت کم کم به این دیوانه بودن های
من عادت می کرد ، مثل روزهای
اول مبهوت نمی شد و چشمانش وق نمی زد .شوخی همیشه
دستاویزی خوبی برای رهایی
از موقعیت های جدی زندگی کیان بود : عزیزم بزار بیای
خونه ی خودم اونوقت وقت داری
تا سالیان سال برای من غذا بپزی ، اما الان بهونش من
باشم یا نه فرقی نداره.خیرش می
رسه به یه مشت عوضی که توی گلوی همگیشون گیر کنه
!به امید خدا
خندیدم تا خیال کند شوخی اش موثر بوده ، اما خب تمام
ذهنم درگیر خانه ی خودش بود ،
فانتزی رویاهای من ان قدر کوچک بود که با غذا پختن
برای او هم تحقق پیدا می کرد.نفس
عمیقی کشیدم و خواستم عقب بروم

که با دستش بازویم را گرفت و آرام و نرم لب های داغش

را به پیشانی ام چسباند.چشمانم
بسته شدند.چقدر این بوسه لذت داشت ، پشتش امنیت پنهانی
نهفته بود ، انگار می
خواست با این کار بگوید دیگر نترسم چون حواسش به من
هست.چشمانم را که باز کردم از
آن جا خارج شده بود.لبخند محوی هم روی لب های رنگ
پریده ی من نشست ، داشت به
این شرایط خو می گرفت اما هنوز بی حسی میان مردمک
های دوست داشتنی اش دیدنی
بود.نگاهم را از مسیر رفتنش به ظرف غذا دادم .آن قدر
حضورش با آن نگرانی و آغوش
گرم دلچسب بود که به کل فراموش کرده بودم باید چه
کنم.کمی تمرکز کردم با چند نفس
عمیق مشغول انجام بقیه ی کارم شدم.در دل هم سوره های
کوتاهی که بلد بودم را زمزمه
کردم.این که هردو سالم بودیم و هنوز نفس می کشیدیم بی
.شک لطف او بود

****

****

***

محلی ها شکی نکردن؟_

نه آقا ، سعی کردیم ترددمون توی روستا کم باشه.بهشون_
.گفتیم گردشگریم
نگاه نافذ خشایار از روی راننده اش برداشته شد و به
طرف ما چرخید : امشب برمی گردیم
!ویلا
آیدا در حالی که کاپشن صورتی رنگش را بیش تر دور
خودش می پیچید زمزمه کرد :از
کجا معلوم اون عوضی باز آدماش و نفرسته؟
خشایار با چهره ای خسته و ترسناک به او خیره شد : انقدر
احمقه از یه راه دوبار ورود
کنه؟تو اون شغال و نمی شناسی؟
بی توجه به بحثشان کوتاه به کیانی که با دقت تحلیلشان می
کرد خیره شدم.شبیه آدم هایی
به نظر می رسید که اخبار می بینند ،من و دلم می توانستیم
ساعت ها برایش غش و ضعف
کنیم.نگاهم را از او هم گرفتم و به حیاط سنتی و جالب
خانه خیره شدم.یک زمانی عاشق
زندگی میان روستا بودم.آهی کشیدم.صبح شده بود و میان
تابش نور خورشید زیبایی های
روستارا بهتر می شد دید.انگار بحثشان بالاخره به نتیجه
رسیده بود و تصمیم نهایی

برگشت دوباره به ویلا بود.برگشت به جایی که با خون
عجین شده بود برایم سخت بود ،
این روزها را اگر جان سالم از میانشان به در می بردم می
شد سخت ترین روزهای زندگی
406
ام لقب داد.سخت ترین روزهایی که من را لبریز می کرد
از انجام کارهایی که دلم با آن ها
.هماهنگ نبود
بهرحال باید تا شب صبر می کردیم تا میان تاریکی از
روستا خارج شویم و با توجه به مواد
غذایی باقی مانده باز هم باید برای خرید کسی به میان
روستا می رفت ، کاری که من به میل
خودم پذیرفته بود و خشایار بی توجه به اعتراض های
انسیه مبنی بر رفتن یکی از نگهبان
.ها به این کار رضایت داده بود
کیان خیلی آرام هنگام خروجم لب زده بود که دنبالم می آید
و من دلم بیش تر از قبل قرص
شده بود.کنار درخت پسته ای که با کمی فاصله از خانه بود
ایستادم و کمی وقت تلف کردم
تا او هم از خانه خارج شود.خروجش را دیدم و طوری
ایستادم که من را ببیند ، با لبخند

محوی به طرف آمد و حین گرفتن زنبیل حصیری میان
دستانم که برای خرید از آشپزخانه
!برداشته بودم زمزمه کرد :ریسک بزرگی کردیم
شانه هایم بالا پریدند : از اومدنت توی اتاقم اونم وسط اون
همه دوربین بزرگ تر؟
خودش هم لبخند مردانه اش عمق گرفت و من با بالا
کشیدن خودم دکمه های باز یقه اش را
!بستم: سرده دیوونه
دستم را که به یقه اش بند بود میان دستانش گرفت و اشاره
کرد راه بیفتم : دیشب که با این
دخترا تو اون اتاق خوابیدین چیزی بهت نگفتن؟
دخترها ان قدر سردشان بود و ان قدر خوابیدن روی زمین
برایشان غیرعادی به نظر می
امد که فرصت کنایه یا متلک پیدا نکرده بودند.همین باعث
شده بود حتی از شب های داخل
!ویلا هم راحت تر باشم : نه
مردی با لباس محلی از کنارمان گذشت و کوتاه نگاهمان
کرد ، کیان من را به خودش
نزدیک تر کرد و سرش را پایین اورد تا صدای آرامش را
.بشنوم : با امیرحسین حرف زدم
متعجب نگاهش کردم ، از وقتی به این روستا امده بودیم

نتوانسته بودم برایش ایمیلی
بفرستم : کی؟
همین امروز صبح ، بعد صبحانه به بهونه ی چرخ زدن_
توی روستا اومدم بیرون.تلفن
زدم بهش و موقعیت روستارو بهش گفتم.البته یه خبر خوبم
!شنیدم
4 0 7
نگاهش کردم تا خودش ادامه بدهد ، دوباره جدی شده
بود.جدیتی که با ان تل کشی روی
سرش ، با ان کاپشن اسپرت کوتاه و پفکی اش و پیراهن
سیاه زیر کاپشنش عجیب دلبرانه
بود : ظاهرا از بین عکسایی که براشون فرستادی یه
چیزایی دستشون اومده.برای من که
توضیحی نداد اصلا اما ...گفت به زودی همه چیز تموم
!می شه
همه چیز تمام می شد؟به زودی؟یعنی امکان داشت؟پس این
حس دلشوره که امانم را در این
لحظه داشت می برید چه از جان من می خواست؟
به نیم رخ مردانه ی کیان زل زدم و تنها سری تکان
داد.ترجیح می دادم دیگر حرفی نزنیم . برای درک این
حرف هایی که زده بود من ساعت ها

زمان احتیاج داشتم ، تا به من بفهماند چرا به جای
خوشحالی تا این حد مضطرب شده
بودم.وارد مغازه ی روستایی شدیم ، مغازه ای که هم میوه
و سبزیجات می فروخت و هم
مثل یک سوپر اقلام مورد نیاز زندگی را داشت.سیب
زمینی ، تخم مرغ و نان های محلی
تنها خرید ما بودند.موقع برگشت کیان کنار درخت پسته که
انگار یکی از محصولات
کشاورزی روستا بود ایستاد تا من به خانه برگردم و با
تأخیر بیاید.وارد خانه شدم و یک
راست با خریدهایم به آشپزخانه ی کوچک و محقرش پناه
بردم.سیب زمینی ها را برای
پخت داخل همان قابلمه ی روحی قرار دادم تا بپزنند و بعد
از آشپزخانه خارج شدم.شاهرخ
همان هکر سابق را خشایار در میان اتاقی که برای مردان
در نظر گرفته شده بود با یک
محافظ تقریبا حبسکرده بود.باید قبل از این که به ویلا
برمی گشتیم و دوباره درون یک اتاق
که درش هم قفل بود قرار می گرفت با او حرف می
زدم.این مرد چیزهای زیادی برای گفتن
داشت.در خانه باز شد و کیان هم داخل امد.نگاه

هردونفرمان کوتاه درون هم نشست و من
در ظاهر بی توجه به او به اتاقی که دخترها ان جا بودند
برگشتم.زمان صرف ناهار..زمان
.خوبی بود تا برای یک بار دگر هم شده کمی ریسک کنم
!ریسکی که شاید دلیل این دلشوره را هم مشخص می کرد
غذای ساده مان را که اماده کردم یک بشقاب برداشتم و
وقتی همه در اتاق نسبتا بزرگ تر
برا خوردن غذا جمع شدند به اتاق دیگر رفتم.نیروی
خشایار با دیدنم از جایش بلند شد : این
جا چیکار می کنی؟
سر شاهرخ هم به طرفم چرخید.به پشتی تکیه زده بود و
در حالی که دستانش را به میله ی
بیرون آمده از دیوار بسته بودند نگاهم می کرد.آثار زخم و
کبودی چهره اش تقریبا کمرنگ

شده بودند و ظاهر بهتری پیدا کرده بود.به ظرف درون
دستم اشاره کردم : اومدم غذای
!ایشون و بدم
نگاهش به کوبیده ی سیب زمینی و تخم مرغ و پیاز داغ
ماند ، لحنم را آرام کردم تا برایش
سوء تعبیری پیش نیاید : یه مقدار غذا توی آشپزخونه

براتون نگه داشتم.من این جا می
!مونم تا برین بخورین
با اخم سری بالا انداخت : احتیاجی نیست ، غذاش و بدین
!و برین بیرون
احمقانه بود که فکر کنم خشایار آدم های شکم پرست را
اطراف خودش نگه می دارد.لبخندم
رنگ باخت و چشمانم را کوتاه بستم : خب لااقل برین
برای خودتون بریزین بیارین این جا
بخورین.چنددقیقه بیش تر طول نمی کشه.دست اینم که
بستست با دستبد به این فلز..نگران
چی هستین؟
نگاه مرددی به طرف شاهرخ انداخت که باز چشمانش را
بسته بود.جلو رفتم : من براش
لقمه می گیرم تا شما بیاین!فکر نمی کنم با این دست بسته
!بتونه خودش بخوره
دوباره نگاهش سمت شاهرخ چرخید.سری تکان داد و با
قدم های آرام از اتاق خارج
شد.نفسم را مضطرب بیرون فرستادم.به بقیه گفته بودم در
آشپزخانه غذایم را می خورم و
امیدوار بودم دروغم لو نرود.مهم تر از همه جلوی
کیان...با توجه به بی منطقی اش در این

موارد اصلا دلم نمی خواست از این قضیه بویی
ببرد.شاهرخ با همان چشمان بسته زمزمه
کرد :فرستادیش دنبال نخود سیاه که چی خانم نابغه؟
نفس عمیقی کشیدم ، خوب متوجه شده بود: من باید با شما
.حرف بزنم
پوزخندی روی لب هایش جا خوش کرد و بعد چشمانش را
باز کرد ، سرش را از حالت
تکیه زده به دیوار جدا کرد و مستقیم و نافذ در چشمانم
خیره شد : بهت نمیاد اهل این دار و
!دسته باشی
!سرم را آرام تکان دادم :نیستم
..به سرتاپایم گذار نگاهی انداخت : پس این جا
میان حرفش پریدم : قضیه ی این جا بودنم از یه اشتباه
شروع می شه که نه وقت تعریفش
!و دارم نه حوصلش و.شما باید به من کمک کنین
409
لبخند پر تمسخری چهره اش را زینت داد :باید؟
آب دهانم را قورت دادم.زمین خوردن جلوی هرکدامشان
من را دچار نفرتی درونی می
!کرد.با درماندگی پلک بستم :لطفا
: بی حوصله سری تکان داد و پاهایش را دراز کرد

چیه؟اومدی ببینی خوب پول دادن بهت
یا سرت کلاه رفته؟نترس ، جیب امثال من وتورو خوب پر
!می کنن
خودم را کمی جلو کشیدم و بشقاب ملامین دستم را روی
زمین گذاشتم : من دنبال پول
نیستم.بهم بگو اینا واقعا چیکار می کنن؟
تند و تیز تگاهم کرد : نمی دونی چه بستری واسشون
ساختی یا من و مسخره کردی؟
محکم و جدی درون چشمان خشنش زل زدم : من وقتی
وارد این شبکه شدم بهم گفتن
قراره یه سری اسناد توی پوشش سایت حفظ بشه و
همین.بعد فهمیدم که قضیه فراتر از این
حرفاست.الان اما هیچی نمی دونم..هزارتا کار تو این
خراب شده می شه انجام داد و می
!خوام بدونم دقیقا تو کدوم غلط باهاشون شریک شدم
نگاهش را به در دوخت و با اخم غرید : یه هکری و از
همه مهم تر انقدر کارت خوب هست
که بتونی همچین چیزی بسازی پس نباید برات سخت باشه
بفهمی قراره توی این پوشش
!چه اتفاقی بیفته نابغه
به مسیر رفتن نگهبان زل زدم.هرلحظه ممکن بود برگردد

ببینین اون شب توی اتاق :
حرفایی بهم زدین که حسابی بهمم ریخته ، امشب قراره
برگردیم ویلا و من دیگه نمی تونم
باهاتون حرف بزنم.بهم کمک کنین.اگه از وضعیت الانتون
پشیمونین نزارین منم مثل شما
!بشم
امیدوار بودم مظلوم بازی ام بتواند باعث شود او حرف
:بزند اما خندید و سری تکان داد
مثل من؟دختر جون من پارتیم خیلی کلفته که زندم وگرنه
تو حتی فکرشم نکن مثل من
خوش شانس باشی.اولین اشتباه تو می شه سند حذف
!شدنت.البته نه از شبکه..از این دنیا
تنم لرز کوتاهی گرفت ، خوب می دانستم جانم در خطر
است اما هربار شنیدنش من را بیش
تر می ترساند.باز نگاهش کردم و او در سکوت چشم
بست.آهی کشیدم..ظاهرا این آدم حرفی
برای گفتن به من نداشت و الکی این همه دردسر را به
جان خریده بودم.باید زودتر از این
4 1 0
جا بیورن می رفتم.خواستم از جایم بلند شوم و قبل از این
که کسی متوجه شود از اتاق

بروم که با صدایش میانه ی راه ایستادم : این شبکه شبیه یه هرمه.ادمایی که تا
الان دیدی و باهاشون ارتباط برقرار کردی بخشی کوچیکی از کل خانوادن ، و البته تنها
.ادمایی نیستن توی ایران که دارن فعالیت می کنن
چرخیدم.این را خوب می دانستم اما یک سوال درون ذهنم مانده بود : کشور اصلی کجاست؟
سرش را تکانی داد : امثال من و تو هیچ وقت قرار نیست این و بفهمن.حتی خشایار و
شرکاشم نمی دونن چون با رابط به منبع اصلی وصلن.من یه مدت خیلی راجع بهش تحقیق
!کردم و حدسم روی کشورای آمریکای جنوبیه
: قدمی جلوتر گذاشتم.داخل اتاق دقیقا مثل بیرون سرد بود خشایار و شرکاش دقیقا چیکار
می کنن؟
: چندلحظه در چشمانم زل زد و بعد با تأسف چشم بست چیزی راجع به تجارت کودکان
شنیدی؟
جوابی ندادم.بیش تر مبهوت همین یک جمله
بودم..یعنی..نفس عمیقی کشید : پورنوگرافی کودک ، یه سری افراد هستن که بچه هارو می

خرن.پسربچه ها برای قاچاق اعضا یا
شریک جنسی پدوفیلی های پولدار به درد می خورن.دختر
...بچه ها هم
میان حرفش پریدم.با صدایی که می لرزید : لولیتا؟
: چشم بست ، رگ های پیشانی اش قابل دیدن شده بودند
دقیقا ، فیلمای تجاوز به بچه هارو
هم پخش می کنن.برای تماشای اون فیلما خیلیا پول خوبی
!می دن
دستم را به دیوار گچی گرفتم تا نیفتم و چندین بار نفس
کشیدم.چندین بار تلاش کردم
اکسیژن را به داخل ریه بفرستم و دی اکسید کربن پس بدهم
، اما انگار ریه و شش هایم هم
کارشان را فراموش کرده بودند.مثل هذیان زمزمه کرد : تا
قبل بچه دار شدنم برام مهم نبود
، بعد که بچم به دنیا اومد دیدم نمی تونم.نمی شد باز ادامه
داد...اون عوضیا پسرم و
کشتن.کشتن تا دوباره بهشون ملحق شم و وابستگیم از بین
بره.یه سری آدم
سادیسمی..حالا می فهمی چرا انقدر نفرت تو وجودم
پررنگه خانم نابغه؟

تصاویر بچه هایی که در شبکه های مجازی خبر
گمشدنشان سروصدا به پا کرده بود و با
تأسف عکس هایشان را لایک می کردم از پیش چشمم
گذشت.فکر نمی کردم گروهی که با
آن ها کار می کردم تا این حد در پیشی گرفتن از کثافط
جلو رفته باشد.سرم نبض می زد و
این نبض دردناک هربار شنیده هارا برای ذهنم تکرار می
کرد.میان این نفرت عجیب از این
دنیا و ادم ها معلق بودم که شنیدن صدای خشایار درست از
پشت سرم باعث شد نگاهم از
سر ترس دودو بزند : این جا چه خبره؟
جرأت برگشتن و نگاه کردن در چشمان بی شک عصبانی
مرد پشت سرم را نداشتم.چشمان
شاهرخ با خونسردی به پشت سرم دوخته شده بود و از
میان چشمانش نفرت زبانه می
کشید.دستم را محکم به دیوار چسباندم و آرام چرخیدم.سرم
پایین بود و جز پاچه های
شلوار تیره رنگش ، کفش هایی که بی ملاحظه با ان ها
روی گلیم راه می رفت و قسمتی از
طرح رنگی گلیم چیزی مقابل دیدم نبود.از صدای آرام و
خفه اش هم میزان خشمش مشخص

بود : این جا چه غلطی می کنی؟
ط"غلط را غلیظ و پر حرص بیان کرد ، سرم را کمی بالا"
اوردم.ذهنم برای خودش دنبال
دلیل می گشت و مضطرب اتاق های فکرم را یکی یک در
پی پیدا کردن یک بهانه باز می
کرد.هنوز لب از لب باز نکرده بودم که فریادش چشمانم را
مقطعی و کوتاه بست : بهت گفته
بودم حد و حدود خودت و بدون..مگه نه؟
دستم را از روی دیوار برداشتم ، اولین حرفی که به زبانم
رسید را خیلی سریع نجوا
!کردم : اومدم بهش غذا بدم چون دستش بسته بود
بدون توجه به حرفم بلندتر از قبل با صدایش من ترسیده را
بیش تر لرزاند : شما بیخود
کردی ، دستش بسته بود اما دهنش باز بود ، غیر از اینه؟
حضور سریع دخترها ، کیان و چندتا از محافظ ها کنار در
اتاق باعث شد چشمانم را
ببندم.حتی دلم نمی خواست دیگر چشم باز کنم.افتضاح به
بار آمده بود.صدای انسی کمی می
لرزید : چی شده؟
خشایار بدون نگاه گرفتن از من فریاد کشید : همه برن
!بیرون و این در هم بسته بشه

با شنیدن صدای کیان چانه ام بیش تر به یقه ام چسبید ، گند زده بودم : اما..
!نعره ی خشایار راه هر حرفی را بست : بیرون
4 1 2
آیدا بعد انداختن نگاهی به من در را بست و من بی نگاه به کیانی که می دانستم الان در
دلش چه می گذرد به دیوار تکیه زدم.پاهایم کم اورده بودند.خشایار دستانش را به کمرش
تکیه داد و با خشمی بی سابقه جلو امد و روی به شاهرخ غرید : چی بهش گفتی؟
نگاه خونسرد و بی خیال شاهرخ انگار آتش درون وجود خشایار را شعله ور تر کرد که با
خشونت دستش را بند یقه ی پاره ی لباس او کرد و محکم تکانش داد : می گم بهش چی
گفتی؟
با ترس و لرز جلو رفتم ، نمی خواستم بابت حماقت من او آسیبی ببیند : من..
سریع به طرفم چرخید و صدای بلندش را باز هم برای گوش هایم به رخ کشید : تو ساکت
شو ، بارها بهت گفتم از کنجکاوی بیش از حد و نترس بودنت بالاخره ضربه می خوری و

گوش نکردی.فکر کردی اومدی خاله بازی؟آره؟
آره ی نعره وارش باعث شد قدمی به عقب بردارم ، این
مرد به حدی عصبی و غیر قابل
کنترل به نظر می رسید که بهانه های من قطعا آرامش نمی
کردند : من فقط می خواستم
!بدونم دارم چیکار می کنم
صدای ضعیف و ریزم بر خلاف تصورم به گوشش رسید ،
پوزخند ناباورانه ای زد و باز به
طرف شاهرخ چرخید : و لابد تو هم گفتی که ما چه
کثافطایی هستیم و تو طیب و طاهر
!ترینی بینمون
به دنبال حرفش سریع دست به کمرش برد و کلتی که پشت
کت و به کمرش وصل بود را
دراورد ، نگاهم با دیدن کلت نقره ای رنگ دودو زد و او ،
در یک چرخش انی به طرف من
هجوم اورد ، دستش روی بازویم نشست و من را به همان
دیوار پشت سرم کوباند و نوک
اسلحه را روی گیجگاهم قرار داد.چشمانم از شدت وحشت
گشاد شده بودند و چشمان او از
شدت خشم ریز و وحشتناک به نظر می رسیدند : خوب
نگاه کن دختر ، کل زندگیت به یه

اشاره ی من بنده.به نظرت کسی می فهمه چطور کشته شدی یا چه بلایی سرت
اومده؟هوم؟اصلا کسی می فهمه زنده ای یا نه؟برای من نابود کردن و محو کردنت اونم
طوری که حتی ازت یه جنازه هم باقی نمونه کار اصلا سختی نیست.دقیقا به همون اندازه که
تو چشمام می خونی می تونم عوضی باشم ، بی هیچ رحم و مروتی...فکر کردی تا الان
هرکاری خواستی کردی و سکوت کردم قراره از این به بعدش همین طور پیش بره؟آره؟
4 1 3
با فشار اسلحه و دردی که روی گیجگاهم حس شد چشمان ترسیده ام را بستم و به سختی با
بغضم مقابله کردم.شکه شده بودم.با همان میزان خشم ادامه داد : اگه الان این ماشه رو
فشار نمی دم فقط دارم بهت رحم می کنم برای بار اخر..وگرنه شک نکن راحت تر از
تصوراتت دستم و به خونت آلوده می کنم.فهمیدی؟
سرم را سریع تکان دادم.با مکث رهایم کرد و من پای همان دیوار با ضعفی عمیق سر
خوردم.نگاه شاهرخ با تأسف به من دوخته شده بود.خشایار

این بار به طرف او چرخید : و
تو..هیچ وقت فراموش نکن به اندازه ی ما تو این لجن
غرقی ، زنده ای چون پدرت خواسته
پس کاری نکن صبرم سر بیاد و پا روی قولم با پدرت
!بزارم
حرفش را زد و با نفس نفس ناشی از خشم از اتاق بیرون
رفت.صدای فریادش که این بار
برای نگهبان بلند شد اما تا داخل اتاق می آمد.نگاه ماتم به
گلیم دوخته شده بود.هنوز
سردی اسلحه را روی گیجگاهم حس می کردم.جدی جدی
می خواست من را بکشد؟ آن هم
مردی که یک بار خودش نجاتم داده بود و برای یک
اسلحه روی شقیقه ام جنگ راه انداخته بود؟دستم روی قلبم
نشست و چشمانم کمی پر
شدند.چندبار عمیقا نفس کشیدم و بعد با صدای شاهرخ سرم
را بالا آوردم : ترسیدی؟
حتما مزاح می کرد؟می شد نترسید ؟لابد فکر کرده بود من
هم مثل خودشان میان این آشوب
ها قد کشیده ام و برایم طبیعی است.چشمان پر و پریشانم را
که دید پوزخندی زد : همین که
زنده ای خوبه!فکر نمی کردم بهت رحم کنه..اصولا به هیچ

!کس فرصت دومی نمی ده
اما بارها این فرصت را به من داده بودم.دستم را روی گلیم گذاشتم و خودم را بالا
کشیدم.باید از این اتاق خارج می شدم ، صدای فریادهایش کمی فروکش کرده بود و به نظر
وقت خوبی می آمد.هنوز یک قدم هم برنداشته بودم که دوباره با حرفی که زد پاهایم از
!حرکت ایستادند : بهش فکر کن
با همان ضعف و چشمان سرخ به طرفش چرخیدم ، فهمید که منظورش را متوجه نشده ام
که با نگاهی هشیار و پر از مفهوم لب زد : به این که چرا !زنده نگهت داشت
کمی در میان چشمانش زل زدم و بعد با ورود نگهبان جدید و تشرش مبنی بر بیرون رفتنم
بی هیچ حرفی از اتاق خارج شدم .خشایار وسط حیاط ایستاده بود و با اخم نفس های بلند
می کشید.انگار هنوز آرام نشده بود.با دیدن خروجم به اتاق آن طرف اشاره کرد :تا شب و
حرکتمون حق خروج از اتاقت و نداری.متوجه شدی؟

مگر جرأت داشتم بعد ان متوجه شدی پر غیضش چیزی

جز بله بگویم؟نگاه کمی خیسم را
چرخاندم و با دیدن کیان و چشمان سرخش سرم را پایین
انداختم.نگاهش از نگاه خشایار هم
ترسناک تر بود.او من را نکشت اما هیچ تضمینی نبود
کیان من را زنده بگذارد!گند زده
بودم..گند!فقط اگر اسلحه کشیدن او را دیده بود باید فاتحه
ای برای خودم می انداختم.درد
غیرتی که لگدمال شده بود و سکوتی که برایش گران تمام
شده بود را قطعا بر سر من خالی
!می کرد.در این هیچ شکی نبود
****

****

****

برگشته بودیم به ویلا..تمام طول راه مجبور بودم اخم های
خشایار را تحمل کنم و به کیانی
که با موتور اطراف ماشین همراهی باقی موتور سوارها
حرکت می کرد و کلاه کاسکتش
چهره اش را پوشش داده بود زل بزنم.ویلا تمیز و مرتب
بود ، انگار که هیچ درگیری ای ان
جا انجام نشده بود.پر واضح بود این هم از تدابیر خشایار
بوده و من لااقل می توانستم برای

این یک مورد خوشحال باشم.دیدن ان خون ها قطعا دوباره روانم را آشفته تر می کرد.وارد
اتاقی که قفلش شکسته شده بود شده و با بی حالی و ضعف .روی تخت آوار شدم
حتی دلم نمی خواست چراغی را روشن کنم.روزهای بدی را می گذراندم و انگار تمامی هم
نداشتند.کیف لپتاب را پایین تخت روی زمین قرار دادم و به دری که بسته بودم اما قفل نمی
شد و هیچ امنیتی برایم نداشت زل زدم.سرم را روی بالش قرار داده و چشمانم را
بستم.نگاهم نکرده بود ، حتی بعد از رسیدنمان به ویلا هم کیان نگاهم نکرده بود.گرفته
بودن و خشمش به قدری واضح بود که آیدا هم متوجه شده بود و می دیدم چطور سعی
!داشت رو به راهش کند و دلیلش را بفهمد
پوزخندی زدم.یاد روزهای تمریناتمان در باشگاه برایم زنده شده بود.روزی که گفته بود اگر
کسی نزدیکم شد چطور از خودم دفاع کنم.امروز اما هیچ کاری نکرده بود.ایستاده بودم و
خشایار برای خودش جولان داده بود.حالا می فهمیدم بی عرضه تر از انی بودم که بتوانم

موقع ترس واکنش مناسبی نشان بدهم.من دیگر داشتم
نگران می شدم.نگران این که روزی
لمس اسلحه ، شنفتن بوی خون ، صدای فریاد و دیدن
.جنازه برایم عادی شود
بلند شدم و از داخل کوله ام هدستم را خارج کردم.فکر آن
پسرک اخمو و قلدر از ذهنم
بیرون نمی رفت.حق نداشت نگاهم نکند و از همه مهم تر
حق نداشت اجازه دهد آیدا تا این
میزان دم پرش باشد.با حرصی که شبیه بغض بود اما نمی
بارید هدست را روی گوش هایم
4 1 5
گذاشتم و صدایش را تا انتها زیاد کردم.دلم می خواست
فکرهایم را در نطفه خفه کنم و هیچ
راهی به ذهنم نمی رسید.دوباره سرم را روی بالش کوبیدم
و چشم بستم.فریادهای خشایار
امروز من را ترسانده بود اما خودم هم خوب می دانستم
بلایی سرم نمی اورد.دلیلش چه
بود؟دلیل این اطمینان من و دلیل ان جمله ی اخر
شاهرخ؟دستانم اما همچنان یخ بودند.نمی
شد منکر این شد که لحظات وحشتناکی را گذرانده
بودم.چشمانم داشت از سوز صدای

خواننده و تک تک ساعات گذشته داغ می شد که چسبیدن دست بزرگی روی دهانم موجب
شد چشمانم سریعا باز شوند.انگار این ساعات شوم قصد رها کردن من را نداشتند!با دیدن
چشمان خاکستری اش که در تاریکی برق می زد دست از تقلا کردن برداشتم و او با همان
خشم زیر گوشم غرید : تو امروز داشتی دقیقا چه غلطی می کردی؟
نفس داغش روی پوست صورتم شبیه نوازشی بدیع به نظر می رسید.بالاخره آمده بود؟با
چشم به دستش رو دهانم اشاره کردم و او با همان میزان خشم دستش را برداشت.اتاق از
نور ماه آن قدری بهره برده بود که تاریکی نسبی اش را کمرنگ کند.دستش را که برداشت
اول نفس عمیق و از ته دلی کشیدم و بعد هدفونی که بر اثر شدت تقلایم روی گردنم افتاده
بود را به کناری انداختم .صدایش آن قدر زیاد بود که زمزمه مانند صدای خواننده شنیده می
شد.قصد جدا کردن چشمانش را از چشمانم نداشت.کمی صاف نشستم و دستی به پیشانی ام
کشیدم : باید باهاش حرف می زدم!

صدای خفه اش از ناراحتی می لرزید : این طوری؟که اون عوضی بی شرف بیاد و با داد و
بیداد در و ببنده و هر چی به دهنش میاد بهت بگه ؟
کف هردو دستم را روی روتختی قرار دادم و خودم را بالا کشیدم و به پشت تخت تکیه زدم
!، صدایمان شبیه زمزمه بود : خداروشکر بخیر گذشت
پوزخندش ، قلبم را به درد آورد : بخیر گذشت؟دیگه داره حالم بهم می خوره از این همه بی
!خیال بودنت سها
مات نگاهش کردم.من بی خیال بودم؟ترجیح می دادم فکر کنم دردی که یک باره درون
عصب هایم نشست فقط به این قسمت از جمله اش مربوط بود نه ان حالم بهم می خوره ای
که به من نسبت داد : من بی خیالم کیان؟بی خیالم که دارم خودم و به آب و آتیش می زنم
که این جهنم تموم شه؟

کف دستش را روی قفسه ی سینه ام قرار داد و کمی رویم خم شد.نفس در سینه ام حبس
شد و چشمانم سوخت : به نظر خودت داری این جهنم و تموم می کنی و از نظر من داری

آتیششون و شعله ور تر می کنی!چرا انقدر کله شقی؟چرا انقدر بچگانه رفتار می کنی؟به
خدا دیگه خستم سها...چندبار دیگه باید با این کارات جون هردومون و به خطر بندازی؟
اگر دستش را برمی داشت قطعا راحت تر می شد نفس کشید و حرف زد.البته که نمی فهمید
این همه نزدیک بودنش برای دختری که در دوازده سالگی اولین جوانه هاش عشقش زده
شده بود چقدر بغرنج به نظر می رسید.دستم را به مچ دستش وصل کردم تا بلکم عقب
بکشد و این سهای عاشق درونم را یاغی تر از اینی که هست نکند : من قبول کردم وقتی
دوباره برمی گردم این جا جونم و بگیرم کف دستم ، تو اگه قبول نکردی احتیاجی نیست
ادامه بدی!برگرد و برو...قطعا از پس خودم برمیام و تو هم از دست کارهای بچگانه ی من
!خلاص می شی
چشمانش از خشم بیش تر برق زدند و برعکس تصورم فاصله را کم تر کرد : دقیقا برای
همینه که می گم بچه ای ، شک نکن اگه پای قولم به آقاجانت در میون نبود الان این جا

!نبودم تا با هرگندی که می زنی یه بار مرگ و تجربه کنم
دلم شکست ، صدایش را انگار فقط خودم شنیدم.روحم
برای جمع کردن تکه های این
شکسته ها خم شد و من زمزمه کردم : یعنی فقط به خاطر
قولت به آقاجان موندی؟
بالاخره دستش را برداشت و با مکث عقب کشید ، هیچ
وقت تا این میزان افسار پاره نکرده
بود : پای قولم به آقاجانت و پای غیرتم برای ناموسم
موندم.ناموسی که بی خیال این تعصب
خفه کننده ی من هربار داره بیش تر غروم و لگدمال می
کنه و فقط به فکر اینه هرفکری
می شینه توی اون ذهنش عملی کنه!گور بابای بقیه مگه نه؟
..واقعا تصورش این بود؟لب هایم لرزیدند : من
نگذاشت جمله ام را ادامه بدهم ، شبیه کسی بود که تا به
این لحظه تحمل کرده باشد و یک
باره تحملش سر برورد ، دوباره فاصله کم شد و دوباره
نفسش ، باده شد برای دل مست و
ویران من : تو چی؟لابد می خوای بگی به فکر همه
هستی!آره؟ولی بزار من بهت بگم..تو
در واقع فقط دنبال قهرمان شدنی ، که اگه لحظه ای به فکر
بقیه بودی انقدر سرخود ، سرت

و توی لونه ی زنبور نمی کردی.واقعا دیگه خستم ، از این که گند تورو جمع کنم و دلم
بریزه که اتفاقی بیفته و نباشم ، از این که نگران باشم یه دقیقه ازت غافل شم و یه وقت

بلایی سرت بیاد خستم.از این که بار یه امانت روی دوشمه که حرف توی سرش نمی ره
!خستم
هر جمله ای که می گفت ، با همه ی کلماتش به سرم کوبیده می شد.چقدر زود از من خسته
شده بود.چه تصور ناعادلانه راجع به من داشت.سهای زبان دراز کجا بود تا بر سرش فریاد
بکشد و او را از گفته هایش پشیمان کند؟عشق کی انقدر سر به زیرم کرده بود؟چشم بستم:
!بسه
صدایم آرام بود و نشنید ، هنوز خالی نشده بود.باید درک می کردم نگرانی و ترس او را به
این درماندگی کشانده یا دلخور می شدم؟منطق با دلی که رنجیده بود کنار نمی آمد.دستش را
زیر چانه ام گذاشت و خیلی جدی غرید : از این بعد پات و توی کفش بقیه نکن.فقط ساکت

باش تا این قضیه تموم شه و همه چی بخیر بگذره ، که اگه جز این باشه دیگه ناموس و
امانت نمی شناسم.مراعات اون حس و حالتم نمی کنم ، می شم کیانی که خودتم عقت می
گیره از این که عاشقش باشی..متوجه شدی؟
متوجه شدی دلم؟دیگر از این مستقیم تر باید می گفت تا به الان مراعات حست را کرده و
هرچه شیرینی در ذهنت کاشته تنها مراعات بوده؟از این واضح تر می خواستی بشنوی که
فقط امانت و ناموسش حساب می شوی نه یار قلبش؟متوجه شدی دلم دیگر!مگرنه؟
چشم در چشمش دوختم و هیچ نگفتم ، قطعا چشمانم حتی میان تاریکی و سیاهی شب
گوینده های بهتری بودند ، نفس کلافه ای بیرون فرستاد و زمزمه کرد : کاش بفهمی..کاش!
بلند شد که برود.هنوز حرف هایش در ذهنم هضم نشده بودند.دستم پتو را میان مشتش
فشرد و صدایم را از ته چاه بیرون کشیدم : حتی وقتی من و می بوسیدی به خاطر مراعات
حالم بود؟
ایستاد ، نچرخید اما صدایش که با مکث بلند شد صادق بود

، هنوز نت های خشم و کلافگی
اش را حس می کردم ، خسته بود دیگر ، خسته و شایدهم
پشیمان :هیچ مردی..انقدر زود
دل نمی بنده سها!از خیالات بیا بیرون.این جا قصه نیست ،
!دنیای واقعیه
در بی قفل و بست اتاقم را باز کرد و به آرامی میان
تاریکی ویلا از اتاق بیرون زد.کف
هردو دستم را محکم روی صورتم کشیدم و به حالت دراز
کش در آمدم.باید قائدتا گریه می
کردم اما خب...چشمانم ترجیح می دادند بسته شوند و برای
خودشان ، در دل عزا

بگیرند.ناخن هایم کف دستم را خراش دادند و...کاش بفهمی
دلم جان!نمی شود، هیچ مردی
.انقدر زود دل بسته نمی شود
دستم را کمی کشیدم و با لمس هدست دوباره روی گوش
هایم قرارش دادم.مژه هایم کمی
خیس شدند و نگذاشتم اما گونه هایم هم خیس شوند.باید فقط
امشب تا صبح را تحمل می
کردم.بعدش قطعا همه چیز آسان تر می شد و خب به
!جهنم..که مردها زود دل نمی بستند

به جهنم که دلم آتش گرفت و به جهنم که خون از میان قلبم راهش را باز کرده بود.او
حالش از بچه بازی هایم بهم می خورد ، خسته بود ،"
مراعات کرده بود " او چه قدر کار
کرده بود و نمی دانستم.آقاجان گفته بود آدمیزاد از یک جایی به بعد از شدت درد سر می
شود ، گمانم راست می گفت.امشب..با حرف هایش سر
!شده بودم
!ترک ما کردی برو هم صحبت اغیار باش
!یار ما چون نیستی با هرکه خواهی یار باش
!ای دل غمدیده ی من تا سحر بیدار باش
!تا ابد تکرار در تکرار در تکرار باش
!عمر مرا گرفت گیسوی کافرش
!وقتی جوون بودم مردم به خاطرش
!حسم شبیه اون راه آهنیه که
!عاشق شده ولی..رفته مسافرش
.جنجال رویش را تمام شهر می بینند
.اما کنار من نقاب دیگری دارد
..من عاشق او می شوم او عاشق عشقش
!عاشق همیشه قصه ی زجر آوری دارد
****

******

419

با غیظ در را پشت سرش بست و روی مبل تک نفره گوشه اتاق نشست . کمی به جلو خم
شد و سرش را بین دستانش گرفت . فشار دستانش را روی سرش بیش تر کرد تا شاید از
هجوم افکار در ذهنش رها شود . کلمات تند و تیزی که به روح سها پرتاب کرده بود هم
نتوانسته بود آتش درونش را خاموش کند. هنوز هم وجودش پر از خشم بود و شاید اگر
کیسه بوکسش بود تا تمام حرصش را روی آن خالی می کرد حالش کمی بهتر می شد . دلش
می خواست وسط خانه ی کوچک و ساده ی خودش قرار داشت و مشت های پر قدرتش را
با فریاد بر سر کیسه ی چرمش خالی می کرد.ان قدر که بند انگشت هایش کبود و زخم می
شدند و نفسش دیگر یاری اش نمی کرد.سرش را بالا آورد و انگشتانش را از میان
موهایش عبور داد.طوری که ریشه ی موهایش به فغان افتادند و بعد از جایش بلند شد ،
. بطری آب را از روی میز برداشت و یک نفس سر کشید

از درون داشت گر می گرفت و
نمی دانست چگونه باید بر خودش مسلط شود . بطری را
در حالی که نفس نفس می زد به
گوشه ای پرت کرد . یک دستش را به کمرش زد و طول
اتاق را چند بار طی کرد . اتفاقات
ساعات پیش مدام ذهنش را دور می زدند و همین بیشتر
عصبی اش می کرد . یک مرد در
حضورش سر زن شرعی و قانونی اش داد و فریاد کرده
بود . سها نمی دانست اما او از
پشت پنجره دیده بود اسلحه ای که روی شقیقه اش قرار
داشت و مردی که تا آن حد
نزدیکش بود و برایش خط و نشان می کشید و در این
وضعیت تنها کاری که از دستش
برآمده بود بیرون آمدن از اتاق کذایی و سکوت و نظاره
.گر شدن این صحنه ها بود
غیرت داشت خفه اش می کرد . سها اخلاق او را می
دانست ، از تعصبش خبر داشت و
بازهم ، بازهم با خودخواهی و بی فکری هایش ، غرورش
، مردانگی اش ، تعصباتش و
غیرتش را خط می انداخت .نمی دانست چند بار دیگر باید
برای حماقت هایش عصبی شود و

خونش به جوش آید . زیر لب احمقی نثارش کرد و ناچار از این گرگرفتگی درونی از اتاق
بیرون آمد . تحمل فضای بسته را نداشت ، حالش را خراب تر از اینی که بود می کرد.
نگاهی به اطرافش انداخت که کاملا خلوت بود . از جلوی پله ها که رد شد، نگاهش را به
سمت بالا و راهرویی که به اتاق سها ختم می شد انداخت و نفسش را با خستگی بیرون
فرستاد . از سالن خارج شد و به سمت قسمت پشتی ویلا که با درختان پیر و تنومندی
پوشیده شده بود قدم برداشت . برای نگهبانانی که اطراف ویلا کشیک میدادند سری تکان
داد ، سوز سردی که به صورتش می خورد حالش را کمی بهتر کرد . نگاهی به آسمان یک
دست تیره که تک و توک ستاره ای در آن به چشم می خورد انداخت و نزدیک درختی
ایستاد . گوشی اش را از جیبش خارج کرد و وارد گالری اش شد . چندین بار صفحه را بالا

و پایین کرد و با دیدن چند عکس مکث کرد . عکس اول را باز کرد و نگاهی به اعضای

درونش انداخت . سلفی خودش بود و پریماه و سها .خودش کمی جلو تر از آنها ایستاده
بود و سها و پریماه با لبخند دندان نمایی سرهایشان را بهم چسبانده بودند . لبخند محوی
روی لب هایش نشست .دستش را روی صفحه کشید و عکس بعدی نمایان شد . عکس آن
روزشان روی چمن ها با ساندویچ های نصفه و نیمه در دستشان بود،
روی چهره سها زوم کرد که لبخند کوچکی بر لب داشت و خوب متوجه شده بود ان شب
حالش خیلی میزان نیست.حالا می توانست غم و دلواپسی نگاهش را درک کند . عکس
بعدی بازهم جمع سه نفرشان بود . دختران روی زمین نشسته بودند و پریماه پشمک
بزرگ صورتی رنگی را جلوی صورتش قرار داده بود لبخندش با یاد شیطنت های پریماه.
جان گرفت . دلش برای دخترک با آن خل بازی های مخصوص به خودش و لب های
.همیشه خندانش تنگ شده بود
در عکس بعدی فقط خودش و سها روی موتور بودند ، لبخند روی لب های سها واقعی و

پررنگ به نظر می رسید. نفس عمیقی کشید ، گوشی را قفل کرد و ان را در جیبش هل داد.
همه ی عکس های موبایلش را ان دخترک سرتق پر کرده بود پس چطور توقع داشت ککش
هم نگزد و غیرت دیوانه اش نکند؟ دلش هوایی شده بود . عصبانیت و خشمم جایشان را
به یک دلتنگی عظیم داده بودند . چقدر به نظرش قدیم تر ها زندگی آسان تر بود . همان
روزهایی که زندگی اش در پیست موتور و باشگاه قدیمی اش خلاصه می شد . امیرحسین
هنور رفیق فابش بود و قابل اعتماد . همان شب هایی سرد زمستانی که پری با هزار ترفند
و خواهش و تمنا خواهرش را راضی می کرد تا اجازه دهد سه نفره شان خیابان گردی کنند
و سر از کنار گاری های لبوفروشی به قول سها کثیف و غیر بهداشتی در می اوردند. همان
وقت ها که ان دو دختر شر و شیطان زندگی اش لب هایشان خندان بود و چشمانشان از
خوشی پر برق . سها و برایش برایش حکم هم بازی های بچگی هایش را داشتند و
دغدغه اش این بود کسی نگاه اشتباهی به ان خانه و

اعضایش نکند . روزهایی که از پنهان
کاری های سها بی خبر بود و خوشی را در ان خانه نقلی
جست و جو می کرد .به نظرش
گاهی اوقات بی خبری و ندانستن خیلی بهتر و راحت تر
از دانستن و فهمیدن بود . نفس
عمیق کشید و با پایش سنگ های زیر پایش را جابه جا
کرد . امشب با حرف های پر
خشمش دل همبازی کودکی اش را رنجانده بود . همبازی
که حالا نامش در شناسنامه اش
بود . خودش هم حسش را درک نمی کرد اما انگار به
درستی حرف هایی که امشب زده
بود اطمینان نداشت . فقط می دانست تا اخر دنیا پای آن
دختر با تمام لجاجت و خود سری

هایش می ایستاد . از سر دلبستگی یا احساس دین و وظیفه
اش را نمی دانست و ترجیح می
داد بیشتر از این باخودش کلنجار نرود . خودش هم خوب
می دانست زیاده روی کرده است
اما غرور خرد شده اش اجازه نشان داد آن حس پشیمانی را
نمی داد . این دوگانگی داشت
نابودش می کرد.هم به خودش حق می داد و هم نمی

داد.مطمئن بود او را طوری که یک
همسر ، همسرش را دوست دارد ، دوست ندارد اما...این
همه پریشانی بیش تر خلقش را
تنگ می کرد و به نظر خود باید سها را کمی می
ترساند.سر نترسش این شب ها کابوسش
شده بود.دلش نمی خواست جواب اعتماد آقاجان را با از
.دست دادن امانتی اش بدهد
نفس کلافه ای کشید و به خاطر سرمایی که زا زیر بافت
نازکش عبور می کرد به سمت ویلا
حرکت کرد . صدای قدم هایی که به گوشش می رسید خبر
از آمدن کسی می داد . گوشی اش
را بیرون آورد و نورش را مقابلش انداخت و با دیدن آیدا
که خودش را با دستانش بغل کرده
بود و به سمتش می آمد بی حوصله
سرش را تکان داد . انگار قسمت بود هربار تنها می شد و
حالش بد بود ، این دختر
نابودترش کند! آیدا جلو تر آمد و دست سردش را روی
دستش گذاشت . دستش را از زیر
دستش با کمی خشم بیرون کشید و زمزمه کرد : اینجا
چیکار می کنی ؟
چهره اش در تاریکی واضح دیده نمی شد اما صدای پر از

نازش گوش هایش را اذیت می
کرد : خودت تو این سرما اینجا چیکار می کنی ؟ اومدم
اتاقت نبودی .از اون جایی که خیلی
.وقتا اینجا می بینمت حدس زدم اومده باشی این قسمت
با بی حوصلگی جواب داد : آره اومدم یکم هوا بخورم و
.الان می خوام برم استراحت کنم
حرفش را زد و بی تفاوت از کنار آیدا عبور کرد که حرف
دخترک باعث مکث و ایستادنش
شد : هوا بخوری!؟همیشه برای اروم شدنت به خلوت نیاز
داری . یادمه ،درست مثل
گذشته . فقط مشکل اینجاست فکر نمی کردم اون دختر
ساده و معمولی به قدری روت
تاثیر گذاشته باشه که به خاطر اتفاق امروز تا این حد
.عصبی شی
ایستاد و با حرکت روی پاشنه ی پایش چرخید : باز بی
خوابی زده به سرت دیوونه شدی؟
آیدا خودش را جلوتر کشید و دستانش را بالا آورد : خیلی
خب ، من دیوونه..اما همین
دیوونه ازت یه سوال داره.تو..عاشق اون دختر شدی کیان؟
4 2 2
عشق؟یک بار امتحانش کرده بود.یک بار مست عطر زنانه

ای شده بود و برای هفت پشتش
بس بود ، پوزخندش میان تاریکی دیده نمی شد : برو بگیر بخواب دختر خانم!
دستان آیدا پایین افتادند و صدایش لرزید : بخشیدن انقدر سخته کیان مشفق؟
سخت بود ! در واقع یادش نگرفته بود.چشمانش را کوتاه بست ، روزهای بعد از رفتن آیدا
به خیلی چیزها فکر کرده بود و ته تهش به این رسیده بود که اگر می ماند هم با او به جایی
نمی رسید .صدای مردانه اش گرفته شده بودند.عجب شب بدی را انتخاب کرده بود:
بخشیدن بعضی اشتباهات سخت نیست ، غیر ممکنه!
صدای آیدا هم حالا گرفته شده بود : رفتم تا پیشرفت کنم کیان..تمام این مدت اما بهت وفادار
بودم!
وفادار؟پدرش هم به مادر مرده اش وفادار مانده بود اما برای کیان هیچ وقت این وفاداری
ارزش نداشت ، وفادار ماندن به کسی که او را کشته ای مگر مهم بود؟نفس هایش در هوا
طرح یک بخار دادند و قبل از رفتن زمزمه کرد : اما من بهت وفادار نموندم.متأسفم که

!دیگه هیچی از حس سابقم باقی نمونده
بعضی شب ها عجیب بودند..شبیه آسمانی که ستاره نداشت تاریک و مبهم.دستش را !
روی کتفش قرار داد و حین مالشش دوباره خودش را به اتاقش رساند.کاش دیوارها عایق
.بودند ، ان وقت شاید چندفریاد کمی آرام ترش می کرد
پای تخت روی زمین نشست و یک زانویش را خم و دیگری را دراز کرد.موهایش را به
: چنگ انگشتانش را کشید و زیر لب نجوا کرد
!خستم..خستم
****
******
لپتاب روی میز را به طرفم هل داد : می دونی این جا کجاست؟
اخم هایم یک لحظه هم باز نمی شدند ، نه که نخواهم..نمی توانستم.با وجود گذشت یک هفته
هنوز هم نتوانسته بودم ان روز نحس را فراموش کنم ، به صفحه ی لپتاب و عکس که
ساختمانی عریض و خاکی رنگ را نشان می داد خیره شدم.ساختمانی با پنجره های زیاد و
!ساده : نه

ابرویش بالا پرید و از جایش بلند شد.جعبه ی سیگار روی
میزش را باز کرد و یک نخ از
داخلش برداشت ، میان لب هایش قرار داد و فندکش را
زیرش گرفت ، دود عمیقی که از
دهانش بیرون فرستاد باعث شد نگاهم را از چهره اش
بگیرم ، خودش به حرف امد : اسم
ساختمال فدرال آلمان به گوشت خورده؟
با نوک ناخن طرح های درهمی روی شلوار جینم رسم
کردم و بدون نگاه کردنش زمزمه
.کردم : آره اما دقیق نمی دونم چیه ! فقط اسمش و شنیدم
همراه همان سیگاری که میان دستانش بود جلو امد و روی
مبل چرم مقابلم نشست.چندثانیه
: درون چشمانم خیره شد و بعد لب هایش تکان خوردند
آژانس اطلاعاتی فدرال ، سرویس
اطلاعات و امنیت برون مرزی کشور آلمان..بی ، ان ،
!دی
چشمانم ریز و دقیق دوباره به عکس زل زدند و او ادامه
داد : عکسی که می بینی عکس
سازمانه ، البته نمای بیرونی اون!تا این جا متوجه شدی؟
سرم را به آرامی تکان دادم.با همان لحن دستوری و خشک

نجوا کرد : عکس و بزن
!راست
بی حرف و چانه زدن دستم روی موس لمسی لغزید و
عکس تغییر کرد.این بار عکس یک
مرد قد بلند و لاغر، با صورتی بدون ریش و موهایی کم
پشت ، با یک عینک طبی مشکی
جلوی چشمانم ظاهر شد.خودش را جلوتر کشید و لپتاب را
کمی چرخاند.از این زاویه هردو
روی صفحه اش تسلط داشتیم : جیکوب جونز ، یه محقق
آمریکایی ، سال پیش از امریکا
خارج شده و به آلمان مهاجرت کرده.البته به عنوان یک
!جاسوس برای سازمان سیا
نگاهم را از چهره ی بور مرد گرفتم و به او دادم : ازم
!چی می خواین
بی توجه به سوالم ادامه داد : پاش که به برلین رسید توسط
سازمان فدرال دستگیر شد ، از
مأموریتش اشخاص زیادی با خبر نبودند.بعد نزدیک به
یک سال سازمان فدرال به آمریکا
اجازه داده که وکیلشون دیداری کوتاه با جیکوب جونز
برقرار کنه ، دولت امریکا به شدت
خواهان آزادی آقای جونزه چون یک نسبت خانوادگی با

نخست وزیر وقت هم داره..اما قبل
از هرچیز مایله با به دست اوردن اطلاعات سازمان فدرال
بفهمه توی دستگیری جیکوب
!جونز آیا فردی در سازمان سیا نقش داشته یا خیر
4 2 4
جمله ها و کلمات را کنار هم می چیدم و باز هم نمی
توانستم از این پازل طرح مفهومی
استخراج کنم.به طرفم چرخید ، چشمان بی حسش ، درست
مثل روز اول به ادم حس سرما
القا می کردند : یک گروه هکر پنج نفره که قراره تو هم
یکی از اونا باشی باید سازمان
فدرال رو هک کنه.که البته فکر می کنم سخت ترنی کار
!هر پنج نفرتون باشه
چشمانم دشت شدند و میان لب هایم فاصله افتاد.شوخی می
کرد؟با همه ی مهارتم امکان
نداشت از پس این کار بربیایم و اگر می توانستم هم قطعا
انجامش نمی دادم : چرا خود
!دولت آمریکا این کار و نمی کنه
...ابروهایش گره خوردند : لازم
دستم را بالا اوردم و به علامت صبر کردن جلویش
گرفتم.حرفش را خورد و من با پوزخندی

از جایم بلند شدم : بزارین من بهتون بگم ، چون دلش می خواد اگر مأموران اطلاعات
فدرال تونستند رد این حمله ی سایبری رو بگیرن به دولت ایران برسن و خود به خود هم
سازمان سیا به هدفش برسه و هم دولت ایران و آلمان به مشکل بخورن.این طور نیست؟
او هم ایستاد.قد بلندش باعث شد گردنم را زاویه بدهم ، قبل از این که با ان چهره ی جدی و
اخم الود حرفی بزند خیلی محکم و بی خیال هربلایی که ممکن بود سرپیچی ام بر سرم
بیاورد غریدم : هرچی گفتین انجام دادم اما این یکی دیگه نه ، چهار هکر و پیدا کردین
قطعا می تونین بدون من هم تیمتون و تکمیل کنین.من آبروی خودم و با اومدن توی این راه
.بردم اما آبرو و اعتبار کشورم و به خطر نمی ندازم
خواستم بچرخم و از کنار میز عبور کنم تا هرچه سریع تر از اتاق خارج شوم که با حرفش
پاهایم به زمین چسبیدند : اسم خواهرت سایانه درسته؟
ذهنم روی اسمی که شنیده بود ایست کرد . مغزم انگار قدرت پردازشش را از دست داده
بود . نام ته تغاری خانه ما چه ربطی می توانست به این

مرد داشته باشد ؟ احمقانه امیدوار
بودم چیزی که بعد از شنیدن سوالش به ذهنم رسیده بود
درست از آب در نیاید. پاهایم
انگار به زمین چسبیده بودند و یارای جلو رفتن
نداشتند.سرم را به سختی برگرداندم و
چشمانم روی نگاه جدی و پیروزش ماند ، از قبل انگار
منتظر دیدن عکس العملم بود و
حتی آن را پیش خودش پیش بینی کرده بود! سرم را به
چپ و راست تکان دادم و مبهوت
، عصبی و نالان پرسیدم : یعنی چی الان ؟ منظورتون از
!پرسیدن این سوال نمی فهمم
4 2 5
چشمان جدی اش هنوز هم با دقت روی چهره ام بود و تک
به تک واکنش هایم را زیر نظر
...گرفته بود : چند روزی هست صدمه دیده و ظاهرا
هول کرده میان حرفش پریدم و پاهایم را به جلو رفتن
تشویق کردم ، قلبم محکم می کوفت
و سینه ام از درد ضربه هایش گرفت : صدمه چی دیده ؟
از چی حرف می زنین ؟
دستش را در هوا تکان داد و کمی از ژست همیشه مغرور
و طلبکارش فاصله گرفت.شاید

فهمید چه حال مزخرف و بدی دارم : نگران نشو . یه
!شکستگی ساده است
خدای من!شکستگی؟ سرم را کمی به پایین متمایل کردم و
کف دستم را روی پیشانی ام
قرار دادم ، گیج و سرگردان از حرف های نصفه و نیمه
ای که فقط درماندگی ام را بیشتر
می کرد .رویش را برگرداند و با یک گام بلند خودش را به
میز کلاسیکش رساند و از بین
دفترچه چرم قهوه ای رنگش عکسی را بیرون کشید و آن
را به سمت من گرفت . نگاهم
. حالا علاوه بر نگرانی و سرگردانی ، کنجکاو هم بود
بدون هیچ واکنشی نگاهش می کردم
!که باعث شد اشاره ای به عکس در دستش کند : بگیرش
دست عرق کرده ام را به سمتش دراز کردم و عکس را
گرفتم ،با دیدن تصویر مقابلم آه از
نهادم برخواست . عکس پریماه و سایان جلوی مدرسه اش
بود .سایان در پوشش فرم
صورتی رنگ مدرسه اش درحالیکه یک دستش در گچ بود
و دست دیگرش در دست پریماه
، در حال رد شدن از خیابان دیده می شدند . نفرتم در ثانیه
ای اوج گرفت.این مرد مهره

. هایش را خوب چیده بود و راه اجبار کردنم را هم بلد بود
احتمالا می دانست با پیشنهادش
مخالفت می کنم که با این عکس و تا این میزان دست پر به
سراغم امده بود . با تمام وجود
دلم می خواست فریاد بزنم و بی خیال همه چیز از این ویلا
بیرون بروم. با دیدن عکسشان
دلتنگی با تمام قدرتش به جانم افتاده بود . چقدر دلم برای
.آغوش تک تکشان پر می زد
چقدر حالم بهم می خورد از بازی کردن افراد با نقطه
ضعف هایم ، چقدر این فضا نفس گیر
بود و چقدر ادمیان اطرافم غیرقابل تحمل .قلبم از شدت
دلتنگی خیس شده بود اما چشمان
جدی ام بی ان که چیزی بروز دهند خیره مرد مقابلم
بودند.حس می کرد؟ که یک شکسته ی
غیرقابل بند زدن شده ام.شبیه سگ هایی که قلاده به ان ها
وصل می کردند و بی توجه به
.خوی وحشی اشان رام آدم ها می شدند
به میزش تکیه زد و دستانش را روی سینه اش جمع
کرد.ضربه را به نقطه ی درستی زده
بود و حالا به شاهکارش نگاه می کرد.تنم از لحن بیانش
لرزید : پریماه هروی .دانشجوی

حسابداری . با اختلاف سنی خیلی کم با خواهر زاده اش سها سپهری . واسه درس و
4 2 6
دانشگاهش مدتیه که با شما زندگی می کنه . به خاطر صدمه ای که اخیرا خواهرت دیده هر
روز از دانشگاه میره مدرسه دنبالش . مسیر دانشگاهش و ساعت رفت و آمدش و هم اگه
بخوای می تونم بهت بگم . حالا شدن دوتا . خواهر و خاله ای که می دونم برات ارزشمنده.
حالا با حساب اطلاعاتی که دارم و اتفاقاتی که ممکنه تو مسیر مدرسه تا خونه براشون
بیوفته بازم جوابت به کاری که برات در نظر گرفتم منفیه ؟
عکس را در دستم تکان دادم و با نفرت و چشمانی که داشتند بی اختیار من پر آب می شدند
نگاهش کردم : دارین منو تهدید می کنین؟
خیلی جدی سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید : نه.. یه اسم بهتر براش بذار . مثلا
میشه گفت هشدار . هشدار عواقبی که از سرپیچی کردنت ممکنه سر عزیزانت بیاد. دارم
فقط روشنت می کنم دختر جون.

کم اورده صدایم را بلند کردم : انقدر سخته یه هکر دیگه پیدا کردن؟
او هم صدایش را هم تراز من بلند کرد : من وقت ندارم دختر جون تا یکی رو امتحان کنم و
بسنجم. یک ماه دیگه از ایران خارج می شم و به اندازه ی یک سال کار نکرده دارم که باید
قبل رفتن انجام بدم و وقت و حوصله ی چرخیدن برای پیدا کردن یه آدم کاربلد مورد اعتماد
ندارم اونم وقتی یکیشون توی ویلای من داره مفت می خوره و می چرخه!
ناباورانه به او زل زدم و بعد نگاهم دوباره به عکس دوخته شد و چهره پری را با انگشت
شستم لمس کردم . بغض ، نفس کشیدن را برایم سخت کرده بود و نفرت داشت خفه ام می
کرد.چه تصمیمی در این وضعیت باید می گرفتم را نمی دانستم . بین خانواده ام و کشورم
کدام یک را باید انتخاب می کردم را هم نمی دانستم . فقط می دانستم اگر هنوز در این
وضعیت سرپا هستم و زندگی می کنم به امید دیدار دوباره عزیز ترین هایم است . فقط می
دانستم اگر به خاطر من ، بلایی سر ان ها بیاید ، عذاب

وجدان و تنهایی تمامم می
کرد .اشتباهات و بی فکری های من نباید بیشتر از این
برای ان ها دردسر می تراشید . من
بدون خنده های پریماه و نگاهای معصوم و شیطنت های
این دردانه کوچکم چه می کردم؟
سرم را بلند کردم و با انزجار نگاهش کردم و فقط یک
جمله به زبان اوردم .شاید بیچاره
ترین عالم در ان لحظه من بودم که هنوز امید داشتم همه
چیز زودتر تمام شود و از این
کابوس رها شوم ، سرم زیر افتاد و عکس در دستم مچاله
:شد ، لحنم خود شکست بود
!قبول می کنم

****
****

در محوطه ی ویلا ایستاده بودم و نگاه کم فروغم به
درختان تنومند دوخته شده بود.کمی
جلوتر از من قلاده ی سگ های سیاهی که تعدادشان به سه
می رسید بسته شده بودند و
.هرزگاهی پارس های بلندشان من را به خودم می اورد
روی پله های متصل به ویلا نشستم و به انگشتانم زل

زدم.با ان ها کارهای زیادی کرده
بودم اما نمی دانستم چند درصد ان ها خوب بودند و چند
درصدشان بد ! یک بار دیگر
ویسی که امیرحسین برایم فرستاده بود را در ذهنم مرور
"کردم "فقط یک هفته مونده
یک هفته می توانست صرفا هفت روز باشد و می توانست
هفت سال را در بر بگیرد.آهی
کشیدم.این یک هفته اما برای من هفت سال را هم رد می
کرد.وقتی تهدید می شدم و نمی
توانستم به کسی بگویم ، وقتی جانم به لبم رسیده بود و
نگران خانواده ام بودم ، وقتی کیان
با من حرف نمی زد ، نگاهم نمی کرد ، آیدا کنارش می
پلکید و من محکوم به نگاه کردن
بودم ، وقتی شاهرخ هم قبول کرده بود در این کار هک
همراه گروه باشد و مجبورم بودم
هرروز با ان ها سر یک میز بنشینم وبرای منافع ان ها از
ذهنم کار بکشم و به کشورم
خیانت کنم ، وقتی فقط یک هفته مانده بود و دلشوره داشت
...امانم را می برید.وقتی
سها؟_
صدای آرامش باعث شد سرم را آرام بچرخانم و وقتی هایم

را قورت بدهم.با دیدنش
ایستادم.باید یک وقتی دیگر هم اضافه می کردم.وقتی دلم
از اویی که جانم برایش می رفت
گرفته بود و این دل گرفتن به قدری بود که نمی خواستم
حتی نگاهش کنم.خواستم از کنارش
: رد بشوم که نامحسوس بازویم را گرفت و متوقفم کرد
چشمات چرا سرخه؟
آرام و نامحسوس دستم را از دستش بیرون کشیدم و با
نگاهم اطرافم را پاییدم.ظاهرا کسی
بی احتیاطی تعمدی کیان را متوجه نشده بود.نگاهم را
درون چشمان خاکستری اش دوختم و
با همه ی دلگیری و غمی که قلبم را احاطه کرده بود خیره
اش شدم.دستی به دور دهانش
کشید و لب زد :سوالم جواب نداشت؟
نداشت!تا وقتی پشت جملاتش فقط حس مسئولیت و امانت
داری بود سوالش جواب
نداشت.تا وقتی هرروز زندگی من ، در آرزوی تمام شدن
سپری می شد پرسش های این
مرد جواب نداشت.من رویاهای دخترانه ی زیادی
داشتم.عاشق مردی شده بودم که نه
شاهزاده بود و نه اسب سفید سوار می شد.نه بوی عطر

مارک می داد و نه بلد بود چطور
4 2 8
دلخوری ام را رفع کند.این مرد فقط در ذهن دخترانه ی
من ، مرد زندگی ام بود.اما با کلمات
زهردارش طوری رویاهایم را به نیستی کشانده بود که
حتی این عشق هم مرهم این زخم
!نمی شد : به تو ربطی نداره
قلب خودم بیش تر سوخت ، نه که راحت باشد به عزیزت
بگویی به تو ربطی
نداردها..نه!راحت نیست اما گفتم چون باید گوش دلم را می
پیچاندم و ذره ذره غرورم را از
روی زمین جمع می کردم.چشمانش مبهوت شدند.حق
داشت خب ، از سهای عاشق بعید بود
، بعید بود این طور راهش را بکشد و بی خیال ان چشم
های پر تعجب و عصبی به اتاقش
برگردد.روی تخت بخزد و پتو را تا روی سرش بالا بکشد
، بعید بود گریه نکند...حتی
چشمانش تر نشوند و زود خوابش ببرد.از سهای
!عاشق..خیلی بعید بود
اما می دانی؟
آدمیزاد دلش که بشکند برای خودش هم غریب می شود.می

شود شبیه ادمی که گذشته
قبولش ندارد و آینده تشویقش می کند . یک ادم معلق میان
دو سوی زمان...غریب
!نیست؟هست..حتما هست
****
****
*
نگاهم را به چهره ی مرد نسبتا چهل ساله و دختر و پسر
جوانی که کنارش نشسته بودند
دادم.سخت روی کارشان تمرکز کرده بودند و جز لپتابشان
چیز دیگری نمی دیدند.نفسم را
ارام
بیرون فرستادم و دستم را روی قسمت لمسی موس لغزاندم
و به طرف شاهرخ چرخیدم.یک
عینک فریم مشکی زده بود و بر خلاف هربار که چهره
اش آشفته بود این بار لباس های
مرتبی به تن داشت.فاصله امان کم بود و هر پنج نفر دور
یک میز کنفرانس مانند نشسته
بودیم.سرپرست کار خودش بود و روی سیتم تک تکمان
نظارت داشت . مچ دستم را به
آرامی مالش دادم و جلوی شالم را محکم تر بستم : چرا

قبول کردین؟
سوال ارامم را شنید و سرش را کوتاه بالا اورد.با انگشت وسطش عینکش را عقب فرستاد
و با جدیت به سه عضو دیگر گذرا نگاهی انداخت.صدایش مثل خودم آرام بود : به همون
!دلیلی که تو قبول کردی
4 2 9
این یعنی او را هم تهدید کرده بودند.پیشانی ام را به کف
!دستم تکیه دادم : عالی شد
چشمانش آرام لبخند زدند و چهره اش سفت و سخت ماند.با سر به لپتابم اشاره کرد و این
یعنی این کار منفور را ادامه بدهم.نفسم را با شدت آزاد کردم و چشمانم را کوتاه با
.سرانگشتانم فشردم
از یک هفته ی امیرحسین چندروزی می گذشت و باز هم خبری نبود.این روزها حس می
کردم عمر این جا بودنم دیگر تمامی ندارد و محکوم شده ام میان آدمک هایی بمانم که
صرفا آدمند نه انسان ! بیش تر از هرچیز هم می ترسیدم شبیهشان شوم.!در اتاق آرام باز
شد و سر همه ی ما به طرف آیدایی چرخید که با تکبر

نزدیکمان می شد : خسته
!نباشین!خانم سپهری خشایار با شما کار داره.همراهم بیاین
خشایار یک ساعت قبل به روند کار سرکشی کرده بود و
کنارمان بود.متعجب از این که در
این یک ساعت چه مشکلی پیش آمده که من را خواسته از
پشت میز بلند شدم و به طرفش
رفتم.جلوتر از من از اتاق خارج شد و وقتی از ویلا بیرون
:زد متعجب صدایم را بلند کردم
مگه تو اتاقشون نیستن؟
!بدون این که بچرخد جواب داد : نه ! دنبالم بیا
با تعجب شانه ای بالا انداختم و بعد از گذر از محوطه ی
پشتی ویلا به قسمتی که ماشین
های اعضا پارک شده بودند رسیدیم.ایستادن یک باره ی
آیدا باعث شد من هم بایستم.حس
خوبی نداشتم و به نظرم همه چیز عجیب بود : پس کو
خشایار خان؟
یک قدم به جلو امد و با لبخندی که حس دلهره به وجودم
:القا می کرد زمزمه کرد
خشایار؟کدوم خشایار عزیزم؟
قبل از این که بتوانم واکنشی نشان بدهم و بپرسم یعنی چه ،
ضربه ای از پشت به سرم

برخورد کرد و با درد وحشتناکی که کل وجودم را درگیر کرد چشمانم به یک باره از سر
ضعف بسته شدند.بعد از آن...سیاهی تنها رنگ مطلق بود!
****
چه...احمقانه حتی در آن موقعیت اسفناک هم دلم شور ان مرد را می زد.؟ اگر های زیادی
به ذهنم هجوم آورده بودند و حالا علاوه بر درد جسمی ، ذهنم نیز درد می کرد.
4 3 0
صدایی که از باز شدن در به گوشم رسید باعث شد به سرعت سرم را به سمت در
بچرخانم . تاریک بودن فضا مانع از دید واضحم می شد . نگاهم خیره شان بود که به سمتم
می آمدند . عطر زنانه ای مشامم را پر کرد و بعد لامپی که روشن شد باعث شد فضا کاملا
روشن و قابل رویت شود . چشمانم که عادت به تاریکی کرده بودند را سریع بستم و با
مکث دوباره باز کردم . نگاهم روی آیدا و مردی که همیشه همراه خشایار خان می دیدمش
قفل شد . ترس اینکه همه چیز را فهمیده باشند تمام وجودم

را در برگرفته بود اما سعی
کردم نشانش ندهم و خودم را نبازم . اخم کرده نگاهش
کردم و عصبی پرسیدم : منو واسه
چی اوردی اینجا ؟
خونسردانه نگاهم کرد و دستی به موهایش که از شال
بیرون زده بودن کشید : عجله نکن
عزیزم.حالت خوبه؟خواب بهت چسبید؟
دندان هایم را با حرص روی هم فشار دادم و با خشم
نگاهش کردم : خشایار میدونه من
کجام ؟
نزدیک تر آمد و روی یک صندلی چوبی کهنه که پشتش
شکسته بود نشست.با دست هم از
مرد خواست عقب تر بایستد : نه نمیدونه . خشایار خیلی
چیزارو نمیدونه . اما اگه دوست
داری من می تونم چیزایی که تو روت نشده بهش بگی و
بگم.
سعی کردم آرام بمانم.هرگونه تشویش در چهره ام به ضرر
خودم تمام می شد : راجع به
چی حرف می زنی؟
تو واقعا فکر کردی من احمقم ؟ یا مثلا با یه عده ادم_
ناشی طرفی ؟

قلبم انقدر محکم خودش را به سینه ام می کوبید که می
ترسیدم صدایش زودتر از اینکه
خودم حرفی بزنم رسوایم کند . دستان بسته شده ام را مشت
کردم و پاهایم را کمی تکان
دادم.خندید ، بلند و ترسناک ، کمی خم شد و چانه ام را
میان دستانش گرفت : عشق من ،
جفتک چرا؟مسالمت آمیز تر هم می شه حلش کرد..هوم؟
ترس شبیه زهر داشت درون سلول هایم پخش می شد.سرم
را عقب کشیدم : چی می گی
تو؟دیوونه شدی؟
پا روی پا انداخت و چشمانش برق زدند : درست
فهمیدی..دیوونه شدم.درست از وقتی که
!فهمیدم عشق سابق من ، نامزد توی عوضی شده
4 3 1
خون درون رگ هایم خشک شد ، آن قدر شکه شدم که
حتی نمی توانستم حرفی بزنم.جا
خوردنم را که دید باز هم خندید..بلند و قهقه وار : عزیزم ،
فکرش و هم نمی کردی نه؟
به سختی زبانم را در دهانم چرخاندم و کوتاه چشم بستم ،
صدایم برای خودم هم غریب
بود : چی می گی؟این چه چرندیاتیه؟

خنده اش را جمع کرد و به طرفم خیز برداشت.دستش را روی گلویم قرار داد و سرم را از
پشت به دیوار کوبید.دردی که تازه آرام گرفته بود با شدتی بیش تر از قبل برگشت و کل
جمجمه ام را درگیر کرد.انگار دیوانه شده بود.از درد نفسم حبس شد و چشمانم را بستم.اما
صدایش کل گوش هایم را به خودش درگیر کرد : نمی زارم این طوری تموم شه ، من
برنگشتم که پس زده بشم.حذفت می کنم از زندگیش..اگه قراره من بهش نرسم پس نمی
!زارم اونم سهم کسی بشه
درد سرم داشت لحظه به لحظه شدت می گرفت ، به سختی چشمان بی حالم را باز کردم:
!اشتباه می کنی
: چشمان آرایش شده و زیبایش را درون چشمانم فرو کرد تو اشتباه می کنی عزیزم..من
!اون حیوونی که توی ذهن تو هست ، نیستم
عقب کشید و آرام ایستاد.خاک روی مانتواش را با دست تکاند و طنازانه نجوا کرد : شب
خوش عزیزم.صبح برنامه های مفرحی داریم.فعلا دلم می خواد برگردم به عمارت و ببینم

نامزد عزیزت تا کی می تونه نقش بازی کنه و توی بی خبری ازت دست و پا بزنه!دیدنش
.قطعا باید جذاب باشه
دستی برای مرد همراهش تکان داد و بعد ، از سوله خارج شدند.نفس عمیقی کشیدم و
پیشانی ام را به صندلی ای که دستم را بسته بودند تکیه دادم.درد وحشتناک سرم در مقابل
افکاری که مغزم را می جویدند هیچ به حساب می امد.باید خداراشکر می کردم که چیز
دیگری نفهمیده
بود و فقط به نبست من و کیان پی برده بود یا ناراحت می شدم که در این موقعیت گیر کرده
ام.چشمانم کمی نم برداشتند و من بی حال تر از قبل بستمشان!امشب درون دل کیان چه می
گذشت را نمی دانستم اما درون دل خودم...آتش ، اولین شعله هایش را به رخ کشیده بود.
4 3 2
دستانم به خاطر محکم بسته شدن طناب ها خون مرده شده بودند ، سر دردناکم را تکان دادم
و به ماهی که از پشت پنجره دیده می شد خیره شدم.نمی ترسیدم اما..نگران بودم.نگران

مردی که شاید این بی خبری از من باعث می شد خود
داری اش را از دست بدهد و خیلی
!چیزها فاش می شد
از سرما در خودم جمع شدم و لبخند تلخی به روی ماه
زدم.الان یعنی پریماه و سایان ،
آقاجان و مامان و بابا چه می کردند؟حالشان خوب
بود؟آقاجان نماز شبش را خوانده بود؟یا
پریماه خوابش برده بود؟بغضم را قورت دادم و بی اهمیت
به دردی که می کشیدم زمزمه
"کردم " یا غیاث المستغیثین
آقاجان گفته بود هروقت امیدی جز او نداشتی این گونه
!صدایش بزن
ماه شبیه امید بود.امشب باید با خدا خیلی حرف ها می
!زدم!تنها او برایم مانده بود
****
شب بدی را گذانده بودم.درد سرم حتی یک لحظه هم ارام
نگرفته بود و از شدت سرما تمام
استخوان هایم مثل چوب خشک شده بودند.از همه بدتر دو
موشی بودند که صدای راه
رفتنشان را می شنیدم اما پیدایشان نمی کردم و از ترس این
که نزدیک من نباشند مرتب

.میان تاریکی چشم چرخانده بودم
نمی دانستم چه نیتی درون سر آیدا می گذرد اما هرچه بود
می دانستم خیلی هم خبرهای
خوبی انتظارم را نمی کشید.صدای توقف یک ماشین حدود
یک ساعت پیش به گوشم رسیده
!بود اما هنوز کسی به سراغ من نیامده بود
صدای نا آشنایی از بیرون سوله شنیده می شد.صدای
مردانه ای که به تا به حال نشنیده
!بودم و احتمال می دادم نگهبان سوله باشد
صدای باز شدن در سوله که به خاطر روغن کاری نشدن
و بلافااستفاده بودن ناهنجار به
نظر می رسید باعث شد نگاهم را به ان مسیر بدوزم.این
بار کنار ایدا انسیه هم قرار
داشت.پوزخندی زدم و برای دل خوش باورم لعنتی
فرستادم.چطور شک نکرده بودم که
دست هردویشان در این کار بند است؟
مرتب و شیک پوش نزدیکم شدند ، بوی عطر ادغام شده
هردو سردردم را تشدید کرد.نگاه
پر نفرتم را به چشمانشان دوختم و زمزمه کردم : خیلی
!کثیفین

خم به ابروی هیچ کدامشان نیامد ، تنها به هم نگاه کردند و مستانه قهقهه زدند.آیدا دوباره
روی صندلی شب قبل نشست و من از شدت خشم دلم می خواست فریاد بکشم : خب عزیزم
، دیشب خوش گذشت؟
دستانم را محکم تکان دادم ، صندلی ای که به ان بسته شده بودم هم تکان خورد و صدای
ناهنجاری ایجاد کرد : تو احمق ترین آدم روی
!زمینی!احمق ترین
پژواک صدایم میان سوله ی نسبتا آزاد پخش شد و بازتابش گوش هایم را به درد
آورد.انسیه لبخندی زد و کنارم روی زانو نشست : خوشگلم
، دیشب نامزد محترمت و
!زیادی نگران کردی
چشمانم به او دوخته شد ، دلم می خواست توانش را داشتم تا سیلی ای به صورتش می
: زدم.از این که اسم آدم رویشان بگذارم عقم می گرفت
!عوضی
ضرب دستش روی گونه ی یخ کرده ام باعث شد سرم بچرخد.دیگر خبری از خونسردی در
!چشمانش نبود : مواظب حرف زدنت باش

جای دستش می سوخت ، ان قدر که حس می کردم این
سوزش از قلبم برمی خیزد و کم کم
تمام جانم را آتش می زند.آیدا خود را جلو کشید : توداری
کیان و تحسین می کنم.داشت
دیوونه می شد و به روی خودش نمی آورد.خشایار فرستاده
دنبالت بگردن.فکر می کنه
!قالش گذاشتی
چشمانم را به زمین دوختم تا پر شدنشان از اشکم را نبینند
، جلوی این دونفر شکستن
آخرین چیزی بود که می خواستم.نفس پر دردی کشیدم و با
شنیدن جمله ی بعدش چشمانم
را بستم تا وحشتم را حس نکنند ، دیگر هیچ ریسمانی جز
خدا برایم نمانده بود : می
شناسمش ، غیرتش حرف اول و می زنه..حالا اگه بفهمه
زنش ، توسط کس دیگه ای وارد
یه رابطه ی اجباری شده حالش چی می شه؟ هوم؟
باید سعی می کردم تا نفس بکشم.هردو باهم خندیدند.بلند و
ترسناک.دیگر حالا می دانستم
چه نیتی دارند و بی شک مرگ را ترجیح می دادم.حالم
شبیه یک ناباوری و شاید ناامیدی
!بزرگ بود

صدای باز شدن دوباره ی در باعث شد صدای خنده ی آن ها قطع شود و میان پلک های پر
درد من هم فاصله بیفتد ، با ناباوری به مردی که وارد شده بود و چندنفر اسلحه به دستی
.که پشت سرش بودند زل زدم
بی نگاه به من با قدم های محکم و اخم های درهم ، به طرف دخترها قدم برداشت و
مقابلشان ایستاد.چهره ی هردو رنگ پریده به نظر می رسید و بیش تر از ان
مبهوت..درست به اندازه ی خود من ، انسی زودتر به حرف آمد : خشایار ؛ خوب شد
!اومدی....این دختر...بهمون کلک زده
بریده بریده حرف زدنش هم خشایار را به خودش نیاورد ، میان سرما و ساعات مزخرف
گذشته بی اندازه ضعیف شده بودم و چشمانم کمی تار می دیدند..بی هیچ سوال و جوابی
دستش را زیر کتش برد و کلتش را بیرون کشید.رنگ دخترها بیش تر از قبل پرید و ایدا
سعی کرد توضیح بدهد : ببین این دختر بهمون رکب زده و با اون پسره نامزده..همون

!موتور سواری که بهت معرفی کردم
باز هم سکوت خشایار و نگاه ممتدش ، آن هم وقتی یک
کلت میان دستانش بود .خیلی
راحت و انگار ساده ترین کار زندگی اش را انجام می دهد
کلت را میان دستانش چرخاند و
بعد فیکسش کرد.سکوت محض و ترسناک و پر از بهتی
که به وجود امده بود با صدای پی
در پی دو گلوله درهم شکست و من حتی نتوانستم جیغ
بکشم.فقط مبهوت به جنازه های
!افتاده روی زمین زل زدم و لرزیدم
خدای بزرگ ، این جا چه خبر بود؟
****
****
*
_
سه سال پیش برای اولین بار کنار پدرت توی بیمارستان
!دیدمت!اومده بودی عیادت سحر
شب بود ، وسط خیابان یک دختر را دیده بودیم که روی
زمین افتاده.انگار یک ماشین زده
بود و در رفته بود ، ترسیده بودم اما به بیمارستان
رساندیمش ، بابا کلی سوال و جواب به
پلیس پس داد تا ثابت کند او به دختر نزده.روز بعد هم به

ملاقاتش رفتیم..دختری که
چشمانش را از دست داده بود اما ، دریای مهر بود! همان
روزهای اول حدسش را زده بودم
!اما ، اقرار کردنش عجیب بود
4 3 5
بیش تر درخودم جمع شدم و او ادامه داد : عکست و دیده
بودم.درست یک هفته ی قبلش ،
دنبالت بودیم!توی زمینه ی هک تازه بولد شده بودی و این
خبر به گوش ما هم رسیده
بود!دیدمت و شناختمت..سحر و تو و پدرت نجات دادین و
از همون موقع تصمیم اوردنت
!توی گروه جدی شد
به چوب هایی که می سوختند تا کمی فضا را گرم کنند زل
زده بودم ، بوی خون از مشامم
دور نمی شد ، دستی به مچ های زخمی ام کشیدم و دستم
را جلوتر بردم.گرمای آتش شاید
کمی آرامم می کرد...او هم نشست و یک زانویش را خم
کرد.چهره اش هنوز جدی و استوار
بود : پدرم با یه اشتباه درگیر گروه شد ، بعد از اون هم
ما..فعالیت فقط محدود به مواد
نیروزا و قرص های اعتیادآور بود.گاهی هم اسلحه!همون

سه سال پیش بود که پدرم متوجه
شد هدف گروه به سمت قاچاق انسان جلب شده و بیش تر
از اون بچه ها...خواست کنار
..بکشه اما
هردو نگاهمان در هم قفل شده بود.من هنوز هم گیج و
مبهوت بودم و چشمانم از بغض
لبریز ، چشمان او اما مثل همیشه اش بود ، سرد و یخ زده
کشتنش ، به ما هم حق انتخاب :
دادند ، ادامه ی همکاری یا مرگ ، سحر مخالف بود می
گفت باید بدونم چی به چیه و چرا
پدرمون مرده..کنجکاوی زیادش کار دستش داد ، انقدر که
!به قیمت نابینا شدنش تموم شد
کمی مکث کرد و او به به سوختن چوب ها زل زد : تو
دیدیش!مگه نه؟
دیده بودمش..حتی با او حرف زده بودم ، آن دختر هوش
سرشاری داشت.خشایار آهی کشید
و بی توجه به لباسش روی زمین نشست و دست روی زانو
قرار داد : به همه گفتم
مرده.انقدر تکرارش کردم تا خودمم باورم بشه ، می
خواستم لااقل اون جاش امن
باشه!اتاقش و اما نگه داشتم تا اتیش این کینه هیچ وقت

خاموش نشه..تا یادم نره چی باعث
!شد خانوادم از هم بپاشه
چانه ام را روی زانویم قرار دادم و یک قطره اشک روی
گونه ام ریخت : برای همین شکل
اونا شدین؟
!نگاهم کرد ، عمیق : تو شبیه سحری
با پشت دست سریع اشکم را پاک کردم.نفس خسته ای کشید
و پلک ست.اخم جزء ثابت
!چهره اش بود : باید شبیهشون می شدم تا امروز برسه
4 3 6
نمی فهمیدم چه می گوید ، لرزش بدنم تمام نمی شد و حال
بدم هرلحظه به توان بالاتری می
رسید : تو واقعا فکر کردی ورود به عمارت من انقدر
راحته؟کپی کردن اطلاعات فایلم روی
یک فلش ، رفتن پیش مأمور و افسر اطلاعات ، اومدن
نامزدت به عنوان موتور سوار به
تیمم ، یا اون ایمیل های شبانه از چشمم دور می مونه؟
لرزش بدنم قطع شد ، در واقع حکم آدمی را داشتم که تیر
خلاصش را زده اند و به یک باره
تمام کرده ، نگاه مبهوت و ترسیده ام را که دید برای اولین
بار شاید لبخندی روی لبش

نشست : حس می کردم از بعد اون اتاق زیرزمینی رد روم ازم می ترسی....تو واقعا راجع
به من چی فکر کرده بودی؟
خودم را روی زمین کمی عقب کشیدم.صحنه ی تیری که به دخترها زد و افتادنشان روی
زمین هنوز مقابل چشمانم بود.این مرد در ان لحظه ثابت کرده بود به کسی رحم نمی
کند.حالا می فهمیدم چرا من را به همان کلبه ای که ان شب با کیان در ان سر کرده بودیم
آورده بود.می خواست من را بکشد.قطعا با وجود دانسته هایش می خواست من را بکشد
اما جمله ی بعدی اش چیز دیگری را ثابت می کرد : همه چیز از قبل فکر شده بود.درست
از سه سال قبل و دیدنت توی راهروی بیمارستان!خودم به آیدا گفتم موترو سوار می خوام
تا اون پسر و پیشنهاد بده..می خواستم یکی بیاد که حواسش بهت باشه و از خطرات
احتمالی حفظت کنه!در واقع تو اومدی تا رابط من با مأمورای امنیت باشی...طبق یک نقشه
ی حساب شده.بگذریم که چقدر با کارات من و هالو فرض کردی و یه جاهایی از این که

خودم و به ندونستن بزنم عصبی می شدم.واقعا در نظرت انقدر احمق بودم؟
چشمانم وق زده بودند.حجم اطلاعاتی که به یک باره به ذهنم سرازیر شده بود بیش تر از
تحملم بود.چانه ام لرزید : همش..نقشه بود؟
چوب دیگری به چوب های آتش گرفته اضافه کرد : امروز روز عملیات افسران امنیتیه ، تا
الان باید ویلا تحت محاصره دراومده باشه و سران اصلی و همکار من که توی مهمونی
عمدا باهات آشناشون کردم و توقطعا چهره هاشون وبرای رابطتت فرستادی دستگیر شده
.باشن
: نمی توانستم کلمات را کنار یک دیگر بچینم و حرف بزنم ..چرا..من
میان حرفم پرید.با همان جدیت همیشگی : نمی تونستم مستقیم به کسی اطلاعاتی بدم.تحت
نظارت شدید بودم ، یک رابط می خواستم که قرعه به نام !تو افتاد سها سپری

ماتم برده بود.نفس عمیقی کشید : آوردنت توی ویلا برای این بود که عملا بیش تر درگیرت

کنم ، این طوری هنوز عضو گروه محسوب می شدی
وگرنه اگه کارت تموم شده بود و رها
می کردمت زنده نمی موندی ، بودنت و فعالیتت نشان از
وفاداریت می داد.فقط کافی بود
بفهمن که دیگه براشون منفعتی نداری و یک چیزهایی رو
می دونی..عاقبت خوبی انتظارت
و نمی کشید.اوردمت تا هم اطلاعات کامل تری بتونم به
وسیله ی تو به سازمان بدم و هم
!مواظبت باشم
صدایم لرزید ، درست شبیه باورهایم : فکر نکردی اگه من
نرم سراغ پلیس چی می شه؟
نتوانستم ادامه بدهم ، وقتی گفته بود کی بهتر از نوه ی
حاج سپهری گوش هایم دیگر
چیزی نشنیده بودند.دستش را روی زمین خاکی گذاشت و
ایستاد : سه سال عقب ایستادن و
!سنجیدن شرایط برای شناخت یه آدم کم نیست خانم سپهری
خواست از کلبه خارج شود که صدای بغض دارم بلندتر شد
چرا من و آوردی این جا؟ :
ایستاد اما برنگشت ، با همان چشمانی
که جان می کندند تا نبارند نگاهش کردم.آرام چرخید : من
!نجاتت دادم دخترجون

پوزخندی زدم و با پشت دست روی بینی یخ زده ام کشیدم
تو پلیسی؟ :
برگشت و سری به معنای نفی تکان داد.صدایم بالاتر رفت
با پلیس همکاری می کنی؟ :
باز هم همان حرکت را تکرار کرد ؛ حالم بد بود و این بد
بودن روی صدایم تأثیر عمیقی
گذاشته بود : پس کی هستی؟
یک قدم به عقب برگشت و دستانش را درون جیب شلوار
جذبش فرو برد : سیاوش
!کامیاب
بلند شدم.دیگر سرما ، درد وحشتناک سرم ، خشکی
عضلات بدن و سوزش دستانم مهم
نبود : من گیجم ، تو ربطتت به این آدما چیه؟
نگاهم کرد ، ممتد و طولانی. این میزان از سردی نگاهش
، تنم را بیش تر لرزاند : بهت
!گفتم ، پدر من عضوی از این مجموعه بوده

بینی ام را بالا کشیدم ، دستانم را زیر بغلم پنهان کردم تا
کمی گرم شوند : من هالو نیستم ،
چطور می شه پدر آدم عضوی از این جماعت باشه و
!پسرش بخواد برعکسش عمل کنه

اخم هایش درهم رفتند و فاصله ی بینمان را کم تر
کرد.نگاهش درون چشمان سرخ و
ملتهبم چرخید : پدر من تا وقتی با این جماعت بود که ته
خلافشون خلاصه می شد تو
واردات چند نوع مواد و دارو....از وقتی هم که فهمید
سیاست گروه داره به سمت فروش
انسان و بچه می ره خودش و کشید کنار و حکم مرگش و
امضا کرد.خواهر من وقتی فهمید
پدرمون چه می کنه و بهمون چه پیشنهادی شده دستش و
کرد توی لونه ی زنبور و
چشماش و از دست داد و من...برای گرفتن انتقام از تمام
آدمایی که خانوادم و از هم جدا
کردن و رنگ سیاهی به روزامون دادن شدم خشایار.جون
کندم تا اعتماد این جماعت و به
دست اوردم ، تا بالا کشیدم خودم و بینشون نفوذ کردم.تا
وقتی فهمیدم چی به چیه و دستم
پر شد!تا الان..زمانی که تونستم انتقامم و بگیرم!من برای
این لحظه سال هاست نقشه
!کشیدم و کثیف بازی کردم دختر خانم
سرم را آرام تکان دادم و کوتاه لب
گزیدم : برای رسیدن به این انتقام هم سفره ی آدمایی شدی

که نونشون و توی خون آدما
می زدن؟بعد لابد الان انتظار داری ازت قدردانی بشه؟
چشم بست ، پر از خشم : من توقع قدردانی ندارم..از اولم
می دونستم توی چه راهی پا
گذاشتم.الانم فقط می خوام مطمئن بشم تمام اعضای کله
گنده ی این باند توی ایران دستگیر
شدن و بچه هایی که امروز قرار بود معامله بشن ازاد
!شدن
گیج بودم ، ان قدر گیج که سال ها طول می کشید هضم کنم
:چه شد و چه بلایی سرم امد
بعدش فرار می کنی؟
!با جدیت نگاهم کرد : خواهرم و همسرم منتظر منن
مبهوت نگاهش کردم : زن داری؟
نفس عمیقی کشید : دارم.هردو منتظر برگشت منن ، اونم
وقتی دیگه خشایار نیستم و صرفا
!سیاوشم
با زبان لب های خشکم را تر کردم و دوباره ، سنگین تر
از قبل کنار آتش نشستم و زانوانم
را در بغل گرفتم : یه چیزی بگم نمی خندی؟

: فقط سکوت کرد و من خیره ی ذرات آتش زمزمه کردم

گاهی فکر می کردم از من خوشت
!میاد و عاشقم شدی
خنده ی آرامش باعث شد سرم را بلند کرده و نگاهش
کنم.عجیب بود ، خندیدن این آدم
عجیب ترین اتفاق ممکن بود ، خنده اش که ته کشید دوباره
کنارم زانو زد و زانویش به
زمین برخورد کرد.دستش را درون جیب اورش فرو برد و
لحظاتی بعد یک موبایل از جیبش
بیرون کشید.کمی با ان کار کرد و بعد..موبایل را به طرفم
گرفت .به صفحه ی ان زل زدم و
با دیدن دختری که چهره اش را هنوز به خاطر داشتم در
کنار زن زیبا و خوش سیمایی
نگاهم را بالا اوردم.به عکس ها زل زده بود : یه بار بهت
گفتم زیادی شبیهشی ، منطورم
!به سحر بود..دختر رویا پردازی هستی
!هوامو داشتی ، حق بده این طور فکر کنم-
هواتو داشتم چون خودم پات و به این_
بازی باز کرده بودم.وگرنه ورود نامزدت به تیم من محال
!بود
سرم را تکان دادم : می تونستی خودتم انتقامت و
بگیری..چرا من و درگیر کردی؟

موبایل را به جیبش برگرداند و دوباره چهره اش سخت شد
من نمی تونستم عملا با تیم :
امنیتی ارتباطی بگیرم.ریسک این کار خیلی بالا بود.گروه
مدتی بود برای پیش برد بهتر
اهداف احتیاج به سایتی توی محیط دیپ وب داشت و من
قرار بود یک هکر پیدا کنم.دیدن
تو ، سه سال تحت نظر گرفتنت هرلحظه بیش تر مطئنم
می کرد که مناسبی...هم می تونستی
عملیات ساخت سایت و به تعویق بندازی و هم غیر مستقیم
حرفای من و به گوش رابطتت
.برسونی
در واقع با یه تیر چندتا نشون می زدم ، هم با نشون دادن
تأسیس سایت خیال اونارو راحت
می کردم و هم با لو دادن تدریجی تمام اطلاعات نابودشون
می کردم.چیزی که برای به موقع
به ثمر رسیدنش سال ها زحمت کشیده بودم.دقیقا توی نقطه
ی اوج زیر پای یه تشکیلات و
خالی کردن اونم وقتی نفهمن از کجا به زمین رسیدن لذت
!عجیبی داره
مانم کلمات متعفن انتقام جویانه اش چانه روی زانو قرار
دادم و به رقص شعله ها خیره

شدم : لذت داره؟
نفهمید چه می گویم که آن طور نگاهم کرد ، شانه بالا
!انداختم : انتقام و می گم
4 4 0
: نگاهش عمیق شد و او هم به اتش زل زد.بینی بالا کشیدم
می خوام برگردم پیش
!خانوادم..کارتون باهام تموم شده پس ولم کنین
متفکر به نظر می رسید : یکم دیگه باید بمونی ، تا وقتی
خیال من راحت بشه همه چیز
همون طوری که در نظر گرفتم پیش رفته و تا وقتی که من
!بتونم خودم و به مرز برسونم
هیچ حرفی نداشتم ، اگر قرار بود فرار کند نمی توانستم
مانعش بشوم.در واقع احساسم به
فرارش خیلی هم منفی نبود.او با تمام خاکستری بودنش
سهم خودش را برداشته
بود.انتقامش را گرفته بود و درست یا غلط حالا می
خواست پیش خانواده ی کوچکش
برگردد.فقط این وسط منی می ماندم که نمی دانستم کیان ،
آقاجان و خانواده ام در چه آتشی
دست و پا می زدند و به آتش زل زده بودم.بی خیال آتشی
که در قلب آن ها بود : یعنی

!گروگانتونم
دوباره بلند شد و ایستاد : این وضعیت
.خیلی طول نمی کشه
یک قطره اشک روی تیغه ی بینی ام سرخورد : تو اون
اتاق ، تو هم آدمی کشتی؟
سنگینی نگاهش را حس کردم.طولانی و ممتد..جوابی نداد
و در سکوت از کلبه بیرون
زد.این سکوت نشان می داد خیلی طیف خاکستری وجودش
روشن هم نبوده ، قطره ی بعدی
هم مسیر قبلی را دنبال کرد و من بیش تر به آتش نزدیک
شدم.آب از سرم گذشته بود..دیگر
مقدارش فرقی نمی کرد.دستانم را بالای آتش گرفتم و خیره
زخم دور مچم آرام با خودم
شعری که این مدت زیاد دوره اش کرده بود را نجوا کردم
"
مثل برگی خشک و تنها ، روی شاخه موندم این جا می
.ترسم
..توی چنگ وحشی باد ، برم از خاطر و از یاد بپوسم
توی آینه ی دلم ، مثل شب سیاه و سرده..مثل ابرا رنگ
..درده
پیشانی به زانویم چسباندم و لب گزیدم تا صدای گریه ام

بیرون نرود.ترسیده بودم ، نمی
توانستم منکرش بشوم!من از ثانیه های بعدم می
ترسیدم.ترسی عجیب و به بزرگی
!جنگل..همان اندازه هم مخوف

4 4 1

****

****

*****

شب شده بود ، حضور سه محافظش اطراف کلبه هم حس
امنیت به وجودم هدیه نمی داد.در
واقع خودم را در ناامن ترین نقطه ی زمین حس می
کردم.یک مرد که انگار رابط خروج
خشایار از مرز بود ، به ما ملحق شده بود.مردی که نگاه
تندش رویم باعث شده بود از
ترس به کنج کلبه و به دور از آتش پناه ببرم . خشایار هم
گاهی بیرون می رفت ، گاهی
برمی گشت و بی نگاه من درون کلبه راه می رفت و کلافه
کمی با ان مرد حرف می زد.مرد
لهجه ی ترکی ای داشت و کلمات را غلیظ ادا می کرد و
پشت هر کلمه اش کوتاه به من نگاه
.می کرد

قرار بود شب راهی شوند و هنوز انگار زمانش نشده
بود.مرد که برای اجابت مزاج از کلبه
خارج شد خشایار به طرف من امد.منی که بی توجه به
کثیفی کلبه نشسته بودم و خودم را با
ترس در آغوش کشیده بودم.کنارم ایستاد و از پنجره ی
شکسته ی کلبه به بیرون خیره
شد.اقتدارش حتی در این لحظه چیزی نبود که نادیده اش
بگیرم.آرام بود ، یک مرد جدی و
آرام که انگار مطمئن بود زیر پایش همیشه محکم
است.شاید هم آرام نبود..شاید او هم مثل
من نقش بازی کردن را یاد گرفته بود.صدای گرفته اش که
بلند شد دلم را برای کیان تنگ
: کرد.او هم که سیگار می کشید صدایش خش برمی داشت
مادرم مریض بودم.بچه بودم و
شاید خیلی چیزی یادم نباشه اما ، در این حد می دونم که
بعد به دنیا آوردن سحر وضعش
بدتر شد.پدرم توانایی خریدن داروش و نداشت...و به همین
سادگی یه نداشتن کوچیک ،
باعث شد سحر حتی به اندازه ی یک سال نعمت داشتن
مادر و تجربه نکنه.مرگ مادرم پدرم
و پر از کینه کرد..کینه از آدمایی که پول داشتن و مملو از

نفرت ، نفرت از خودش که
نداشت!همین مرز باریک بین داشتن و نداشتن باعث شد
رو بیاره به کار قاچاق ، قاچاق
...دارو
من نگاهش نکردم اما او سرچرخاند و نگاهم کرد . سنگینی
نگاهش کاملا روی شانه هایم
حس می شد.بازدمش را سنگین بیرون فرستاد : دوسال بعد
شروع فعالیتش عضو سایت شد
، با یک سری شریک که هرکدوم مسئول یک بخش بودند
، یکی دارو رو از کشور مبدأ می
خرید ، یکی وارد کشور می کرد و یکی دیگه وظیفه داشت
دارو رو پخش کنه...اونم بعد از
این که حسابی روی قیمت دارو مانور داد.پدرمم شد شبیه
همون آدمایی که باعث شدن
مادرم بمیره!بد شدن
4 4 2
خیلی سخت نیست خانم سپهری.فقط کافیه از خوبا بدی
ببینی ، اونوقت تو می شی
!سیاه...سیاه سیاه
بینی ام را بالا کشیدم و با نوک انگشت برگ خزان زده ی
کف کلبه را که از پنجره و به

وسیله ی باد داخل امده بود تکان دادم.دلم نمی خواست نگاهش کنم ، خودش ادامه داد:
پدرم سیاه شد ، انقدر سیاه شد که نفهمید خودش داره می شه قاتل جون مردم.وقتی به
خودش اومد که سیاست گروه تغییر کرده بود.پول فروش انسان به مراتب بالاتر بود ،
لولیتا توی آمرکیا طرفدارای زیادی داشت.پدوفیلی های سرمایه دار پول خوبی برای خرید
بچه ها می دادن ، و از همه مهم تر...کمپین هایی بودند که گوشت انسان و به کسایی که
ولع خوردن گوشت انسان داشتند عرضه می کردند.یخ زده و توی بسته بندی های بسیار
شیک...می دونی که راجع به چی حرف می زنم!
چشم بستم و دستم را از روی برگ خشک برداشتم.می دانستم..می دانستم جنون انسان ها
تا چه میزان پیشرفت کرده است.دوباره آب بینی ام را که سرما روانش کرده بود بالا کشیدم
و سرم را از پشت به دیواره ی کلبه تکیه دادم.دلم یم خواست بالا بیاورم.
عقب کشید ، دیگه در توانش نبود جلوتر بره و خودش و- تسلیم مرگ کرد.من اما دیگه فقط

پای انتقام پدر و خواهرم وسط نبود . اولین سری فروش
بچه ها ، دیده بودم..چشماشون و
دیده بودم.ترسشون و حس کرده بودم.دیده بودم چطور
خودش و خیس می کردند و می
لرزیدند و با التماس می خواستند بزارن تا پیش مادر و
پدرشون برگردن.می خواستم مثل
پدرم تسلیم شم اما...فرصت پیش اومده بود تا جای پدرم
!بنشینم و اونارو تسلیم کنم
آه مردانه ای کشید و دستش را به دیوار کلبه تکیه داد.اخم
هایش انگار درد را فریاد می
زدند : سخت بود ، شبیه اونا موندن..سکوت کردن ، کثیف
شدن ، دستت به خون آلوده
شدن و منتظر یه فرصت موندن تا انقدر توشون نفوذ کنی
که بشی یکی از بهترین هاشون و
به خیلی اطلاعات دسترسی پیدا کنی..سخت بود اما ،
!انجامش دادم
بالاخره سرچرخاندم و دقیق نگاهش کردم.او هم نگاهم
کرد.نگاه من شبه باران بود و نگاه
.او شبیه کویری یخ زده : و بالاخره موفق شدم
آب دهانم را محکم قورت دادم تا ان بته های خار داخل
گلویم پایین بروند.صدایم نمی لرزید

اما محکم هم نبود : این گروه محکم تر از این حرفاست که انقدر راحت نابود بشه!

4 4 3

: سرش را با اخم تکان داد و یقه ی اورش را صاف کرد درسته ، اما لااقل تا یه مدتی توی ایران ریسک فعالیت و به جون نمی خرن.یه مدت کوتاه امنیت ، می ارزید ، نمی ارزید؟

بدون جواب به نگاه ممتدم ادامه دادم.نگاهی به ساعت روی مچش انداخت و زمزمه کرد:

باید برم!

بچه که بودم فیلم های زیادی می دیدم که شخصیت منفی اشان توجهم را جلب می کردند.شخصیت هایی که می دانستی ان قدرها هم سیاه نیستند.دلم همیشه برای آن شخصیت ها که ته قصه می مردند و محکوم به بدختی بودند می سوخت.خشایار من را یاد همان ها می انداخت ، جلوی پایم زانو زد و جدی نجوا کرد : اینارو گفتم تا لااقل وقتی خواستی بعدها قضاوتم کنی من و با همه ی گذشتم قضاوت کنی ، من سال ها بود آدم درست ندیده بودم.کمک زیادی بهم کردی ، تمام تلاشم این بود در ازاش

ازت محافظت کنم و فکر می کنم
خوب این کار و انجام دادم.اون روز خراب شدن موتور و
گم شدنتون توی جنگل هم از پیش
تعیین شده بود.برای محافظت از خودتون لازم بود اون
روز توی ویلا نباشین.امیدوارم تمام
این اتفاقات و درک کنی و مثل سابق ، مثل اون روز اول
.توی ویلای من به زندگی برگردی
باید برم..مستقیم به طرف مرز و بعد به سمت خانوادم.کار
من ایران تموم شده...اما قبل
!رفتن ، باید آخرین کارم و انجام بدم
دیگر نای تعجب نداشتم.همان روز در جنگل هم شک کرده
بودم که چرا باید این اتفاق
بیفتد.منتظر بودم ببینم کار اخرش چست که از محافظ دور
کمرش کلتی خارج کرد و درون
دستش چرخاند : باید مطمئن بشم تا زمانی که من به مرز
نرسیدم و ازش خارج نشدم تو از
!این کلبه بیرون نمیری
چشمانم گرد شدند حس کردم سرمای درون کلبه به یک
باره بیش تر شد : به محض خروج
از مرز به یکی از افرادم در ایران زنگ می زنم و می گم
که به پلیس بگه تو این جایی اما

..تا اون موقع
با توجه به کلت درون دستانش حتی دیگر نفس هم نمی توانستم بکشم.اورش را از تنش
خارج کرد و روی شانه هایم انداخت.چشمانش ناراحت و گرفته بودند ، با همان صدای بم
!نجوا کرد : ممنون بابت همه چی سها سپهری
درون چشمان جدی اشخیره شدم و بعد.. ضربه ی محکمی که با کلت به پشت سرم کوبید ،
مجال جواب دادن را از من گرفت.دردی ناگهانی و شدید در نقطه ای که قبلا ضربه خورده
4 4 4
بود باعث شد چشمانم بسته شوند و قبل از بسته شدن کاملشان دور شدن مردی که محو می
!دیدمش ، آخرین تصویر من از او بود
****
مشتش از شدت فشاری عصبی ای که رویش بود باز نمی شد.با همان مشت بسته چند بار
به ران پایش ضربه ای زد و با نشستن دستی روی شانه اش سرش به شدت بالا پرید ،
چهره ی جدی امیرحسین اخم هایش را درهم برد اما جمله ای که از دهانش خارج شد باعث

شد مبهوت نگاهش کند : پیداش کردیم.یکی زنگ زده
گزارش داده دختری به اسم سها
!سپهری توی یک کلبه وسط جنگله
از بهت بیرون امد و دیگر منتظر نماند تا ببیند امیرحسین
چه می گوید ، مثل تیری که از
چله رها می شود از روی صندلی بلند شد و به طرف
خروجی پاتند کرد!کلبه وسط
جنگل..یعنی همان کلبه ای که آن شب باهم
بودند؟امیرحسین هم سریع دنبالش روانه شد و
بلند صدایش کرد : کیان صبر کن!مگه می دونی کجاست
راه افتادی داری می ری؟
کمی چشم چرخاند تا موتورش را پیدا کند و بعد با قدم های
بلند به سمتش رفت.موهای بهم
ریخته اش را از روی پیشانی عقب زد و قبل از سوار
موتور شدن امیرحسین به او رسید و
بازویش را گرفت : صبر کن پسر..بزار نیرو خبر کنم باهم
!می ریم
برگشت ، صدایش بلند نشد اما گرفتگی اش عمق حال بدش
را نشان می داد.چشمان جدی و
تیره شده اش را درون چشمان رفیقش قفل کرد و با دستی
که داغ و تبدار بود یقه ی

امیرحسین را میان مشتش گرفت : زندست..مگه نه؟
چشمانش با شنیدن این حرف بسته شدند.حتی شنیدنش هم برایش سنگین به حساب می
آمد.اگر جز این بود خودش را برای درگیر کردن ان دختر هیچ وقت نمی بخشید.چشمانش را
باز کرد و روی دریای خونین چشمان کیان قفلشان کرد.چهره اش آشفته بود ، نتیجه ی
ساعت ها بی خوابی ، بی خبری ، نگرانی و تشویش روی صورتش سایه انداخته
بود.دستش را روی مشت بسته ی کیان قرار داد و پلک روی هم گذاشت : کسی که خبر داده
!گفته زندست فقط بیهوشه
دست کیان شل شد و پایین افتاد.فشار روی شانه هایش داشت کمرش را خم می کرد ، به
سختی سوار موتورش شد و دستانش را روی دسته هایش فشرد.نفسش سخت بالا می امد:
بلایی سرش اومده باشه نمی بخشمت امیرحسین ، به رفاقتمون قسم نمی بخشمت!

4 4 5

و بعد با همان حال بد گازش را گرفت و حرکت کرد.نگاه امیرحسین به مسیر رفتنش خشک

شد ، جمله اش شبیه تیغ تیز و برانی روی ذهنش خط
انداخت ، خودش هم خودش را نمی
بخشید.نباید ریسک درگیر کردنش را می
پذیرفت.نباید...دستی برای نیروهایش تکان داد و
خواست با چندموتور دنبالش بیایند.ترک یکی از موتورها
که سربازی آن را می راند نشست
!و با صدای خش دار نجوا کرد : حرکت کن
موقعیت کلبه را در جی پی اس برای نیروها فرستاد و بعد
با آشفتگی درخواست یک
امبولانس را هم ضمیمه کرد.هرچند نمی دانست موقعیت
کلبه چطور است و آیا می تواند
!ماشینی به محدوده اش راه پیدا کند یا نه
به اسمان ابری بالای سرش خیره شد و چشمانش را
بست.سها را از قلبش رانده بود اما از
ذهنش...با این ذهن باید چه می کرد؟
****
******

وارد جنگل شده بود و سرعتش را کم کرده بود تا بتواند
میان فضاهایی که همه شبیه هم
بودند راه را پیدا کند. نگاهی به اطرافش انداخت و سر
موتور را به سمتی که احساس می

کرد درست است کج کرد..فضای جنگل باعث می شد تمام اتفاقات روز گم شدنشان جلوی
. چشمش تبدیل تصویر شوند . نفسش را بیرون فرستاد سرش را بلند کرد و از بین درختان
نگاهی به آسمان انداخت که با ابرهای تیره پوشیده شده بود سرمای هوا بیشتر روح و .
روانش را بهم می ریخت.دخترک سرمایی بود و او این را خوب می دانست.حالا در آن کلبه
ی سرد داشت چه می کشید؟خدا می دانست چقدر ترسیده بود ، چقدر سردش شده بود ،
چقدر گرسنه مانده بود و او نبود.کیانی نبود تا کمکش کند ، تا لااقل حواسش را از گرسنگی
و سرما پرت کند ، که ترس هایش را در آغوشش خفه کند.نبود و این نبودن باعث شده بود
که این چندساعت بارها خودش را لعنت کند.امده بود تا حواسش به سها باشد ، تا خیالش از
بابت دردانه و امانتی آن پیرمردی که کم برایش پدری نکرده بود راحت باشد اما گند زده
بود.با ان حرف های اخرش کاری کرده بود بیش تر از او فاصله بگیرد و همین فاصله
گرفتن کار دست جفتشان داده بود.درد کتفش دوباره شروع

شده بود و نفس هایش را
سنگین کرده بود.پیدا کردن کلبه برایش شبیه یک معجزه
بود ، ترس این که نکند موقعیت
کلبه را فراموش
کرده باشد و نتواند پیدایش کند درد ، روی دردهایش شده
بود و حالا با دیدن کلبه بعد
چندساعت راندن نفس راحتی کشید.موتور را بدون این که
روی جک بگذارد رها کرد و
4 4 6
صدای افتادنش هم باعث نشد برگردد.با قدم های بلند
خودش را به کلبه رساند و با باز کردن
در و دیدن سهای افتاده روی زمین ، در کنج کلبه نفسش
لحظه ای مثل یک توده ی کاموا
در سینه اش گره خورد! با قدم هایی که این بار کند شده
.بودند به طرفش رفت
بالای سرش آرام زانو زد و بعد با تردید دستش را جلو برد
و روی صورت یخ کرده ی او
قرار داد و چشمانش بسته شدند.گونه هایش شبیه یک تکه
یخ شده بودند.دست یخ کرده و
کوچکش را میان دستانش گرفت و محکم فشرد ، با دیدن
زخم های عمیق رد طناب روی

دستانش چشم بست تا فریادش بالا نرود.دست خودش نبود ، عزیزمی تبداری که بر روی
لب راند ابدا دست خودش نبود.جوابی که نشنید سرش را جلوتر برد ، می خواست مطمئن
شود نفس می کشد ، برخورد هرم گرمای اندک و ضعیف نفسش باعث شد نفس خودش هم
آزاد شود.دستش را با احتیاط زیر سر سها برد و آرام او را بالا کشید و به خودش تکیه
.داد.حتی پلک هایش تکانی هم نخوردند
سر و صدایی که از بیرون به گوشش رسید نشان می داد امیرحسین و نیروهایش هم رسیده
بودند.زیپ کاپشنش را باز کرده و سریع از تن خارجش کرد . با دقت آن را دور تن یخ زده
ی سها پیچاند و دست زیر پاهایش برد و با یک یاعلی بلندش کرد.درد کتف داشت امانش را
می برید و انگار به قلبش هم تعمیم داده شده بود!نگاهش دوباره روی صورت سرما زده و
بیهوشش ماند و انگار یک غده میان گلویش نشست ، هم بازی همیشه شیطان و پر آزارش
به حدی مظلوم آرمیده بود که دلش می خواست کل جنگل را به اتش بکشد.از کلبه که خارج

شد با دیدن امیرحسین که جلو می امد اخم درهم کشید و نگاه امیرحسین به چهره ی رنگ
پریده ی دختر گیر کرد ، دستش را مشت کرد و در جیب کاپشنش سراند تا کیان نبیند و
:نفهمد میان ان مشت چه حس هایی را پنهان کرد و دم نزد آمبولانس خبر کردیم.تا جایی که
تونستن جلو اومدن.باید تا یه مسیری با موتور ببریش تا بهشون برسی..می تونی؟
جوابش را نداد.دلش نمی خواست حرفی بزند ، به جایش بیش تر اخم درهم گره کرد و
دخترک را به خودش چسباند.نیروهای امیرحسین مشغول وارسی کلبه بودند تا شاید ردی از
خشایار پیدا کنند ، خودش اما به سختی از چهره ی سها نگاه گرفت و به طرف موتور کیان
: رفت.آن را از روی زمین بلند کرد و ترک موتور نشست نمی تونی برونی و بغلش کنی
!همزمان.من می رونم ، بشین
کیان محکم نگاهش کرد.این بار امیرحسین جدی و بلند غرید : کیان می فهمی وضعیت
اونی که روی دستته خوب نیست؟سر جونش می خوای بازی کنی؟

عصبی دندان روی هم سایید ! اگر تعلل تیم امنیتی و این
مرد نبود حالا نباید جسم بیهوشش
را از روی زمین جمع می کرد.بیش تر از همیشه خشم
درونش داشت طغیان می کرد ، سر
سها روی سینه اش قرار
گرفته بود ، درست زیر قلبی که داشت خودش را به آب و
آتش می زد.جلو رفت و با نزدیک
کردن بیش تر جسم ظریفش به خودش به ناچار روی ترک
موتور نشست و امیرحسین
سریع حرکت کرد.نگاهش را به چشمان بسته اش داد و مژه
های بی حالت و بلندش.سرش
را پایین برد و نامش را زمزمه کرد : سها؟
جواب نداد.لعنتی بر خودش فرستاد ، کجا بود وقتی داشتند
او را می بردند؟دلش می خواست
فریاد بکشد و نمی توانست.سرش را به سینه اش چسباند تا
صورتش از هرم هوای سرد در
امان بماند.خیلی زود به امبولانسی رسیدند که به خاطر
تراکم درختان نمی توانست جلوتر
بیاید.از ترک موتور پایین پرید و همین که خواست سها را
به طرف ماشین ببرد رعد بلندی

نگاهش را به اسمان کشاند.باران سریع تر از چیزی که فکرش را می کرد شروع به باریدن
کرد و عطری که از خاک و برگ درختان جنگل بلند شد ، با عطر تن دخترک
درآمیخت.صورت سها داشت خیس می شد.سرش را سایه بان صورتش کرد و فاصله ی
نفس هایشان را کم کرد.عطر تنش همراه بوی باران خوشبو ترین عطر زنانه ای بود که تا
به حال حس کرده بود.با دست اورا در آغوشش بالاتر کشید و تمام این دلنگرانی و تشویش
چندساعته را با بوسه ای روی پیشانی اش جبران کرد.بوسه ای که شبیه نوبرانه های بهار
بود.دلش تکرارش را می خواست.دم عمیق و آخرش را از عطر تنش گرفت و او را روی
برانکارد امبولانس قرار داد و خودش هم با نفسی که تا چشمان باز امانتی آقاجان را باز
نمی دید بالا نمی آمد سوار ماشین شد ، بی خبر از ولوله ای که در قلب رفیق پشت ترک
.موتورش به راه افتاده بود
امیرحسینی که آن بوسه را دیده بود و دورچین حسرت و خواستن ، نگاهش را قاب گرفته

بود.باید یک فکر جدی به حال خودش می کرد.این خواستن اخر..جانش را می گرفت!باید
غیرت خرج ناموس رفیقش می کرد و در دلش را گل می گرفت.سر بالا گرفت تا باران
صورتش را نوازش کند و بعد دوباره به طرف کلبه راند.این مأموریت برای سها تمام شده
!بود و برای او..تازه شروعش بود
بزن باران ، ببار از چشم من ، بزن باران بزن باران بزن بزن باران که شاید گریه ام
پنهان بماند
4 4 8
بزن باران ، که من هم ابریم بزن باران پر از بی صبریم
بزن باران که این دیوانه سرگردان
بماند
بهانه ای بده به ابر کوچک نگاه من بر اوج گریه ها فقط تو میشوی پناه من
...به داد من برس هوا هوای خاطرات اوست
دلم گرفته است به این دل شکسته جان بده تو راه خانه را به پای خسته ام نشان بده
...به داد من برس هوا هوای خاطرات اوست
****

****

چرا انقدر گریه می کنی؟-
بینی اش را بالا کشید و به محض این که نگاهم کرد دوباره هق هق پر صدایش بلند شد ،
مشتش را به بالش زیر سرم کوبید و غرید : بیشعور ، سکتمون دادی.عوضی آشغال..حالم ازت بهم می خوره!
لبخند محوی روی لب های ترک خورده ام نشست ، گمان می کردم دیگر نتوانم لبخند بزنم و حالا باز هم انگار می شد لب هارا کش داد.صدایم گرفته بود و سرم به شدت درد می کرد.با این حال صدایم را در نمی آوردم تا اخ گفتنم این دیوانه ی زنجیر پاره کرده ی مهربانم را نگران نکند : فکر کردی مردم؟
کوفتی نثارم کرد و با غیظ به شانه ام کوبید.کوفتگی عضلاتم باعث شد درد در جانم بپیچد و باز لب گزیدم و هیچ نگفتم.اهی کشید و دستانم را میان دستانش گرفت.مچ باند پیچی شده ام که طناب بریده بودتشان باعث شد دوباره قطره ای درشت روی گونه اش بچکد : خدا نگذره ازشون!

دلم نمی خواست برای انسانی مرده همچین آرزویی کند ، با این حال سکوت کردم و فقط به
چهره اش زل زدم.دلم تنگ شده بود.قد تمام این مدت و فشاری که تحمل کرده بودم دلتنگش
بودم.بینی بالا کشید : سه روز تمام بیهوش بودی ندیدی چه جور خون به دل ما شد ،
!خواهر بیچاره ی من دق کرد
چهره ی مامان را وقتی بهوش آمده و دیده بودم جا خورده بودم.شکسته شده بود.آن قدر
گریه کرده بود که باورم شده بود با تمام بدخلقی هایش جانش به جان ما بسته است.با

: دستمال ریش ریش شده بار دیگر بینی اش را گرفت
بمیرم برای دلش ، هممون و دق
مرگ کردی.این پسره رو بدتر از همه.چی بینتون گذشته که این طور داشت مثل اسفند روی
آتیش بالا پایین می پرید و هرساعتی که می گذشت و بهوش نمی اومدی با یه دکتر دست به
یقه می شد؟
پوزخندی زدم و به سقف خیره شدم.دوساعت دیگر وقت ملاقات بود و پریماه دیشب به

اصرار کنارم مانده بود.حتم داشتم به محض امدن مامان و بابا و آقاجان ، کیان هم پیدایش
می شد : امانتم دستش خب ! جوش این و می زد بی اعتبار بشه پیش آقاجان!
چشمانش گرد شدند : سر خاطر اینه سه روزه توی حیاط بیمارستانه و خونه نمیره؟با عقل جور در نمیاد!
دلم نمی خواست راجع به ان حرفی بزنیم.دلم می خواست فقط رفع دلتنگی کنم ، دستش را
که با آن دستم را گرفته بود فشردم : بی خیال ، خودت خوبی؟این مدت کسی اذیتتون نکرد؟
: سرش را بالا انداخت و دوباره اشک هایش روان شد بمیرم برات.چقدر لاغر شدی آخه خاله؟
کلافه از دست اشک هایش خواستم حرفی بزنم که با صدای کیان جملاتش در دهانم آب
شدند : انقدر بالای سرش آبغوره نگیر خاله ریزه ، سردردش و بدتر می کنی.
سر هردویمان به طرف ورودی اتاق چرخید.چطور وقتی وقت ملاقات نبود داخل شده
بود؟پریماه از روی صندلی بلند شد : تو از کجا می دونی

سرش درد می کنه؟
بعد هم من را نگاه کرد و نگران زمزمه کرد : سرت درد می کنه؟
نگذاشت جواب بدهم و خودش جواب داد ، دلم برای صدایش لک زده بود اما با دلی که
رنجیده بود چه می کردم ؟نگاه از او گرفتم و جلو امدنش را حس کردم : نشنیدی دکتر گفت
به سرش چندبار ضربه ی شدید خورده؟سردرد داشتنش طبیعیه.
پریماه سریع خم شد و گونه ام را بوسید : الهی دورت بگردم من آخه!پس چرا هیچی نمی
گی؟
: باز هم صدایش بغض داشت و باز هم کیان جوابش را داد باید اون بگه؟تو خودت نباید
متوجه بشی اخه؟
4 5 0
پریماه میان بغض رو او به اخم کرد ، دلم چقدر تنگ این کل کل کردن هایشان بود.هنوز
باورم نمی شد زنده بودم و تمام شده بود.شبیه یک کابوس طولانی که میان اوجش از خواب
: بیدارت می کنند و تند نفس های عمیق می کشی می ماند

تو نمی خواد وکیل وصی این
باشی ، چه جوری اومدی تو؟
دستش را روی بالش و بالای سرم گذاشت.تاب نگاه کردن
را نداشتم و فقط صدایش را می
شنیدم : از در اومدم تو ، حالا لطف کن برو نیم ساعت
!مارو تنها بزار
روتختی میان مشتم مچاله شد و پریماه تند و تیز نگاهش
..کرد : اذیتش کنی
برو بچه اش جدی بود ، آن قدر که پریماه بی بحث از اتاق
بیرون برود و عطرش غلیظ تر
شامه ام را نوازش کند.نفس عمیقی کشید و کمی روی
صورتم خم شد.چشمانم ناخوداگاه در
چشمانش قفل شدند.جدی بود و پر اخم و انگار شیطنت
کلامی اش با رفتن پریماه ته کشیده
بود : خوبی...بلای جون؟
بلای جان؟خودش را می گفت یا من را...عمیق نفس کشیدم
، بهار انگار جا مانده بود میان
!تنش
هر کسی گوید سخن از عشق را نتواند که دلی از تو برد
دلبری از تو چنان دشوار است که دل تب دار و یک بیمار
میخواهد فقط

دیوانه ات شدم ببین فقط به من دل را ببند دل را ببند دل را ببند
ای جان از عشق تو سوخت ای دلبرم فقط بخند فقط بخند فقط بخند
دلم می خواست تا ابد درون چشمانش خیره شوم ، تا آخرین نفس ، از عطرش دم های
عمیق بگیرم و شبیه یک عکس که همیشه روی طاقچه قرار گرفته در این لحظه متوقف
شوم.به من می گفت بلای جان؟ خبر نداشت که خودش جان می برد و قربانی می کرد.تلاقی
نگاه هایمان انگار تمامی نداشت.خیلی عاجز بودم از این که نمی توانستم از چشمانش
چیزی بخوانم.اما او چی؟ او هم نمی توانست بفهمد من تا چه حد پر از درد و زخم دلخوری
هستم؟ نفس آرامی کشیدم و نجوا کردم: شونه هات سبک می شن اگه بگم خوبم؟
4 5 1
گنگ نگاهم کرد.بلد نبودم مثل خیلی از دخترها چشمانم را از اشک پر کرده و مظلوم نمایی
کنم.من فقط بلد بودم عاشقش باشم.از دوازده سالگی این را یاد گرفته بودم.نگذاشتم خیلی

معطل بماند: امانت بودم دستت.الان بار این امانت دیگه روی دوشت سنگینی نمی کنه؟
دلخوری من شبیه شیشه بود.شیشه ای که با یک تلنگر شکسته بود و حالا داشت با آن
شکسته های ریخته روی زمین ، به مرد روبرویم زخم می زد.نمی توانستم حس تلخی که از
حرف های آخرمان گرفته بودم را فراموش کنم.ابروهایش درهم رفتند و چهره ی مردانه و
با صلابتش محکم تر به چشم دلم آمد: صدات می کنم بچه بهت برمی خوره! دیگه نمی دونی
.گاهی چقدر بچگانه فکر می کنی
آهی کشیدم و نگاه دزدیدم.من بچه بودم که عاشقش شدم.دوازده سالگی ام اوج بچه بازی
هایم بود.عاشقش که شدم انگار بلوغم در همان سن متوقف شد.حق داشت به من احمق و
!عاشق بچه لقب بدهد: راست می گی..بچم
با تغیّر اسمم را صدا کرد.پوزخندی زدم و ملافه ی رویم را میان مشتم مچاله کردم : یه بچه
ی احمق که شوهرش بهش به چشم یه امانتی نگاه می کنه..مواظبشه تا امانتیش نشکنه..نه
به خاطر عشق که به خاطر حس مسئولیت.الانم اگه بالای

سرمی حاضرم قسم بخورم برای
راحتی خیالته که سینه سپر کنی بگی بفرمایید.اینم اون
دختری که دستم امانت
سپردین.صحیح و سالم تحویل شما..می دونی حکایت من
چیه؟ حکایت یه کارتن بشقاب که
دادن دست یکی امانت.کارتن و شکل روز اول تحویل
صاحبش می ده ها اما صاحب بدبخت
.خبر نداره بشقابای توی کارتن همه شکستن
این بار که اسمم را صدا کرد دست من نبود که چشمانم
کمی پر آب شدند و با درماندگی
!نگاهش کردم: انقدر اسمم و خاص صدا نکن
ماتش برد.افسار پاره کرده بودم انگار.سرم به دوران افتاده
بود و گیج می رفت.چشمانم را
کوتاه بستم و تن صدایم را پایین آوردم: اصلا صدام نکن ،
یا مثل بقیه صدام کن یا اسمم و
نگو..وقتی می گی سها ، وقتی سین و خاص تلفظ می کنی
، وقتی یه طور عجیبی به ه می
چسبونیش ، وقتی الف و می کشی من حالم شبیه زنای
دیوونه ای می شه که انگار به دنیا
اومدن تا فقط عاشق باشن.من از این سهای ضعیف که بهت
محتاجه بدم میاد.می خوام ازش

فرار کنم.وقتی دارم بهت گله می کنم و جدی حرف می زنم اسمم و صدا نکن.حرفام یادم می
..ره
4 5 2
ناله و عجز در صدایم بیدار می کرد: همه چیز یادم می
.ره
فکر نمی کرد که دلخوری ام انقدر عمیق باشد که آن طور خیره نگاهم می کرد؟ یا شاید هم
دیگر فکر نمی کرد تا این حد دیوانه اش باشم! پوزخند دردآلودی زدم: یه چیزی توی
وجودم شکسته کیان.ظاهر امانتیت سالمه اما باطنش..وسط کلی خرده شیشه زانوی غم بغل
.گرفته
چشمانش را بست و بعد ، شاید دلش به حال عجز و ناتوانی ام سوخت ، شاید هم لابه لای
حرف هایم دلخوری هایم را جمع کرد تا از جنس خودشان تسکینی برایم پیدا کند..نمی دانم
اما هرچه بود باعث شد دستش آرام از زیر شانه ام رد شود و تن خسته و آش و لاشم را از
تخت فاصله بدهد ، بعد هم آغوشش را با همان عطر خاص تنش به روح سرد و یخ بسته ام

هدیه بدهد.دهانم روی شانه اش قرار گرفت و پلک هایم
آرام روی هم افتادند و دروغ چرا؟
بستمشان تا خیسی اشان پنهان بمانند ، چانه اش کنار
گیجگاهم قرار گرفته بود و من را با
تمام توان به خودش می فشرد.تمام این مدت مرگ را با
چشم خودم دیده بودم.تصور لمس
دوباره ی آغوشش بیش تر شبیه یک رویا می ماند.صدایش
گرفته و بم بود: من آدم بده ی
این قصه نیستم سها ، دارم تمام زورم و می زنم که در
شأن اسم یک همسر بهت حس
داشته باشم.فکر نکن بیکار نشستم عقب و منتظرم معجزه
شه..نه! دارم تلاش می کنم این
نگاه لعنتیم تغییر کنه.برام عزیزی بی هیچ حرف اضافه ای
، اما خوب می دونم عزیز بودن
یه همسر تا صرفا یکی شبیه خواهر چقدر متفاوته.می فهمم
ازم چه توقعاتی داری ، می
فهمم ازم می رنجی...اما گاهی دستم خیلی خالیه ، خالی از
هر حسی تا باهاش مرهمت
بشم.عشقی نیست اما صرفا امانتی بودنم نیست.من نگرانت
شدم ، با تمام وجود..تمام جونم
داشت می سوخت وقتی بی خبر ازت بودم.پس ناعادلانه

قضاوتم نکن که اگر حسی هم
نیست..همش بحث امانتم نیست ! حالیمه که زنمی و حالیت
باشه که روت غیرت و تعصبم
بالاست.می فهمی حرفامو دخترک؟؟
می فهمیدم و نمی فهمیدم.دلم نمی خواست به جز آغوشش
به چیزی فکر کنم.پلک های
خیسم را بیش تر بهم فشردم و زمزمه کردم: تو دروغگو
ترین آدم عالمی کیان! می گی
گاهی دستات خالی از مرهمه برای آروم کردنم در
صورتی که همیشه یه منبع قوی برای
!آروم کردنم داری
سرم را آرام ازشانه اش فاصله داد و در چشمانم خیره
شد.نفهمیده بود که چه می گویم ،
من داشتم میان این راه یک طرفه زجر می کشیدم ، هیچ
وقت فکر نمی کردم وقتی رسما
4 5 3
همسرش شوم آتش این عشق بیش تر نابودم کند.صدایم
ضعیف بود چون درست در
:مرکزیت همان منبع آرامش قرار گرفته بودم
آغوشت..مرهم از این قوی تر برای یه عاشق
هست؟

رابطه ی ما روی دوخط موازی شکل گرفته بود.به هم نمی رسیدند اما در امتداد هم حرکت
می کردند.درد من را او هم می کشید و انگار این خط ها هی کش می آمدند.چشمانش بعد
شنیدن جمله ام آبستن درد بود: سختش نکن برام این مسیر و..
سرم را بالاتر بردم و روی شاهرگ گردنش را
بوسیدم.عمیق و طولانی ، آن قدری که لرز
ریزی به جانش بیفتد و بعد عقب بکشم.چشمانم از این همه مقاومت می سوختند: سخت
هست جناب مشفق ، سخت هست!
دستش را آرام از دورم رها کرد و کمک کرد دوباره دراز بکشم.نگاهش شبیه میخ در دیوار
چشمانم کوبیده شد ، سرگردانی اش را میان این رابطه ی یک سویه حس می کردم: بیا
هردو بهم دروغ بگیم خانم سپهری!
نگاهش کردم.شاید می دانستم منظورش چیست و چه حرفی پشت مردمک هایش بالا و
پایین می پرد.نفس عمیقی زیر گوشم کشید که چشمانم را بست: من به دروغ بگم عاشقتم ،
تو هم به دروغ بگو حالت خوبه و کنارم خوشبختی..

اشک پشت چشمان بسته ام نیشتر زد و صدای او گرفته تر شد.درد بی درمان ، درد میان ما
بود: بیا انقدر دروغ بگیم تا باورمون شه این رابطه عالیه و بی مشکل.
مکث کرد و من می توانستم حتی صدای قلب اورا هم بشنوم .قلب هایمان متفاوت از هم می
کوفت: بخواب سها ، بخواب تا جون داشته باشی وسط این دروغا از خواب پاشی و نقشت
!و بازی کنی! بخواب..بخواب بلای جون
راست می گفت ، گاهی باید خودمان را به خواب می زدیم.آن قدر عمیق که تا سالیان سال
میان یک خواب زندگی کنیم ، میان دروغ ها و کثیفی ها..باید می رفتیم روی صحنه و گرد و
خاک به پا می کردیم.باید یک نفر می آمد و محکم سوتی در گوشمان می نواخت و خوابمان
.را ابدی می کرد
حق با او بود.رابطه ی ما به قدری کج و بی اصول ساخته شده بود که باید مدتی طولانی ،
شاید برای یک عمر خودمان را به خواب می زدیم و نقش چوپان دروغگو را بازی می

کردیم و آن قدر درون نقشمان غرق می شدیم که یادمان
می رفت چه شد و از کجا به آن جا
.رسیدیم
باید می خوابیدم.آن قدری که توان دروغ گفتن را پیدا می
کردم.بعدش لبخند می زدم و
کنارش می ایستادم و شاید آن موقع می توانستم بگویم من
اولین زنی هستم که همسرش
.دوستش ندارد و خوشبخت است
شاید آن موقع خیلی چیزها را می گفتم و بعدش خیال خیلی
.هارا راحت می کردم
داغ شدن پیشانی ام را حس کردم و پلک های بسته ام
لرزیدند.می خواستم بخوابم اما نمی
دانستم به دلم بفهمانم این بوسه هم دروغ بود یا راست؟
...خواب بود یا بیدار
به هرکه می توانستم دروغ بگویم مهم نبود اما به دلم..خیلی
مدیون می شدم.دلی که از
دوازده سالگی به عشقش تپید و حالا می گفت بیا بهم دروغ
بگوییم؟ دلم دروغ می فهمید؟
...دل بیچاره ام
!باید می خوابیدم
****

!یکم از این کمپوت بخور رنگ به رو نداری_
بی میل به محتویات کمپوت نگاهی انداختم و چهره ام درهم رفت.کمپوت آناناس تهوع
آورترین خوراکی دنیا برایم بود.پریماه چنگال یک بار مصرفی داخل ظرف کمپوت کرد و
داخل دهانش قرار داد و با لذت چشمانش را بست.متعاقب آن هم مامان چنگال دیگری در
ظرف فرو برد و مقابل دهان من نگه داشت.با نارضایتی ظرف کمپوت و چنگال را از دستش
!گرفتم: دستام فلج نشده که.خودم می خورم
:نفس عمیقی کشید و چادرش را روی سرش مرتب کرد
چرا انقدر بداخلاق شدی تو؟
بداخلاق شده بودم؟ حس می کردم روحم محق این بهم ریختگی است، با چنگال آناناس هارا
!تکه تکه کردم: خوبم مامان من ، یکم فقط خستم
ناراضی نگاهم کرد و پریماه برای پرت کردن حواسش زمزمه کرد: آقاجان باهاتون نیومد
چرا؟
4 5 5
کمی پاهایم را روی تخت جمع کردم و من هم به چهره اش زل زدم تا ببینم چرا آقاجان

نیامده.مامان کوتاه نگاهمان کرد: داشتیم آماده می شدیم بیایم بیمارستان کیان اومد خونه
گفت با آقاجانت کار داره.خودشون میان بعدا ، ما هم دیگه خودمون اومدیم!
چهره ام درهم رفت.لابد می خواست از ماجراهای اخیر برای آقاجان حرف بزند.آهی کشیدم
که مامان تشر مانند به کمپوت اشاره کرد: بخور دیگه..برای نگاه کردن که نیست اون!
بی میل یک تکه آناناس داخل دهانم قرار دادم که با حرف مامان مثل سنگ در گلویم گیر
کرد: این چه سفری بود شما نمی تونستین یه زنگ به ما بزنین ؟ بعدشم این حال و روز
توا؟ کجا تصادف کردین که یه خراش ندیدی اما سه روز بیهوش شدی؟
به سختی تکه ی آناناس را بلعیدم و به پریماه زل زدم.خودش را مشغول نخ کشی کوچک
کنار شالش نشان داد و این یعنی روی کمکش حسابی باز نکنم.چنگال یک بار مصرف را
داخل ظرف رها کردم: خب..اون جا منطقه ی بدون آنتن بود.وسط کوه که آنتن نیست ،
تصادفمونم خیلی جدی نبود فقط به سرم یه ضربه کوچیک

خورد و بیش تر شکه شده
!بودم.بیهوشیم بیش تر برای همین بود
مشخص بود ابدا توضیحاتم قانعش نکرده بود.انگار بیش تر
مراعات حالم را کرد که کشش
.نداد و من چشم بستم و آرام نفس بیرون فرستادم
تا کی می شد پنهان کرد؟ تا زمانی که مرخص می شدم و
دادگاهم برگزار می شد؟ تا کی
واقعا قرار بود به این دروغ متوسل شوم؟ بابا که برای
صحبت با دکترم رفته بود داخل اتاق
شد و لبخندی به رویم زد: بهتری عزیزم؟
جواب لبخندش را با یک لبخند آرام و بی جان دادم.پیراهن
ساده اش کمی برایش گشاد
بود.همیشه لباس هایش به تنش گشاد بودند چون بابا همیشه
زیر فشار های زندگی آب می
رفت.پیشانی ام را بوسید و رو به مامان گفت: فردا صبح
باید برای ترخیصش بیایم.بهتره یه
!خون بریزیم
مامان هم سری تکان داد: یه قربونی بگیر بزنیم زمین.بلا
!ازمون دور بشه
کلافه از این اعتقادهایی که خیلی هم از نظرم درست نبودند
پیشانی ام را مالش دادم: ول

کنین قربونی رو..مامان عمو علی خوبه؟ کجاست که نیومده؟
4 5 6
مامان شانه ای بالا انداخت و آهی کشید: خوبه عموتم ، نگرانت بودم اما به خاطر کیان
نمیاد بیمارستان.این دوتا شدن جن و بسم ا..، کیانم این مدت به خاطر اون خیلی خونه
.نیومده
سری به نشانه ی تفهیم تکان دادم.شرایط هردونفرشان را درک می کردم.عمو علی همانی
بود که به تهمت اسمش را کنار اسم خاله ساره چسباندند و کیان فرزند همان زنی بود که به
خاطر بی آبرویی جلوی فرزندش خود را به آتش کشیده بود.شاید سال ها مرمت رابطه ی
.این دونفر زمان می برد
زمان..به نظرم شبیه یک سحر می ماند.آینده واقعا چه شکلی قرار بود رقم بخورد؟ قرار بود
من و کیان وسط دروغ یک زندگی شیرین دفن شویم؟ یا شاید هم مثل دو غریبه از کنار هم
عبور کنیم و یادمان برود روزی من در صورتش فریاد زدم عاشقش هستم و او فریاد زد

عاشقم نیست؟شاید زمان کاری می کرد یک روز عموعلی
کنار کیان بنشیند و مثل خیلی از
مردها بشقاب های میوه روی پایشان بگذارند و درحالی که
بوی خیار و پرتقال بلند شده از
.سیاست و اخبار روز باهم حرف بزنند
زمان جادوگر بود ، سحر می کرد ، افسون می
..کرد.زمان
به چهره ی مامان و بابا هم خیره شدم.شاید زمانی می آمد
که آن ها هم خریت من را می
بخشیدند و من یادم می رفت یک دوره ای جهنم را در
.همین دنیا دیده بودم
!زمان...امان از این زمان
****

پریماه کمکم کرد روی تخت دراز بکشم.هنوز چشمانم از
اشک پر بود و دلم می خواست باز
.هم ببارم!پشت سرم درد می کرد و عضلاتم ضعف داشتند
با این حال لحظه ای که بعد از مدت ها ، اسطوره ی
کودکی هایم را دیده بودم تمام دردها از
تنم رخت بربسته بودند.تمام ضعف هایم نابود شده بودند و
تمام صورتم چشم شده بود برای
خیره شدن به چهره ی کسی که تمام مشکلات و حوادث

این روزهایم از وقتی شروع شد که
.تصمیم گرفتم به او کمک کنم
می ارزید؟ به این همه دردسر می ارزید؟جواب یک بله ی
.محکم و قاطع بود
4 5 7
دیدنش ، حتی آن قدر شکسته و پیر ، حتی با وجود سال ها
اسارتی که خطوط چهره اش
نشان می داد ، حتی بی هیچ نشانی از شادابی گذشته اش
.می ارزید
آخرین تصویرم از او مردی یک شبه پیر شده اما در ظاهر
جوان بود با پیراهن سیاه که با
چهره ای غم بار قصه ی کولی دورگردی را برایم تعریف
می کرد تا خوابم ببرد.خوابم برد ،
.بدون شنیدن انتهای قصه و صبحش..دیگر او نبود
حالا بعد از این همه سال دوباره بغلم کرده بود ، دوباره
عطر آشنایش را حس کرده بودم و
دیدن برق نگاه آقاجان و بابا هربار که نگاهش می کردند
.اشک شوق به چشمم نشانده بود
کیان برای ترخیصم نیامده بود.چیزی که انتظارش را داشتم
و با این حال اما دل زبان نفهمم
.شکسته بود

:پریماه بالش را پشت سرم مرتب کرد و با تشر عقب کشید
بسه کور شدی! از وقتی اومدی
نشستی اون بیرون نگاهش کردی و اشک ریختی.بگیر یکم
..بخواب تا نمردی
با پشت دست اشک چشمانم را پر کردم و چنگی میان
موهایم زدم.دیدن دوباره ی اتاقم بعد
آن همه ماجرا معجزه بود.شبیه یک باران نم نم بعد یک
خشکسالی طولانی: باورم نمی شه
!این جاست پری
لبخند محوی زد و روی تخت نشست: منم باورم نمی شه تو
برگشتی.دور از جونت همش
!فکر می کردم زنده برگشتنت محاله
زانویم را خم کرد و پتو را رویم کشیدم: خودمم همین فکر
و می کردم.اما تموم شد؟
دستش را روی دستم گذاشت: واقعا تموم شد؟
سوال سختی بود.چطور میتوانستم با قاطعیت جوابش را
بدهم وقتی خیلی چیزها تازه
شروع شده بود. وقتی من حالا همسر مردی بودم که دلش
به دلم راهی نداشت ، وقتی
دادگاهم در آینده ی نزدیک تشکیل می شد تا قانون حکم این
سال ها تخلفم را بدهد و وقتی

مادر و پدرم چیزی نمی دانستند.حرف های بعد مردم هم بماند..روح آسیب دیده ام هم به
کنار..با این همه چیزی تمام شده بود؟ لبخند محوی میان اشک هایم بر لب نشاندم: همه چی
!درست می شه
4 5 8
صدای زنگ خانه باعث شد سرمان به طرف پنجره بچرخد.پری از جایش بلند شد و کنار
پنجره ایستاد و پرده را کنار زد.بعد هم با تعجب به طرف من چرخید: کیانه!
کیان؟ آن هم وقتی عمو علی این جا بود؟ مگر می شد؟
. صدای خوش آمد گویی مامان از سالن قابل شنیدن بود آمدنش استرس عجیبی به جانم
انداخته بود.همینم باعث شد دستی به پیشانی ام بکشم که احساس می کردم کمی عرق
کرده.پریماه هم سرش را به طرف در چرخانده و گوش تیز کرده بود.اصلا دوست نداشتم
بین کیان و عمو علی کوچکترین بحثی صورت بگیرد اگرچه کیان آدم بی احترامی کردن
نبود اما خب رویارویی این دو نفر برایم از قدیم ،همان زمانی که تصمیم کمک به عمو علی

را گرفتم برایم پر تشویش بود . نگاه مضطربم را به پریماه دادم که هنوز کنار پنجره
ایستاده بود : چی و داری نگاه می کنی الان ؟ برو بیرون ببین چه خبره.
شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و پرده را رها کرد خودت که داری صداشون می :
شنوی . نگران نباش ،عموت خودش سعی می کنه با کیان رو به رو نشه . . بعدشم من الان
برم بیرون آبجی دوباره کار می ذاره جلوم . حوصله ندارم.
بی حوصله از حرف زدن تند و بی وقفه اش دستم را بالا گرفتم : باشه .باشه . خودم می
رم.
با عجله به سمتم آمد و دستم را با حرص گرفت : کجا با این حالت می خوای بری ؟ اخه
اون شبه غول نگرانی داره مگه ؟
هنوز غر زدنش تمام نشده بود که صدای در باعث سکوتش شد . نگاه هردویمان به سمت
در چرخید و کیانی که با اخم به من زل زده بود.نفسم در سینه حبس شد.این عجله اش در
امدن به اتاق من یعنی نمی خواسته به هیچ نحوی با عمو

روبرو شود.خیلی تعمدی پریماه
را نگاه نکرد و بی توجه به او با قدم هایی که خسته
بودنشان مشخص بودند جلو امد.کت
اسپرتش را از تن خارج کرد و حین انداختنش روی ساعد
دستش کنار تخت ایستاد و در
چشمان پر ترس من خیره شد ، دستش را جلو اورد و
زمزمه کرد : بهتری ؟
صدایش کمی گرفته بود.به دستش زل زدم و دستم را جلو
بردم.شبیه همه ی نامزدهای دنیا
با هم دست داده بودیم اما ان قدر کوتاه و آن قدر سرد که
باعث یخ زدنمان شده بود.تایید
خوب بودنم را با تکان دادن سر نشان دادم . نیم نگاهی به
پری انداختم که درست پشت
سرش ایستاده بود و با حرص نگاهش می کرد : بهت یاد
ندادن وقتی وارد جایی می شی
4 5 9
سلام کنی نه ؟ همینجوری سرتو می ندازی پایین میای
میشنی کنارش می پرسی بهتری ؟
نه بهتر نیست منتظر بود تو بیای فقط این سوال و بپرسی
.ازش بهتر شه
باز هم خیلی توجهی نشان نداد.خسته بود و این در چهره

اش کاملا نمود پیدا کرده بود.روی
تخت نشست و کمرش برخورد کوتاهی با پای دراز شده ام
داشت.بوی خوشی که می داد
باعث شد آرام دمی بگیرم و به نیم رخش خیره شوم.کتش
را روی پای پتوپیچم انداخت و
زمزمه کرد : به تو چی؟یاد ندادن وقتی دوتا زن و شوهر
باهم تو یه اتاقن دمت و از
زیرپاشون جمع کنی و بزاری روی کولت و بری؟ شیش
متر زبون داری کاش از زبونت می
.گرفتن یکم به قدت اضافه می کردن
اشاره اش به کوتاهی قد پری باعث شد خنده ام بگیرد و از
ترس واکنش پریماه بروزش
ندهم. پری نفسش را با عصبانیت بیرون فرستاد و انگشت
.اشاره اش را به سمتش گرفت
صدای مادر که برای کمک کردن احضارش می کرد هم به
گمانم بیشتر اعصابش را خط
.خطی می کرد : من جواب تو یکی و بعدا خواهم داد
نگاهی به من انداخت و ادامه داد : مامان توام انگار منو با
.کزت اشتباهی گرفته
حرفش که تمام شد بدون مکث به سمت خروجی اتاق رفت
و در را پشت سرش پر صدا

بست.حال خندیدن دیگر نداشتم.تنها شده بودیم و این تنهایی برای من شبیه زهر می
: ماند.همزان با هم اهی کشیدیم و او چهره اش درهم تر شد وقت نکردم واسه کارای
.ترخیصت بیام
بی حرف فقط سرم را تکان دادم . هنوز ذهنم روی کلمه اولش گیر کرده بود . وقت نکرده
بود بیاید . احمقانه بود اگر انتظار داشتم خودم و حالم برایش اولویت باشیم ؟ در حال کلنجار
رفتن با افکار درهم ذهنم ،وجودش، عطرش و شاید گرمای دستی که هنوز حسش می کردم
بودم.خیره شده بودم به دست هایم که صدایش باعث شد سرم را بلند کنم : سها؟
لعنت!لعنت کم بود برای این لحن و این نوع صدا کردن..سرم را بالا اورم و نگاهش کردم ،
دلم می خواست این جو سرد را کمی گرم کنم : به جای سها بگو عزیزم!
پلک نزد اما من پلک روی هم گذاشتم.شاید توقع نداشت این را از او بخواهم..اما اگر از او
نمی خواستم از چه کسی باید می خواستم؟مگر همسرم نبود؟مگر همین چند دقیقه پیش به

پریماه نگفته بود خلوت زن و شوهری مان را ترک
کند؟مگر نخواسته بود بهم دروغ بگویم
460
و نقش خوشبختی را بازی کنیم؟من بیش تر می خواستم
دیگر اسمم را ان طور دل لرزان
بیان نکند .سیبک گلویش تکانی خورد و نفس عمیقی کشید
.پیش امیرحسین بودم :
خنده دار بود که من می خواستم عزیزم صدایم کند و او
حرف امیرحسین را می زد.نگاهش
کردم تا ادامه بدهد : می گفت هنوز نتونستند خشایار و
!دستگیر کنن
لبخند محوی روی لب هایم نشست. باید اعتراف می کردم
که تنها حسی که از فرارش
نداشتم ناراحت شدن بود . ادامه حرفش را گرفت : البته
خشایار نه ، سیاوش. مردک
.روانی هممون و به بازی گرفت
سیاوش ، مردی که قطعا قرار نبود فراموشش کنم.یک
دوره ی جنجالی در زندگی من وجود
: داشت که شاید یکی از نقش های اصلی اش ان مرد بود
سیاوش بیشتر بهش میومد تا
!خشایار

جمله ام باعث شد روی چهره ام مکث کند ، هنوز گرفته و سرد بود.هم خودش و هم
لحنش :تو از اینکه تونسته فرار کنه ناراحت نشدی ؟
همانطور که نگاهش می کردم سرم را از
. پشت به تاج تخت چسباندم و زمزمه کردم : صادقانه بگم
.نه
ابرویش بالا پرید و چهره اش گرفته تر شد : خیلی بیخود
!خب
خنده ام گرفت.چقدر عالی بود می شد خندید و به روی خود
:نیاورد که چه در دل می گذرد
چرا؟
: با همان جدیت کتش را از روی پایم برداشت و غرید
چطور می تونی از فرار اون عوضی
خوشحال باشی؟
خودم را مشغول نخ اضافه ی روی پتو نشان دادم و با
پوزخندی ، تلخ ترین جواب را حواله
اش کردم : من کلا استعداد عجیبی دارم از آدمای عوضی
!خوشم بیاد
نگاهش خیره و ممتد رویم نشست.منظور و کنایه ی کلامم
را کاملا گرفته بود که آن طور
برنده نگاهم می کرد.دلم می خواست جیغ بکشم و بلند بلند

فریاد بزنم که محض رضای خدا
شبیه کیان سابق شو ، پر از شیطنت و شوخی ، پر از اذیت و آزار..که سرد نباش ؛ که پایه
ی تمام اذیت و ازارهایم باش ، که بگذار باور کنم این نسبت بینمان چیزی را تغییر نداده و
4 6 1
هنوز برای هم همان آدم های عزیز و مهم گذشته هستیم.که اگر تلخ می گویم و تلخ طعنه
می زنم سر پر بودن دلم است و بفهم.به روح خاله ساره بفهم!عزیزترین از جانم بفهم!
اما هیچ نگفتم و هیچ نگفت.حس قندیل بستن از نگاهش را داشتم.از جایش بلند شد و با
تلخی زمزمه کرد : عموت قراره تا کی اینجا باشه ؟
سرم را بالا گرفتم . نگاه گرفته اش قلبم را گرفته تر می کرد ، حرفم را زده بودم و حالا باید
زبانم را لعنت می کردم : چطور؟
کتش را با یک حرکت تن زد و مثل خودم طعنه زد : این ادم عوضی مقابلت حال و حوصله
ی این و نداره برای دیدن زنش مجبور شه یه آدم عوضی مثل عموت و ببینه!باید یه فکری
به حال این شرایط بکنیم!

توهینش به خودش و عمو نتیجه ی کلام خودم بود.دلم را شکست اما پروتر از آنی بودم که
به روی خودم بیاورم : مثلا چه فکری؟
ابرویی بالا انداخت و با همان جدیت ، خیلی محکم و قاطع جواب داد : مثلا این که تشریف
!بیارین خونه ی این عوضی و بریم زیر یه سقف
تنم تکان ریزی خورد ، انگار که حرفش شبیه یک باد تند بود که به تن ویران من وزید و
تکانش داد.چشمانم درشت شدند و او هم با پوزخند جلو امد.از داخل جیب کتش دو بسته
: قرص درآورد و روی پاتختی قرار داد و زمزمه کرد تقویتیه..بخور زود سرپا بشی بلای
جون!من عوضی ترینم که باشم باز هم حواسم بهت بوده و هست.
وقتی رفت انگار همه چیز را با خودش برد.اتاق به یک باره خالی شد ، خداحافظی نگفت
اما دل من بلای جان گفتنش را بارها مرور کرد و از دلش خداحافظ بیرون کشید.حواسش به
من بود؟نبود..به خدا که نبود وگرنه عطرش را هم از اتاق می برد.من دیوانه بودم.دیوانه ی
!آنی که بلای جانم بود و بلای جانش بودم

****
****
ازم بدش میاد مگه نه؟-
منظورش به کیان بود.به نیم رخش زل زدم.گرد سپیدی که میان موهایش نشسته بود دلم را
مچاله می کرد.اهی کشیدم و استکان چای را به دستانش دادم.بالاخره امروز کمی ضعفم
4 6 2
کمرنگ شده بود و توانسته بودم میان خلوتی حیاط کوچکمان با او خلوت کنم : اون نمی
!دونه باید چه حسی داشته باشه
نفس پر دردی کشید و چندبار سرفه کرد.اوضاع جسمی خیلی مساعدی نداشت : شاید نباید
!برمی گشتم
قندان را به طرفش گرفتم تا قندی بردارد و اخمی روی چهره نشاندم : عموجانم ، نگین این
طور.من این همه تلاش کردم به خاطر این که این خونه به حضورتون احتیاج داشت.
نگاهم کرد و لبخند مهربانانه ای روی لب نشاند.هنوز قد بلند بود و چهارشانه.حتی پیری و
ضعف بیماری هم هیبتش را از بین نبرده بود : آیندت و

سر من قمار کردی عمو..با این همه
شرمندگی ، با مادری که زیر خاک خوابیده و نبودم تا در
شأن پسرش بودن زیر تابوتش و
بگیرم..با پسر ساره که پر از کینه از من بزرگ شده و با
گرد سفیدی و پیری پدرم چه کنم؟
نفس عمیقی کشیدم و به باغچه زل زدم : عزیز براتون
هرسال توی باغچه ریحون می
کاشت ، می گفت علی عاشق ریحونه می کارم تا بیاد و
براش بچینم و بدونه به یادش بودم
این سالها..عزیز که رفت آقاجان ریحون کاشتن و ادامه
داد.می دونین چرا عمو؟می دونین
چرا با وجود این که گفت برین اما عکستون روی دیوار
بود و سبزی مورد علاقتون توی
باغچه و وسیله هاتون توی یه بغچه توی انبار تمیز و
مرتب چیده شد؟
نگاه مردانه اش پر از اشک شد و با غرور انگشت روی
چشمانش فشرد تا محوشان
.کند.لبخندی زدم : چون همه امید داشتیم برگردین
صدای آقاجان بحث بینمان را کات کرد.با همان عبای قهوه
ای رنگش به حیاط امد و لبخند
بر لب نجوا کرد : خلوت کردین باباجان؟

من هم سریع اشک چشمانم را گرفتم و لبخند پررنگ تری تحویلش دادم ، کنارمان نشست و
: دست روی شانه ی عمو قرار داد.با عشق نگاهشان کردم قربونتون برم.شب که بابا احمد
اومد باید از سه تاتون کنار هم یه عکس بگیرم.چقدر شبیه همین اخه!
آقاجان اخمی مصنوعی تحویلم داد و عمو علی خندید و پدرانه پیشانی ام را بوسید.چایی که
برای خودم ریخته بودم را به طرف آقاجان گرفتم و او نجوا کرد : کیان زنگ زد بابا ، ظاهرا
موبایلت و گرفته برنداشتی..گفت بهت بگیم یه زنگ بهش بزنی!
4 6 3
سعی کردم لبخندم رنگ نبازد ، به عمو علی نگاه ریزی انداختم که سرش را گرم چایش
نشان داد.این همه شرمندگی میان این نگاه ، داشت عذاب الیم را به جانم می ریخت :زنگ
می زنم بهش!
آقاجان با دست دعوت به رفتنم کرد :کار واجب داره لابد باباجان که زنگ زده خونه ! برو
اول یه زنگ بزن ببین چی می گه!

به خاطر احترامی که برای آقاجان همیشه قائل بودم از
جایم بلند شدم.اما در واقع دلم هیچ
تمایلی به جلو رفتن نداشت.دلم می خواست لااقل چندهفته
ای نه صدایش را بشنوم و نه با
او ملاقاتی داشته باشم.دلخوری ام به حدی بود که روی
عشقم سرپوش بگذارد.با این حال
وارد خانه شدم و زیپ بافتم را باز کردم.مامان مشغول
پاک کردن برنج برای غذای ظهر
بود.زیر نگاه سنگینش به طرف اتاقم رفتم و موبایلم را
برداشتم.پنج بار تماس گرفته بود و
این از آدمی مثل کیان واقعا بعید بود.شماره اش اش را
گرفتم و با پایین موهایم بازی
کردم.این که هربار که قرار بود با او حرف بزنم یا دیداری
داشته باشم تا این میزان
مضطرب می شدم اصلا چیز خوبی به نظر نمی
رسید.درون رابطه ی ما به جای
آرامش...تشویش موج می زد.آن هم برای زندگی نوپای
مایی که کم مانع جلوی راهمان
.نبود
به بوق سوم نخورده تماس را جواب داد و با سردی از من
علت جواب ندادنم را

پرسید.بدون بردن اسمی از عمو علی کوتاه و مختصر
توضیح دادم که داخل حیاط بودم تا
حرفش را زودتر بزند.مکثی کرد که پشتش انگار دنیایی
حرف تلنبار شده بود : وقت دادگاه
!مشخص شده سها
حس ضعف انی که به زانوهایم حمله کرد باعث شد بنشینم
و چشم ببندم ، شاید این اخرین
چیزی بود که من دلم می خواست بشنوم : برای کی؟
صدای لرزانم را حس کرده بود که لحنش تند تر شد : اول
ماهی که داره میاد.حدود چهارده
!روز دیگه
وقتش رسیده بود.وقت رویارویی با هرچه در این مدت
کاشته بودم و به جایش علف هرز
برداشته کرده بودم.اشتباهاتم را قرار بود روی کفه ی یک
ترازو بگذارند و طرف دیگرش
قانون بنشیند.قرار نبود این میان عشق من به عمویم و
شادی خانواده ام هم بسنجند.قانون
فقط چیزی را حساب می کرد که قابل دیدن بود و
عشق..علاقه و محبت هیچ وقت توجیه

مناسبی برای هیچ کاری نبودند.فقط برای این که دیده نمی

شدند.سکوتم باعث شد صدایش
!آرام شود : نگران نباش
سرم را آرام تکان دادم و اشک روی تیغه ی بینی ام را
.گرفتم : نیستم
سکوت دوطرفه مان زیادی سنگین شده بود.دلم می خواست
این تماس را قطع کنم و بنشینم
و به برخورد خانواده ام بعد فهمیدن کارهایم بیاندیشم.اما
قبل از این که فکرم را عملی کنم
صدایم کرد.طوری که حس کردم ضعف به قلبم هم سرایت
کرد و ان را لرزاند : بچه؟
چندوقت بود که بچه صدایم نکرده بود؟چرا دیگر حرص
نمی خوردم که بچه صدایم می
کند؟چرا انقدر دلتنگ بودم.منتظر جواب نماند و زمزمه
کرد : دلم واسه قبل از این پاییز
!تنگ شده
دلش برای وقتی تنگ شده بود که من زنش نبودم ، فقط
بچه بودم.فقط کیان بود ، فقط
رابطه ی صاف و ساده ی مان بود.که نمی دانست مهرش
به بند بند وجودم گره
خورده..پوزخندی زدم و دستم را روی قلبم گذاشتم.من هم
دلم برای ان روزها تنگ شده

بود.با تمام عشقم به کیان و دردی که می کشیدم آن روزها قابل تحمل تر بودند.بیش تر می
شد خندید ، بیش تر می شد زندگی کرد.انقدر تشویش و دودلی میانمان پرسه نمی زد:
متأسفم که نمی تونم زمان و به عقب برگردونم!
صدای بوقی که در گوشم پیچید باعث شد موبایل از میان دستانم سربخورد و نفسم کمی
تنگ شود.چشمانم را آرام روی هم قرار دادم و دستم را به پیشانی ام چسباندم.داغ کرده
بود..نقطه ی مرکز افکارم داغ کرده بود!
****

****

-خیلی وقته باهم حرف نزدیم!
خندید و دستی به برگ های شمعدانی هایش کشید و بعد با اب پاش روی برگ ها کمی
اسپری کرد : نیومدم سراغت تا یکم حال روحیت بهتر شه منتظر بودم خودت در این اتاق !
و بزنی و بگی آقاجان..حرف بزنیم!
نفس عمیقی از عطر بلند شده از برگ های شمعدانی کشیدم و به دیوار کنار پنجره تکیه
زدم : این مدت خجالت می کشیدم انگار باهاتون حرف

بزنم!نمی دونستم باید از چی بگم؟
4 6 5
نیم نگاهی سمتم انداخت و عبایش را مرتب کرد :الان می دونی؟
گیج و مستأصل شانه ای بالا انداختم : نه راستش...گیجم ، شبیه یکی که توی راه مونده و
نمی دونه باید کدوم طرفی بره!اصلا گم کردم مسیر زندگیم و..یادم رفته قبل رفتنم چطور
زندگی می کردم ، چطور می خوابیدم یا چطور می خندیدم.چیزایی دیدم که برای روحم خیلی
.سنگین بودن
آب پاش را لبه ی پنجره قرار داد و با دست برگ زرد رنگ شمعدانی را چید : می خوای از
چیزایی که دیدی حرف بزنی؟
چشمانم را کوتاه بستم.مثلا باید از ان اتاق می گفتم؟یا از اسلحه هایی که دست آدم های
اطرافم مکررا دیده بودم.از آن کلبه ، از لحظات پر استرسی که نمی دانستم آیدا قرار است
چه بلایی سرم بیاورد.گفتنشان فایده ای هم داشت؟گلبرگ صورتی شمعدانی را لمس کرم:
نه.دلم می خواد الان فقط به بعدش فکر کنم.می خوام بزارم

!هرچی دیدم پشت سرم بمونه
با لبخند پرافتخاری براندازم کرد : با کیان رابطت چطوره؟
سرم به زیر افتاد.درواقع باید می پرسیدم
کدام رابطه ، ما قبل از ازدواجمان بیش تر باهم در ارتباط
بودیم تا حال.با این وجود یک
چیزی را خوب یاد گرفته بودم ، ان هم این بود که
مشکلات یک رابطه صرفا به خود ان
دونفر مرتبط است ، در بوق و کرنا کردنش خیلی فایده ای
ندارد و شاید همه چیز را خراب
!تر هم کند : داره تلاشش و می کنه
توچی بابا جان؟-
صدای زنگ در باعث شد پرده را کنار بزنم و به حیاط
چشم بدوزم : با وجود این که می
دونین حسم بهش چیه ، می پرسین که خجالت بکشم؟
خندید و بالاخره دست از گل های درون گلدان کشید : می
پرسم که یادت نره توی قلبت به
!جز دلخوری دیگه چیا خوابیده
در توسط مامان از داخل باز شد و من با دیدن هدیه لبخندم
عمق گرفت.من را پشت پنجره
دید و برایم دستی تکان داد.پرده را انداختم تا بیرون بروم
!من نگفتم دلخورم:

طوری نگاهم کرد که انگار می گفت بچه جان من تورا بزرگ کرده ام :باید بگی
باباجان؟چشمات یعنی دروغ می گن؟
جوابی نداشتم تا بدهم.ترجیح می دادم زودتر بیرون بروم تا به این بحث همین جا خاتمه
بدهم.درست شبیه کسی که فرار می کند و همین باعث شد آقاجان پشت سرم بلند بخندد!
هدیه داشت با مامان احوالپرسی می کرد که چشمش به من افتاد.لبخندی زد و به طرفم
امد.فاصله ی باقی مانده را خودم پر کردم و هم را درآغوش کشیدیم.صدایش سرشار از
شادی بود : بهتری عزیزم دلم؟
از هم جدا شدیم و من هم لبخندی زدم :خوش اومدی ، بهترم گلم!
مامان خواست تا با هدیه بنشینیم و خودش برای ریختن چای به آشپزخانه رفت.کنار هم
روی مبل های راحتی نشستیم و او دستم را میان دستانش گرفت : امروز رنگ و روت
بهتره..خداروشکر انگار داری بهتر می شی!
حق با او بود.ضعف جسمانی ام کم شده بود و تقریبا می

شد گفت دیگر مشکلی نداشتم.نگاه
خندانش را رصد کردم : بد نیستم.خوشحالی یا من اشتباه
حس می کنم؟
کف هردو دستش را روی صورتش گذاشت و حالت
خجالت به خودش گرفت : تابلوا ذوق
مرگم نه؟
خنده ام گرفت.موهایم کمی نامرتب اطرافم رها بودند.با
دست شانه یشان کردم و سعی کردم
کمی نظمشان بدهم : خیلی..چی شده حالا؟
زیپ کیفش را باز کرد و یک کارت سفید و
طلایی زیبا از داخلش خارج کرد و با همان لبخند جذاب به
طرفم گرفت.ابرویم بالا پرید و
کارت را از دستانش گرفتم و آرام بازش کردم ، با دیدن
اسم هایی که نستعلیق و طرحدار
کنار هم نشسته بودند ناباورانه نگاهش کردم :هدیه؟
خندید و سری تکان داد .دوباره به کارت زل زدم و بعد با
:هیجان در آغوشش کشیدم
عزیزم.تبریک می گم...چه بی خبر؟
جواب آغوشم را با یک بوسه ی محکم داد و دستانم را
گرفت : چطور باید خبردارت می
کردم وقتی نبودی؟

نوشته ی برجسته ی روی کارت را لمس کردم :چطور باهم آشنا شدین؟
سرش پایین افتاد :یکی از بچه های رشته ی نرم افزاره.یه کلاسم داره آموزش کامپیوتر می
...ده!روحیاتش شبیه خودمه ، سنمونم یکیه
مجددا گونه ی اش را بوسیدم :خوشبخت شی عزیزم.خیلی خوشحال شدم!
دستم را محکم فشرد : چقدر خوبه که برگشتی سها!
لبخندم کمرنگ شد ، با تمام احساسش این جمله را بیان کرده بود و من این را حس کرده
بودم.مامان با سینی چای از آشپزخانه خارج شد و با دیدن کارت درون دستان من پرسید که
ان چیست.برایش توضیح دادم و او با لبخند به هدیه تبریک گفت.دلم می خواست قبل از این
که ماجرای دادگاه علنی شود بیرون بروم و کمی با خیال راحت بگردم.برای همین از هدیه
خواستم تا چایش را بخورد و من اماده شوم.بعد مدت ها شوق و اشتیاق انتخاب لباس
مناسب را داشتم.رژ لبی که در خرید قبل عقدمان با کیان گرفته بودم را روی لب هایم زدم و

با یک ریمل به آرایشم خاتمه دادم.بیرون که رفتم هدیه هم چایش را خورده بود.به مامان
گفتم کمی دیر برمی گردم و نگرانم نباشد و همراه هم از خانه خارج شدیم.در امتداد کوچه
که حرکت کردیم دست هدیه دور دستم حلقه شد : به کیان گفتی؟
متعجب نگاهش کردم : چرا باید بگم؟
اخم دلنشنیی روی صورتش نشست : که بدونه کجایی ، تو دوست نداری بدونی اون الان
کجاست؟
شانه هایم بالا پریدند و دستانم درون جیب پالتویم سر خوردند : نه!چون می دونم باشگاهه!
خندید و راه را برای موتوری که می خواست از کنارمان رد شود باز کرد : من به حمیدرضا
می گم کجا می رم.اونم هرجا بره بهم می گه ، به نظرم این احترامه قشنگه!این که بهم می
گیم کجاییم تا نگران هم نشیم!
حمیدرضا همان اسمی بود که روی کارت نوشته شده بود و قرار بود اخر این هفته عقدشان
برگزار شود.سرم را کج کردم :کیان نگران من نمی شه!اما خب..به نظرم کارتون

جالبه!دوسش داری؟
:نفس عمیقی کشید و سری تکان داد
4 6 8
!فکر کنم آره
به گونه ی سرخش ضربه ای زدم و خندیدم : معلومه
!کاملا
خودش هم خندید و به من نزدیک تر شد.کاری که باعث
شد بیش تر دلتنگ سال های قبل و
.دوستیمان بشوم
بعد مدت ها باهم به سینما رفتیم.بستنی متری خوردیم و
درحالی که از سرما دندان هایمان
بهم می خورد بلند خندیدیم.بی توجه به هرنگاهی و هر
آدمی..فقط خودمان بودیم و دنیای
دخترانه یمان، برای هم لاک هدیه خریدیم و هرچند که
لاک زرشکی او زیباتر از لاک
صورتی رنگ من بود اما هردو مستانه می خندیدیم و
انگشتانمان را از لاک های تستر
.هزار رنگ می کردیم
ساعت هشت شب بود که از هدیه جدا شدم.شک نداشتم که
کیان هنوز در باشگاه است ، یک
تاکسی گرفتم و خودم را به باشگاهش رساندم.باید راجع به

دادگاه باهم حضوری حرف می
زدیم.در واقع او باید از طرف امیرحسین اطلاعاتی را به
من می داد.می دانستم ساعت نه
کارش تمام می شود.میان سرما نیم ساعت تمام جلوی درب
بزرگ باشگاه ایستادم تا بالاخره
از ان بیرون امد.یک کاپشن و شلوار ست سرمه ای تن زده
بود با یک کلاه مشکی رنگ که
موهای خیسش را کاور کند.همیشه بعد باشگاه همان جا
دوش می گرفت و با کلاه وسط
فصل سرما جلوی سرماخوردگی قدعلم می کرد.با دیدنم
زیر نور تیر چراغ چشمانش گرد شد
!و من بی هیچ لبخندی جلو رفتم : سلام
بدون این که جواب سلامم را بدهد تنها نگاهم کرد.سرم را
آرام پایین انداختم : اومدم باهم
.بریم پیش امیرحسین!برای روز دادگاه باید بدونم چی بگم
ساک ورزشی اش را از دست چپ به دست راستش فرستاد
و بی حرف به طرف موتورش
گام برداشت.از پشت سر نگاهش کردم.شانه های پهنش را
از نظر گذراندم و نفسم را با درد
بیرون فرستادم.از وقتی این جریانات تمام شده بود متوجه
تغییر اخلاقش شده بودم و سعی

داشتم به روی خودم نیاورم.موتورش را از جک خارج کرد و ساکش را روی موتور قرار
!داد.خودش سوار شد و بی نگاه به من گفت :بیا بشین
جلو رفتم و قبل از نشستن خوب به نیم رخش زل زدم.این عشق چرا این همه ترسناک بود ،
چرا وقتی نگاهش می کردم دلم ضعف می رفت و مغزم درد می گرفت؟شانه اش را گرفتم و
سوار موتور شدم.کلاهش را به دستم داد و من بدون هیچ صحبتی روی سرم قرارش

دادم.ساکش میانمان بود و نمی گذاشت خیلی به او نزدیک شوم و این هم بد بود و هم
خوب..خوب بود چون این دلم کمی سرعقل می امد و این همه خودش را حقیر نمی کرد و بد
بود ، چون بوی تنش با بوی باد داشت از پا درم می اورد و بند بند وجودم مثل معتادی که
در پی رسیدن به مواد باشد فریاد می کشید که خودت را !جلو بکش و بغلش کن
اولین باری که او من را بغل کرد و من حس کردم به جای دختر نوجوان نابالغ تمام وجودم
دختری عاشق و واله شده را خوب به خاطر داشتم.از روی

دوچرخه افتاده بودم و زانویم به
شدت می سوخت.خودش را به من رسانده بود و با دیدن
نگاه اشکی ام به جای ملامت در
آغوشم کشیده بودم.سیزده ساله بودم و او بیست ساله.این
آغوش فقط شش ثانیه طول
کشیده بود.می گویم شش ثانیه چون واقعا شمردم...من
دیگر سیزده ساله نبودم .اصلا دیگر
!مفهوم سن مطرح نبود.ان روز من فقط عاشق بودم
جلوی خانه اش که روی ترمز زد تازه فهمیدم چه مدت
طولانی ای به اولین آغوشی که
تقدیمم کرده بود فکر کرده بودم!بی حرف از ترک
موتورش پایین پریدم و خودش هم پیاده
شد.موتورش را پارک کرد و بعد با دسته کلید در سفید
رنگ ساختمان را باز کرد.از راه پله
ها جلوتر از من بالا رفت و من پشت سرش با غیظ زمزمه
کردم : محض رضای خدا اندازه
!ی سرسوزنی جنتلمن بازی بلد نیستی
احساس کردم شنید ، کمی روی پله مکث کرد و بعد بدون
واکنشی دوباره به راهش ادامه
داد.ادایش را درآورم و پله هارا بالا رفتم.جلوی در واحدش
ایستاد و کلید را در قفل چرخاند

و بالاخره انگار کمی شعورش رسید تا بچرخد و اجازه بدهد اول من وارد بشوم.بدون
نگاهی وارد خانه شدم و شال روی سرم را روی شانه هایم انداختم.هوای بیرون سرد بود و
این سرما تا داخل خانه هم خودش را کشانده بود.بدون تعارف به طرف شوفاژ هایی که
رنگشان از سفیدی به کرم تغییر کرده بود رفتم و بازشان کردم.بعد هم شالم را تا کردم و
روی دسته ی مبل انداختم و دکمه های پالتوام را باز کردم.وسط پذیرایی ایستاده بود و
نگاهم می کرد.ابرویی برایش بالا انداختم که مفهومش معلوم بود.حس کردم کمی خنده اش
گرفت.سری برایم تکان داد و حین رفتن طرف اتاقش زمزمه کرد : خوبه که انقدر راحتی!
با همان نگاهی که به شدت دلش می خواست تکه تکه اش کند بدرقه اش کردم و بعد باز و
بسته کردن موهایم و مرتب کردنشان به طرف آشپزخانه اش رفتم.پیراهن بافت قرمز رنگ
تنم با جین تنگ و مشکی رنگم ان قدرها هم بد نبود و می شد گفت کمی آبرویم را حفظ می
کردند.چایساز را به برق زدم و در یخچالش را باز کردم تا

ببینم چیزی برای خوردن پیدا می
4 7 0
شود یا نه.جز مقداری میوه ، کمی مرغ مانده و بیات که
معلوم نبود غذای کدام وعده اش
بوده و یک ظرف باز شده ی پنیر چیزی به چشم نمی
خورد.یخچال را بستم و با غر در
کابینت را باز کردم :چطور تلف نمی شی از گشنگی بشر؟
بالاخره توانستم دوبسته بیسکوییت میان خرت و پرت های
داخل کابینت پیدا کنم.آب به
جوش آمده بود.چای را دم کرده و به طرف اتاقش
رفتم.صدای آب نشان می داد حمام
است.وارد اتاق شدم و با دیدن عکسش روی دیوار لبخند
کمرنگ و محوی روی لب هایم
نشست. اتاقش بهم ریخته بود.لباس های بیرونش را روی
تخت ریخته بود و رو تختی اش
مچاله وسط تخت منظره ی بدی درست کرده بود.نفس
عمیقی کشیدم و خم شدم.لباس هارا
برداشتم و داخل سبد رخت های چرک کنار حمام
انداختم.بعد هم روی تختش را مرتب کردم
و به سراغ جلوی آینه اش رفتم.اسپری ها ، عطرها و
افترشیویهایش را مرتب چیدم و

وقتی ظاهر بهتری پیدا کرد از اتاق بیرون امدم.چای دم کشیده بود.دوماگ پر کردم و با
بیسکوییت به پذیرایی برگشتم.جعبه ی پیتزا و کاغذ ساندویچی که روی میز بود را برداشته
و داخل سطل انداختم و روی کاناپه چهارزانو نشستم.جای مامان خالی بود تا بگوید این چه
طرز نشستن است.ماگ را میان دستانم گرفتم و لحظاتی آرام چشم بستم.سروصدایی که از
اتاق می امد نشان می داد از حمام خارج شده.چشمانم را باز کرده و کمی از چایم
خوردم.طعم تلخش توی ذوقم زد.قندی گوشه ی لپم قرار دادم و مقداری دیگر از چای
خوردم.بالاخره از اتاق بیرون امد.حوله ای روی موهایش انداخته بود و یک گرمکن که
زیپش باز بود پوشیده بود و عضلات سینه اش کاملا در چشم بود.بی توجهی تنها وسیله ی
من برای ادب کردنش بود.به پاهای جمع شده روی مبلم اشاره کرد : بنداز پایین بچه ، چه
!طرز نشستنه
توجهی به حرفش نشان ندادم.با دستش حین رد شدن از کنار مبل ها ضربه ای آرام به گونه

: ام کوبید که معنی اش احتملا این بود رویم را کم کنم
زنگ زدم امیرحسین.تا یه ساعت
!دیگه گفت می رسونه خودش و
بازهم واکنشی نشان ندادم.روی دسته ی مبل نشست و
موهایم را از پشت کشید.صدایم که
بالا رفت رهایم کرد و موذیانه نجوا کرد : خب
!خداروشکر..لال نشدی
با اخم به چشمان شوخش خیره شدم.چانه ام را میان
دستانش گرفت و محکم فشرد :جمع
!کن این اداهات و...سرتق

حرفش را زد و از جایش بلند شد و با برداشتن ماگ روی
مبل یک نفره نشست و با دست
دیگرش حوله را روی موهایش به حرکت درآورد .نگاهم
همچنان به این حجم از پرویی اش
خیره مانده بود.ان وقت به من
می گفت سرتق!چشمانم روی حوله ی میان دستانش ماند و
دلم هوس کمی شیطنت و آزار
دادنش را کرد .ماگ را روی میز کوبیدم و از جایم بلند
شدم.با نگاهش تعقیبم کرد.پشت
سرش ایستادم و دستم را روی حوله قرار دادم : بزار من

!برات خشک کنم عزیزم
عزیزمی که زمزمه کردم پر از شرارت بود.دستانش را پایین انداخت و صدایش متعجب
شد : چه فکری توی سرته جغله؟
مبل را دور زدم و روی پاهایش نشستم.مبهوت مانده بود.در همان حال حوله را آرام روی
سرش حرکت دادم و نفس عمیقی روبروی سینه اش کشیدم.خوب از این نقطه ضعفش خبر
داشتم و بد هم نبود کمی انتقام این مدت را به این شیوه از او بگیرم.منقبض شدن عضلاتش
را چشمانم شکار کرد.با خباثت نفس عمیق دیگری کشیدم و برای کش دادن این شرایط نجوا
!کردم : جلوی موهات خیلی بلند شده
جواب نداد.چشمانم را روی چشمانش معطوف کردم که طور خاصی به چشمانم زل زده
بود.دستم را روی ران پایش فشار دادم و با دست دیگرم حوله را همچنان تکان می
دادم.لبخند محوی روی لب هایم نشست و نفس داغم را دوباره روی سینه ی برهنه اش
پخش کردم : بهتر نیست کوتاهشون کنی؟
!پلک روی هم گذاشت :چرا

!بعد مستقیم به من زل زد : اما نه موهام و
متعجب نگاهش کردم که دستش را دور کمرم حلقه کرد و
:من را روی پایش بالاتر کشید
!ترجیحم اینه زبون تورو کوتاه کنم
چشمانم گرد شدند.حالا نفس های او بود که روی صورت
من پخش می شد.دقیقا حکم دزدی
را داشتم که به شاه دزد زده ، آمده بودم اذیتش کنم و با
همان روش داشت من را نابود می
کرد.دستانش طوری دور کمرم پیچیده شده بودند که حس
خفگی داشتم . چشمک آرامی
روی لب نشاند : می خوای اذیت کنی؟
4 7 2
حوله را رها کردم ، طوری که روی سرشانه هایش
سرخورد و موهای نم دارش روی
پیشانی اش ریخت.بوی خوب شامپو و صابون زیر بینی ام
بالا زده بود.کف هردودستم را
روی بدن برهنه اش قرار دادم : ولم کن ، چه اذیتی؟
لبخند محوی زد و چشمکی هم ضمیمه اش کرد : احساس
می کنم یکم کرم فعال توی
!وجودت پرورش دادی که باید بهشون سروسامونی بدم
هم خنده ام گرفته بود و هم آتش این عشق داشت من را از

درون می سوزاند.دستانش را
باید از دور کمرم برمی داشت و نفسش را روی صورتم
حرام نمی کرد.این دو هرچقدر نقطه
ضعف او بودند چندین برابرش نقطه ضعف من بودند
!دیوونه ای به خدا:
لبخندش کمرنگ شد.اما حلقه ی دستانش همچنان تنگ
دورم تنیده بودند.خیره شد میان
چشمانم : پای عواقب کارت هستی؟
حس کردم دستانم از گرمای تنش درحال ذوب شدن
بودند.بدبختی محض بود که نمی شد از
تنش جدایشان کنم.حسی شبیه جاذبه دستانم را به سینه اش
چسبانده بود و زبان همیشه
!فعالم تند و تیز شمشیر کشید :هستم
!چشمانش باریک شدند : کاش این و نمی گفتی سها
نمی دانستم منظورش چیست ، البته دوثانیه بعدش کاملا
منظورش را فهمیده بودم.مثل
انسانی که فلج شده باشد به رطوبت لب هایش و بازی
ماهرانه یشان با لب هایم فکر می
کردم.چشمانم بسته شده بودند و تمام حواسم پرت ان ریتم
کوبنده ی زیر دستانم و آن بازی
نرم و اهسته بود.دیگر نمی شد ثانیه هارا شمرد ، من

میانشان گم شده بودم و زمان دیگر
بی معنی بود.جدا که شد حس سوزش لب هایم من را به
خودم اورد.چشمانم را باز نکردم
اما صدای خش دارش را شنیدم : هیچ وقت بازی ای رو
شروع نکن که تهش خودت بیش
تر اذیت شی!تو راست می گی ، من اصلا ادم جنتلمنی
!نیستم پس مراقب تنبیهاتم باش
در من ، یک زن بیچاره نهفته بود.زنی که نمی توانست به
وقتش جلوی این شکنجه های
احساسی را بگیرد و با قلبش به ناکجاآباد فرار کند.آمده
بودم بسوزانم و سوزانده شده
بودم.بی هیچ قدرتی در عملم.چشمانم را باز کردم.نگاهش
با آرامش روی چشمانم قفل شده
بود.دستانش را از دور کمرم رها کرد و من مثل غزالی که
شکارچی دیده باشد فرار
!کردم.فراری احمقانه به اتاقی که بوی عطرش را می داد

عین این می ماند که برای رهایی از غرق شدن به قسمت
عمیق تر آب پناه ببری.همان قدر
عبث و همان قدر بی فایده!اتاق بوی صابون و شامپوی
حمام و عطرش را می داد.بویی که

در طی بوسه اش زیر بینی ام پیچیده بود.خوب ادبم کرده بود.باید قلبم را داغ می
گذاشتم....باید یادش می دادم دیگر به فکر اذیت و آزار نباشد که وقتی حریف اوست..بازنده
!، قطعا منم
دستم را روی لب هایم گذاشتم.می سوختند ، میان این اتش اما ان قدری عقلم می رسید که
بفهمم این بوسه یک چیزی کم داشت.چیزی به اسم عشق!با صدای رعد بلندی که درون
اتاق پیچید ، میان تاریکی خودم را به پنجره رساندم.نفسم بالا نمی امد..می ترسیدم هوای
.بوسه اش بپرد
پنجره را باز کردم و تن گر گرفته ام را به باد خنک و سرد بیرون سپردم که با قطرات باران
به اتاق دعوت شده بودند.لب هایم می سوختند.در واقع تمام احساستم می سوختند!تا قبل
این فکر می کردم کشنده ترین درد چیزی شبیه سرطان است ، اما ان لحظه فهمیدم..درد یک
عشق یک طرفه ، درد یک بوسه ی بی عشق..درد دیگر نیست..خود مرگ است!من ان
!لحظه مردم

..هر بارون بزن که نم نمت شبیه بغضمه
!بزن که از غمت هرچی بگم کمه
.هی بارون بزن که خیس شم..بزار مریض شم
!شاید بفهمه باز براش عزیز شم
.ببار اگه نباری گریه می کنم
..من و که می شناسی ول نمی کنم
یکی جواب این سوالم و بده
چطور بدون زندگیم ، زندگی کنم؟
مگه می شه انقدر عاشق شد؟
مگه می شه انقدر از دست رفت؟
4 7 4
..دل من به خاطرش صدبار
!تا ته یه راه بن بست رفت
..ببار اگه نباری گریه می کنم
تا وقتی صدای زنگ نشان از امدن امیرحسین نداد ، از اتاق خارج نشدم.چشمانم سرخ نبودند..حتی هیچ اثری از گریه درون صورتم به چشم نمی خورد.ته ناراحتی و غمم ، چند قطره اشک بود و حس بغضی که دست از سرم برنمی داشت.آن چندقطره اشکی که ریخته بودم ان قدر کم بودند که خودم هم شک می کردم آیا اشکی

.از چشمم امده یا نه
حالم بد بود ، این ان قدر واضح و مسلم بود که نخواهم به خودم دروغ بگویم و الکی لبخند
بزنم.من هنوز بغض داشتم ، بزرگ و آزاردهنده....نه می شکست و نه کمرنگ می
شد.چیزی شبیه غمباد که در گلویم گیر کرده باشد و راه نفسم را بگیرد.با این حال حس
غریبی نبود.بارها تجربه اش کرده بودم و یاد گرفته بودم چطور با ان کنار بیایم.
شالی رو موهایم انداختم و با توجه به قد بلیز بافتم که تا زیر باسنم می امد با همان لباس
بیرون رفتم.احمقانه بود که بخواهم داخل خانه مانتوی پاییزه ی شبیه پالتو تنم کنم.کیان
جلوی در ایستاده بود و منتظر وارد شدن امیرحسین بود.نگاهمان کوتاه درهم گره خورد و
این بار من بودم که نگاه گرفتم.ورود امیرحسین باعث شد او هم نگاهش را از من بگیرد.
مدت ها بود که ندیده بودمش.مثل همیشه نگاهش سرد و خنثی بود ، طوری که حس می
کردم پسری که زمانی از من درخواست ازدواج کرد فقط از لحاظ صورتبه این آدم شباهت

داشت.یک اور بلند مشکی روی لباس های سرتاسر تیره اش پوشیده بود که به قد بلند و
هیکل چهارشانه اش می آمد.جواب سلامم را ارام و کوتاه داد و همراه کیان روی مبل ها
.نشستند
به عنوان کسی که لقب همسری آن مرد بی پروا با موهای شلخته روی پیشانی اش را یدک
می کشید باید کمی خودم را جمع و جور می کردم.لیوان های چایی که کار کیان زهرشان
کرده بود را از روی میز برداشتم و زیرسنگینی نگاه هردونفرشان به آشپزخانه
رفتم.بیسکوییت ها روی میز مانده بودند و فقط احتیاج بود چای بریزم.کاری که سخت نبود
اما من در ان لحظه از یاد برده بودمش...چندلحظه ای طول کشید تا ذهنم بتوناد پردازش کند
.و به من دستور بدهد که کلید چای ساز را بزنم

مامان هیچ وقت از طعم چای در این وسیله خوشش نمی امد.برای من اما خیلی هم فرقی
نداشت.داشتم با این فکرها خودم را تشویق به خونسردی می کردم.چیزی که در ظاهر آسان

بود اما کسی از قلب من خبر نداشت.نشستن مقابل کسی که قبلا به من ابراز علاقه کرده بود
و همسر فعلی ام..آن هم بعد اتفاقات لحظات پیش تقریبا یک کار غیرممکن و بعید به نظر
.می رسید
چای که به جوش امد داخل ماگ های سفید را پر کردم و بعد کشیدن نفس عمیقی به پذیرایی
برگشتم.سینی را روی میز قرار داده و بدون تعارف کردن به هیچ کدامشان روی مبل تک
نفره که دورترین نقطه از هردو مرد بود نشستم.امیرحسین کوتاه نگاهم کرد و یکی از ماگ
هارا برداشت :بهتری؟
!ناخنم درون گوشت کف دستم فرو رفت : خداروشکر
سری تکان داد و بی توجه به داغ بودن چای کمی از ان
!نوشید : خوبه
کیان هم یکی از ماگ هارا برداشت و به او نگاه کرد : سها باید توی دادگاه چی بگه
امیرحسین؟چیز خاصی هست که احتیاج باشه حذف کنه از گفتارش یا چیزی که بهتر باشه
حتما عنوان کنه؟
باز هم لب به ماگش چسباند.این مکث هایش را همیشه در

رفتارش داشت.بعضی مواقع هم
به شدت عصبی کننده به نظر می رسید ، مثل حالی که
داشت من را تحریک می کرد تا
حرص زده بشوم : یه سری چیزا واضحه..مثل این که از
دوسال فعالیت هکت خیلی حرف
نزن.یه اشاره ی کوتاه..دادگاهم چیزی پرسید سعی کرد یه
.طوری رفع و رجوعش کنی
نگاه به نگاهم گره زد و من هم جدی خیره اش شدم : برای
نیاز مالی این کار و قبول کردی
و خبرنداشتی که اهداف مجموعه چی بوده!تأکید کن روی
این ندونستن!به هرروشی که
!فکر می کنی تأثیرگزاره
سرم را ارام تکان دادم و او ادامه داد : تو فقط باید حقیقت
و بگی اما به شکلی که برات نفع
بیش تری داشته باشه.تأکید روی بعضی مسائل و سرسری
گذشتن از یه سری دیگه یه
سیاسته که روی نظر شخصی قاضی می تونه تأثیر بالایی
داشته باشه.روی همکاریت با ما
و به خطرافتادن جونت هم تأکید کن..روی اطلاعاتی که به
سازمان دادی تا بتونه به مهره
های بزرگ تر برسه!تو کار ارزشمندی انجام دادی و نحوه

ی گویشت می تونه این
!ارزشمندی رو به رخ قانون بکشه
4 7 6
دستانم را روی سینه ام جمع کردم : به نظرت چه حکمی برام می برن؟
نگاه کیان هم با اخم به امیرحسین دوخته شد.انگار این سوال خودش هم بود.به ماگ سفید
میان دستانش زل زد : سه سال قبل از این ماجرا فعالیت غیرقانونی داشتی ، اختلال توی
روند کارکرد سایت های مختلف ، ارائه ی اطلاعات محرمانه ی بعضی از شبکه ها در ازای
دریافت پول به مردم عادی..درسته کمک شایانی به سازمان کردی و پرونده ای که چندین
ساله در حال پیگیریه با اطلاعاتت به نقطه ی خوبی رسید و آدم هایی که تا قبل از این زیر
سایه ی آدم های خرده پا فعالیت می کردند بالاخره دستشون رو شد اما...حقیقت اینه سها ،
قانون تورو مجرم می دونه و اگه الان آزادی و با تعهد به عدم خروج از تهران داری زندگی
می کنی و توی سلول نیستی تا زمان دادگاه دقیقا به خاطر تلاش هاته ! سازمان با شماست

!اما...زور قانون تو این مورد می چربه
حس بدی بود ، گفتن از اشتباهات و کارهایی که جامعه
خلاف می دانست و شنیدنشان از
زبان او باعث حس شرم عمیقی شد که سرم را پایین
انداخت.سکوت سنگینی میانمان حاکم
شده بود.آن دورا نمی دانستم اما خودم..به روزهای بعد
فکر می کردم.روزهایی که نمی
دانستم چطور قرار بود جلو بروند.صدای کیان با مکثی
:میان این سکوت خط انداخت
ممکنه راضی به جریمه ی نقدی بشن اما نره زندان؟
امیرحسین زیرچشمی نگاهم کرد ، شب قبل عقدمان که به
خانه یمان امد نگاهش خاص بود
و بعد ان دیگر هیچ وقت ان نگاه را از او ندیدم : فکر نمی
کنم.همه چی به نتیجه ی دادگاه
بستگی داره.سازمان داره تلاش می کنه تا با رایزنی با
قاضی پرونده جریمه ی حبسش و
تبدیل به خدمت اجباری برای کشور بکنه.باز هم اما نمیشه
!مطمئن بود
نگران زمزمه کردم : مگه من پسرم برم خدمت؟
لبخند محوی روی لب هردویشان نشست و کیان سری برایم
تکان داد : سربازی منظورش

!نیست
به امیرحسین زل زدم تا بفهمم منظورش از خدمت چه بوده
که حرف نگاهم را خواند : یعنی
مجبور شی مدت زمان مشخصی رو برای دولت ، به نفع
کشور فعالیت کنی..بی هیچ
!دستمزدی
آهانی گفتم که باز هردویشان لبخند زدند.این گیج بودن های
گاه و بیگاهم خودم را هم به
خنده می انداخت.تنم را جلو کشیدم و ماگ خودم را هم به
دست گرفتم .کیان ظرف
4 7 7
بیسکوییت را به طرفم گرفت ، یک دانه برداشتم و با نفسی
که شاید راحت تر بالا پایین می
شد بیسکوییت را داخل دهانم گذاشتم.کار کردن برای دولت
خیلی بهتر از حبس شدن در
.زندانی بود که این شب ها کابوسش را می دیدم
حالا فقط یک کار مانده بود تا قبل روز دادگاه انجامش
بدهم.ان هم شکستن قفل دهانم و پرده
برداشتن از تمام دروغ های این مدتم پیش مامان و بابا بود
!
.سخت ترین قسمت ماجرایی که خودم شروعش کرده بودم

****
****
مشغول خرد کردن کاهوبرای سالاد شام بودم.مامان کیان
را دعوت کرده بود تا شام را کنار
هم باشیم و او فقط به این دلیل که عمو علی امشب به خانه
ی یک از دوستان قدیمی اش
رفته دعوتش را پذیرفته بود.پریماه در حال خشک کردن
پرتقال هایی بود که بابا عصر و
هنگام برگشت از سرکار خریده و مامان ان ها شسته
بود!هرزگاهی هم به سمت من نگاهی
می انداخت : چقدر درشت کاهو خرد می کنی؟
نگاه مامان هم هنگام ابکش کردن برنج به طرف من
!چرخید : درست خرد کن سها
ادایی برای پریماه درآوردم و زمزمه کردم :عمو رفته
!خونه ی کدوم دوستش
مامان شانه بالا انداخت و یک دانه برنج بین دوانگشتش
قرار داد و فشرد تا ببیند خوب مغز
پخت شده باشد : والا من که نمی شناختم اما به محض این
که عموت آزاد شد یارو سر
رسید و چه گریه ای می کرد.می گفت چندسال منتظر
برگشتت بودم و این حرفا.امشبم به

زور بردش خونشون!آقاجانت می شناختش ، انگار همونم بهش خبر داده بود عموت برگشته!
سری تکان دادم و یک گوجه میان دستانم چرخاندم : هویج نداریم مامان؟رنده کنم بریزم
روی سالاد..کیان دوست داره!
: پریماه خنده اش گرفت و ریسه رفت.مامان هم لبخندی زد نداریم که ف می گفتی بابات می خرید!
پریماه با همان پرتقال میان دستانش روی صندلی میزناهارخوری نشست الان یادش افتاده آبجی..می خواد با هویج دلبری کنه!
4 7 8
: چشم غره ای برایش رفتم و مامان به طرف یخچال رفت فلفل دلمه داریما..بدم؟
ناراضی سرم را بالا انداختم :نه ، اتفاقا از فلفل دلمه متنفره!
گوجه را از وسط نصف کردم و سعی کردم با همان مواد اندک سالاد را تزیین کنم.هدفم دلبری برای کیان نبود ، بیش تر دلم می خواست بعد مدت ها که یک غذای خانگی می خورد

همه چی باب میلش باشد.کمی هم دلم می خواست ادای
نامزدهای دیگر را در بیاوردم و
خیالشان را راحت کنم که حال من با کیان خوب است ، که
حواسم به چیزهای موردعلاقه
.اش خواهد بود و از محرم شدنم با او راضی هستم
بلند شدن صدای زنگ در باعث شد پریماه ابرویی برایم
بالا بیندازد : بفرمایین !حلالزاده
!اومد!بدو برو استقبال آقاتون
مسخره ای زیر لب خرجش کردم و از روی صندلی بلند
شدم.دستانم را در سینک ظرف
شویی شستم و همراه مامان از آشپزخانه بیرون زدم.آقاجان
که داشت حیاط را آب پاشی می
کرد در را برایش باز کرده بود و او در حیاط مشغول
حرف زدن با او و بابا که در حال
تعمیردوچرخه ی سایان بود ایستاد!از پشت پنجره کمی
نگاهش کردم و حین فشردن کلید
پریز لامپ ایوان که به خاطر غروب داشت تاریک می شد
بیرون رفتم.بوی خوش آب و
خاک مستم کرد.مامان پسر دوست من ، داشت قربان صدقه
ی دامادش می رفت که نگاه
کیان به من افتاد.جلوی نگاه تیزبین آقاجان مجبور بودم

خوب برخورد کنم.با لبخندی روی
!ایوان ایستادم :خوش اومدی
جواب سلامم را عادی و آرام داد.هیچ احوالپرسی بعد
سلامش صورت نگرفت و این جلوی
مامان شکست سنگینی حساب می شد.به جایش دستش را
جلو آورد و من به ناچار و
.زیرنگاه سنگین بقیه دستم را میان دستانش قرار دادم
کمی دستم را فشرد و بعد سریع رها کرد.مامان همیشه
عاشق پسر بود.طوری که حس می
کردم بدش نمی آید با وجود ما بازهم باردار شود و به قولی
پسر پسر قندعسل برای بابا به
.دنیا بیاورد
حالا وجود کیان به عنوان داماد باعث شده بود صرف نظر
از تمام مخالفت هایش سر این
وصلت طوری با او خوش و بش کند که چشمانم گرد
.شوند

آقاجان دستانش را کنار حوض شست و با دست گذاشتن
پشت کمر کیان همه را به طرف
داخل هدایت کرد.فقط سایان ماند و دوچرخه اش که جانش
به آن فلز دوچرخ صورتی

.دخترانه بند بود
جلوتر از همه وارد خانه شده و راهم را به طرف
آشپزخانه کج کردم.پریماه مشغول ریختن
چای در استکان های کمرباریک مامان بود که اگرچه
ظاهر اصیل و ایرانی ای داشتند اما در
اصل مال فرانسه بودند و مید این فرانس انگلیسی ته لیوان
ها کل ظاهرش را زیر سوال می
برد.با دیدنم کوتاه نگاهم کرد و دوباره سرش گرم ریختن
چای شد: چرا اومدی این جا! برو
!بچسب پیش نامزدت دیگه
از این که خیلی چیزهارا می دانست اما خودش را به
نفهمی می زد بدم می آمد.پوزخند
صداداری زدم و همان طور ایستاده کنار میز مشغول ادامه
ی تزیین سالادم شد.هرچقدر هم
کیان سعی می کرد عادی باشد سردی چشمانش غیرقابل
انکار بود.بی حسی مزمنی که
انگار با سرنگ به مردمک هایش تزریق کرده بودند قلبم
را خون می کرد.کی قرار بود کمی
دلش نرم شود و صرف نظر از هوس و نیاز جنسی نصفه
و نیمه من را ببیند را نمی
.دانستم

مامان با توپ پر وارد آشپزخانه شد و تشرزنان صدایش را پایین آورد: خیلی کارت زشت
بود سها!
متعجب نگاهش کردم که خودش ادامه داد: مثلا نامزدتوا..جلوتر از همه راهت و می کشی میای توی آشپزخونه؟
قبل از زدن هرحرفی پریماه با خنده زمزمه کرد: وا آبجی...آپدیت شدیا..منظورت اینه برن اتاق سها؟
با خنده سرم را تکان دادم.مامان محکم روی گونه اش کوبید و صدایش را تا حد زیادی پایین آورد: خدا مرگم بده.چقدر بی حیایی تو!
هردو بلند زیر خنده زدیم و او با حرص نگاهمان کرد: چشم غره نرو مامان ، چیکار می کردم خوب بود؟ مگه کیان غریبست؟
4 8 0
اخم هایش با آن ابروهای تتو خورده اش وحشتناک تر به نظر می رسیدند: غریبه نیست اما احترام حکم می کرد تا کنار مبلا راهنماییش می کردی وقتی نشست پامی شدی می اومدی سر این سالاد.

سینی چای توسط پریماه به سمتم گرفته شد: سخت می
گیریا آبجی! ولشون کن.مگه با هم
.از این حرفا دارن
مامان طوری نگاهمان کرد که انگار با دو آدم ابله طرف
است و با تکان دادن سرش از
آشپزخانه خارج شد.سینی را از دست پریماه گرفتم و
خودش پای تزیین سالاد نشست.چندین
نفس عمیق کشیدم تا کمی آرام شوم و بعد از آشپزخانه
بیرون رفتم.سایان دوچرخه اش را
رها کرده و بست کنار کیان نشسته بود.طوری که بیش تر
به این می خورد که او نامزد کیان
باشد.سینی چای را گرداندم و بعد کنار سایان و روی همان
مبلی که کیان نشسته بود خودم
را جا کردم.بابا سر حرف را با کیان باز کرده بود و خیلی
جدی مشغول صحبت راجع به
.موتور و ورزش بودند
قبل تر ها از مامان شنیده بودم که بابا زمان جوانی علاقه
ی زیادی به موتور داشته.همین
هم باعث می شد هروقت کیان را می دید سعی کند با
اطلاعات نصفه و نیمه اش به رخ او
.بکشد که از موتور خیلی هم بی اطلاع نیست

تنها آدم مسکوت جمع منی بودم که روحم را کنار عشق
کیان به پستوهای خانه ی رویایی
ذهنم فرستاده بودم و جسمم را آن جا نگه داشته
بودم.کنارش نشسته بودم و محرمم بود اما
آن قدر دور به نظر می رسید که حس می کردم اصلا من
را نمی بیند.در ذهن من سهای
عاشق دست در گردن کیان چای می نوشید و در واقعیت
کیان با لیوان چای خود و سکوتی
جدی بی توجه به من به حرف های بابا گوش می کرد.در
رویای من کیان از عطر تن سها
تعریف می کرد و محکم بغلش می کرد و در واقعیت کیان
بی توجه به من به قسمت انتهای
مبل چسبیده بود و حتی نگاهم نمی کرد.همین ها باعث می
شد من ترجیح دهم در اوهام
.زندگی کنم و قید واقعیت هارا بزنم
آقاجان که برای نماز به اتاقش رفته بود بالاخره بیرون آمد
و در حالی که تابلویی دستش
!بود به طرف کیان قدم برداشت: کیان بابا
4 8 1
نگاه همه ی ما به آن دو معطوف شد.کیان ایستاد و با
تعجب به آقاجان زل زد.نگاه مهربان

و پدرانه ی او به من خیره شد: قبلا قول یه تابلو بهت داده بودم که نصیب زنت شد.این
مدتی که سفر بودین فرصت خوبی بود یه تابلو به نیت خودت بنویسم.بگیر باباجان!
نگاهم لبریز شد و به کیانی زل زدم که تابلو را با احترام خاصی میان دستانش گرفت و
چشمانش برق زد.می دانستم این کار آقاجان برایش باارزش تر از هرچیزی به حساب می
آمد.بی حرف خم شد و شانه ی آقاجان را بوسید.بابا با لبخند نگاهشان کرد: حالا چه شعری
هست ؟
کیان دوباره به تابلو زل زد و با صدای بمش نجوا کرد:
همچو حافظ در ره عشق..به مقامی
رسیده ام که مپرس!
نگاه متعجب و سرگردانم در چشمان آقاجان نشست که
دست روی شانه ی کیان قرار داد:
امیدوارم یه روز این شعر مصداق حالت بشه.
هیچ کس شاید منظور آقاجان را نفهمید.اما نگاه من و مرد سرد و خاموش قلبم طوری درهم
قفل شد که نشان می داد هردو تا مغز استخوان حرف را درک کرده ایم.حرف ها عجیب

بودند و قدرت ماورایی داشتند.این حرف آن قدر ها هم پیچیده نبود اما حسی شبیه یک وزنه
روی قلب را به آدم منتقل می کرد.بعد از نشستن آقاجان اوهم دوباره روی مبل نشست و
این بار سایان که از یک جا نشستن خسته شده بود از جایش بلند شد و به طرف تلویزیون
.رفت
همین باعث شد بی جلب توجه کمی به من نزدیک تر شود و خیلی نامحسوس زیر گوشم
!زمزمه کند : یه بهونه جور کن بریم اتاق.کارت دارم
نگاهم را از جهت نشستن سایان جدا نکردم.حس می کردم صدای بم و ریزش عصبی بود و
دلیلش را نمی فهمیدم.نفس عمیقی کشیده و بعد گذشت چندثانیه بلند شدم : اگه خسته ای
!برو اتاق دراز بکش تا شام آماده بشه
حرفم از جانب آقاجان و مامان هم تأیید شد.کیان از جایش بلند شد و با چشم و ابروی مامان
مبنی بر همراهی کردنش بهانه خود به خود جور شد.جلوتر از من وارد اتاق شد و من هم
پشت سرش داخل شده و در را بستم: چی شده؟

دست به کمر به طرفم چرخید ، در چشمانم زل زد و کمی عصبی زمزمه کرد: کی آدرس باشگاه و به عموت داده بود؟
چشمانم گرد و مبهوت شدند.بی حوصله و کلافه جلو آمد و من را آرام به در کوبید: جواب بده!
از خشمش که سعی داشت پنهانش کند هول کرده بودم.اصلا نمی فهمیدم چه می گوید و او هم به شدت ترسناک شده بود.عموعلی اصلا همچین چیزی از من نپرسیده بود: عمو اومده دم باشگاه؟
چشمانش با حرص جمع شدند و به شدت تلاش کرد تا صدایش بالا نرود.تازه می فهمیدم سکوتش از وقتی آمده بیش تر خشمی سرکوب شده بود:
خودت و زدی به نفهمی چرا؟ کی جز تو می تونه همچین کار ابلهانه ای کنه؟
بهت از بین رفت.با کف دست تخت سینه اش کوبیدم و صدایم لرزید: درست صحبت کن .چت شده تو؟
مردمک هایش دودو می زدند ، انگار دیدن عمو بیش از حد توان عصبی اش کرده بود و

تمام این لحظات به سختی نقش آدمی آرام را بازی کرده و در آن فرو رفته بود: چمه؟
خستم..از کارات ، از این سرخودبازیات از درک نکردنت ، از اینی که متوجه شرایط
نیستی.من اگه می خواستم اون مرد و ببینم که مرض نداشتم پام و از این خونه ببرم!
با بغض نگاهش کردم.در دل ، به خودم یاداوری کردم حق ندارم حتی یک قطره اشک بریزم
و ان را با یک چسب به دیوار ذهنم چسباندم تا تمام عصب هایم ان را ببینند و با من همکاری کنند!
او را قبل ترها خشمگین و طلبکار دیده بودم ، زیاد هم دیده بودم اما این که این گونه با من
حرف بزند چیز عجیبی بود ، باورم نداشت ، این ناباوری در چشمانش فریاد می کشید و
توی صورتم می کوبید که دختر ، باورت ندارد!سرم را پایین انداختم و از در فاصله
گرفتم.نفس هایش عمیق و طولانی بودند و من ان قدر او را از بر بودم تا بدانم دارد خشمش
را کنترل می کند و نمی خواهد این درگیری لفظی به بیرون از چهارچوب این اتاق سرایت

کند!صدایش از پشت سرم شنیده شد و چشمان من از
سنگینی تن صدایش بسته شدند : فقط
!بگو چرا همچین کار احمقانه ای کردی سها
4 8 3
سرم پایین افتاد و دستانم مشت شدند ، معلم راهنمایی ام آن
سال ها گفته بود قلب انسان به
اندازه ی مشت اوست ، انگار قلبم را میان دستم مشت کردم
تا نتپد و میان این درگیری و
!آشفتگی عاشقش نباشد : من آدرس ندادم
پوزخندی زد و دست به کمر نگاهم کرد : خوبه ، دروغم
!که می گی
شنیده بودم ادم ها اگر نخواهند چیزی را باور کنند با هیچ
مدرکی موفق به تغییر نظرشان
نمی شوی و باور نمی کردم.کلافه از این همه بی اعتمادی
اش زمزمه کردم : خدای
من!اصلا متوجه می شی چی دارم می گم؟
با یک قدم بزرگ فاصله ی بینمان را کم کرد و بازویم را
محکم میان دستش گرفت.درد
ناگهانی ای که به خاطر فشار انگشتانش به جان بازویم
افتاد در مقابل دردی که قلبم می
کشید هیچ بود.جلوی چشمان عاشق قلبم ، داشت خودش را

از چشم می انداخت:! میدونی
خوش ندارم اون عوضی و ببینم و باز مثل احمقا می ری
آمار من و بهش می دی. دیگه
هیچ وقت من و با عموت رو به رو نکن و انقدر با
اعصاب خراب من بازی ور نرو . اخلاق
سگ منو می شناسی سها ! اگه به همین مسخره بازیات
بخوای ادامه بدی قید همه چی و
.می زنم .میفهمی ؟ قید همه چیو
نفسم انگار گره خورد و دیگر بالا نیامد . درد بازویم که
بی حواس آنقدر محکم فشارش می
داد هم دیگر برایم اهمیتی نداشت.الان فقط مهم همان همه
چیزی بود که گفته بود قیدش را
می زند . سکوت بهترین گزینه برای پنهان کردن بغضم
بود . دوست داشتم ببینم تا کجا می
تواند پیش رود .زخم بزند و بی اهمیت باشد . با تکان دادن
همان بازویی که از درد داشت
!دادم را در می آورد من را به خودم اورد : فهمیدی یا نه
دستم را بالا آوردم و روی دستش قرار دادم ، آرام بازویم
را رها کرد و انگشتانم روی
محلی که ثانیه ای پیش فشرده می شد نشست و بازوی
پردردم را نوازش کرد.زمزمه ام

آرام و خنثی بود.تا تهش را رفته بود.تا ته شکستن غرور من را یک تنه و در چندثانیه رفته
!بود : تهدید خوبی بود
دستی به صورتش کشید و سعی کرد خودش را آرام کند.شاید فهمیده بود چقدر تند رفته و
!بی انضافی خرج زن عاشق مقابلش کرده : گوش کن سها دیگر چیزی مگر برای گوش کردن مانده بود؟او که قید همه چیز را زده بود ، حتی آن
نیمچه احترام بینمان!دستم را بالا اوردم تا سکوت کند و نفس عمیقی کشیدم تا ذرات
4 8 4
شکسته ی قلبم ، از چشمانم بیرون نریزند : تو گوش کن کیان! من آدرس هیچ خراب شده
. ای رو به عموم ندادم و نمی دونم از کجا پیدات کرده باور کردنش باخودت چون دیگه برام
اهمیتی نداره چه فکری می کنی . اما اینو بفهم که حق نداری هر جوری که عشقت کشید با
من حرف بزنی . حق نداری هر وقت که دوست داشتی دلمو به بودنت خوش کنی و یه وقت
دیگه با بی تفاوتیات همه احساسی که بهم دادی و زیر و رو کنی . کسی تو رو به این

ازدواج مجبور نکرد. روز اولی که تصمیم به ازدواج با این ادم احمق و بی فکر گرفتی بهت
گفتم که آسون نیست . اقاجان بهت گفت حق هر رفتاری و نداری ،اینکه منت این ازدواج
اجباری و سرم بذاری . واسه من آسون نیست تحمل این شرایط مسخره ای که برام درست
کردی .اینکه می بینم هیچ احساسی به من نداری و هیچ تلاشی واسه درست کردن این
رابطه ای که هیچ جاش درست نیست نمی کنی . اونی که بی فکره تویی نه من . تویی که
فکرت همه جا هست جز جایی که باید باشه . تو از من خسته شدی و منم از این ادا اصولای
تو . از اینکه بلد نیستی این رابطه رو مدیریت کنی و حتی تکلیفت با خودت معلوم نیست.
صدایم می لرزید و بیش تر از ان مشت های بسته شده ام بودند که لقوه گرفته بودند : بهت
علاقه دارم اما علاقه ای که بهت دارم این اجازه رو بهت نمی ده که با هر لحنی که می
خوای درمورد خودم و خانوادم حرف بزنی و باهام رفتار کنی .بهتره حد و حدود خودت و
رعایت کنی عزیزم!هنوزم می گم..با جسارت و شهامتم می

گم که عاشقتم ، که اولین مردی
بودی که اومدی توی قلبم و هرروز ، خوب گوش
کن..هرروز برات توی ذهنم یه قصه ی
عاشقانه بافتم ! اما با تمام این حس و حال و لرزش دل و
..جونم برات
در چشمانش زل زدم.مبهوت مانده بود و صدای من بیش
تر از این نمی لرزید.شبیه نابود
شده ها بودم ، آن هایی که در یک قمار زندگی شان را
باخته بودند: بهت اجازه نمی دم این
!طوری غرورم و به گند بکشی
بهت ، گنگی و شک حس های بارز نگاهش بودند.من می
لرزیدم ، تمام روزهای سخت و
پر استرس گذشته و حرف های جمع شده در دلم را بیرون
ریخته بودم و حالا باید با این
حس پشیمانی درونی مبارزه می کردم.باید چانه ی لرزان ،
دست و پاهای لرزان و قلب
لرزان ترم را جمع می کردم و از اتاق بیرون می زدم.بعد
هم با لبخند می رفتم تا برای شام
میز را اماده کنم.باید این پشیمانی را درون قلبم دفن می
کردم و برای یک بار هم که شده
گلایه هایم را فریاد می زدم.مهم نبود دلم برای این نگاهم

می رفت ، مهم نبود عطرش مستم
می کرد و چشمانم داشتند قربان صدقه اش می رفتند.مهم ما بودیم..من ، دلم و
4 8 5
غرورم...خسته بودم.ان قدر زیاد که دلم نمی خواست دیگر هیچ جایی را ببینم!سرم دوباره
پایین افتاد و بینی
ام را بالا کشیدم ، باید با این موضوع کنار می امدم مردی که در ذهنم عاشقش بودم شبیه
این مرد نبوده و نیست: می تونی استراحت کنی!برای شام !صدات می کنم
دیگر نماندم تا ببینم چه واکنشی نشان می دهد و از اتاق بیرون رفتم ، درست همان کنار
دیوار ، دست به ان بند کردم تا زمین نخورم .خودم را به پله ها رساندم و روی اولین ان ها
نشستم.باید یک زمانی می گذشت تا بتوانم خودم را از لابه لای اوار درون اتاقم پیدا کرده و
!به کنار بقیه می رساندم
سرم را میان دستانم گرفتم و با صدای آرام قدم هایی که به طرف راه پله ها نزدیک می شد
سریع دستی روی صورتم کشیده و لبخندی مسخره روی

لب نشاندم!ایستادم و همزمان با
رسیدن به مامان یک پله پایین رفتم.نگاهش روی صورتم
گشتی زد و چادرش را روی شانه
هاش جلو کشید : می موندی پیش نامزدت!چرا اومدی
بیرون؟
سخت بود بگویم نامزدم من را کنارش نمی خواست ، بیش
تر از ان لبخند زدن سخت و
ناممکن شده بود : دراز کشید خوابش برد!گفتم بیام بیرون
!مزاحمش نباشم
وا ؟-
شانه ای بالا انداختم و بعد پایین امدن چهارپله ی دیگر به
طرف آشپزخانه قدم برداشتم و
لبخندم آرام رنگ باخت!پریماه در حال پر کردن ظرف
های ترشی برایم چشم غره ای رفت و
بی توجه به حالی که داشت نابودم می کرد و از درون من
را می سوزاند زمزمه کرد : خوب
!از زیر کار در میریا ! فکر نکن نفهمیدم
به گل کلم قرمز شده نگاهی انداختم و چشمانم را کوتاه
روی هم گذاشتم.داشتم می سوختم و
خاکستر می شدم!این سوختن ، این گر گرفتگی و گرما را
.واضح حس می کردم

یک گل کلم داخل دهانش گذاشت و با جمع کردن چشم و ابرویش زمزمه کرد : می گما!هفته
ی دیگه تولد منه..نظرت چیه به مناسبت میلاد فرخنده ی خودم تولد بگیرم؟هوم؟
تولدش بود؟انقدر زود بهمن ماه رسیده بود؟چرا نفهمیده بودم که زمستان دارد تمام می
شود؟اصلا چرا انقدر گیج شده بودم و آمار روزها از دستم در رفته بود.نگاه پریماه با دیدن
حالم بی فروغ شد و دهانش از جنبیدن باز ماند : خوبی؟
4 8 6
!خوب؟ نبودم...من اصلا خوب نبودم
****
****
حرف بزنیم؟-
سرش را چرخاند و با دیدنم مثل همیشه مهربانانه لبخندی زد ، کنارش نشستم و او پتوی
دور شانه هایش را روی شانه های من انداخت.به آسمان
!زل زدم : ماه امشب کامله
سری تکان داد و نفسش شبیه یک بخار بی حال در هوا رقصید : اما آسمونی که ستاره
!نداره خیلی قشنگ نیست

بعد هم به من نگاه کرد و هردو لبخندی زدیم!پتو را بیش تر به خودم فشردم و سرم پایین
افتاد : رفته بودین خونه ی دوستتون؟
یه دوست قدیمی .دیدن آدم هایی که توی گذشته بودند با- این همه تغییر حال و هوای غریبی
برام داره!انگار سال ها مثل اصحاب کهف توی یه غار خوابیدم و حالا بیرون اومدم و با
!دنیایی مواجه شدم که شبیه تصوراتم نیست
به چوب کوتاه و تکیه گاه تخت سنتی تکیه زدم!بوی خوش گلهای شب بو و یاس حیاط را
پر کرده بود : این خوبه یا بد عمو؟
دستش را روی زانویش قرار داد و تسبیح درون مشتش را از یک سمت رها کرد ، و از
سمتی که داخل دستش بود مهره انداخت : تو این دنیا بد و خوب درهمه عمو ! نه خوب
!مطلق هست و نه بد مطلق
به چهره اش خیره شدم و صدایم را تا حد یک نجوا پایین اوردم : یه سوال بپرسم؟
نفس عمیقی کشید : می خوای بدونی چرا رفتم سراغ شوهرت؟
شوهر؟واژه ای بود که انگار نمی توانستم درکش کنم!کیان

هیچ وقت همسرانه خرجم نکرده
بود که دلم با این کلمه بلرزد و گونه هایم رنگ بگیرد.لب
هایم انحنا گرفتند و از نظر خودم
این انحنا طعم داشت ، تلخ..تلخ تلخ : نه ، چون دلیلش و
!می دونم
نگاهم کرد و من بودم که این بار نگاه گرفتم : می دونم
چرا رفتین ، می دونم توی قلبتون
چی می گذره عمو ، اما ...آدرس و از کی گرفتین؟
4 8 7
!پیدا کردن آدرس محل کار پسر ساره خیلی سخت نبود-
یاد حرف های کیان دوباره بغض به جانم انداخت ، چقدر
بی انصاف متهمم کرده بود.اگر می
فهمید چقدر برایم عزیز است حتی شک هم نمی کرد
بخواهم این گونه عذابش دهم: عکس
العملش بد بود؟
به تسبیحش زل زد ، می فهمیدم که خیلی برایش صحبت
راجع به این موضوع راحت نیست
، سرش را به علامت نفی تکان داد : کلا چهارتا جمله گفت
؛ اما تو همون چهارتا هم سعی
کرد احترام سنم و نگه داره
سرم پایین افتاد و پلک هایم با آسودگی بهم چسبیدند.خوب

بود ، ظاهرا فقط دق و دلی اش
را سر من خالی کرده بود و این که احترام عمو را نگه
داشته بود خودش خوب بود!قلب
عاشق من فراموش می کرد ، قلب من به دل نمی گرفت ،
قلب من دوستش داشت و خودش
مرهم برای زخم هایی که او می زد تولید می کرد.از همان
لحظه که در اتاق ان طور سر من
آوار شده بود می ترسیدم که قلب عمو را هم شکسته
باشد.عمو سها نبود که یادش برود ،
عمو..عشق ساره بود : پسرش مرد شده ، نگاه کردنش
باعث می شه ادم حض
!کنه.حیف..حیف که ساره نیست ببینتش
به نیم رخ جدی اش زل زدم ، از وقتی عمو برگشته بود کم
تر حرف می زد ، بیش تر در
خودش بود و گاهی فقط با اقاجان خلوت می کرد.عمویی
که حافظه ی من به یاد داشت نبود
، شیطنت هایش را در همان گذشته چال کرده بود : پیر
!شدم
به خودم امدم ، خیرگی ام را با یک جمله ی نسبتا شوخ به
رویم آورده بود.لبخند محوی
!زدم : دوست داشتنی تر شدین

لبخندش عمق گرفت و تسبیحش را در دست چرخاند : تو
!نامزد داری عمو ، حیا کن
از شوخی ریزش لبخندم تبدیل به خنده شد ، اما لبخند او
:محو و چشمانش شرمنده شد
شرمندتم سها ! این که نامزدت به خاطر حضور من پاش و
!از این خونه بریده تقصیر منه
آقاجان به عمو نگفته بود که من به خاطرش چه کارهایی
کرده ام ، اگر می گفت هیچ وقت
بابت همچین چیزی شرمنده نمی شد ، نفسم را محکم بیرون
..فرستادم : کیان فکر می کنه
جمله ام را خودش تکمیل کرد : که من مقصر مرگ سارم؟
4 8 8
سرم پایین افتاد و دستم روی قالی روی تخت ، خطوط
درهم و فرضی رسم کرد : آدم می
تونه مسبب مرگ عشقش بشه؟
درد صدایش را می شد حتی دید ، حس کردنی نبود ،
دیدنی بود : چی شد ازدواجتون با
خاله سرنگرفت؟
نگاهش رویم نشست ، برای لحظه ای از سوالم پشیمان شدم
، نبش قبر گذشته مگر فایده
ای هم داشت؟آهی که کشید دلم را خون کرد : ساره

همسایمون بود ، تو محله ی قدیمی ،
.در خونشون روبروی در خونه ی ما بود
نگاهم به دستان مشت شده اش گیر کرد ، عشق ظاهرا فقط
برای من ترسناک نبود ، عمو
هم به اندازه ی من از یادآوری اش هراس داشت : صبحای
زیادی شد که در و باز کردم و
همزمان اونم در و باز می کرد.بهم نگاه می
کردیم.چندثانیه..بعد هم با شرم از هم رو می
گرفتیم و می رفتیم!یه مدت بعد ، پشت در می موندم تا
صدای باز شدن در خونشون و
بشنوم ، اونوقت در و باز کنم.زمان ما این مدلی عاشق می
!شدن.همین قدر ساده
این مدل عاشقی کردن هم زیبا بود ، لبخند روی لب عمو و
حسرت نگاهش اما خیلی باهم
جور در نمی امدند : مصطفی هم همین طوری دیدش ،
اومده بود خونه ی ما.پسرعمو
بودیم ، دوست و برادر...ساره رو که دید ، نفهمیدم دلش و
گذاشت پیشش .نفهمیدم و ساده
لوحانه دست روی دست گذاشتم و یهو آقاجانم خبر داد
عموم امشب می ره برای مصطفی
..خواستگاری.گفتم کی ، گفت ساره

سر عمو پایین افتاد و این بار دستان من مشت شد ،
تصورش هم سخت بود : با خودم گفتم
ساره ای که دوبار جواب نامه های عاشقانه ی من و داده
بله نمی ده بهش ، اما خب...بله
!داد
خودم را جلو کشیدم : اخه چرا؟
!نفس عمیقی کشید و به اسمان خیره شد : هیچ وقت نفهمیدم
این نفهمیدن به نظرم دردش خیلی زیاد بود ، یک سوال بی
جواب که تا ابد در ذهن عمو
می ماند. نگاهش کردم.در خاطراتش غرق شده بود.آرام
بلند شدم و حتی برخواستنم هم او
را به خود نیاورد.از کنارش گذشتم و وارد خانه ای شدم که
چراغ هایش همه خاموش

بودند.راه اتاقم را در پیش گرفتم و در را پشت سرم
بستم!روی تخت نشستم و چراغ روی
پاتختی را روشن کردم.زانو به بغل کشیدم و به گذشته ها
فکر
کردم.عمو دست دست کرده بود و خاله ساره به هردلیلی
رضایت به ازدواج با مردی داده
.بود که دوستش نداشت.در نتیجه یک فاجعه به بار آمده بود

دراز کشیدم و پتو را به جای انداختن رویم در بغل کشیدم ،
قصه ی زندگی من هم همین قدر
ترسناک بود.اگر ما هم ته رابطه یمان به یک فاجعه ختم
می شد چه؟خیال می کردم این که
من دوستش دارم کافیست و حالا با همه ی جانم لمس کرده
بودم یک زندگی را فقط دوست
.داشتن آن هم یک طرفه جلو نمی برد
ماه از پس پنجره ی اتاق دیده می شد.نگاهش کردم.ان قدر
زیاد که چشمانم از نورش گرم
!شدند و پلک هایم روی هم سقوط کردند
****

****

کرم مرطوب کننده را روی دست هایم زدم و حین برانداز
کردن ظاهرم ، دستانم را بهم
مالیدم!در اتاق را بی هوا باز کرد و بدون توجه به نگاه
هاج و واج من ، خودش را تا آینه
جلو کشید و رژی که در خرید عقد ، کیان برایم خریده بود
برداشت : به نظرت این به من
میاد؟
فقط نگاهش کردم.ابرویی بالا انداخت : خاک بر سرم ، تو
چرا هنوز اماده نشدی؟

سری به افسوس برایش تکان دادم و به طرف در رفتم ، دستگیره ی ان را میان دستانم
گرفتم و خوب نگاهش کردم : به این می گن در ، در و وقتی نصب می کنن که می خوان
قسمتی رو از یه قسمت دیگه جدا کنن و این وسیله ی ارتباطی رفتن از اون قسمت به این
قسمت باشه ، آدم های با شعور ، اول در می زنن ، وقتی صاحب اون قسمت پشت در اجازه
..داد داخل می شن
بعد هم در را رها کرده و به طرف میزم رفتم : حالا سوال پیش میاد حکم وسایل پشت در
چی می شه ، همه ی این وسایل به اجازه احتیاج دارن اگه کسی خواست ازشون استفاده
!کنه
بعد هم رژ لب را از دستش کشیدم و رو به چشمان گردش لبخندی زدم : البته اگه آدم
!باشعور باشه

با حرص نفسی بیرون فرستاد : یه امروز که روز تولدمه ، یکم آدم باش و مراعات من و
کن!خب؟

!خم شدم و گونه اش را بوسیدم : خب
خنده اش گرفت و هولم داد : لوس نشو دیگه ، آماده شو بیا پایین!راستی گفتی کیان بیاد؟
برایش پیام فرستاده بودم.در طول این هفته نه او را دیده بودم و نه باهم حرفی زده بودیم.او
زنگ نزده بود و منم اصراری به برقراری ارتباط نداشتم.او حتی جواب پیامم را هم نداده
: بود ، نمی دانستم با توجه به حضور عمو می آید یا نه
!گفت اگه بتونه میاد ، اما قولی نداد
سریع اخم هایش درهم رفت و رژ را دوباره از دست من درآورد ، درش را باز کرد و
خودش را به طرف آینه کشید : بیخود ، نیاد می رم دم باشگاهش بیچارش می کنم.من از
خیر کادوم نمی گذرم!انقدر خسیسه شوهرت؟
خندیدم و با عشق بغلش کردم : دیوونه ، فقط به کادو فکر می کنی؟
رژ لب را روی لب هایش کشید و موهای کج بیرون ریخته اش را مرتب کرد : پس چی ،
خیلی خوشم میاد از قیافه هاتون تحملتون کنم؟همش به عشق هدیه و کیکه!
با همان خنده سری برایش تکان دادم و بی توجه به

حضورش بلیزم را با تونیک حریرم
تعویض کردم.ساپورت سرمه ای رنگم را از کشو بیرون
کشیدم و حین نشستن روی تخت
مشغول پوشیدنش شدم!پریماه هم بعد استفاده ی کامل از
لوازم آرایشی من از اتاق خارج
شد.لباس هایم را که پوشیدم برای بار اخر به صفحه ی
موبایلم نگاهی انداختم و با دیدن
آیکون پیغام بالای صفحه سریع قفلش را باز کردم.پیامک
تبلیغاتی که از اپراتور خطم ارسال
شده بود باعث شد بادم بخوابد و نفسم را کلافه بیرون
!بفرستم
با همان حال گرفته از اتاق بیرون زدم و عزیز و پدرجون
که از یزد برای تولد ته تغاری
!اشان امده بودند خواستند که بینشان بنشینم
نشستنم همزمان شد با بلند شدن صدای زنگ در ، سایان به
طرف آیفون رفت و من خودم
را بیش تر به عزیز چسباندم.عطر تنش ، منحصر به فرد
ترین عطر دنیا بود.سایان با ذوق
آیفون را سرجایش گذاشت و با گفتن داداش کیانه از خانه
بیرون زد تا به استقبالش
برود.عزیز هم در حالی که با لبخند نگاهم می کرد زیر

گوشم زمزمه کرد : برو استقبالش
!مادرجون!مردا دوست دارن زنشون بره به پیشوازشون
4 9 1
من اما همه ی حواسم به عمویی بود که سرش پایین افتاد و
با ناراحتی خواست بلند شود و
آقاجان جلویش را گرفت.امشب را خدا باید به خیر می
!گذراند
سنگینی نگاهم باعث شد عمو هم سر بلند کرده و نگاهم کند
، از دیدن غم نگاهش تمام جانم
لرزید ، چرا باید این قصه این طور نوشته می شد ؟ چرا
باید عزیزترین مردهای زندگی ام
مقابل هم دیگر قرار می گرفتند و این گونه از دیدن هم
فراری می شدند؟
حضور کیان داخل خانه باعث شد نگاهم را از چشمانش
بگیرم و آرام پلک روی هم
بگذارم.عزیز و پدرجون ایستادند تا با او احوالپرسی کنند ،
مودبانه مقابلشان سر خم کرد و
جواب محبت هایشان را به گونه ی خودش داد.نگاهش
کردم و ناچار ایستادم.پلیور خاکی
رنگی که تنش بود ، با توجه به رنگ روشنش به پوستش
می امد.به خصوص که معلوم

بود تازه صورتش را اصلاح کرده و همین جذاب تر
نشانش می داد.نگاهش بالاخره به
چشمان من افتاد.دلم نمی خواست سلام کنم ، فقط می
خواستم نگاهش کنم.او اما دست جلو
!اورد و آرام زمزمه کرد : سلام
کاش ما آدم ها می توانستیم جلوی همه هرنوعی که می
خواهیم رفتار کنیم ، مثلا من می
توانستم بی اعتنا به دستش فقط همین طور نگاهش کنم ، با
نگاهم حرف بزنم و بگویم دست
در دست مردی که به من و حرف هایم اعتماد ندارد نمی
دهم و بعد ، پشت کرده به او و می
رفتم!با تمام عشقم هم می رفتم!اما افسوس که نمی شد.حالا
من بودم ، او بود ، نگاه های
اطرافیانم بود و از همه مهم تر عشق بود ، دستم در دستش
نشست و سرم پایین
!افتاد :سلام
مثل همیشه و عادتش دستم را فشاری داد و بعد رها کرد ،
نگاهش که به عمو علی
افتادچهره اش جدی و درهم شد.از همان جایی که ایستاده
بود سلامی به جانب آقاجان و بابا
و عمو داد و بعد روی دورترین مبل به آن ها نشست ،

عکس العملش واضح بود ، آن قدری
که همه متوجه بشوند آمدنش دلیلی بر فراموش کردن
.گذشته ها نیست
برای این که استرس باعث نشود همان جا غش کنم ، سریع
خودم را به آشپزخانه رساندم ،
پریماه با دیدنم از یخچال فاصله گرفت و هول شده نگاهم
کرد: چی شده؟
کمی نگاهش کردم ، دستانم یخ کرده بود و احتیاج شدیدی
به آب قند داشتم : سریخچال
چیکار می کردی؟
با من و من دستانش را پشتش پنهان کرد : هیچی، داشتم
!کیکم و نگاه می کردم
4 9 2
شک نداشتم فقط نگاه کردن ساده نبوده ، قطعا در حال
ناخنک زدن به خامه های روی کیک
بود و بد موقع از نظرش وارد آشپزخانه شده بودم.سری با
افسوس برایش تکان دادم و یک
لیوان برداشته و از شیر پرش کردم.نفسم سخت بالا می
امد.هرلحظه می ترسیدم دیدنشان
منجر به اتفاق بدی شود و همین تا مرز نابودی من را
کشانده بود.همه ی آب را لاجرعه

سر کشیدم و بعد روی صندلی آوار شدم : چرا رنگ به روت نیست؟
دستم را روی پیشانی ام قرار دادم : کیان اومد!
بی اهمیت نگاهم کرد : خب!چشمت روشن!
فقط نگاهش کردم که دوباره شانه بالا انداخت ، این همه سرتقی و پرروو بودنش زیادی
عجیب بود : عمو علی این جاست ، کیان هم این جاست ، این یعنی هم جواری چوب و
آتیش...حالا بازم بگو خب!
ته چشمانش کمی نگرانی نشست و سریع صندلی را عقب کشید ، دستانش که جلوی دیدم
قرار گرفتند متوجه شدم حدسم درست بوده و با انگشت به جان خامه های کیکی افتاده
بود : یعنی می گی تولدم خراب می شه!
ناله وار اسمش را صدا کردم : پری!
زهرمار و پری ، به جان خودم تولد من و خراب کنین-ازتون نمی گذرم!
تنها نفسی بیرون فرستادم و ترجیح دادم بیش از این انرژی ام را هدر ندهم.باقیمانده ی
خامه ی روی انگشتش را به دهن برد و نجوا کرد : هدیم دستش بود؟

با هردو دست محکم سرم را فشردم و کلافه سر روی میز گذاشتم.خنده اش گرفت و صدایش
به گوشم رسید : خب کادو دوست دارم.چیه مگه؟
خودم هم خنده ام گرفته بود ، بودن پری در این خانه حسن های زیادی داشت ، یکی اش
همین بود که وقتی استرس از دیوار جانم بالا می رفت تا به گلویم برسد و خفه ام کند ، عین
یک آرامبخش با حرف هایش تنشم را نابود می کرد و باعث می شد من هم مثل خودش به
موضوعات سطحی اما شیرین بیش تر توجه نشان بدهم.یکی اش این بود که کیان برای او
چه هدیه ای خریده بود؟

به نظرم فکر در این باره جذاب بود ، و البته نقطه ی دردناکی هم داشت.این که ما ان قدر از
هم دور بودیم که من واقعا نمی دانستم مرد رسمی زندگی ام برای تولد خاله ی دوست
داشتنی ام چه خریده و او هم از هدیه ی من بی خبر بود!این بی خبری های کوچک ،
خودشان بعد ها دمل های بزرگ و چرکینی می شدند که دیوار این زندگی را متعفن می

!کردند
!دیواری که ما تازه بنایش کرده بودیم...اما کج
****
****
*
کیک پریماه شبیه یک کلبه ی برفی بود.کیکی زیبایی که خودش انتخاب و سفارشش داده
بود.رویش را با شمع های ریز پر کرده و با چشمانی پر برق مقابلش نشسته بود تا سایان
با دوربین تبلتش از او عکس بگیرد.جمع شاد و صمیمی مان یکی یکی کنارش قرار می
.گرفتند تا قبل بریدن کیک عکسی به یادگار ثبت کنند
به اصرار آقاجان من و کیان هردو دو طرف پریماه نشستیم تا سایان با آن ژست بامزه اش
عکس بگیرد!بوی عطرش کاملا قابل حس کردن بود.چشمانم خیره ی لنز لرزیدند و در
نهایت تلاشم باز هم نشد و سرم به طرفش چرخید و همان لحظه با صدای سایان از درد
!پلک بستم : انداختم
انداخته بود ، آن هم وقتی من به کیان زل زده بودم و مسخش شده بودم.بدی ادم عاشق این

بود که دلخوری هاش مثل برف آب می شدند ، فقط کافی
بود کمی گرما ببیند ، کمی عطرش
!را استشمام کند و کمی..دلش برایش بریزد
قبل از این که سایان عکس را به کسی نشان بدهد به
طرفش رفتم و مثلا خودم را مشغول
دیدن عکس نشان دادم.اما در حقیقت عکس را برای خودم
از طریق واتساپی که روی
تبلتش نصب بود ارسال کرده و بعد حذفش کردم.اصلا دلم
نمی خواست این شیفتگی ام را
!کس دیگری ببیند
پریماه اجازه نداد کیک برش بخورد ، خیلی جدی و بی
انعطاف زمزمه کرد که اول باید هدایا
باز شود و هرچه عزیزجان لب گزید و چشم ابرو برایش
امد گوشش بدهکار نبود.این
برنامه ی هرسالش بود ؛ گرفتن هدیه و بازکردنش برایش
اولویت بیش تری داشت.به قول
خودش یک شب در سال مال او بود و حق داشت کمی
بچگی کند.هدیه ی اول همانی بود که

مدت ها انتظارش را می کشید. گوشی آخرین مدلی که می
دانستم اقاجان و عزیز به سختی

برایش تهیه کرده بودند تا در این شب دلش را شاد کنند
اولین هدیه باعث شد طوری از.
جایش بپرد که برای اولین بار در طول شب روی لب عمو
علی لبخند بنشنید و حتی کیان هم
!خنده اش بگیرد
کمی عقب تر از همه ایستادم و با لبخند نگاهشان کردم.این
جمع خانواده ی من بود ،
!خانواده ی خود خود من
با همه ی کم و زیادهایش ، مثل خیلی از خانه ها پدربزرگ
و مادربزرگ داشت ، یک مادر
کمی غرغرو و یک پدر مظلوم و مهربان ، هیچ چیز
عجیبی بین ما نبود.همه ی تفریحاتمان
در همین دورهمی های کوچک خلاصه می شد ، در همین
خنده ها و شیطنت های دخترانه ،
فردایش شاید همه دوباره مشکلاتشان یادشان می امد ، مثلا
بابا یادش می امد قسط وام را
نداده ، مامان به یاد می آورد در یخچال سبزی قرمه ندارد
، آقاجان به خاطر می اورد باید
با دوستانش در مسجد راجع به مشکلات بافت قدیمی تکیه
جلسه بگذارند ، شاید عمو یادش
می امد که غصه ی روزهای گذشته را بخورد و سایان

بابت تکالیفی که ننوشته پر از
اضطراب شود.فردا شاید خیلی اتفاق ها می افتاد اما در این
لحظه..می شد گفت ما خوشبخت
!بودیم
بالاخره نوبت به هدیه ی من رسید و پریماه با دیدن دستنبد
و گردنبند و گوشواره ی فانتزی
قرمز با آویز انار به طرفم امد و محکم بغلم کرد!همه چیز
همان طوری بود که او می
خواست ، که او دوست داشت ، لاک هایی که سایان با پول
توجیبی برایش خریده بود یا
کتاب هایی که از آقاجان هدیه گرفته بود ، ادکلن
اهدایی و ملایمش از طرف مامان و حتی تابلوی اسمش که
با کاغذهای رنگی بسیار
!هنرمندانه درست شده بود و هدیه ی کیان بود
زیر گوشش ارام تولدش را تبریک گفتم و جلمه ی آرام او
بغض عجیبی به گلویم هدیه
داد : موقع فوت کردن شمع ارزو کردم روزای قشنگت و
!با این پسره ی سرتق ببینم
!آرزوی او...آرزوی قشنگ اما تلخی بود
****
****

-من دارم می رم!
4 9 5
از پنجره کنده شده و به اویی که در چهارچوب در ایستاده بود زل زدم.نیم ساعتی بود خودم
را به اتاق و این پنجره رسانده بودم و در افکارم غرق شده بودم.سکوتم را که دید در را
بست و داخل اتاق شد : تو خوبی؟
نفس عمیقی کشیدم و باز نگاهم را از پنجره به حیاط دادم
جلو امدنش را حس کردم و بدون.
هیچ واکنشی سرجایم ماندم.دلم حرف زدن نمی خواست ، بیش تر می خواستم فکر
کنم..شاید به جمله و ارزوی پریماه و شاید هم به همه ی تصمیمات اخیرم!
عطرش با نزدیک تر شدنش زیر بینی ام بالا زد و قبل از این که پلک ببندم و عمیق نفس
بکشم با پیچیده شدن دستانش دور کمرم و چسبیدنم از پشت به بدنش ، چشمانم گرد و نفس
در سینه ام حبس شد!می ترسیدم بچرخم و گمان کنم خوابم.سرش زیر گوشم امد و صدای
بمش ، آتش به خرمن احساساتم زد : دستت و بکن توی جیب سمت راستم!

طول کشید تا ذهنم درک کند چه گفته.آن قدر زیاد که تشر آرامش گوشم را پر کرد : یالا!
دستان لرزانم را کمی تکان دادم و با لمس جیبش نفسم تکه تکه از سینه ام بیرون امد.کامل
به او چسبیده بودم و حتی نمی شد بچرخم تا چهره اش را ببینم.دستانش مانند یک کمربند
دور کمرم پیچیده شده بودند و عضلات شکمم از این لمس منقبض شده بودند.با لمس شی
سردی در جیبش آن را خارج کردم و بعد دستام را جلوی صورتم گرفتم!
فقط چندثانیه نگاه کردن به ان شی کافی بود تا چشمانم پر از اشک شود و پلک هایم روی
هم سقوط کنند : تو دیوونه ای!
صدایش گرفته شد : دیوونه نبودم تورو می گرفتم به نظرت؟
با خم کردن دستم و آرنج ، آرام در همان حالت که در آغوشم کشیده بود به سینه اش
کوبیدم.چیزی نگفت و به جایش چانه اش را روی سرم قرار داد.نگاهم هنوز خیره به ان
گردنبند بود که با ظرافت هرچه تمام تر یک پلاک موتور از ان اویز شده بود.پلاکی از یک

موتور که دو سرنشین داشت.سرنشین هایی که فقط معلوم بود یک زن و یک مردند.موهای
زن کمی بلند و موج دار شکل گرفته بود و دستان ظریفش دور کمر مرد حلقه شده و دلبری
می کردند.یک پلاک بسیار ظریف طلایی...سردی زنجیر و ظرافت پلاک دلم را نوازش می
!کرد : قشنگه
!زمزمه ی خفیفش باعث شد محو لبخندی بزنم : خوبه
4 9 6
در آغوشش چرخیدم.ترجیح می دادم نگاهش کنم.سرش را عقب کشید تا خوب این فرصت
را به من بدهد.دستم ناخوداگاه بلند شد و پشت گردنش نشست : ولی به چه مناسبت؟
ابرویی بالا انداخت و با لحن بامزه ای نجوا کرد : به مناسب این که برای پریماه کادو می
!خرم حسودی نکنی
!حرفش را جدی گرفتم : من حسودی نکردم
فکر کنم صداقت و مظلومیت باعث شد نگاهش لحظه ای کوتاه مهربان شود ، طوری که
سخت بتوانم جلوی خودم را بگیرم تا در احساساتم پیش روی نکنم : آدرس باشگاه و یکی

!دیگه به عموت داده بود
تازه دلیل هدیه مشخص شد ، یعنی یک معذرت خواهی انقدر سخت به نطرش می
امد؟چندثانیه نگاهش کردم و بعد پلاک را به طرفش گرفتم
!برام ببندش :
بی حرف ان را از دستم گرفت و من را برگرداند.سردی زنجیر و پلاک که دور گردنم نشست
چشمانم را روی هم انداخت و او خیلی سریع قفل زنجیر را بست.بعد هم صدایش زیر گوشم
!بلند شد : مبارکت باشه
در واقع شبیه یک عذرخواهی بود ، ان هم به سبک و سیاق خود کیان.من چطور می
توانستم همه ی دلخوری هایم را جایی دفن نکنم وقتی تا این حد عاشقش بودم.پلاک را روی
گودی گردنم با دست لمس کردم و بعد چرخیدم ، زمزمه ام
!آرام بود : مرسی
سری تکان داد و دستانش را در جیب فرو کرد ، کمی بهم دیگر نگاه کردیم و این او بود که
!نگاه گرفت و قدمی عقب رفت : دیگه باید برم
می فهمیدم ، باید می رفت ، آمده بود عذاب وجدانش را تخفیف بدهد و برود.این رابطه ی

رفتن و نماندن همیشه بین ما حکمرانی می کرد.به سلامتی زمزمه کردم و او بعد از نیم
نگاه عمیقی به من از اتاق خارج شد.برای بدرقه اش بیرون نرفتم.ترجیح می دادم به دقایق
قبل ، آغوشش و ان گردنبند فکر کنم.رفتنش را از کنار پنجره نگاه کردم و بعد...در حالی که
.قلبم کمی آرام تر می زد روی تخت نشستم
باید فردا همه چیز را به مامان و بابا می گفتم.تا دادگاهم چیز زیادی نمانده بود و تمام
دلخوشی من در ان لحظه همان موتور کوچک نشسته در گودی گردنم بود.کدام آدمی برای
نامزدش همچین هدیه ای می خرید جز او؟

با همان لباس ها روی تخت دراز کشیدم و بی اختیار لبخند زدم.این هم روش او بود دیگر ،
معذر خواهی نمی کرد.حتی تلاشی هم انجام نمی داد.فقط یک کادوی عجیب و بعد...
لبخندم آرام محو شد ، بعدش ان قدر احمق و عاشق بودم که همه چیز را فراموش کنم.حرف
های پر زهر آن شبش چطور انقدر سریع از خاطرم رفته بود.این ترسناک نبود؟بود..به خدا

!که بود
****
****

پشت در اتاق نشسته بودم و با چشمانی پر از اشک به نقطه ای نامعلوم روی دیوار زل زده
بودم.صدای مامان هنوز بلند و عصبی بود ، گاهی هم بغض آلود می شد و مرتب به در می
کوبید :بیا بیرون ، رفتی اون تو چپیدی که چی..بفرمایید آقاجان ، تحویل بگیرین..اینم نتیجه
ی تربیت شما که هی گفتین بهش سخت نگیریم.انقدر سخت نگرفتیم که فردا باید بریم زندان
..ملاقاتش
صدایش بغض آلود شد و بلند تر : خدایا من و بکش این روزارو نبینم ، د چرا همتون ساکت
شدین..تو که خیر سرش پدرشی یه چی بگو ، برو در و بشکن اصلا سیاه و کبودش کن ،
ببین کارمون به کجا رسیده آخه؟دختر من..دختر مجرد من باید بره زندان ، باید بره دادگاه ،
خبر به گوش یکی از این همسایه ها برسه می دونی چی می شه؟وای خدا...وای خدا بمیرم
!این روزا رو نبینم

صدای پریماه پشت سر صدای مامان در حالی که می
لرزید بلند شد : بیا این آب و بخور
!آبجی ، داری سکته می کنی
بزار سکته کنم ، بزار سکته کنم بمیرم همتون راحت-
شین!ما به شما اعتماد کردیم اقاجان ،
گفتیم بزرگ
مایین...خطاش و پوشش دادین و نشستین کمکش کردین که
از مادرش و پدرش پنهون
کاری کنه؟این بود
رسمش؟آره؟
باید می مردم.می مردم وقتی آقاجان جلوی مامان سکوت
کرده و مامان این طور حرص و
خشمش را سر او خالی می کرد.در یک حرکت از جایم
بلند شدم و بعد پاک کردن اشک هایی
که درست از بعد گفتن ماجراهای اخیر و بعد پناه آوردنم به
اتاق ریخته بودم قفل در را باز

کردم.شانس با من یار بود که عمو علی خانه نبود تا او هم
مورد حملات مامان قرار
بگیرد.با باز شدن در صدای جیغ و ناله ی مامان که روی
پله های جلوی اتاق خواب ها

: نشسته بود قطع شد و بعد سریع از جایش برخواست
.دختره ی نادون
قبل از این که به من برسد صدای بلند بابا او را سرجایش
!متوقف کرد : وایسا سرجات زن
شاید او هم فهمیده بود هرلحظه امکان دارد تمام مرزهای
حرمت بین ما پاره شود.به سر
زیر افتاده ی آقاجان زل زدم و نالیدم : تقصیر آقاجان
!نبود.تقصیر خودم بود
مامان دوباره با همین حرفم بل گرفت و آشفته روی
صورتش زد : تو غلط کردی ، می
فهمی؟غلط کردی رفتی همچین کاری کردیو.شانس آوردی
کیان تورو گرفت وگرنه با این بی
!برویی باید تا اخر عمر می موندی ور دل خودم
: بابا عصبی لاله اللهی زیر لب گفت و به طرف مامان امد
می موند ، اصلا می خوام ببینم
کسی جرأت داره پشت دختر من حرف بزنه.چرا انقدر
تحقیرش می کنی؟چرا همش فکر
حرف مردمی؟بس نیست این همه سال با همین حرف مردم
خون من و توی شیشه کردی؟
حالا دیگر موضوع بحث من نبودم.بعد یک ساعت فریاد
مامان پشت در اتاق ، حالا دعوا بین

ان دو صورت گرفته بود.با بغض به چهاچوب در تکیه
زدم و آقاجان برای این که بیش تر
از این بحسشان را نبیند به طرف اتاق خودش رفت.پریماه
دست سایان را گرفت و سعی کرد
آرامش کند و من دوباره به چهاردیواری کوچکم پناه
آوردم.مامان داشت تمام رنج های
زندگی مشترکشان را از لحظه ی عقدشان پیش چشم بابا
می کشید و بابا خسته و کم تحمل
از فشار ، به اخلاق های مامان خرده می گرفت!مامان بابا
را مقصر بی چون و چرای
!مشکل من می دانست و بابا ، برعکسش
در را دوباره بستم و با همان چشمان اشکی به طرف
موبایلم رفتم!دیگر تحمل نداشتم
بایستم و به دعوا و بحثشان گوش کنم ، ان هم بحثی که می
دانستم به خاطر من و مشکلی
که من درست کرده بودم است.آقاجان جلوی چشمانم از
عروسش حرف شنیده بود و همه ی
احترام ها ذره ذره داشت نابود می شد .چندبار دستم رفت
تا با کیان تماس بگیرم و دست
آخر بی خیال این تصمیم تنها لباس پوشیدم و از اتاق بیرون
زدم.نیم نگاهی خرج ان ها که

بی توجه به اطراف بر سر هم هوا می کشیدند کردم و
خسته از این همه درک نشدن و
جنجال ، از خانه بیرون امدم و همین که از کوچه خارج
شدم و روی نیمکت ایستگاه
اتوبوس نشستم بغضم پرصدا ترکید!دخترک نوجوانی که با
تیپی عجیب روی نیمکت ها

نشسته بود با تعجب نگاهم کرد و من با فشردن دست روی
دهانم سعی کردم صدایم را خفه
!کنم
فقط چندروز به دادگاه مانده بود و من با این همه تنش حتی
قبل از رأی دادگاه توسط مادرم
محکوم شده بودم.ان هم تنها به جرم حرف و رفتار
مردم!انتظار ناراحتی و عتابشان را
داشتم اما تا این میزان ؟ با شنیدن این حرف ها؟نه..فکرش
!را هم نمی کردم
اتوبوس آمد و رفت ، نه تنها ان بلکه دواتوبوس دیگر پشت
سرش امدند و رفتند.من اما از
جایم بلند نشدم.فقط با اشک هایی که دیگر بند امده بودند به
آسفالت سیاه زل زده و سعی
!داشتم آرامشم را پیدا کنم

دست هایم از سرما سر شده بودند و بینی ام یخ بسته
بود.هوا رو به تاریکی می رفت و به
تعداد اتوبوس هایی که می امدند و می رفتند مرتب اضافه
می شد.صدای موبایلم که بلند شد
از ان خلسه بیرون امدم و دستان یخم را در جیب مانتویم
سر دادم و با لمس موبایل بیرون
کشیدمش.شماره را که دیدم دوباره چیزی میان گلویم
نشست.به صفحه ان قدر زل زدم تا
قطع شد و چندثانیه بعد دوباره نامش روی صفحه
نشست.بینی ام را بالا کشیدم و با
درماندگی به سیاهی شب و نور چراغ خیابان زل زدم و
بعد تماس را وصل کردم : بله؟
کجایی؟-
..هیچ انعطافی در لحنش نبود.هیچ
سعی کردم صدایم گرفته نباشد اما بود.نفسم را آرام بیرون
فرستادم و چشمانم کمی تار
!شدند : بیرونم
مکث کرد ، صدایش که بلند شد جدی و کمی خش دار به
نظر می رسید : اون و که خودمم
می دونم.دقیقا کجا تشریف داری سرکار خانم؟
دلم می خواست تماس را روی او هم قطع کنم ، در

شرایطی قرار داشتم که احساس می
کردم از همه ی دنیا طلبکار هستم و همین کوله باری از
حس های بد به جانم می ریخت.با
نشستن پسر جوانی روی صندلی های ایستگاه و نزدیک به
من ترجیح دادم لجبازی را کنار
بگذارم و خشم و حرصم را غلاف کنم.آدرس را که دادم
گوشی را آرام پایین آوردم و به
ساعت چشم دوختم.چندساعتی از بیرون زدنم از خانه می
گذشت و همین احتمالا بساط جنگ
اعصاب دیگری را راه می انداخت.دیگر اما برای من هیچ
.چیز اهمیت نداشت

5 0 0

خسته شده بودم.بعد عمری خندیدن و طرح شادی روی
صورت کشیدن دیگر دلم از تظاهر
کردن بهم می خورد.واقعیت این بود سهای شیطان ، لبخند
بر لب و همیشه پر انرژی نقابی
بود تا دخترک زخم خورده ی درونم عریان نشود.دخترکی
که عاشق بود ، اما عاشقی کردن
بلد نبود.نفس آه مانندم با بلند شدن صدای پسر کنار دستم
در میانه ی راه خفه شد: خانم
!خوشگله تو لکی! نبینم غمت و

با انزجار سرم را به طرفش چرخاندم.از همان هایی بود که شلوارشان را هم به زور بالا می
کشیدند و با لباس های عجیب و مدل موهای نامتعارف ، فاز باکلاسی برشان داشته و در
جامعه ول می گشتند.نگاهم را که دید به خودش جرأتی داد و بیش تر نزدیکم شد: جون به
.اون نگات
ساعت ها نشستن و اشک ریختن ، سرما و افکار مسموم داخل سرم بیش از هرچیزی
تحریک پذیرم کرده بود.با غیظ از روی صندلی بلند شدم و آب بینی سرما زده ام را بالا
!کشیدم:گمشو برو اونور
بر خلاف تصورم ابدا ناراحت نشد و بیش تر دندان هایش را در معرض نمایش گذاشت.نه
دل برگشتن به خانه را داشتم و نه می شد دیگر آن جا ماند.با آمدن دختر بچه و مردی از آن
طرف خیابان به طرف ایستگاه کمی خیالم راحت شد.با این حال از صندلی ها فاصله گرفتم
.تا راه را بر حرف اضافه ای ببندم
او هم از روی صندلی بلند شد و نزدیکم ایستاد.کیان اگر می رسید و اورا می دید خون به پا

می شد هرچند بدم هم نمی آمد برای آرامش اعصابم یک زد و خورد جانانه تماشا کنم و به
این وسیله حرصم را بخوابانم.با آمدن اتوبوس همان پدر و دختر هم سوار شدند و پسر
جوان خلوتی منطقه لبخندش بیش تر عمق گرفت: بدقلق بازی درنیار دیگه.اووم..اسم
عطرت چیه؟
چشمانم را کوتاه بستم.حتی حال ترسیدن هم نداشتم.من هیچ عطری به خودم نزده بودم و
!این روانی دیگر واقعا داشت عصبانی ام می کرد
به حاشیه ی خیابان نزدیک شدم تا دست بردارد و بی خیال شود اما جلو آمدن دوباره اش
همه ی محاسباتم را بهم ریخت.فشار زیادی که این مدت روی زندگی ام اعمال شده بود
باعث شد با عصبانیت صدایم را بلند
5 0 1
کرده و با حالی خراب رخ در رخش غرش کنم: چته روانی؟ حالیت نیست نخت و نمی گیرم
یا حتما باید با یه قیچی طنابت و پاره کنم.شعور داری تو؟ بزن به چاک دیگه..من الان انقدر
عصبی ام که فقط دلم می خواد سر یکی هوار شم پس مثل

دیوار جلوم واینستا و راهت و
بکش وگمشو..خب؟
جاخورده از صدای بلندم که توجه معدود عابران را هم
جلب کرده بود نگاهم کرد.انگار توقع
هرچیزی را داشت جز این مورد.کمی بر و بر با آن
چشمان ریز و بادامی اش خیره ام شد و
بعد با تکان دادن دستش نجوا کرد: تو دیگه چه دیوونه ای
!هستی
قبل از این که معنی دیوانه را نشانش بدهم از ایستگاه
فاصله گرفت و کلاه کاپشنش را روی
موهای برق گرفته اش کشید.با نفس نفس همان لب جدول
آوار شده و با دستم پیشانی ام را
سفت چسبیدم.داشت منفجر می شد، از دادهایی که همیشه
قورتشان داده بودم و از تنش
.هایی که روحم را می جویدند اما حسابشان نمی کردم
با انگشت به پیشانی ام فشاری وارد کردم تا شاید دردش
آرام بگیرد و این زهر کشنده را
از جانم بیرون بکشد.دلم می خواست انگشت در حلقم فرو
می کردم و تمام اتفاقات اخیر را
بالا می آوردم.با صدای ترمز موتور هم سرم را بالا
نیاوردم.توقف موتور کاملا آگاهم کرده

بود که رسیده اما من همان لب جدول نشسته و به آسفالت تیره زل زده بودم.کفش هایش
جلوی دیدم قرار گرفت و کمی بعد خودش هم زانو زده و روی دوپا مقابل نشست.کمی سرم
را بالا آوردم و به چهره ای که در پوشش کاپشن پفکی مشکی اش با ان کلاه همرنگ ساده
و بافتنی مردانه اش حسابی جدی به نظر می رسید زل زدم.اخم هایش در هم تنیدند و من با
پوزخند دست دور تنم پیچاندم و خودم را بغل کردم:
به..آقای همسر!
بیش تر اخم کرد اما دستانش مهربانی خرجم کردند و با جلو آمدن روی گونه های یخ کرده
ام نشستند.دستانش گرم بودند.گرم...آن قدر که دلم آتش بگیرد و حسرت ها شعله بکشند:
ازکی بیرونی که انقدر یخ کردی؟
پوزخندی زدم.واکنشی نداشتم جز همان کج کردن لب هایم.بلد نبودم دستش را از روی گونه
ام پس بزنم.قلبم بلدش نبود: خیلی وقته.انگار چندساله بیرون گودم اصلا.اما دستای تو
گرمه..خیلی گرم!
به چشمانم خیره شد تا معنی این هذیان را بفهمد.شانه بالا

انداختم.من واقعا داشتم می
سوختم: هرچند من که بخیل نیستم.دلت گرم باشه همیشه
!عزیزم
5 0 2
فهمید حال خوبی ندارم؟ فهمید یا باید باز هم می گفتم که
من یک دخترک عاشقم که
مادرش..خردش کرده ، که باعث شکستن حرمت ها و حتی
این حس سرد جاخوش کرده
میان نگاه او هستم؟
دستم را بالا آوردم و روی دستش قرار دادم ، نیم خواستم
!ناله کنم اما کردم: خستم
پلک بست و پلک بستم.پلک های من اما می لرزیدند: خیلی
!خستم
دستش زیر دستم لرزید و دمایش پایین آمد.لبخند تلخی،
شبیه یک منهنی کج و بی قواره
روی لب هایم نشست: بریم موتور سواری کیان؟
پلک باز کردم تا جواب بگیرم و نگاهش سکوتی سرد و
جدی تحویلم داد.دستانم را جلو
بردم و در جیب کاپشنش فرو کردم.لبخند تلخم صدا دار
شد: من دست توی جیب کاپشنت کنم
و سرم و از پشت بچسبونم به شونت..بعد تو سرعت

بگیر..خیلی زیاد.یه جوری که حس کنم
باد من و می بره ، بعد بیش تر دستام و دورت بپیچم و
بهت بچسبم.خب؟
چرا حرفی نمی زد؟ چرا این طوری نگاهم می کرد؟لبخندم
کمرنگ شد: همیشه دوست داشتم
.هوا سرد باشه منم این مدلی ترک موتورت بشینم
دستم را جلو بردم و کلاه بافت روی سرش را پایین کشیدم
تا خوب روی گوش هایش را
بگیرد: گوشات سرما می خوره.موتور سوار می شی باید
!بهتر سرت و بپوشونی
باز هم حرفی برای زدن نداشت جز همان نگاه . همانی که
با دیدنش گونه هایم بیش تر یخ
می بست.بلند خندیدم.ندیدی؟ خنده ای که طرفت با دیدنش
نگران شود و خودت حس خفگی
پرت نکند ندیدی؟خنده ام که بند آمد با ته مانده ی همان
لبخند داغ نجوا کردم: آخیش...اصلا
.روی دلم مونده بود این مدلی نگران بشما! چقدر خوبه
اسمم را که ناله وار صدا کرد صدایم لرزید.انگشتان سردم
را از جیبش خارج کرده و جلو
بردم و درست ، روی لب هایش چسباندم.مبهوت مانده بود
هیس..هیچی نگو !بزار :

!بگم.دارم خفه می شم
سکوت کرد و من خیره ی نگاه مردانه اش ، واقعا خفه می شدم.من یک بار سکوت کرده
بودم تا دختر خوبی باشم و در محکمه ی مادرم دختر خوب..فقط کسی بود که شوهر می
کرد وهنر بلد بود.با دستی که داشت آتش می گرفت زمزمه کردم: می خوام شبیه قبلنا
شم.بشم همونی که همیشه می خندید.می خوام یه امشب بزنم زیر گوش این سرنوشت و
5 0 3
بگم هرچقدرم تلاش کنی باز حال من خوبه.می خوام بخندم!انقدر بلند که صداش به گوش
همه برسه.می خوام از چیزایی که همیشه آرزوشون و داشتم حرف بزنم.
دستم را از روی لب هایش برداشتم.قبل از این که ذوب شوم و کف همین خیابان گدازه هایم
آتش به پا کند : می دونستی عاشق اینم برات غذا بپزم؟
لال شده بود.توقع این جنون را از من نداشت یا تصور می کرد باید مثل همیشه با گریه به
خودش پناه ببرم؟لبخندم عمیق شد : من..من کیان...منی که از آشپزی بیزارم و برای کار

خونه چهرم درهم می ره عاشق این بودم یه بار برای تو غذا بپزم. فقط برای تو.دلم می
خواد با وجود نفرتم از پیاز بشینم و نگینی خردش کنم.بعد سرخ کنم ، طلاییه طلایی...ته
تهشم با یه قرمه سبزی و یه کاسه ماست و خیار تزیین شده و یه
پارچ دوغ ، کنار ترشی هایی که خودم برات انداختم سفره بچینم.تو تصورشم نمی کنی من
چندبار خوابش و دیدم.عجیب نیست؟
سرش را به چپ چرخاند و با همان ابروهای گره کرده به نقطه ای خیره شد که نمی دانستم
کجاست.من اما به او زل زده بودم ، با همان لبخند ، صدایم آرام بود : عجیبه..عجیبه که
من دلم از همه پره ، که خستم..اما همین که نگات می کنم یادم میفته بخندم ، که آرزوهام
!جلوی چشمام قطار می شن.عجیبه که من انقدر عاشقتم
بغض جمله ی آخرم ، لرزش صدایم و مشت شدن یکی از دستانم در جیب کاپشنش باعث شد
دوباره نگاهم کند.چهره ام اما لبخند داشت.نمی گذاشتم بغضم زشتش کند.آرام با دست
بازوهایم را گرفت و بلندم کرد.کلاه بافتش را پایین تر کشید

و کلاه مانتوی پاییزه ی من را
روی سرم گذاشت.صدایش شبیه همین فصل بود ، دستانش
اما تابستان بودند.گرم و پر
مهر: می ریم موتور سواری..با سرعت زیاد!می ریم که
امشب بخندیم..اون قدر بلند که
گوش دنیا کر بشه.می ریم که امشب بشیم شبیه قبلنا..همین
و می خوای مگه نه؟
با موتور در شهر چرخ زده بودیم.نه او به موبایلش و
تماس های خانه جواب داده بود و نه
من...آن قدر چرخ زده بودیم که بدن هایمان از سرما و
بادی که با سرعت به صورت هایمان
می خورد خشک شده بود.برای اولین بار اجازه داده بود
کلاه نگذارم.من این رهایی را به
هرچیزی ترجیح می دادم.موتور حرکت می کرد و من با
تکیه بر شانه های او در حالت
ایستاده در می امدم.جیغ می کشیدم و او هیچ نمی گفت.هیچ
تشری..هیچ اخم و دادی ، فقط
سرعت کم می کرد تا نیفتم و من رها می شدم.رهاتر از
همیشه!

ساعت از ده شب گذشته بود که جلوی خانه اش توقف

کرد.انگار حالا هردو حال بهتری
داشتیم.کلید خانه را به دستم داد و حین این که دوباره
خودش می خواست حرکت کند نجوا
کرد :برو بالا ببین می تونی یه چیزی سرهم کنی واسه
!شام!منم برم یکم خرید کنم بیام
چندلحظه نگاهش کردم.تعللم را که دید با پاهایش موتور را
نگه داشت و زمزمه کرد :چیه؟
هیچ ، فقط برای اولین بار حس کردم واقعا زن و شوهر
بودیم.لبخند محوی به رویش زدم
و دستم را روی بدنه ی موتور قرار دادم .نفسم پخش
صورتش شد : همسایه هات اگه ببینن
یه دختر ، داره توی کوچتون می بوستت چیکار می کنن؟
!خنده اش گرفت و زمزمه کرد :باز دیوونه شدیا
خودم را به طرفش کشیدم و لب هایم را روی گونه ی ته
ریش دارش قرار دادم.زبری گونه
اش لبم را قلقلک داد و من در همان نقطه مکث
کردم.دیوانگی ام عیان بود.دلم نمی خواست
لبم را از گونه ی خوش عطر و خنکش جدا کنم.بازویم را
:میان دستش گرفت و لب زد
!تموم شدم دخترخوب
بی توجه به حرفش یک نفس عمیق در همان حال کشیدم و

بعد با حالی شبیه مستی عقب
کشیدم.نگاهش دوباره جدی شده بود.دستم را کنار یقه ی
کاپشنش قرار دادم و صافش
کردم : دلستر بخر ، موهیتویی....با ماست پرچرب ، دلم
.ماست و میوه می خواد
چشم روی هم قرار داد و با موتور کمی عقب رفت : باشه
!، بروبالا تا برم
سری تکان دادم و درحالی که هنوز لب هایم طعم بوسه اش
را بغل کرده بودند وارد مجتمع
شدم.پله هارا بالا رفتم و کلید را در قفل انداختم.خانه
تاریک بود و فقط لامپ جلوی ورودی
را روشن گذاشته بود.کفش هایم را روی جاکفشی قرار دادم
وکلید را به جاکلیدی آویزان
کردم.حین باز کردن دکمه های مانتوی پاییزه ی تنم چراغ
هال را روشن کرده و بعد به
طرف آشپزخانه رفتم.هیچ ایده ای برای غذایی سریع
نداشتم.یخچال را باز کردم و با کمی
.گشتن تصمیم گرفتم کوکوی سیب زمینی سرخ کنم
اولین بار بود.اولین آشپزی برای او..به عنوان همسر او ،
سیب زمینی هارا از سبد
کناریخچال برداشتم و خوب شستمشان.بعد باهمان شال و

پاییزه ای که دکمه هایش تنها باز
بودند داخل قابلمه ای ریخته و پر از آبش کردم تا کمی
بپزد.مامان همیشه این گونه کوکو
درست می کرد و طعمش بهتر از کوکو با سیب زمینی خام
5 0 5
می شد.فریزرش را باز کردم و با دیدن بسته ی سبزی
کوکوهایی که خود مامان برایش
اماده کرده بود یکی را از فریزر خارج کردم.تا زمانی که
سیب زمینی می پخت ان هم یخش
باز می شد.فقط کافی بود به اندازه ی دوقاشق سبزی داخل
مواد می ریختم.هم طعمش بهتر
می شد هم رنگش..چیزی بین کوکوی سیب زمینی و سبزی
که با ابتکار خودم ماه پیش
درست کرده و همه خوششان امده بود.هرچندپریماه اولش
کلی غر زد که این دیگر چه
مزخرفیست داری به خوردمان می دهی اما در نهایت
خودش هم از طعم جدید لذت برده
بود.کتری را هم آب کردم و روی گاز قرار داده و بعد از
آشپزخانه خارج شدم.مانتو و شالم
را روی دسته ی مبل گذاشتم و بعد روی همان مبل آوار
.شدم

باید زنگ می زدم و به خانه خبر می دادم که امشب برنمی گردم؟من ذهنم به حدی قفل کرده
بود که نمی دانستم باید چه واکنشی نشان بدهم.از آن حالت کرختی غروب و ان هذیان های
پر حسم جلوی کیان چندین ساعت گذشته بود.حسی شبیه خلأ در ان لحظه تجربه کرده
بودم.بی وزنی مطلق.انگار نمی فهمیدم چه می کنم و چه می گویم و سر شده بودم.چیزی که
هم عذاب بود و هم آرامش..حالا اما به خودم امده
بودم.موبایلم را از جیب مانتویی که روی
دسته مبل افتاده بود درآوردم و بی توجه به تعداد تماس ها یک پیام برای پریماه فرستادم و
بعد با فشردن دکمه ی کنار موبایل..خیلی زود صفحه خاموش شد.
دستم را پشت گردنم قرار داده و کمی مالشش دادم.حس می کردم در یک چاله ی عمیق
افتاده ام.هیچ تصوری از روزهای بعد نداشتم.درواقع فقط هرروز با این امید که می گذرد
تمام می شد.فردا نبود ، دیروز هم نبود..همه چیز در حال خلاصه شده بود.به نقطه ای از
دیوار زل زدم.ان قدر طولانی که صدای سوت کتری من

را به خودم آورد.از جایم بلند شدم و
حین دم کردن چای سیب زمینی هایی که تقریبا پخته بودند
را زیر شیر آب سرد گرفتم و بعد
خنک شدن رنده شان کردم.با تخم مرغ ، زردچوبه ، نمک
، فلفل و سبزی ها مخلوطش
کردم و با گذاشتن ماهیتابه روی گاز مجال فکر کردن را
از خودم گرفتم.نصف مایه را سرخ
کرده بودم که صدای زنگ در باعث شد از کنار گاز دور
شوم.آیفون را برایش زدم .کلیدش
دست من بود و خودش کلید نداشت.در خانه راهم باز کردم
و دوباره بالای سر غذایم
برگشتم.صدای پلاستیک و بستن در باعث شد بچرخم
هردو دستش پربود.خریدهارا روی.
میز قرار داد و کلاهش را از روی سرش
برداشت.شلختگی موهایش باعث شد لبخندی
بزنم.جلو امد و با دستان یخ زده از سرمایش بینی ام را
کشید :چی درست می کنی؟
به کوکوها اشاره کردم و یکی از ان هایی که سرخ شده
بود را به دستش دادم.گازی به ان
!زد و ابرویی بالا انداخت:خوبه

راضی و خوشحال به کارم ادامه دادم و او از آشپزخانه خارج شد تا لباس عوض کند.کارغذا
که تمام شد به سراغ خریدها رفتم.با دیدن دلستر و ماست لبخندم عمق گرفت.کمی خوراکی
و رب و روغن هم کنارشان بود.جابه جایشان کردم و بعد .چیدن میز صدایش زدم
با کمی تأخیر وارد آشپزخانه شد و صندلی را عقب کشید.نفس عمیقی کشیدم و روبرویش
نشستم.نان های بسته بندی ای که خریده بود را داخل یک سبد قرار داده بودم.یک نان
برداشت و زمزمه کرد :اسم این غذا چیه؟
تکه ای کوکوی خالی داخل دهان گذاشتم و پشت بندش یک قاشق ماست خوردم : کوکوی
!مخلوط
خنده اش گرفت و بعد زیرچشمی نگاهم کرد :شب می مونی؟
...سرم پایین افتاد :اگه مزاحمم
!میان حرفم پرید : چرت نگو
سرم بالا آورده و به موهایی همچنان شلخته اش زل زدم انگار حرفم باعث شده بود.
ناراحت شود : فقط سوال بود.باید بهرحال بهشون خبر

!بدیم.نگرانتن
یک تکه دیگر بدون نان از کوکو خوردم تا بغضم را
!قورت بدهم :دلم نمی خواد برم خونه
دلستر را برداشت و با یک حرکت بازش کرد و در لیوانم
!ریخت :کسی مجبورت نمی کنه
بقیه ی شام در سکوت صرف شد.بعد شستن ظرف ها و
مرتب کردن آشپزخانه با یک لیوان
چای از آشپزخانه بیرون زدم.داشت یکی فیلم خارجی که
زیرنویس هم داشت می دید.لیوانش
را به دستش دادم و همان طور که نگاهم لحظه ای کوتاه به
بوسه ی دختر و پسر بازیگر
!خیره شده بود نجوا کردم:من کجا بخوابم
!کوتاه نگاهم کرد و جدی زمزمه کرد :روی تخت من
با چشمان گرد نگاهش کردم :کجا؟
بی توجهی به داغی چای کمی از ان را خورد و با دست به
اتاقش اشاره کرد.نگاهش اما به
فیلمش بود : روی تخت من و توی اتاق من!فکر کنم بهم
..محرمیم دیگه
5 0 7
طپش قلب ، حس سوختن گونه هایم و داغ کردن گوش ها
از علائمی بود که یک باره به

...جانم افتاده بودند : من روی کاناپه
صدایش بلند شد : شما روی تخت می خوابی!قرارم نیست
من بخورمت..بیش تر ازاینم بحث
!نکن..می خوام فیلم ببینم
نمی شد..یا او نمی فهمید چه می گوید یا من قلبم الکی
شلوغش کرده بود.داشت در سینه ام
منفجر می شد.کمی خیره نگاهش کردم و وقتی دیدم قصد
ندارد کوتاه بیاید ناچار به طرف
اتاقش قدم برداشتم.دلم نمی خواست برق را روشن
کنم.روی تخت نشستم و خنکی اش
باعث شد پلک ببندم.تختش دونفره
بود.همیشه عادت داشت به شلنگ تخته انداختن در خواب و
این تخت را برای همین تهیه
کرده بود.هرچنداصلا مطمئن نبودم پای کسی در این مکان
باز نشده باشد و همین باعث می
شد حس کنم تهوع دارم.جوراب هایم را درآوردم و پایین
تخت انداختم و با باز کردن موهایم
آرام در گوشه ی سمت راست تخت دراز کشیدم.با
هردودست روی صورتم را پوشاندم و
تکه تکه نفسم را بیرون فرستادم.قلبم داشت ذوب می
شد.هیجان به میزانی در خونم بالا زده

بود که نمی دانستم باید چه کنم.شاید بد نبود سرم را از پنجره بیرون می بردم و سه بار جیغ
می کشیدم.صدای تلویزیون و نور برخواسته از پذیرایی تا داخل اتاق می امد.چندبار سرجایم
غلتیدم .ده ها بار پتورا کنار زدم و دوباره رویم انداختم.سه بار طرف بالش را عوض کردم
تا گرمایش بپرد و بیش تر از این عذاب نکشم اما....همه چیز بی فایده بود.
قطع شدن صدای فیلم و حتی خاموش شدن نور پذیرایی باعث شد مو به تنم سیخ شود و از
شدت هیجان نفسم بند بیاید.من خواب این موقعیت را دیده بودم اما تجربه ی واقعی اش ،
چیز عجیبی بود.وارد اتاق شد و در همان تاریکی که چشم من به ان عادت کرده بود به
طرف تخت قدم برداشت.با یک حرکت تیشرتش را از تن درآورد و آرام قسمت دیگر تخت
دراز کشید.حتی نمی توانستم نفس بکشم.عضلاتم منقبض شده بودند و او....رو به سقف با
چشمان باز دراز کشیده بود.سعی کردم خودم را به خواب بزنم اما صدایش..پلک هایم را باز
نگه داشت : شب چقدر عجیبه!

سرم را به طرفش چرخاندم و به پهلو چرخیدم تا خوب
!نگاهش کنم :چیش عجیبه
پلک بست و پشت به من به پهلو چرخید : این که عطر تنت
!خیلی قوی تر از روز می شه
5 0 8
قلبم با شنیدن حرفش یک لحظه انگار از حرکت ایستاد و
بعد دوباره محکم تر از قبل شروع
به تپیدن کرد .مات از پشت سر خیره اش شدم و بعد...آرام
.و بی صدا نفس عمیقی کشیدم
بودنش در این فاصله ی کم و عطرش که هر لحظه با
غلظت بیشتری به مبارزه قلبم می آمد
خواب را از چشمانم فراری داده بود . حس هیجان و
استرس خاصی وجودم را فراگرفته
بود . نگاهی دوباره به بالا تنه برهنه اش انداختم و چشمانم
را محکم بستم تا از افکاری که
تمام ذهنم را می جویدند خلاص شوم. چشمانم اگر بسته بود
و نمی دیدش شاید دیگر
. وسوسه آغوشش هم کمتر روانم را به بازی می گرفت
کمی روی تخت جابه جا شدم و
چشمانم را باز کردم . هوای اتاقش به نظرم زیادی گرفته و
گرم بود . پتو را کاملا کنار زدم

و کلافه به پهلوی دیگرم چرخ زدم. صدایش انگار هوا را بیشتر گرم می کرد : چرا انقدر
وول می خوری بچه ؟
جوابی برای سوالش هم مگر بود ؟ چه می گفتم مثلا ؟
اینکه قلبم جنبه اینهمه نزدیکی با تو
را ندارد یا مثلا اینکه تمام وجودم از بودنت و این نزدیکی آشوب شده است.
کمی مکث کرد و وقتی دید جوابی نمی دهم دوباره با صدایی که کمی شیطنتت در ان موج
می زد پرسید : خوابت نمی بره نه؟
چقدر سوالش بی معنی به نظر می رسید . با این شرایطی که برایم درست کرده بود چه
انتظاری داشت ؟
ذهنم در پی جوابی برایش بود ولی گرمی نفس هایش که به گوشم می خورد نفسم را بند
آورد . آب دهانم را محکم قورت دادم و صدای قلبم را فکر کنم او هم می شنید . می توانستم
نزدیی بیش از حدش را از حرارت بالای بدنم حس کنم.این آدم آزار داشت یا من را خیلی
صبور فرض کرده بود؟
خواستم جابه جا شوم تا موقعیتم را بسنجم اما دستش را که

روی کمرم حلقه کرد راه هر
گونه جابه جایی و تکان خوردن را بست .مرا بیشتر به
خودش فشرد و برخورد بالاتنه
عریانش با پوستم حس خنکی دلچسبی به بدن داغم هدیه
داد.نفسم را منقطع بیرون
فرستادم .لب هایش را کاملا روی گوشم قرار داده و هنگام
حرف زدنش نفس های گرمش
روی گردن و گوشم پخش می شد: الان از من چه توقعی
داری؟
حس می کردم بدنم را لحظه ای در استخری پر از یخ پرت
کردند و مجال نداده ، دوباره
میان اتش انداختند..دمی سرد می شدم و دمی از حرارت
ذوب... گوش هایم داغ شده بودند و

صحبت کردن را انگار از یاد برده بودم . دوباره به حرف
آمد و البته این بار باصدایی آرام
تر که مرا به خلسه می برد : تو زن منی . باهمه تلخی
.هایی که بینمونه اما تو همسر منی
.من خیلی وقته که دیگه به چشم قدیم تو رو نمی بینم
دلم خیلی نتوانست به این جمله خوش باشد و شادی کند ،
حرف بعدش لبم را اسیر دندان

.هایم کرد : اما به چشم یه عاشق هم نگاهت نمی کنم
سرم را کمی کج کردم تا بتوانم ببینمش . اوهم سرش را
بالا اورد و نیم نگاهی به چهره ام
انداخت . من را دیگر خواهرش نمی دید اما معلوم بود
دختر موردعلاقه اش در نظرش
چیزی شبیه من نبود.دست دیگرش را بالا اورد و با پشت
دستش گونه ام را آرام نوازش
!کرد : کاری به کارت ندارم سها ، اگه بگی برم کنار
دیوانه شده بود که این طور قصد جان می کرد؟سرم را
برگرداندم و چشمانم از حس نوازش
دستانش بسته شدند .زبانم قفل شده بود .ذهنم ناتوان شده بود
و تنم میان دستان و آغوشش
انگار خانه اش را پیدا کرده بود .سال ها بود که با آرزوی
عشقش زندگی کرده بودم . خودم
را خانم این خانه تصور کرده و حسرت آغوشش را بغل
کرده بودم .دست از نوازشش
برداشت و پیشانی اش را به سرم چسباند و چقدر حیف که
گوش هایم دوستت دارمش را
نمی شنید :حرف بزن!من می تونم دست این غریزم و
بگیرم...حتی بکشمش ، اما سخته
!وقتی توی چشمات خواستن بیداد می کنه

با کمی مکث سرش را بلند کرد و در گودی گردنم قرار داد و عطر تنم را نفس کشید ، بعد
خودش را بالا کشید و لاله گوشم را آرام بوسید و نفس من همان جا ماند و دیگر بالا
نیامد .لال شده بودم.چشمانم اما انگار جوابش را داده بودند.عقلم زجه می زد که بگو
خواستن من عشق دارد و خواستن تو هوس..پس کنار بکش! قلبم اما او را نفس می کشید
شاید ، درتمام این مدت گیج و مبهوت این رویای واقعی شده سکوت کرده بودم . عقلم
دوباره فریاد می زد که میان این آغوش و بوسه جای حسی به نام عشق خالی است و قلبم
با گستاخی تمام از من عاشق می خواست که از این هم آغوشی لذت ببرم . آرام بازویم را
گرفت و به سمت خودش برگرداند و چشمانم روی نگاهش قفل شدند . سرش آرام آرام جلو
آمد و لب هایش بی طاقت روی لب هایم نشست . مغرم خاموش شد و صدای قلبم تمامم را
. پر کرد. بی پشیمانی و با عشق همراهی اش می کردم
باید این شب را در تقویم زندگی ام
ستاره دار می کردم . شب وصال عشقی که از کودکی

.آرزویش روی قلبم سنگینی می کرد
شبی که تمام دخترانگی را تقدیم عشقی کردم که خودم هم از سرانجامش بی خبر بودم .شبی
5 1 0
که نجوای عاشقانه نداشت اما..دستان نوازش گرش برای قلب کم توقع من کفایت می
کردند.من از لحظه ای که گفت روی تختش بخوابم از همین بی قراری می ترسیدم.
نرگس جان همیشه قبل از مرگش می گفت زن و مرد اتش و پنبه اند.معنی اش را نمی
فهمیدم اما امشب..درکش کرده بودم.فکر می کردم مثل همه ی رمان ها هم من خوددار
خواهم بود و هم او..اما خیال باطل بود، حکم آتش و پنبه سوختن بود. چه باعشق ، چه بی
عشق...
****
****
*
روی صندلی های آبی پلاستیکی رنگ نشستم و و مبهوت از حکمی که دادگاه برایم بریده
بود دست روی دهان مشت کردم.پریماه هم طرف دیگرم

نشست و با بغض نگاهم کرد : نمی
دونم باید شاد باشم یا ناراحت؟
دقیقا این تشریح حس خودم هم بود.نمی دانستم باید چه
کنم.شاد باشم؟بخندم؟یا نه...با گریه
خودم را سبک کنم.آقاجان بعد صحبتی با وکیلی که به
خواست امیرحسین برایم گرفته بودند
به طرفم امد : بریم باباجان؟
با تمام این که در جلسه ی چندساعته ی دادگاه خودم را
محکم نشان دادم ، اما زانوانم می
لرزیدند و حس ضعف جانم را پر کرده بود.شاید علتش قهر
مامان و عدم حضورش ،
سکوت بابا و صحبت نکردنش با من و سر پایین افتاده اش
، ناراحتی بیش از حد عموعلی
بعد فهمیدن دلیل کارهایم و یا نه..شاید هم ، نمی خواستم به
.دلیل آخرم فکر کنم
دلیلی که به دیوار تکیه زده بود و جدی با امیرحسین بحث
می کرد.دلیلی که یک شب ،
بهشت را به من هدیه داد و صبحش ، من را میان جهنم
رها کرده بود.نگاهم را از او گرفتم
و به آقاجان سپردم : الان چی می شه؟
اخم کرد و بعدکشیدن نفس عمیقی کنارم نشست : وکیل می

گه می شه تقاضای تجدید نظر
کرد اما برای خودت بهتره به جای حبس این حکم و
!بپذیری
پریماه خودش را جلو کشید تا آقاجان را واضح ببیند : یعنی
می گین بره یک سال و نیم
ازمون دور باشه؟
5 1 1
سکوت آقاجان مفهوم مشخصی داشت.راه دیگه ای برایمان
نمانده بود.هنوز هم صدای
قاضی با ان ابهت ترسناکش در گوش هایم پژواک می شد
به خاطر کمک به سازمان "
اطلاعاتی و نقش تأثیرگزار در دستگیری مجرمان امنیتی
کشور ، سها سپهری..فرزند احمد
، به هجده ماه خدمت ، به مردم روستای محروم
جازموریان در جنوب استان کرمان محکوم
".می شود
بالاخره صحبت انی که حتی از اسمش هم فراری بودم با
امیرحسین تمام شد و خودشان را
به ما رساندند.چهره ی هردو گرفته و جدی به نظر می
:رسید.امیرحسین کوتاه نگاهم کرد
فکر می کنم واقعا از این که سابقه ی حبس بیاد توی

!پروندت بهتره سها
سرم پایین افتاد ، بابا و عمو علی هم با اخم های درهم به ما نزدیک شدند ، چهره ی هردو
از ناراحتی سرخ شده بود : دقیقا باید اون جا چیکار کنه پسرم؟
اون جا یه منطقه ی کپر نشینه فقیر و محرومه.از لحاظ- امکانات اموزشی کاملا
محرومن.سها حکم خدمت بهش داده شده برای آموزش بچه ها در مقطع ابتدایی.به تازگی
دولت تصمیم گرفته برای جرم هایی که می شه بخشودگی شاملشون بشه به جای حبس و
جریمه ی نقدی ، توی بعضی مناطق محروم از استعداد فرد مورد نظر استفاده کنه.البته این
حکم شبیه یه تبعیده.نمی تونه از روستا خارج بشه تا پایان محکومیتش..از این دست حکم
ها تازگی توسط قضات زیاد داده می شه.سها یه نخبست در جای خودش ، استعداد فوق
العاده ای داره و دولت تصمیم داره از این استعداد استفاده کنه.
عمو علی به من خیره شد.شرمندگی چشمانش حس بدی به جانم می ریخت : باید تنها بره؟

همه به من زل زدند.سر پایین انداختم.تنها و غیرتنهایش
فرقی نمی کرد.احساس می کردم به
این دوری نیاز دارم.نیاز دارم تا با بوی عطر فردی که
نزدیکم ایستاده بود باز دیوانه
نشوم..که باز صبحش با سردی نگاهش روبرو نشوم ، که
باز صحبش ترک و پس زده
نشوم.این دوری بد هم نبود اما با جمله ی بعد عمو ، شکه
سربلند کردم :منم باهاش
میرم!می شه؟
نگاه گرفته و جدی امیرحسین بین ما چرخید : فکر نمی کنم
!مشکلی داشته باشه
از روی صندلی بلند شدم و دست یخ زده ی پریماه را
گرفتم : می شه اول بریم خونه.حس
.می کنم دارم دیوونه می شم از سروصدای این جا
5 1 2
همه سرتکان دادند و کیان آرام صدایم کرد.نگاه از رفتن
بقیه گرفتم و درجایم ایستادم.اخم
هایش درهم بود و کلافگی میان چشمانش زیاد از حد رخ
نشان می داد : به عموت بگو اگه
قرار بر همراهی کسی هست اون یه نفر منم!پس کاری
!نکنه که بخوام حرمت بشکنم

کوتاه نگاهش کردم.چرا انقدر دوستش داشتم و انقدر هم در حین عاشقی ، دلم فرار کردن از
عشقش را می خواست؟.به چشمانش زل زدم.یک چیزی واضح بود ، کیان تکلیف خودش را
در این رابطه نمی دانست : بزار خودم تصمیم بگیرم که احتیاج به همراه دارم یا نه..و اگه
!دارم اون شخص کیه
خودش را جلو کشید.لعنت..لعنت بر هرچه شیفتگی بود ، لعنت بر من و حس هایم : یعنی
چی الان این جمله؟
لبخند محوی زدم.دوری واقعا بد نبود..در این مرحله از زندگی دلم بریدن می خواست.دستم
را بالا اوردم و آرام یقه ی اش را لمس کردم : یعنی شاید بد نباشه یکم از هم دور باشیم.
!خشم در ثانیه ای چشمانش را پر کرد : سگم نکن سها
لبخندم را کش دادم و یک قدم به عقب برداشتم ، تصمیم راحتی نبود اما حس می کردم این
رأی دادگاه بخشی از سرنوشتیست که باید بپذیرمش.شاید واقعا کمی دوری ، کمی آرامش
حال هردویمان را خوب می کرد.شاید می فهمید که صبح اولین هم آغوشی ای که ذهنم

لحظه به لحظه اش را در یاد دارد رهایم نکند.شاید می
فهمید جای من در زندگی اش
کجاست و خودش کجای این رابطه قرار دارد : همه منتظر
.مان.بعدا حرف می زنیم
دیگر اجازه ندادم چیزی بگوید و خودم را با چندگام به
پریماهی که منتظرم بود رساندم ،
دستم را گرفت و ارام فشرد.لبخند گنگی تحویلش دادم و
چشمانم را کوتاه بستم.یک روز
تمام می شد.یا جان من ، یا هم صبرم...بالاخره یکی از این
ها تمام می شد...در این شکی
.نبود
قاب شعر بالای تخت را پایین اوردم و با لبخندی که دیگر
نبود لمسش کردم.با تقه ای که به
در خورد آرام چرخیدم.عمو وارد اتاق شد و همان طور که
دست روی پهلوهایش گذاشته
بود و از درد پهلوی این چندوقته اش ، چهره درهم برده
بود نگاهی به بازار شام اطراف
انداخت :داری جمع می کنی؟
5 1 3
این روزها عجیب بودند.عجیب بودند که من هیچ اشکی
نداشتم.صبور شده بودم.خودم را

سپرده به دست سرنوشت و بی هیچ تلاشی گذاشته بودم
ببینم به کجا خواهم رسید.نفس
عمیقی کشیدم : چیز زیادی نمی تونم ببرم ، نمی دونم اون
جا چه جوریه ، فقط یه سری
!وسایل ضروری و البته یه چندتا یادگاری
روی تخت که با لباس هایم شلوغ شده بود نشست و به تابلو
زل زد : منم وسایلم و جمع
!کردم
قاب را داخل ساک مشکی رنگ قرار دادم.درست میان دو
شالم تا مصون بماند : عمو واقعا
لازم نیست با این حالت همراه من تا اون جا بیاین!شرایط
!زندگی اون جا سخته
اخمی کرد و موهای خاکستری اش را چنگ کشید : حرفشم
...نزن ! تو به خاطر من
جلویش نشستم ، یک بار برای همیشه باید این بحث تمام
می شد ، با لبخند تلخی زمزمه
کردم: من به خاطر هممون این کار و کردم ، به خاطر
شمایی که چندسال بود تک و تنها
گوشه ی زندان افتاده بودین.به خاطر بابایی که دلتنگ
برادرش بود ، برای آقاجانی که به
عکستون زل می زد و به روی خودش نمی آورد

اما...داغون داشت می شد ، از این بی
خبری ، از این رنج . به خاطر خودم...که کلی خاطره ی
ریز و درشت بچگیم با شما شکل
گرفته بود و دلم تنگ اون محبتاتون شده بود.عمو مقصر
اول و اخر خودمم ، هدفم درست
بود..راهم درست نبود ، بچگی و خامیم کار دستم داد.خدا
بهم عقل داده بود ، اگه همون اول
به جای این که بخوام فکر کنم خودم پول و جور کنم به بابا
و آقاجان می گفتم همه چیز طور
دیگه ای رقم می خورد.پس شرمنده نباشین..شرمنده ی بی
عقلی من نباشین ! خواستم یه
قدم بزرگ و تنهایی و از راه غلطش بردارم و تهش با
افتخار بگم ، ببینین ، من درستش
کردم.با سر خوردم زمین اما از هیچ کس جز خودم
ناراحت نیستم.این راه با همه ی غلط
بودنش خیلی چیزا بهم یاد داد!خیلی چیزا.....بزرگم کرد ،
سربه هواییم و ازم گرفت ، باعث
شد چیزایی ببینم و بشنوم تا باورم شه این دنیا و آدماش ،
چقدر حقیر و پستن!که کم تر به
چیزایی دل ببندم که واهی بودن!خدا دوسم داشت که گذاشت
تهش به کشورم کمک کنم و

!این غلط و ادامه ندم...پس شرمنده نباشین
نگاه مردانه اش روی صورتم گردش کرد و بعد با گرفتن سرم میان دستانش ، بوسه ای
روی پیشانی ام کاشت : تو باعث افتخاری مایی عموجان ، از جونت گذشتی برای این
مردم...دیر یا زود ، مادر و پدرتم متوجه می شن چه کار بزرگی کردی!

514

به در شوخی زدم و قبل از این که بخواهم بغض بشکنم بلند شدم و مانتوی ساده ی مشکی
رنگم را از آویز جدا کردم : آره اما اون موقع من باهاشون قهر می کنم ، جوابشونم نمی دم
تا کلی نازم و نکشن!
لبخندی زد و سر به زیر انداخت : به شوهرت گفتی من همراهت میام؟
پشتم به عمو بود و ندید لبخندم چطور پژمرده شد و گلبرگ هایش ریخت.به دیوار گچی زل
زدم و دستم از تا کردن مانتو باز ایستاد : نه هنوز!
اسمم را صدا کرد و من سعی کردم نفس عمیقی بکشم ، مانتو را تا کردم و چرخیدم تا داخل
ساک بگذارم : می گم بهش ، حالا تا پس فردا وقت

زیاده..اونم باشگاه داره ، بخواد بیاد من
نمی زارم.از همه کاراش می شه!اصلا عمو خوبه برم یه
مدت ازش دور باشم ، دلش تنگ
شه قدرم و بیش تر بدونه.مگه نه؟
طوری نگاهم کرد که یعنی شوخی ام را خیلی هم باور
نداشته : تو با کیان رابطتت خوبه؟
عالی ، بهتر از این نمی شد.لبخندی زدم : نگران رابطه ی
ما نباش قربونت برم.مثل همه ی
!نامزدا گاهی تو سروکله ی هم می زنیم ، اما خوبیم
کمی دیگر نگاهم کرد.سرم را با جمع کردن لباس ها گرم
کردم تا مجبور نشوم نگاهش کنم ،
که دروغم را از نگاهم نخواند.بی حرف بلند شد و بعد
کشیدن نفس عمیقی از اتاق بیرون زد
و با رفتنش چشمانم محکم بسته شدند و روی تخت سقوط
کردم.نفس عمیقی کشیده و دست
روی گلویم گذاشتم.چندثانیه زمان احتیاج داشتم تا خودم را
پیدا کنم.به آدم دروغگویی تبدیل
شده بودم که حال خودم را هم بهم می زد.در اتاق دوباره
باز شد و پریماه با چهره ای گرفته
به طرفم امد : بیا اینم اتو مسافرتی..ببر خواستی لباس اتو
!کنی

کمی به اتوی درون دستانش و بعد چشمانش نگاه کردم ، نگاهم را که دید شانه ای بالا
انداخت.برخاستم تا باقی لباس هارا جمع کنم : عقل کلی پریماه ، اون جا برق داره اخه؟
چشمانش پر از اشک شدند : پس چطوری میخوای تکرار دونگی رو ببینی؟
آه خدای بزرگ..با لبخند محوی نگاهش کردم ، یعنی واقعا تنها دغدغه ی من دیدن تکرار
فیلم کره ای دونگی بود؟کاش واقعا همین بود.شال مشکی رنگم را هم ضمیمه ی ساک
کردم : بعد از ظهر می رم بیرون ، می خوام با هدیه برم یکم بگردم.عقدش که نرفتم خیلی
ناراحت شده.قبل رفتن می خوام از دلش در بیارم.میای باهامون؟
5 1 5
سری تکان داد و ناامید اتورا روی میز قرار داد : مهمون تو باشم میام!
مانتوی تیره و ساده ی دیگری را هم از آویز جدا کردم.جایی که می رفتم باید ساده می
پوشیدم ، قرار نبود با بعضی لباس هایم حسرت به دلشان اضافه کنم.تا حد امکان لباس های

ساده و تک رنگم را جدا کرده بودم.زیپ ساک را که بستم
خودم هم کنارش نشستم و دراز
کشیده ، سر روی پایش قرار دادم.دلم برای همه ی تعلقاتم
تنگ می شد اما...این دل کندن
!را لازمش داشتم.سهای عاشق و دلش ، لازمش داشت
****
****

از پنجره به حیاط زل زده بودم.به آقاجانی که داشت با
کیان حرف می زد و جریان رفتن من
با عمو را به او می گفت ، ساعت یازده شب بود و برای
خانه ای که فردا قرار بود مارا
راهی سفری طولانی کند ، انگار خواب معنایی
نداشت.کلافگی و عصبانیت کیان چیزی نبود
که نشود دید ، مرتب دستانش را در هوا تاب می داد و
آقاجان با گرفتن شانه هایش سعی
.داشت آرامش کند
از کنار پنجره جدا شدم و نگاهی به اتاق مرتب شده ام
انداختم.لپتاب و موبایلم روی میزم
نشسته بودندنمی خواستم ببرمشان.من فقط می خواستم
خودم بروم ، با همه ی چیزهایی که
در دلم بود.مامان با من حرف نمی زد.چندباری سعی کردم

دلخوری اش را رفع کنم و دست
اخر باز هم از من رو گرفته بود.بابا اما با وجود کم حرفی
اش قفل سکوتش را شکسته
بود.سر شب یک ساعت در اتاقم نشست و برای اولین بار
پدر و دختری باهم حرف های
زیادی زدیم.از مدت اقامتم در گروه آن جانی ها پرسید و
من درد به دردم را برایش تشریح
کردم.بغلم کرد.بوسیدم و گفت خداراشکر خودم سالمم..گفت
اخم و ناراحتی مامان را جدی
نگیرم .گفت او نگران خودم بوده و هست..گفت و من یک
.دل سیر نگاهش کردم
بعضی تصمیم ها سخت بودند.این طرح آزمایشی جدید که
من را از شر زندان نجات می داد
و به جایش زهر دوری به جانم می ریخت تصمیم سختی
بود.به ساک مشکی رنگ گوشه ی
تخت گذرا نگاهی انداختم و آرام دراز کشیده و چشم
بستم.یک سال و نیم ندیدن این همه
عزیز را تاب می اوردم؟آن قدر قوی بودم از پسش
بربیایم؟دانشگاه رها شده ام ، لحظات
شادم با هدیه و پریماه..بی خیالی ها و لبخند هایم..دیگر
برمی گشتند؟

یک حس دلتنگی نشسته در گلویم باز"
..از دست آن زیبای کمان ابرو
5 1 6
..وقتی دلت گیر کسی باشد نمی خوابی
.."زل می زنی شب را از این پهلو به ان پلهو
دلم برای ان پسرک تخس که این روزها لبخند نمی زد ، که
این روزها کم تر ان تل کشی
بامزه روی سرش بود ، که این روزها کم تر شوخی می
کرد هم تنگ می شد؟دلم نمی مرد
از دوری اش؟ان هم وقتی آغوش و بوسه اش را چشیده
بودم؟دلم دل دل نمی زد برای
دوباره دیدنش؟
..دائم به سقفی خیره و غرق خیالاتم"
..که ای کاش من شالی به دور گردنش بودم
..یا شانه ای مابین آن امواج خرمایی
"یا وصله ای از هرکجای پیرهنش بودم
رفتن درد داشت اما از او دور شدن دردش بیش تر
بود.چقدر خودم را صبور تلقی کرده
بودم که فکر می کردم می توانم از او ببرم.با نشستن دستی
روی بازویم چشمانم سریع باز
شدند و دیدنش ، ان هم نشسته روی تخت با ان چشمان

خونبار...من را میخکوب کرد.چطور
صدای باز شدن در را نشنیده بودم؟چطور متوجه نشده بودم
داخل شده؟نگاهش از روی من
به طرف ساک جمع شده ام سرخورد و صدای آرامش ،
!باعث شد بنشینم : آماده ای ظاهرا
باید با خودم تکرار می کردم این همان کیان است.کیان
من!هم بازی بچگی ها ، پای ثابت
تمام شیطنت ها ، باید تکرارش می کردم تا یادم برود بین
ما چه ها گذشت تا گذشت ، باید
:تکرار می کرد تا کنایه ی کلامش قلبم را خراش ندهد
!تقریبا
درد چشمانش ، چشمانم را پر درد کرد : خودتم می دونی
چه چیز سختی ازم خواستی که
!آقاجانت و واسطه ی گفتن کردی
سعی کردم لبخند بزنم ، این مرد همسرم بود.تمام
دخترانگی هایم را با عشق تقدیمش کرده
بودم.هرچند تهش ، دست نوازشش را از تن رنجورم دریغ
کرد و حسرت ها به دلم کاشت
اما...عشق ، بد و خوبش عشق بود ، سردی این مدتم را
آب کردم تا خیالم از او هم راحت
شود : بمون کیان ، بمون زندگیت و کن..به باشگاهت برس

، به کلاس های موتورسواریت
، به مسابقاتت ، بمون و به زندگیت برس .یه مدت فرصت داری بشی همون آدم قبل اومدن
5 1 7
اسم من توی شناسنامت ؛ فکر و خیال دیگه نداشته باش ، بزار یادت بره عذاب این مدت ،
بزار یادم بره....هردومون به فراموشی احتیاج داریم.به این که آروم شیم ، از یاد ببریم چیا
شد و چیا دیدیم توی اون خراب شده.این زمان بهمون کمک می کنه.بعدش ، بعد این مدت
نزدیک به دوسال..وقتی برگشتم ، وقتی هردومون آروم تر شدیم می شینیم و برای این
زندگی تصمیم می گیریم.براش تلاش می کنیم اما...فعلا واقعا تنها راه حل دوریه!
سرخی چشمانش دل خون می کرد : سها!
لبخندم را گسترش دادم.دستانم جلو رفتند و روی خرمن موهایش نشستند ، نوازششان
باعث شد آرام پلک ببندد : جانم؟من انقدر دیوونم که این طوری صدام می کنی دلم می
ریزه ! یه مدت برم ، یکم با این دل دیوونم خلوت کنم ، شاید عاقل شد!

..از تو چه پنهان این دلم دائم تورا می خواهد"
..ان لحظه ی اخر مرا هرلحظه می رنجاند
..روزی اگر گشتی به دنبال من و دستانم
"من پشت این لبخند ظاهری پنهانم
چشم باز کرد و نگاهش به نگاهم گره خورد.او مرد من بود..از دستش نمی دادم ، با همان
لبخند تلخ سر تکان دادم : می بینی؟می بینی با من چیکار کردی؟
دستش پشت گردنم نشست و سرم را به سینه اش چسباند.عمیق نفس کشیدم.برای مدتی
طولانی به این نفس احتیاج داشتم.چانه اش روی سرم نشست و تلخ زمزمه کرد : نمیام ،
!اما.....دلم تنگ می شه
لبخند تلخم جان گرفت و پلک هایم خیس شدند.دلتنگی؟همین که دلش مثل من از دوری نمی
مرد خوب بود.او دلش تنگ می شد و من دلم جان می داد.دستم را دور دستش حلقه
: کردم.مرد بی رحم و دوست داشتنی من ، صدایم لرزید مواظب خودت باش این مدت ،
سرما خوردی به مامان بگو برات سوپ بپزه ، بهار نزدیکه ، سر سال تحویل بیا پیش

مامانینا ، حساسیت فصلیت عود کرد از اون قرصا برات خریدم گذاشتم برات توی کابینت
بالای گاز ، کلاهت و همیشه بزار ، باشه؟ بدون کلاه ایمنی موتور سواری نکنیا....همه
جوره مواظب خودت باش.دیدنمم نیا کیان ، نزار کسی هم بیاد.انقدر خستم..انقدر درموندم ،
5 1 8
انقدر بریدم..که فقط می خوام تنها باشم.می خوام یه مدت از همه دل بکنم . تموم می شه این
مدت..بالاخره تموم می شه.یادمون می ره چه روزایی گذشت . باید یادمون بره..
محکم تر میان آغوشش چلانده شدم و خدایا ، قلبم از همین حالا داشت یکی در میان می
زد.خودت کمک کن..کمک کن کم نیاورم.بی این آغوش..کم نیاورم!
****
****
*
****
****
****

زمان ، رمان رفتن بود..زمان دل کندن از چیرهایی که
سال ها برای خودم بت کرده و می
پرستیدمشان.در اتاقم را قفل کردم و کلیدش را داخل جیبم
قرار دادم.نمی خواستم بعد رفتنم
حتی یک قدم ، به قدم هایی که دیوارها دیده اند اضافه
شود.می خواستم همه چیز همان
طوری که رها می کنم بماند ف بماند و به یک خواب
زمستانی برود..و بعد ماه ها ، وقتی
چشم باز می کند سهایی را ببیند که بزرگ شده ، قوی
!شده...عاقل شده
ساکم را عمو با خودش پایین برده بود.قرار بود همین جا
از همه خداحافظی کنیم و بعد ،
همراه امیرحسین به ترمینال برویم.مأموری که همراهی
مان می کرد ان جا به ما اضافه می
شد تا ما و حکممان را به نزدیک ترین پاسگاه به روستا
تحویل دهد و بعد برگردد ، بعد از
ان تازه مسیر من شروع می شد.این چندروز تا توانسته
راجع به منطقه تحقیق کرده
بودم.چیزهایی شنیده و خوانده بودم که خوب نشانم داده بود
قرار نیست همه چیز راحت
.باشد

تمام دیشب را فکر به آینده و روزهایی که بعد از این مجازات در پی داشتم خواب از
چشمانم گرفته بود. کم و بیش چند نفر از همسایه ها که ارتباطشان با مامان بیشتر بود از
موضوع من خبردار شده بودند. این را از صحبت های پر از سرزنش و تحقیرش که هربار
از بیرون می آمد نثارم می کرد متوجه شده بودم . نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را باز و
بسته کردم تا ذهنم حداقل برای چند لحظه از این افکار آزار دهنده پاک شود . کفش هایم را
از داخل جاکفشی برداشتم و بعد از پوشیدنشان سریع وارد حیاط شدم . نگاه همه به سمتم
برگشت و اولین نفر مامان بود که نگاه پر اخمش را از لبخند بی جانم گرفت .همین که برای
بدرقه ام هم اماده بود کار پریماه و اصرار هایش بود ، اصرار به اینکه حالا که قرار است

بروم با قهر و دلشکستگی راهی نشوم .نفس خسته ام را بیرون فرستادم و پله ها را پایین
آمدم ، نگاهم روی عمو علی نشست که اماده و ساک به دست گوشه ای ایستاده بود.

پریماه با بغض به طرفم قدم برداشت و قبل از اینکه اجازه حرکتی را به من بدهد محکم در
آغوشم کشید . صدای بغض دارش نشان می داد چقدر از رفتنم ناراضی است : می شه نری
؟
دستانم را آرام بالا آوردم و دورش حلقه کردم و بعد لبخندی به جمله ای که خودش جوابش
را می دانست و فقط شدت دلتنگی و ناراحتی اش را بیان می کرد زدم ، سکوتم گویای همه
: چیز بود. مشتی به کمرم وارد کرد و با حرص ادامه داد دلم برات تنگ می شه . از الان
!تنگ شده
نفس عمیقی کشیدم تا بغضم را پس بزنم. نمی خواستم در این شرایط با گریه و حال بدم
بیش از این ناراحتشان کنم . حال همه به اندازه کافی از این دوری که مدتش کم هم نبود ،
خراب بود .پریماه را محکم به خودم فشردم . ما فقط خاله و خواهر زاده نبویدم ف سال ها
بود همه کس و کار روزهای زندگی هم شده بودیم.غم هم را می خوردیم و لبخندمان به ان
یکی جان می داد.سرم را روی شانه اش گذاشتم و عطر

شیرین و گرمی که همیشه از بویش ناراضی بودم را اینبار با اشتیاق بو کشیدم : لوس نشو
خاله ، بکش کنار و فکر نکن نفهمیدم دماغت و با پر شالم تمیز کردی!
مشتش را دوباره و محکم تر به کتفم کوبید و با ناراضایتی عقب کشید ، شوخی ام ذره ای
تأثیر روی شدت گریه اش نداشت.لبخندم را عمق دادم و به طرف مامان و بابا
چرخیدم.مامان محکم چادر رنگی اش را زیر گلویش محکم کرده بود و نگاه از نگاهم می
دزدید.باید یادم می رفت؟ یادم می رفت با تمام غرغرها و اخم هایش ، با تمام درک نکردن
ها و ساز مخالف زدن هایش ، هنوز هم عطری جز او آرامم نمی کرد؟باید فراموش می
کردم اولین دیکته های دبستانم را او برایم خواند و زیرش نقاشی کشید؟ باید از خاطر می
بردم شب های مریضی تا صبح چندبار بالای بالینم حاضر می شد و درجه ی حرارت بدنم را
چک می کرد؟این چیزها از یادم نمی رفت.با همه ی اختلاف ها و مشکلاتمان ، با همه ی
حسرت هایی که او در دلم کاشته بودم یادم نمی رفت دست

پختش ، آغوشش ، نگرانی اش ،
لبخندهایش و گرمای دستانش با همه ی دنیا برایم فرق
داشت ، صدایم را صاف کردم و
سعی کردم لبخندم را حفظ کنم : می دونم سخته بخشیدن
دختری که باعث سرافکندگیتون
شده . اینکه خبر زندان رفتنم شده حرف ثابت دوست و
آشناها .می دونم از این به بعد
5 2 0
هرکس که سراغم رو بگیره نگاه شما شرمنده می شه و
جوابی واسه این به قول مامان
ابرو ریزی ندارین.از حساسیت های شما خبر داشتم و
همچین خطایی کردم. من شرمنده ام ،
شرمنده تمام وقتایی که دیگران با قضاوتای نابه جاشون
زخم می شن رو دلتون و مسببش
!منم . شرمنده این همه سال پنهان کاری و دروغ...ببخشین
سوزش گلویم در مقابل سوزش قلبم ناچیز بود و تضاد
عجیبی با لبخند روی لبم داشت.سرم
را بلند کردم و چشمانم که حتم داشتم سرخ شده بودند را به
سمتشان گرفتند . نگاه خیس و
دلگیر مامان دلم را لرزاند . نگاه شرمنده عمو علی کلافه
ام کرد . نگاه مغموم پری لبخند

تلخی را برایم آورد . نگاه شکسته و مظلوم بابا قلبم را
انگار تکه تکه کرد و نگاه آرام و
پراطمینان آقاجان دلگرمم کرد و در اخر سایان کوچولویی
که با چشمان پر اشک مارا نگاه
می کرد . لبخندی به چهره معصوم و دوست داشتنی اش
زدم و به سمتش رفتم . بغلش کردم
و روی موهایش را چندین و چند بار بوسیدم .او هم فهمیده
بود میان دنیای ما آدم های
بزرگ چیزی تکان خورده و تا دوباره همه چیز شبیه قبل
.شود سال ها زمان نیاز است
.به طرف مامان قدمی برداشتم ، هنوز نگاهم نمی کرد
هنوز نگاهم نمی کرد . من اما خوب
نگاهش کردم.به چروک های دور چشمش بیش تر ،خیره
شدم به اخمی که حالا کمرنگ
شده بود و بعد دستانم را دورش حلقه کردم . بغضم همچنان
میل ازاد شدن داشت و توسط
قلبم سرکوب می شد . جمله چه کردی با خودت دختر را
شنیدم و چیزی نگفتم . فقط دوست
داشتم عطر تن مادرانه اش را برای این یک سال و نیم
دوری ذخیره کنم . بی حرف از
بغلش جدا شدم و به سمت بابا رفتم . شانه اش را بوسیدم و

سرم را روی سینه اش
گذاشتم . دختر ها بابایی بودند دیگر نه ؟ رابطه من و او
هیچ وقت مثل رابطه های قوی و
نزدیک دختر ها و باباهایشان نبود . اما او بود که همیشه
حس امنیت را هدیه قلب دخترانه
ام می کرد . او بود که بعد از هر
دعوا با مامان و خرابکاری ام ، خطاهایم را نادیده می
گرفت و طرفداری ام را می کرد . او
بود که تمام وجود دخترانه ام از محبت و دوست داشتنش
.لبریز بود .نفس عمیقی کشیدم
دلم بیشتر از همه شاید برای او تنگ می شد . بغض شبیه
غده ای میان گلویم نشسته بود و
راه نفسم را می بست و من لجوجانه سعی داشتم اشکی
نریزم . صدای در باعث شد از بابا
جدا شوم . اقاجان به سمت در رفت و با صدای امیر حسین
.انگار دلم یکباره خالی شد
. چشمان سرخم را روی هم گذاشتم و به سمت اقاجان رفتم
باهمان نگاه آرام ، آرامش را به
قلب سراسر آشوبم سرازیر کرد و پیشانی ام را کوتاه بوسید
و تسبیح تربت میان دستانش را

کف دستم قرار داد..قبل از این که چیزی بپرسم سر زیر گوشم آورد و نجوا کرد : مطمئنم از
!پش برمیای
در چشمانش غرق شدم.این اطمینان با تمام جانم عجین شد و لبخندم را عمیق تر کرد.عمو
علی به طرفم امد و دست دور بازویم حلقه کرد : من قبلا !خداحافظی هام و کردم..بریم عمو
چشم چرخاندم روی صورت تک تکشان و گذاشتم آخرین تصویرشان از من لبخندم باشد ،
چهره ی محکم و ایستاده ای که سعی داشت همه چیز را جبران کند باشد ، نترسی نگاهم
..باشد
سرم را به علامت تایید تکان دادم و بعد خداحافظی آرامی از در باز حیاط بیرون زدم و روی
صندلی عقب ماشین امیرحسین نشستم.خودش هم بعد صحبت کوتاهی با بابا نشست و عمو
روی صندلی جلو جاگیر شد.از آینه دیدم که به من زل زد و زمزمه اش درد سنگینی به جانم
هدیه داد : کیان نیست؟
نامش باعث شد قلبم مچاله شود و بغضی که کمرنگ شده .بود با قدرت بیشتری عذابم دهد

خداحافظی کرده بودم . با کیان شب گذشته خداحافظی کرده بودم و مهم نبود که دلم گرفته
بود از اینکه به خاطر حضور عمو دیدنش را در اخرین ساعات ماندنم دریغ کرده بود . باید
توقعاتمان را پایین می آوردم. نفسم را بیرون فرستادم و نگاهم را به دستانم دوختم:
خداحافظی کردیم!
سری تکان داد و با زدن بوقی برای خانواده ی ایتساده ام کنار در حرکت کرد.سریع سر
چرخاندم ف می خواستم تا زمانی که از کوچه خارج می شویم نگاهشان کنم.پری شانه های
مامان را گرفته بود و او پر چادرش را روی صورت کشیده و معلوم بود اشک می ریزد.با
دست ازادش کاسه ی آب را پشت سرمان خالی کرد و وقتی ماشین داخل خیابان پیچید ، سر
من هم چرخید و چشمان سرخ از بغض خفه شده ام را روی هم گذاشتم.
شروع شده بود..از همین لحظه شکسته شدن برای ساختنی دوباره شروع شده بود.داشتم
می رفتم..شاید ، دوری مرهمی روی این قلب زخمی می گذاشت!

****
****

5 2 2

نگاهم به طرف مرد جوانی بود که قرار بود مارا همراهی کند.پرونده یا در دست داشت و
لباس هایش شخصی بودند.با امیرحسین حرف می زدند و هرزگاهی نیم نگاه جدی ای به
سمت من می انداخت.عمو داخل
اتوبوس نشسته بود .درد پهلویش شروع شده و به اصرار من داخل ماشین نشسته بود تا
اذیت نشود.امیرحسین ضربه ای به سر شانه ی مرد کوبید و به طرفم من امد.عینک دودی
روی چشمانش نمی گذاشت ببینم که درون نگاهش چه می گذرد.یک اور مشکی تن زده و با
توجه به نمی بوت ها و چهره ی معقولش توجه خیلی هارا به خودش جلب کرده بود.مقابلم
ایستاد و عینکش را روی موهایش سر داد : با این اقا راهی می شین ، تا یه مسیری با
اتوبوس بعدش از ستاد با ماشین میالن دنبالتون ، به پاسگاه اون جا که معرفیتون کنن
!بقیش حله ، اصلا نگران نباشین

نگران نبودم ، هرچه بود پذیرفته بودم.اما حس می کردم یک تشکری به این مرد بدهکارم ،
به مردی که اگر نبود..شاید این حکم به همان پشت میله های زندان محدود می شد.نفس
!آرامی کشیدم : می دونی بهت خیلی مدیونم
!اخم به چهره اش می امد : هندیش نکن سها
لبخند بی جانی روی لب هایم نشست : واقعا می گم امیرحسین ، خیلی ممنون.بابت همه
چی...و البته متأسفم ف بابت هرچی توی گذشته اتفاق افتاد ، بابت دلی که شکست ، هرچند
!واقعا نمی خواستم این طور شه
کلافه سری تکان داد و چرخیدن زبان در دهانش را از برامدگی کوتاه لپش حدس زدم : ببین
، یه طوری حرف نزن که انگار قراره بری جبهه و بمیری.عذاب وجدان گذشته رو هم
نداشته باش!برو سوار شو و فقط سعی کن این مدت مواظب خودت باشی خانم سپهری!زن
رفیق آدم می شه ناموس آدم...از گذشته ها فاصله بگیر ، چیزی که منم دارم براش تلاش
.می کنم
لبخندم عمق گرفت ، این بهترین چیزی بود که می توانستم

بشنوم.سری تکان دادم و او
دوباره عینک روی چشم قرار داد و یک قدم به عقب
!برداشت : به سلامت
یک قدم به طرف اتوبوس برداشتم و هنوز قدم دومم نصفه
مانده بود که با شنیدن صدای
صبر کن نفس زنانی سرم به سرعت چرخید و با دیدن
اویی که با قدم های بلند ازمیان
5 2 3
جمعیت راه باز می کرد تا به ما برسد مردمک چشمانم
لرزید.امیرحسین دست در جیب
!اورش فرو برد و زمزمه کرد : می دونستم میاد
چندقدم باقی مانده را سریع تر پر کرد و بالاخره رسید.دم
عمیقی گرفت و دست روی سینه
قرار داد تا نفسش بالا بیاید.بعد موهایش را عقب زد و با
جدیت خیره ی چشمان لغزانم
غرید : تو غلط می کنی بی خداحافظی با من می خوای
سوار اتوبوس شی!بزنم شل و پلت
کنم؟
نگاهم خیس شد.بالاخره نگاهم خیس شد و ناباورانه لبخندی
زدم.خودش بود ، این مرد و
!این ادبیات و این همه پرووو گری..کیان خود من بود

امیرحسین با چندگام بلند از ما دور شد و من بی خجالت از نگاه سنگین او ، خیره ی مرد
مقابلم شدم.سکوتم را که دید ، ابروهایش بیش تر درهم گره خوردند : خب حالا شبیه گربه
!مظلوما نگام نکن
لبخند نرمی روی لب هایم نشست و سریع پلک هایم را بهم چسباندم و با دو انگشتم
فشردمشان تا هرچه اشک درونشان بود نابود شود.این بار چشمانم واضح تر او را می
!دید : فکر می کردم نمیای
: نفس عمیقی کشید و با گرفتن بازویم از سر راه دورم کرد بیخود فکر کردی ، من نیام کی
بیاد؟
!دستم را جلو بردم و مقابلش گرفتم : مرسی
نگاهی به دستم انداخت و با چهره ای درهم ، دستم را گرفت و فشرد : هی بچه ، مواظب
!خودت باش
سرم را کج کردم و با همان لبخند محو زمزمه کردم : توی همچین شرایطی هم بچه صدام
می کنی؟
می خوام سهای همیشگی رو بدرقه کنم ، بچه می گم که-

.یاد روزای قبل بیفتیم
مات نگاهش کردم ، دست روی شانه ام قرار داد و کمی خودش را خم کرد تا هم قد و قواره
ی خودم شود.لحنش ، هیچ شوخی ای نداشت : ببین سها ، زمان کمی نیست ، قراره ماه
های طولانی از هم دور باشیم.به خواست خودت پام و کشیدم کنار و دارم با مردی راهیت
5 2 4
می کنم که دل خوشی ازش ندارم.فقط به یه دلیل..چون منم معتقدم ما به این دوری نیاز
داریم.چون حرفات و قبول داشتم.چون هردو خسته ایم..اما حواست و جمع کن ، مواظب
خودتم باش .این مدت که تموم شه می خوام طوری برگردی که این دوران برام شبیه خواب
بمونه.این پژمردگی نگاهت از بین بره ، شده باشی همون سهای قدیم..این قول و می تونی
بهم بدی؟
در این لحظه حاضر بودم کل دنیا را به خاطرش تغییر بدهم.این که دیگر چیزی نبود.سرم را
با همان غده های اشک پر شده در چشمم تکان داد.لبخند محوی زد و شانه ام را فشرد:

!روی قولت حساب می کنم عزیزم
گفت عزیزم... او به من گفت عزیزم.چشمانم را روی هم
قرار دادم و حسن ختام این
خداحافظی کوتاه ، بوسه ی نرمش روی پیشانی ام و خیر
پیش گفتنش زیر گوشم شد.داشتم
.می رفتم تا سهای قدیمی شوم.به او قول داده بودم
****
****

...به نام خدا"
این جا جازموریان است ، اسمی که بارها و بارها در کتاب
جغرافی خوانده ایم... برای
رسیدن به بخش جازموریان نیاز است تا از اسلام آباد به
عنوان مرکز شهرستان رودبار
جنوب چیزی حدود کیلومتر در
مسیری که مقصد نهایی آن شهرستان ایرانشهر استان
سیستان و بلوچستان است، حرکت
کنیم. در کیلومتری این مسیر و در شرایطی که هنوز تا
شهرستان ایرانشهر فاصله زیادی
باقی است، به شهری کوچک می رسیم که نامش زهکلوت
است. از زهکلوت به بعد مسیر
تغییر می کند و باید با خودرویی مجهز که بتوانید نزدیک

به کیلومتر در مسیر خاکی و نا
ایمن منطقه حرکت کند، مسیر را برای مشاهده میدانی از
وضعیت این بخش از شهرستان
رودبار ادامه دهید. جاده خاکی و با دست اندازهای فراوان
از یک سو و گرد و خاکی که
اطراف ماشین را گرفته است، از سوی دیگر سفر را با
سختی رو به رو می کند. آرام آرام و
به ترتیب روستاهایی در اطراف جاده دیده می شوند که
عمدتاً با کپر ساخته شده
"...اند.روستای کنارک تنها یکی از این روستاهاست
صدای فاطمه باعث شد کوتاه سرم را از روی دفتر بلند کنم
و خودکار را بین کاغذ قرار
:دهم.کنار کپر ایستاد و یا چشمانی پر برق زمزمه کرد
!منبع آب رسید
5 2 5
با تعجب ابرویم بالا پرید.قرار بود منبع آبی که عمو برای
روستا سفارش داده هفته ی دیگر
برسد و این زود رسیدن انگار همه را سرحال آورده
بود.دستی به لباس محلی ای که هدیه
ی اهالی روستاست کشیدم و آرام از کپر خارج شدم.همه ی
اهلی دور منبع اب کوچکی که

سفارش داده ایم ایستاده اند و هرکدام با همان لهجه ی زیبا اظهار نظری می کنند.از همه
زیباتر شوق بچه هاست که با هیجان می دوند و جیغ می کشند.عمو با دیدنم عقب آمد و
کنارم ایستاد : نظرت چیه؟
برای منی که هروقت اراده می کردم شیر آب ، مقابلم بود و هیچ وقت معنی نبود اب را
نچشیده بودم شاید درک این لحظه سخت بود ، اما این روزها آن قدر با درد این مردم
عجین شده بودم که می توانستم بفهمم چرا انقدر چشمانشان با دیدن این منبع اب برق می
زند.منی که موهایم را تا زیر گوشم کوتاه کرده بودم تا به خاطر کم بودن آب و کم استحمام
کردن به بیماری هایی نظیر شپش دچار نشود ، منی که آب شرب کم تر می خوردم چون دلم
نمی کشید آبی که حتی تصفیه هم نشده بود بنوشم..منی که این روزها ، دیده بودم فقر و
درد واقعی یعنی چه ، درکشان می کردم : همین که حالشون خوبه ، برای من کافیه!
سری تکان داد.شیخ علی جلو آمد و دست عمو را محکم فشرد ، می خواست به طریق

خودش از او تشکر کند.برای من هم سری تکان داد و من به همان شکل جوابش را
دادم.دوباره داخل کپر شدم و همان طور که صدای ذوق زده ی اهالی را می شنیدم ، دفترم
.را باز کردم
شناسنامه ، هویت...عمو احمد هفتاد سال دارد ، از اهالی" کنارک است ، هفتاد سال کم
نیست ، بیابان را مثل کف دستش می شناسد ، تک تک خارهای این بیابان یک بار کف
پاهایش را زخم کرده اند.می گوید اسم پدرش مراد بوده و اسم مادرش عذرا ، می گوید بچه
هم که بود این جا همین شکلی بود که حالا است ، با لبخند می گفت یک بار که حالش خیلی
بد شده به کرمان منتقلش کردند و او با دیدن شهر ، حس کرده مرده و به بهشت رفته.یک
بار پرسیدم از کجا می داند هفتاد سال دارد.خندید ، دندان های یکی در میانش
پیدا شدند و مهربانانه شانه بالا انداخت و گفت ، حالا چه شصت چه هفتاد و چه هشتاد مگر
مهم است؟عمو احمد یک نتیجه دارد.از عروسش پرسیدم سن نتیجه چقدر است ، نگاهم کرد

و گیج سر تکان داد.شاید سه ، شاید هم چهار...کارت ملی هم ندارند.یعنی نه سنشان معلوم
است و نه جزء آمار رسمی مردم این کشور به حساب می آیند.پزشکی که هرزگاهی برای
روستا می فرستند می گویند آب شربشان ناسالم است ، برای همین اکثرا بیماری های مرتبط
5 2 6
با کلیه و کبد دارند و من دیده ام که گاهی ، فقط نان...فقط نان برای خوردنشان موجود
است!
راحله ، عروس عمو احمد است ، با کمک او و شوهرش یک کپر برای خودم و عمو
درست کردیم.این کار آن قدر سخت بود که باورم هم نمی شد.اما یاد گرفتم که چطور از
درخت نخل خانه درست می کنند.. 4عدد تنه درخت خرما نخل» ساقط شده درخت نخل را»
در زمین جا میدهند و در بین 4ساقه که به شکل مربع یا مستطیل به زمین کرده شده
شاخههای درخت نخل قرار میدهند و بهوسیله درانی طناب» به همدیگر میبافند و در»
بالای واطراف آن باِ سونِد میپوشاندند، که بدین صورت

یک کپر برای ایجاد سایه و گذاشتن
وسایل خود در سایه و استراحت کردن به وجود میآید
این روزها دارم تلاش می کنم پختن نان را هم یاد
بگیرم.نان درست کردن را او یادم می
دهد...کنار تنورش می نشینم و او با همان لهجه برایم درد
و دل می کند.از پول کیسه ی
آردی می گوید که برای تهیه ی نان می گیرند و به خاطر
شرایط بد جاده قیمتش دوبرابر
قیمت اصلی اش حساب می شود.برایم تصنیف می
خواند.کودکش را به کمر می بندد و
هروقت می گویم دلم گرفته ، با زبانی که چیزی از آن نمی
فهمم و خودش می گوید اسمش
شرمه است نوای محزونی سر می دهد....ان قدر بغض
دارد میانش ، که حال و هوایم گرفته
تر می شود.به بیابان چشم می دوزم و در حالی که باد
لباس محلی ام را تکان می دهد به آدم
هایی که این روزها سعی دارم یادم برود چقدر دلم برایشان
.تنگ شده نزدیکم می کند
این جا جازموریان است ، بچه ها را در تشت های روحی
، داخل کپرها و با یک آفتابه آب
حمام می کنند.حمام های خودشان هم با دورچینی از اجر ،

بدون هیچ سقف و با یک شیر که
منبع آب متصل است شکل گرفته.اهالی نوبت می گیرند و
با همان شیر و یک صابون که
همه مشترکا از آن استفاده می کنند خودشان را می
شویند.شب هایشان اما زیباست.کنار
آتش جمع می شوند و هر خانواده ی برای خودش دست کم
ده بچه دارد.همه کنار هم می
نشینند ، سرودهای محلی می خوانند و به آتش زل می
زنند.شاید می خواهند درد هایشان
.را با آتش تقسیم کنند
این روزها حکمت حکمم را بیش تر می فهمم.این روزهایی
که بچه هارا جمع می کنم و
روی تخته سنگ ها می نشانم و برایشان درس زندگی
قرقره می کنم ، از الفبا برایشان
حرف می زنم و یادشان می دهم اسم خودشان را
بنویسند.این روزهایی که سعی دارم لبخند
5 2 7
روی لب هایشان بنشانم و دست های چروک خورده و تیره
شده از شر آفتابشان را گرم
!کنم..حکمت همه چیز برایم روشن شده
دیگر درد ، خیلی هم درد نیست.عاشقی دیگر حکم مرگ

برایم ندارد.این روزها ، غروب که
می شود.خستگی اهالی ای که به سمت کپرهایشان می
روند را که می بینم ، آفتاب غروب
کرده و سرمای رسوخ کرده در کپرها را که حس می کنم
می بینم خیلی از قافله عقب مانده
!ام
آن قدر که دلم می خواهد سال ها روی همان تخته سنگ ها
بنشینم و خودم را دوره کنم.این
جا آسمان زیبایی دارد.آسمانی که صاف است و پر از
ستاره..عمو احمد می گوید از همین
ستاره ها خیلی مواقع راهشان
را پیدا می کنند.گاهی شب ها که بی خوابی به سراغم می
اید کنارش نزدیک آتش می نشینم
و او سعی می کند با نشان دادن ستاره ها ، راه پیدا کردن
را یادم بدهد.آخر سر هم که می
بیند چیزی یاد نمی گیرم با غرغر از کنارم بلند می شود و
می گوید شما بچه های شهری
"!خیلی خنگ هستید
دفتر را بستم و با بلند شدن بوی نان ، از کپر بیرون
زدم.همه مشغول انجام کاری بودند.این
جا بیکاری معنایی نداشت.اصلا در این نقطه همه چیز فرق

می کند.انگار دنیا ، تا به این
لحظه در ذهن من اشتباه ادراک شده.همیشه فکر می کردم
این میزان از فقر و رنج ، برای
کشورهای دیگر است و غافل بودم که در کشور خودم ،
مردم خودم..از کوچک ترین حقوق
خودشان محرومند.به روی نجمه که داشت از بز لاغر شیر
می گرفت لبخندی پاشیدم و به
طرف تنور حرکت کردم.زن ها با دیدنم لبخندی زدند و
.میان خودشان برایم جا باز کردند
همه چیز را می نوشتم.از وقتی امده بودم و یکی از این
کپرها خانه ام شده بود.می خواستم
وقتی برگشتم ، وقتی دستم دوباره به لپتابم خورد ، این بار
از استعدادم برای چیز دیگری
استفاده کنم.می خواستم برایشان یک قدم بردارم و تمام
روزهایی که این جا گذرانده بودم را
داخل یک سایت بنویسم..تا مردم بخوانند ، بدانند ، درک
کنند و متوجه شوند جازموریان
فقط یک اسم در کتاب جغرافی نیست.که جازموریان این
مردمی هستند که درست و حسابی
.سنشان را هم نمی دانند
راحله به رویم لبخندی پاشید و با دست اشاره کرد نان

بعدی را من بیندازم.پایین دامنم را
جمع کردم و خودم را جلو کشیدم.نان را داخل تنور
چسباندم و همگی تشویقم کردند.دیگر
5 2 8
این کار را خوب یاد گرفته بودم.تشکری کردم و بعد کمی
از جمعشان فاصله گرفتم.داشت
آفتاب غروب می کرد.به سختی به بالای تخته سنگ
همیشگی خودم را رساندم و سربند دور
سرم را شل کردم تا باد به موهایم بخورد.بادی که به
صورتم می خورد باعث شد چشم ببندم
...، اما کوتاه
آسمان نارنجی جلوی چشمم ، داشت طنازی می کرد.از
بالای تخته سنگی بخشی از روستا
قابل دید بود.منبع آب وصل شده بود و بعضی از بچه ها
دورش می پلکیدند و شادمانی می
کردند.لبخند محوی زدم و آرام روی سنگ نشستم.دلم تنگ
شده بود.برای تمام روزهای
...گذشته ، برای تمام دلدادگی ها و شیطنت ها
لبخند محوم عمق گرفت.اگر بود کنارم می نشست و می
گفت بچه باز رویاپردازی؟
لبخندم محو شد و با برگشتن گله ی گوسفندان کم تعداد به

طرف روستا و دیدنشان دستی
روی صورتم کشیدم.این روزها خیلی سخت بودند.برای
منی که یک باره از تمام امکانات
محروم شده بودم این سختی خیلی به چشم می امد اما نمی
شد منکر این شد این سختی ها
داشتند بزرگم می کردند.با صدای بلند عمو که از دور
صدایم می کرد از جایم بلند شدم.جلو
امد تا کمکم کند از سنگ ها پایین بیایم.دستم را که در
دستش گذاشتم زمزمه کرد : خلوت
!کردی عمو
دوش به دوشش به طرف کپرها حرکت کردم : چیزی تا
!عید نمونده عمو
اهی کشید و دست دور شانه هایم انداخت : دلت تنگشونه؟
تری زیر چشمم را گرفتم و سریع سری تکان دادم : نه فقط
این روزا سخت و دیر می
!گذرن
سکوت کرد و اهی کشید.به کپرها رسیده بودیم.رجب
حسین با گوسفندی به طرف عمو امد
و من خودم را داخل کپر انداختم.دفتر به من چشمک می
زد.بهتر بود این ساعت هارا مو به
مو یادداشت می کردم.بی نوشتن از دلتنگی ها ، از دردها

باید می گفتم تا وقتی
برگشتم..جازموریان تنها نماند!باید قلب های زیادی را
برایشان به تپش در می آوردم.برای
این مردم تنها و بیابان نشینی که مهرشان ، به اندازه ی
خورشید عظیم به نظر می
رسید.حکمت امدنم این جا..انگار همین مأموریت بزرگ و
سنگین بود!
5 2 9
تکیه اش را به میز داد و مشغول باز کردن باند کشی دور
دستش شد . با صدای خداحافظی
دو شاگرد خصوصی اش که از سالن خارج می شدند
سرش را بالا اورد و در جواب فقط
سری برایشان تکان داد . با خالی شدن سالن و تمام شدن
سر و صداها نفسش را پر صدا
بیرون فرستاد و خودش را روی صندلی چرخ داری که
کنارش بود انداخت ، پیشانی اش
درد می کرد و همین باعث شده بود اخمی روی صورتش
بنشیند. سرش را به پشتی صندلی
تکیه داد و پاهای بلندش را کامل به جلو دراز کرد ، بعد از
انداختن مچ پای راستش روی
پای دیگر نگاهش را به دیوار یک دست سورمه ای مقابلش

سپرد . حس و حال هیچ کاری
را نداشت.دلش می خواست ساعت ها در همان حال بنشیند
و به ان دیوار زل بزند. خسته
بود.این روزها در هرشبانه روز بیش تر پنج ساعت نمی
توانست بخوابد ، برنامه ی فشرده
ی کاری قبل عید مجال نفس کشیدن را هم از وجودش
گرفته بود.چشمانش را بست تا به ان
ها استراحتی بدهد اما بلند شدن صدای ویبره گوشی نگاه
خسته اش را به روی میز
کشاند .با دیدن اسم افتاده روی صفحه ابرویش بالا پرید با
مکثی که تعمدی بود تماس را
وصل کرد : چی می خوای ؟
صدای پر حرص دختر باعث لبخند محوش شد ، پاهایش
را از روی میز برداشت و با تکان
دادن گردنش ، سعی کردن خستگی و دردش را تسکین
بدهد : کوری یا کری که سه ساعته
دارم زنگ می زنم جواب نمی دی ؟اونم از ادبت با
بزرگترته . یعنی چی که می گی چی می
خوای ؟ سلام بلد نیستی تو ؟
دیگر به این سبک حرص خوردن هایش عادت کرده
بود.خوب بود لااقل از بین این سه نفر

. ، همین یکی هنوز می توانست بخندد و شبیه گذشته باشد
:با حالت مسخره ای جواب داد
تو الان بزرگتر منی ؟ از کی تا حالا خاله ریزه ؟
صدای عصبی پریماه برایش تفریح خوبی بود : برو خودتو مسخره کن . بزرگی به سن
نیست که . به عقله . دقیقا به همونی که تو نداریش . اخه کدوم ادم عاقلی روز اخر سال پا
می شه میره باشگاه ؟ حالا تو هیچی . اون مشنگایی که امروز پاشدن اومدن تمرین و
کجای دلم بذارم ؟
لبخند محو کمرنگی به جمله هایی که با سرعت پشت سر هم ردیف می کرد زد : یه نفس
بگیر . چقدر حرف می زنی. زنگ زدی اینارو بگی ؟
5 3 0
موبایل را روی اسپیکر گذاشت و به سمت انتهای سالن قدم برداشت و دستش را روی کلید
: برق قرار داد .صدای پریماه واضح به گوشش می رسید لیاقت نداری دیگه بهت زنگ
بزنم. نخیر زنگ زدم بگم زودتر پاشو بیا اینجا همه منتظر توان تحفه خان.
همانطور که دستش را روی اخرین کلید می گذاشت

.جوابش را داد : من هنوز باشگاهم
.می رم یه سر خونه و بعد میام اون جا
منتظر جواب نماند و تماس را قطع کرد .نگاهی به فضای تاریک اطرافش انداخت و با
برداشتن کلاه کاسکتش از باشگاه بیرون زد. فاصله کوتاهش با موتور را با چند گام بلند
طی کرد با یک حرکت سوار شد و کلاهش را روی سرش گذاشت . با این که فردا رسما اول
فروردین بود اما هنوز هم سرما درون شهر می پلکید و لرز به جان عابران می انداخت. با
گازی که داد موتور را از جا کند و راه خانه اش را در پیش گرفت.قرار بود امشب برای
تحویل سال مهمان خانه ای شود که خیلی وقت بود پایش را از ان جا بریده بود.
مقابل خانه اش ترمز زد و بدون بردن موتور داخل پارکینگ ، از پله ها بالا رفت.لباس
هایش را از قبل آماده و اتو کرده روی تخت قرار داده بود.بی مکث سوییچ موتور را روی
میز رها کرد و وارد حمام شد.زیر دوش آب گرم ، قبل از این که بخار حمام آینه را تار کند
.به تصویرش خیره شد

این روزها خودش را نمی شناخت.انگار چیزی را گم کرده بود.چیزی که نمی دانست چیست
تا لااقل پیدایش کند.شبیه خودش نبود.مدت ها بود لب هایش با لبخند بیگانه شده بودند و
برعکسش ، ابروهایش مرتب درهم می تنیدند.موهایش بلند شده بود.پشت گردنش را کامل
پوشانده بودند و چتری هایش فقط با تل کشی اش مهار می شد.پرپشتی موهایش را از
مادرش به ارث برده بود.خوب به یاد داشت موهای بلند و قهوه ای رنگ مادرش چقدر
پرپشت و زیبا بودند.آب روی موهایش ریخت و تارهای بلندش روی پیشانی اش
چسبیدند.مشتی آب روی آینه پاشید و با بستن چشمانش سرش را کامل زیر دوش گرفت.آن
قدر به این کار ادامه داد که حس کرد پوستش از گرمای آب به سوزش افتاده.تازه آن لحظه
بود که شیر آب را بست و از رختکن حمام حوله ی تن پوشش را برداشت.بوی غلیظ
شامپویش کل اتاق را پر کرده بود.سشوار را به برق زد و سعی کرد موهایش را به بالا
حالت بدهد.آن قدر پر و بلند شده بودند که هرکاری می

کرد چندتار روی پیشانی اش می
افتاد.ناگزیر مجبور شد تل کشی اش را دوباره بزند و بعد
به سراغ لباس هایش برود.جین و
5 3 1
پیراهن آبی رنگش به هم می امدند.کت اسپرت سرمه ای
اش را روی دست انداخت و بعد
زدن عطر ، کیف پول و سوییچش را برداشت و از خانه
.خارج شد
خیابان ها شلوغ بودند و ترافیک از همیشه سنگین
تر.خوبی اش این بود موتور زیر پایش
بود و گاهی می توانست مسیر را کوتاه تر کند یا از فاصله
.ی بین ماشین ها رد بشود
نزدیک خیابان اصلی پشت یک چراغ قرمز گیر افتاد و به
ناچار ایستاد.سرش آرام به طرف
بساط دستفروش های دور خیابان چرخید ، با وجود این که
دوساعت دیگر سال تحویل می
شد همچنان داشتند سبزه و ماهی و بساط سفره ی هفت سین
.می فروختند
نگاهش روی ماهی هایی که در یک تشت در هم می
لولیدند ماند و بعد ، انگار به میان
خاطراتش پرتاب شد

!بخر دیگه..چقدر خسیسی"
از الان اخه؟تا عید می میرن؟-
چشمانش دوباره به طرف ماهی چرخیده بودند و با التماس زمزمه کرده بود : نه نمی
!میرن.قول می دم..ببین چقدر گوگولی ان
از دست تو سها ، باور کن عمرشون دوروزه..یه هفته تا-
!عید مونده.زنده نمی مونن
بی توجه به حرف هایش به طرف ماهی ها رفت و جلوی تنگ شیشه ای بزرگ نشست : بیا
!ببین کیان ، این ماهی سیاه شبیه توا..زشته
به طرفش هجوم برد تا موهایش را از ریشه در بیاورد ....."و
صدای بوق ماشین هایی که از کنارش رد می شدند ، از خاطرات به حال پرتابش کرد. به
چراغی که سبز شده بود زل زد ، تفس عمیقی کشید و دوباره حرکت کرد.این بار اما قلبش
خیلی کند و نامنظم می تپید.سنگین شده بود.به اندازه ی تمام خاطراتی که گویی ، میان این
دنیا گمشان کرده بود.جایش خالی بود.جای همان بلای جان..
آقاجان با لبخند به استقبالش آمده بود.همین طور عمو

احمدی که همیشه معنقد بود مهربانی
را سها از او به ارث برده.حیاط خانه جارو شده و شسته ،
بوی دلتنگی می داد.کنار حوض
با مردها کمی نشستند.به حرف های و خاطرات ان ها از
سال های قبل و عید های قدیم
گوش کرد و دست چشمانش را گرفت تا به پنجره ای که
چراغش خاموش بود نیفتد.داخل
5 3 2
خانه که شدند بوی ماهی همه جا را برداشته بود.توجهی به
اخم و نگاه بران پریماه
نکرد.کنار سفره ای که چیده بودند نشست و مثل باقی
اعضای خانواده به برنامه ی ویژه ی
.سال تحویل چشم دوخت
نگاهش اما دوباره و لحظه ای پرت تخم مرغ های رنگی
ای شد که معلوم بود کار دست
پریماه و سایان است.مات ان تخم مرغ ها چشمانش را با
درد بست.این دیگر چه کابوس
مزخرفی بود که دست از سرش برنمی داشت؟ این دلتنگی
غریب..چه از جانش می خواست؟
اه کیان . اونو بدش من . این همه واسش زحمت کشیدم" _
بعدم صورتی رنگش .

دخترونه است چیکار به تو ؟
صدای بدجنس خودش که با خنده آمیخته شده بود را می
توانست به وضوح بشنود : نه
دیگه من جدیدا به رنگ صورتی علاقه مند شدم . تو یکی
.دیگه برای خودت درست کن
چهره ناراضی اش جلوی چشمانش می رقصید : واقعا که
.لوسی کیان . تخم مرغم و بده
جمله اخرش همراه شد با خنده بلند پری و خودش که با
صدای بلند به قیافه آویزان و درهم
سها می خندیدند . خود سها هم بعد از چند لحظه با خنده ی
ان ها خنده اش گرفت . می
توانست تعداد گام هایی که ان روز برداشت و به سمتش
آمد را هم دقیق بگوید . جلویش
ایستاد و با احتیاط تخم مرغ صورتی رنگش
را از دستش خارج کرد . سرش را کج کرد و قلم موی
کوچکی که از آبرنگ سایان برداشته
بود را به دستش داد و زمزمه کرد : حالا خودت مثل پسر
خوب یه تخم مرغ بردار و برای
.خودت رنگ کن
حرکت ناشیانه قلم مو که فقط رنگ ها را به صورت
افتضاحی روی تخم مرغ پخش می کرد

و خنده های یکسره و بلند سها از این شاهکار هنری اش هم را می شنید و بی توجه به
خنده های پرتمسخرش سعی داشت یک تخم مرغ را رنگ کند"
چنگی میان موهایش زد و نفس بلندی کشید.صدای مجری تلویزیون درون گوش هایش
نشست و صدای خنده ی سها کم کم محو شد.آرام نگاه از سفره ی ساده ی هفت سین گرفت
و به آدم هایی دوخت که خیلی هم انگار حالشان خوب نبود.می توانست انرژی دلتنگی تک
تکشان را حس کند.جایش زیادی بینشان خالی بود.اگر بود این جمع انقدر سوت و کور به
نظر نمی رسید.

5 3 3

تمام شب را به ضرب و زور و لبخندی تصنعی کنارشان ماند.با وجود این که تیغ ماهی را
جدا کرده بود اما حس می کرد چیزی در گلویش مانده و پایین نمی رود.سال که تحویل شد
به وضوح حال همه گرفته تر و ابری تر شده بود.دیگر کسی حتی نمی توانست به خوب
بودن حالش تمارض کند.سال تحویل شده بود و سها

کنارشان نبود.اشک چشمان پریماه
زودتر از همه روی گونه اش جاری شد و با ببخشیدی جمع
را ترک کرد.تا ساعت یازده
بیش تر نتوانست تحمل کند و یک ساعت بعد از تحویل
سال ، خداحافظی کرد و از خانه
.بیرون زد
به بزرگراه که رسید موتورش را متوقف کرد و کنار
کشید.صدای زوزه ی باد و ماشین ها ،
گوش هایش را پر کردند.کلاه کاسکتش را به دسته ی
موتورش آویزان کرد و از پل عابر
مقابلش بالا رفت.درست وسط پل ایستاد و با انداختن وزن
دستانش روی نرده های رنگ و
رو رفته ی پل سرش را به پایین متمایل کرد.سرعت ماشین
ها و رد شدنشان باعث شد
سرش کمی گیج برود اما ژستش را تغییر نداد و در همان
حال ماند.انگار تازه بعد چند
.ساعت بی نفسی ، مجالی پیدا کرده بود تا نفس بکشد
سرش را ارام بالا آورد و به اسمان
دوخت ، آسمان تیره و گرفته ای که نه ماه درونش معلوم
بود و نه ستاره اش.همان جا آرام
روی زمین نشست و زانویش را خم کرد.دست رویش قرار

داد و پلک بست...تازه داشت می
.فهمید چه چیزی وسط زندگی اش گم شده بود
با درماندگی به یک نقطه زل زد و باز خاطراتش ، میان
.اعصابش رژه رفتند
هرجا رفتم بودی ، هر کاری خواستم بکنم گفتی من پشتتم"
برو جلو ، کسی نگاه چپ بهم
کرد جلوش وایستادی و زدی توی دهنش..توی تمام سال
های بچگیم ، وقتی نوجوون بودم
، وقتی بزرگ شدم فقط تو بودی.با این همه انتظار داشتی
عاشقت نشم؟راجع به دل یه
دختری که یه سره مردونگی روی سرش می ریختی چی
"فکر کردی تو
هنوز بغض و حرصش را در ان شب می توانست حس
کند.موقع شنیدن این جملات ،
احساس می کرد خواب می بیند.تقصیر کدامشان بود؟ این
حال بد ، این مرض مسری ، این
شب های پردرد؟واقعا تقصیر کدامشان بود؟خواستن او و
نخواستن خودش..تقصیر کدامشان
بود؟
عجب عیدی شده بود.سالی که با این حجم از درد و
کلافگی شروع می شد ، چه می خواست

بشود.سرش پایین افتاد و نتوانست منکرش شود که دلش
تنگ شده ، یعنی دخترک حالا
داشت چه می کرد؟
5 3 4
****
****
****
****
ماشین پشت ترافیک توقف کرده بود و من با لبخند محوی
به مردمی که کلافه از شلوغی
خیابان ها چهره درهم برده بودند زل زده بودم . عمو
چرخید و نگاه پر هیجانم را شکار
کرد : خوشحالی؟
نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را از شیشه ی کثیف تاکسی به
چهره ی اویی که روی صندلی
!جلو نشسته بود دادم : حس زرنگ بودن بهم دست داده
!خندید و سرش را تکان داد : از دست تو دختر
نگاه راننده ی تاکسی لحظه ای کوتاه رویم نشست ، با
وجود این که حس نگاهش زیبا نبود
: اما لبخندم را همچنان حفظ کردم و شانه ای بالا انداختم
نزدیک دوسال از این شهر دور

!بودم.خودش یه عمره
: عمو هم نفس عمیقی کشید و خیره شد به شلوغی خیابان
!بالاخره اما تموم شد
سرم را آرام تکان دادم.موهای کوتاه شده ام زیر شال رها بودند.تا زیر گوشم کوتاهشان
کرده بودم و باد خنک حسابی دور گردنم می پیچد ، درست مثل یک گردنبند : دلتون تنگ
نشده؟
دوباره سرش را به عقب چرخاند :برای تهران یا کنارک؟
واسه کنارک ! الان اگه اون جا بودیم با وجود ساعت-
یازده ظهر ناهارمونم اماده بود.نه
!این که ویلون وسیلون ترافیک تهران بشیم
لبخند محوی زد : آره اون جا بودیم الان شش هفت ساعتی بود که محمدعلی گله رو برده
!بود چرا
خنده ام شدت گرفت و سرم به عقب پرتاب شد : عمو ، واقعا تنها لحظه ای که می تونست
یادتون بیاد این بود؟
خودش هم خندید و به راننده اشاره کرد بریدگی را داخل شود.هرچقدر به خانه نزدیک تر
می شدیم سرمای دستانم بیش تر می شد.سرمایی که رابطه

ی معکوسی با لبخند روی لب
5 3 5
هایم داشت.هرچقدر سردتر می شدم ، لبخندم به جایش جان
می گرفت.بالاخره برگشته
بودم.با تمام دردها و سختی هایی که روحم را صیقل داده
.بودند
با دیدن کوچه و محله یمان تپش قلبم شدت گرفت ، عمو به
در خانه اشاره کرد و مرد
ماشین را نگه داشت.هردو به در خانه زل زدیم و او کوتاه
از آینه نگاهم کرد : پیاده نمی
شی عمو؟
نفس عمیقی کشیدم ، از آمدنم هیچ کس خبر نداشت.هیچ
کس نمی دانست امروز برمی گردم
و همین حس باعث شده بود هیجانم بیش تر هم بشود.دستم
روی دستگیره ی در نشست و
بعد باز کردنش ، آهسته پیاده شدم.عمو هم پیاده شد و بعد
از این که مرد صندوق عقب را
باز کرد ، ساک هایمان را پایین گذاشت و کرایه
اش را حساب کرد.حالا فقط ما دونفر مانده بودیم و سه
ساک کوچک ..هیچ کدام پایمان جلو
نمی رفت برای فشردن زنگ . به طرف عمو چرخیدم

!زنگ بزنین دیگه:
نگاهش با تعجب قفل چشمان من شد : من؟
سری تکان دادم و لحنم را شوخ کردم : نگرانین؟
اخمی کرد و کنار در ایستاد : بل می گیری چرا بچه ، نگران چی؟
خندیدم و یکی از ساک ها را از زمین برداشتم : چه می دونم ، گفتم شاید می ترسین این مدت نبودیم آقاجان زن گرفته باشه و یهو با یه مادرناتنی بداخلاق روبرو بشین!
با خنده دست پیش برد و دوساک دیگر را برداشت : از بس این مدت برای اون دخترا قصه ای سیندرلا تعریف کردی ، خودتم رفتی توی بحر قصه!
لب گزیدم و خودم جلو رفتم.بالاخره ایستادنمان تا کی قرار بود ادامه پیدا کند.باید یکی از ما زنگ را می فشرد : بیا عمو خودم زنگ و می زنم ، نمی خواد رنگت بپره!
چپ چپ نگاهم کرد و من شانه ای بالا انداختم و زنگ را محکم و طولانی فشردم.صدای کودکانه ی سایان از اف اف به گوش هردویمان رسید.باور نمی شد واقعا حالا این جا باشم : کیه؟

لحظه ای مکث کردم.حرف زدن برایم سخت شده
بود.چندبار آب دهانم را قورت دادم و بار
دیگر که کلمه ی کیه را تکرار کرد زمزمه کردم : باز کن
!سایان ، سهام

5 3 6

****

****

* ـ

الهی قربونت برم من!چرا انقدر لاغر شدی؟
ملافه ی روی تخت را کشیدم و روبالشتی ام را هم
درآوردم.همه شان کثیف و خاک گرفته
شده بودند.همه را همراه پتو بغل کردم و از اتاق بیرون
زدم.او هم مثل جوجه اردکی دنبالم
!روان شد : لاغر نشدم که
بینی اش را بالا کشید و دقیق تر نگاهم کرد : چرا شدی ،
!باسنت آب رفته
بلند زیر خنده زدم و ملافه و پتوی دستم را داخل ماشین
لباسشویی فرو کردم.مامان هم
پشت سرمان وارد آشپزخانه شد و با دیدن من سریع جلو
امد : پتو رو که اون نمی شوره ،
!سنگینه..ملافه هارو بنداز پتو رو توی حموم می شورم من

کنار همان ماشین لباسشویی روی زمین نشستم و با خنده نگاهشان کردم.هردو چیه ای
زمزمه کردند و من حین بیرون کشیدن دوباره ی پتو از ماشین لب زدم : خدایی انقدر
مهربون شدین آدم هوس می کنه هرزگاهی بره یه جا گم و گور بشه!
مامان با اخم جلو امد و پتو را از دستم کشید : چشم سفید ، می خوام بگی من همیشه
بداخلاق بودم؟
بلند شدم و یک سر پتورا گرفتم : اخ مامان ، خدایی دلم برای چشم سفید گفتنانت خیلی تنگ
شده بود . ول کن خودم می شورم!
چشم گرد کرد : تو مگه پتو شستن بلدی؟
: نفس عمیقی کشیدم و موی کوتاهم را پشت گوشم فرستادم واقعا فکر کردی این مدت اون
جا یه ماشین لباسشویی هشت کیلویی تواین واش بوده لباسامون و می شسته؟خودمون باید
می شستیم دیگه مادر من...خوب راه و رسم لباس شستن و یاد گرفتم.
: سریع چشمانش پر از اشک شد و همراه پتو عقب رفت نمی خواد.خسته ی راهی ، خودم

!می شورم
اصرار دیگری نکردم و بیرون رفتنش را از اشپزخانه همراه پریماه نگاه کردیم.بعد رفتنش
پریماه جلوتر امد : موهات و چرا انقدر کوتاه کردی؟
5 3 7
دستی بینشان کشیدم : بد شده؟
سری بالا انداخت.هنوز بغض داشت ، تمام هم نمی شد بعد چهارساعت.دستمالی برداشتم و
همان طور که خیسش می کردم جواب دادم : موی کوتاه رسیدگیش راحت تره ، اون جا
!شرایط بهداشتیش خیلی خوب نیست.ترسیدم شپش بگیرم
بغضش شدت گرفت.آب دستمال را گرفتم و دوباره از آشپزخانه بیرون زدم و او هم
دنبالم.می خواستم اتاقم را گردگیری کنم.با وجود وضعی که داشت دلم نمی کشید بنشینم!اول
از هرچیز سراغ میزم رفتم و دستی روی لپتاب و موبایلم کشیدم و از پریماه خواستم تا به
شارژر وصلشان کند.سری تکان داد و حین انجام این کار نجوا کرد : به کیان بگم اومدی؟
سطح میز کدر و رنگ و رو رفته شده بود که با کشیدن دستمال دوباره شفاف شد.تمیز

کردن اتاق از این گرد و خاک وقت زیادی می برد ، تمام تلاشم را کردم که لرزش قلبم بعد
!شنیدن اسمش فقط در وجود خودم حس شود : نه
متعجب نگاهم کرد : نه؟
سری به چپ و راست تکان دادم و به سراغ تاج های تخت رفتم : شب خودم می رم
!خونش.کلیدش و دارم.می خوام واکنشش و ببینم
!خندیدی و دستی زیر پلکش کشید : پس برنامه داری
کوتاه نگاهش کردم ، برنامه ام این بود برای زندگی ام بجنگم : نه اون مدلی که فکر کنی ،
بگذریم..چه خبر؟این مدت اتفاق خاصی نیفتاده؟
لبخندش کمرنگ شد و روی تختی که تشکش بدون ملافه رها شده بود نشست : دوسال و
تو ی چندتا جمله نمی شه تعریف کرد.تو از خودت بگو..سخت گذشت؟
سخت؟یاد ظهرهایی که نان می پختیم ، حمام های دشوار ، کم آبی ، سرویس بهداشتی
مشترک که از کپرها دور بود ، شب های گاها سرد و دلتنگی هایم که می افتادم باید می گفتم
بله ، این سختی ها مثل کلاس درس عمل کرده و چیزهای زیادی یادم داده بودند.نگاهم به

لپتابم که در شارژ بود افتاد.باید زودتر یک سایت برایشان
راه می انداختم : سخت یا آسون
!مهم اینه گذشت
5 3 8
سری تکان داد و دوباره خیره ام شد.روی میز آرایشم را
هم از گرد و خاک پاک کردم و به
سراغ تاج های چوبی تخت رفتم : اون طوری نگام نکن
پری ، به آدم حس مرده ی از گور
بلند شده می ده ، بیا دستمال و بگیر یکم ترتمیز کن این
جارو من برم یه دوش بگیرم.دلم
!برای آب گرم و یه حموم درست و حسابی لک زده
بدون هیچ مخالفتی دستمال را از دستم کشید و سری تکان
داد.این مهربانی اش فقط دوروز
عمر داشت و باید با تمام توان از ان استفاده می کردم.از
بین لباس هایی که با خودم نبرده
بودم یک دست برداشتم و وارد حمام شدم.نزدیک به دوسال
با یک شیر آب کوچک و یک
صابون مشترک دوش گرفتن و حمام کردن باعث شده بود
بیش تر قدر این حمام را
بدانم.دیگر مثل قبل دلم نمی خواست آب یک سره باز باشد
و هروقت می خواستم موها و

بدنم را بشویم شیر را می بستم.من معنی کم ابی را با پوست و گوشت تنم حس کرده
بودم.طوری که این اب لوله کشی داخل دوش را هم حکم طلا می دانستم.حمامم چهل دقیقه
ای طول کشید و وقتی از ان جا خارج شدم پریماه مشغول جمع کردن سیم جاروبرقی بود و
.اتاق شکل بهتری به خودش گرفته بود
با لبخند از او تشکر کردم.پرده های اتاق را هم درآورده بودند تا بشورند.باید همه ی لباس
هایم را هم به نوبت داخل ماشین می انداختم. ظاهرا چندروزی طول می کشید تا زندگی ام به
روال سابقش برگردد.پریماه با جاروبرقی از اتاق بیرون زد و من بعد پوشیدن لباس هایم
حوله را روی موهای کوتاهم انداختم و با حرکت آرامی سعی کردم نمشان را بگیرم.در همان
حال روی تخت نشستم و موبایلم را از شارژ بیرون کشیدم و روشنش کردم.چندثانیه ای
طول کشید تا صفحه بالا بیاید و به محض روشن شدن صفحه ، چشمان دلتنگ من برق
زدند.تصویر کیان روی موتورش..بک گراند موبایلم بود.کمی به تصویرش خیره شدم و

نگاه دلتنگم زوایای صورتش را بررسی کرد و بعد با همان لبخند وارد گالری ام شدم و
.عکسی از خودم را جایگزین عکس او کردم
این مدت یک چیزهایی را خیلی خوب یاد گرفته بودم.اگر می خواستم من را دوست داشته
باشد باید اول خودم ، خودم را دوست می داشتم و به خودم اهمیت می دادم.صدای چندضربه
به در باعث شد ابروهایم بالا بروند و ارام زمزمه کنم
!بفرمایید
ورود آقاجان به اتاق ، لبخندم را گسترش داد.حوله را روی شانه ام رها کردم و از جایم بلند
شدم : ز دلبرم که رساند نوازش قلمی ، کجاست پیک صبا
...اگر همی کند کرمی
5 3 9
نگاهش با محبت به من خیره شد و آرام و کوتاه پلک بست نکنه با عموت مشق حافظ می :
کردی این مدت باباجان؟
جلو رفتم و چندطره از موهای خیس و کوتاهم روی پیشانی ام سرخوردند : ما داشتیم مشق
صبر می کردیم ، گه گاهی هم با حضرت حافظ دورهمی داشتیم!

سری تکان داد و کامل وارد اتاق شد ، چشم چرخاند در اطراف و لبخندش گسترش پیدا
کرد : ظاهرا مشق صبرت بی نتیجه هم نبوده ، صدات پر شده از انرژی!
حق با او بود!سختی انگار چیزهای زیادی یادم داده بود ، چیزهایی که دوره ی یادگیری
شان سخت و پررنج طی شده بود : دلم براتون تنگ شده بود.
چرخید و عمیق نگاهم کرد ، نگاه آقاجان جنسش با همه ی نگاه ها متفاوت بود.انگار با
چشمانش تورا می فهمید و درک می کرد : نیم خوای تعریف کنی؟
: سری تکان دادم و حوله را دوباره روی موهایم کشیدم
چرا ، کلی حرف دارم براتون.یه
سری فکر توی سر منه که اگه بشه خیلی خوب می شه.به کمکتون و راهنماییتون احتیاج
دارم.اما الان نه!
سری تکان داد و تسبیحش را با هردو دست گرفت : چرا الان نه بابا؟
با شیطنت برایش ابرویی بالا انداختم : می خوام برم خدمت شوهر ، خوشگل کرده و برم

!سورپرایزش کنم.البته اگه اجازه بدین
خودش هم خنده اش گرفت و میان خنده حس کردم
چشمانش تر شد : خداروشکر بابا ،
!خداروشکر حالت و خوب می بینم
****
****

خانه اش به مفتضحانه ترین شکل ممکنه بهم ریخته شده
بود.هیچ چیزی سرجای خودش
نبود.جوراب زیر کاناپه ، شلوار روی میز و بالش روی
!این آشپزخانه
نیم ساعتی هاج و واج به اوضاعی که برای این خانه
درست کرده بود زل زدم و بعد ،
طوری که انگار مقابلم قرار دارد چشم غره ای برای
دیوارها رفتم و بعد درآوردن مانتو و
شالم ، شروع به تمیزکردن خانه کردم.هرزگاهی هم زیر
لب غرغر می کردم و برایش خط و
نشان هم می کشیدم.دوساعتی کار تمیز کردن خانه وقتم را
گرفت اما بالاخره همه چیز شکل
5 4 0
درست تری به خودشان گرفتند و بعد من ماندم و یک اتاق
که عطرش ، حساسیت عجیبی

به چشمانم هدیه می داد.این که دلم می خواست ساعت ها
بالشش را بغل کنم یک چیز بود و
این که تک تک لباس هایش را با دلتنگی لمس کنم چیز
دیگری..من حتی نزدیک به هفده
دقیقه تل کشی افتاده روی میز کنسولش را هم لمس کرده و
.در مشتم گرفته بودم
حکایت دلتنگی من برای کیان حکایت روزها و ماه ها
نبود..حکایت ثانیه ها بود ، من برای
این که دلتنگش شوم فقط کافی بود یک ثانیه نبینمش و زنده
ماندن بعد نزدیک به دوسال ،
.خودش معجزه ای آسمانی به حساب می آمد
یک شلوار جین تنگ پوشیده بودم که با تیشرت ساده و
سفید رنگم می آمد.موهای کوتاهم
را پریماه سشوار کشیده و با یک تل پارچه ای جلویشان را
عقب زده بود.چهره ی جدید و
متفاوتم را دوست داشتم.این چهره در عین عاشق بودن
اقتدار داشت.ضعیف نبود ، غرور
داشت و برای خودش اهمیت قائل بود.برای شام هیچ ایده
ای نداشتم .هرچند دلم می خواست
بعد مدت ها دستپخت خودم را بخورد اما با این حال
حوصله ی آشپزی کردن و حتی فکر

کردن راجع به غذا نداشتم.مانتو و شالم را پوشیدم و از
همسایه ی طبقه ی اول
ساختمانشان شماره ی نزدیک ترین رستوران را گرفتم.زن
با خوشرویی جوابم را داده بود
و من با کمی شیطنت خودم را همسر کیان معرفی کرده
بودم.بعد سفارش شام به سراغ
.کیسه بوکسش رفتم
به محض این که دستم به بدنه ی خنک و چرم کیسه
برخورد کرد چشمانم بسته شدند.می
توانستم مدل مشت زدن هایش را پشت پلکم تجسم
کنم.صدای نفس نفس زدن هایش را و
حتی بهتش ، شبی که درست در همین خانه به او ابراز
علاقه کردم و او به این کیسه متصل
شد تا وزنش را نگه دارد.صدای چرخیدن کلید در قفل
باعث شد نفسم حبس شود.همان طور
که دستم روی کیسه بود چرخیدم.وارد خانه شد.کیف
باشگاهش را همان دم در رها کرد و
من با دلتنگی ماتش شدم.سرش را بلند کرد و انگار با دیدن
خانه ی تمیز شک به بدنش
وصل کرده باشند تکانی خورد و اخم هایش درهم رفتند و
!سرش چرخید

....خدای بزرگ
خیره ی من مانده بود و نفس هم شک داشتم بکشد.مثل من که قد و قواره اش را با نگاهم
می بوسیدم و کم مانده بود به طرفش پرواز کنم.نگاهش سرتاپایم را کاوید و بعد چندثانیه ی
نفس گیر ، روی چشمانم قفل شد.شکه شده بود.آن قدر که بی هیچ حرفی فقط نگاهم کرد.از
کیسه بکسش فاصله گرفتم و یک قدم به طرف جلو برداشتم
!سلام عزیزدلم :
1 4 5
چندثانیه چشم بست و وقتی باز کرد هنوز هم نگاهش ناباور !بود :سها
باور می کرد یا نه ، دلم برای این سها شنیدن خیلی شب ها بی تابی کرده بود.خیلی شب ها
من ، غم و قلبم را روی یک بالش می خواباندم تا کم تر بهانه ی این صدا ، این نگاه و این
آدم را بگیرند.لبخندم را عمق دادم و دست نوازشی روی قلبم کشیدم ، باید جلو می رفتم و
رفتم.آنقدر که انگشتان پایمان چند میلی متر باهم فاصله پیدا کردند.روی پنجه ی پایم بلند
شدم ، چشمان قلبم برق زد ، ریه هایم تازه به هوای

عطرش رسیدند و حریصانه بلعیدنش ،
دستانم روی قفسه ی سینه اش صاف قرار گرفتند و
ضربان کند قلبش زیر دستم
نشست .چشمانمان درهم دودو زد و زمزمه ام سکوت خانه
را شکست : من برگشتم
!عالیجناب
بعد هم لب هایم ، آرام روی لب هایش قرار گرفتند و
نرم...کوتاه و پر حس بوسیدنش ،
آرامش به چهره ام برگشت.در همان حال نفسی کشیدم و
بعد پنجه هایم روی زمین نشستند
و قبل از این که عقب بکشم ، دستانش پشت گردنم قفل
شدند و این بار او..خشن ، طولانی و
!ناباور شروع به بوسیدنم کرد
****
****

کنار هم روی کاناپه ی قدیمی خانه اش نشسته بودیم.پیک
نیم ساعتی می شد که غذاهای
سفارشی ام را آورده بود و مطمئن بودم احتیاج به گرم
کردن مجدد داشتند.اما با این وجود
این مسأله برای هیچ کداممان مهم نبود.من محوش بود و او
!، ماتم بود

دستانم را محکم میان دستان مردانه اش گرفته و نوازش
می کرد ، باورش نمی شد دختری
که مثل جن وسط سالن خانه اش ظاهر شده ، خودم
باشم.موهایش کوتاه تر از همیشه بودند
، دلم می خواست دستم را میانشان فرو ببرم و تا می توانم
عقده ی دل باز کنم.خود داری اما
نمی گذاشت.ترجیح می دادم فعلا فقط نگاهش کنم.نه این که
خجالت بکشم یا معذب باشم نه ،
تنها ترجیحم این بود مثل تماشاگری که محو یک تابلو و
اثر هنری شده چشمانم را از
.حضورش سیراب کنم
نفس آرام و کوتاهی کشید : کی برگشتی؟
به حرکت لب هایش حین ادای این جمله زل زدم ، دیوانه
اش بودم و ژست عاقل هارا گرفته
!بودم : نزدیک ظهر رسیدیم
5 4 2
سری تکان داد و دستش جلو آمد ، هدبند روی موهایم را
:لمس کرد و چهره اش درهم شد
چرا انقدر کوتاهشون کردی؟
دیگر داشتم روی این سوال حساس می شدم.اولین چیزی
که حتی مامان و بابا بعد دیدنم

پرسیده بودند جریان کوتاهی موهایم بود.ترجیح می دادم به جای این حرف ها کمی باهم
کلکل کنیم.درست مثل قدیم ، دلم شادی و هیجان می خواست : دلم خواست!
اخم درهم کرد و نوک موهایم را کمی کشید ، با وجود درد ارامی که کف سرم پخش شد اما
باز لبخند زدم : یعنی چی؟
سر کج کردم و دستم را روی پشتی مبل به صورت افقی قرار دادم : یعنی این که به
جنابعالی ارتباطی نداره شوهر جان!
به طرفم خیز برداشت و قبل از این که بتوانم در بروم محکم دربرم گرفت ، هنوز نتوانسته
بودم بفهمم چه نیتی در سر دارد که پاهایم را محکم گرفت و سر و ته آویزانم کرد.جیغم
درون سالن خانه پخش شد و صدای آمیخته به خنده اش بلند شد : الان چی باید بگی همسرم؟
حس می کردم کل محتنویات معده ام دارند به دهانم هجوم می اورند.همچنان صدای جیغ
مانندم بلند بود : یک سال و نیم گذشته هنوز آدم نشدی ، بزارم زمین عوضی!

در همان حال کمی تکانم داد که جیغم را بلند تر و خنده اش را عمیق تر کرد: نشنیدم بگی
!غلط کردم
سعی کردم دستانم را به زمین برسانم تا جلوی تاب خوردنم را بگیرم و بتوانم مهارش کنم ،
چه کسی گفته بود لاغری و ریزجثه بودن یک زن ، وقتی شوهرش غولی مثل کیان است
چیز جذابیست ، حاضر بودم پابرهنه خودم را به گوینده ی این متن برسانم و هرچه از دهانم
!در می امد بارش کنم : توی خواب ببینی بگم غلط کردم
!بلندتر خندید : اما همین الان گفتی
و پشت بندش رهایم کرد.افتادنم از همان فاصله ی کم روی زمین هم موجب نشد درد شدیدی
روی ساق پا و کمرم حس نکنم.در همان حال که کمرم را چسبیده بودم صدا بلند کردم : خدا
لعنتت کنه خب؟

5 4 3

بالای سر من افتاده روی زمین نشست و زانویش را خم کرد.چهره اش سرشار از لبخند و
!شیطنت بود : یه دعایی کن باورم شه
روی کمر و رو به سقف ماندم و دستانم را روی سینه ام

جمع کردم.لحنم شاد بود : اتفاقا از
!ته دلم دعا کردم!ای خدا بزنه مرغ امین بالای سرم باشه
دستش را روی دستانم گذاشت و رویم خم شد.نفسم کوتاه
رفت و بالا نیامد ، خیره ی
!چشمان پر برقش ماندم و او لب زد : خدا از دلت بشنوه
وقتی انقدر نزدیکم بود سخت بود نقاب شادی را روی
صورت نگه داشتن و عادی رفتار
کردن ؛ اما از پسش برمی آمدم..برمی آمدم چون سخت تر
از این ها گذرانده بودم : وقتی
انقدر راحت من و می ندازی زمین و دلت نمی سوزه ،
انتظار داری برات دعای خیر کنم؟
سرش جلوتر امد : کولی بازی درنیار.فاصلت با زمین کم
!بود
!کمرم درد گرفت به خدا-
دستش از روی دستم بلند شد و روی پهلوم نشست : مهم
نیست.چرا موهات و انقدر کوتاه
کردی ، تنها چیزی که باعث می شد قابل تحمل باشی
!همون موها بود
خندیدم و یک دستم را زیر سرم گذاشتم : ترسیدم عاشقم
شی بابت همون موها ، گفتم
!جلوگیری کنم از فاجعه

خودش هم خندید و کنارم روی فرش دراز کشید : جدی برگشتی؟
به سقف خانه اش زل زدم ، حتی بهم رسیدنمان بعد این همه مدت هم مثل آدمیزاد نبود ، من
عاشق یکی شده بودم که استثنایی ترین موجود این جهان بود : ها پس چی؟دوران عزب
بودن و ول گشتنت تموم
شد!دیگه باید کم کم بیای دست زنت و بگیری بیاری خونت
بسه هرچی این مدت فیض!
!بردی و عشق و حال کردی
او هم دست زیر سرش قرار داد و لبخند خوش ترکیبی روی لب هایش نشست : دیگه یعنی
نمی تونم دختر بیارم خونه؟
5 4 4
صدای خنده ام بلندتر شد و مشتی به بازوی عضلانی اش کوبیدم: چه غلطا ، این مدت یکی
رو گذاشته بودم حواسش بهت باشه ، فکر کردی من از اون دخترام این غلطا رو ببینم و بی
!خیال بمونم؟چاییدی که
به پهلو چرخید و سرش را ستون سرش کرد ، این طوری روی صورتم تسلط کامل داشت:

!شبیه قبلنا شدی
نفس عمیقی کشیدم و لبخندم را نگه داشتم : تو هم شبیه قبلنات شو ، من یه چیزایی دیدم و
لمس کردم که دیگه باید خیلی بی چشم و رو باشم سر !هرچیزی خم به ابرو بیارم
دستش جلو امد و هدبندم را در آورد و دستش میان موهای کوتاهم فرو رفت : این منصفانه
!نیست سها ، مزه نمی ده دیگه دست بینشون ببرم
من هم دستم را بالا اوردم.دل و جانم برایش می رفت ، به رویم نمی آوردم اما قلبم رعشه
می گرفت وقتی عطرش آن قدر نزدیکم بود.به جایش من دست میان موهای پرپشتش فرو
!بردم : عیب نداره ، می رم اکستنشن می کنم تا بلند شه
با همان لبخند محو سرش را روی بازویش گذاشت و چشم بست : از این قرتی بازیا خوشم
!نمیاد
همچنان به نوازش موهایش ادامه دادم و در همان حال هم زمزمه کردم : پس انقدر صبر
!کن تا بلند شه ، جونتم در بیاد
با همان چشمان بسته خندید : یه آپشن بهت اصافه شده ، !سهای قبلی بی تربیت نبودا

سرم را جلو بردم و من هم روی بازویش سرگذاشتم.پلک
هایش لرزیدند اما باز نشدند : بود
!، نشون نمی داد
!من را به خودش نزدیک تر کرد : خوبه برگشتی
خوب بود که چشمانش بسته بود و لغزش روی چشمانم را
ندید.برای من همین جمله بس
بود تا پرواز کنم ، توقع دوستت دارم شنیدن و عزیزم و
جانم نداشتم ، همین جمله برای من
!ته همه ی دوستت دارم ها بود : پس دلت تنگ شده
اخمی کرد ، چرا چشم باز نمی کرد.یک طورهایی انگار با
پلک بستنش داشت من را به
ادامه ی نوازش موهایش ترغیب می کرد : پررو نشو ،
!فقط گفتم خوبه برگشتی
5 4 5
سرم را جلوتر بردم و نوک بینی هایمان بهم خورد ،
بالاخره چشمانش را باز کرد و قفل
نگاه شیطانم شد : اعتراف کن کیان که دلت تنگ شده
!بود.به خدا نمی میری
خنده اش گرفت و با کشیدن دستش از زیر سرمان نیم خیز
!شده نشستیم : غذا یخ کرد
محکم با دستم به زمین کوبیدم و او با خنده سری به افسوس

برایم تکان داد : به درک که
یخ کرد ، من می گم اعتراف کن نمی کنی؟یعنی واقعا
.همچنان بیشعور موندی
بلند خندید و به طرف آشپزخانه رفت : عیب نداره من
بیشعور ، ولی ببین دیگه تو چی
!هستی که عاشق یه ادم بیشعور شدی
از این همه حاضر جوابی اش نمی دانستم بخندم یا گریه
کنم.فقط با حرص رفتنش را نگاه
کردم و سعی کردم چشمانم عصبانی به نظر برسند اما
همین که وارد اشپزخانه شد
عصبانیت جایش را به محبت و عشق عمیقی داد که بند بند
وجودم را با خودش همراه کرده
بود.دلم تنگ این لحظه ها بود.برای همین کل کل های
زبانی و شوخی های پشت سرهم ،
باید در اولین فرصت دورکعت نماز می خواندم.شب های
اول جازموریان....فکر می کردم
می میرم از دلتنگی و به این شب ها نمی رسم ، اما هنوز
زنده بودم..به قول زیور زن
کدخدای کنارک ، آدم از دلتنگی نمی میرد اما صبور
.چرا...می شود
دست به زمین تکیه دادم و آرام بلند شدم.در حال خالی

کردن غذاها داخل ظرفی برای گرم
کردن بود.با لبخند از پشت سر قربان قد و بالایش رفتم و
رطوبت چشمم را گرفتم.راست
گفته بود.از ته لعنتش را نخواسته بودم ، بیشتر زبانم لعنت
کرد و دلم...سلامتی و شادی اش
را خواست.حتی اگر بی من این ها عایدش می شد حرفی
!نبود
!به خدا که حرف و گله ای نبود
****
****
*
متن های که در قسمت نظرات سایت برایم گذاشته بودند را
با دقت می خواندم.یک چیزی در
تک تک پیام ها مشترک به نظر می رسید و آن افسوس
!بود
وسط عینکم را فشاری دادم و روی تیغه ی بینی ام حرکت
کرد.خاطراتم در جازموریان
باعث شده بود بازدیدکنندگان سایت ان را به بقیه هم معرفی
کنند.انتظارم به جا بود ، خیلی
5 4 6
ها واقعا از بودن چنین مناطق محرومی در کشور بی

اطلاع بودند و این از نظرها و ناباوری
.کلماتشان کاملا به چشم می آمد
تقه ای که به در اتاق خورد هم باعث نشد سرم را از روی
لپتاب بلند کنم.تنها بفرمایید
آرامی نجوا کردم و بعد با همان چهره ای که عینک طبی
بی نهایت جدی نشانش می داد به
نوشته ای که رنگ و بوی دلسوزی داشت زل زدم " دلم
می خواد بمیرم و این چیزا رو
نخونم.یعنی ایران منم همچین مردم مظلوم و رنج کشیده ای
"داره؟
و جواب من شاید این باید می بود که بله ! داشت ! ایران
مناطقی داشت که دل آدم برای
مظلومیت مردم قومشان اتش می گرفت.چهار انگشت دست
راستم را جلوی دهانم قرار دادم
و بعد کمی مکث با پایم صندلی را چرخاندم تا ببینم چه
کسی وارد اتاق شده.دیدنش ، آن هم
این وقت روز با این میزان سکوت و خیرگی وسط اتاق ،
!عجیب بود
موی کوتاهم را پشت گوشم فرستادم و از روی صندلی بلند
شدم ، چطور عطرش حیرانم
نکرده بود.یعنی ان قدر غرق سایت شده بودم؟ : کی

اومدی؟
دست از خیرگی کشید و چند قدم به جلو آمد.چندروزی بود که ندیده بودمش.نه او اشتیاقی
داشت و نه من فرصتی : همین الان...باز چیکار داری می کنی با اون اسباب دردسر؟
منظورش از اسباب دردسر به یقین لپتاب عزیزم بود.لبخند ملیحی زدم و سر تکان دادم:
نترس ، از یه سوراخ دوبار گزیده نمی شم!
نگاهش روی صورتم طولانی شد ، ان قدر نگاهش خسته بود که لبخندم آرام جمع شد و
دلسوزانه نگاهش کردم ، با همان خستگی نجوا کرد :
عینک بهت نمیاد!
عینکم را از روی چشمانم برداشتم و روی چشمانم را با انگشت فشردم ، یک چیزی در این
مرد عجیب بود ، تن صدایش گرفته و سنگین به گوشم می رسید و این یعنی در پس پرده
اتفاقی افتاده که انقدرنالانش کرده و او را در این وقت از روز تا این خانه و این اتاق
کشانده : از نظر تو هیچ چیز به من نمیاد!حتی خودت!
نفس عمیقی کشید و دستانش را در جیب های تنگ شلوارش فرو برد : اماده می شی بریم

یه دور بزنیم؟
چندثانیه نگاهش کردم.نگاهی عمیق و کاونده ، طوری که
باعث شد خیلی بی حس و حال به
طرف در بچرخد و پشت به من بیرون برود : آماده
!شو..توی حیاط منتظرت می مونم
5 4 7
رفتنش را نگاه کردم و با فکری مشغول در کمد را باز
کردم ، این روزهاهرکدام سرمان به
کار خودمان گرم بود.پذیرفته بودم در زندگی ام با کیان
نباید توقع عشق و دوست داشتن
هایی که همیشه در رمان ها می خواندم و مشقشان می
کردم داشته باشم.حتی حرفی از
عروسی هم نمی زدم.همه چیز را سپرده بودم به خودش ،
فقط تلاشم این بود که این عقب
نشینی های او دلسردم نکند.برای ادامه ی شروع ترم جدید
که با مرخصی تحصیلی از ان
عقب مانده بودم اقدام کرده و سایت جازموریان هم بخش
عمده ای از وقتم را می گرفت.همه
ی این ها باعث شده بود از وقتی برگشته بودم کم تر هم را
ببینیم.او هم مشغول کارهای
خودش بود.فعالیت باشگاه و گسترده کردن آموزش موتور

سواری کراس برای مسابقات
کشوری تمام تایم هایش را پر کرده بودند.کل دیدار های ما
در این دوماهی که از برگشتم می
گذشت شده بود پنجشنبه شب هایی که او شام مهمان خانه
ی ما بود و تظاهر به خوب بودن
این رابطه ای که اگرچه بد جلو نمی رفت ، اما جای
.امیدواری هم به ان نبود
حالا بی سروصدا در وسط اتاقم سبز شده و درخواست می
کرد بیرون برویم.ان هم با نگاهی
خاموش و تیره ، با صدایی سنگین و قدم هایی سست...نفس
آرامی کشیدم و لباس هایم را
پوشیدم.لپتاب را بستم و آن را به شارژ متصل کرده و از
اتاق خارج شدم.مامان با یک
دستمال مشغول تمیز کردن میز جلوی مبلمان بود و با دیدن
من لباس پوشیده رو ترش
کرد : چرا کیان رفت بیرون ایستاد؟
جلوی شالم را با دست صاف کردم و سری به چپ و
راست تکان دادم : ما میریم بیرون
مامان.هیچی نمی خوای؟
دستمال را تا پایه های میز پایین کشید : نه ، واسه شام
بیارش خونه شوهرت و...کوفته می

!خوام درست کنم
با این که بعید می دانستم کیان قبول کند اما مخالفتی هم
نکردم و وارد حیاط شدم.کنار
حوض نشسته بود و یکی از دستانش میان موهای پرش و
دیگری روی زانویش قرار
داشت.واکنش هایش داشتند بیش تر نگرانم می کردند.کیان
به سراغ من امده بود چون
حالش بد بود.مثل تمام سال های نوجوانی و کودکی مان که
پناه هم دیگر بودیم و من دعا
دعا می کردم جریان انی نباشد که فکرم سمتش می
رفت.حضورم را حس کرد که سر بلند
کرد و بعد نیم نگاه کوتاهی به من از جایش بلند شد.دنبالش
از خانه کامل خارج شدم.بی
حوصله کلاهش را دستم داد و بعد..خودش سوار موتورش
.شد
5 4 8
شانه هایش را گرفتم و سوار شدم.کلاه را هم در همان حال
روی سرم گذاشتم و شیشه ی
جلویش را بالا دادم تا باد به صورتم بخورد.قصد حرف
زدن نداشت و من هم نمی خواستم
این سکوت را بشکنم.کیان را می شناختم.از بچگی واج به

واج عادات رفتاری اش را از
حفظ بودم .حالش که بد بود و اگر مسبب این حال بد همانی
بود که من فکر می کردم دلش
سکوت می خواست.لااقل برای چندساعت ، بعد خودش به
حرف می
امد.حرف می زد و فقط انتظار گوشی داشت برای
شنیدن.حالش که بد می شد فقط می
!خواست باشی..اما بی حرف
محله ای که واردش شد را خوب می شناختم و بیش تر
مطمئن شدم که حدسم درست
بوده!دلم برایش خون بود...برای موهای پریشانش در دست
باد و این سکوت عجیب و معنا
دارش.این مدت که نبودم هم از این روزها داشت ؟اگر
داشت باید با قلب عاشقم می مردم که
!نبودم تا مرهمش شوم
جلوی خانه ی آشنای قدیمی ترمز زد و من خیلی زود از
ترک موتورش پایین پریدم.موتور
را به جک زد و خودش هم پیاده شد.چرا نگاهم نمی
کرد؟کلید را در قفل انداخت و جلو جلو
وارد شد.با تأخیر داخل حیاط کوچک و کثیف خانه شدم و
در را بستم.صدای بسته شدنش

ناهنجار بود و گوش هایم را به درد اورد.حیاط خشک و کثیف بود.سرجمع شش متر هم
نمی شد اما با این حال از یاد هیچ کداممان نمی رفت
روزی چقدر با سلیقه با گلدان های
!رنگی چیده شده دور تا دورش بوی زندگی می داد
به در باز شیشه ای خانه زل زدم و داخل خانه شدم.می دانستم باید کجا پیدایش کنم!آدم هایی
که در یک سن خاصی متوقف می شوند را باید میان خاطرات همان دوران پیدا کرد ! از
روی فرش قرمز قدیمی رد شدم و در چوبی کرم رنگ نیمه باز را تا ته باز کردم.روی زمین
نشسته بود و سرش را به دیوار تکیه داده بود.با چشمانی بسته و دستانی مشت شده روی
!زانوی خمیده اش
پای همان در سرخوردم و مثل خودش تکیه زده به دیوار نشستم.زانوهایم را جمع کرده و با
دستانم بغلشان کردم.اما چشمانم را نبستم.چانه روی کاسه ی زانو قرار داده و خیره اش
.شدم
چشمانش بسته بود و خاکستری هایش پنهان ، با این حال خط اخم ، فرم ابروهای مردانه ،

مشت های گره کرده ، تارهای موهای خوش حالتش ، شکل لب ها و اصلا همان نوع
5 4 9
نشستنش دیوانه ام می کرد.لبخند تلخی روی لبم نشست و بالاخره صدایش بلند شد : برده
!بودمش کمپ
سکوت کردم.چشم باز کرد و سیب گلویش تکان محکمی خورد.نگاهش به سقف بود و نگاه
من به او..من را هیچ وقت در این زندگی نمی دید ، اما من خوب می دیدمش ، با همه ی
جانم : باز فرار کرد!باز...می شه بار چندم؟
نگذاشت جوابی بدهم ، خودش لب هایش انحنایی تلخ داد و باز سیب گلویش محکم تکان
خورد : خودمم دیگه آمارش و ندارم...انقدر زیادن ، یادم رفته می شه بار چندم!
چشمانم لحظه ای معطوف ماشین پلاستیکی روی زمین شد.ماشین قدیمی ای که کنار یک
ظرف شیشه ای پر از تیله رها شده بود ، بوی بچگی می دادند.وقت هایی که دنبالش می
دویدم تا یک تیله به من قرض بدهد و بدجنسی خرجم می کرد.یک بار با همین ماشین پای

جوجه رنگی ام را له کرده بود و با افتخار از جنایتش
جلویم حرف هم می زد.چقدر ان روز
گریه کردم!ان روزهایی که نمی دانستم قرار است همه
چیزم
همین پسر شود ، ان روزهایی که هنوز عاشقش نشده بودم
بعد مامان قسم خوردم هیچ :
وقت نبخشمش ، اما نشد بی تفاوت باشم!هرچی دراوردم
ریختم توی جیب کلینیکای مختلف
تا برگرده.برگرده و لااقل به جبران تمام روزایی که گذشت
، یه شب بشه همون ادم
سابق!بره سر خاک زنی که خودش و به آتیش کشید و
بفهمه چیکار کرده.از اون منگی و
خماری دربیاد و درک کنه چه گندی زده.که برای یه روز
پشیمون ببینمش..که شاید اون
!روز بتونم دلم و باهاش صاف کنم
باید می مردم برای این صدای خش دارش..برای این نگاه
خیره به سقف و سیب ادمی که
هی تکان می خورد.برای رگ های دستش که آن قدر سفت
مشتشان کرده بود تیره شده
بودند : نمی خواد اما..نمی خواد که هربار ناامیدم می کنه
و هربار باید بین کارتن خوابا

دنبالش بگردم.که هروقت پولش ته می کشه بیاد سراغم و
با آبرو ریزی تلکم کنه!نمی خواد
لابد..پس واسه کی دارم من خودم و می کشم؟
بالاخره نگاهم کرد.بالاخره من را دید : تو جای من بودی
چیکار می کردی؟
خوب درک می کردم من را در این لحظه فقط سها می بیند
با هیچ پیشوند و پسوندی .من اما
او را همه کسم می دیدم.همه کسی که دیده بودم شب ها
توی پمپ بنزین کار می کرد و
صبحش ، هرچه در جیب داشت می داد تا مثلا ان شبیه
پدر ابرویش را در محل کارش
5 5 0
نبرد!که بار می برد.من روزهایی که چشمانش از غرورش
شرم می کردند را دیده بودم.بار
روی دوش کل بازار را گز می کرد تا پول در بیاورد و
بتواند پس انداز کند و از ما جدا
شود.من هیچ وقت شبیه او نمی توانستم باشم : جات بودن
!سخته کیان
تلخی لبخندش ، لبخند من را هم تلخ کرد.دستش را به طرفم
!گرفت : بیا
بلند شدم و چندگام بینمان را پر کردم و کنارش نشستم.کف

دستم را میان دستان داغش
گذاشتم و او محکم با دست دیگر شانه هایم را در برگرفت
:و من را به خودش نزدیک کرد
تو چرا گریه می کنی؟
کی اشکم ریخته بود که خودم نفهمیده بودم.سرم را آرام به
بدنش تکیه دادم : بمیرم برات
من؟
سوالم را با صدای گرفته ای خفه کرد : چطوری ساکتت
کنم که چرت نگی؟
دستم را روی پیراهنش قرار دادم.می توانستم ضربان قلبش
را زیر پیراهن حس کنم : خوب
!که نیستی انگار هیچی خوب نیست
نفس عمیقی کشید و سینه اش تکان محکمی خورد : دلم می
خواد بگم دیگه برام مهم
..نیستش اما
!نتوانست ادامه دهد و من به جایش لب زدم : پدرته کیان
پوزخندی زد و من سرم را از آغوشش فاصله دادم
چشمانمان درهم قفل شد : چه دردی.
داره این نسبت وقتی فکر می کنم همینی که می گی مامانم
!و فرستاد سینه ی قبرستون
دستم بالا آمد و روی صورتش نشست.زبر بود : می شه

!اروم باشی الان
خیره در چشمانم ماند.ثانیه ها را در دل شمردم و وقتی به عدد هشت رسید سرش جلو امد و
!پیشانی به پیشانی ام چسباند : آرومم
دستم را پشت گردنش قفل کردم و بغضم گرفت از این حال :آشفته اش ، بروزش اما ندادم
نیستی عزیزم!وقتی میای این خونه ای که سال هاست قیدش و زدی یعنی آروم نیستی!وقتی
وارد این اتاق می شی یعنی نابودی ، وقتی هی آب دهن قورت می دی و چشم می دوزی به
سقف یعنی داری فوران می کنی..وقتی دستات و این طور ...مشت می کنی یعنی
5 5 1
پرید میان حرفم : تو این دنیا ، کی بهتر از تو من و می شناسه؟
حرف در دهانم ماند و او دستش روی مچ دستم که دور گردنش قفل شده بود نشست و
نوازشش روی شاهرگم جان به تنم ریخت : بعض موقع ها می گم وقتی بعد این همه مدت
هنوز اون حسی که باید ایجاد نشده و جایگاهت و به اون شکلی که لازمه توی زندگیم

نپذیرفتم چرا رهات نمی کنم.چرا حالا که همه چی تموم شده روی قولم بهت نمی مونم و
...نمی گم نمی شه و تمام
قلبم می ایستد و دست دیگرش چانه ام را می گیرد ، لحنش هنوز خسته است : گاهی خسته
می شم ، کلافه می شم.نمی دونم باید چطور باهات رفتار کنم اما..وقتی به تموم شدنش فکر
.می کنم یه پا میاد روی خرخرم و خفم می کنه
قلبم دوباره می زند ، این بار اما به جای نبض ، درد ...او اما ادامه می دهد : تو عادتی برام
!سها ! از اون عادتا که ترکشون مرگه
چشمانم دودو می زنند.چشمان او اما ثابت است و خاکستری هایش تیره...شبیه شب های
!زمستان
دلم برات تنگ می شه وقتی نیستی..عشق نیست.علاقه-نیست ، اما عادت هست...هیچ چیز
افسانه ای که دخترا دنبالشن توی قلب من نیست ، توی رابطه ی ما هم نیست!اما وقتی فکر
می کنم مگه چندنفر توی دنیا می تونن باشن که انقدر من و خوب بشناسن و انقدر دوستم
داشته باشن ، مگه چندنفر می تونن تا این حد من و آروم

کنن و بی هیچ توقعی عاشقم
باشن اون موقعست که دلم می خواد حفظت کنم.دلم می
خواد با خودخواهی نگهت دارم چون
می دونم اگه بری...دیگه قرار نیست کسی شبیه تو ، که
کیان و همون طور که هست بلد
!باشه و بخواد پیداش بشه
مرد تنهای من ، چشمانم تار شدند و سرم را به سینه اش
چسباندم.صدایش بیش تر خش
برداشت : خودخواهم نه؟
دلم شکسته بود.از عادت بودن در یک زندگی بیزار
بودم.اما به قول خودش مگر چندنفر
بودند که من انقدر عاشقشان باشم. که به هرسازی که می
زنند برقصم.که آغوششان با
وجود سردی گرمم کند؟:این روزها و شب هایی که دور از
خانواده و در یک منطقه ی
محروم سر کرده بودم یادم داده بود صدایم نلرزد : یه شب
توی جازموریان وقتی توی کپر
خوابم نمی برد خودم و رسوندم کنار اتیش.یه مردی بود
هرشب می نشست ستاره هارو
5 5 2
نگاه می کرد.وقتی بی قراریم و دید ازم پرسید چمه.نگاش

کردم و گفتم خودمم نمی
دونم.گفت اول بگرد دنبال اون چیزی که بی قرارت کرده
بعد همه چی حل می شه.دنبالش
گشتم کیان.خیلی سال ها دنبال این گشتم که چرا انقدر بی
قرارم اما از اون شب جدی تر
دنبالش گشتم...می دونی به چی رسیدم؟
حرفی نزد.سرم را روی سینه اش جا به جا کردم اما از
آغوشش بیرون نیامدم : دلیل بی
!قراریم تو بودی
: چشمانش را بست و من باز هم صدایم نلرزید اما قلبم چرا
تو دلیل بی قراریت چیه
کیان؟گذشتت؟یا آیندت با من؟
چشم باز کرد و نگاهمان در هم حل شد ، سکوت کرد و
دست جلوی دهان مشت کرد.تا ته
نگاهش را خواندم...خواندم و درد کشیدم! اما نشانش ندادم
، تنها تلخ خندیدم و از جایم بلند
شدم.بیرون امدن از آغوشش سخت ترینی بود که انجامش
دادم : بریم ؟ مامان کوفته
!گذاشته برات
صدایم کرد و ایستادم.اما پشت به او ، می خواستم نبیند چه
به روزم امده : من جوابم و

گرفتم کیان.تو هم یکم با خودت صادق باشی جوابت و می گیری...
ایستادنش را حس کردم : من فقط سردرگمم سها!
حسش می کردم.خودم هم سردرگم بودم.خیلی همه چیز را ساده گرفته بودیم که به این جا
رسیدیم.دوست داشتم در بخش خاطرات جازموریان یک جمله را صرف نظر از خاطراتم
بنویسم که انسانی هیچ وقت ، به پای یک عشق یک طرفه وارد یک زندگی نشود که تأهل
فقط عشق و عاشقی نیست!سرم پایین افتاد : قبل خونه رفتن برام بستنی بخر.قیفی..می
خوام لیس بزنم!
بحث عوض کردن بین صحبت های ما چیز جدیدی نبود.وقتی نمی دانستیم چه بگوییم بحث
را عوض می کردیم.ما انقدر بی تجربه بودیم که حتی یک صحبت ساده را هم از هم دریغ
می کردیم.دل به دلم داد که با مکث جلو امد ، خانه ی پدری او هم درد هیچ کداممان را کم
نکرده بود : وسط خیابون لابد می خوای لیس بزنی؟
عمو مصطفی برگشته بود.همانی که با حرف هایش از عمو ابرو برده و خاله ساره را آتش

زده بود.کیان حالش خوب نبود ، از این تنفر و علاقه ی معلق میان احساساتش نسبت به
5 5 3
مردی که پدرش بود ، از این سردرگمی اش نسبت به من و من تنها ....خسته بودم.با این
حال اصرار داشتیم خودمان را گول بزنیم و این کار را خوب بلد بودیم : اشکالش کجاست
آقا؟
موهای آشفته اش را مرتب کرد و از نگاه کردنم امتناع ورزید : اشکالش اینه خوشم نمیاد
!وقتی زبونت و یک متر میاری بیرون کسی نگاهت کنه
خودت می گی زشت می شم اون موقع...نگاه نمی کنه-
!کسی پس
نگاهش پر حسرت روی در و دیوار خانه ی ی قدیمی چرخ خورد و با اخم جلو رفت : زشتم
!باشی کسی حق نداره نگاهت کنه
جریان همان عادت بود شاید.عادت کرده بود برایم غیرتی شود و لابد نباید دلخوش می
شدم.پشت سرش از خانه بیرون زدم.دوباره ترک موتور نشستیم و مثل همیشه غم هایمان
را در میان دیوارهای ان خانه بالا اوردیم و سبک تر شده

بودیم.او را نمی دانستم اما من
دلم دیگر نمی خواست روزهای بعد که خستگی به جان
هردویمان می افتاد حسرت این شب
هارا بخورم.برای همین از پشت بدون گذاشتن کلاه بغلش
کردم و پیشانی به پشتش تکیه
دادم.به پشت مردی که گذشته پیرش کرده بود.مرد معمولی
ای که همه چیز این دختر
بود!زیر لب اهنگی که این روزها عاشقانه گوشش می
کردم را زمزمه کردم و او نشنید ،
.میان صدای شلوغی خیابان و موتور نشنید
!من عاشقانه خواندم و او به رسم عادت....نشنید
تو فقط باش تموم کم و کسرش با من
با تموم دوری و طاقت و صبرش با من
تو فقط تب کن از این عشق بلاتکلیفم
مردن و سوختن و باقی زجرش با من
تو دلت قدم زدم تو روز بارونی بخواد روزای بهاری و
بارون و ابرش با من
پیرهن خاطره هاتو زیر بارون تن کن خوندن ترانه و پاییز
و عطرش با من
تو فقط باش فقط باش تمومش با من

عاشقونه هامون و مثل یه قصه بنویس خوندنش با دل و
جون سطر به سطرش با من
تو فقط دلت بخواد یه روزی مال هم بشیم التماسش به خدا
حاجت و نذرش با من
روی زخمای دلم کاشکی تو مرهم باشی آرزوم اینه همیشه
تو کنارم باشی
آرزوم اینه فقط مال تو باشم ای کاش تو فقط باش فقط باش
فقط با من باش
صدای سوت کتری من را از افکار درهم و برهمم خارج
کرد.خم شدم و کنترل تلویزیون را
از روی میز برداشته و دکمه ی خاموشش را فشردم.حقیقتا
چیزی از فیلم طنز تکراری که
سالی یک بار در شبکه های مختلف بازپخش می شد در
.این لحظه نمی فهمیدم
پاهایم را که روی مبل جمع کرده بودم پایین انداختم و
ایستادم.کتری دیگر رسما داشت جیغ
می کشید.وارد آشپزخانه شدم وبا دیدن قوری اماده از چای
خشک و دارچین و هل کنارش
جلوتر رفتم.چای را دم کرده و زیر شعله را کم کردم.مامان
پنج دقیقه ای بود که با صدای
سبزی فروشی که با وانت سفید رنگی در محله می چرخید

از خانه بیرون رفته بود.به چایی
که داشت کم کم رنگ می گرفت و سرخی اش در میان
قوری شیشه ای نمود داشت چشم
دوختم ، صدای پریماه هم باعث نشد از ان قوری رنگ
گرفته چشم بردارم : خل شدی به
امیدخدا؟
نفس عمیقی کشیدم و به بدنه ی یخچال تکیه زدم : بیست و
هشت شهریور تولد کیانه!یعنی
!درست شش روز دیگه
ابرویی بالا انداخت و با لبخندی معنی دار در کابینت بالای
گاز را باز کرد : رفتی توی فکر
سورپرایز کردنش؟
سرم را ارام تکان دادم : نه چون می دونم امکان نداره
یادش بره این روز و..و قطعا پیش
!بینی می کنه من بخوام براش جشن بگیرم
یک شیشه که پر از کشک های خشک بود بیرون کشید و
با نیش باز درش را باز کرد و
یکی گوشه ی لپش انداخت : حق داره ، کدوم آدمی تولدش
و یادش می ره آخه؟حالا تو بیا
یه کاری کن.براش تولد نگیر ، پیش بینیش غلط از آب در
!بیاد سورپرایز بشه

چشم غره ای برایش رفتم : الان اصلا مشکل من یادش
نرفتن نیست ، توی فکر
سورپرایزای عجیب و غریبم نیستم که تازگیا مد شده.فقط
می خوام یه طوری خوشحالش
!کنم
کشکش را با صدا از این لپ ، به آن یکی هدایت کرد : می
خوام صدسال سیاه خوشحال
!نشه
: به مدل ایستادنش لبخندی زدم ، محو و بی رنگ و لعاب
.بدجنسی تو چقدر
.بدجنس نیستم اما زورم میاد براش کادو بخرم-
سری تکان دادم و از آشپزخانه بیرون رفتم.دنبالم تا اتاق
امد ، صدایش کمی مواخذه گر
بود : تواصلا یادت هست پس فردا خونه ی هدیه دعوتی؟یا
!فقط ذهنت شده کیان
وسط اتاق ایستادم.گیج شده بودم.واقعا حس می کردم
:سررشته ی امور از دستم در ر فته
!وای پری..من هیچ لباس مناسبی ندارم واسه پس فردا
با تأسف نگاهم کرد : زنگ بزن به اون شوهر عجق وجقت
بیان ببرتت خرید ، یه عالمه

.خرید کن بعد تهش بگو اینم سورپرایز تولدت بود
از ایده اش بلند زیر خنده زدم: دلم واقعا واسه شوهر آیندت
!می سوزه
دهانش را برایم کج کرد و من مردد در کمدم را باز
کردم.لباس هایم تعریفی نداشتند.از بعد
برگشتم از جازموریان چیز خاصی نخریده بودم جز یک
کفش.کلافه میان کمد جستجویی
کردم و حق را به پریماه دادم.باید برای خرید می رفتم
چون تقریبا هیچ کدام از لباس هایم
برای مهمانی دومین سالگرد ازدواج هدیه که خیلی شلوغ
قصد داشت برگزار کند مناسب
نبود.خودش هم کنارم ایستاد و نگاه ناراضی به لباس ها
!انداخت : همشون دمده شدن
دیگر داشت غلو می کرد.خیلی ها هنوز هم مناسب بودند
اما شاید برای یک مهمانی
خودمانی ، نه رسمی!انگار ناغافل چیزی یادش امده باشد
:اخمی کرد و خیره ی من شد
وایستا ببینم من چی بپوشم؟
مشکلمان دوتا شد ، زیر نگاه خندانم با کلافگی از اتاق
بیرون رفت و مطمئن بودم به سراغ
کمد خودش می رفت تا زیرو رویش کند.در کمد را

بستم.نگاه کردن به ان حاجت نمی داد و
واقعا باید برای یک خرید حسابی پیش قدم می شدم.دلم می خواست موهایم را هم رنگ
5 5 6
کنم.دلم تنوع و تغییر می خواست.مثلا شاید تغییر مدل ابرو یا اضافه کردن یک سوراخ دیگر
!به گوشم و چسباندن یک گوشواره ی کوچک به آن
لبخندی به خیال هایم زدم و کنار پنجره ایستادم.در نیمه باز حیاط نشان می داد مامان هنوز
از خرید سبزی فارغ نشده ؛ هرچند احتمال می دادم بیش تر چانه اش گرم حرف زدن با
زنان دیگر همسایه شده باشد!پیشانی ام را به خنکای شیشه چسباندم و با دیدن آقاجان که
.روی ایوان داشت قلم می زد لبخندم عمق گرفت
عمو چندروزی می شد که در یک دفتر دولتی به لطف یکی از آشنایانش مشغول به کار شده
و خانه نمی ماند.برای همه یشان خوشحال بودم.زندگیمان داشت رو دور خودش می
افتاد.روی نقطه ای که همه چیز سرجای خودش باشد.که مامان با خیال راحت و بی ترس از
نگاه ها و پچ پچ های همسایه ها راجع به من برای خرید

سبزی بیرون برود و مشغول
حرف زدن با ان ها شود ، که آقاجان دوباره بساط قلمش را
روی ایوان پهن کند ، بابا و
عمو سرکار بروند و پریماه دیگر نگران من نباشد.روی
نقطه ای که سایان با دل خوش
صبح ها به مدرسه برود و ناهار آرام روی گاز اماده باشد
.تا وقتی او امد سفره را پهن کنیم
فقط من و کیان انگار سرجای خودمان نبودیم.لبخندم تلخ
!شد
از پنجره فاصله گرفته و از اتاق بیرون رفتم.صدای کشیدن
قلمش روی کاغذ به جان گوش
هایم نشست ؛ جلوتر رفتم و در نیمه باز خانه را کامل باز
کردم.اواخر تابستان بود و نسیم
!اگر چه حال و اوحوالش گرم بود اما میان هوا می چرخید
صدای قلم واضح تر شد ، غرق شده بود میان نوشتن و
اخمی چهره اش را مزین کرده
بود.بی سروصدا کنارش نشستم و او کوتاه سربلند
کرد.چندنفر شبیه آقاجان در زندگی شان
بود که حتی یک نگاهش نعمت باشد و شکر بطلبد: من و
که یادت نرفته حاجی؟شاگردت
!بودم یه زمانی

لبخند مهربانی زد و من خیره ی کاغذش ، شعری که نوشته بود را زمزمه کردم : روز اول
که سر زلف تو دیدم گفتم ....که پریشانی این سلسله را آخر نیست.
با چشم و ابرو اشاره ای به خطش کردم و با لحنی که کمی شیطنت داشت گفتم : زلف
نرگسی و می گه حافظ دیگه نه ؟
خنده و اخمش ادغام شدند : سر به سرم نزار بچه!
5 5 7
موی کوتاهم را پشت گوش فرستادم.نمی توانستم با کش جمعشان کنم و این طور که روی
صورتم می ریختند عصبی ام می کردند : اخه شما فقط زلف من و دیدی و اون بنده خدا.
پاک و طاهر مونده چشمات حاجی! آک نگهشون داشتی!
این بار طاقت نیاورد و به شیطنتم لبخندی زد : من بچه ی قبل انقلابم بابا ، یادت رفته؟
اوه اوه...همون جریانه گوگوش و کاباره و اینا دیگه؟-
قلمش را که جلو اورد تا با ان پشت دستم بزند سریع با خنده عقب کشیدم.سعی کرد اخم کند
اما نتوانست : روت و کم کن بابا!
در همان حال نفس عمیقی کشیدم و دستانم را به علامت

تسلیم بالا اوردم.ورود پریماه به
ایوان نگاه هردویمان به او به داد.موبایلم که مشغول زنگ
خوردن بود را به طرفم گرفت و
!غرغر کرد :کشت خودش و گوشی ، بگیر شوهرته
موبایل را گرفتم و برایش چشم غره ای رفتم.طوری شوهر
را ادا کرد که جلوی آقاجان از
خجالت آب شدم.خودش دوباره داخل خانه شد و آقاجان
سرش را گرم خطاطی اش نشان
داد.با مکث تماس را وصل کردم و با پوشیدن دمپایی هایم
!از ایوان پایین آمدم : بله
بله و بلا...می زاشتی مشترک پشت خط می مرد بعد-
!جواب می دادی
توپش زیادی پر بود .با این حال لبخندی زدم و کنار حوض
نشستم : اول سلام ، دوم خدا
!نکنه ، سوم هم چقدر عصبی
نفس عمیقی کشید و حس کردم صدای تقی امد : ده بار
زنگ زدم ، توقع داری الان قربون
صدقتم برم؟
نیست که همیشه قربون صدقم می ری ، بدعادت شدم!حالا-
فرمایشتون چیه ؟
لحنش کمی آرام تر شد و از ان حرص و عصبانیت فاصله

گرفت : رمز ایمیلم و یادم رفته
!سها ، احتیاج دارم بهش الان
کجایی الان تو؟-
کلافه غرید :باشگاهم ، می تونی کاری کنی یا نه؟
5 5 8
توانستن که می توانستم ، از جایم بلند شدم و همان طور که به طرف داخل خانه قدم برمی
!داشتم زمزمه کردم : خواهش کنی شاید بشه کاری کردی
طوری اسمم را با غیظ صدا کرد که خنده ام گرفت.اذیتش کردنش هم عالمی داشت.یادم رفته
بود که چقدر به ادم مزه می داد او را بچزانی و دادش را در بیاوری.به روی آقاجان لبخندی
زدم و در ورودی را باز کردم : اکانت ایمیلت و برام بفرست!
باشه ای گفت و بدون دادن مهلت جوابی به من تماس را قطع کرد.در این فاصله خودم را به
اتاق رساندم و مودم را روشن کردم.لپتاب باز بود .سریع وارد برنامه ام شدم و پیامی که
کیان نام اکانتش را برایم ارسال کرده بود باز کردم.کار زمان بری نبود.مشغول شدم و در
همان حال عینکم را از کنار لپتاب برداشته و روی چشمانم

.زدم
فقط یک ربع زمان برد تا حساب ایمیلش را هک کرده و
بتوانم رمز جدیدی برایش تعریف
کنم .پیام حاوی رمز را که برایش پیامک کردم چندثانیه
بیش تر طول نکشید که خودش
تماس گرفت.عینک را دوباره کنار لپتاب قرار دادم و با
لبخندی که کنج لبم جاخوش کرده
:بود تماس را وصل کردم و به پشتی صندلی تکیه زدم
اعتراف کن بهم ایمان اوردی؟
صدایش به روحم جان می داد : اعتراف می کنم زنت هکر
باشه خیلی هیجان انگیزه ،فقط
!یادت باشه از این غلطا واسه کس دیگه ای جز من نکنی
با شیطنت صندلی را چرخاندم : اگه بکنم؟
: صدایش ته مایه ای از لبخند را با خود یدک می کشید
گور خودت و باهاش کندی
بچه!حالیته؟
غد بود ، همیشه از همان بچگی تا به الان رفتارش همین
بود ، با این حال بد و خوبش را
باهم دوست داشتم.علاقه ام به او محدود به چند صفتش نمی
شد.من ته جاده ی دوست
داشتن قرار داشتم.ان جایی که هرچه هست و نیست ، بد و

خوب ، زشت و زیبا به نظرم
...جذاب می آمدند.همان نقطه ی دیوانگی
لبخندی که درون صدایش پرسه می زد روی لب های من
هم نشست ، چشمانم را بستم و با
!پایم صندلی را نگه داشتم : حالیمه
****
****

5 5 9

قصد خرید چه نوع لباسی رو داری؟-
با اصرار پریماه به کیان زنگ زده و خواسته بودم در
خرید همراهی ام کند و او نه نگفته
بود.هرچقدر بیش تر خودش را بابت کار هک مدیون من
می دانست و احتمال قبول کردن
این خرید بیش تر بر این اساس بود.هردو جلوی یکی از
مغازه های پاساژ ایستاده بودیم و
نگاهمان بین ردیف لباس های متنوع می چرخید.باند کشی
ای که دور مچ دستش بسته بود
را لمس کرد و منتظر جوابی به من زل زد.دستش حین
تمرین از ناحیه ی مچ ضرب دیده و
: من با دیدن باند دورش حس و حال خریدم پر کشیده بود
نمی دونم ، یه تونیک و دامن

!شیک..یا مانتوی بلند
.سری تکان داد و دست دیگرش را آرام پشت کمرم گذاشت
هم گام با هم شروع به راه رفتن
کردیم و نگاهمان روی ویترین های رنگی چرخ می
خورد.هرلباسی که می دیدم خودم را
درونش تجسم می کردم اما نه میان مهمانی هدیه ، بلکه
وسط سالن خانه ی کوچک کیان و
جلوی نگاه او ، در خیالم او نگاهش عاشق بود و برایم در
آن لباس ها قربان صدقه حواله
می کرد.همین باعث شده بود لبخند محوی روی لب هایم
بنشیند و با آرامش کنارش راه
.بروم
جلوی یک مغازه که تمام کارهایش مانتوها و پیراهن های
سنتی بود متوقف شد و من هم
ایستادم.معلوم بود دستش درد دارد که هرازگاهی با آن یکی
:دست محکم فشارش می داد
سنتی دوست داری؟
جمله اش باعث شد از فکر و خیال هایم بیرون بیایم و دقیق
به لباس ها نگاه کنم.تونیک
های سنتی با دامن های ساده که پایینشان نقش ترنج داشتند
ترکیب دلچسبی داشت ، سری

تکان دادم : مسکن می خوری؟
و بعد به دستش اشاره کردم.سری برایم بالا انداخت و دستش را پشت کمرم گذاشت : نه
!دردش کمه.برو تو
وارد بوتیک شدم و مردی حدود چهل سال همراه دختر جوان فروشنده با لبخند ورودمان را
خوشامد گفتند، به کیان خیره شدم و هردو لبخند محو و کنترل شده ای روی لب هایمان
نشست.معلوم بود داشتند مگس می پراندند و حسابی از دیدن یک مشتری ذوق کرده بودند.
قبل ترها که با هم بیرون می آمدیم و از این نسبت بینمان خبری نبود همیشه این فروشنده
هارا مسخره می کردیم.گاهی باهم وارد یک مغازه می شدیم که خلوت بود ، کلی لباس پرو

می کردیم و وقتی فروشنده حس می کرد واقعا خریداریم از مغازه خارج و حالش را می
گرفتیم.یاد شلوغ کاری هایمان لبخندم را بسط داد.بین رگال های سارافون و دامن های سنتی
یک طرح سفید و زرشکی بیرون کشیدم و مقابلم قرار دادم ، درست زیر گردنم.کیان

روبرویم ایستاد و دقیق خیره ام شد : رنگش پوستت و تیره
می کنه ، یه رنگ روشن تر
بهتر نیست؟
دختر جوان سریع به طرفمان امد و از همان مدل رنگ
:گلبهی و سفیدش را به دستم داد
این چطوره؟
کیان به رویم چشمکی زد و من به جایش چشم غره ای
برایش رفتم.لازم بود واقعا انقدر
بلند وسط مغازه و جلوی این دختر بگوید رنگ زرشکی به
من نمی اید؟وارد اتاق پرو که
شدم هنوز زیر لب بدو بیراه نثارش می کردم.توقع جمله
های عاشقانه نداشتم اما لااقل کمی
.مراعاتم را می کرد به کجا برمی خورد
لباس را با همان اعصاب خراب تن زدم و وقتی خودم را
نگاه کردم حرصم به یک باره دود
شد.به قامتم زیادی نشسته بود و رنگش ، رنگ پوستم را
روشن تر از حد معمول نشان می
داد.با لبخندی عریضی که روی لبم نشسته بود لباس را
دراوردم و هرچه به در زد تا لباس
را در تنم ببیند توجهی نشان ندادم.وقتی با لباس های خودم
از پرو بیرون امدم این بار او

بود که چپ چپ نگاهم کرد و من با چشمکی لباس را روی پیشخوان مغازه قرار دادم:
عالی بود.همین و می برم!
حس می کرد دو فروشنده از دوئل نگاه های ما خنده شان گرفته بود و فقط رویشان نمی شد بخندند.جلو آمد و با حرص آشکاری کارتش را به مرد داد و بعد تحویل گرفتن پاکت لباس همراه هم از بوتیک بیرون زدیم.
الان این چه کاری بود؟-
خونسرد خیره ی چهره ی جذابش شدم و در ته دلم ، همان جایی که قابل رویت نبود قربان صدقه اش رفتم : چه کاری؟
اخمی کرد و پاکت لباس را از دستم گرفت : چرا نذاشتی ببینم توی تنت؟
چون بی ادب تشریف داری عشقم-.
1 6 5
چشمانش گرد شد و من با ابرویی بالا رفته ادامه دادم : حتما باید جلوی اون دختره من و ضایع می کردی می گفتی زرشکی بهم نمیاد؟نمی تونستی بگی من این رنگی دوست ندارم و یه رنگ دیگه بردار؟

تازه متوجه شد این جریان از کجا اب می خورد.خندید و با همان دست باند پیچی شده اش
دستم را گرفت : خدایی نگفتم زرشکی بهت نمیاد.گفته بودم پوستت و تیره می کنه!
عاقل اندر سفیه به چشمانش زل زدم : و معنی این چیه دقیقا؟
با همان خنده دستی دور لبش کشید و حس کردم لبخندش را خورد : معنیش اینه گلبهی بیش تر بهت میاد!
سری به افسوس برایش تکان داده و دست دیگرم که ازاد بود را در هوا تاب دادم : فقط این نیست که.اون بارم رفتیم رژ بخریم گفتی این رنگی زشتت می کنه ، چندشب پیش سایه ی چشم زده بودم گفتی شبیه جن شدی دیگه نزن ، عینک می زنم می گی زشت می شی ، اون مانتو قهوه ایم و پوشیدم اون هفته گفتی شبیه بستنی کیم شدی..کیان جدی تو تعریف کردنم بلدی؟
بلند خندید و خودش ندید ، اما من نگاه دو دختری که از مقابلمان می آمدند را روی لبخندش حس کردم.دلم می خواست آن تل کشی و ان لبخندش را

باهم نابود کنم ، با یک نفس عمیق
خونسردی ام را پیدا کردم .فشار آرامی به دستم وارد کرد
:و بالاخره خنده اش ته کشید
!چقدر دلت پر بود
: ادایش را درآوردم و من را به خودش نزدیک تر کرد
بچه؟
!زیر لب زمزمه کردم : بچه و درد
بازهم خندید : سها؟
انگشت اشاره ام را جلوی رویش تکان دادم : سعی نکن
خرم کنی ، قربون صدقه بخوره
توی سرت ، از این به بعد به خدا بخوای جلوی بقیه ضایعم
کنی من می دونم و تو آقای
!موتور سوار
انگشتم را در هوا گرفت و میان مشتش حبسش کرد : واسه
من انگشت تکون نده عزیزم که
هیکل گنده نکردم از یه انگشت بترسم.خرید دیگه ای
نداری؟
5 6 2
سرم را با حرص بالا انداختم و خیره ی هیکلش شدم که
باز ، باعث خنده اش شد.تا کنار
موتور سربه سرم گذاشت و من هم سعی کردم کم

نیاورم.خرید با او لذت بخش بود ، همین
شوخی ها و سربه سر گذاشتن هایش باعث می شد خسته
نشوی ، هرچند در عمق ماجرا که
فرو می رفتم این همه بی مهری و سردی کیان در کلام
نسبت به من و حتی همین رک گویی
اش در اکثر موارد آزاردهنده بود.همیشه در عالم کودکی
دلم مردی را می خواست که همه
چیزم برایش زیبا باشد ، حتی بینی کمی کوفته شده ام..من
را در بغل بگیرد و مرتب
عاشقانه خرجم کند.وقتی وارد دنیای نوجوانی شدم هم با
خواندن رمان های عاشقانه این
رویا در ذهنم شدت گرفت .همیشه مردهای رمان هارا با
کیان مقایسه می کردم.سعی داشتم
در ذهنش نفوذ کنم و به خودم امید بدهم که برایش زیادی
عزیز هستم.و خب بودم..عزیز
.بودم اما در جایگاهی که عزیز بودنش به دردم نمی خورد
این که کیان توجهی به ناراحتی ام نداشت و مستقیم نظرش
را می گفت برایم غم انگیز
بود.گاهی اعتماد به نفسم را به شدت کاهش می داد و گاهی
با یک تعریفش چون می دانستم
غلوی در ان نیست تا عرش من را بالا می برد.خوبی این

رفتار فقط یک چیز بود..من به
صداقتش ایمان داشتم و مطمئن بودم اگر روزی از او
بشنوم که زیبا هستم آن را از صمیم
قلب گفته و اگر دنیا می چرخید و سرنوشت کاری محال
می کرد و او دوستت دارم روی
.لبش می راند ایمان می آوردم از صمیم قلبش بوده
نمی دانستم این صداقت از کدام جهت بهتر بود ، اصلا
مزیت و ضررش در کدام کفه ی
ترازو سنگین تر بودند.نمی دانستم و گمان می کردم هیچ
!زمان هم نفهمم
****
****
مقابل خانه موتورش را نگه داشت.آرام پیاده شدم و کلاه
ایمنی را به دستش دادم.کمی مچ
دست آسیب دیده اش را مالش داد و زمزمه کرد : بروتو
!قربونت
: بند پاکت خرید را میان مچم انداختم و دستانم را جلو بردم
نمیای تو؟
سری بالا انداخت : نه برم یه دوش بگیرم خستم می خوام
!بخوابم.فردا مسابقه دارم
کلاه را روی سرش گذاشتم و شیشه اش را بالا دادم.از

کارم خنده اش گرفت : با این دست
می تونی بری مسابقه؟
!دستش را از مچ تکان داد : چیزیش نیست دستم
5 6 3
به چشمانش که فقط از شیشه ی کلاه پیدا بودند زل زدم و
سرم را کج کردم : الان باید بگم
مرسی من و بردی خرید اما گفتنم نمیاد.بیش تر وظیفت
!بود
با همان نگاه خندان سری تکان داد : برو تو تا پیاده نشدم
!خدمتت نرسیدم
لبخندش به من هم سرایت کرد.زنگ در را زدم و منتظر
ماند تا صدای باز شدن در را
بشنود.همین که نصف بدنم را داخل بردم برایم بوقی زد و
با پایین فرستادن شیشه ی
کلاهش با گازی پر سرعت دور شد.برایش یک آیت و
الکرسی خواندم و به مسیر رفتنش
فوت کردم و بعد..با همان لبخندی که حال خوب خرید
کنارش باعثش بود کامل داخل
شدم.حالا می توانستم با خیال راحت تری برای مهمانی
هدیه آماده شوم!همین طور برای
تولد او..اویی که اولین سال بود می توانستم روی کیکش

بنویسم"..به زندگیم خوش اومدی
"کیان موتوری
****
*
مقابلم خم شد و سینی نقره کاری شده ای که فنجان های
بلور چای رویش چیده شده بود
مقابلم گرفت.با همان لبخند یک فنجان برداشتم و زمزمه
!کردم : چه کدبانو
فحشی آرام زیر لب حواله ام کرد و سینی را مقابل پریماه
گرفت که او هم با شیطنت از این
خانه داری اش تعریف کرد و سرخ شدن صورتش را
منجر شد.سالن خانه اش خیلی شلوغ
نبود ، تمام اقوام نزدیک خود و همسرش به علاوه ی چندتا
از دوستانشان ...سرجمع سی
نفر هم نشده بودند و بزرگی سالن پذیرایی باعث شده بود
خیلی این جمعیت به چشم
نیایند.یک موسیقی بی کلام ارام از استریو پخش می شد و
هدیه با مانتویی بلند تا مچ
پاهایش و روسری پر برقی با حجاب کامل آن وسط می
درخشید.پذیرایی و نوع برخود
خانمانه اش باعث می شد گاهی که سرگرم خوشامدگویی به

مهمان ها بود خیره اش شوم و
.محو به رویش لبخند بزنم
اولین بار سال اول دانشگاه بود که با او آشنا شدم.دختری
خجالتی و بسیار کم حرفی
بود...برعکس من که پر از شیطنت بودم.تفاوت رفتارمان
باعث شد جذب هم
شویم.مجبورش می کردم همپایم روی جدول ها راه
برود.چقدر خجالت می کشید اوایلش...او
هم گاهی مجبورم می کرد سر کلاس هایی که دوستشان
نداشتم حاضر شوم.کنارم
بود.همیشه ، حتی اگر مغایر با عقایدش بود چیزی...حالا
ان دختر خجالتی و کم حرف ، با
اعتماد به نفس بالا میان این خانه می چرخید.هرچنددقیقه
کنار چندمهمان می ایستاد و با

لبخندی موقر سر حرف را باز می کرد ، چشمانش برق
داشتند و ان بی تجربگی از روی
صورتش رخت بربسته بود!خوشبختی دیدنی بود ، برعکس
عامه ی مردم که حس می
کردند دیدنی نیست اما من معتقد بودم دیدنی بود.می توانستم
کنار هدیه ببینمش ، شبیه یک

زیباروی سفید پوش با ردای بلند...با تاجی از جنس نور و چشمانی درخشان همچون
ستاره.خوشبختی دیدنی بود ، دستان هدیه دور دست همسرش و ان لبخند پررنگ قطعا خود
.خوشبختی بود
آرام فنجان چای را روی میزی که با دقت لک گیری شده بود قرار داده و از کنار پریماه بلند
شدم.تراس خانه درش باز بود و باد سبکی در میان خانه جریان داشت.وارد تراس شدم و
نور چراغ های خیابان و ماشین هایی که تردد می کردند چشمم را خیره کردند.دلم هوای
بودنش را کرده بود.اویی که خیلی راحت خستگی را بهانه کرده بود تا نیاید!
موبایلم را از جیب سنتی مانتو خارج و مقابل چشمانم گرفتم.حتی یک پیام هم از جانبش
نداشتم.نفسی کشیدم ، چه انتظاری داشتم؟که پیام بدهد؟
صدای قدم هایی باعث شد به پشت سر بچرخم.هدیه با همان لبخندش وارد تراس شد و
دستش را دور شانه هایم حلقه کرد : دوست جونم چرا این جا ایستاده؟
سرم را به سرش چسباندم و زمزمه کردم : اومدم یکم هوا

!بخورم
هردو کنار هم و در واقع چسبیده بهم ایستادیم و به نمای شهر خیره شدیم ، نگاهم کوتاه
روی شکم تختش خیره ماند :قرار نیست که انقدر زود خالم کنی؟
بلند خندید ، دیگر مثل سابق سرخ و سفید نمی شد ، ازدواج هدیه را بالغ تر و با اعتماد به
!نفس تر کرده بود : زود؟حمیدرضا معتقده دیرم شده
من هم لبخندی زدم ، می شد من هم همراه کیان به این روزها برسم؟که دغدغه یمان بحث
سر زمان به دنیا آمدن بچه باشد و بد بودن لباسم در دومین سالگرد ازدواجم؟شبیه رویا
!بود : امیدوارم سالگرد بعدی بچه به بغل ببینمت پس
محکم به بازویم کوبید و هردو بعد نگاه کوتاهی در چشمان هم به خنده افتادیم.خنده یمان که
ته کشید دوباره خیره شدیم به منظره ی بیرون ، صدای زمزمه مانندش اما نگذاشت خیلی
!در ان حالت خیره بمانم : خیلی وقته باهم حرف نزدیم
هردودستم را به نرده های سفید تراس قفل کردم و به ان
!چسبیدم : گمونم همین طوره

دستش را روی شانه ام گذاشت و وادارم کرد به جای خیره شدن به نور خانه ی همسایه
های اپارتمان مقابل به او زل بزنم : خب؟
خنده ام گرفت : خب به جمالت ، برو پیش مهمونات به جای سوال پیچ کردن من!
اخم شیرینی روی چهره اش نشست : سها..چرا وانمود می کنی منظورم و نمی فهمی؟
چی می خوای ازم بشنوی رفیق؟از حال این روزام؟از-تصمیمی که گرفتم و مثل چی توش موندم؟
با شیطنت و شوخی ریزی سرش را تکان داد : مثل چی توش موندی دقیقا؟
فحشی حواله اش کردم و او بلندتر خندید : خدایی بامزه و با حرص گفتی!
سری به افسوس برایش تکان دادم.از پشت به نرده های تراس تکیه زد و دستانش را روی
سینه اش به حالت چلیپایی جمع کرد : این جور که بوش میاد اوضاع خیلی گل و بلبل نیست!
نیش خندی زدم : بستگی داره منظورت از گل چی باشه؟خرزهره یا ارکیده؟

لبخند محوی زد : چرا ازدواج نمی کنین.نامزدیتون خیلی طولانی شده؟
به تمسخر چهره ام را کج کردم اما همین اسم ازدواج کافی بود تا قلبم برای یک لحظه
بریزد :آره خب..نیست کل این مدت ور دل هم بودیم و بیش تر نامزد موندنمون درست
!نیست
خواست جوابم را بدهد که با بلند شدن صدای حمید رضا لب های باز شده اش را بست.نفسی
بیرون فرستاد و قبل از خروج از تراس نجوا کرد : بیا تو !سها ، خیلی این جا نمون
سری برایش تکان دادم و او داخل شد.موبایلی که هنوز میان دستانم بود را بالا آوردم و
دوباره صفحه اش را نگاه کردم.این بار یک پیامک از جانبش داشتم ، با همان لبخندی که
دیگر نمی توانستم مشخص کنم تلخ است یا شیرین پیام را باز کرده و رو به جمله ی
کوتاهش پوزخندی زدم " مهمونی تموم شد تماس بگیر بیام "دنبالتون
آن وقت هدیه حرف ازدواج را می زد.به کدام قسمت این رابطه باید دلخوش می شدم؟میان

ما فقط تعصب او حکم می کرد و علاقه ی من..ترکیبشان
!خیلی چیز دلچسبی نبود
5 6 6
****
****
در جنوب کرمان بادهایی می وزد که می تواند بچه ای"
ضعیف و دوساله را با خودشان
ببرد.مادرها از ترس این بادهای داغ و سوزان و پر فشار
، پاهای بچه های خودشان را به
جایی می بندند!اولین باری که با این بادها آشنا شدم از
شدت ترس و وحشت از کپرم بیرون
نیامدم.تمام مدت همچون مسخ شده ای که چیز عجیبی دیده
لرزیدم و گوش هایم را
گرفتم.مردم اما انگار برایشان عادی شده بود.آن قدر که
وقتی سقف بعضی کپرها با همین
بادها برده شده بود گویی که چیزی طبیعیست بلند شده و
دوباره سعی در ترمیم سقف
.کپرشان کردند
جمله ای که یکی از زن ها با خنده و حین کمک به
همسرش برای تعمیر سقف کپر روی
زبانش راند هیچ وقت از خاطرم نمی رود ؛ او با لبخندی

تلخ زمزمه کرد ما در این کپر به
دنیا می آییم و در همین کپر هم می میریم!ان یکی با لحن
دردناکی تری می گفت ما در کوه
زندگی می کردیم ، بعد چادر نشین و حالا کپر نشین شده
ایم.کپر برای آن هایی که از کوه
بریده بودند حکم خانه ای شاهانه داشت.همان کپری که من
سه شب با چندش و حال بد
!واردش شدم و به سختی روی زمین سفتش خوابیدم
کپر چیز عجیبی بود.زمستان هایش آدم را از سرما می
کشت و تابستان ها از گرما.بعضی
مردم حتی نای لبخند زدن هم نداشتند و هیچ وقت نمی شد
فراموش کنم مدتی می شد نان هم
.در روستا برای خوردن نبود
اکثر مردم صورتشان را با شال و دستار می پوشانند ،
بادها ان قدر تندند که گاهی چشم
هارا کور می کنند و اگر جلوی دهان و بینی را نگیرند
خیلی زود از بیماری تنفسی جان می
دهند.بعضی هایشان قبلا دامدار بودند ، گوسفند و بز داشتند
و خشکسالی نابودشان
کرده...فقر....برایشان جاافتاده و عادی شده و من همیشه
می ترسیدم اگر از شهر و دیار

من بپرسند چه جوابی باید به آن ها بدهم.بعضی هایی که شهر را ندیده اند
فکر می کنند همه ی ایران شبیه خودشانند و من می ترسم وقتی بفهمند این طور نیست و
"حتی روی نقشه جایی ندارند
پیام را ارسال و نم اشک چشمانم را گرفتم.ساعت سه نصفه شب بی خوابی باعث شده بود
بنشینم و از جازموریان بنویسم!یاد خاطراتی که برایم زنده شده بود و دردهایی که لمسشان
کرده بودم بغض عجیبی میان گلویم نشانده بود.هیچ کاری از دستم برنمی امد جز همین که
5 6 7
از حالشان برای مردم بنویسم.از ناامیدی ها و دردهایشان...که لااقل در حد توانم معرفی
اشان کنم.از بچه هایی بنویسم که دلشان درس خواندن و دکتر شدن می خواست.که آن قدر
بااستعداد بودند که در سر کلاس های بی امکانات و شلوغمان سریع هرچه می گفتم یاد می
!گرفتند.لااقل برای آن بچه ها باید تلاش می کردم
نفس عمیقی کشیدم و با انداختن عینک روی میز از جایم بلند شدم.قبل از این که به بهانه ی

آب خوردن میان تاریکی نصفه شب از اتاق خارج شوم
چراغ چشمک زن موبایلم و بلند
شدن صدایش توجهم را جلب کرد!برگشتم و پیامی که نصفه
شب برایم ارسال شده بود را
باز کردم.متن پیام چشمانم را گرد کرد و باعث شد برق
گرفته سرجایم بنشینم.فقط چندثانیه
فرصت لازم بود تا ذهنم متن پیام را پردازش کند و با قدم
های بی سروصدا اما تند از اتاق
خارج شوم.در ورودی به حیاط صدای جیرجیرمانندی از
خودش نشان داد که باعث شد
چهره ام درهم برود و با کمی مکث به در اتاق مامان و بابا
و آقاجان زل بزنم.وقتی خبری
نشد با نفسی که با اسودگی از سینه ام بیرون زد خارج شده
و دمپایی های پلاستیکی ام را
.پوشیدم
تصور می کردم در را که باز کنم با یک هیچ روبرو می
شوم و می فهمم سرکارم گذاشته اما
با باز شدن در و دیدن هیکل تنومندش لبم زیر دندانم
رفت.خیلی آرام من را کنار زد و داخل
شد و پچ پچ مانند پرسید :بیدار بودی؟
می دانست هیچ وقت موبایلم را سایلنت نمی کنم که پیام

داده بود.اما انقدر سریع رسیدنم به
در را هم باور نداشت.سرم را میان تاریک و روشن حیاط
:تکان دادم و مثل خودش لب زدم
تو تا الان کجا بودی؟
شانه هایم را گرفت و وادارم کرد راه بروم.خودش هم پشت
سرم امد و لب زد :بریم اتاقت ،
!یه وقت بقیه بیدار می شن!می گم بعدش
حرفش درست بود ، بی سروصدا وارد اتاقم شدیم و من با
بستن در نفس راحتی
کشیدم.نفسی که روی صورت او هم طرح زد .برق اتاقم
روشن بود و هم طبقه نبودنش با
بقیه ی اتاق ها باعث می شد کسی بیدار نشود.حالا بهتر
می دیدمش.به جز خستگی هیچ
چیز پیچیده ای درونش وجود نداشت که بخواهد نگرانم کند
نصفه شبی اومدی پیش من :
برات لالایی بخونم؟
5 6 8
با خنده ی خسته ای روی تخت نشست و شانه اش را مالش
داد : تا الان باشگاه بودم ،
رفتم خونه کلید انداختم توی در ، خسته بودم بد پیچوندمش
کلید توی قفل

شکست.امیرحسینم مأموریته تهران نیست.مجبور شدم بیام
این جا!تو چرا بیداری؟
سری به تأسف تکان داده و جلو رفتم ، لپتاب را بستم و
زمزمه کردم :همون بهتر بیدار
بودم وگرنه صدای پیامت بدخوابم می کرد.حالا الان می
خوای این جا بخوابی؟
صدایش رنگ و بوی شیطنت گرفت : اتاق زنم و ول کنم
برم پیش آقاجان بخوابم؟منطقیه
الان؟
خودم هم خنده ام گرفت اما بروزش ندادم.موهای کوتاهم را
با دست مرتب کردم و لب
!زدم :تخت من یه نفرست
خم شد و حین دراوردن جوراب های مشکی اش زمزمه
کرد : یه طوری جا می کنیم
خودمون و ، فقط در و قفل کن صبح مامانت با صحنه ی
!مثبت هجده مواجه نشه
!خیلی بی حیایی-
دو دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد و نگاهی به جانبم
انداخت ، رسما داشت غش می
کرد : خدایی امشب انقدر خستم حیای میا سرم می شه تا
!صبح فقط می خوابم، نترس

چشمانم را برایش چپ کردم و او خنده ی بی حالی تحویلم داد.جلوتر رفتم و با نگاهی به
تنها بالش روی تخت زمزمه کردم : می رم از کمددیواری اتاق بغلی بالش بیارم!
سری برایم تکان داد ، خستگی از تمام وجناتش می ریخت.این روزها خودش را زیادی
خسته می کرد ، زیادی وقتش را میان مشت زدن به کیسه بوکس و تمرین ها و موتور
سواری هایش می گذراند ، احساس می کردم در حال فرار کردن است ، فراز از خودش ،
من و تصمیمی که هردویمان را به این نقطه رسانده بود.بالش را از کمد دیواری اتاق
مهمان که پریماه درونش سکونت داشت با کم ترین سرو صدا و یک پتوی مسافرتی
برداشتم و به اتاق برگشتم.روی بالش من دراز کشیده بود و چشمانش را ارام بسته
بود.پتوی مسافرتی را باز کردم و آرام رویش انداختم ، کمی میان پلک هایش فاصله انداخت
و با دیدنم جمع تر خوابید : بیا ببینم جات می شه این جا یا نه!

برق را خاموش کرده و آرام در همان قسمت کوچک باقی مانده دراز کشیدم.یک دستش را
دور کمرم حلقه کرد و من را تقریبا در آغوشش کشید : می ترسم بیفتی، توی خواب لگد
!مگد می پرونم یه وقت
داشت بغل کردنش را توجیح می کرد؟مگر نمی دانست آغوشش برایم بهشت زمین است؟من
که از خدایم بود میان این فضا و این عطر سر کنم.تمام سلول های تنم با رسیدن به آغوشش
سر از راه غریزه درآوردند.نفس عمیقی کشیدم و پتوی خودم را با دست ، وسط سینه ام
چلاندم : کیان؟
هومی کم جان از میان لب هایش خارج شد ، میان نوری که از بیرون داخل اتاق می چرخید
می شد چهره اش را خوب تماشا کرد.خستگی باعث شده بود بدون هیچ اعتراضی با همان
بلیز و شلوار بیرون دراز بکشد ، موهایش شلخته بودند و رنگ و رویش کمی تیره تر از
همیشه : این روزا خیلی داری خودت و خسته می
!کنی!یکمم حواست به خودت باشه
دستش را دور کمرم محکم تر پیچاند و به پهلو و کمی دمر

روی شکم خوابید ، در تمام این
!تغییر پوزیشن چشمانش را اما باز نکرد : نگران من نباش
دستم را جلو بردم و همراه با اخم محوی روی موهایش
سراندم.پلکش کمی لرزید و من
دستم ، با جسارت بیش تری موهایش را نوازش کرد و
انگشتم روی تکه موی افتاده بر
!پیشانی اش مانور داد : ازم چیزای محال نخواه
جوابی که نداد کمی سرم را از بالش فاصله دادم و با حس
نفس های عمیقش بغضم
گرفت.خوابش برده بود.آن قدر خسته بود که به چندثانیه
نکشیده خوابش برده بود.دستم را
زیر سرم ستون کرده و ان یکی دستم همچنان میان
موهایش می لغزید.فرصت گیرش امده
بود تا یک دل سیر معشوقه اش را نوازش کند.دست هایم ،
!عاشق موهایش بودند
دوازده سالم که بود و تازه فهمیده بودم عاشقش شدم ؛ دلم
می خواست یک شب ، فقط یک
شب در آغوشش بخوابم.نرگس جان آن روزها می گفت
هروقت در قنوت حتی با زبان
فارسی دعایی بکنی خدا خواسته ات را اجابت می کند.تا
مدت ها نماز می خواندم برای

قنوتش ، دست بلند می کردم و با زبان یک دختر بچه ی نوجوانی که هنوز هم عاشق
عروسک بازی بود از خدا می خواستم..یک شب ، فقط یک شب او برای من باشد! بعدش
.هرچه شد ، شد
5 7 0
از نوزده سالگی به بعد ، دیگر این دعارا نکردم.اما دیگر در قنوت چیزی هم برای گفتن
نداشتم.دست بلند می کردم.چهره اش پشت چشمم می نشست و در همان حالت به رکوع می
رفتم! مدت ها بود فهمیده بود چیزی را نمی توانم به زور از خدا بخواهم! فکر می کردم خدا
یادش رفته چندسال تمام و چند قنوت از او ، کیان را خواسته ام.فکر می کردم من و
دعاهایم را نشنیده.حتی گمان برده بودم که نمازهایم نماز درستی نبوده و قبولشان نکرده که
.دعایم را اجابت نمی کند
حالا در این لحظه ، در این شبی که خواب به خودی خود از قبل ترش از چشمم فرار کرده
بود ؛ اجابت خواسته ام با چهره ای خسته کنارم به خواب عمیقی رفته بود! اجابت خواسته

ای که داشت کم کم از یاد خودم هم می رفت چندسال برای تحقشش نذر کرده بودم.
می ارزید؟داشتنش در عین این نداشتن می ارزید؟به ان همه دعا و نذرمی ارزید ؟چرا میان
دعاهایم یادم رفت به جای یک شب خواستن آغوشش ، قلبش را بخواهم؟چرا خدا وقتی
داشت او را در تقدیرم می نوشت از قلبش سهمی برایم قائل نشده بود؟
بغض تا پشت پلک هایم نردبان گذاشت و بالا امد.سرم را عقب کشیدم تا اشکم روی
صورتش نریزد و نفس های تند و بی صدایم را رها کردم ،. تا صدای گریه ام بیدارش نکند
این همان دعای نوجوانی و جوانی و روزهای خوش و ناخوشم بود.دعایش کرده بودم و
!حالا اجابتش فرق داشت با تمام رویاهایم
اشک هایم که ته کشید و دیگر خیالم راحت بود قرار نیست رسوایم کنند سرم را جلو بردم و
همان تار موی رها شده روی پیشانی اش را بوسیدم وبا کم ترین سرو صدا از تخت پایین
امدم. بالشم را روی زمین انداختم و در حالی که پتو روی سر می کشیدم تا در و دیوار اتاق

عاشقی کردنم را نبینند سعی کردم با بغض ها و خاطراتم
به خواب بروم.من آدم کنارش
.خوابیدن و عاقل ماندن نبودم
خودم را نمی توانستم گول بزنم!این همان مردی بود که من
را از دنیای دخترانه ام بی هیچ
عشقی به دشت زنانگی پرتاب کرده بود. با این
حال..کنارش عاقل نمی شد بمانم! من کنار او
...فقط عاشق بودم! فقط یک زن عاشق
****

!سها-

5 7 1

با شنیدن صدای گرفته ای چشم هایم کمی از هم فاصله
گرفتند ، با دیدنش درست بالای سرم
و نشسته روی تخت..تمام اتفاقا دیشب قطار وارد جلوی
چشمانم صف کشیدند.با انگشت
شست و اشاره چشمانم را فشردم و دست دیگرم را کش و
قوسی دادم : هوم؟
خم شد و پتو را از رویم کنار زد : چرا زمین خوابیدی؟
روی زمین خوابیدن یک عارضه داشت و ان هم کمر درد
بود.هرچند ، شب های جازموریان
به زمین هم تنم را عادت داده بود.اما نمی شد با این صدای

گرفته و چشمان سرخ از خواب
بگویم عوارض کنار تو خوابیدن از زمین بیش تر است ،
قلبم تابش نمی اورد و برای
جلوگیری از
جنونم به زمین پناه آورده ام.این ها حرف های سنگینی
بودند اما نمی شد گفت.بنابراین
خمیازه ای مصلحتی کشیدم و حین نشستن نجوا کردم: از
!بس که لگد پروندی طرفم
کمی نگاهم کرد. کیان بود و همین نگاه های عمیقی که
دردم را هیچ وقت نمی فهمید : خیلی
!خسته بودم.اصلا متوجه نشدم
سری تکان دادم و پتو را از دستش کشیدم : بله ، عین
.خرس افتادی و خوابیدی
با پایش هب پایم صربه ای کوبید و بعد دکمه های باز شده
ی پیراهنش را بست : دیگه پیاز
.داغش و زیاد نکن
مصنوعی لبخندی زدم و از جایم بلند شدم. اگر پیاز داغش
را زیاد نمی کردم باید می گفتم
دیشب چه به رزوم اورده بود و برایش درد می تراشیدم!با
دست مشغول مرتب کردن
موهایش شد و من روی تخت را مرتب کردم .همراه هم که

از اتاق خارج شدیم مامان
نشسته جلوی تلویزیون و در حال برنج پاک کردن شکه
نگاهمان کرد.حق هم
داشت.تصورش را هم نمی کرد کیان به چه شکلی از اتاق
من سر درآورده!جواب سلاممان
را با بهت داد و من با قدم برداشتن به طرف سرویس
گذاشتم خودش علت حضورش را
.توضیح بدهد
در آینه ی روشویی که به خودم خیره شدم لبخند کمرنگ و
تلخی بیخ لب هایم جا خوش
کرد.چرا انقدر این تصویر برای خودم غریبه بود؟دختری
با موهایی کوتاه و چشمانی سرخ
که بی خوابی و گریه درونشان نمود داشت و خداراشکر
می کردم همه به حساب خواب زیاد
می گذاشتند ، موهایم را پشت گوشم فرستادم و دو مشت
آب سرد به صورتم پاشیدم.دست
5 7 2
هایم را به لبه ی روشویی سفید رنگی که مامان با جوهر
نمک همیهش تمیزشان می کرد
تکیه دادم و به چشمانم خیره شدم.عجیب بود...حرف نگاه
خودم را هم دیگر نمی توانستم

بخوانم!با ضربه به در سرویس و صدای بلند پرمیاه که می گفت ان جا چه غلطی می کنم در
را باز کردم و او بعد چپ چپ نگاه کردنی وارد سرویس شد.قطعا کیان را هنوز ندیده بود
وگرنه ان طور با ان موهای برق گرفته و شلوار تا زانو تا شده در خانه مانور نمی داد.در
را که بست ضربه ای به آن زدم و با گفتن کیان خانه است او را با ان تیپ محشرش تنها
!گذاشتم
کیان روی صندلی های ناهارخوری داخل آشپزخانه نشسته بود و مامان که حالا متوجه علت
بودنش شده بود داشت با محبت برایش میز صبحانه می چید!کنارش ایستادم و دستم را به
پشتی صندلی اش تکیه دادم : مامان خانم چه میزی چیدی؟می دونستم کیان و هرشب این جا
!نگه می داشتم
کیان لبخندی محوی به رویم زد و با کشیدن دستم وادارم کرد روی صندلی دیگر بنشینم و
مامان اخمی تحویلم داد : وا..مگه من هرروز براتون میز صبحانه نمی چینم!
با دست به مرباها و تنوعشان اشاره ای کردم : نه به این

!مفصلی
و بعد ظرف مربای به را به طرف کیان هل دادم.می
دانستم عاشق مربای به است ، دست
عضلانی اش جلو امد و یک تکه نان برداشت ، مامان دو
لیوان چای مقابلمان قرار داد و
برای این که راحت باشیم زمزمه کرد : من برم سراغ
.برنجم ، باید پاک کنم.بخورین شما
سری برایش تکان دادم و کیان مردانه تشکری کرد.لقمه ای
که اماده کرده بود را به طرفم
گرفت و من با لبخندی تلخ از دستش گرفتم.من می دانستم
او عاشق مربای به است اما او
نمی دانست من کره نمی خورم و مربای خالی دوست
دارم.نمی دانست و کنار مربا کره می
گذاشت و به سمتم می گرفت! این قسمت کوچیکی از
!رابطه ی ما بود که بدجور درد داشت
همین نشناختن و ندانستن و نفهمیدن...این نون های اول هر
فعل ، خودشان زخم می زدند و
!رویش نمک می ریختند
لقمه را گاز زدم و خوردم اما..تلخ بود ، مربای به مامان ،
!برای اولین بار طعمش تلخ بود
"..عشق یک طرفه اخرش اینه

..می ره غصه توی قلبت می شینه
..بدی هاش و می زاره روی تقدیر
"!می گه باور کن که قسمت همینه
مربا های دست نخورده را داخل ظرف شیشه ای شان
.ریختم و بعد داخل یخچال گذاشتم
رویم را برگرداندم و دستم را روی اپن گذاشتم . نگاهی به
میز و بعد به پریماه که بیخیال و
با اشتها مشغول خوردن صبحانه بود انداختم .تمام نان را
تکه تکه کرده بود .لقمه های
کوچکش که با نان کم اما بامحتویات زیاد بود باعث لبخندم
شد . لقمه بعدی اش را به دهان
برد و نگاهی به من که هنوز انجا ایستاده بودم انداخت و
سرش را به حالت پرسشی تکان
داد . چپ چپ نگاهش کردم : یه جوری بخور که واسه
.ناهار جا داشته باشی
سری بالا انداخت و باهمان دهان پر جوابم را داد : من
خودم حساب شکمم دستمه .میدونم
چه جوری بخورم که واسه ناهار جا داشته باشم . تو
ایسادی اینجا لقمه های منو می
شماری ؟

سری با تاسف برایش تکان دادم : نخیر .منتظر بودم میز و جمع کنم . صبحانه همه تموم
شده فقط جنابعالی موندی .موندم چرا اشتهات به وزنت نمی خوره.
دستش را به سمت استکان چایش برد و بدون توجه به حرفم جواب داد : تو برو به
شوهرت برس . من خودم جمع می کنم.
نیم نگاه دیگری به جانبش انداختم و بدون حرف از اشپزخانه خارج شدم . نگاهم به مادر
که مشغول صحبت با تلفن بود افتاد ، با دیدن من صدایش آرام تر شد و حس می کردم کمی
هم مضطرب از نگاهم چشم دزدید . بی تفاوت شانه ای بالا انداختم و به سمت اتاقم پا تند
کردم . وارد اتاق شده و در را تا نیمه بستم .خودم هم همانجا کنار در ایستادم و خیره اش
شدم. با ورودم سرش را بالا گرفت و دوباره پایین انداخت جورابش را پوشید و پایش را .
روی زمین گذاشت . نگاهم روی صورتش ماند و فکر اینکه ته ریشش جذابیتش را
دوچندان کرده است باعث لبخند محوی روی لب هایم شد: میری باشگاه الان ؟

دستانش را از پشت تکیه گاه بدنش کرد و به عقب متمایل شد : نه!

5 7 4

جوابش متعجبم کرد . منتظر نگاهش کردم تا دلیل نرفتنش را بشنوم . نگاهش را مستقیما به
چشمان منتظرم داد و با یک مکث به حرف امد : می خوام امروز و مرخصی بدم به خودم و
روزم و با زنم بگذرونم .مشکلی داری شما ؟
لبخند تا پشت لب هایم امد و خودش را نشان نداد . وقتی می گفت زنم ، بال در می
آوردم.شانه ای بالا انداختم : مسأله اینه زنت امروز خیلی گرفتاره ، باشه برای یه وقت
دیگه.
ابروهایش بهم نزدیک شدند و خودش را جلو کشید : چیکار داری شما ؟
خب مسلما نمی توانستم از برنامه های امروزم برایش بگویم ، بنابراین به طرف دراور
رفتم و همین طور که کشوی اول را برای پیدا کردن جعبه ی کش سرهایم بیرون می کشیدم
نجوا کردم : باید یه سر برم دانشگاه.بعدشم با هدیه قرار دارم!

از جایش بلند شد و به طرفم امد.یک کش سر صورتی از داخل جعبه بیرون کشیدم و
خواستم بچرخم که با ایستادنش مقابلم نتوانستم.نگاهش به کش پر از لبخند بود : سرکار
خانم ، به نظرت موهات به حدی هست با کش ببندیش؟
خودم هم لبخندی زدم ، دلم هم رسما برای خنده ی مرد مقابلش مرده بود : برای سایان
.داشتم می بردم
دستش خیلی نرم جلو امد و مچم را گرفت و آرام من را در آغوش کشید.مات کارش ، نفسم
برای لحظه ای حبس شد ، حس کردم قلبم بالاخره قرار گرفت و چشمانم بعد مدت ها انتظار
، با ارامش بسته شدند : کره دوست نداری نه ؟
سوالش شکه ام کرد.پس آن قدرها هم حواسش پرت نبود.پس من را می دید و به ندیدن
تظاهر می کرد : از کجا فهمیدی؟
چانه اش را کمی روی سرم فشار داد : از چهره اویزونت موقع خوردن لقمه هایی که برات
.می گرفتم
لبخند روی لبم نشست و همراهش ، شبیه یک رعد کوتاه ، چشمانم خیس شد . انقدر به

نداشتن و بی توجهی اش عادتم داده بود که با عادی ترین و سطحی ترین چیزها دلم دوباره
جان می گرفت .جان می گرفت برای دوست داشتن دوباره اش. نفس عمیقی کشید و چانه
5 7 5
اش را از روی سرم برداشت و با لحنی که درظاهر شوخ بود گفت : باید یه لیست از
.علایقت بهم بدی
با عقب کشیدن سرم از میان آغوشش ، به چشمانم این فرصت را دادم تا نگاهش کنند : من
!لقمه اماده نمی دم دستت..خودت کشفم کن
چشمانش پر از لبخند شدند و سرش را جلو آورد.عطر لعنتی اش با تمام توان زیر بینی ام
بالا زد و جان کندم چشمم موقع کشیدن این نفس عمیق بسته نشود : مسأله اینه تو زیاد
قابل کشف شدن نیستی ، هرلحظه یه چیزی برای غافلگیر .کردن آدم داری
خندیدم و با بالا کشیدن خودم نوک بینی ام را به بینی اش چسباندم : این و می گی یادم بره
!تو حتی نمی دونستی من کره دوست ندارم
بینی ام را ارام گاز گرفت و اخم هایم را درهم برد ،

دستانش قفل کمرم بودند و از هردو
طرف محاصره اش کرده بودند : تا کی کارات بیرون طول می کشه؟
حالا دیگر حس بهتری داشتم.این که لااقل سعی داشت توضیح بدهد و خیلی بی تفاوت این
بار از کنار من عبور نکرده بود خودش یک گام مثبت به شمار می امد.کش را دور مچ دستم
!انداختم و نفس عمیقی بیرون فرستادم : نزدیک هشت
دستانش را از کمرم جدا کرد و سری تکان داد ، دلم برای حرکت موهایش ضعف رفت و به
تکاپو افتاد.به نگاه خیره ام چشمکی زد و نجوا کرد : پس بمونه یه وقت دیگه.
دستم را جلو بردم و بند ساعتش را لمس کردم.این ساعت را خودم برایش خریده بودم : نه
اتفاقا ساعت هشت خودم و می رسونم سوییتت ، شب زود بیا!
ابرویش بالا پرید : چه خبره؟
!سری تکان دادم : بماند تا شب
سری تکان داد و دستش را پشت گردن من قرار داد و آرام پیشانی ام را بوسید :پس فعلا!
وقتی این کارهارا می کرد دلم حق نداشت همین را ها

برای خودش نگه دارد و بدی هایش
را نبیند؟اصلا مگر کسی مثل او می توانست با یک بوسه
روی پیشانی کل مغز آدم را درگیر
کند.درگیری من در رابطه با کیان دیگر از قلب گذشته و
به مغز رسیده بود.می شد این مخدر
!قوی را ترک کرد؟ والله که نمی شد : مواظب خودت باش
5 7 6
دستم را ارام فشرد و بعد به همان ارامی که شب قبل
مهمان این خانه و اتاق شده بود ، از
اتاق و خانه بیرون رفت.اما گمان من این بود تمام دیوارها
و وسایل اتاق ، اثری از او برای
خودشان برداشته بودند.وگرنه همه چیز بعد رفتنش انقدر
!بوی او را نمی داد
****
***
موتورش را درون پارکینگ پارک کرد و نگاهی به ساعت
مچی اش انداخت.نیم ساعتی از
هشت گذشته بود ، سری تکان داد و با قدم های بلند به
طرف پله ها رفت.قول داده بود تا
هشت خودش را برساند و این نیم ساعت تأخیر را اگر به
رویش هم نمی آورد باز برای

.خودش قابل قبول نبود
پشت در واحدش که ایستاد می خواست مثل همیشه کلید
بیندازد و وارد شود ، اما با
یادآوری دختری که درون خانه اش بود از این کار
منصرف شد.دکمه ی بالای پیراهن
مردانه اش را باز کرد و دستش را روی زنگ قرار داد و
بعد ، پوزخند روی لب هایش
نشست.زنگ در خانه اش هم غریب مانده بود و جز
.خودش کسی آن را نمی فشرد
در که باز نشد کمی اخم هایش درهم پیچیدند ، مگر قرار
نبود به خانه اش بیاید؟دوباره
زنگ را فشرد و با فکر به این که شاید دستش بند است
کمی صبر کرد اما وقتی باز هم
کسی در را باز نکرد با اخم های درهم کلید را از جیبن
شلوار جین سرمه ای رنگش بیرون
.کشید و داخل قفل انداخت و چرخاند
تاریکی داخل خانه ، حس تلخی به جانش ریخت.یعنی
نیامده بود؟در را که بست دستش به
طرف پریز برق کنار سالن رفت که صدای ملایم موزیکی
باعث شد دستش میانه ی راه
خشک شود.صدای موسیقی از طرف اتاق خوابش می امد

و انگار منبع نوری داخل اتاق
.روشن بود
کتانی هایش را از پا کند و مردد جلو رفت.دیگر دلش نمی
خواست برقی روشن کند چون با
نزدیک شدن به اتاق ، منبع نور بیش تر چشمش را نوازش
.می کرد
به ورودی اتاق که رسید چشمانش حیرت زده فقط به ان
تصویر رویایی زل زده بودند.اصلا
باورش نمی شد.امروز چندم شهریور بود؟
..دوباره دلم واسه غربت چشمات تنگه
..دوباره این دل دیوونه واسم دلتنگه
5 7 7
..وقت از تو خوندنه ستاره ی ترانه هام
..اسم تو برای من قشنگ ترین آهنگه
سها با یک پیراهن کوتاه و دامن پرچین ، کنار یک تابلوی
پرنور ایستاده بود.تابلویی که
طرح یک آسمان را داشت ، آسمانی پر از ستاره های ریز
و درشت و خیره کننده.انگار
قسمتی از آسمان را کنده بودند و درون ان تابلو به دیوار
اتاقش وصل کرده باشند.روی
دستانش یک کیک کوچک گرد بود و نگاه شیفته اش قفل

چشمان کیانی که حیرت و بهت ،
.نمی گذاشت خوب روی اتفاقات تمرکز کند
..بی تو یک پرنده اسیر بی پروازم
..باتو اما می رسم به قله ی آوازم
..اگه تا اخر این ترانه با من باشی
.واسه تو سقفی از اهنگ و صدا می سازم
لبخند روی لب سها ، با نوری که انعکاس شمع روی کیک
بود زیباترین لبخند دنیا در
نظرش می امد.طنازانه جلو امد و با همان لبخند میان
موزیک زمزمه کرد : تولدت مبارک
!کیان موتوری
تازه نگاهش به طرح روی کیک افتاد ، کیکی ساده و
کوچک ، با یک موتوری که ایستاده
رویش قرار داده بودند و حالت خود کیک شبیه ستاره
بود.انگاری که موتور روی یک
ستاره قرار گرفته باشد.نمی دانست باید چه بگوید ، شدیدا
جا خورده بود.سها نزدیک تر شد
و عطرش ، کیان را مسخ کرد.این دختر همسرش بود..تنها
.کسی که در تمام این دنیا داشت
همسرش مثل خیلی از زنان راه و رسم دلبری بلد نبود ، اما
همین پاکی و همین

عشقش..قلب کیان را داشت مچاله می کرد.دلش کم کردن فاصله و در آغوش کشیدن خودش
و عطرش را می خواست.دخترک روی نوک پایش بلند شد و چشمانش مقابل چشمان کیان
قرار گرفتند.انگار چندعدد از آن ستاره های داخل تابلو درون مردمک هایش کار گذاشته
!بودند : مرسی که به دنیا اومدی کله شق ترین مرد دنیا
.با یک چشمک دوباره ، من و زنده کن ستاره
..نزار از نفس بیفتم.تویی تنها راه چاره
5 7 8
..آی ستاره ای ستاره ، بی تو شب نوری نداره
!این ترانه تا همیشه تورو یاد من میاره
محو شده بود ، محو چشمان درخشان مقابلش..دستانش را بالاخره تکانی داد و کیک را از
دست سها گرفت.لبخند او که عمق گرفت ، در نگاهش
!محبت بیداد کرد : عزیز دلم
جاخوردنش را حس کرد.در حقش زیادی کم گذاشته بود ، ان قدر که همسرش با یک عزیزم
چشمانش پر شود.این هارا می فهمید و از خودش بیزار می شد.از خودی که هیچ الگویی
نداشت ، هیچ زندگی مشترکی را به معنای واقعی کلمه

ندیده بود جز همان چندسالی که از
زندگی پر زد و خورد پدر و مادرش به خاطر داشت.از
خودش که کسی یادش نداده بود
عشق چیست و دوست داشتن چگونه است ، از خود نابلد و
گیج شده میان حس های این
روزهایش بیزار بود.کیک را روی میز جلوی آینه اش
قرار داد و میان همان تاریک و
روشن ایجاد شده توسط تابلو دستان سها را گرفت.دستان
یخ کرده اش را و بعد ، خیلی آرام
داخل آغوشش مهمانش کرد .نمی توانست تشکرش را
اصلا بیان کند.حال خوبی که این
دختر درون رگ های خسته اش ریخته بود اصلا بیان
!شدنی نبودند : ممنونم بانو
.تویی که عشقم و از نگاه من می خونی
..تویی که تو طپش ترانه هام مهمونی
..تویی که هرنفس همیشه ی اوازی
!تویی که اخر قصه ی من و می دونی
لرزش تن سها بعد شنیدن کلمه ی بانو چشمانش را محکم
بست و لعنتی در دل نثار خودش
کرد ، لب هایش را به موهایی که بوی شامپو می دادند
چسباند و نگاهش محو تابلویی شد

که انگار یک آسمان کوچک شده بود : این آسمون؟
سها تمایلی به عقب کشیدن نداشت و کیان هم همین
طور..دلش می خواست تا ابد درون
اغوشش نگهش دارد.این حس کشش به این دختر داشت
گیجش می کرد .فقط در همان حال
جوابش را داد : این آسمون شبیه که تو به دنیا
اومدی.آسمون کوچیک شده ی همون
شب...می خواستم ببینم وقتی به دنیا اومدی تا دل و دین من
و ببری ، آسمون اون شب
!ستاره ای داشت یا نه
5 7 9
.اگه ی کوچه ی صدام یه کوچه ی باریکه
اگه خونم بی چراغه چشم تو تاریکه
..می دونم آخر قصه می رسی به داد من
لحظه ی یکی شدن ، تو اینه ها نزدیکه
جمله ی پر از حس و بغضش ، باعث شد کیان نفس دلتنگی
بکشد.خیلی حرف ها داشت در
جواب این حرف سها بزند ، در جواب این خواستن سها که
می فهمید و حسش می کرد.دلش
از سنگ نبود ، آب شدن هم بازی روزهای خوشش را نمی
توانست ببیند و اگر به ندیدن

تظاهر می کرد برای تمام تلخی هایی بود که دور قلبش تار تنیده بودند.برای تمام خاطرات
بدی که از دوست داشتن و دوست داشته شدن در قلبش بود.سها را بیش تر به خودش
فشرد و زمزمه کرد : مامانم هیچ وقت به اون مرد نگفت !دل و دینش برده
نفس سها حبس شد ، آن قدر درد جمله ی کیان عمیق بود که نمی شد نادیده اش گرفت ،
منظور کیان از ان مرد واضح بود ، پدرش! : اون مرد ، حس قشنگی رو از دست
!داده!شاید اگه می شنید ، حراج به آبروی زنش نمی زد
قلب سها دیگر توان زدن نداشت.چقدر تن صدای کیان همیشه سرخوش و بی خیال گذشته
!ها این روزها پر درد بود : مرسی
این مرسی مردانه خیلی حرف پشتش بود ، شاید برای تمام صبوری هایی بود که زنانه
خرج این مرد و بی حسی هایش کرده بود ، شاید جواب تمام جملاتی بود که بی منت برایش
روی لب می راند.شاید جواب تمام دعاهایی که برای سلامتی اش کرده بود .لازم نبود چیزی
بگوید و کش دار حرف بزند.شبیه خودش بود ، کیانی که

حرف زدنش قسطی بود و سها ،
کلماتش را خوب ترجمه می کرد ؛ از آغوشش کمی فاصله
گرفت و لب های سرخش را به
لبخند پر بغضی زینت داد ، روی پنجه ی پا بلند شد ،
عاشقانه میان نگاه خاکستری رنگ
مرد مقابلش گردش کرد و بعد ، لبش را روی شاهرگ
گردنش چسباند و کوتاه آن جا را
.بوسید : امشب برات کلی سورپرایز دارم
نگاه کیان علاوه بر رنگ مهر ، طرح لبخند هم به خودشان
گرفتند : تو الان با این پیراهنت
!خودت یه پا سورپرایزی
5 8 0
سها لبخندش عمق بیش تری گرفت ، حواس کیان اما نیمی
اش هنوز پیش آن بوسه جا
مانده بود.سها از همین غفلت استفاده کرد و کمی عقب
رفت : بهم میاد؟
کیان دستش را پیش برد و کلید برق را لمس کرد.روشنایی
که داخل اتاق برگشت ، نور
ستاره های تابلو هم کمرنگ تر شدند.در عوضش حالا
ستاره ای مقابلش بود که با ان
پیراهن کوتاه ،

حسابی می درخشید.تازه داشت به چشم یک زن نگاهش
می کرد و جذابیت هایش را می
!دید : قشنگ شدی
سها ناباور به کیان زل زد ، به مردی که یک دست در
جیب فرو برده و فرم ایستادنش
هوش و حواسش را برده بود.قاطع و محکم گفته بود ،
بدون هیچ طول و تفصیلی ، اصلا ان
قدر همیشه رک بود و عیب هایش را در صورتش می
کوبید که باورش نمی شد دارد از او
تعریف می شنود.لبخندش نرم نرمک شکل گرفت و با
ذوقی دخترانه چرخی دور خودش
زد :راست می گی؟
به جای جواب فقط سری تکان داد.عادت به تملق و زیاده
گویی نداشت .همیشه حرف و
نظرش را مستقیم می گفت و حالا این دلبر مقابلش با ان
پاهای سفید و خوش تراش و آن
موهای کوتاه که به صورتش می آمدند واقعا زیبا شده بود
تأییدش جان به تن سها بخشید و.
نفس عمیقی بیرون فرستاد : الان میل زیادی دارم بغلت
!کنم
لب های مردانه اش کج شدند و دلش شیطنت خواست ،

شمع روی کیک داشت آب می شد
اما هیچ کدام به ان توجهی نداشتند.تمام هوش و حواس کیان پرت این غافلگیری جذاب شده
بود : خب چرا بغلم نمی کنی؟
بر خلاف تصورش چشمان سها همراه چانه اش لرزید و لبخند کیان جان باخت ، چقدر این
روزها دل نازک شده بود دخترک ، وقتی صدایش بلندشد حس می کرد برای بار صدم از
!خودش بیزار شده : می ترسم
اخمی کرد و نگاهش روی ابریشم موهایش ماند :از چی؟
سرش بالا امد و نگاهش قفل نگاه مردانه ی جذابش شد ، دلش نیم خواست حرف بزند اما
اگر نمی گفت می مرد ، دیگر هیچ چیز از دختر سرزنده ی قبل باقی نمانده بود.حس می کرد
درد این زندگی دونفره دارد کم کم تحلیل می برد ، هرشب پر از ترس بود و داشت این ترس
5 8 1
هارا پیش منبع دردش ، بازگو می کرد.آن هم وقتی برای امشب کلی خودخوری کرده بود که
فقط لبخند باشد و شادی: از این که وابسته تر بشم ، که یه روز برسه بدون این آغوش زنده

نمونم ، که راهمون جدا بشه و من بمونم و یه عطر تلخ که زیر بینیم بالا بزنه و یادش
نابودم کنه.من و
به خودت وابسته تر نکن کیان ، می ترسم از روزی که ولم کنی و من بمونم و یه دیوار پر
از عکسای پر خاطرمون.نفسم اون روز قطع می شه به خدا!
حرف هایش شبیه یک چکش بود که محکم ، به دیواری که دور خودش چیده بود اصابت و
آن را فرو ریخت!دیواری از جنس غفلت ها و سردی های این مدتش.تنها نگاهش کرد ،
چانه ی لرزانش را و ان چشمان قهوه ای معمولی اش..نه چشم آبی بود و نه خصوصیت
بارزی در چهره اش بیداد می کرد با این حال هیچ کس شبیه او بلد نبود حالش را این طور
طوفانی کند.از وابسته تر شدن می ترسید؟ چرا دلش می خواست خودخواهانه بیش تر
وابسته اش کند.از حسی که به جانش می ریخت قدرت پیدا می کرد.خودش می دانست؟می
دانست که داشت دریچه ی جدیدی پیش چشمان مرد مقابلش می گشود؟شاید خیلی راه

بود..خیلی فاصله برای این که به این برسد که بگوید عشق
در قلبش را زده.با این حال اما
دلش بودنش را می خواست.بودن همیشگی اش..بدون این
که فکر کند مادرش چطور به
خاطر عشقی به اتش کشیده شد و بدون این که تصور کند
چطور دختری که یک روز دم از
عشق می زد فقط برای نداری رهایش کرده بود.می
خواست همه ی این هارا فراموش
کند.فقط خودش باشد و این دلبری که یک عمر کنارش
داشت و خوب ندیده بودتش.ان قدر
که متوجه نشده بود لب هایش قوس زیبایی دارند و
چشمانش اگر چه رنگی نیستند اما با
مژه هایی بلند احاطه شده اند.همیشه به چشم یک دختر بچه
نگاهش کرده بود که باید
مواظبش باشد تا دست از پا خطا نکند..حالا اما دیگر نه
بچه بود و نه دختر...زنی بود که با
همه ی دلبری های صاف و ساده اش در شبی که ممکن
بود در تنهایی صبح شود کنارش
مانده بود.بی توجه به تمام بدقلقی ها و رفتارهای سرد
اخیرش و بی توجه به نداشتن
هایش..بی هیچ توقعی!دستش را ارام پشت گردن دخترک

!سراند : بیا یه قولی بهم بده
چشمان سها خیس بودند اما اشکی از میانشان بیرون
نریخته بود.گنگ نگاهش کرد.کیان
دستش را روی کلید برق قرار داد و همزمان با خاموش
کردنش نجوا کرد : که اگه کل
زندگیمون به اندازه ی این اتاق تاریک شد ، بازم
نترسی..نه از تاریکی ، نه از وابسته تر
!شدن
5 8 2
قلب سها از زدن باز ماند ، انگار یادش رفت باید چطور
بزند.این جمله حرف ها برای
خودش داشت.چشمان کیان میان نور اندک اتاق برق می
زد.کم شدن نور ضعیف داخل اتاق
نگاه هردونفرشان را به روی میز جلوی آینه و کیک
انداخت.میان تاریکی نسبی می شد
فهمید شمع آن قدر سوخته که خاموش شده!سها آب بینی اش
را بالا کشید ، مدت ها برای
این شب برنامه ریخته بود و نمی توانست بگذارد
احساساتش به همین راحتی رنگ غم به
شب تولد کسی
بپاشد که تمام دخترانه هایش را خرجش کرده بود : شمعت

آب شد ، ببین توروخدا..همه ی
!برنامه هام داره خراب می شه
بی توجه به شمع خاموش شده دستش را از پشت کمر
ظریفش رد کرد و آرام میان تاریکی
او را به آغوش کشید.حرف درون دهان سها مثل همان
شمع آب شد.یاد روزها و شب های
عمارت خشایار افتاد.آن زمان هم چندبار این گونه در
آغوش کشیده بود.دلش برای آن لحظه
ها تنگ شده بود.هرچقدر که چالش داشتند و ترس ، اما
بازهم از این رابطه ی دزدکی
بینشان و محبت ها و نگرانی های کیان مست می شد.کیان
محکم او را به خودش
فشرد.عمیق بو کشید..بوی عطر ساده اش را..بوی مام بدن
و کرمی که همیشه سها برای
چرب کردن دست و صورتش از آن استفاده می کرد.از آن
عطرهای فضایی و مارک خبری
نبود.همین عطر تن خالصانه و مخلوطش با بوی ملایم مام
و کرم دست و صورتش...خودش
شبیه خوش رایحه ترین عطر دنیا بود.بدون این که بگذارد
سها از آغوشش خارج شود
سرش را عقب کشید ، سر او هم عقب رفت و کیان میان

تقابل نگاهش که مسیرش ، لب
های سرخ دخترک بود سر پیش برد و روی پلک هایش را
بوسید.جسم درون آغوشش
.لرزید و لبخند محوی روی لب های مردانه اش نشست
عاشقی و محبت های خالص سها بر همه چیز غالب شده
بود . حالا می توانست ان غد بودن
همیشگی اش را کنار بگذارد و اعتراف کند که خوشحال
است از اینکه مهر خود غیرقابل
تحملش به دل این دختر افتاده است . که جای شکر دارد
بودنش به عنوان همسر و نه به
عنوان همبازی بچگی هایش در زندگی یکنواخت و کسل
کننده اش . میل زیادی به بوسیدن
لب های خوش رنگ دخترک داشت که نگاه عاشق و ساده
اش بیشتر از هر ناز و عشوه
ای دلبری می کرد. بدون ان که خواسته دلش را اجابت کند
با یک دست سینی گرد و
کوچک کیک را برداشت و با دست دیگر دخترک را تا
پای تخت کشاند.ماه هم کمی داخل
اتاق می تابید و راه برای حرکتشان میان تاریکی فراهم می
کرد.ان تابلوی پر ستاره هم که
خاص ترین هدیه ی عمرش بود جای خود داشت.روی

تخت نشست و سها را روی پایش
5 8 3
نشاند ، کیکی را هم روی پایش قرار داد.سها تکان کوچکی
خورد تا جایش را در آغوش
مردانه اش تنظیم کند و کیک را محکم گرفت : دیگه
خاموش شد ، چی و باید فوت کنی؟
دست کیان در جیب جذب شلوارش فرو رفت و فندکش را
بیرون کشید و با گرفتنش جلوی
چشمان سها روشنش کرد.بعد هم نوک فندک را روی شمع
کوچک شده قرار داد و با روشن
شدنش نور ملایمش روی صورت دخترانه ی درون
آغوشش افتاد.سها نگاهش را از شمع
ها نگرفت.به جایش با لحنی اغوا گر زمزمه کرد : حالا
!آرزو کن کیان موتوری
خودش هم به کیک زل زد و دستش دور کمرم سها
پیچید.اخم کمرنگی هم روی پیشانی اش
نشست ، آرزو کردن چه شکلی بود؟چرا یادش رفته
بود؟بعد مادرش انگار آرزوهای خودش
هم سوخته بودند.برای کودکی که تا مدت ها بوی گوشی
سوخته ، آن هم با عطر مادر زیر
بینی اش می پیچید دیگر آرزو چه معنایی داشت؟آرزویی

داشت اصلا؟
چشمانم نم برداشتند.مرد بود ، دردانه ای درون آغوشش
بود که همه جوره به پایش مانده
بود اما تنهایی اش ان قدر عمیق بود که حسش می
کرد.چشمانش را بست.دلش آرامش می
خواست.یک زندگی آرام..یک حس ناب ، دوست داشتن بی
غل و غش.دلش یک زندگی با
دختر درون آغوشش می خواست.نه ماشین و نه بهترین
خانه..فقط آرامش..فقط کسی که
حال دلش را ، زبان سکوتش را بفهمد.فقط یک
خانواده...فقط یک خانه ی گرم از
حضور...فقط قلبی که دیگر گیج و ویج میان حس هایش
ملق نزند، فقط دلش یک روز خوب
می خواست.یک روز خوب همیشگی..سرش را جلو برد و
آرام شمع را فوت کرد و
بلافاصله بعد خاموش شدنش صدای دست زدن سها
چشمانش را باز کرد : تولدت مبارک
!شد ، حالا باید باهام برقصی
کیان لبخندی به شیطنت هایش زد . رقص ، برایش کمی
خنده دار بود . چشمانش مدام روی
لب های سها گردش می کرد. کیک را از روی پای سها

برداشت و روی تخت قرار داد . سها
خواست از جایش بلند شود اما با محکم کردن حلقه دستانش
مانعش شد . نگاه شیفته و
سوالی سها بیشتر خواستنی اش می کرد . سرش را جلو
اورد و لب هایش را به قرمزی لب
.های دخترک پیوند زد
نوشیدنی در کار نبود اما مست شد .شبیه یک دوش آب گرم
می ماند بعد چندین ساعت میان
سرما راه رفتن ، یا شاید یک لیوان شیر گرم وقتی تمام
دست و پاهایت یخ زده و به شومینه
...چسبیده ای
5 8 4
گرم بود، یک گرمای پر ارامش..نفسش که دیگر بند امد از
لب های دخترک دل کند.از
دختری که چشمانش بسته بودند و میلی به باز شدن
نداشت.سرش را زیر گوشش برد و
نفس داغش را
زیر گوش های کوچکش پخش کرد: شبی که به دنیا اومدم
و نمی دونم..اما امشب ، خیلی
!شب پر ستاره ایه
پلک سها لرزید و این بار بوسه اش سهم کنار لب دختر شد

، معجزه بلد بود...بلد بود که
بعد چندین سال توانسته بود کاری کند شب تولدش...یاد
زنی که او را به این دنیا آورده بود
.بیچاره اش نکند
بلد بود که باعث شده بود با ان همه خستگی حالا آرام باشد
و شبیه آدمی که ساعت ها
عمیق خوابیده به نظر برسد.بلد بود..وگرنه مگر می شد آن
قدر بی هیچ قصدی دلبرانه به
نظر رسید؟
!سها ، هم بازی کودکی هایش..معجزه بلد بود
****

یعنی چی این حرف مامان؟-
حال خودش هم خوب نبود اما نمی توانست عصبانیتش را
کنترل کند :یعنی چی داره؟هی
گفتم بزارین یه مراسمی بگیریم بفهمن عقد کردی..نتیجه ی
غدبازیتون همین می شه
دیگه..راست راست اومده می گه می خوایم بیایم
!خواستگاری دخترتون
حس سرگیجه داشتم ، نه از ضعف جسمی بلکه از این
حرف .پریماه جزوه اش را بست و
با اخم هایی درهم میان بحثمان پرید :الان من نمی فهمم این

همه حرص خوردن داره؟بابا
!بهش گفتی دخترم نامزد داره و تموم شد دیگه
روی کاناپه نشستم و سرم را تکان دادم : من این همه حلقه دستمه یعنی ندیدن؟خوبه
!همسایه ی دیوار به دیواره
مامان همان طور که چادر سیاهش روی شانه هایش افتاده بود از جا بلند شد.از راه که
رسید ان قدر عصبی بود که همین جا آوار شده بود : من دیگه نمی دونم.امروز به بابات می
گم زنگ بزنه کیان بیاد تاریخ عروسی رو معلوم کنن!بالاخره باید یه مراسمی گرفته بشه
5 8 5
همه بفهمن دیگه..والا من که از خجالت آب شدم وقتی گفت پس اگه شوهرش دادی چرا ما
که دیوار به دیوارتونیم هیچی نفهمیدیم.والا راست می گه..انگار زن بیوه بودی که اون طور
!ساده و بی سروصدا عقد کردی
هاج و واج به رفتار مامان زل زدم ، واژه ی زن بیوه درون سرم زنگ می زد! با حرصی
که کاملا مشهود بود وارد اتاق مشترکش با بابا شد و من ناله وارد به پریماه خیره شدم،

سری برایم تکان داد : چی بگم الان؟
چشمانم را کوتاه بستم : خواهشا تو مراعات حالم و کن و هیچی نگو!
از حال و روزم معلوم بود چقدر ذهنم درگیر این قضیه شده.مطمئن بودم مامان امشب کار
خودش را می کرد ، هیچ راهی برای مخالفت نبود.از جایم بلند شدم و بدون نگاه به پریماه
به طرف اتاقم رفتم.آقاجان خانه نبود و من به حضورش احتیاج داشتم.با حال بدی که حرف
های مامان باعثش بود پای لپتابم نشستم و قبل از هرچیز صدای موزیک را زیاد کردم.بعد
هم به به باکس ایمیلم سری زدم.قرار بود یکی از دوستانی که در کرمان پیدا کرده بودم
چندعکس از روستاهای کپرنشین برایم بفرستد.ایمیل ناشناسی که میان صفحه ام بود باعث
شد لحظه ای حواسم از اتفاقات روزم پرت شود.بازش کردم و با دیدن عکس و نوشته ی
کوتاه زیرش خشکم زد.
خیره ی عکس ماندم ، روزها را مثل یک فیلم عقب راندم ، عقب و عقب تر....به نگاه
آخرش درون کلبه که رسیدم ایستادم ، ایستادم و مات و

مبوت ان عکس لبخند ناباوری کنج
لب هایم نشست.لبخندی که کمی هم غم همراه خودش
!داشت
به پشتی صندلی ام تکیه دادم و کف دستم را روی لب هایم
قرار دادم.عکس سه نفره ی
مقابلم عکسی پر از لبخند بود.پشت سرشان منظره ی بدیع
از طبیعتی جذاب نقش بسته بود
و همان دختر..همانی که یک شب سر از زندگی مان
دراورد و خشایار می گفت خواهرم
بوده ، کنارش ایستاده بود.زنی زیبا هم طرف دیگرش با
شکمی برامده...دست مردانه اش
هردو را در آغوش گرفته بود و با همان نگاه نافذ و جدی ،
اما آسوده به لنز دوربین خیره
.شده بود
" به متن زیر عکس زل زدم.متنی کوتاه اما پر از مفهوم
"ارزشش و داشت..نداشت؟
یادجمله ی های اخرش در ویلا افتادم و پلک هایم روی هم
.قرار گرفتند
5 8 6
اینارو گفتم تا لااقل وقتی خواستی بعدها قضاوتم کنی من"
و با همه ی گذشتم قضاوت کنی

، من سال ها بود آدم درست ندیده بودم.کمک زیادی بهم کردی ، تمام تلاشم این بود در
ازاش ازت محافظت کنم و فکر می کنم خوب این کار و انجام دادم.اون روز خراب شدن
موتور و گم شدنتون توی جنگل هم از پیش تعیین شده بود.برای محافظت از خودتون لازم
بود اون روز توی ویلا نباشین.امیدوارم تمام این اتفاقات و درک کنی و مثل سابق ، مثل
اون روز اول توی ویلای من به زندگی برگردی. باید برم..مستقیم به طرف مرز و بعد به
!سمت خانوادم.کار من ایران تموم شده
-چرا من؟
-نمی تونستم مستقیم به کسی اطلاعاتی بدم.تحت نظارت شدید بودم ، یک رابط می
!خواستم که قرعه به نام تو افتاد سها سپری
-تو پلیسی؟
-پس کی هستی؟
-سیاوش کامیاب
-زن داری؟
-دارم.هردو منتظر برگشت منن ، اونم وقتی دیگه خشایار نیستم و صرفا سیاوشم!

این گروه قوی تر از این حرفاست که انقدر راحت نابود_
!بشه
درسته ، اما لااقل تا یه مدتی توی ایران ریسک فعالیت و_
به جون نمی خرن.یه مدت کوتاه
"امنیت ، می ارزید ، نمی ارزید؟
هنوز خیره ی عکس و معلق میان خاطرات بودم.حتی
تلاشی نکردم که با ایمیلش ارتباطی
برقرار کنم.قطعا یک ایمیل یک بار مصرف و جعلی
بود.منظورش هم واضح...به شیوه ی
خودش خواسته بود بگوید حالا در امنیت است و حال همه
شان خوب..می خواست بگوید به
!چیزی که می خواست رسیده
می دانی؟بعضی خلاف ها شیرینند.من از آن روزها خیلی
چیزها یاد گرفته بودم.قرار نبود
هیچ وقت ، هیچ کسی از این ایمیل بویی ببرد.منطقش این
بود هرخبری از او به دست می
5 8 7
آوردم به امیرحسین بدهم اما...این خلاف ، خلاف بدی
نبود!حالا بعد چندماه فرار پی در پی
او هم به ارامش رسیده بود.در نقطه ای که می توانست از
.عزیزانش محافظت کند

جواب واضح بود..همه ی آن سختی ها ، حالا دیگر
!ارزشش را داشت
سرم آرام تکانی خورد و زمزمه ام ، اتاق کوچکم را پر
کرد : حق باتو بود ، ارزشش و
!داشت ..خشایارخان یاهمون..سیاوش کامیاب
****
*
قابلمه را بعد کف مالی کردن برای رفتن روغنش به دست
پریماه دادم تا آب بکشد.قبلش
اجازه داد دست هایم را بشورم و کنار بروم.جلوی لباسم
کمی خیس شده بود.بی توجه به آن
سرکی داخل هال کشیدم.مامان دقائقی پیش چای برده بود و
همه در پذیرایی نشسته
بودند.عمو علی خستگی را بهانه کرده و حتی برای شام از
اتاق آقاجان بیرون نیامده
بود.دلش نمی خواست کیان عذاب بکشد و انگار کیان هم
راضی تر بود.پریماه قابلمه را
روی پارچه ای که میانشان پلاستیک دوخته شده بود تا آب
از ان رد نشود و مامان کنار
ظرفشویی پهنش کرده بود تا باقی ظرف هارا ان جا بچینیم
قرار داد : هنوز هیچی نگفتن؟

سری به معنای نه تکان دادم و به طرف سماور رفتم.یک لیوان چای هم برای خودم هم
!برای او ریختم و پشت میز نشستم: من خیلی استرس دارم
دست هایش را با حوله ی آشپزخانه خشک کرد و یک صندلی را عقب کشید تا بنشیند:
!بالاخره تا ابد که نمی تونین نامزد بمونین خاله
آهی کشیدم ، نامزد بودن یا نبودنش مگر مهم بود وقتی هنوز میان ما هزار سوال بی جواب
بود : ما هنوز با این رابطه طوری که باید کنار نیومدیم!نمی دونم حس می کنم خیلی خیلی
!بی تجربه ایم
چقدر دیگه زمان می خواین تا کنار بیاین؟-
لبخند محوی زدم ، آن قدر محو که بعید می دانستم ببیند.بوی هل داخل چای داشت افسونم
می کرد: من خیلی توقع بالایی از زندگیم ندارم.نه ماشین می خوام نه فلان عروسی و فلان
تالار و فلان سرویس طلا...نمی گم اینا بده ها..خوبه اتفاقا ، شاید اگه سخت به دست بیای
قدرت و بیش تر بدونن ، اما خب دغدغه ی من نیستن!می دونی؟من فقط دلم می خواد یه
خونه باشه هرچقدرم کوچیک اما رنگی ، دلم می خواد

براش چای درست کنم..غذا بپزم ،
5 8 8
لباساش و اتو کنم ، وسواس داشته باشم لباسم بوی غذا نده
و توی چایم مثل مامان هل و
دارچین بریزم.من قبلنا دلم می خواست فقط درس بخونم و
پیشرفت کنم اما حالا..نگاهم شبیه
یه زن سنتیه که دلش فقط می خواد کنار اونی که می خواد
!به ارامش برسه
!لبخند روی لب هایش واقعی بود : این که خیلی خوبه
سری تکان دادم : اما قبل همه ی اینا ، دلم می خواد مطئن
باشم این زندگی براش اجبار
نیست.برای همینه که می گم کنار نیومدیم باهاش...رابطه
ی ما از دور قشنگه اما هرچی
نزدیک می شی می بینی خیلی بدون نظم شکل
گرفته.هیچی سرجای خودش نیست..نه من
!جایی که باید باشمم ، نه اون
صدای مامان میان حرف هایم پرید.لیوان چایی که کمی از
ان مانده بود را روی میز گذاشتم
: و به پریماه نگاهی انداختم.بلند شد و وادارم کرد بلند شوم
من یه چیزی رو خیلی خوب
می دونم سها ، تو شاید کنار کیان خوشبخت نشی ، اما کنار

کس دیگه ای هم خوشبخت نمی
!شی!تو..ذهن و قلبت..پر شده از اون پسره ی کله خراب
این چیزی بود که خوم هم می دانستم.لبخندی زد: پس بیا به
هیچی فکر نکن ! فقط برو
بیرون و بدون تقلا کردن منتظر باش تا ببینی اون بیچاره
ی فلک زده که گیر ترکشای
مامانت افتاده الان چه تصمیمی می گیره!تو زور خودت و
زدی..بزار یکمم اون بار این
رابطه رو بکشه!خب؟
حق با او بود.من زور خودم را زده بودم.بیش تر از توانم
حتی...درون چشمان کهربایی اش
.غرق شدم و بعد.سری تکان دادم
بیرون که رفتم و نگاهش که به نگاهم افتاد سعی کردم
نفهمد تا چه حد درون منقلب
است.کنار آقاجان نشستم و بابا حالا با امدنم خیالش راحت
شده بود : خب حالا که سها هم
!اومد.بهتره بریم سر اصل حرف ، آقاجان با اجازه ی شما
دست آقاجان همراه تسبیحش بالا امد و تکانی خورد ،
اجازه را صادر کرده بود .بابا نگاهش
را اول از همه به من داد : راستش کیان جان ، امروز یه
موردی پیش اومده که باعث شد

!ما خیلی بهم بریزیم
5 8 9
نگاه جدی کیان کمی جمع شد ، بابا خیلی مکث بین جمله
اش نینداخت : راستش گفتنش
خیلی قشنگ نیست اما ، ظاهرا همسایه ی دیوار به
دیوارمون امروز برای سها پا پیش
!گذاشته بودن
نگاهش که سریع به طرف من چرخید ، سرم را زیر
انداختم.به من واقعا این قضیه ربطی
.نداشت
والا حقم دارن بی خبر باشن.انقدرعقدتون بی سروصدا و-
ساده بود که خیلی از فامیلای
!دورم حتی بی اطلاعن
: صدای دورگه شده اش باعث شد زیرچشمی نگاهش کنم
کدوم همسایه دقیقا؟
بابا متوجه غیظش شد که به آقاجان زل زد و بالاخره او هم
دست از سکوتش کشید :خیلی
!این مسأله مهم نیست پسرم
برای اولین باری بود که می دیدم روی حرف آقاجان با این
خشم حرف می زند :اتفاقا برای
من مهمه ، زن من همیشه با حلقه بیرون رفته.همسایتون یا

کور بوده یا خودش و به کوری
!زده بوده!که البته مورد دوم محتمل تره
مامان هم تصمیم به مداخله گرفت.هرچهارنفرمان متوجه
جو سنگین و خشم عجیب کیان که
سعی در کنترلش داشت شده بودیم : مردم که چشمشون به
!دست بقیه نیست پسرم
وقتی می خوان بیان خواستگاری زن شوهردار بهتره-
قبلش چشمشون و وا کنن و ببینن یه
..چیزایی رو
صدایش کم کم داشت بالا می رفت.آقاجان بلند شد و دستش
را با ارامش روی شانه اش
!گذاشت : خیلی خب پسرم ، یکم اروم باش
با اخم هایی درهم برخواست.نگاهش به من ، پر از ترکش
هایی بود که بعدا باید نوش
جانشان می کردم.تازه داشت بعد تولد اخلاقش کمی آدم
ایزادانه می شد که نگذاشتند: باید
!یکم برم بیرون هوا بخورم..می رسم خدمتتون
وارد حیاط که شد مامان مات و متحیر به طرف من نگاهی
انداخت : کم مونده بود پا شه
!هممون و یه دست بزنه.چقدر غیرتی بود خبر نداشتم

آقاجان تسبیحش را بین دو دستش گرفت و با استغفاری
حرف مامان را قطع کرد :جلوی
روش نشستین می گین برای زنت خواستگار اومده.انتظار
چی دارین ازش؟
مامان کم آورده ، سری تکان داد :چی بگم ، والا اصلا
نذاشت حرف اصلیمون و بزنیم..من
!می رم میوه بچینم
من هم ارام از جایم بلند شدم.نگاهشان که روی من نشست
:لبخند محوی به رویشان زدم
!برم پیشش
بابا حرفی نزد اما آقاجان سری تکان داد : برو باباجان ،
برو یکم ارومش کن برش دار
!بیارش تو
دمپایی های روفرشی ام را کنار در با دمپایی های بیرون
عوض کردم ، هوای بیرون نسبتا
خنک بود اما نه آن طورهایی که سردت شود.دقیقا شبیه
یک اخر شب تابستانی
دلپذیر..نگاهم به جانبش دوخته شد.پشت به من رو به
حوض ایستاده بود و هردو دست در
جیب ، انگار به نقطه ای خیره شده بود.ژست ایستادنش
باعث شدلحظه ای در همان حال

بمانم و نگاهش کنم.چطور می شد یک نفر تا این حد به چشم دل آدم زیبا بیاید؟با همان
لبخند محو جلو رفتم و صدای دمپایی ها و لخ لخشان روی زمین باعث شد تکانی بخورد،
اما برنگشت و ژستش را هم ترک نکرد.کنارش که ایستادم سرش را کوتاه چرخاند و با
چشمانی پر غضب ، کوتاه نگاهم کرد.شانه هایم ناخواسته بالا پریدند: منم خبر نداشتم!
آتش چشمانش بیش تر شعله کشید : می دونم!
سرم را کج کردم :از کجا؟
با همان نگاه آتشین به آب راکد حوض زل زد : اگه می دونستی بهم می گفتی ، هنوز انقدر
پر دل و جرأت نشدی همچین چیزی و ازم مخفی کنی چون خوب عواقبش و می دونی!
حق با او بود.لبخندم بال زد و او شکارش کرد : الان حال و روز و کلافگی من خنده داره؟
سریع سرم را تکان دادم و دستم را چفت بازویش حلقه کردم : چه بداخلاق شدی تو!
اعصاب درست ودرمونی ندارم سها ، همین که الان دم-در خونه ی همسایتون نرفتم یعنی
اوج کنترل خودم.پس سربه سرم نزار!

باشه ی آرامی گفتم و همین باعث شد با کلافگی بیش تری نگاهم کند : چرا هرچی می گم
می گی باشه؟چرا اصلا غر نمی زنی که این طوری باهات حرف نزنم!
کلافه بود ، عصبی هم بود و درکش می کردم.دنبال بهانه بود تا این خشم سرکوب شده را
بیرون بریزد.اما خب جواب این سوالش که زیادی واضح بود.با همان لبخند زمزمه
کردم :هرمرد دیگه ای جز تو جلوم ایستاده بود ، اگه این طوری برخورد می کرد باهام ، با
همین دمپایی پام می زدم توی سرش..اما خب تو ، کیان موتوری خودمی!
شوخی کلامم باعث شد آتش نگاهش کمی کم جان شود ، با همان اخم ها نگاهم کرد.لبخندم
را عمق دادم و به دمپایی سفید مردانه ی پایم که زیادی برایم بزرگ بود اشاره کردم : البته
اگه هوس دمپایی کردی بگو..هستم در خدمتتون!
نگاهش تا دمپایی ها پایین امد و بعد ، آتش کمی دیگر خفه شد و شعله اش آب رفت : اینارو
می پوشی تازه آدم می فهمه چقدر پاهات کوچیکه!

: انگشتان پایم را تکانی دادم و با همان لبخند نجوا کردم
پاهای تو اما شبیه کشتیه...چهل و
سه بود شماره پات؟
آتش کامل خاموش نشد ، هنوز از زیر خاکستر کمی شعله
هایش معلوم بودند ، اما هرچه
بود..شبیه خاموش شدن به نظر می رسید.اخم هایش از هم
باز شدند و چهره اش جدی
ماند : آره ، تو هم سی و هفت..این نشون می ده ما چقدر
!تفاهم داریم
یک ابرویم را بالا انداختم و خیلی بامزه به خودمان اشاره
کردم: حقیقتش اینه کیان ما واقعا
!هیچ تفاهمی باهم نداریم
او هم مثل خودم ابرویی بالا انداخت :چرا گروه خونیمون
یکیه ، خانواده هامون یکی
!ان...تو یک خونه بزرگ شدیم ، جفتمونم خل و چلیم
!صدای خنده ام بلند شد : آره البته که اینا خیلی مهمه
متوجه تمسخرم شد و دستم را گرفت.حس می کردم از
زمین فاصله گرفتم.دستم که میان
دستانش بود خود خدا می توانست شهادت بدهد که بال در
می آوردم : هرطور فکر می کنم
تو به هیچ کس جز من نمیای!یعنی غلط اضافی می کنی که

بیای!حالا چه با تفاهم ، چه بی
!تفاهم
5 9 2
نگاهم از محبت لبریز شد ، فقط دلم می خواست نگاهش
کنم و با هر پلک زدنی ببوسمش ،
سر پایین انداختم و دست در هم قلاب کردم: مامان امشب
می خواد حرف عروسی رو پیش
..بکشه.این اتفاق
..پرید میان حرفم ، دستم را هم کمی فشرد : خوب می کنن
دستم یکم تنگه وگرنه زودتر
!خودم می اومدم برای صحبت
می فهمیدم ، کیان این روزها زیاد در وضعیت مطلوبی
قرار نداشت.دوباره پدرش را در یک
کمپ بستری کرده و مقدار زیادی پول به خاطر خصوصی
بودن آن جا داده بود.موتورش هم
به خرج افتاده بود و می گفت باید یک موتور جدید بخرد.با
این حال اما من دغدغه ام وضع
مالی اش نبود.دلم نمی خواست به خاطر مامان و بابا و
آقاجان پیشنهادشان را قبول کند و
مجبور به چیزی بشود که میلش نیست.بهرحال یادم نرفته
بود حس او نسبت به من چه

..بود : کیان مجبورنیستی
دستش را روی لبم گذاشت و خود به خود ، دهانم بسته شد
، آتش....دیگری چیزی جز
:خاکستری پخش شده در باد از خو به جای نگذاشته بود
این چیزیه که خودمم می خوام.می
خوام ببینم دختربچه ای که همیشه باهم تو سروکله ی هم
می زدیم توی لباس عروس چه
شکلی می شه!و از همه مهم تر..جات توی خونه ی منه
سها.بالا بری و پایین بیای ، دیر یا
زود..چه هفته ی بعد و چه سال بعد..این حقیقتیه که تغییر
..نمی کنه
سرش جلو امد و درست ، زیر گوشم ، با حالی که تنم را
به خلسه می برد ادامه داد : و نمی
!زارمم تغییر کنه
****
****
مامان از یکی از اعیاد و ولادت های نزدیک حرف می زد
اما آقاجان...با نگاهی به کیانی که
سر به زیر و جدی نشسته بود گفته بود روز میلاد
پیامبر...یعنی دقیقا دوماه بعد ، هرچند
چهره ی مامان ناراضی بود اما به احترام آقاجان حرفی

.نزد
کیان چشم محکمی گفت ، خودی بودنش باعث شده بود بابا شرایطش را خوب بداند ، توقع
مراسم سنگینی نداشت و به کیان هم این را گفت.وقتی آخر شب بدرقه اش می کردم دلم
لبریز از حس هایی بود که شبیه کرم های شب تاب میان تاریکی دورم می چرخیدند و شبم
.را روشن کرده بودند

5 9 3

جلوی در قبل از این که وارد کوچه شودایستاد و به طرفم چرخید.چندثانیه نگاهم کرد و
نگاهش کردم.دستش را جلو آورد و دستم را با آرامش میان دستانش گذاشتم ، آرام به
انگشتانم فشاری کرد و بعد با پشت شصتش دستم را کوتاه نوازش کرد.دستم را که رها کرد
یک خداحافظ مردانه با تن آرامی زمزمه کرد و بعد به آرامی از خانه خارج شد.من اما همان
نقطه ماندم.پشت در بسته ای که قرار بود یک روز در زندگی ام باز شود.
داشت نرم می شد..این طور نبود؟داشت نگاهش با گذشته متفاوت می شد.اصلا نگاهش

رنگ گرفته بود.درست که نمی گفت و به زبان نمی آورد
اما رفتارهایش که داد می زدند،
نمی زدند؟
کنار حوض نشستم.پاهایم ناتوان بودند.سرم را بلند کردم و
به آسمان زل زدم.اصلا اگر خیال
هم بود می خواستم خیال پرداز شوم.می خواستم تصور کنم
رنگ نگاه و حس صدایش تغییر
کرده..خیال عجیب شیرینی بود!لبخندی زدم خیره ی ماه و
صدای عمو باعث شد سرم
:بچرخد
ما را که درد عشق و بلای خمار کشت"
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
جان رفت در سر می و حافظ به عشق سوخت
"عیسی دمی کجاست که احیای ما کند
با لبخند نگاهش کردم : شما و آقاجان زیادی شبیه
همین..بابا اما اصلا توی وادی شعر و
!شاعری نیست
: کنارم ، لبه ی حوض نشست و دستانش را درهم قفل کرد
بابای تواز اول اهل کارای فنی
بود بیش تر ، خوشش نمی اومد از شعر و خطاطی!نمی
!دونم حالا دخترش به کی رفته

لبخندم عمق گرفت و سوالش باعث شد با حس خاصی
نگاهش کنم: تبریک می گم
!عمو.تاریخ عروسی هم مشخص شد
سرم را تنها با شرمی آمیخته با حس لذت تکان دادم و او با
محبتی که شبیه نگاه های بابا
بود به چشمانم زل زد :پسر ساره و نور چشمی خانواده ی
!ما..وصال قشنگیه
5 9 4
لبخندم محو شد ، می شد یک روز اسم خاله ساره بیاید و
میان نگاه عمو حس حسرت پر
نشود و قلب من آتش نگیرد؟ دستانم را دور پاهایم قفل
کردم : بچه که بودم دوست داشتم با
!شما عروسی کنم
بلند خندید و دستانش را دور شانه هایم حلقه کرد: بچه که
بودی و دل و دین عموت و می
بردی با اون دلبریات!هیچ وقت یادم نمی ره چقدر شیرین
!بودی
:لبخندم رنگ گرفت ، ستاره ها آسمان را پر کرده بودند
لباس عروسی که برای عروسی
خاله خریده بودم و یه سره می پوشیدم بهتون می گفتم بیاین
!دوماد من شین

شقیقه ام را بوسید : از کی توی ذهنت دومادت شد کیان؟
لبخند داشتم اما حالا چشمانم پر شده بود : وقتی رفتین دیگه از بازی عروس و دوماد بدم
اومد...هیچ وقتم بازیش نکردم اما توی ذهنم..یه روز تابستونی ، وقتی دوازده سالم بود و
کیان و دیدم یاد اون روزا افتادم.یاد اون روزا افتادن بد نبود ، اما این که نفهمیدم چه بلایی
سر قلبم اومده بد بود!
سکوت کرد ، عمو همیشه اهل سکوت بود.حتی شب هایی که در جازموریان میان درد و
دلتنگی هردو داشتیم جان می دادیم و خودمان را از ریشه هرس می کردیم: بدتر از اون می
دونین چی بود ؟
بازهم سکوت کرد.پلک هایم را بستم: بدتر از اون این بود که بعدش ، حس می کردم گم
شدم.گم شدن خیلی ترسناکه عمو ، مگه نه!
سرش را تکان داد.او هم یک بار گم شده بود ، می فهمید از چه می گفتم.سریع تری چشمم
را گرفتم و با لبخند چرخیدم تا نگاهش کنم : کیان اهل شعر نیست، می خوام یه عالمه شعر
بنویسم و تابلوهای ریز و درشت درست کنم برای دیوار

خونمون.باید یه چیزایی رو یاد
!بگیره..مثلا شعر خوندن و..کمکم می کنین
مصم سری تکان داد ، صدایش هم همان اندازه مطمئن بود
!کمکت می کنم عزیزم :
لبخند زدم و لبخند زد ، با همین صدای مطمئن گفته بود
همراهم تا جازموریان می آید و
حالا...با همین صدا می گفت کمکم می کند.داشتن ادمی که
بدانی حرفش لاف نیست و
صداقت و اعتماد پشتش خوابیده ، نعمت بود و خدا این
!روزها نعمت بر من تمام کرده بود
5 9 5
باید امشب می رفتم پشت سر آقاجان و نماز شب می
خواندم.نه برای طلب چیزی ، فقط
برای تشکر....فقط برای یک جرعه درد و دل ، یک
..جرعه خلوت بندگی و خدایی
آقاجان می گفت بدا به حال کسی که وقت شادی فراموشش
کند ، امشب شب شادمانی ام
!بود.باید با خودش تقسیمش می کردم
..خود خدایی اش
****
****

پس میای؟-
خیلی مایل نبودم ، اما حس می کردم رفتنم بهتر از نرفتن است.با وجود خستگی وحشتناکی
که گریبانم را گرفته بود جواب دادم : اوهوم ، ساعت چند اماده بشم؟
صدای موزیک تند و تکنویی که در باشگاه پخش می شد پس زمینه ی صدایش شده بود:
هفت آماده باش.تا برسیم شده هشت!
چهارساعتی زمان داشتم و این خوب بود ، با دست ازاد از موبایلم مچ پایم را مالش دادم:
هدیه چی؟
با صدای بلندی به کسی تذکر داد ، انگار راجع به نحوه ی انجام حرکت رزمی خاصی بود:
من یه ساعت براش خریدم کافیه..از طرف هردومون می دم!فعلا برم..کاری باری؟
عاشق این تکه کلام جدیدش شده بودم.کاری باری را بامزه می گفت : نه قربونت.شب می بینمت!
فعلانی در جوابم گفت و تماس را قطع کرد.روی تخت دراز کشیدم و با خستگی چشمانم را
بستم.از صبح تا همین یک ساعت پیش همراه مامان میان

بازار شوش بودیم.قیمت های
لوازم خانگی را می سنجیدیم و با افزایش قیمت هرکدام از
اجناس مامان فحشی حواله ی
باعث و بانی گرانی های اخیر می کرد و به مغازه ی بعد
می رفت.انتظار معجزه داشت گمانم
، باورش نمی شد یخچال سایدایرانی شانزده میلیون شده
باشد.بعد هم تمام طول راه غر
.زدن هایش را به جان خریده بودم
حالا هم وقتی در اوج خستگی می خواستم کمی بخوابم
کیان تماس گرفته و گفته بود امشب
به مناسبت تولد امیرحسین با دوستانشان دربند قرار دارند و
من هم بهتر است بیایم!چشمانم
5 9 6
را باز کرده بودم.بعد مدت ها دیدن امیرحسین کمی استرس
زا بود.با وجود خستگی زیاد
دیگر خوابم نمی برد.کلافه غلتی روی تخت زدم و سعی
!کردم دوباره چشمانم را ببندم
لعنتی فرستادم و بعد کمی تقلا بلند شده و نشستم.بهتر بود
به حمام می رفتم ، فقط یک چیز
را نمی فهمیدم..واقعا به امیرحسین می امد مهرماهی
باشد؟خنده ام هم گرفت.جواب یک نوچ

!غلیظ بود!از همان هایی که ورد زبان پریماه شده بود
حوله را برداشتم و حین این که وارد حمام می شدم به
موهایی که کمی رشد کرده بودند
دستی کشیدم.باید بعد عروسی باز کوتاهشان می
!کردم.کوتاهی شان حس بهتری داشت
****
****
*
موبایل را از حالت سایلنت در آوردم تا اگر از خانه تماسی
گرفتند متوجه شوم ، بعد هم داخل
کیف دستی کوچک و مشکی رنگم انداختمش ، کیف دستی
ای که همین هفته ی قبل به
!اصرار پریماه خریده بودمش
، .موتور را پارک کرده بود و داشت به طرفم می امد
لبخند محو اما از ته دلی روی لب هایم
نشست. با همین تیپ اسپرتش ، توجه خیلی هارا می
توانست جلب کند.یک بافت تیره روی
پلیورش تن زده بود و استین هایش را بالا داده بود.مچ های
پهن و عضلانی اش با آن
ساعت بند چرم سرمه ای رنگ برای قلبم دلبری می کردند
، رنگ ساعتش را با شلوار

جینش ست کرده بود.نیم بوت های مردانه اش هم روی
.شلوارش آمده بودند
کنارم که رسید باکس کوچک هدیه را به دست راستش داد
!و با دست چپ ، دستم را گرفت
گرفتارم کرده بود ، خودش می دانست؟با انگشت دستم ،
حلقه اش را به بازی گرفتم و
!فشاری به انگشتانم وارد کرد تا شیطنت نکنم
خنکی هوا کنارش دلچسب به نظر می رسید.زمین را آب
پاشی کرده بودند و بوی معطر
خاک...از آن حس های شیرین و تکرار نشدنی به قلبم هدیه
می داد.روی هرتخت دست کم
چهارنفر نشسته بودند.شلوغی اطراف ؛ با این عطر خنک
ادغام شده در هوا دوست داشتنی
بود.برعکس کیان ، از جاهای شلوغ خوشم می آمد.با دیدن
دوستانش سرش را نزدیک
!صورتم آورد : اون جا نشستن
بی اختیار دست دور بازویش انداختم و کمی خجالت زده
!زمزمه کردم : خجالت می کشم
5 9 7
!لبخندی زد : بلد نبودی از این قرتی بازیا
نمی دانم اشاره اش به دست دور بازویش بود یا خجالت

کشیدن موقرانه ام.هرچه بود چپ
چپی نگاهش کردم و او با چشمکی ، نوک بینی ام را
کشید!به تخت رزرو شده توسط
دوستانش که رسیدیم سعی کردم خوش رو به نظر برسم.سه
پسر و تک دختر نشسته روی
تخت را معرفی کرد و کمک کرد کفش هایم را در بیاورم
!و بنشینم
معلوم بود همه ی دوستانش مثل خودش در حرفه ی
بدنسازی فعالیت می کردند ، این از
هیکل هایشان به خوبی معلوم بود.ژینا ، نامزد پسری بود
که کیان محمد معرفی اش
کرد.دختر خون گرمی به نظر می رسید و سعی داشت
نگذارد خیلی غریبگی کنم.جمعشان
شاد بود.با هم شوخی می کردند و به دیر آمدن امیرحسین
تیکه می انداختند.حتی با سفارش
قلیان و عجله شان در دود کردنش ، نشان دادند تا چه حد
از امیرحسین حساب می
برند!محمد مرتب اصرار داشت زود بساط را جمع کنند تا
نرسیده و دخلشان را
نیاورده!هرچند کیان در کشیدن قلیان همراهی شان
نکرد.من هم همین طور....در واقع بعد

تعارف علیرضا به من برای کشیدن قلیان کیان طوری
نگاهش کرده بود که خودش پشیمان
!شد و یک غلط کردم غلیظ تنگ حرفش چسباند
با آمدن امیرحسین جو ، شاد تر شد.هرچه او جدی بود
پسرها با شیطنت مراسم را جلو می
بردند.کیان مجبورش کرد کلاه بوقی سرش بگذارد و او هم
فقط برای یک عکس آن را
تحمل کرد.سینا کیکی که شکل یک کیسه بوکس بود را در
دست آورد و با شمع های ریز
کوچک رویش حسابی سربه سر امیرحسین قرار داد.می
گفت ان قدر پیر شده ای که نمی
شود شمع هارا شمرد!شوخی هایشان پسرانه بود.من و ژینا
فقط می خندیدیم و حتی کیان
هم دل به دل شوخی هایشان داده بود و مرتب امیرحسین
جدی و ساکت را اذیت می
کرد.فحش های مثبت هجده روانه ی هم می کردند و کم
مانده بود سر امیرحسین را داخل
!کیک بکوبند
امیرحسین اما مرد همیشگی نبود.نگاه نکردنش به من ،
لبخندی که به زور روی لب می
نشاند و نگاه های فراری اش ، حالش را لو می داد.به تخت

تکیه داده و به این فکر می
!کردم عشق آن قدرها هم که می گفتند چیز جذابی نیست
کم کم لبخند روی لب من هم رنگ باخت.چرا خدا دو به دو
آدم هارا برای هم علامت نزده
بود.چرا شرط نکرده بود فلانی و فلانی باید عاشق هم
شوید!چرا در ان دنیا قبل از این که
مارا بیافریند این چیزهارا با ما شرط نکرده بود.چرا میان
میلیون ها آدم ، یکی تنها می ماند
5 9 8
و یکی دیگر...مورد توجه ده نفر قرار می گرفت؟اصلا
چرا گذاشته بود خودمان انتخاب
کنیم.چرا یک افسار به گردن قلبمان نینداخته بود که سرکش
نشود؟ این انتخاب کردن عجب
دردی بود ، بی درمان..بی مرهم!نمی فهمی ، به خودت
می آیی و یهو می بینی تمام شده ،
کارت تمام شده!بدتر از همه این است ، گرفتار کسی شوی
که قبل از تو ، برای قلب کس..
!دیگری...گرفتار شده
درکش می کردم.امیرحسین را با پوست و خونم درک می
کردم.من می فهمیدم یکی را
خواستن و نخواستن یعنی چه ، می فهمیدم یکی چشمش پی

دیگری باشد یعنی
چه؟امیرحسین فکر می کرد نمی فهمم..اما من می فهمیدم
نگاه دزدیدن و الکی خندیدن یعنی
!چه
سال ها ، چیزی قریب به ده سال ، یکی را خواستم و
نخواستم ، چشمش پی کسی بود که
چشمش پی من نبود ، نگاه دزدیدم و الکی خندیدم ، ده سال
کم نیست.نگاهم به چهره ی درد
ده ساله ام افتاد.لبخند داشت.عمیق ، آسوده می
خندید...لبخند من هم برگشت ، آن قدر
عاشقش بودم که بگویم هرچه کشیدم فدای سر
!لبخندش؟گمانم بودم..من شیدایش بودم
شام را که خوردیم امیرحسین برای حساب کردن تخت بلند
شد ، خیلی جدی گفته بود حساب
و کتاب تخت و شام را خودش می پردازد.پسرها هم در
نهایت بدجنسی مخالفتی نکرده
بودند.به هوای شستن دست هایم که سسی شده بود بلند
شدم.کیان خواست همراهم بیاید که
!دست روی شانه اش گذاشتم و گفتم خودم می روم
مخالفتی نکرد...اما ناراضی نگاهم کرد.از تخت فاصله
گرفتم.باغچه ی بزرگی بود ، بخش

حساب رسی هم انتهایش قرار داشت.نمی دانم چرا راهم را به همان طرف کج کردم و با
دیدن امیرحسین که منتظر بود نفر مقابلش حساب کند و بعد جلو برود مصمم قدمی به
طرفش برداشتم :امیرحسین؟
شکه چرخید.لبخندی زدم و با هردو دست کیفم را مقابلم گرفتم.باد زیر شالم پیچید و کمی
عقبش راند : خواستم تولدت و دوباره تبریک بگم!اون جا فرصت نشد..راستش اصلا نگاهم
!نکردی که بخوام چیزی بگم
دستش را در جیب شلوار جذبش فرو برد ، قدمی به طرفم آمد :ممنون!
همین ممنون خشک و سرد را هم به زور گفته بود.آب دهانم را قورت دادم : گذشته..
5 9 9
!پرید میان حرفم : نمی خوام راجع بهش حرفی بزنم
متوجه بودم.سری تکان دادم : در هرحال ، بابت همه چیز ممنونم!
تنها نگاهم کرد ، من حتی می توانستم این نگاه هارا هم ترجمه کنم.ده سال..میان نگاهم
همین حس بود!خواستم عقب بکشم که جمله اش میخکوبم

کرد : چرا حس نمی کنم باهاش
خوشی؟
ماندم ، کیف میان دستم مچاله شد و لبخندم پررنگ تر ، اما
تلخ تر...باد دسته ی شالم را
!آویزان کرد : من کنارش آرومم
امان از این نگاه جدی و سردی که یخ می کرد بدنم با
دیدنش ، سری تکان داد : قدر حست
و می دونه؟
مو به مو قدم قدم به زلف تو قسم قسم رسیده عشق تو به
جان من
به یاد تو نفس نفس بریده ام از این قفس زندان است جهان
من
.عشقت چرا تاوان من شد رفتی غمت پایان من شد
دهانم چندبار باز و بسته شد تا جوابی پیدا کنم و جوابی
نبود.من جواب این سوال را نمی
دانستم.یادم داده بودند عشق منت نمی طلبد ، بی منت
خرجش می کردم : فقط اومدم تولدت
!و تبریک بگم.باید برگردم
سی و چهار سالم شد ، پنج سال قبلش آرزوی فوت کردن-
شمعم یه دختر بود و امسال و
!سال قبلش..آرزویی نداشتم

خواستم بروم ، شنیدن حرف هایش کار من نبود.من فقط وظیفه ام بود یک تولدت مبارک و
یک متأسفم خرجش کنم و کرده بودم.بقیه اش دیگر شنیدن نداشت!از انسانی مثل
امیرحسین هم بعید بود بیانش...اما قبل از رفتن بلند شدن صدای شکه ی کیان ، پاهایم را
قفل زمین کرد : منظورت چی بود؟
سرم چرخید به جهت جایی که ایستاده بود و دستم ، روی قفسه ی سینه ام چنگ
.شد.امیرحسین اما خونسرد فقط به من زل زده بود
از هر گناهی توبه کردم چشمان تو ایمان من شد
6 0 0
تو را چون جان خود میدانمت تو را چون سایه میندارمت
هر چه تو دوری من صبورم
مرا از غم جدا نمیکنی مرا یک دم صدا نمیکنی من که گذشتم از غرورم
قبل از تو من عاشق نبودم
کیان چند قدمی به جلو برداشت و کنارم ایستاد.قلبم در حال ایستادن بود از شدت ترس و
وحشت : این حرفا چی بودن؟
چشمانم دودو زد میان چشمان سرخش و صدای خونسرد

:امیرحسین ، پاهایم را لرزاند
هیچی ، فقط می خواستم ببینم قدر دوست داشتن دختری که
!کنارته رو می دونی یا نه
سینه سپر کردن کیان ، توجه چندنفری را جلب کرد : و
ربطش به تو؟
خدای من ، زل زد دقیقا در چشمانم ، با نگاهی
که.....حتی نمی تواسنتم تکان بخورم، فلج
کامل توصیف خوبی برای حالم بود ، وقتی با همان نگاه
جدی و خونسردش زمزمه کرد :بی
بیم می گفت وقتی دلت ، برای کسی می ره ، مهمه بدونی
!حالش خوشه یا نه
پلک کیان پرید ، ناباور بود و شکه ، صدایش هم بلند شد و
توجه ها تماما معطوف این
قسمت شد : دلت برای کی رفته تو؟
نگاه آخر امیرحسین تیر خلاص بود ، درست وسط گیجگاه
من و شقیقه ی کیان : برای زن
!تو
او آرام گفت اما کیان شنید.حاضر بودم قسم بخورم حال
امیرحسین خوب نبود ، نبود که این
طور بی پروا همچین چیزی را بیان کرد.حالش شبیه یک
مستی و گیجی به خاطر درد

کشیدن زیاد می ماند .اما کیان دیگر متوجه این ها
نبود.نفسش که لحظه ای ایستاد و بعد از
سینه خارج شد ، انگار مغزش اولین دستورش یورش به
طرف مرد مقابلش بود.فریاد و
حمله اش به طرف امیرحسین باعث شد دوستانش هم
متوجه شدند و دوان دوان جلو
بیایند.دستانم یخ کرده بود و توان جلویش ایستادن را
نداشتم.فقط نگاهم و ذهنم درگیر
چشمانی شده بود که با مشت کیان پای چشمش و خم شدن
سرش بازهم به چشمان من
دوخته شده بودند.مشت بعدی نثار دهانش شد و خونی که
بلافاصله از کنار لبش شره کرد
هم نگاهش را از چشمانم جدا
6 0 1
نکرد!هیچ کس حریف کیان نمی
شد.علیرضا و محمد سعی داشتند کیان را عقب بکشند و من
حیرت زده ، همان جا خشکم
!زده بود
و آمدی با هر نگاه مرا گرفتارم کنی
..این قرار ما نبود از عشق بیزارم کنی
نگاهش را که بالاخره گرفت و سعی کرد مقاوت کند و

خودش هم جلوی حمله های کیان را
بگیرد ، انگار دلش را هم جدا کرد ؛ امیرحسین از قصد ان
حرف هارا زده بود چون کیان را
دیده بود.از قصد خواست متوجهش کند...از قصد از
خودش دفاع نمی کرد اما...دلیلش چه
بود؟
****
****

دستش را پشت شانه ام گذاشت و با شدت به داخل خانه هلم
داد . دست راستم با لبه در
برخورد کرد اما بی توجه به سوزش شدیدش نگاه نگرانم
در پی او و عکس العملش
بود.تقریبا با یک مرده تفاوتی نداشتم . تمام طول مسیر را
با سرعت سرسام آور و در
سکوت رانده بود.حتی فرصت این که کفش هایم را
دربیاورم هم نداده بود . خودش هم
بلافاصله وارد شد و در با شدت پشت سرش بسته شد . بی
توجه به صدای ناهنجار در ،
چشمان نگران و وحشت زده ام روی چهره پر از خشمش
خیره ماند. همانطور که از کنارم
رد می شد بازویم را میان دستش گرفت و دنبال خودش

کشاند . وسط سالن ایستاد و من را
هم به جلوتر هل داد.چند ثانیه مکث کردم تا تعادلم را به
دست بیاورم .سوییچ موتورش را با
خشم روی پارکت ها پرت کرد .نگاهم به سمت سویچ افتاده
روی زمین کشیده شد . صدای
خفه اش از هر فریادی ترسناک تر بود: چرا صدات در
نمیاد؟
اصلا نمی دانستم باید چه بگویم ، این حال دقیقا از وقتی که
به سختی توانسته بودند او و
امیرحسین را از هم جدا کنند و بعدش من را با خشم دنبال
خودش کشانده بود ، وقتی آن
طور وحشیانه موتور را رانده بود و تا همین ثانیه که
مقابلش ایستاده بودم با من بود.من
میان همان لحظه جا مانده بودم.میان نگاه امیرحسین و
مشت و لگدهای کیان!این بار
صدایش فریاد شد و من یکه خورده ، قدمی به عقب
برداشتم : حرف بزن تا یه بلایی سر
!خودم و خودت نیاوردم
6 0 2
سرم را بالا اوردم و نگاهش کردم.نمی فهمید چقدر ترسیده
ام ، نمی فهمید وحشتم را : من

...اصلا نمی دونم چی باید بگم..من
میان حرف های نصفه و نیمه ام که نتیجه دستپاچگی ام بود
پرید: تو هم خبر داشتی آره
..؟حرف بزن حرف بزن!...بگو خبر داشتی یا نه
ناباور نگاهش کردم . چهره اش از شدت خشم به کبودی
می زد ، شک حادثه تازه داشت از
جانم بیرون می رفت و بیچارگی ام عیان می شد.میل
عجیبی به زار زدن داشتم : من .. من
..اصلا
صدای فریادش خانه را لرزاند . تمام جمله هایم را از یاد
بردم و فقط من ماندم و وحشت ،
که دورم می چرخید : یک کلمه بگو . خبر داشتی یا نه؟
کیان نبود ، این آدم با این چهره ی کبود و این میزان خشم
، شبیه کیان نبود.صدای نفس
های لرزانم را می شنیدم . آب دهانم را قورت دادم و فقط
سرم را به نشانه تایید بالا و پایین
.کردم
سکوت یک باره اش عجیب بود ، پتانسیلش را داشتم تا
صبح به حال هرسه نفرمان زجه
بزنم!نگاه به نگاهش گره زدم و لب هایم لرزید ، نفس هم
نمی کشید ، فقط خیره ام

بود.شبیه آدم هایی که از پشت خنجر خورده اند.کنترل همه چیز از دستم خارج شده بود.نوع
نگاهش دلم را می پکاند.دست روی سینه ام گذاشتم
و او با آن موهای پریشان و اشفته ی سرخورده روی پیشانی و لباس های خاکی ای که
همین عصر با دیدنشان قلبم لرزیده بود مقابل ایستاده و نگاهم می کرد.مویرگ های خونی
.چشمانش ، کل سفیدی چشم را پر کرده بودند
پوزخندش ، تلخ بود : پس می دونستی؟
یک گام به جلو برداشتم ، حالش بد بود و من وزنانگی ام عاجز بودیم از آرام کردنش..همین
قدم کوتاهم به طرفش باعث شد دوباره نعره بزند : وایسا !سرجات جلونیا
!تورا چون جان خود می دانمت
..تورا چون سایه می پندارمت
!هرچه تو دوری من صبورم
6 0 3
با درماندگی ایستادم.چرا امیرحسین این کار را کرده بود؟تازه داشتیم شبیه آدم های عادی
می شدیم ، آب دهان قورت دادم : عزیزم ، بزار برات !بگم

انگشت روی بینی اش گذاشت و ترسناک نجوا کرد
!هیس!هیچی نشنوم:
دست لرزانم را روی صورتم کشیدم ، همه چیز بهم ریخته بود.انقدر که نمی دانستم باید چه
!کنم :کیان
جلو آمد ، با یک حرکت شانه هایم را گرفت و من را محکم به دیوار پشت سرمان کوبید ،
دردی که در شانه هایم پیچید باعث شد چهره ام درهم برود و اولین قطره ی اشکم ازاد
شود!تازه با این حرکت فهمیدم این مرد ارام شدنی نیست ، دستش بالا رفت تا روی صورتم
فرود بیاید که زود جمعش کرد و از بین دندان های قفل شده اش غرید: چی و می خوای
توضیح بدی؟قصه عشق صمیمی ترین رفیقم به زنم و ؟ اینقدر وقیحی ؟ این شد دوبار..
دوبار که اون عوضی بیشرف من و از همه چی پشیمون کرد . دفعه اول وقتی بود ک از
همه گند کاریای تو خبر داشت و خبردارم نکرد . الان هم که برای بار دوم گند زد توی
اعتماد و باورم بهش!الان کجای این ماجرا توضیح دادنیه؟هان؟

هانش را نعره زد ، سکوت کردم.سکوت کردم تا خودش
را خالی کند ، تا خشمش از
وجودش بیرون بریزد و بعد ، اگر دیگر از این من ،
چیزی باقی مانده بود مردش را ارام
کند.رهایم کرد و چندگام نامتعادل به عقب برداشت.لگدی به
کوسن های رنگی جلو تلویزیون
که مخصوصا نشستن روی زمین بودند زد و با نعره ای
چرخید : زل زده توی چشمام بهم
!می گه عاشق زنمه!خاک برسر من
دستش که به طرف کتفش رفت و چهره اش از درد درهم
:شد ، تکیه ام را از دیوار گرفتم
!کیان
: چشم بست از شدت درد و با دست ، کتفش را فشرد
!حرف نزن!هیچی نگو
!قطره ی دوم اشکم هم چکید : برات قرص بیارم
کمی خم شد ، درد داشت تحلیلش می برد : حرف نزن..فقط
حرف نزن!نمی خوام صدات و
!بشنوم
با همان سختی خم شد و سوییچ موتورش را از روی
پارکت چنگ زد و به طرف در خانه
رفت.دنبالش کردم : کجا با این حالت؟

چرا ارام نمی شد ، چرا ذره ای این خشم و سرخی
چشمانش کم نمی شدند ؟ طوری به طرفم
چرخید که با ترس و بغض عقب کشیدم.انگشتش را در هوا
تابی داد :بمون تا صبح شه ،
!بعد برو، بمونم این جا ، یه کاری دست یکیمون می دم
ناباور نگاهش کردم و سرم را تکان دادم ، آدم گیج و
درمانده دیده ای؟شبیه همان ها بودم ،
منگ و ناباور...شبیه خواب بود همه چیز: کجا می ری
الان؟
در خانه را باز کرد و بی توجه به همسایه ها و ساعت ،
صدایش بالا رفت : یه قبرستونی
که یادم بره رفیقم به زنم چشم داشته و زنم می دونسته و
.عین احمقا سکوت کرده
بعد هم انگار چیزی یادش امده باشد سریع برگشت و با
همان تن صدا ، چشم در چشمم
غرید : تمام مدتی که میاوردمش تو این خونه نگاهش به تو
جور دیگه ای بوده و تو ساکت
موندی؟وای خدا..وای خدا!اصلا امشب واسه چی رفتی
پیشش؟
موهایش را به شدت با دست به عقب کشید ، من اما همان

طور ماندم و ناباورانه نگاهش
کردم.از خانه با عصبانیت کامل خارج شد و صدای بسته
شدن در ، باعث شد حلقه های
!اشکم بی هیچ منعی ، راحت روی گونه ام روان شوند
عشقت چرا تاوان من شد؟
!رفتی غمت ، پایان من شد
همان جایی که ایستاده بودم نشستم.امیرحسین طوفان به پا
کرده بود.طوفانی که از همین
حالا داشت عوارضش را در زندگی ام نشان می داد.پلک
زدم تا تاری دیدم رفع شود و دنباله
!اش ، چندقطره اشک روی گونه ام ریخت
مسیر برایشان آشنا بود.با خطوط چهره ام بیگانه نبودند.به
کوسنی که جلوی پایم افتاده بود
زل زدم.تا کجاها در ذهنش پیش رفته بود؟غیرتش داشت
می سوزاندش ، آن وقت هایی که
زنش نبودم هم مطمئن بودم اگر بفهمد رفیقش به من دل
بسته آتش به پا می کند و
حالا..امشب ، جلوی چشمش ، از رفیقش حرف هایی شنیده
بود که با خاک یکسانش کرده
!بودند
چشم بستم و همان وسط ، روی پارکت ها دراز

کشیدم.سردم بود.تمام بدنم می لرزید و قلبم
، داشت برای آن درد کتف و چشمان سرخ کیان و غیرتش
، برای نگاه پر غم امیرحسین و
برای خودم ، سکوت مظلومانه ی امشبم و درد شانه ای که
نتیجه ی خوردنم به دیوار و

سوزش دستی که نتیجه ی کشیده شدن به در بود نوحه می
خواند!هنوز بدنم از ترس و
وحشت کیان می لرزید.اولین باری بود من را تا این حد
!ترسانده بود
اصلا خوشی..چرا انقدر عمرش کوتاه بود؟
****
توانایی هدایت موتور را دیگر نداشت، به سختی گوشه ی
خیابان خلوت ترمز کرد و با
پاهایش موتور را نگه داشت!با وجود چندساعت راندن و
خوردن باد به سرش ، هنوز هم
حس می کرد قسمتی از مغزش در حال سوختن است.گوشه
ی لبش کمی درد می کرد ، اما
نه به اندازه ی کتفش...احتمال می داد هنگام درگیری
!ضربه خورده باشد

موتور را روی جک زد و پیاده شد ، قدم هایش نامتعادل بودند.آن قدر سیگار دود کرده بود
که حس می کرد از بوی گندش در حال خفه شدن است.موهایش آشفته بودند.عقبشان راند و
از دکه ای که تازه داشت کرکره اش را بالا می داد یک اب معدنی خرید.همان جا کنار جدول
!زانو زد و اب را روی سرش برگرداند
این سوزش تمام نمی شد.مرتب حس می کرد همه چیز شبیه کابوس است ، باور این که از
آدمی مثل امیرحسین ضربه بخورد برایش سخت بود!شب افتضاحی را سپری کرده بود.آن
قدر زیاد که دلش می خواست یک طوری از حافظه اش !خط بخورد
درد داشت امانش را می برید!موهایش که حالا خیس بودند را با دست عقب زد و با دندان
قروچه ای برخواست!دلش می خواست به همه دنیا مشت بکوبد!دستانش در همان حالت
خشک شده بودند و انگار آماده ی حمله به نظر می رسیدند!خشمش حتی ذره ای کم نشده
بود.حتی پشیمان بود چرا بیش تر از آن مشت حواله ی نارفیقی رفیقش نکرده بود!

این بار که سوار موتور شد دلش باز رفتن سراغ امیرحسین را می خواست اما درد کتفش
آن قدر بود که جلویش را بگیرد!تا خانه را به سختی راند و بعد با قدم هایی خسته از پله ها
بالا رفت.کلید را در قفل انداخت و با همان کفش ها ، بی حوصله و پر اخم وارد خانه شد و
قبل از این که سوییچش را دوباره روی زمین پرت کند با دیدن سهای دراز کش ، وسط
.سالن ترس تمام جانش را گرفت
به کل فراموشش کرده بود!آن قدر در ذهنش خشم پررنگ بود و روش های مختلف مشت
زدن به امیرحسین را دوره کرده بود که یادش رفته بود شب گذشته چه ها با این دختر

گذرانده بودند!نوع خوابیدنش آن هم وسط سالن روی زمین با آن چهره ی رنگ پریده
وادارش کرد با همان نیم بوت هایی که حالا خاکی و کثیف بودند بالای سرش بایستد و روی
یک زانو ، بنشیند!دستش شانه ی دختر را فشرد و با صدای خش دار از شدت دادهایی که
!روی موتور ، زده بود صدایش کرد :سها

تکان نخوردنش ، باعث شد بیش تر چهره
اش درهم برود.دستش این بار گونه ی دختر را لمس کرد
و از سردی اش ، جا خورد.سرش
را نزدیک برد و بازهم صدایش کرد.تکان خوردن پلک
های سها باعث شد نفس عمیقی
بکشد و کامل روی زمین بنشیند و زانویش را خم
کند.دخترک هنوز گیج خواب بود و متوجه
چیزی نشده بود.کیان به پلک های نیمه باز و چشمان
سرخش زل زد و با اخم غرید : نصف
عمرم کردی ، وسط خونه جای خوابیدنه؟
سها تازه متوجه شرایط شد ، گیج و گنگ به جایی که
خوابیده بود نگاهی انداخت.اصلا
نفهمیده بود بعد از آن که آن طور دراز کشید چطور
خوابش برد!نگاهش روی چهره ی
: خسته و آشفته ی کیان ماند و کمی خودش را بالا کشید
کی اومدی؟
هردو صداهایشان گرفته بود ، یکی از داد و فریاد زیاد و
دیگری از گریه های ممتد ، کیان
دستی میان موهایش فرو برد و کوسن رنگی افتاده روی
زمین را برداشت و زیر سرش
گذاشت.دلش می خواست بخوابد ، ان قدر خسته و کم رمق

بود و درد امانش را بریده بود
که همان جای سها ، بی خیال سرمای زمین دراز کشید.سها در همان حال نشسته و با
چشمان خواب الود نگاهش کرد.یادش نرفته بود شب گذشته چه برخوردی داشت.هم می
!خواست درکش کند و هم نمی توانست
نگاه کیان به ایستادنش و گام های کوتاهش که به طرف اشپزخانه می رفت ماند و کلافه با
مکثی نشست ، انگار خواب به او نیامده بود.وقتی صورتش را لمس کرده بود متوجه
سردی بیش از حدش شده بود.حتما فشارش افت داشت و دلیلش همین بود.کلافه به مسیر
رفتنش نگاهی انداخت که سها با بطری اب و قرص برگشت ، بی حرف قرص را به طرفش
گرفت و کیان با نگاهی خیره به چشمانش ، قرص را گرفت.اما همزمان با قرص ، دست
اورا هم کشید تا بنشیند و چهره ی درهم رفته ی سها را ندید گرفت.قرص را بلعید و آب
.بطری را رویش سر کشید

کمی مدل نشستنش را تغییر داد تا به کتفش فشاری نیاید و

با دیدن رفتن پوست دست سها ،
یاد لحظه ای افتاد که دستش با در برخورد کرد.آن قدر
خشم کورش کرده بود که آن لحظه
این موضوع برایش بی اهمیت ترین به نظر برسد.دستش
روی جای زخم را لمس کرد و
!زمزمه کرد : نباید ازم پنهون می کردی
سها نگاهش کرد ، خودش منبع درد بود و سعی داشت درد
دستش را تسکین دهد : ترسیدم
!، نمی خواستم رفاقتتون خراب شه
پوزخندی زد ، رفاقت؟مگر دیگر چیزی هم از آن مانده بود
!بخوره توی سرم اون رفاقت :
سها سعی کرد محکم به نظر برسد ، باید این سوء تفاهم را
همین جا حل می کرد.دیگر
: دلش نمی خواست شب مزخرف گذشته تکرار شود
..امیرحسین
اسمش هم برای متشنج کردن اعصاب کیان کافی
بود.صدایش بلند شد و لب های سها بهم
!دوخته شدند :اسمش و نیار جلوم
از این همه درد و اشفتگی میانشان خسته بود.چرا روزهای
خوششان دوامی نداشت.چرا
نمی شد از این روزهای پایان نامزدی لذت ببرند؟ چرا

انقدر چشم زمانه شور بود؟دست سها
!روی کتف کیان نشست : بزار برات بمالم
نگاه کیان روی چشمان پری که سعی داشتند نبارند متوقف
شد :دیشب کوبوندمت به دیوار ،
طوریت شد؟
شانه های سها هنوز هم درد می کردند.با این حال سری
بالا انداخت تا عذاب وجدان را قاطی
درد خیانت رفیقش نکند ، کیان اما با پوزخندی دست روی
شانه ی سها گذاشت و آن را
فشار داد ، چهره اش که درهم شد نجوا کرد :دیگه بهم
!دروغ نگو
موهای کوتاهش را پشت گوشش زد و خیره شد به کتف
کیان ، سعی داشت درست و
!اصولی ماساژش بدهد: دیشب ازت ترسیدم
سکوت کرد ، حرف برای گفتن نداشت.خودش هم از
خودش ترسیده بود.ان قدر که از خانه
بیرون زد تا مبادا کاری بکند که شرمندگی اش تا ابد مهر
شود روی پیشانی اش.سها
خودش را جلوتر کشید و با هردو دست مشغول ماساژ
کتفش شد : قصه ی علاقش ، توی
همون روزی که بهم گفت بسته شد.اونم فهمیده بود من

!دیوونه ی یکی دیگم

6 0 8

نگاهش روی چهره ی آزرده اش ماند ، معلوم بود حرف های دیشبش ، حسابی باعث
رنجشش شده بود.سها بی خیال این نگاه ادامه داد: من هیچ وقت ، کسی رو جز تو دوست
!نداشتم
دستش را عقب کشید و مانع ماساژ بیش تر کتفش شد: بسه !دیگه
حرف هایش داشت کلافه اش می کرد ، سها دستانش را روی زانویش جمع کرد و ادامه
داد: به نظر من مهم نیست چندنفر آدم و دوست داشته باشن ، مهم اینه اونی که دلت باهاشه
!دوست داره یا نه
نفسش را عمیق بیرون فرستاد و به چشمان سرخ دختر مقابلش خیره ماند.بعد هم با همان
دستی که درد کتف امانش را بریده بود بازوی دختر را کشید و ارام در آغوشش
گرفت.سرش دقیقا به نقطه اتصال دست و بدنش برخورد کرد و درد کتفش را چندبرابر
.کرد .این درد عصبی سال ها بود امانش را بریده بود

چهره اش درهم رفت اما بیش تر بدن
ظریفش را به خودش فشرد.تازه داشت یادش می امد چقدر
برخوردش با او زننده بود!لب
هایش را روی موهای سها قرار داد و بدون بوسیدن ،
همان جا نگهشان داشت.انگار بیش
تر تمایل داشت نفس بکشد.نفس حبس شده ی سها هم آزاد
شد، بعد ساعت ها ترس و
اضطراب ، حالا داشت طعم امنیت آغوش مردانه اش را
می چشید!کیان لب هایش را از
روی موهایش فاصله داد و از درد کتف لب گزید ، در
همان حال سرش را پایین اورد تا
صورت دختر درون آغوشش را ببیند : تو چرا اصلا
ناراحت نمیشی از من؟
سها نگاهش نکرد، بیش تر دلش آغوشش را می
خواست.کیان با درد پلک بست ، زندگی
شان زیادی چاله و چوله داشت.حس می کرد از مدیریتش
عاجز مانده ، شانه های سهارا
نوازش کرد یاد کوباندش به دیوار افتاد: درد می کنه؟
سری بالا انداخت و کیان خیره ی نقطه ای از دیوار ساده
ی خانه یشان نجوا کرد : من دلم
نمی خواد بد باشم ، لااقل با تو دلم نمی خواد بد باشم ، اگه

تلخم ، اگه می بینی بلد نیستم
قربون صدقت برم و از این جملات عاشقونه که توی کتابا می نویسن خرجت کنم ، معنیش
این نیست که نمی خوام.دلم می خواد حست کنارم خوب باشه ، ترس نباشه ، حسرت نباشه
اما بلد نیستم..یاد نگرفتم.مامان بابایی نبودن یادم بدن ، زن و شوهری ندیدم یاد بگیرم
ازشون.من بودم وقتی پشت لبم سبز شد و تنهایی هام ، من بودم و کیسه بوکسم ، من بودم
موتورم..من بودم و امیرحسین!تنهایی هام ساکتم کردن ، کیسه بوکس ، خشنم کرد ، موتور
بهم یاد داد فقط برم و از آدما بگذرم..بدون دلبستگی ، گاز بدم و توقف نکنم ،
6 0 9
امیرحسینم....خب داداشم بود.وقتی می گم بود یعنی همون ماضی ، یعنی گذشت....ضربه
خوردم اما فرقش اینه اگه از کس دیگه می خوردم دردش کم تر بود ، من یکی رو آوردم
وسط حریمم..وسط حساسیتام..زنم
بودی یا نبودی خط قرمزم که بودی . تو و اون خاله ریزه..دخترای اون خونه خط قرمزم

بودن!بهش اعتماد کرده بودم ، روی چشم و دل پاکیش
حساب باز کرده بودم.انقدر گیجم از
دیشب ، انقدر پرم...که دلم می خواد کن فیکون کنم کل این
دنیارو!هرکی دیگه بود می زدم
توی دهنش و تهش می گفتم بره به درک..اما امیرحسین ،
یادم نمیره زخمی که با حرفاش
روی غیرتم زد!نگاهش به تو فراموشم نمی شه!من اومدم
خونه ، دیدمت و دلم می خواست
با داد و دعوا ، با توپ پر ، بابت سکوتت از جلوی چشمم
دورت کنم اما....چطوریه که
وقتی نگام می کنی و چشمات می لرزه ، ادعای من توی
محق بودنم آب می شه می ریزه
روی زمین؟من اومدم داد بزنم سرت ، الان اما توی
بغلمی...چطوریاست این حکایت؟
سها مات همه ی این شنیده ها در آغوش کیان خشک شده
بود.باید بعضی از این جملات بی
احساس را قاب می کرد و می زد به دیوار دلش ، مهم نبود
کیان بلد نبود نازش را بکشد و
گاهی زیادی خشن می شد.همین که می گفت دوست ندارد
بد باشد ، برای کافی به نظر می
رسید.چشمانش را بست.قسم خورده بود نگذارد دیگر

اشکی از میانشان بریزد : من فقط
...سکوت کردم کیان...مبادا فکرت بره طرف
کیان نگذاشت ادامه بدهد.چانه اش را روی سر سها گذاشت و بی خیال تمام دردهایش ،
زمزمه کرد: فکر من انقدر بی سروصاحاب نست بره طرف هر چرند و پرندی...می دونم
انقدر دیوونه هستی که جز خودم، کسی رو تو اون دلت راه نداده باشی.تازه داره باورم می
شه دوازده سالی که می گفتی راست بوده..وگرنه مگه می شه یکی انقدر بد باشه و اون
یکی ، باز این طور تو بغلش آروم بگیره؟
قسمش را شکست ، با یک قطره که درماندگی اش را به رخ کشید.حق با او بود ، مگر می
شد کسی با یک آغوش رام شود؟کیان همان طوری که او را در آغوش داشت دوباره روی
زمین دراز کشید و سر بر کوسن گذاشت.سها هم همگام با او دراز کشید و سرش روی قلب
کیان قرار گرفت.پلک های خسته ی کیان بهم چسبیدند: من اومدم قرص بخورم برم سراغ
امیرحسین ، اماحالا دلم خواب می خواد ، اونم وقتی سرت روی قلبمه....گمونم من از تو

دیوونه ترم.لااقل تو تکلیفت با خودت معلومه..درمونده منم که چشمات و دیدم، آتیشم یهو
!سرد شد
6 1 0
چشمان سها هم بسته شدند.باید با چشمان بسته و گوش های هشیار این جملات کیان را می
بلعید.جمله ی بعدش ، بین خواب و بیداری گفته شد و چشمان سها را دوباره نم زد.دلش
برای حال غریب هردویشان می سوخت : می دونی؟من حتم دارم چشمام بسته شه مامانم
میاد توی خوابم..تو این طور فکر نمی کنی؟
****
**
باران تندی می بارید ، رگباری که ده دقیقه ای می شد همه ی حیاط را با خودش شسته
بود.بوی خاک از پنجره تا داخل اتاق می امد ، همیشه در این شرایط ، دلم لبریز از آرامش
می شد و امشب...هرچه روی طاقچه ی دلم را می تکاندم ، باز هم گرد و غبارش کم نمی
!شد
روی تخت نشسته بودم.پشت سرم به تاج تخت تکیه خورده

بود و دستانم ، دورم پیچیده
بودند.بوی بادمجان های کبابی که مامان برای کشک
بادمجان شام درست کرده بود تا اتاق
من هم می آمد ، با بوی باران مخلوط می شد و باز
هم..حال دل من قصد خوب شدن
نداشت!صبح ، صبح که نه در واقع ظهر..بعد از این که
هردو دوساعت در آغوش هم با
.بغض هایمان هم بالین شدیم من را رسانده بود خانه
درد کتفش خوب نشده بود و من را رسانده بود خانه..درد
شانه ام خوب نشده بود و من را
رسانده بود خانه....حال قلب هایمان هم خوب نبود ،
ضعیف می زد ، یکی در میان و
!نامنظم..با این حال ، من را رسانده بود خانه
مامان و پریماه با دیدنم شکه شده بودند.لبخند لرزانی به
رویشان زده بودم و به اتاقم پناه
آورده بودم.سراغم آمدند تا ببیند چه شده و چرا شب
برنگشته ام ، باز هم لبخند لرزانم را
عمق داده و دروغ برایشان سرهم کرده بودم.باورشان نشده
.بود اما ادامه هم نداده بودند
می دانی؟باید یک جایی برای تمام نسل های بعد ، برای
تمام حتی هم سن و سال هایی که

هنوز در چاه خطای من نیفتاده اند بنویسم ، قرمز و بزرگ هم بنویسم که معشوق کسی
شوید که مجبور نباشید ، روزی برای بدی حالتان دروغ سرهم کنید.
من بعد عقدم با کیان دروغ زیاد می گفتم ، مجبور بودم.وگرنه یک بار سرخی چشم ها را
می شود حساسیت تلقی کرد ، دوبار..نه خانه ی پرش سه بار ، برای بار صدمش باید جواب
مادرم را چه می دادم؟
1 1 6
یک بار می شود به قلب بگویی تحمل کن ، دوبار بگویی..بار سوم قلب دیگر به حرفت
گوش نمی کند.می شکند.ترک برمی دارد و تا به خودت بجنبی..خون از سینه ات چکه می
کند ، بی رنگ می شود و بعد از چشمانت بیرون می ریزد!
کف هردو دستم را روی صورتم گذاشتم و پوزخندی زدم.دیشب عجب شب نحسی بود.نه می
توانستم رنگ نگاه سرخ کیان را فراموش کنم نه می شد خیرگی امیرحسین را از یاد
ببرم!کلافه ، پریشان..مستأصل ، با همه ی این حس هایی

که دورم را گرفته بودند از روی
تخت بلند شدم و دست به سمت گوشی ام دراز کردم ، قبل
از این که پشیمان شوم شماره
اش را گرفتم.عجیب بود که من بغضی نداشتم اما تا این
میزان حس افسردگی و خموشی
.درون وجودم غوغا می کرد
منتظر این تماس بود گمانم ، بود که نگذاشت خیلی معطل
بمانم ، صدای او هم شبیه صدای
!من و کیان بود.پر از خش و گرفتگی : انتظارش و داشتم
انتظار این تماس را داشت؟ دقیقا مثل انتظار آمدن کیان و
شنیدن حرف هایمان؟ دقیقا مثل
انتظار جهنمی که برایمان ساخته بود :چرا؟
لرزیده بود صدایم ، بد هم لرزیده بود.صدایی آمد.شبیه
صدای باز شدن در ، به طرف پنجره
ی اتاقم رفتم و دلم خواست کامل بازش کنم.احتیاج داشتم تا
باد ، دردهایم را با خودش
ببرد.ببرد به سرزمینی که سکنه ای ندارد ، تلنبارش کند و
بعد ، شاید یک روز کسی پیدا
می شد و آن سرزمین را کشف می کرد.روی ان دردها قدم
می زد و از دم ، همه را زیر پا
له می کرد.حس می کردم او هم وارد تراس خانه اش

شده.سکوت بینمان ، آن قدر سنگین
بود که توان شکستنش را لااقل من نداشتم : هرسه تامون
اون ثانیه های دیشب و لازم
!داشتیم بگذرونیم
باران به صورتم می خورد ، چشمانم را بستم : هرسه
تامون؟
طعنه ی کلامم را متوجه شد ، نفس عمیقی کشید و زمزمه
!کرد : لاغر شدی
شکه موبایلم را محکم تر به گوشم چسباندم و او ادامه
داد.هذیان دیشبش هنوز انگار ادامه
داشت : هم لاغر شدی ، هم با وجود آرایشت می شه فهمید
.زیر چشمات گود رفته
اسمش را خفه نالیدم :امیرحسین؟
....صداتم جون نداره.نه لااقل مثل سابق-
6 1 2
!این مرد ، دیوانه شده بود.دیوانه ای که دیوانه می کرد
کیان اینارو می بینه؟انقدر همیشه براش دست یافتنی-
بودی که حس نمی کنه دختری که
زنش شده وزن کم کرده.حس نمی کنه دیگه از اون سهای
جسور و پر انرژی چیزی
نمونده...نمی فهمه صدات خستست؟فکر می کنه همیشه

برای خودش می مونی؟فکر می کنه
کسی نیست حسرت لمس دستایی رو داشته باشه که اون بی
توجه بهشون نشسته؟رفیقم و
می شناسم..تا حس ترس نکنه ، متوجه نمی شه داره چه
گندی به زندگیش می زنه.سها ،
نه....سها نه..خانم سپهری ، رفیق من لازم داشت تورو
!ببینه
همان پای پنجره سر خوردم و تکیه زده به دیوار
نشستم.گنگ و گیج ، مست و خراب...کیان
من را نمی دید؟لبخندی زدم و خودم از تلخی اش بغضم
گرفت!سرم را تکانی دادم و کف
.دست آزادم را روی زمین گذاشتم
باید می فهمید کم نیستن آدمایی که دلشون برای سادگی-
های یه دختر بره ، باید می فهمید
چقدر وقتی نگاهش می کنی می تونی حسادت مردارو
تحریک کنی..هرمردی ، هر مردی
!دلش می خواد یکی این شکلی نگاهش کنه
صدایش خشک و بی انعطاف شد: باید می فهمید..می فهمید
تا به خودش بیاد ، آره قبول
دارم.براش سخته.تا مدت ها ممکنه اعصابش بهم ریخته
باشه ، فکر کنه رفیقش بهش

خیانت کرده..اما بعد یه مدت ، وقتی آتیشش سرد شد تازه
!یاد می گیره تورو ببینه
چشمانم را بستم.بوی نم باران قوی تر داشت خودنمایی می
کرد و حال دل من ، دقیقا شبیه
.اسمان بود.رگباری تند و بی وقفه
وقتی تورو دید ، وقتی دوباره شبیه همون دختر سرحال-
همیشگی شدی ، وقتی دلش به
دلت طوری گره خورد که جدا شدنی در کار نبود.اون وقت
منم یه نفس می کشم..خیال حال
!خوبت ، خیالم و راحت می کنه
خودت چی؟تو کجای این ماجرا بودی؟چه نفعی برای تو-
داشت؟اومدی نگاه کیان و هشیار
کنی و خودت و ازش گرفتی؟
نفس عمیقی کشید ، مکث کرد و بعد ، دلم را به آتش کشاند
من نفعم و بردم.من دیشب باید :
اون مشت و لگدارو از خود کیان می خوردم.باید می
خوردم تا چشمام و برعکس اون
ببندم.می خوردم تا نفهمم زن رفیقم وزن کم کرده و زیر
چشماش گود شده...من سهم دیشبم

و قد خودم برداشتم.اون مشت و لگدا حقم بود تا دلم و کور

کنم و بفرستمش تبعید و بفهمم
مرام مردونگی رو دارم زیر پا می زارم...من سهمم و
!همون دیشب برداشتم خانم سپهری
صدای بوق که در گوش هایم پیچید دستی که موبایل
درونش بود هم سرخورد و مثل تکه
گوشتی بی جان کنارم افتاد.نفس هایم تند نشد ، حتی
چشمانم هم پر نشدند.فقط حس می
کردم چقدر خسته ام.حس می کردم دلم یک لحظه ی اذان
می خواهد و یک غروب با عطر
خاک ، بوی نرم کننده ی چادر نماز و سجاده ای که رو به
.ایوان پهن شده باشد
تلخ لبخندم زدم و همان کنج اتاق ، زیر پنجره ی باز ،
روی زمین دراز کشیدم و چشمانم را
!بستم.من چقدر خسته بودم
..من انگاری که احساسم براش یه سوء تعبیره
!به جرم عشق یک سویه دلم هرروز می میره
****
****
مرده می گفت حتی گه با قاشق فلزی هم بکشی کفش خش-
نمی افته..خیلی گرون شدن ،
!وگرنه بدم نمی اومد یه سرویسم برای خودم بخرم

نگاهم پی سرویس قابلمه ای بود که مامان خریده بود.خسته ی راه بود و با همان لباس ها
وسط خانه نشسته بود : یه سری وسیله ی دیگه هم خریدم.والا جون نداشت دستام تا
!بیارم..سپردم مرده برامون بفرسته دم خونه
سری تکان دادم.پریماه لیوانی چای به دستش داد و کنار من نشست : مبارکت باشه زشتو!
با لبخند محوی تشکر کردم.مامان آهی کشید : می گم اگه یخچالت ساید نشد..
پریدم میان حرفش : مهم نیست.مگه مادونفر چقدر مواد غذای می خوایم که ساید
بگیریم؟خودت و به خرج نانداز مامان.بعضی وسایل واقعا احتیاج نیست!
گره ی روسری اش را شل کرد اما از سرش برنداشت.عادت نداشت تا وقتی آقاجان خانه
است روسری از سر بگیرد.حالا هم که عمو هم هرآن امکان داشت از نانوایی برگردد : ان
شاالله باقی وسایلت و وقتی واممون اماده شد می گیریم.کیان نگفت کی وام و می دن؟
6 1 4
قرار بود وام ازدواج را دریاف کنیم تا هم کمک خرج کیان

برای عروسی شود و هم کمک
خرج بخشی از وسایل جهیزیه...اما می دانستم آن قدر
دوندگی دارد که خیلی نمی شد به ان
امید بست :نه مامان نگفته.اما بعید می دونم زود به دستمون
!برسه
پریماه هم جدی نگاهمان کرد :پس چطور می خواد کیان
خرج تالار و عروسی رو بده!حتی
خود ما هم سرویس چوب و چندتا از وسایل برقی هات و
!نتونستیم هنوز بخریم
متفکر نگاهش کردم.مامان هم در فکر فرو رفته بود.صدای
یالله گفتن عمو باعث شد مامان
جمع تر بنشنید و روسری اش را سفت کند.پریماه هم شالش
را روی سرش انداخت و عمو
با نان سنگگ داخل خانه شد و به محض دیدن بساط
خریدها لبخندش عمق گرفت : به به ،
!به مبارکی زندداش..عموجان مبارکت باشه
با لبخند تشکری کردیم و من بلند شدم تا نان هارا از دست
عمو بگیرم.هنوز گرم بودند و
بوی زندگی می دادند.داخل سفره قرارشان دادم و به صدای
قل قل سماور گوش کردم.کیان
قرار بود دنبالم بیاید تا برای خرید پرده برویم!تکه ای نان

داخل دهانم گذاشتم و از
آشپزخانه خارج شدم :مامان؟
چرخید و نگاهم کرد.علاوه بر او نگاه پری و عموهم به
من افتاد : می گم نمیشه عروسی
رو توی خونه گرفت؟
چشمانش را گرد کرد ، نگذاشتم اما حرفی بزند و خودم
ادامه دادم : یه مهمونی می گیریم و
بزرگای فامیل و در و همسایه رو دعوت می کنیم.شامشم
از بیرون سفارش می دیم.اصل
..اینه یه مهمونی برگزار بشه که می شه دیگه
پرید میان حرف هایم ، مبهوت و انگار که هضم نکرده
باشد چه می گویم: یعنی چی؟مگه
دهه ی شصت و هفتاده توی خونه مراسم بگیریم؟یعنی
شوهرت عرضه نداره یه تالار جمع
و جورم بگیره؟
ابرو درهم کشیدم.طفلک کیان حتی روحش هم از این
تصمیم من بی خبر بود: چه ربطی
داره مامان؟من دارم نظرم و می گم.اون که چیزی هنوز
..نمی دونه
دستش را درهوا تابی داد : همون بهتر ندونه ، می بینی
توروخدا علی آقا؟پاک زده به

سرش..دخترای مردم می زنن تو سر شوهرشون که
براشون فلان عروسی و فلان خونه و
ماشین و بگیرن.اون وقت دختر ساده ی من می گه اون
حداقلم لازم نیست فراهم
6 1 5
بشه....همین جوری بشینیم دور هم دست بزنیم و بکوبیم ته
قابلمه تهشم بفرستیمش خونه
.ی بخت
پریماه از جمله های آخر مامان به خنده افتاد و من با چشم
غره ای به سمتش دنباله ی
حرف مامان را گرفتم: شما راضی هستی زندگی ما با قسط
و قرض شروع بشه ؟
نه که راضی نیستم.اون موقع که می گفتم این پسر نه ،-
پات و کردی تو یه کفش و گفتی
همین...فکر این جاهاش و می کردی.مگه من گفتم بره
قرض کنه؟این همه سال اگه خرج
اون بابای بی غیرتش نمی کرد الان اون قدری پس انداز
!داشت که مجبور نشه قرض کنه
عمو خیلی جدی زن داداشی زیر لب راند و مامان با نفسی
عصبی ساکت شد.جلو رفتم ،
دیگر گذشته بود از من و روزهای پردردم که بابت این

رفتارها برنجم : مامان مگه
خوشبختی من و نمی خوای؟
کفرم و بالا نیار سها ، با این جمله می خوام ساکتم-
کنی؟هرچی می شه نقطه ضعف ازم
گرفتی و با این جمله سروته قضیه رو هم میاری..بابا مگه
من چندتا بچه دارم.معلوم نیست
عمرم قد بده عروسی سایان و ببینم یا نه.فقط تو می
مونی....برات هزارتا ارزو دارم ،
دوست ندارم دخترم ، شبیه مادرش عروسی کنه.زمان ما
رسم بود توی خونه باشه الان
چی؟
پریماه برای این که جو را شاد کند پرید میان حرف مامان
این و ول کن آبجی..خودم :
عروسی کردم بهترین تالار و می گیرم حسرتات و یه تنه
!می شورم
عمو با محبت به این منبع انرژی نگاهی انداخت و مامان
چشم و ابرویی برایش کج
کرد :فعلا که از شانس من توهم موندی ور دلمون و کسی
!در این خونه رو نمی زنه
پریماه وارفته نگاهش کرد :خواستگار کلا کم شده
.آبجی..فقط واسه من نیست که

دلم می خواست بلند به حالتش بخندم اما جرأتش را نداشتم.به طرفم مامان نگاهی انداختم:
ببین مامان ، من قول می دم انقدر ایده و ابتکار به خرج بدم که همین عروسی توی خونه با
کم ترین خرج برای همه به یادموندنی بشه.فقط نه نیار تورو خدا..باشه؟
نفس پرحرصی کشید و بلند شد :اصلا به من چه ، این تو اونم بابات..ببینم می تونی
راضیش کنی یا نه.من که دیگه اصلا حرفی ندارم!
6 1 6
وارد اتاقشان که شد به عمو و پریماه چشم دوختم : این یعنی راضی شد؟
عمو لبخندی تحویلم داد و از جایش بلند شد: این یعنی ازت ناامید شد ، آقاجان کجاست؟
پریماه به جای من جوابش را داد: رفتن مسجد!سها تو جدی می خوای عروسیت توی خونه
باشه؟
کدام دختری از یک عروسی تمیز در بهترین تالار شهر بدش می آمد که من دومی اش
باشم؟اما برای پولش فکر های بهتری داشتم.می توانستم هم جشن درست و درمانی بگیرم

و هم...فکری که ناگهانی به ذهنم رسیده بود باعث شد لبخندم عمق بگیرد وبا چشمکی
جوابش را بدهم : اوهوم..به قول مامان تو سبک مجلسای دهه ی شصت و هفتاد!
عمو خندید و به پریماه اشاره ای کرد :پس برو سراغ لباس های اپل دار دختر!
هرسه خندیدیم و من نسیم خنکی از دلم رد شد.چیزی تا امدن کیان دیگر نمانده بود.باید
اماده می شدم ، پختن کیان خودش پروسه ی زمان بری به حساب می امد!
****
پردهه خوشگل شد ، مگه نه؟-
تل کشی روی سرش را تکانی داد : من که سردر نمیارم از لوازم خونه ، فقط می دونم خیلی ساده بود!
اخمی کرده و کمی از شیرموزم را خوردم.طعم شیرینش گلویم را سوزاند : حریر بود دیگه ، عوضش به خونمون میاد!
چیزی نگفت و من به لیوان خالی شیرموز مقابلش نگاهی انداختم.یک سوم محتویات لیوان

خودم مانده بود و او ته شیرموزش را دراورده بود.بیخود نبود همه می گفتند لاغر شده
ام.واقعا اشتهایم ته کشیده بود : می گم کیان؟
حواسش را از صفحه ی موبایلش به من داد و بعد گذاشتن گوشی روی میز، آرنج دست
هایش را هم روی میز قرار داد: جان؟
6 1 7
حرفم ثانیه ای یادم رفت.چقدر جذاب جان می گفت ، اگر می دانست چقدر تشنه ی این حرف
: هایم دریغشان نمی کرد.سعی کردم نیشم زیاد باز نشود
تالاری که دیروز رفتی سرزدی ،
چقدر قیمت گفت؟
کمی ابروهایش بهم نزدیک شدند.ژاکت خاکستری تنش به رنگ چشمانش خیلی می آمد:
.گفت با احتساب شام و تعداد مهمونا حدود بیست میلیون
مغزم لحظه ای سوت کشید.ما سرجمع صد و پنجاه مهمان هم نداشتیم.تالار هم کوچک بود و
دیزاینش چنگی به دل نمی زد.آن وقت این قیمت نجومی را از کجا دراورده بودند؟لیوان
: درون دستم خشک شد و او با همان چهره زمزمه کرد
جهیزیت تموم شد؟

نفسی بیرون فرستادم: فقط یخچال و سرویس چوب و یه سری وسیله ی برقی
!مونده!مامانینا منتظرن وام ازدواجمون جور شه
چهره اش درهم شد :بهشون بگو لازم نیست خیلی مفصل خرید کنن سها..وام و بعید می
دونم تو این مدت بهمون بدن.نمی خوام پدرت توی فشار بیفته.بعدهم یه روز بیا خونه بگو
کدوم وسایل و رد کنم بره..بهرحال اون جا قراره ی خونه ی مشترک ما بشه ، باید به سلیقه
!ی خودت از نو چیده بشه
جمله اش باعث شد لبخندم بسیار عمیق شود.حالا به نظر فرصت خوبی بود که سرحرف را
باز کنم: کیان؟
نگاهم کرد.دستش را روی میز به طرفش دراز کردم و انگشتم را روی صفحه ی گرد و
لوکس ساعتش کشیدم : می گم نظرت راجع به یه عروسی جمع و جور چیه؟
دقیق تر نگاهم کرد ، انگار منتظر توضیح بود : خب مثلا خونه ی ما خیلی بزرگ نیست اما
طبقه ی بالاش مدت هاست بی استفاده مونده...اگه تمیز بشه....

پرید میان حرفم و چشمانش را تنگ کرد: منظورت از عروسی جمع و جور ، یه عروسی
توی خونست؟
!سرم را گرم لیوان شیرموزم نشان دادم : اوهوم
نفس عمیقی که کشید باعث شد دوباره نگاهش کنم و قبل از این که با ان چشمان جدی
بخواهد مواخذه ام کنم بسیار جدی تر از او از نظرم دفاع کنم : عروسی تو تالار خوبه ، هیچ

کس نمی تونه بگه بده ، منکرش نیستم.اما من دوسال تمام میون مردمی زندگی کردم که
کمی دغده هام و جا به جا کردن.اولویتام و تغییر دادن.برای من دیگه حرف مردم و خوش
امد مردم مثل قبل اهمیت نداره.من کنار توام...همین برام مهمه..یه زمانی کابوسم بود که
لباس عروس تنم کنم و دوماد کنارکم کس دیگه ای باشه و حالا منم ، تویی...دیگه مکانش
!مهم نیست برام
کیان اگه خرج تالار و کم کنیم...با حساب شام و میوه و خریدای مراسم ، باز ده میلیونی
جلوتریم.این ده میلیون و بده به من تا براش خودم تصمیم

بگیرم.اگه این مراسما و این بریز
!و بپاشا برای منه.پس حق دارم براش تصمیم بگیرم
چشمانش را تنگ کرد : توچه جور دختری هستی ؟
لبخند شیرینی روی لب هایم نقش بست : خیلی دیوونه ای
!اگه هنوز من و نشناخته باشی
عمیق به زوایای صورتم نگاه کرد :انقدر از نظرت بی
عرضه و ندارم که می خوای مراعات
جیبم و کنی؟
مصمم سری تکان دادم.دیگر دلم نمی خواست از خواسته
هایم دست بکشم: مراعات جیبت
و نمی کنم.هرچی داری بدون قسط و وام ، بزار
وسط...خرج عروسی کن ، هرچیشم موند
!بریز به حساب من.براش برنامه دارم
با اخم کمرنگی دست هایش را روی سینه جمع کرد و
:همچنان نگاهش رویم سنگین بود
!نه
خودم را جلو کشیدم و دستم این بار قفل دست هایش شد
یکم زن ذلیل باش و بگو:
باشه!چی می شه مگه؟
نمی گم چون رویای هردختری شب عروسیشه ..وظیفمه-
برات به بهترین شکل ممکن

!مهیاش کنم و می کنم
با لبخند نگاهش کردم.رویای هردختری؟رویای من پس چرا فقط او بود؟او با همین بدخلقی
ها و جان گفتن های زیبایش؟نگفتم رویایم اوست ، دیگر اگر نمی توانست حرف نگاهم را
بخواند به من ربطی نداشت.زیادی گفته بودم و حالا وقت دیدنش بود .گوشی ام را درآوردم
و وارد اینستاگرامم شدم.پیج مورد نظر را سرچ کردم و وقتی بالا امد موبایل را بعد آوردنش
!روی پست مد نظرم به طرف کیان گرفتم : این و ببین
6 1 9
بدون دیدن عکس اول به عکس پروفایل شخصی که صفحه اش را آورده بودم خیره
!شد :بدم میاد مردارو فالو می کنیا
حق نداشتم برایش بمیرم؟بامزه غیرت خرجم می کرد.با لبخند ضربه ای به دستش زدم که
لب های خودش هم کج شدند و دقیق به عکس خیره شد و کمی بعد گنگ به من چشم
.دوخت.لبخندم پاک نشد: فیلم و پلی کن
کاری که خواستم را انجام داد.فیلم یک دقیقه ای را با چهره ای که نمی شد حسش را

.توصیف کرد دید
!متن زیرش و بلند بخون-
شروع به خواندن کرد و من همیشه صدایش را دوست
داشتم.حتی وقتی کمی بهت میان نت
هایش نشسته بود و نمی توانست انکارش کند " روزهای
اول بود که با صدیقه روبهرو
...شدم دختر نجیب و آرام که تقریبا چهارده سالش بود
پاهای صدیقه مشکل داشت و توان
حرکت نداشت روزی که ازش پرسیدم آرزوت چیه بعد
کلی مکث و خجالت (بعد از چند بار
پرسیدن)... گفت دوست داره با بچهها بازی کنه و همش تو
کپر نشینم... البته تا قبل از اون
شب هم برای هم بازی شدن با بچهها خودش رو روی
ریگها میکشید و با همون توان کم
حرکتی سعی میکرد به بقیه نزدیک بشه و تو بازیاشون
شرکت کنه... که همین باعث شده
بود زخمهای بزرگی روی پنجهی پاش (که حاصل ساییده
.شدن روی زمین بود) ایجاد بشه
روزها اول سخت بود، و کمکها و حمایتها کمتر از الان به
سختی تا ویلچر برای سامیه
و صدیقه تهیه کردیم... روزی که ویلچر رو برای صدیقه

بردیم و سوارش کردیم، تا بخودم
اومدم دیدم صدیقه نیست... اینور اونور رو نگاه کردم و
دیدم تو فاصله ۰۴۴-۰۴۴متری
... به کمک چند تا از بچه داراه دور میزنه، دویدم سمتش
هیچ کلامی ندارم که شادی
صدیقه در اون لحظه رو توصیف کنه جز فیلی که در اون
لحظه ازش گرفتم... یه سری که
دوستام آومدن سوار ویلچرش کنن فهمیدیم که تو کمرش یه
بیرون زدگی بزرگ داره... بعد
از مشورت با پزشک در اولین فرصت صدیقه رو به
تهران آوردیم و فهمیدیم چند ساله که
داره با بیرون زدگی نخایی (میلو منگسل) زندگی میکنه
که جدا از مشکل حرکتی باعث
بیاختیاری ادرار هم شده و این بیاختیاری باعث بروز
مشکل کلیوی هم شده بود... بعد از
۰بار انتقال صدیقه برای درمان مشکلاتش دکتر آب پاکی
رو رو دستمون ریخت و گفت
برای برداشتن این تومور دیر شده و ریسک این عمل خیلی
بالاست وحتی میتونه باعث فلج
کامل صدیقه بشه... و من نتونستم آرزوی اصلی صدیقه رو
برآورده کنم

.
پانوشت : برای صدیقه (که بخاطر معلولیت از تحصیل
بازمونده،) سامیه و چند تا از بچهها
که بخاطر بی شناسنامگی از سن شروع مدرسه)
بازموندن) داریم معلم میگیریم که از چند
.هفتهی دیگه درس خوندن رو شروع کنن
پانوشت : لعنت بر جبر جغرافیایی که این نازنین فرزندان
ایران رو با این حد از تبعیض
"...مواجه کرده
هنوز نگاهش میخ ان گوشی بود.میخ تصویری که با
مظلومیت هرچه تمام تر به روی لنز
دوربین لبخند زده بود.نگاه من هم میخ او...میخ عشقم به او
رویای همه ی دخترا یه شب:
عروسی مفصل نیست.رویای صدیقه راه رفتنه...تو اون
نقطه ، میون کپر..میون
بیابون..میون کم غذایی و کم آبی...روياها تغییر ماهیت می
دن ، می شن شکل سلامتی ،
شکل یه وعده غذای درست و درمون..شکل آب...شکل
خونه..شکل یه شناسنامه با جلد
..قرمز

نگاهش را درمانده بالا اورد و تل کشی اش را از دور
سرش باز کرد.کلافه که می شد طاقت
تحمل کش را دیگر در خود نمی دید.لبخند تلخم عمق گرفت
با اون پول ، من و تو شاید :
بتونیم چندتا رویا رو بسازیم.رویای من اینه....توش سهیم
می شی یا می خوای مثل تمام
این مدت حد و مرز آرزوهامون از هم جدا باشه؟
فقط نگاهم می کرد ، بی هیچ حرفی...سرم را کج کردم و
دستم و جلوی صورتش تکان
دادم : کیان؟
دستم را گرفت ، محکم میان انگشتانش قفلش کرد و
فشارش داد : سها؟
مثل خودش با تمام وجودم جان خرجش کردم.جدی بود
اعتراف می کنم هیچ وقت نمی تونم:
!کامل بشناسمت
شانه ای بالا انداختم و چشمکی به رویش زدم :و این خوبه
یا بد؟
برای اولین بار بود دستم را به لب هایش می چسباند.بوسه
اش نه طولانی بود و نه
عمیق..اما بهرحال روی دستانم بوسه ی کوچکی نشاند و
لب هایش کمی طرح گرفتند : من

!همیشه عاشق آدمای غیرقابل پیش بینی ام

6 2 1

همه ی حس هایم روی پشت دستم جمع شده بودم و محل بوسه اش را قاب می گرفتند ،

عاشق آدم های غیرقابل پیش بینی شامل من هم می شد؟خدایا بالاخره داشت امتحانت تمام می شد؟ : این یعنی قبول کردی این بار زن ذلیل بشی یکم؟

خنده اش عمق گرفت و پول سفارشاتمان را روی میز قرار داد و با کشیدن دستم بلندم کرد.هردو از مغازه ی بستنی فروشی خارج شدیم و مقابل موتورش ایستادیم : بهت پیشنهاد یه موتور سواری پرسرعت تو خارج شهر بدمم زن ذلیل به حساب میام؟

دلم می خواست جیغ بکشم و صورتش را ببوسم.خوددار ماندم و تنها با فشار اندکی به انگشتان دستش سرم را جلو بردم : منم برونم!

چشمانش گرد شد و همین خنده ی من را به هوا برد :روت و کم کن بچه!

این روزها چقدر راحت تر می شد خندید...گمانم حق با امیرحسین بود.کیان لازم داشت من را ببیند!منی که این اواخر درون چشمانش جز خودم..کسی

.دیگری به چشمم نمی خورد
****
****

آقاجان دو سطل رنگ سفید گرفته بود.وقتی فهمیده بود چه فکری در سرم دارم به جای
اعتراض فقط با لبخند زمزمه کرده بود رنگش را از مغازه ی رفیقش می خرد.کنار رنگ ها
قلموهایی هم خریده بود که غلطکی بودند.پریماه از همان اول بزرگ ترینشان را دست
گرفته و گفته بود با این ها رنگ می کند.تمام خرت و پرت های طبقه ی بالا را به زیرزمین
منتقل کردیم.همه بعد مدت ها دور هم جمع شده بودیم.حتی کیان هم بود..آن هم وقتی عمو
حضور داشت و من از کنار هم بودنشان غرق لذت شده بودم.لباس های کهنه تن زده و تک
به تک وسایل را به زیرزمین بردیم.بالا که خالی شد سالن بزرگ تر هم به چشم آمد.درست
که فقط یک اتاق بزرگ بود و جای زندگی نبود اما همان اتاق بزرگ برایمان کافی بود.
بوی رنگ همه جارا پر کرده بود.دیوارها را رنگ کردیم.به سرو روی هم رنگ

پاشیدیم.حتی مامان هم لبخند داشت.پریماه سر به سر همه
می گذاشت و کیان دور از چشم
.همه گاهی صورتم را رنگی می کرد
از ان روزها و ساعت هایی بود که باید قابش می
کردیم.باید برای تمام عمر ثبت می
شد.وقتی پریماه با گوشی اش یک سلفی از سر و روی بهم
ریخته مان گرفت همه مان لبخند
روی لبمان نقش بسته بود.آخر شب که عکس را نگاه کردم
به خودم و کیان بیش تر
6 2 2
چشمانم خیره شد.کنار هم ایستاده بودیم.شانه هایمان چسبیده
بودند بهم و روی موهای من
یک روسری کهنه پشت گردنم بسته شده بود و کیان برای
رنگی نشدن موهای بلندش یک
کلاه کپ لبه دار روی سر قرار داده بود.گونه های من
رنگی بود.کار خودش بود ، نوک
بینی او هم رنگی شده بود.این هم کار من بود.با تمام
خستگی این تصویر لبخند عمیقی به
.چهره ام هدیه داد
روز بعدش ، با کمک طلق ، شابلون درست کردیم.طرح
گل های شکوفه ای....شابلون را

روی دیوار می گذاشتیم و پراکنده با اسپری صورتی روی
دیوار نقش می زدیم.شبیه یک
کاغذ دیواری زیبا شده بود همه جا.چهارچوب پنجره را هم
با همان رنگ صورتی زینت
دادیم.موزاییک های کنده شده را عمو دوباره درستشان کرد
و با کمک هم فرش های قدیمی
مامان را پهن کردیم.فقط مانده بود یک عالمه بادکنک که به
دیوار انتهایی نصب شود و
جلویش دو صندلی برای ما قرار بگیرد.یک سفره عقد
کوچک هم جلویش پهن می
.کردیم.ساده و سنتی...اما با سلیقه
لبه ی طاقچه ی پنجره را هم با شمع های عطری و گل
تزیین می کردیم.به پای تالار نمی
رسید اما خب...زیبا می شد.مامان با همه ی مخالفتش بعد
تمام شدن کار با رضایت سر
تکان داده بود.طبقه ی پایین را هم برای مردان مرتب کرده
بودیم.تمام مبل ها را طوری
چیده بودیم که فضا باز تر شود.برخی وسایل جاگیر را هم
.جمع کرده بودیم
آقاجان باغچه را سروسامانی داده بود و عمو تمام حیاط را
ریسه های برق کشیده بود.می

گفت روشنشان که کنیم زیبا می شود.همه جا برق می
زد.بوی زندگی می داد...بوی خوشی ،
.چیزی که این خانواده سال ها از ان محروم بود
قرار شده بود برای شام هم رستوران نزدیک خانه تدارک
ببیند.همه چیز ساده بود اما
کامل...شب قبل مراسم کیان کارتی به دستم داد.به اسم
خودم بود.گفت خرج همه چیز را جدا
کرده و هرچه مانده از پس اندازش داخل ان است.کنار هم
نشستیم روی تخت..سایتم را
برایش باز کردم و گذاشتم نوشته هایم را بخواند.ابروهایش
درهم رفتند اما بعدش..با دست
خودش وارد اپ گوشی اش شد و ان را به دستم داد.خودم
را به آغوشش نزدیک کردم و
دستانش دورم حلقه زدند.رمز دومی که همراه با کارت
گرفته بود را وارد کرده و بخش
عمده ای از پس اندازی که حالا برای هردویمان بود را به
حساب سروش صلواتیان ، بانی
کمپین کمک به مردم جازموریان ارسال کردم.پیامک کسر
مبلغ که امد هردو لبخند عریضی
..روی لبمان بود

حسم می گفت دعای خیر یک نفرهم که پشتمان باشد ، این زندگی پر از چاله و چوله ،
بالاخره یک روز جان می گیرد!حسم غلط نمی گفت.آینده این را به من نشان می داد!
****
****

قبل ترها فکر می کردم شب عروسی اش دق می کنم.می گفتم کنار کسی دیگری ببینمش قلبم
می ایستد.یک شب هایی حتی از فکرش به گریه می افتادم..همان قبل ترها حالا به من نشان
.می داد این سرنوشت را هیچ کس نمی تواند پیش بینی کند
حالا من کنارش بودم.قلبم نایستاده بود ، تند می زد..تند و تند...ما شبیه قصه ها
نبودیم.بهترین لباس عروس و بهترین تالار شهر..مردی با دسته گل دم آرایشگاه که قربان
صدقه ام برود در کار نبود.ما تنها شبیه خودمان بودیم....لباس حریر سفید بلندم ، با یک
توربان که کل موهای کوتاهم زیرش رفته بود...آرایشی ملیح..زیاد من را شبیه عروس ها
نکرده بود.اما همان سادگی را هم دوست داشتم.کت و شلوار کتان تن او هم با آن کالج ها او

را شبیه دامادها نکرده بود.با این حال هردو با دیدن هم لبخند زده بودیم..او اهل تعریف نبود
، من هم غرق لحظه ام بودم و زبانم لال شده بود.تنها دست گلی از نرگس را دستم داده
بود.می دانست عاشق این گلم.همین مهم نبود؟زبان بازی نمی کرد اما می دانست چه گلی
دوست دارم..این پیشرفت خوبی به حساب می امد.گفته بود بچه رو اومدی...لبخند زده بودم
و همین...همین تعریف ساده و بی شیله پیله اش ، عاشق ترم کرد.
سوار ماشین پژویی که از دوستش قرض گرفته بود شدیم.ماشین را خیلی محدود گل زده
بود.به او نشستن پشت ماشین می امد اما نه به اندازه ای که پشت موتور کراسش دل می
برد.من او را با ان تیپ های اسپرت و کتانی های بزرگ و کلاه و کش های سرش هم همین
اندازه دوست داشتم.وقتی نشستیم دسته گل نرگس را روی پایم گذاشتم و او صدای پخش را
تا ته بالا برد.با خنده نگاهش کردم و چشمکی برایم زد.
من می توانستم امروز تمام کلمات شعرهای این آهنگ را که او انتخابش کرده بود را هم

.ببوسم
ای پریزاده ی عشق
رسیدی آخر بهش
به اینکه دست سرنوشت
6 2 4
..قلبتو واسه من میخواست
رسیده بودم آخر.دست سرنوشت مارا بهم رسانده بود ،
خیره ی نیم رخ غرق رانندگی اش
.شدم و او با لبخند سرچرخاند طرفم
بیخیال همه دنیا مال همه بسه که تو دوسم داری
نگو پیش کسی تو نمیشه کسی عشق من تو شاهکاری
تلخی اما خوشی آدمو میکشی عین قهوه قاجاری
دلو با یه نگاه میبری تو کجا عشق من تو شاهکاری
دنیا را به همه ی آدم هایش تقدیم می کردم اگر فقط همین
مرد ، دنیایم می شد.تلخ بود اما با
همه ی این ها ، ادا و اصول خیلی از مردهای دیگر را
نداشت.به وقت خودش بلد بود حامی
ات شود.که تعریف هایش بچسبد به جانت...او قبل
.هرتعریفی مرد بود
دستم را روی دست روی دنده اش قرار دادم و او با یک
جابه جایی کوچک دست من را به

زیر دست گرمش کشید.چشمانم پر شد از آرامش و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.این
.نقطه...نهایت آرزوهای دختر عاشق درون من بود
رسیدنمان به خانه..وقتی چراغ های ریسه ای روشن شده بودند زیبا بود.بوی اسفند و
رفتنمان به طبقه ی بالا...رقص مردانه ی کیان مقابل من ، چیزی که خیلی کم از او دیده
بودم و امشب فهمیده بودم در زمینه ی رقص بی استعداد هم نیست.حرکاتش جذاب
بودند...خودش به چشمم جذاب تر...پریماه شیطنت کرد و موزیک عروسی لیلافروهر را
گذاشت با ان متن منشوری اش..کیان برایش چشم غره رفت و پریماه انگار نه انگار فقط
خندید.عزیز کنار خاله نشسته بود.با چشمان پر نگاهمان می کرد و می گفت دست راستت
روی سر پریماه.حرفی که جیغ او را در می آورد..سایان دلبرانه می رقصید ! مامان به
طرف سیستم پخش می رفت تا اهنگ فتنه برانگیز را قطع کند و پریماه نمی گذاشت.
مرتب هم با موزیک هم خوانی می کرد و برایم چشم و ابرو می امد که:

شب ، شب شور و حاله ، یک شب بی مثاله..عروس می
ره به حجله.امشب شب
وصاله.عروس ببین که دوماد مثال شاخ شمشاد..تو این شب
عروسی ازت یه بوسه می
6 2 5
خواد...عروس باید ببوسی شاه دوماد و..این عاشق رسیده
به مراد و..همه بگین عروس
"ببوس د یالا..مبارکه عروسیتون ایشالا
همه را با خودش هماهنگ می کرد و کیان با شیطنت لبخند
برایم می زد و انگار بدش هم
نیامده بود از آخر شعر.دلم می خواست از دستشان جیغ
بکشم.مامان هم بعد کمی مقاومت
پریماه ، با خنده بی خیالش شد.همه چیز اما با همه ی
حرص هایش حتی دوست داشتنی
.بود
شام را شاگردان رستورانی که سفارش داده بودیم در داخل
حیاط کشیدند و با کمک مردها
دست به دست به همه رسید.یک دیس چینی که برای خود
رستوران بود.پلوی زعفرانی ،
جوجه کباب..لیموی برش خورده.یک گوجه یک کره ی
اماده.همراه ماست های موسیر و

نوشابه های کوچک...دقیقا به سادگی مجلسمن.مامان شام
من و کیان را داخل اتاق چید و او
تمام تلاشش را به کار برد تا با شوخی هایش نگذارد
!درست و حسابی غذا بخورم
همه چیز همان طوری بود که برایش برنامه ریزی کرده
بودیم.لبخند لحظه ای از روی
لبهایمان پاک نمی شد و حتی دمی حسرت سادگی مراسم
در جانمان ننشست!من رقصیدم
برایش..او رقصید برایم...من نگاهش کردم و او نگاهم
!کرد...من لبخند زدم و او لبخند زد
می دانی ، عاشق هم که باشی...دلت برایش غنج هم که
بزند ، باز ترک خانه ی پدری اشک
توی چشمت می نشاند.درست همان لحظه ای که حس می
کنی باید بابت تمام اذیت های
دوران خام کودکی ، نوجوانی و جوانی ازشان حلالیت
بطلبی می فهمی عمر دختر خانه
بودنت به سر آمده.من در آغوش هیچ کدامشان گریه
نکردم.حتی در آغوش آقاجان وقتی
برایم از صبر می گفت.آقاجان بهتر از همه متوجه حال و
روزم و سختی مسیر مقابلم
بود.فقط وقتی با بدرقه ی همه سوار ماشینمان شدیم تا به

خانه ای برویم که حالا دیگر
برای هردویمان تلقی می شد یک قطره اشک روی پلکم
چکید.نگذاشتم او این قطره را
ببیند.اویی که امشب حتی پدر زنده اش در عروسی اش
نبود.همه چیز حالا تمام شده
بود.عروسی ای که این همه استرسش را داشتیم به ساده
ترین نحو ممکن به اتمام رسیده
.بود و همه با لبخند بدرقه مان کرده بودند
حالا فقط من مانده بودم و او....خانه ی مشترکمان.نگاه
های تبدار هردویی که قبلا ، چیزی
نزدیک به سه سال پیش یک بار تجربه ی هم آغوشی باهم
را داشتیم.این بار اما واقعا همه
چیز فرق می کرد.رنگ نگاه او..داغی تنش...لباس تن من
و زمزمه هایی که روح به تنم
.هدیه می دادند
6 2 6
میان اتاقی که با تخت چوبی قهوه ای رنگ و روتختی
فیروزه ای...درست به سلیقه ی
خودمان چیده بودیمش تا یادمان برود چه روزهای تلخی
پشت در این خانه جا گذاشته
.ایم!امشب..واقعا تمام شده بود

!تمام شده بود و ما تازه قصد داشتیم شروع شویم
****
****

صبحونه رو گذاشتن و رفتن؟-
حوله را روی موهای خیسش کشید و سری تکان داد :طفلی
دید هنوز تو خوابی ، با خجالت
سینی صبحانه رو داد دست من و گفت بابات پایین منتظره
!می رن
گونه هایم رنگ گرفت : با بابا اومده بودن؟
خندید و تکه ای از نان سنگک داغی که مامان همراه
صبحانه اورده بود کند و داخل دهان
گذاشت : موهات و خشک نکردی چرا؟
پشت میز ناهارخوری کوچکمان نشستم.خواب بودم که
مامان بساط صبحانه را آورده
بود.بعد ان هم حمام رفته بودم و از خجالت دلم نمی امد
:حتی زنگ بزنم و تشکر کنم
!کوتاهه خودش خشک می شه
نگاهش روی لباس های تنم مانوری داد.شلوارک کوتاه و
تیشرت آستین حلقه ای ستم ،
!بامزه بودند :بشین بخور باهات یه کاری دارم
دیشب ، واقعا برای اولین بار حس کردم که این رابطه را

آن طور که باید پذیرفته.همین
باعث شده بود سرحال باشم و دم های عمیقی بگیرم.حس
می کردم همه جا بوی خوشی می
دهد : چیکار؟
!چشمکی زد و لقمه ای به دستم داد : دیدنیه
ابرویم بالا پرید ، درست پشت میز قرار گرفتم تا زودتر
صبحانه ام را بخورم.آن قدر گرسنه
بودم که بی خیال کنجکاوی تقریبا دوبرابر همیشه از غذایم
خوردم.با این که صبحانه اش را
خورده بود اما مقابلم نشست تا من سیر شوم وبعد بدون این
که اجازه بدهد میز را جمع کنم
بلندم کرد.با لبخند دنبالش از آشپزخانه بیرون زدم و با
اشاره اش روی مبل نشستم.چهره
اش سرحال و کمی شیطان بود ، دقیقا مقابلم ایستاد و بعد
کمی خیره نگاه کردن به من ، با

لبخند محوی از جیب گرمکنش یک پابند طلایی ظریف
خارج کرد.هیچ جعبه ای نداشت.یک
: سرش را گرفت و شبیه پاندول جلوی چشمانم تکانش داد
باید برای خانم شدنت قبلا یه
هدیه می گرفتم اما خب....موند برای امروز! مبارکت

!باشه
زل نگاهش کردم.باورم نمی شد یاد همچین چیزی
باشد.همان اولین هم آغوشی بینمان شاید
توقع این هدیه را داشتم و او با سکوت و حرف نزدنش..با
رها کردنم در اولین صبح ما
.شدنمان ، حباب خیالم را با دست خودش ترکانده بود
حالا این پابند ظریف جلوی چشمانم باعث شده بود دلم
بخواهد جیغ بکشم.دستانم را روی
دهانم گذاشتم و او دستش را جلوتر آورد.بهت نمی گذاشت
حرفی بزنم.فقط کف دست چپم را
مقابلش دراز کردم و او پابند را کف دستم قرار داد و
سردی فلزش ، دلم را گرم
کرد!پارادوکس عجیبی بود.نگاهم به طلایی های آن جسم
ظریف خیره مانده بود که آرام
کنارم نشست : طوری نگاهش نکن که حس بیشعوری بهم
دست بده! درسته برات خیلی
خیلی کم هدیه خریدم اما دیگه واقعا مستحق این نگاهم
!نیستم
میان بغض لبخند زدم.در حال حاضر زبانم به گفتن هیچ
حرفی نمی چرخید.سرش را جلو
آورد : ببندمش؟

: سری تکان دادم و او پابند را از کف دستم برداشت
البته..این پابند برای شما حکم دستبند
.و داره
شوق و ذوقم با تعجب آمیخته شدند.هنوز حرف زدن و پیدا
کردن خودم برایم سخت
بود.برای منی که سال ها عاشقش بودم و عاشقم نبود.این
هدیه ها ، ان شب بی نظیر گذشته
و این لبخندها شبیه خواب بود.من حتی میان زیباترین
لحظاتم مدام کابوس این را داشتم که
از خواب بیدار شوم : یعنی چی؟
یعنی باید پابند و به جای مچ پات به دستت ببندی ، کجاش-
برات نامفهومه؟بگو مفهومش
!کنم
به چهره ی جذاب و آن موهای بلند جلوی سرش که شلخته
روی پیشانی اش ریخته بودند
زل زدم : پس برای چی برام خریدی؟
6 2 8
جلوی پایم نشست ، قلبم برایش بال درآورد و او حین بلند
کردن پایم و قرار دادنش روی
زانوی تا شده اش مچم را لمس کرد و سردی زنجیر پابند
دور مچم نشست.با آرامش با

قفلش درگیر شد تا ان را ببنند و بدون نگاه کردنم خیلی
جدی زمزمه کرد : نگفتم برای من
نبند که ، برای من اتفاقا ببند..هی راه برو تا جلینگ جلینگ
صدا بده و من کیف کنم..برای
هر نره خری
جز من اما این می شه دستبند.جلینگ و جلینگش و گوش
هایی جز من بشنون اصلا اتفاق
قشنگی نمی افته..می فهمی خانم کوچولو؟
قفل پابند را بالاخره بست و سرش را بالا آورد.نگاه خیره
ام باعث شد گوشه ی لب هایش
کج شود :چته؟
دلم می خواست بغلش کنم.خدایا خواب بود؟پایم را از روی
پایش برداشتم و خیره ی برق
پابند نجوا کردم :ببوسمت؟
ایستاد و ابرویش بالا پرید. دست من را هم گرفت و من هم
ایستادم.آویزهای پابندم تکان
خوردند و او دستش را روی شانه ام قرار داد : کدوم زنی
برای بوسیدن شوهرش اجازه می
گیره؟
نگذاشت جوابش را بدهم.من محو این لحظات بودم و دلم
می خواست فقط با چشمانم همه

چیز را حس کنم.سرش را جلوتر آورد : و البته کدوم
مردی برای بوسیدن زنش صبر می
کنه؟
شروع شدن ، وقتی سوت پایان را با گوش های خودت
شنیده ای شبیه معجزه است.من
صدای سوت را شنیده بودم و یکی امده بود و گفته بود از
!نو..دوباره شروع کن
!معجزه رخ داده بود
****
****
* -
ماه عسل نمی رین؟
سرم را تکان آرامی دادم و چای را مقابلش گذاشتم : این
.روزا باشگاه سرش خیلی شلوغه
6 2 9
!چشم و ابرویی نازک کرد : زیادی مراعاتش و می کنیا
شاید حق با او بود اما من از خودم جز این انتظار دیگری
نداشتم : کلاسای خودمم هست.بعد
کلی غیبت از دانشگاه و دور بودن از فضاش دیگه دلم نمی
خواد غیبت داشته باشم!این یه
!ترمم تموم شه و پایان نامم و بدم خیالم راحت می شه

نگاهش به مچ دستم کشیده شد و ابرویش بالا پرید : اون پابند نیست بستی دستت؟
با چشمانی که پر شده بودند از ستاره به دستم زل زدم و اوهوم: نفس عمیقی کشیدم!
چشمان پریماه گرد شدند و با دست علامت خاک بر سر را نشان داد: جاش روی مچه دسته؟
من جایش را روی دستم هم دوست داشتم.وقتی او این طور دوست داشت سلیقه ی من هم تغییر می کرد.فقط در جوابش خندیدم و او پاهایش را روی میز چوبی مبلمان راحتی جهیزیه
ام قرار داد: من از فردا یه دو سه هفته ای میرم یزد..کلاسام تق و لقه دلمم برای حاج بابام و مامانم تنگ شده!هنوز مثل قبل مجرد بودی برت می داشتم با خودم می بردمت!
به یاد خاطراتمان لبخندی زدم.همیشه وقتی پری می رفت تا به ان ها سر بزند من هم همراهش می رفتم و یزد گردی پر شیطنتمان شروع می شد : به سلامت بری و برگردی.بهشونم سلام برسون!
سری تکان داد : می گما سها!

نگاهش کردم تا حرفش را بزند و او با کلی دودلی به حرف آمد: کیان...باهات..چطور
....بگم
: نگذاشتم بیش تر از این با زجر حرفش را ادامه بدهد
خوبیم...این روزا خوبیم!یه طوری
که من دارم کم کم می ترسم و نگران می شم از این همه خوب بودن!
انگار همین کافی بود تا از ته دل لبخند بزند و خودش را جلو بکشد :خداروشکر..ترس
برای چی دیوونه..از وقتی یادمه تو ارزوت همین پسره ی کله خراب بود!
6 3 0
راست می گفت ، این پسره ی کله خراب همه ی آرزوی من بود.آرزویی که راه دور و
درازی برای رسیدن به آن طی کرده بودم : دیدی همیشه وسط حال خوبت یه چیزی میاد تا
حالت و بگیره؟
فکرای منفی نکن ، پاش و برو برام میوه بیار.مامانت-دلش خوشه شوهر داده تورو...حتی
پذیرایی بلد نیستی؟
بلند زیر خنده زدم و با پا به پایش که روی میز گذاشته بود

کوبیدم.وقت گذراندن با پریماه
وقتی حال دلم خوب بود و فکرو خیال هایم کم تر بعد مدت ها حسابی سرحالم کرده
بود.چندعکسی که شب عروسی با گوشی از ما گرفته بود را که نشانم داد لبخندم عمق بیش
تری گرفت.در همه ی عکس ها مایی که شبیه هیچ عروس و دامادی نبودیم با ان چشمان
.پربرقمان حسابی می درخشیدیم
پریماه که رفت کیان تماس گرفت و گفت در حال برگشت است و آماده شوم تا شام را بیرون
!بخوریم
برایش لباس اماده کردم و لباس های خودم را هم هماهنگ با آن انتخاب کردم.همین باعث
شد وقتی رسید کلی با شوخی سربه سرم بگذارد و من بدون هیچ واکنشی تنها با لبخند
.اجازه بدهم شیطنت هایش را بیرون بریزد
به خواست من ساندویچ های بندری را از فست فود آشنا و همیشگی نزدیک خانه گرفت و
روی یکی از نیمکت های پارک ، میان هوای نسبتا سرد همراه هم نشستیم.
!تو جدا دیوانه ای سها-

با نوک انگشت سس دور لبم را پاک کردم و با اخم نگاهش کردم.شانه ای بالا انداخت:
جدی می گم.تو این سرما چرا نباید بشینیم داخل خود فست فود و غذا بخوریم؟
نوشابه ی سرد و تگری را بالا رفتم : این طوری بیش تر می چسبه!
بلافاصله با لرزی که بدنم گرفت و سرمایی که ناگهانی در جانم نشست بلند خندید : آره
واقعا..معلومه چقدر می چسبه این طوری!
6 3 1
خودم هم خنده ام گرفت ، نگاهی به لباس هایم انداخت : خودمم سردمه.توقع این که بافت
تنم و بهت بدم نداشته باش!
با همان خنده و لپی که از گاز بزرگم باد کرده بودم به شانه اش کوبیدم و او بدون آوردن
خمی به ابرو به تلاش مضحکم لبخندی زد.ساندویچ هارا که خوردیم تازه ساعت نه شده
بود.دلم نمی خواست این ساعت به خانه برگردیم : بریم تجریش؟
چشم گرد کرد و لبه ی کلاه لبه دار روی سرش را تکانی داد : چیز میز امروز خورده توی

سرت؟
با لبخند دست دور شانه اش حلقه کردم : بد نباش ، دلم
!زیارت می خواد
!از این سر شهر تا اون سر شهر بریم شده ساعت ده-
کلاهش را از سرش برداشتم و در جواب اعتراضش روی
سر خودم قرارش دادم : نه نمی
شه ده..ما موتور داریم..شما راه ها فرعی بلدی..پشت
ترافیک نمی مونیم و خیلی زودتر می
.رسیم!تهشم من برات یه ظرف باقالی می خرم
با خنده نوک بینی ام را کشید : شیوه ی خر کردن و کی
یادت داده؟
لب گزیدم و بیش تر آویزانش شدم : دور از جونت.این چه
!اصطلاحیه
****
**
رسیدنمان به امام زاده صالح فقط نیم ساعت طول
کشید.وقتی چادر گرفتم و همراه هم وارد
شدیم دلم پر زد برای یک زیارت درست و حسابی..همیشه
با آقاجان می آمدیم و این بار
چقدر جایش خالی بود.از کیان جدا شده و وارد قسمت زنانه
شدم.کلاهش را قبل وارد امام

.زاده شدن به او برگردانده بودم
دلم می خواست این حال خوبم را فریاد بزنم.لبخند و
چشمان پربغضم باعث شده بود
چندنفری طور خاصی نگاهم کنند اما برای من دیگر هیچ
چیز مهم نبود.تکیه زدم به دیوار و
..تسبیح را بین دست هایم گرفتم.می خواستم شکرش کنم
چندین و چند بار..برای حال خوب
این شب ها..برای بلایی که از ان جان سالم به در برده
بودیم.برای تمام روزهایی که گذشته
6 3 2
بود و برایم تجربه ای دردناک به جا گذاشته بود.برای
داشتنش....برای داشتنش بیش تر از
همه شکر کردم.وقتی تماس گرفت تا بیرون بروم خیلی
.سبک تر از قبل بودم
دستانش را داخل جیب شلوارش فرو برده بود و منتظر من
ایستاده بود.با دیدن چشمان
سرخم لبخندی زد و به محض این که کنارش رسیدم دستم
!را گرفت : چشماشو توروخدا
با لبخند کنارش قرار گرفتم.چادرم را تحویل دادم و همراه
هم از امام زاده خارج
شدیم.تجریش مثل همیشه در این ساعت شلوغ بود و پر از

رنگ : من دلم امشب دیوونگی
!می خواد
شالم را کمی جلوتر کشید و به عادت ، لبه ی کلاهش را
تکان داد :شما که امشب ثابت
کردی دیوونه هستی عزیزم.از این دیوونه تر؟
میان چشمان خاکستری رنگش خیره شدم : از اینم دیوونه
!تر
ابرویی بالا انداخت و همان طور که کنارهم راه می رفتیم
تا به گاری باقالی فروش ها برسیم
دستم را گرفت و فشرد :چطور دیوونگی ای دلت می
!خواد
به موتوری که آن سمت خیابان پارک کرده بود خیره
شدم.بعد هم نگاهم را تا چشمانش
امتداد دادم.ایستادنم باعث شد بایستد.لب زیرینم را زیر
دندانم کشیدم و خیلی با شیطنت نجوا
!کردم : مثلا این که وسط خیابون بغلم کنی
چشمانش سریع گرد شدند و کمی اخم میان ابروهایش
!نشست: سها
آن یکی دستش را هم من گرفتم.حالا دقیقا مقابل هم ایستاده
بودیم و همین ، توجه چندین
نفر را به طرز ایستادنمان جلب کرده بود.لبخندم محو نمی

شد.دلم می خواست در این لحظه
زندگی کنم و بدون فکر به حرف ها و نگاه ها ، قضاوت
ها..فقط به چیزی که می خواستم
برسم.می خواستم جسارت همیشگی را در وجود هردویمان
پیدا کنم : یه بار باهام اومدی
وسط آتیش...این از اون سخت تره؟
نفس عمیقی کشید ، نگاهی به اطراف انداخت و بعد خیلی
کلافه نگاهم کرد.شانه ای بالا
انداختم ، سری تکان داد و زمزمه اش در جان گوش هایم
نشست : دیوونه ی روانی ، بیا
!این جا ببینم
6 3 3
دستم کشیده شد ، میان شلوغ ترین خیابان تهران در حد
چندثانیه در آغوشش کشیده شدم و
وقتی صدای سوت سرنشینان جوان ماشین در حال حرکتی
از کارمان بلند شد خیلی سریع
رهایم کرد. بهم خیره شدیم و با لبخند عمیقی قبل از این که
گشتی برسد هردو به طرف
موتورش دویدیم!لبخند روی لبم را هیچ پاک کنی نمی
توانست پاک کند.با وجود محرم
بودنمان می دانستیم اگر گیر گشتی ها بیفتیم باز هم حسابی

درگیرمان می کنند.به محض
نشستنم پشت موتور گازش را گرفت و وقتی من با تکیه بر
شانه هایش کمی ایستادم و جیغ
کشیدم صدای بلندش ، لبخندم را عمیق تر کرد : خدایا این
دیوونه رو برای من نگه دار!
****
**
صدای موزیک بیس دار بدون متن ، با مشت زدن های
متوالی رامبد ادغام شده
بودند.نگاهش به سرعت باز و بسته شدن ماهیچه های
دست و مشت های پرقدرتی که روی
کیسه ی بزرگ سرمه ای می کوبید ، قفل شده
بود.هرزگاهی هم به فرم ایستادن و جاگیری
پاهایش نامحسوس نگاهی می انداخت تا همه چیز را کنترل
کند.تکنیک مشت زنی را خوب
برای شاگردش جا انداخته بود.خودش هم می دانست
رساندن رامبد به همچین مهارتی آن
هم در این زمان کوتاه فقط در تخصص خودش است و
بس!
با دیدن قطرات عرق روی پیشانی بلند و برنز شاگردش
همان طور که با پاهایی تا عرض

شانه باز و دستانی روی سینه جمع شده براندازش می کرد سری تکان داد و دست چپش را
به علامت استراحت بالا آورد.رامبد از همان کیسه آویزان شد تا نفسش بالا بیاید و او با
نگاهی سفت و سخت عقب گرد کرد و پشت میز مدیریت نشست.
اول دست کش های مشت زنی اش را در آورد و بعد خم شد تا بند کتانی های مخصوص
سالنش را محکم کند ، تل کشی اش را هم روی گردن انداخت و موهایش را با تکان سرش
روی پیشانی اش پخش کرد.رکابی جذب مشکی رنگ تنش از شدت عرق مرطوب شده
بود.چندرکابی مارک فقط برای محیط باشگاه خریده بود تا عضلاتش را حسابی به نمایش
بگذارد.اکثر شاگردهایی که می امدند اول از همه نگاهشان روی هیکل مربی اشان می
چرخید و بعد ثبت نام می کردند و مجبور بود به این روش تن بدهد!
خستگی تمام تنش را فلج کرده بود.آخرین ساعات روز و کلاس هایش دیگر نایی برای نفس
کشیدن هم برایش به جا نمی گذاشت.به خصوص این

روزها که تعداد شاگردانش مرتب بیش
6 3 4
تر می شدند.اسم و رسمش در میان خیلی از باشگاه ها
پیچیده بود و همین جوان هارا به
سمتش سوق می داد.سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و
نگاهش به سقف کاذب باشگاه
.گره خورد
ذهنش خسته بود.شاید اگر آرامش این روزهای خانه اشان
نبود دوام نمی آورد.این روزها
دختری در خانه منتظرش بود که دانه به دانه ی ترکش
های خستگی را با نوازش هایش از
جانش بیرون می کشید.چشمانش را برای رهایی از
افکارش روی هم گذاشت ، آخرین باری
که به خودش و ذهنش استراحت داده بود را به خاطر
نداشت.سه ماه از عروسی اشان می
گذشت و او روز به روز درگیر تر از قبل می شد..هم
میان رابطه ی شخصی اش و هم میان
!کارهای به طرفش هجوم اورده
دخترک شانس زندگی اش بود.برای اویی که تمام روز در
باشگاه با خستگی جان می کند تا
بتواند حداقل های زندگی نوپایشان را فراهم کند و هیچ گله

ای از جانب او نمی شنید واقعا
.شانس بود
همیشه به این دخترک یاغی که این روزها دوباره شیطنتش
سر به فلک کشیده بود وابسته
بود.شاید نوع محبتش متفاوت بود با خواسته های او اما
دوستش داشت.حالا می دید این
دوست داشتن دارد رنگ و بوی دیگری می گیرد.می فهمید
شب ها بدون در اغوش
کشیدنش خوابش نمی برد و دیگر جز دستپخت او هیچ
غذایی به مذاقش خوش نمی آید.حتی
فهمیده بود وقتی میگرنش عود می کند بوی عطر تن
دخترک آرامش
می کند.همه ی این هارا که کنارهم دیگر می چید می
توانست بفهمد حال این روزهایشان
خوب است!هنوز نمی دانست روی این حس ها چه اسمی
بگذارد اما حاضر نبود بگذارد از
دستش در برود!تازه بعد سال های طولانی شب ها بدون
دغدغه می خوابید و یکی در خانه
چشم انتظارش بود.این حس های شیرین را اگر اسمی هم
نمی توانست برایشان بگذارد اما
!حاضر هم نبود از دست بدهد

صدای شاگرد نوجوانش مهران باعث شد از یاد خانه ی پر آرامششان خارج شود.چشمانش
را کمی باز کرد و پاهایش را از روی میز برداشت و با فشار پایش صندلی را جلو کشید:
چیه؟
5 3 6
: بسته ای کادوپیچ شده را روی میز گذاشت و زمزمه کرد
آقا کیان ، یه پسری دم باشگاه
بود می خواست این و بده به شما...من و دید گفت بسپرم دستتون!
با چهره ای جدی به بسته خیره شد : اسمش و نگفت؟
مهران سرش را به حالت منفی و ندانستن تکان داد : نه .از این بچه های کار بود. فکر کنم
گل فروش بود ، .اصلا مهلت پرسیدن نداد .بسته رو انداخت تو دست من و دوید رفت!
سری تکان داد تا مهران برود و بعد رفتنش بسته ی کوچک را میان دستش گرفت و کمی
چرخاند تا شاید نام و ادرسی از فرستنده پیدا کند.هیچ اطلاعاتی روی بسته درج نشده
بود.بی حوصله دوباره تل کشی اش را روی موهایش زد تا جلوی دیدش را نگیرند و بعد

کاغذ دور بسته را باز کرد.جعبه ی چوبی کوچک داخلش بود.قفل جعبه را با مکثی باز کرد
و با دیدن زنجیر ظریف طلایی داخلش چشمانش ریز شدند.زنجیر را از داخل جعبه بیرون
کشید و به محض این که پلاکش شبیه پاندول جلوی چشمانش تکان خوردند حس کرد پلکش
!پرید و نفسش میان سینه اش راه گم کرد
هاج و واج به آن گردنبدی که میان چشمانش تکان می خوردند زل زد و انگار دستی از
پشت یقه اش را کشید و داخل خاطراتش پرتابش کرد
!بازش کن"-
دلبرانه لبخندی به رویش زد و با ناخن های لاک زده اش جعبه را برداشت : برای منه؟
جوابی به حرفش نداد.فقط منتظر ماند تا خودش جعبه را باز کند ، دستان سفیدش روی قفل
جعبه نشستند و به محض باز کردنش لب هایش کمی تکان خوردند : طلاست؟
سری تکان داد.زحمات چندین ماه کارگری و پول جمع کردنش بود.رنجیر ظریفی که با
آویزی به طرح یک قلب توخالی میان دستان دخترک حالا می درخشید.آن را جلوی

چشمانش تاب داد و لب هایش را کج کرد :چقدر نازکه..آدم
!می ترسه پاره بشه
دستش روی میز مشت شد و هیجانش رنگ باخت.تمام
زحمات چندماهه اش تنها کفاف
خرید همین زنجیر نازک را داده بود و حالا این طور به
رو آوردنش روی غیرت و غرورش
6 3 6
خش انداخت.حرفی نزد و به پشتی صندلی چوبی کافه تکیه
زد.لب های رژ خورده ی دختر
!تکانی خوردند : منظوری نداشتم.بیا برام ببندش
دیگر علاقه ای به این کار نداشت.فنجان قهوه ای را
!برداشت: خودت ببند
دختر پوکر فیس و پشیمان نگاهش کرد.گردنبند را سریع
دور گردنش بست و کیان با دیدن
سفیدی گردنش و نگاه پسر میز کناری رویش با اعصابی
خراب تر نگاهش کرد.دختر هم
: متوجه این نگاه شد و با سرخوشی خودش را جلو کشید
قول می دم هیچ وقت درش
"نیارم!خب؟
به زمان حال پرتاب شد.زنجیر را داخل جعبه قرار داد و با
نفس های تنگ شده با حرکت پا

صندلی چرخ دار پشت میز را تا پای یخچال باشگاه
کشاند.بطری آب معدنی ای برداشت و
لاجرعه سر کشید.آب از کنار لب هایش شره کرد اما راه
نفسش باز نشد.گردنبند انگار
داشت به رویش دهن کجی می کرد.سعی کرد یادش بیاید
...گفته های امیرحسین و سهارا
از آن روزهای جهنمی هرچه یادش بود دوره کرد و بعد
عصبی مهران را صدا کرد.پسرک
!نوجوان تازه به بلوغ رسیده به طرفش امد :بله اقا
..کی این جعبه رو بهت داد-
..گفتم که..یه پسر-
با داد میان حرفش پرید : آدم چیزی که نمی دونه فرستندش
کیه رو تحویل می گیره؟چه
شکلی بود این بچه؟
پسرک جاخورده بود: ببخشید آقا..یه بچه ی نه ده ساله بود
با موهای کوتاه ، سبزه رو ،یه
!کاپشن زرشکی کهنه هم تنش بود
سریع جعبه ی گردنبد را چنگ زد و به رختکن
رفت.شلوار جینش را با شلوار اسلشش
تعویض کرد و از روی همان تاپ تنش کاپشن بادی اش را
پوشید.اواخر بهمن بود و با این

حال مهم نبود اگر سینه اش از سرما می سوخت!کلاه
کاپشن را روی سر قرار داد و بعد
سپردن باشگاه به مربی کمکش از ان جا خارج
شد.موتورش دقیقا جلوی باشگاه پارک شده
بود .مردد به ان خیره شد و جعبه ی گردنبد را داخل جیب
کاپشنش گذاشت.یکی قصد شوخی
با او را داشت یا واقعا حقیقت ان طوری که همه فکر می
کردند نبود؟

6 3 7

سوار موتورش شد و بدون گذاشتن کلاه حرکت کرد.اوج
گرفت و با سرعت بیش تری پیش
رفت.روی موتور خم شد تا شتاب باد را کنترل کند و
صدای ناباورش میان صدای باد گم
!شد : اون مرده...من مطمئنم آیدا مرده
مکانی که اکثر کودکان کار در نزدیکی شان فعالیت می
کردند را می شناخت.فقط کافی بود
ان پسر را پیدا کند..باید می فهمید این بازی از جانب چه
.کسی شروع شده

****

****

*

خسته کلید را در قفل چرخاند و وارد شد.صدای قدم هایش را به مدد دمپایی های روفرشی
!اش شنید : سلام..خسته نباشی
به چهره اش خیره شد ، حواسش اصلا سرجایش نبود با این حال سعی کرد لبخند محوی
!بزند : سلام.ممنون
چهره ی سها به آنی از لبخند فاصله گرفت.بی حالی کیان اصلا غیرقابل حس نبود: چرا از
زیر کاپشنت لباس تن نکردی..تو این سرما؟
نگاه کیان به زیپ باز کاپشنش افتاد.فکرش آن قدر درگیر بود که سرمایی حس نمی
کرد.کاپشن را از تن خارج کرد و به دست سها داد : سرد نیست خیلی امشب..میرم دوش
!بگیرم
بعد هم بدون نیم نگاهی به سها راه اتاق خوابشان را پیش گرفت.با همان جین و رکابی وارد
حمام شد و دوش آب را باز کرد.آب که روی بدنش سرازیر شد انگار تازه یخ بهتش شکست
و راه نفسش باز شد.گشته بود.میان تمام بچه های چهارراه های نزدیک باشگاه دنبال آن
پسر موکوتاه با کاپشن کهنه ی زرشکی گشته بود و هیچ

.عایدش شده بود
تازه داشت این زندگی روی روال می افتاد.تازه داشت
آرامش مهمان قلبشان می شد و نمی
دانست این بازی کثیف دیگر از گور کدام احمقی سرچشمه
می گیرد.چنددقیقه بی حرکت در
حالی که دستش را به کاشی های حمام تکیه داده بود زیر
دوش ایستاد و با چشمان باز به
مسیر آبی که داخل چاه می رفت چشم دوخت.بعد هم با
صدای تقه ی سها به در حمام و

تأکیدش بر سرد شدن غذا به خودش آمد و بعد شستن
خودش حوله تن پوش آویز پشت در
.را برداشت و بیرون رفت
بوی خورشت قرمه خانه را پر کرده بود.نفس عمیقی کشید
و بعد لعنت کردن باعث و بانی
این اشفتگی و درگیری ذهنی بلیز و شلوار سرمه ای ست
خانه اش را پوشید و با همان
موهای خیس و یک حوله ی کوچک روی شانه بیرون
رفت.سها روی میز کوچک
چهارنفره ی داخل آشپزخانه را پر کرده بود و با وسواس
.به میز نگاه می کرد

لبخند محوی روی لب های کیان با دیدنش نشست و جلو رفت.دلش می خواست از وجود
همین نیم وجب قد و بالا آرامش بگیرد.دست دور کمرش حلقه کرد و سها جاخورده هینی
کشید.دست دیگرش را روی قلب ترسیده اش قرار داد و چانه روی شانه اش فیکس کرد:
تو کی وقت کردی انقدر کدبانو شی آخه؟تا یادمه از در و دیوار بالا می رفتی.
سها با خنده خودش را بیش تر به کیان چسباند : مامانی که من داشتم از کوچک ترین
فرصتی برای اموزش های شوهرداری غافل نمی شد!
کیان گونه اش را نرم بوسید و رهایش کرد : پس باید از مادر زن تشکر ویژه بکنم!
هردو پشت میز نشستند و کیان برای هردویشان برنج کشید.نگاهش روی طرحی که با نعنا
روی سالاد شیرازی درآورده بود ماند و با همان لبخند محو به چهره ی سها خیره شد.سها
جواب نگاهش را با چشمکی داد و قاشقی پر داخل دهانش فرستاد : چه خبر از باشگاه؟
خیره ی چهره ی سها و همان طور که سعی داشت عادی مثل هرشب از روزش با او حرف

بزند سعی کرد گردنبد آشنا و این بازی جدید و ابلهانه را فراموش کند!نمی گذاشت زندگی
نوپایشان با یک تهدید به این کوچکی درگیر تلاطم شود..آیدا مرده بود.شک نداشت که مرده بود!

****

*****

****

****

*

6 3 9

پوست های میوه را داخل سطل زباله خالی کرده و پیش دستی گل سرخ کثیف شده را داخل
سینک رها کردم.استکان های چای را هم به ظرف های داخل سینک اضافه و بعد ریختن
کمی از مایع بنفش روی اسکاچ ، مشغول کف زدنشان شدم!
در همان حال هم ذهنم مرتب پی حرف های آرزویی که ساعاتی مهمانم بود رفت و آمد
" کرد.حرف هایی که کل ذهن من را مشغول کرده بودند تازه داریم به ارامش می

رسیم..محمد تازه داره یاد می گیره زن و زندگی یعنی چی ، این روزا بیش تر از همیشه
هوام و داره.دیگه نمی زاره خانوادش دخالتی توی زندگیمون داشته باشن اما با یه سیاستی
جلوی ناراحت شدن اونارو هم می گیره..منم تازه دارم می فهمم زن بودن یعنی چی؟می
دونی سها...بعد چندسال زندگی مشترک تازه فهمیدم من و محمد هیچی بلد نبودیم"
لیوان کفی را رها کردم و پیش دستی را برداشتم.فکرهایم نظم نمی گرفتند ، فقط شبیه چند
بچه ی لجوج و سرکش دور خودشان می چرخیدند.قسمتی از پوست نازک خیار به پیش
دستی هنوز چسبیده بود.جدایش کردم و بعد شیر آب را باز کردم " این روزا همش فکر می
کنم اگه دوران نامزدی یا قبل عقد ، من و محمد می رفتیم پیش مشاور چقدر از این زندگی
جلوتر بودیم.بهترین اتفاق این مدت زندگیمون رفتن پیش روان شناس بوده....یکی که اومده
از بیرون این زمین بازی مارو به خودمون نشون می ده..فکر می کردم محمد مقصر صرف
این رابطست و هرجلسه که پیش می رم می فهمم من خودم

به شخصه چقدر کم گذاشتم.ماها
عادت کردیم وقتی تا ته نابودی پیش رفتیم تازه فکر درمان
باشیم..نمی دونم..شاید اگه قبل
این ازدواج این جلسات و می رفتیم می فهمیدیم با این همه
تفاوت مشکلات زیادی جلوی
راهمون پیش میاد و اصلا پشیمون می شدیم.شاید اصلا
همه چی تغییر می کرد..شاید همون
روزا می فهمیدیم زندگی مشترک یعنی چی و انقدر ساده
لوحانه به قضیه نگاه نمی
کردیم..یادته سها؟من دوماه تمام سر خرید مبلمان پاساژای
تهران و زیرو رو کردم.اگه
همون اندازه برای شناخت خودم و محمد پیش قدم می شدیم
به این جا می رسیدیم به
"نظرت؟
لیوان شسته شده را روی آب چکان گذاشتم و بعد تمیز
کردن سینک شیر آب را بستم.اما
" حرف های آرزو در گوش ذهنم همچنان جاری بود
آرومیم این روزا...یه ارامشی که خیلی
سخت به دست اومده.تا قبل این که بلد نبودیم دوکلمه باهم
حرف بزنیم اما الان شبا یک
ساعتی از اتفاقات روز صحبت می کنیم.منتظریم یکم

شرایط بینمون بهتر بشه شاید یه نفر
سومی هم به رابطمون اضافه شه..به قول مشاور بزرگ
ترین کار عاقلانه ی ما این بود با
"!این وضع بینمون پای کسی رو به این زندگی باز نکردیم
6 4 0
پشت میز ناهارخوری نشستم و کلافه موهای کوتاهم را
پشت گوش فرستادم.فکرم درگیر
بود...درگیر حرف های آرزو و تطبیقش با زندگی
خودمان.من و کیان زندگی مشترک را بلد
بودیم؟اگر بودیم این همه چاله بینمان چه می گفت؟چرا
هنوز هم مخفی کاری بین رابطه ی
ما را خاکستری می کرد.دیشب ، وقتی وارد
حمام شد و خواستم کاپشنش را آویزان کنم جعبه ی
گردنبدی از آن روی زمین افتاد.حرفی
راجع به آن نزده بودم اما فکر بودنش در جیب کیان ، کل
حواسم را پرت کرده بود.چشمانم
را کوتاه بستم و باقی مانده ی شیرینی هارا داخل یخچال
قرار دادم.صدای زنگ واحد باعث
شد از آشپزخانه خارج شوم.چادر رنگی پشت در را
برداشتم و روی سر انداختم و آرام قفل
در را باز کردم.آقای نعیمی ، کسی بود که هرهفته برای

نظافت راه پله های ساختمان می
آمد.با دیدنش با خوشرویی لبخندی زدم و او دسته گلی از
:رزهای زرد را به طرفم گرفت
سلام خانم ، پایین و داشتم تی می کشیدم یه آقایی اومدن این
و دادن گفتن تحویل شما
!بدم.انگار پیک گل فروشی بود
با تعجب به دسته گل نگاهی انداختم : نگفتن از طرف کی؟
!سری تکن داد: والا بی اطلاعم
تشکری کردم و دسته گل را تحویل گرفتم ، در را که بستم
چادر هم روی شانه هایم سر
خورد.به امید پیدا کردن کارتی دسته گل را چرخاندم و
وقتی چیزی رویش ندیدم با چهره ای
متفکر گلدانی را از آب پر کرده و ان را داخلش گذاشته و
..به رنگ زرد رزهایش زل زدم
حالا چرا رز زرد؟
****
****

یعنی چی ؟ من نمی فهمم وقتی طرف آدرس فرستنده و-
اسمش و نمی گه خب غلط بیجا می
کنن هرچی می دن تحویل می گیرن..اومدیم و به پاکت
بمب آوردن تحویل دادن.باید بگیره؟

صدای بلندش دیگر داشت از مرز حریم خانه مان بیرون می رفت.لحظه ای پلک روی هم
گذاشتم : با اون بنده خدا الان تو چیکار داری؟چرا انقدر عصبی شدی؟
به طرف گل ها رفت و گلدان را با حرکت دست روی زمین انداخت.هزاران تکه شدن گلدان
به یک طرف و پخش شدن گل ها طرف دیگر...هاج و واج به این عصبانیت عجیب و
6 4 1
غریبش زل زدم : غلط کرده تحویل گرفته..غلط کرده!نعره اش باعث شد کمی بلرزم و بعد ،
با چهره ای درهم بپرسم : تو می دونی فرستندشون کیه؟
ساکت شد و خیره ی چهره ی من سینه اش از نفس های عصبانی اش تند و تند بالا و پایین
رفت . تکه های پازل ذهنم کنارهم دیگر داشتند چفت می شدند : این گلا ، ربطی به گردنبد
داخل جیبت داره؟
اگر این بار هم به رویش نمی آوردم می ترکیدم.فکر دیدن گردنبندی زنانه در جیب کیانی که
حتی نمی دانستم حسش به من و این زندگی چیست داشت دیوانه ام می کرد.حالا هم این

واکنش عجیبش بعد دیدن
گل های زرد داشت ریشه های ذهنم را موریانه وار می جوید .سکوتش و این بهت نگاهش
!باعث شد قلبم بگیرد: پس ربط داره
پلکش پرید و حق به جانب قدمی به جلو برداشت: تو جیب من و می گردی؟
پوزخندی روی لبم نشست : هنوز به این مرحله از حقارت نرسیدم!از جیبت افتاد!
دوباره صدایش بلند شد.عصبی بود و عصبی ترش کرده بودم : افتاد که افتاد.باید باز کنی جعبه رو توش و نگاه کنی؟
من هم صدایم بلند شد.وسط پذیرایی خانه ای که هر طرفش را با عشق چیده بودم داشتیم سر هم فریاد می کشیدیم : اشکالش چیه؟ ترست اینه بپرسم گردنبند زنونه توی جیبت چیکار می کنه ؟ برای من که قطعا نخریدی...
ساکت شو سها!-
دلچرکین و رنجیده صدایم را پایین آوردم : چرا ساکت شم؟کیان بهت گفته بودم ازم نخواه تو این زندگی با عذاب وجدان زندگی کنم چون تمام سعیم و کردم پشیمونت کنم از تصمیمت ،

خودت روی حرفت موندی و منتی سرم نیست..پس حق
دارم بپرسم گردنبند زنونه کجای این
زندگی جا گرفته که رفتار تورو دوروزه از این رو به اون
رو کرده..فرستنده ی این گلا
کیه؟گل رز زرد که نشونه ی نفرته چرا باید ناشناس بیاد دم
خونمون؟
6 4 2
دست به کمر زد : آره خب بهم گفته بودی پا پس بکشم..اما
من خر نمی دونستم دارم می رم
توی دل زندگی ای که دختر مقابلم از قبل عاشقم بوده!قطعا
اگه می دونستم خودم و تو این
!هچل احساسی نمی انداختم
وا رفته نگاهش کردم . برای لحظه ای حس کردم نفسم
درون سینه ام گره خورد و دلش بالا
امدن دیگر نمی خواست!آن قدر نگاهش کردم که خودش از
حرفی که زد شکه شد و کلافگی
از نگاهش شره کرد.دستش میان موهایش رفت و من نفس
کم آورده زانو زدم تا قبل ریختن
اولین قطره ی اشکم ، شیشه های خورد شده ی گلدان را
جمع کنم.فقط پاهایش قابل دیدن
..بودند.مقابلم زانو زد و نجوا کرد : من

نمی خواستم ادامه بدهد.در عین عاشقی داشتم از صدایش بالا می اوردم: آدمای نامرد چند
دستن..اما نامرد تر از مردی که نقطه ضعف زنش و به روش بیاره نه دیدم و نه بعید می
!دونم وجود داشته باشه
..صدایم کرد.خش گرفته و کلافه : سها
شیشه های بزرگ را با دست جمع می کردم و به چشمانم آنقدر فشار وارد کرده بودم تا
قطره ای از میانشان به بیرون درز نکند : تا وقتی تکلیف اون گردنبند و نقش من میون
!هچل احساسی ذهنت مشخص نشده اسمم و صدا نکن
شیشه دستم را خراش داد و قرمزی خون ، دلیل ریزش یک قطره اشک شد.دستش جلو امد
و بلند غرید : چیکار می کنی؟این بی صاحابارو با دست جمع می کنن؟
با تمام توان دستم را از دستش بیرون کشیدم و با دست دیگر رویش را فشار دادم.بلند شدم
و بی توجه به سنگینی نگاهش وارد اتاقمان شدم.حالم شبیه سکته بود.حس می کردم قلبم
از شدت درد دارد می ایستد.وارد سرویس اتاق شدم و از جعبه ی کمک های اولیه باند و

بتادین را برداشتم.خون دستم را شستم و بدون نیاز به کسی که دلم را مثل همان گلدان تکه
تکه کرده بود دستم را پانسمان کردم.در آیینه که به خودم خیره شدم چشمانم از شدت
سرخی غیرقابل تشخیص بود.چطور فکر کرده بودم علاقه ی یک طرفه برای حفظ یک
زندگی کافیست؟
چطور نفهمیده بودم که اعتراف من ، تا همیشه نقطه ضعف میان دستان اوست؟پوزخندی به
چهره ی محقرم زدم و از سرویس بیرون آمدم.روی تخت نشسته بود و کلافه سرش را با
دستانش گرفته بود.بیرون که آمدم سر بلند کرد و به پانسمان دستم خیره شد: عمیق بود؟

جوابش را ندادم. جلوی کمد ایستادم.امشب مامان شام دعوتمان کرده بود و باید کم کم اماده
می شدیم.مانتویم را بیرون کشیدم و به دنبال شالم میان آویز چشم چرخاندم که کمرم را با
ملایمت گرفت و برم گرداند.نگاهش نکردم.برای سهای عاشق سخت بود اما سهای رنجیده
و غرور همدستش کمکم کردند.چانه ام را میان دستانش

گرفت و با فشردنش مردمک هایم
را روی چهره ی پریشانش تنظیم کرد : بریم دکتر؟
سکوت جوابش بود.کلافه پلک بست و همان دست آسیب
دیده ام را آرام میان دستانش
!گرفت: عادت ندارم به قهر کردنت
!صدایم گرفته بود و آرام : عادت کن
کلافه تر نگاهم کرد و من از حصار دستان شل شده اش
خودم را بیرون کشیدم : همون
طوری که من باید عادت کنم سر هر بحثی ، ازت کنایه
!بشنوم
!غرید : سها
برنگشتم تا نگاهش کنم.جلوی میز آرایش ایستادم و خیره ی
چهره ی رقت انگیزم نجوا
کردم : من منکر علاقم بهت نمی شم کیان اما یه چیزی رو
خوب بدون! آدما این توانایی رو
دارن همون طور که عاشق می شن...از طرف مقابلشون
!بیزارم بشن
عصبی کنارم ایستاد و بازویم را کشید :منظور؟
در مردمک چشمانش خیره شدم.اندازه ی چشمان خودم
سرخ بود و آشفته : نرسه اون روز
..اما

عصبی نفیر کشید: اما؟
چشم بستم و مانتو را میان مشتم چلاندم : متنفرم نکن از این عشق!
فریادش را سعی کرد خفه کند اما موفق نبود: تو غلط می کنی متنفر شی..حالا که داری منم درگیر می کنی بیخود می کنی که متنفر شی...
فریادش را زد و بعد گرفتن کتفش از اتاق بیرون رفت.با اعصابی خراب و داغان.چشمانم را بستم و نفسم به شکل آه از سینه خارج شد! روی تخت آوار شدم و به مانتویی چشم دوختم که آن قدر مچاله اش کرده بودم به درد مهمانی امشب دیگر نمی خورد!!دستی روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و راست می گفتند رز زرد نشانه ی نفرت است!
4 4 6
فضای خانه اصلا از بعد آمدن آن گل ها مسموم شده بود! چشمانم را بستم و مانتو را جلوی صورتم نگه داشتم.همه چیز داشت خوب پیش می رفت و مثل آدم های عادی شده بودی زندگی امان.دوباره این طوفان از کدام سمت به طرفمان هجوم آورده بود؟درد کتفش هم

شروع شده بود و قلبم آن قدری دلخور بود که یادش رفته بود نگرانش شود.

****

پریماه حین آبکشی ظرف ها کوتاه نگاهم کرد : بسه چقدر می سابی اون بشقاب و بده به من..با اون دستت!

بی حواس نگاهش کردم ، خودش بشقاب را از دستم گرفت و من کلافه دست کش های دستم را شستم و درشان اوردم.به خاطر باند دستم مجبور بودم دستکش دست کنم ! دیگر ظرفی باقی نمانده بود جز قابلمه ها که مامان دوست داشت همیشه کمی خیس بخورند بعد شسته شوند!رطوبت دست هایم را با لباسم گرفتم و زیر کتری را روشن کردم.چای بعد شام سنگینی که مامان درست کرده بود می چسبید!هرچند که به زندگی من در این لحظه هیچ چیزی دیگر نمی چسبید!

پشت میز که نشستم پریماه هم کارش را تمام کرده بود : خلاصه این که خیلی سفر خوبی بود.دلم باز شد یعنی..قربون شهر خودم برم!

جوابش را که ندادم خودش هم نشست و با دست ضربه ای به بازویم کوبید : دارم با تو
!حرف می زنما
از فکر دعوای عصرم با کیان خارج شدم!تمام طول مسیر باهم حتی کلامی هم صحبت
نکرده بودیم.نه من قصد شکستن این سکوت را داشتم و نه او...اما با این حال همین که از
در خانه ی پدری داخل شدیم ، لبخند روی لبم نشاندم تا چیزی از حریم خانه یمان به این
خانه نفوذ نکند.سر شام برایم غذا کشید و هردو در نقش دو بازیگر قهار فقط گرفتن یک
سمیرغ را کم داشتیم!نگاه پریماه درشت شده بود : خوبی؟
با شرمندگی نگاهش کردم: نفهمیدم چی گفتی.ببخشید ، یه بار دیگه بگو!
دقیق نگاهم کرد :نمی خواد..تو امشب انگار یه چیزیت می شه ها!

نتوانستم جوابش را بدهم ، چون مامان همان لحظه داخل اشپزخانه شد و با دیدن کتری
روشن اما آب جوش نیامده اش کنارمان نشست : پریماه بهت گفت دیشب رفتیم عروسی

پسرحاج علی؟
اگر هم گفته بود من در موقعیتی نبودم که شنیده
باشمش.برای همین جوابی ندادم و خودش
ادامه داد : چه عروسی ای گرفتن.تو بهترین تالار ، لباس
عروس دختره برق می زد از
سنگای گرون قیمتش....پسرش خواستگارت بود قبل این که
این دختررو بگیره یادته؟اون
وقت من خودم و لای پر چادرم قایم کردم تا مادرش با
چشماش بهم بابت عروسی سادت
!تیکه متلک نندازه
!کلافه نفسی بیرون فرستادم : مامان لطفا
پریماه هم به دفاع از من برآمد : عروسی سها خیلی باصفا
..بود آبجی..همه می گفتن این و
مامان انگار دلش برای چهره ی زار من سوخت : حالا
درامدش خوب هست؟ کم و کسر
ندارین؟
کم و کسری نداشتیم.فقط کمی میانمان محبت کم بود ، کمی
درک و کمی لبخند ، قطعا برای
مامان این ها مهم هم نبودند : شکر، شاگرداش زیاد
!شدن..تلاشش و داره می کنه
انگار خیلی به صداقت حرف هایم ایمان نداشت که

ناراضی نفسی گرفت و به سراغ کتری و
آب جوشیده اش رفت تا چای دم کند.نگاه ناراحت پریماه
رویم نشست و من حین تکیه دادن
دست هایم به میز برای بلند شدن نجوا کردم : می رم پیش
!آقاجان
از آشپزخانه که خارج شدم بابا و عمو را کنار هم در حال
صحبت دیدم.کیان هم کنار سایان
قرار گرفته بود و داشت در جواب شیرین زبانی هایش با
لبخند نگاهش می کرد.سنگینی
نگاهم باعث شد سرش به طرفم بچرخد و من قبل چشم در
چشم شدنمان نگاه گرفتم.دراتاق
آقاجان را زدم و همین که داخل شدم و او را در حال قران
خواندن دیدم انگار حال دلم با
.نسیمی تازه شد
سرش را از روی آیات بلند کرد و با دیدنم لبخند محوی زد
!بیا تو باباجان:
6 4 6
در را پشت سرم بستم و آرام کنار میز خطاطی اش و تکیه
:زده به پشتی های قرمز نشستم
ختم قران برداشتین؟
سری تکان داد: دیدم بقیه مشغول حرف زدنن.بیام یکم

بخونم ! توی مسجد با مردا یه ختم
!قران برداشتیم.نفری دوجزء
قبول باشه ای نجوا کردم و او سری تکان داد : تو چرا
اومدی این جا..برو پیش شوهرت
!بشین
خودم را روی زمین جلو کشیدم و پیشانی ام را به شانه اش
تکیه دادم.می خواستم آرام
!شوم : دلم می خواد پیش شما باشم
خندید ، خنده هایش گوش را نوازش می کردند : اول
زندگی دعواتون شده؟
نمی فهمید عجیب بود.با این حال دیوار حاشا را بلند می
!دیدم: دعوا نکردیم
با دست بازویم را مالش داد و نفسی بیرون فرستاد : دختر
!جون یکم برو عقب خفم کردی
با لبخند محوی رهایش کردم و قبل کامل عقب کشیدن نفسی
از عطرش به ریه هایم
فرستادم : یکم لوسم کنین خب..چی می شه؟
با لبخند جوابم را داد : لوس تر از این باباجان؟
!من لوس نیستم خدایی آقاجان.اذیتم نکنین-
قرآنش را بوسید و بست و بعد دوباره روی رحل قرارش
داد : می دونستی عموت داره می

ره خرمشهر؟
نمی دانستم.شوک این خبر باعث شد با چشمانی گرد
نگاهش کنم : برای چی؟
می گه دلش می خواد از تهرون دور باشه ، بره اون-
جا..توی اداره ی بسیج یه شغل بهش
پیشنهاد شده.بعد هم عموت مرد رزمه ، اون شهر براش
!خاطرات زیادی رو زنده می کنه
ابروهایم درهم رفتند : به خاطر کیان میره؟
6 4 7
دستی به محسانش کشید : نه بابا..چه ربطی به کیان
داره.براش سخته خونه ی برادر
!زندگی کنه!می خواد مستقل بشه
حرفی برای گفتن نداشتم.با کلافگی نگاهش کردم و این بار
با مهر لب زد : بره اون جا
!حالش بهتر می شه بابا
من نمی توانستم برای عمو تعیین و تکلیفی بکنم ، فقط می
توانستم با خیال راحت از آزاد
بودنش و حال خوشش زندگی کنم.دلتنگی ها قرا نبود دست
و پای آدم را ببندند ، نمی
خواستم که دلتنگی من ، به پاهای عمو قفل بزند .فقط
بغضی نرم پشت گلویم نشست از

شنیدن این خبر..عمو را نداشتن را تجربه کرده بودم و
سخت بود: راضی هستی ازمون
آقاجان؟
لبخندش کمرنگ نشد اما چشمانش را آرام بست : شکر
بابا..هرچی شد و هرچی نشد تو این
!زندگی..شکر
غیر از این می گفت تعجب می کردم.آقاجان همیشه قانع
بود : جای نرگسی خالیه آقاجان!تو
این خونه جای خیلیا خالیه، ما خیلی وقتا از دست دادیم به
جای به دست آوردن.بازم شکر؟
بلند شد و ایستاد.این روزها راه رفتنش آرام تر شده
بود.درد زانو داشت اذیتش می کرد و
انگار کسی حواسش نبود ببیند زانوی این مرد دیگر نا
ندارد : جوون بودم بابا ، یه روز
یکی از بهترین رفیقام به خاطر سرطان مرد . حالم خیلی
بد بود.توی خیابون راه افتادم
نصفه شبی و طلبکار طلبکار سر خدا غر می زدم که چرا
بردیش.جای کی رو روی زمین
تنگ کرده بود.همون لحظه دیدم یه ماشین داره با سرعت
به طرفم میاد.خشک شده نمی
تونستم حرکت کنم.راننده به موقع تونست ترمز کنه و وسط

خیابون دقیقا با چندمیلیمتر
فاصله با من بایسته!تازه فهمیدم از حال بد وسط خیابون
ایستاده بودم...راننده پیاده شد.گفتم
الان میاد یقم و می گیره می گه مرتیکه وسط خیابون جای
ایستادنه؟اما نگفت..می دونی
جاش چی گفت؟
من هم ایستادم ، هیچ ایده ای نداشتم.خودش با لبخند ادامه
داد : گفت خداروشکر...خدایا
شکرت که بهمون رحم کردی.خدایا شکرت!باورت نمی شه
بیش تر از ده بار خداروشکر
کرد!یه لحظه به خودم گفتم منی که انقدر طلبکارم ازش
انقدر معرفت دارم به خاطر این
رحمی که بهم کرده بگم الهی شکر؟یا فقط بلدم غر چیزی
که ازم گرفته رو بزنم؟
6 4 8
سکوت کرد ، من هم فقط نگاهش کردم.لبخند روی لب
هایش خشک شد : طلبکارش نباش
بابا! مادربزرگت همیشه می خواست شکر بگه می گفت
خدایا داده و ندادت و شکر..یادته؟
یادم بود.نرگسی مهربانم همیشه این زمزمه را می کرد.با
دلتنگی پلک بستم به علامت تایید

!و او ادامه داد : پس شکر بابا...شکر
در اتاق را باز کرد و کنار ایستاد.نفسی بیرون
فرستادم.سبک بودم.انگار توانایی راه رفتن
روی اب را پیدا کرده باشم و ذرات اب زیر پایم را قلقلک
بدهند و یک جورهایی روی زمین
نباشم!اما زیرم هم خالی نباشد.آقاجان همیشه بلد بود حال
آدم را دگرگون کند.همراهش از
اتاق خارج شدم و نگاه کیان سریع به این طرف چرخید.این
بار نگاهم را از چشمانش جدا
.نکردم
!حالم از لحظه ی ورود خیلی بهتر بود
****
******

حرف بزنیم؟-
روسری ام را تا کردم و روی آویز شال و روسری هایم
انداختم.قفل در کمد دیواری را که
چرخاندم متوجه شدم روی تخت نشست.روی صندلی میز
آرایش نشستم تا دست هایم را کرم
بزنم.همین نشستنم معنای موافقت برای این حرف زدن
بود.جدی نگاهم کرد : راجع به بعد
...از ظهر

خیلی آرام میان حرفش پریدم : راجع به بعد از ظهر نمی خوام بشنوم!
سرتقی ام باعث لبخند محوش شد.کمی نگاهم کرد و بعد با نفس عمیقی شروع به زمزمه ی
شعری کرد که بچگی هایمان مرتب تکرارش می کردیم و من بهت زده سر بالا انداختم و
نگاهش کردم.شوخی اش گرفته بود؟:
مثل شبنم که نمی مونه رو گل و پونه
گرمای وفا می بره از دل همه کینه ها دلا میشه روشن
آی قهر نکن تو با من..
6 4 9
چشمانم را به سقف دوختم تا نبارند.خاطره هارا داشت زنده می کرد.من کل زندگی ام با این
مرد خاطره داشتم و چطور می توانستم خوددار بمانم؟.بی اختیار نجوا کردم:
باهات قهرم
باز نکن دهن
با من حرف نزن حسود نیاسود این چه کاری بود
چه دیر و چه زود نمی کنم آشتی
جای آشتی نذاشتی
خودش با همان لحن جذاب و نگاه مهربان ادامه داد:

ریزه ریزه، کم کم
دست بزار تو دستم
شکفتن
ف
ِِ
حر
دلای ما روشن
الاکلنگ رنگ و وارنگ
گل و گلدونه نعنا و پونه آشتی کنونه
دلا می شه روشن آی قهر نکن تو با من
..آی قهر نکن تو با من
لبم را آرام گزیدم : تو خیلی بی رحمی کیان...از خاطرات
!به نفع خودت استفاده می کنی
لبخندش همان طور محو باقی ماند ، دستش را به طرفم
:دراز کرد و ادامه داد
الا کلنگ رنگ و وارنگ
گل و گلدونه نعنا و پونه
6 5 0
آشتی کنونه
گنجیشکه میخونه جیک جیک
چشات مهربونه جیک جیک

به یادم میمونه جیک جیک
این دور و زمونه جیک جیک
مهره که میمونه جیک جیک
دستم را با تردید میان دستانش گذاشتم و او دست باند پیچی شده ام را که امشب برای همه
سوال ایجاد کرده بود میان دستش گرفت و من را بلند کرد و کنار خودش روی تخت نشاند:
قهر نکن تو با من!
لبخند بی جانی روی لب هایم نشست و خب بچگی ها چقدر دور به نظر می رسیدند.تازه فیلم
خواهران غریب را دیده بودیم که با حفظ این شعر یک سره برای خودمان آن نمایش را اجرا
می کردیم.من و پریماه و
کیان داوری مان می کرد.حالا با همان شعر پرخاطره خلع سلاحم کرده بود.من را به خودش
چسباند و زیر گوشم نفس کشید : تمام شب نگام نکردی.من بدعادت شدم به نگاهات!
قصه ی ما انگار همین قدر ساده
بود.عادت....عادت....عادت.....جوابی ندادم و او فشار بیش تری به بدنم وارد کرد : من به این زندگی خیانت نمی کنم سها!

می دانستم.یقین داشتم به این حرفش اما آن گردنبد...لاله ی گوشم را نرم بوسید : بزار اما
!به وقتش چیزایی که باید بدونی رو بهت بگم
می گذاشتم به وقتش....اما وقتش کی بود را خودم هم نمی دانستم!
****
*****
موتور را به حاشیه ی پیست خاکی کشاند و با پاهایش تعادلش را حفظ کرد.!کلاه را از
سرش برداشت و چنگی میان موهای بهم ریخته اش کشید!قطرات اندک عرق روی پیشانی
6 5 1
اش را با پشت دست پاک کرد و آب معدنی ای که یکی از مردان خدماتی پیست به دستش
داد را گرفت و یک نفس سر کشید!صدای حرکت موتورها و گاز دادن هایشان درون گوش
هایش بود.نگاهی به پیست انداخت و پرش موتورهای دیگر را تماشا کرد.حرکت خاک زیر
چرخ موتورها باعث شده بود خیلی نقاط قابل دیدن نباشد.برای امروزش بس بود..به اندازه
.ی کافی تمرین کرده بود

با همان موتور و این بار با سرعت کم به طرف حامد حرکت کرد و او با دیدن کیان
برخواست . موتور را از او تحویل گرفت تا سرویسش کند و کیان وارد قسمت تعویض لباس
شد.لباس های جذب موتور سواری اش را تعویض کرد و بعد برداشتن کیفش موبایلش را
نیم نگاهی انداخت.یک شماره ی ناشناس روی صفحه اش افتاده بود.بی توجه آن را داخل
جیبش سر داد و به طرف موتور اصلی اش رفت.معمولا درون پیست های خاکی با موتور
!خودش نمی راند
سوار شد و بدون خداحافظی با کسی از پیست بیرون زد!فاصله ی پیست تا ورودی شهر را
باسرعت راند و به محض وورد به محدوده ی شهری سرعت را کم کرد! لرزش جیبش
توجهش را را به صدای ضعیف موبایلش کشاند! کنار جدول خیابان ایستاد و شیشه ی
جلوی کلاهش را بالا داد و موبایل را از جیبش خارج کرد تا شماره را ببیند.همان شماره ی
ناشناس بود.کمی به صفحه خیره نگاه کرد و بعد مجبور شد برای جواب دادن کلاه را

کامل از سر بکشد.دکمه ی سبز را که لمس کرد و موبایل را به گوشش چسباند ، به محض
: الو گفتن انگار برق دویست ولت به بدنش وصل کردند
!عزیزم
حس کرد تمام بدنش به یک باره خشک شد!کلاه از دستش افتاد و تا کمی جلوتر قل خورد و
کنار جدول خیابان متوقف شد.صدای پرناز دخترانه دوباره بلند شد : عاشق وقتایی ام از
تمرین برمی گردی و موهات خیس عرق چسبیده به
!پیشونیت استاد ، جذاب تر می شی
باورش نمی شد.موتور را روی جک زد و بی تعادل پیاده شد ، امکان نداشت صاحب این
!صدا را از یاد ببرد و نشناسد: فکر کنم کلاهت شکست
سر کیان با ضرب اطرافش را پایید و با دیدن سانتافه ای عقب تر از موتورش که پارک شده
بود و دختر راننده اش ، یک آن حس کرد نفسش بالا نیامد.مگر می شد؟مرده ای زنده شده
بود یا اصلا همه ی این مدت بازی خورده بودند! تمام این مدت فکر می کرد یکی با ان
گردبند قصد دارد اذیتش کند ، یکی که می داند بین او و آیدا چه گذشته اما حالا

: خودش...لبخند آیدا با دیدن خیرگی نگاهش عمق گرفت
دلت برام تنگ شده بود عشقم؟
6 5 2
حس تهوع به جانش افتاد.همه چیز در سرش زنگ می
زد...صداها خط خوردند و او بین
دنیای بهتش غرق شد.نگاه جدی اش به ان دختر مانده بود
و ذهنش جایی خودش را چال
کرده بود تا بیش تر از این با فکر کردن خودش را عذاب
!ندهد
آیدا ماشین را راه انداخت و جمله ی اخرش را هم زمزمه
کرد : منتظر حضور قدرتمندم
توی زندگیت باش کیان مشفق!اما نه به عنوان یه
عاشق....به عنوان دختری که همه ی
!زندگیش و تو اون زن عوضیت ازش گرفتین!منتظرم باش
ماشین با سرعت از کنارش عبور کرد و کیان حتی نمی
توانست موبایلش را پایین
بیاورد.خشک و درمانده در همان حالت ایستاده بود.مگر
می شد؟
مگر امکان داشت...این دختر مرده بود و همین چندلحظه
پیش مقابلش ایستاده بود؟دستش
همراه موبایل پایین افتاد و به موتور تکیه زد.بوی دردسر

.می آمد
****
****
طول کشیده بود تا خودش را پیدا کند.چهل دقیقه کنار همان خیابان نشسته بود تا بالاخره
بهتش از بین رفت و توانست موتور را براند! دلش نمی خواست با امیرحسین روبرو شود
اما کاری از دستش برنمی آمد.تهدید دیوانه کننده ی دختری که همه مرده می پنداشتندش
نمی ذاشت درست نفس بکشد!زن عوضی را ان قدر با کینه گفته بود که نمی توانست
.ریسکی کند
روبروی خانه ی امیرحسین ترمز کرد و نگاهی به نمای خانه انداخت.روبرو شدن با رفیقی
که زخمش زده بود سخت بود اما تنها چاره اش در حال حاضر همین آدم بود!زنگ در را زد
و وقتی در جواب بله ی جدی مردانه ی او گفته بود کیانم خوب توانسته بود بهتش را تصور
!کند
در خانه را برایش باز گذاشته بود.کفش هایش را کند و وارد واحدش شد.سروصدایش از

اشپزخانه می آمد.همان کنار در ایستاد و بدون نگاه کردن به اطراف با دستانی مشت شده
به ورودی آشپزخانه خیره شد!هنوز گیج و مبهوت بود.شبیه آدمی که یک باره از خواب
بیدار شده باشد!بالاخره امیرحسین با لیوانی چای از آن جا خارج شد و بدون نگاه به کیان
!زمزمه کرد : بشین رفیق
6 5 3
لحن تلخش باعث شد کیان هم نگاهش تلخ شود.تمام روزهای خوششان کنار هم چقدر ساده
: دود شده بود.با پوزخندی جلو رفت و بدون نشستن غرید آیدا زندست؟
امیرحسین بالاخره نگاهش کرد.چهره اش جدی بود و بدون انعطاف :چی؟
:کیان پوزخندی زد.با دست به لبه ی مبل ضربه ای زد هالو فرضم نکن امیر..راست و
!حسینی جوابمو بده
مقابلش ایستاد و دل هردو یک لحظه تنگ شد ، برای این روبروی هم بودن و حض کردن
از قد و قامت یکدیگر، با یک حس برادرانه : چی باعث این سوالته؟

متوجه بود که امیرحسین نمی تواند مستقیم چیزی بگوید تا ماجرا را نفهمیده.بنابراین بدون
!فوق وقت نالید: دیدمش
اخم های امیرحسن درهم رفت : کجا؟
کیان خودش را عصبی روی مبل پرتاب کرد ، تا ته خط رفته بود : این کجا یعنی شما هم می
دونستین زندست؟
جوابی نداد اما جدی تر از قبل مبل مقابل کیان را اشغال کرد.دیگر در این لحظه دلخوری
اشان مهم نبود: کجا دیدیش کیان؟
کیان هنوز مسخ دیدنش بود. دیدن آدمی که یک بار در قلبش چال شده بود و یک بار در
واقعیت : سها خودش گفت دیده تیر خورده.توی لعنتی گفتی مرده!
مرگش و ثبت کردیم تا بدون ترس خودش و نشون بده!اگه- می فهمید تحت تعقیبه
!حالاحالاها رخ نشون نمی داد
صدای کیان بلند شد ، چیزی شبیه فریاد : نمی شد به منم بگین؟حتما باید تهدید شم و جلوی
روم ببینمش تا بفهمم هنوز نفساش داره هوای این شهر و مسموم می کنه؟

در سکوت نگاهش کرد.کیان کلافه دستی روی صورتش کشید و موبایل را روی میز هل
داد: زنگ زده بهم.شمارش اعتباریه اما شاید به درد بخوره، پیداش کنین امیرحسین!محض
رضای خدا پیداش کنین...بزارین این کابوس تموم شه!
4 5 6
موبایل را چنگ زد ، درماندگی صدای رفیقش را شنید ، بعد چندوقت امیرحسین صدایش
کرده بود؟کوتاه نگاهش کرد : می گم یکی نامحسوس تعقیبت کنه.!شاید باز بیاد
سراغت!سها می دونه؟
شنیدن اسم سها از زبان او آتشش زد.تند و تیز نگاهش کرد نه ، نبایدم بدونه..نمی خوام:
بترسه!
نمی خواست بترسد.این یعنی روابطشان امیدوار کننده شده بود؟تلخ نگاه گرفت و سری
تکان داد .سرگرد مملکت که دلش با یک اسم می لرزید باید خودش را جایی نابود می
کرد.شماره را به موبایلش انتقال داد و زمزمه کرد : بزار یه شنود نصب کنم روی خطت!
کیان هیچ نگفت و فقط سرش را از سرگردانی میان

دستانش پوشاند . بد بازی ای این
زندگی با او شروع کرده بود! چرا گذشته رهایش نمی
کرد.چرا تمام نمی شد...چرا اصلا
انقدر دستانش سرد شده بودند و دلش گواهی بد می داد؟
****
*****

-بیا من برات شونه کنم!
نگاهم را تا چهره ی خسته اش بالا کشیدم.از وقتی آمده بود
خیلی حرف نمی زد و این از
کیان بعید بود.حالا این جمله اش باعث شد ابروهایم از
تعجب به پیشانی ام بچسبند.به تشک
تخت و مقابلش اشاره کرد و من شانه به دست روی تخت
نشستم.شانه را گرفت و بعد
دستانش را دو طرف کمرم قرار داد ومن را از پشت به
خودش نزدیک کرد: داره کم کم بلند
می شه ها!
سرم را کوتاه تکان دادم و او شانه را روی موهایم حرکت
داد : یکی از بچه های دانشکده
امروز زنگ زده بود!
حرکت شانه را متوقف نکرد : خب؟
نفس عمیقی کشیدم و چهارزانو نشستم : می گفت تو شرکت

یکی از آشناهاشون چندتا
!مهندس آی تی نیاز دارن.خواست پیشنهاد بده برم مصاحبه
دوست داری کار کنی؟-
6 5 5
آرامشش هم عجیب بود ، کلا امشب جور دیگری شده
بود.نگاهم به تابلوی آسمان پر ستاره
ی روی دیوار افتاد.همان هدیه ی تولدم : طبیعتا درس
!خوندم که بتونم ازش استفاده کنم
شانه را به دستم داد و بدون این که بگذارد بچرخم من را
از کمر در آغوش کشید!چانه اش
را روی شانه ام فیکس کرد و نرم زمزمه کرد : یکم باید
بیش تر مراقب خودت باشی
سها.برای همین ترجیح می دم کم تر بری بیرون..بزار یکم
بگذره بعد کمکت می کنم یه جای
!خوب و مطمئن مشغول شی
این مراقبت بیش تر ربط به آن گردنبند داشت؟ته دلم به
شور افتاد: کیان کسی داره مارو
تهدیده می کنه؟
هیچ نگفت و به جایش دستانش را دورم بیش تر پیچاند ،
سرم را کمی تکان دادم و گونه ام
را به گونه اش ساییدم : کیه اون آدم؟

-هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته!
این جواب سوال من نبود.من واقعا خسته بودم.از اثبات عشقم به او..از تلاش برای آن که
به چشمش بیایم.از روزهایی گه گذرانده بودیم.از آن همه ترس و وحشت و
سرخوردگی ....چشمانم را بستم و خودم را شل کردم.می خواستم به او کامل تکیه کنم:
آیداست؟
شکه شد و من را آرام چرخاند.روتختی زیرمان چروک شد و چشمان خسته ی من باز
شدند . هیچ وقت کیان را انقدر مستأصل ندیده بودم : کجا دیدیش؟
پس درست دیده بودمش.اما چطور ممکن بود؟تأییدش باعث شد دلم بریزد.تا همین یک
ساعت پیش فکر می کردم خطای دید است ، یکی شبیهش را دیده ام و همین..اما حالا.من
تیر خوردنش را و بی جان افتادنش روی زمین را دیده بودم.مگر امکان داشت؟ : عصر
رفتم خرید خونه..یکی رو دیدم فکر کردم فقط شبیهشه..بهم خیره شده بود.مگه اون..مگه
..اون

: تکه تکه حرف زدنم باعث شد دوباره در آغوشم بکشد
!اول نترس
آرام نگفت بلکه غرید.با دست تیشرتش را چنگ زدم و
عمیق نفس کشیدم : تیر خورده بود
کیان.چطور ممکنه؟
6 5 6
!خودمم نمی دونم-
سرم را از آغوشش جدا کردم اما دستم از تیشرتش جدا
نشد.چشمانم می لرزید...آن قدر
ترسو نبودم برای همچین چیزی خودم را ببازم ، بدتر از
این را از سر گذرانده بودم اما نمی
شد کتمان کرد تا چه حد شکه شده بودم. یاد لحظه ی تیر
خوردنش توسط خشایار خان
افتادم ، افتادنش روی زمین..بسته شدن
چشمانش...خروجمان از آن سوله و تأیید خشایار
بر مرگش و بعد هم تأیید امیرحسین! باور کردنی نبود
عشق سابق همسرم و دخترک یک.
جانی...دورزندگی مان پرسه می زد؟: چی می خواد
ازمون؟
لب هایش روی هم نشستند.دلم برای چهره اش رفت.برای
این خستگی میان

چشمانش...چقدر گم شده بودیم میان تاریکی های این دنیا
با خستگی لب زد : آرامشمون و.
!می خواد
لب های من هم لرزید.دستم را روی گونه اش قرار دادم و
زمزمه کردم : تو مگه آرومی با
من؟
یک دور روی چهره ام کنکاش کرد ، روی چشمانم..روی
گونه هایم...پیشانی ام و در انتها
لب هایم، بعد دستش پشت کتفم قرار گرفت و محکم من را
برای بار چندم به سینه اش
سنجاق کرد.دم عمیقی گرفتم و صدایش ، ترس ،
اضطراب..ناباوری و هرچه بود را با
!خودش شست و برد : خیلی وقته که من فقط باتو آرومم
دنیایمان داشت ناآرام می شد و او با من آرام بود؟
میان این اضراب هم..شنیدنش قشنگ بود.نبود؟
.بود..به خدا قسم که بود
باید روی پیشانی ام می نوشتم من را قضاوت نکنید.بیش از
یک دهه پنهانی عاشق باش و
!این جمله را بشنوی..هردختری را افسون می کند
خدا کند به سرتان نیاید اما...هردختری جای من باشد ، مثل
!من بیچاره اش می شود

!خداکند به سرتان نیاید
****
****
6 5 7
!بیا باباجان..گلدونشم عوض کردم-
نگاهم را از منظره ی سبز و پر رنگ و بوی اطرافم گرفتم و به پیرمردی دادم که با دست
کش های باغبانی گلدانی سفید را روی میز قرار می داد.لبخند محوم را گسترش دادم و از
کنار ردیف شمعدانی هایی که عجیب بویشان دلبری می کرد گذشتم و مقابل میز ایستادم:
دستتون درد نکنه!چقدر تقدیم کنم؟
لبخندی زد ، من را یادآقاجان می انداخت : همون رقمی که گفتم دخترم..پول گلدونش خیلی
نمی شه ، فقط یادت نره چی گفتم ، خیلی نباید بهش آب بدی...گیاه مقاومیه! حواست به
!نورش و آبش باشه کافیه
دستانم بی اراده جلو رفتند و گلبرگ های گوشتی و پهن سبز رنگ گل را لمس کردند:
!حواسم بهش هست
زمزمه کردم اما پیرمرد شنید و مهربانانه لبخندی نثارم

کرد.هزینه ی گلدان را پرداخت کردم
و در حالی که دم عمیقی از هوای معطر شده با بوی گل
های مختلف می گرفتم از گلخانه
خارج شدم!دوساعتی تا تاریکی هوا مانده بود اما بنا به
اجبار و شرایط پیش آمده مجبور
!بودم زودتر برگردم
کیان تا همین جایش را هم اگر می فهمید غوغا به پا می
کرد ، اما آن قدر این مدت از خانه
نشینی و این محافظه کاری خسته شده بودم که دل به دریا
زده و بنا بر توصیه ی همسایه
ی طبقه ی اول مجتمع ، به گلخانه ای که به تازگی در
نزدیک خانه باز شده بود بیایم.زن آن
قدر از قیمت ها و فضای گل فروشی کوچک خوشش آمده
بود که من را هم به هوس
انداخت!به حدی که هرچه اضطراب و هشدارهای کیان بود
نادیده بگیرم و از خانه خارج
شوم ، حس می کردم حتی حضور نیم ساعته ام در گلخانه
به شدت حالم را بهتر کرده
بود.این روزها و با این تنش ها اگر می گذشتند هم آسیبشان
را روی روح من به جا گذاشته
بودند.حس افسردگی در خانه ماندن ، ترس..تشویش ،

خاطرات زنده شده ی آن روزهای
کابوس وار و از همه مهم تر علاقه ی سابق کیان به آن
دختر روح من را به اندازه ی کافی
.خط خطی کرده بود
شاید همین کارهای کوچک و ساده مثل خرید یک گلدان و
پیاده روی ده دقیقه ای می
توانست کمی زهر این ساعات هارا بگیرد.وارد کوچه که
شدم با دیدن مجتمع از دور لبخند
آسوده خاطری روی لب هایم نشست.حالا دیگر خیالم
راحت شده بود که مشکلی قرار نیست
6 5 8
پیش بیاید!سرعت قدم هایم را بیش تر کردم و با شنیدن
صدای موتور به دیوار نزدیک تر
شدم تا رد شود ، اما با حس این که صدا در لحظه بیش تر
می شد به پشت چرخیدم و این
چرخش مصادف شد با ضربه ی آرنج شخصی که پشت
موتور نشسته بود درست وسط
قفسه ی سینه ام و برخورد پر شدتم با دیوار ، صدای
شکستن گلدان و گاز پرسرعت موتور
!و دور شدنش همه باهم همزمان شدند
برای لحظه ای از شدت درد نفسم درنیامد و چشمانم به

سیاهی مطلق دعوت شدند ، با
صدای دویدن شخصی به طرفم و صدای زنانه ای که
مرتب می پرسید چه شد و حالم خوب
است یا نه ، پای همان دیوار سرخوردم و چشمان پر دردم
را لحظه ای باز کردم.زنی مقابلم
نشسته بود و بازویم را تکان می داد.از درد
دستم را روی سینه ام گذاشتم و خودم را به جلو خم
کردم.گوش هایم سوت می کشید و برای
لحظه ای از شک ، کری مطلق را تجربه کردم! شدت
ترس و درد به حدی بود که نمی
توانستم حرفی بزنم و کاملا لال شده بودم! تا ده دقیقه در
همان حال ماندم و هر تکان
!خوردنم باعث رفتن نفسم می شد
نزدیکی ام به مجتمع باعث شده بود همسایه ها هم متوجه
شوند و همان زنی که
اصرارهایش من را به رفتن به گل فروشی ترغیب کرده
بود با یک لیوان آب بالای سرم
حاضر شود!آب را که خوردم تازه حس کردم کمی شک از
تنم بیرون رفت و توانستم متوجه
اتفاقات اطرافم شود.دست ها و چانه ام از شدت ترس می
لرزیدند و نگاهم میان آدم هایی که

!جلویم نشسته بودند دودود می زد
زن همسایه لیوان را از دستم گرفت و نگران لب زد
خوبی خانم مشفق؟:
نگاهم را تا گلدان شکسته و گلی که روز زمین افتاده بود کشاندم و دست راستم را روی
قفسه ی سینه ام قرار دادم.تند و با عجله گل را صاف کرد و لب زد : غصه گلت و نخور ،
من گلدون دارم تو خونه درستش می کنم.خودت خوبی؟
نبودم ، اصلا خوب نبودم...شک و ترسی که تجربه کرده بودم را هم کنار می گذاشتم تهدید
به جانم آن قدر واضح بود که تمام تنم را رعشه بگیرد.با کمک زن بلند شدم و بقیه هم کم
کم متفرق شدند.تا پشت در خانه همراهم آمد و مرتب می پرسید اگر نیاز است همسرش را
صدا کند تا به بیمارستان برویم!درد سینه ام و دستم هنگام پرت شدن به دیوار زیاد بود اما
با این حال به سختی قانعش کردم که نیازی به این کار نیست و وارد خانه شدم!

هنوز دست های یخ کرده ام می لرزید و سینه ام تیر می کشید.لنگ لنگان روی مبل نشستم

و موبایلم را از کیفم در آوردم. از شدت ترس و بهت و
درد تمام تنم را فلج شده حس می
کردم.شماره اش را که گرفتم و صدایش را که شنیدم ،
بغضی که به خاطر ترس و شک در
جانم نشسته بود تبدیل به چندقطره اشک و لرزش صدایم
شد ، لرزشی که بلافاصله وحشت
!عمیقش را در پی داشت
****
*****
مو برداشته ، این باند و مرتب ببند و شبا فقط بازش کن و-
با اون پمادی که برات نوشتم
چربش کن!سعی کن خیلی بهش فشار نیاری تا زودتر خوب
!شه
سرم را تکان دادم و او باند را محکم دور مچم بست، فقط
انگشت شستم آزاد مانده بود و کل
انگشت هایم تا مچ داخل باند بودند.دکتر از مقابلم
برخواست و پشت میزش نشست : قفسه
ی سینتم با پماد چرب کن ، خداروشکر آسیب داخلی ندیده
بافت سینت..فقط روی قفسه ی
!سینه نخواب تا زودتر کبودیش رفع شه
با یک دست دکمه های باز مانتوام را بستم و بدون این که

سربلند کنم ایستادم!تشکر
خشکش از پزشک با برداشتن نسخه از روی میز مصادف شد.در اتاق معاینه را باز کرد و
کنار کشید.ندیده می توانستم تیزی نگاهش را روی خودم !حس کنم
از کنارش رد شدم و ان قدر عطرش با غلظت زیر بینی ام بالا زد که می شد درجه ی
خشمش را با آن تخمین بزنم!تا دم در داروخانه و بعد هم که سوار موتور شدیم تا به خانه
برگردیم فقط سکوت بینمان را پر کرده بود.اما همین که وارد خانه شدیم و من با دست
باندپیچی شده و ضعف عمیقم روی مبلمان نشستم ، همین که وارد آشپزخانه شد و بطری
آب را برداشت و سر کشید..انگار میان قلپ قلپ خوردن هایش خشمش هم شعله کشید که
بطری را نیمه ی خوردنش به دیوار پرتاب کرد و از در بازش باقیمانده ی آب روی زمین
جاری شد.صدای ناهنجار این برخورد باعث شد چشمانم کمی بسته شود و او با عجله از
آشپزخانه خارج شود : گل و داشتی می خریدی بزاری سر قبر من؟الان زندگی ما فقط گل کم

داشت؟
!دادش پرده ی گوشم را لرزاند و به درد آورد : کیان
نعره کشید : کیان و.....د آخه اگه بلایی سرت می اومد باید چه خاکی توی سرم می
کردم؟هان؟
6 6 0
آب دهانم را با مکث قورت دادم و خودش پریشان و عصبی جلو آمد.این روزها جلوی
موهایش آن قدری بلند شده بود که بدون تل کشی اش چشمانش را کاور می کردند ، دست
سالمم را گرفت و وادارم کرد بایستم و آن یکی دست بسته شده ام را از بالاتر از مچ تکان
داد : ببین..ببین نتیجه ی خیره سری هات و؟ رفتی واسه من گل بخری؟
خسته بودم ، احساس می کردم دیگر هیچ اثری از سرزندگی درونم وجود ندارد : من فقط
!خسته شده بودم
ناتوان و پرخشم روی مبل خودش را پرتاب کرد و با صدای خش گرفته اش
غرید :خسته؟فکر می کنی من خسته نشدم؟از این که مرتب دارم تهدید می شم و هرجا می

رم ذهنم پیش تو باشه که مبادا بلایی سرت بیارن؟از این که به جای خودم باید از دونفر
مراقبت کنم؟از این که بانی این آشوب گذشته ی منه؟
صدایش دوباره بالا رفت ، این بار اما نترسیدم و چشم نبستم : چرا نمی فهمی؟اون موتور
.می تونست جونت و بگیره
من هم مثل خودش روی مبل آوار شدم و با دست باندپیچی شده ام سینه ام را لمس کردم.تب
تند خشمش فروکش نمی کرد: اصلا تو بیخود کردی بدون این که بهم بگی رفتی
بیرون..خسته شده بودی؟دندم نرم..به خودم می گفتی می اومدم دنبالت؟مگه از روی
سرخوشی گفتم بشین تو خونه بیرون نرو ؟ این همه خواهش و تمنا کردم که باز راه بیفتی
توی خیابون..که چی ؟ گل بخری ؟
صدای من هم بالا رفت.پر از بغض و ترس : آره رفتم گل بخرم..گل بخرم که افسرده نشم ،
که این زندگی ، این خونه ، این تنهایی لهم نکنن!بیا بشمار ببین عمر روزای خوبمون تو
این زندگی مشترک چقدر بوده؟به
خدا قسم به تعداد انگشتای دستم نمی رسه..همش بحث ،

همش دلسردی ، همش
تشویش..همش نگرانی...من و ببین اصلا..یادت بیار چی
بودم و چی شدم؟کیان همش توی
صدام بغضه..اینارو نمی بینی یا خودت و زدی به
نفهمی؟من باید بهت بگم من و ببر
بیرون؟یعنی واقعا نباید به فکر خستگیای من و روحمم
باشی...اصلا من و می بینی یا همش
تظاهر می کنی که این زندگی برات مهمه؟من زنم...همه
جوره بیش تر از توانم پای این
زندگی موندم اما خستم..از این که هیچ چیزی شبیه
تصورات من نیست خستم.از این که
عاشقتم و به اندازه ای که روحم نیاز داره ازت حسی نمی
گیرم خستم!من یه آدم احمقم که
6 6 1
فکر می کردم اگه عاشق یکی باشم برام کافیه..زندگیم می
شه طعم عسل اما نیست.زندگیم
عسل نیست! من و خوب نگاه کن...لنگه ی من هزار تا
دختر احمق تو این شهر زندگی می
کنن ، بعضی موقعا می زنه به سرم برم توی خیابون و داد
بزنم که بابا چشماتون و وا کنین
، حقیقت زندگی انقدر گل و بلبل نیست ..اون طوری که

توی ذهنتونه نیست..راحت نیست با
یه عشق یه طرفه وارد یه زندگی شی..که همه چی علاقه
نیست ، من ذهنم پر از فانتزی
بود...اما حقیقت این زندگی زشته! کیان رابطه ی کج دار و
مریض ما زشته!اینارو
بفهم..خستگیای من و بفهم ، آستانه ی صبر و تحمل من و
پیدا کن...من و ببین.منی که نمی
دونم دیگه چقدر می تونم به پای دلم راه بیام!مشکل من آیدا
نیست..مشکل من ترس و تهدید
!نیست..مشکل من تویی
: بغض در صدایم بیداد کرد و میان چشمن ماتش نالیدم
تویی که نمی دونی وقتی من انقدر
ترسیدم و شکم ، اول باید ارومم کنی و بعد شماتتم!کیان ما
از پس این رابطه
برنیومدیم..داریم خودمون و گول می زنیم اما حقیقت
همینه.کم آوردیم..همه جوره کم
!آوردیم
قبل از این که دلم برای این حرف هایم خون بگرید بلند
شدم و از جلوی چشمان متحیرش ،
چشمان ماتش...چشمان دردمندش گذشتم و خودم را به
اتاقمان رساندم! در را بستم و همان

پشتش سرخوردم!این روزها لبریز از بغض بودم.روحم پیر شده بود.بعضی مواقع یادم می
رفت قبل ترها چقدر راحت می خندیدم!تازه حکمت این که آقاجان می گفت چیزی را به زور
از خدا نخواهید برایم روشن شده بود!کیان آرزویی بود که به زور از خدا گرفته بودمش..آن
هم وقتی ناامید به رسیدنش بودم.تصور من از زندگی ام با او یک لبخند عمیق و آرامش
...ژرف بود
به اطرافم..به اتاق خوابمان..به گرد غم که دورم را گرفته بود نگاهی انداختم ، این واقعا
لبخند و آرامش بود؟
"سرم را از پشت به در چسباندم "نبود
همه ی فعل های این روزهای من با نون شروع می شدند."نیست"نبود"نمی شود"...لبخند
تلخی زدم و بعد با همان دست باندپیچی سرم را چسبیدم!سبک شده بودم.برای اولین بار از
این فریاد سبک شده بودم!حرف هایم حقیقت بودند..حقیقتی که وسط لحظات زندگی مشترک
تازه مان..بدجور عیان بود و خودمان را به ندیدنش زده !بودیم

میدونی تقصیر خودمه که تحت تاثیر یه رابطه ام خامتم
چیزی که حتی نمیدیدی تو توی خوابتم
با خودم قرار گذاشته بودم دیگه رو ندم
ولی بازم تا دیدمت به سمتت اومدم
من بدم آره درست میگی
بدم که حال و روزم این شده
تموم حرفاتم حرفای بی خوده
حاضرم برای اینکه عشقو حس کنی
من از تو زندگیت برم
اصلا مقصرم
سر من هرچی اومد حقمه.. سکوتم از غمه
دل سوزوندنای بی خودیم عذاب و دردمه
سنگ باشم و بهت بگم مقصری منو میذاری رو چشت ولم نمیکنی بری
..حقمه حقمه..سکوتم از غمه
اون روزا که تو پر از غرور و اعتماد به نفس بودی
من تموم طول روزو تو اتاق سردم حبس بودم
هرکی می رسید بهم میگفت واسه همیشه دست بردار
اما باز برای کشتن غرورم پیش تو نترس بودم
خودمم از هجوم فکر رفتن تو از کنارم خسته بودم

روحتم خبر نداره چند دفعه تو خلوتم شکسته بودم
رفتنت ازم یه آدم بدون قلب و سرد ساخته
6 6 3
این کسی که روبروته کل زندگیشو پاک باخته
...سر من هرچی اومد حقمه
****
****
****
پتویی روی شانه هایم قرار گرفت و کمی بعد خودش هم کنارم ایستاد!با دست سالمم پتو را
روی شانه ام نگه داشتم و او هم مثل خودم به آسمان زل زد.چندساعت گذشته بود.از داد و
هوار های او و از طغیان من...حالا همه چیز کمی آرام تر به نظر می رسید و هردو میان
سکوتمان سعی کرده بودیم خودمان را پیدا کنیم .آمده بود .اما سکوت را بشکند
مادر و پدر ها فکر می کنن بچه ها تا وقتی بچن ، متوجه_ درگیری و اختلافای اونا نمی
شن.فکر می کنن قهر و داد و بیدادشون توی ذهن بچه ها نمی مونه.فکر کنم مامان ساره ی
منم ، با بابام این طور فکر می کردن.بعضی مواقع که

دعواشون می شد اصلا انگار من و
نمی دیدن.یه بار زدم یه گلدون شکستم تا شاید صداش
اونارو متوجه من بکنه..اما
نه...وقتی مقابل هم قرار می گرفتن گوشاشون هیچی جز
.صدای داد و بیداد هم نمی شنید
کوتاه سرم را به طرفش چرخاندم.او اما نگاهم نکرد.با
همان لباس های چندساعت قبلش
بود فقط دکمه های پیراهنش باز بودند و دیوانه برای من
پتو می آورد؟به فکر خودش
نبود.سیب گلویش که تکان خورد نگاهم محوش شد ، محو
بغضی که داشت قورتش می
داد : همرو یادمه ، تک به تکشون و...یادمه دعواهاشون
سر چی شروع می شد و با چی
تموم می شد ، بابا که می اومد خونه استرس می گرفتم.می
رفتم اتاقم و با هر صدای بلندی
تن و بدنم می لرزید.بچه بودم..اما با همه ی بچگیام وقتی
ته هردعوا مامانم می رفت و یه
گوشه می نشست به گریه..براش یه لیوان آب می ریختم
می رفتم پیشش و می گفتم غصه
نخور..بعد بغلم می کرد و می دونی بهم چی می گفت؟
خیلی هم منتظر جواب من نبود.با یک مکث چندثانیه ای

زمزمه کرد : می گفت تو که بزرگ
شدی و زن گرفتی ، مرد خوبی باش برای زنت.اشکش و
!در نیار
بالاخره نگاهم کرد و نگاه خیس من درون نگاه سرخش
نشست : من بلد نشدم مرد خوبی
بشم برات...مگه نه؟
6 6 4
بغض قورت دادم و پتو را بیش تر دورم پیچیدم.حرف می
زدم سیل دردهای کلامم هردویمان
را غرق می کرد.نمی خواستم در این حال ببینمش ، با همه
ی دلسردی ام حاضر بودم درد
بکشم اما دردش را نبینم.دستش آرام جلو امد و دست
مجروحم را گرفت : اما این ربطی به
خوب و بد بودن نداره..توی همه جای دنیا ، مردا وقتی کم
میارن داد می زنن.وقتی دیدمت با
!اون حال آشفته..کم آوردم
سرم پایین افتاد و دست او زیر چانه ام نشست.من از بند
بند انگشت هایش حس می
گرفتم.نگاهش روی صورتم گشت و چندین بار چشمانم را
پایید : حال آشفته ی یه
زن..باعث کم آوردن مردش بشه ، نمی دونم اسمش چی

...می تونه باشه اما
نگاهش کردم ، او اما با نگاهش تنها نگاهم نکرد ، بلکه
لمسم کرد : نگو ناامید شدی از
!این رابطه
لب های خشکم از هم فاصله گرفتند.هنوز هم وسط قفسه ی
سینه ام با هردم و بازدم آتش
می گرفت ، اما می خواستم عطر حرف هایش را نفس
.بکشم
دستش آرام دور شانه ام پیچید : نگرانم سها..نگرانم چون
هروقت دل به هرچی بستم این
!دنیا ازم گرفتتش
من را هم می خواست؟ لب گزیدم و سرم را به بازویش
تکیه دادم ، چشمانم را بستم و یک
دل سیر نفس کشیدم.هنوز دلم به حرف زدن نمی رفت.فقط
می خواستم یک بارهم شده من
شنونده باشم.او حس بریزد و من جمعش کنم.برای یک بار
من ناز کنم و نوازش شوم.دست
دیگرش روی موهایم نشست و کوتاه..کوتاه و نابلدانه
نوازششان کرد: امشب مامانم و
حسابی ناامید کردم.نه؟
سرم را به علامت منفی تکان دادم و بوسه اش روی

موهایم نشست.ناامیدش نکرده
بود.کیان منتهی الیه خواسته ی من خسته و بریده بود.با
تمام این همه لبریز شدن اما لحظه
.ای از خواستنش پشیمان نشده بودم
هیچ چیز حل نشده بود اما انگار..تحمل همه چیز کمی
راحت تر به نظر می رسید.حالا که او
دلیل کم آوردنش من بودم و حالم...حالا که حرف زده بود
تا تنها آرامم کند ، کاری که
معمولا انجامش نمی داد ..می شد گفت همه چیز قابل تحمل
تر بود.چنددقیقه در همان حال
.ماندیم و بعد شانه به شانه ی هم از تراس خارج شدیم
6 6 5
او روی دست کبودم با نگاهی پر غم پماد مالید و من
.نگاهش کردم
او اخم کرد از کلافگی لب گزیدن از سر درد من و من
..نگاهش کردم
.او بود و من نگاهش کردم
او در آغوشم کشید و من را کنار خودش خواباند و باز هم
.من نگاهش کردم
من هرچقدر نگاهش می کردم باز انگار برای دلم کم بود و
.چشمانم سیر نمی شدند

.گمانم عشق که می گفتند دقیقا همین بود
****
****
*****
جلوی مغازه ی ساعت فروشی ایستاد و دست چپش را داخل جیب شلوار جذبش فرو کرد.در
ویترین شیشه ای مغازه می توانست تصویر خودش را با آن اندام چهارشانه ببیند!نگاهش
را از خودش گرفت و به ساعت های چیده شده پشت شیشه داد!
میان ساعت های ست شده ی متنوع کنار هم ، چشمش ساعتی با بند طلایی را گرفت که
صفحه اش شبیه یک آسمان تیره بود.یاد تابلوی هدیه ی تولدش افتاد.زندگی اشان با آسمان
عجین شده بود.با ستاره هایی که گاهی می درخشیدند و چشمک می زدند و گاهی هرچه می
گشت ، اثری ازشان پیدا نمی کرد!سها هم انگار یکی از همان ستاره ها بود ، ستاره ای که
این روزها نوری نداشت.درست شبیه معنی اش"کم نورترین ستاره ی آسمان"
در کشویی مغازه را کشید و داخل شد ، اسپری معطری که

برای خوشبو کردن فضا از آن
استفاده شده بود باعث شد نفس عمیقی بکشد و بعد جلوی
میز شیشه ای که فروشنده
پشتش قرار داشت ایستاد.هنوز دستش را از جیبش خارج
نکرده بود.مشخصات ساعت را
داد و وقتی مقابلش قرار گرفت سعی کرد میان دست های
سها تصورش کند!این یکی دیگر
ربطی به دیدن و ندیدنش نداشت.آن قدر از بچگیشان دست
هایش را گرفته و کنارش بود که
ندیده تصویر آن دست های سفید و ظریف پشت پلک هایش
!نقش ببندد
هدیه خریدن را خیلی بلد نبود ، اما به یاد داشت وقتی یک
بار پدرش حالش خوب بود و درد
خماری نداشت و با یک شاخه گل به خانه آمد مادرش
چقدر از این هدیه ی کوچک ذوق
کرد!ذهن پسرانه ی کوچکش همان موقع ها به خودش قول
داد ، بعدها...برای همسرش
6 6 6
هدیه بخرد!دوست نداشت آن حسرت نگاه مادرش را در
نگاه هیچ زن دیگری ببیند!همین
جمله را به مادرش هم گفته بود و او با خنده بوسیدش و

زیر گوشش گفته بود زن او پس
!چقدر خوشبخت است
به زمان حال برگشت ، سها خوشبخت بود؟پوزخندی روی لبش نشست.آدم های خوشبخت
شبیه او بودند؟
مرد فروشنده دستش را جلوی صورت کیان قرار داد تا به خودش بیاید و صدایش را بشنود
: ، از صداهای ذهنش فاصله گرفت و خیلی کوتاه لب زد
!می برمش
وقتی از مغازه خارج شد که پاکت ساعت میان دستانش تاب می خورد و افکار خودش هم
جای دیگری ! به سمت موتورش رفت و قبل از این که کلاهش را روی سر بگذارد صدای
زنگ موبایلش بلند شد ! بند پاکت کوچک را به دسته ی موتور آویزان کرد و کلاه را روی
بدنه ی موتور قرار داد.شماره ی ناشناس اخم هایش را درهم برد.شک نداشت مخاطب
همان کابوس این روزهای زندگی اش است!با مکث جوابش "را داد و فقط یک جمله شنید
"تلگرامت و چک کن
صدای بوق اشغال را شنید اما حس پایین آوردن دستش را

نداشت!بازدمش را محکم بیرون
فرستاد و بعد روشن کردن داده هایش ، وارد تلگرام
شد!پیامش همان بالای صفحه بود ،
یک عکس برایش فرستاده بود و یک جمله..اول عکس را
باز کرد و با دیدن آقاجان در
حالی که داشت از مسجد با لبخند خارج می شد و دست
سایان هم در دستش بود ، چشمانش
بسته شد.متن پیام واضح بود " از یک تلفن عمومی بهم
"زنگ بزن
می دانست...لعنتی می دانست تلفنش شنود می شود!سر
چرخاند و با ندیدن تلفن دوباره
وارد مغازه ی ساعت فروشی شد ، فروشنده با تصور این
که پشیمان شده جلو آمد و کیان با
اخم هایی درهم خواست اگر می شود از تلفن مغازه استفاده
کند.مردسری برایش تکان داد و
تلفن بی سیم را به طرفش گرفت و او بعد نیم نگاهی به
شماره ی روی موبایلش ، عینا آن
را وارد کرد!نگاه مرد روی موبایل را هم ندیده
گرفت.حوصله ی توضیح نداشت که چرا با
!تلفن خودش تماس نمی گیرد
خیلی طول نکشید که ارتباط برقرار شد و صدای قهقهه ی

آیدا قبل از هرچیز گوش هایش را
: پر کرد و دلش شکستن شیشه ی روی میز را خواست
عزیزم..ترسیدی؟چقدر سریع دست
به کار شدی؟
6 6 7
روی یکی از صندلی های چرم داخل مغازه نشست و مرد
فروشنده با چیدمان ساعت ها
خودش را مشغول کرد ، صدایش را آرام کرد اما از میان
دندان هایش غرید : چی می خوای
دقیقا؟
حالش هم دیگر از این صدا بهم می خورد ، چطور روزی
در حد پرستش این دختر را
دوست داشت؟اصلا کجا رفته بود آن همه علاقه اش؟حالا
صدای آیداهم دیگر جدی شده
بود : می دونی که از پسش برمیام بلایی سر خانواده ی
زنت بیارم.من مستقیما دیگه سراغ
خودش نمی رم.شروع می کنم به حذف آدمایی که
دوستشون داره پس به نفعته باهام
همکاری کنی عزیزدلم!من و تو...خیلی خورده حساب باهم
داریم!این طور نیست؟
جان کند تا صدایش بالا نرود ، چشمانش را بست و مشتش

را روی رانش کوبید.سکوتش ،
باعث شد خود دختر دوباره حرف بزند : از مغازه ای که داخلشی خارج شو ، موبایلت و
بزار تو همون مغازه..یکی حواسش بهت هست و مطمئنه کاری که خواستم و کردی یا نه.از
فکر این که به مغازه دارهم بگی دوست عزیزت و خبردار کنه بیا بیرون.همین الان یه
مشتری وارد مغازه می شه که می تونی حدس بزنی برای !چی وارد شده
در مغازه که باز شد با دیدن مردی درشت اندام که خیره نگاهش می کرد درمانده ماند!مرد
با نگاهی پر تهدیدی به طرف فروشنده رفت و خودش را مشغول ساعت ها نشان داد و
خیلی نامحسوس لبه ی کتش را کنار زد.کیان با دیدن براقیت کلت کنار کمرش دست میان
موهایش فرستاد!جان مرد فروشنده را نمی توانست به خطر بیندازد.شیطان مجسم...فکر
!همه جایش را کرده بود
: صدای پیروزش همچنان گوش هایش را آزار می داد
بعدش می مونه یه کار ، سرنشینای.
پژویی که برای محافظت ازت تعقیبت می کنن و

بپیچون.تواناییش و داری.مگه نه؟وقتی
گمشون کردی مستقیم باید بیای دماوند.تمام این مدت هم یه
موتور سوار حرفه ای مثل
خودت تعقیبت می کنه تا کار اشتباهی انجام ندی.!.می
دونی که احتمالا باید کجا پیدام کنی.ما
تو یه نقطه خیلی خاطرات قشنگی باهم داریم.می خوام
دوباره تجدید خاطره کنم.فقط عشقم ،
باید بازم بهت بگم که اگه حرکت اضافه ای انجام بدی که
رادارای اون دوست جون جونیت
به کار بیفته و متوجه این ملاقات بشه چه اتفاقی میفته؟فکر
نمی کنم دوست داشته باشی بعد
مرگ مادرت ، این بار زنت و خانوادش..توی آتیش
بسوزن؟دوست داری؟
روی شقیقه اش عرق نشست و نفسش سنگین شد.بوی
گوشت سوخته برای یک لحظه
میان بینی اش بالا زد و حس تهوع به جانش افتاد ! خیره به
براقیت کلت از جایش بلند شد
6 6 8
و موبایل را روی صندلی قرار داد.فروشنده درگیر همان
مرد بود که داشت زیر چشمی
نگاهش می کرد.از مغازه بیرون زد و چندین نفس عمیق

.کشید
آیدا تهدیدش را عملی می کرد.شکی در ان نداشت...همیشه
حتی آن روزهایی که این دختر
وسط زندگی اش بود هم کینه اش چندین بار باعث شده بود
کیان به فکر فرو برود!حالا با
آن همه کینه ی عیان در لحنش حرف الکی نمی زد!نگاهش
به پاکت ساعت ماند و با مکث
سوار موتورش شد، کلاه را روی سرش گذاشت و بعد
دیدن مکان تقریبی پژوی محافظانی
که امیرحسین برایش گذاشته بود گازش را گرفت.جا
گذاشتنشان برایش کاری نداشت . اما
مسئله این بود.این کار اسمش فداکاری بود یا حماقت؟
وقتی برای فکر کردن به اسمش را نداشت!فقط باید می
رفت و این ریسک را سرجان
خانواده اش نمی کرد.کاری که قلبش می گفت درست تر
است!
****
******

ویلای کوچک دماوند ، ویلایی بود که زمان رفاقتش با آیدا
زیاد دونفری آن جا می رفتند.تا
خود دماوند را با موتور خودش رفت و بعد ، موتوری که

تعقیبش می کرد با موازات کیان
ایستاد و خواست او هم بایستد.باقی مسیر را پشت موتور
همان مرد چهارشانه و کلاه سوار
نشست و تا خود ویلا با او همراه شد !در های ویلا که
پشت سرش بسته شدند او هم پیاده
شد و بی توجه به مرد نگاه تیزش روی دختری ماند که با
لبخندی فاتحانه از بالای پله های
!ورودی ویلا نگاهش می کرد
آیدا با طنازی از روی پله ها پایین امد و بافت زینتی
دورش را با دست بیش تردور خودش
!پیچاند : به به ، مشتاق دیدار عزیزم
عقش می گرفت از این عزیزم گفتن ها ، مرد موتور سوار
کلاهش را برداشت و کنارش
ایستاد ، یک جورهایی انگار نقش محافظ آن جادوگر را
ایفا می کرد.حالا آیدا دقیقا با دوقدم
فاصله جلویش ایستاده بود : نمی دونستم انقدر به زنت
ارادت داری که به خاطرش با جونت
!ریسک کنی عشقم
نگاه کیان روی صورتش گشتی کرد ، زیبایی اش همیشه
زبانزد دوستانش بود ، اما چقدر
راست می گفت آقاجان که درون آدم ، با بیرونش خیلی

فرق دارد!نفهمیده بود : ظاهرا خیلی
چیزای دیگه رو هم نمی دونی..مثلا نمی دونی حالم ازت
داره بهم می خوره ، نمی دونی
تهوع می گیرم از این که بهم می گی عزیزم و عشقم..می
!بینی؟خیلی چیزا رو نمی دونی
6 6 9
چهره ی آیدا درهم رفت : به عشقم شنیدن از زبون اون
دخترک پتیاره عادت کردی؟
فریاد خفه شوی کیان نطقش را کور کرد ، نفس عمیقی
کشید و خواست قدمی جلو بردارد
که آن مرد سد راهش شد و بازویش را گرفت : به این
عوضی بگو ولم کنه تا خودم پهن
!زمینش نکردم
فریادش باعث پوزخند آیدا شد .خروج پنج مرد دیگر از
داخل ویلا کیان را پر از خشم و درد
کرد.بد رکبی خورده بود : سگات و جمع کردی دورت که
به چی برسی؟
نگاه آیدا تند بود و خروشان .خودش را جلو کشید و نفسش
را روی صورت کیان پخش
کرد: به مرگ تو ، مرگ تویی که ازم استفاده کردی تا
وارد اون عمارت کوفتی شی..تا از

نامزدت محافظت کنی در صورتی که من عاشقت بودم ،
دورت می پلکیدم و برات موس
موس می کردم و تو فکر تو زن دیگه ای بود!من باعث
شدم تو و زن عوضیت بتونین
راحت بینمون نفوذ کنین ، باعث مرگ پدر و برادرم
بشین..باعث شین چندماه به خاطر
تیری که نزدیک قلبم خورده بود توی بدترین شرایط با
مرگ و زندگی دست و پنجه نرم کنم
و نتونم حتی برم یک بیمارستان تخصصی از ترس این که
بازداشت شم!من همه چیزمو از
دست دادم.به خاطر تو..بازی خوردم ، زنت باعث شد
ثروتم و خانوادم یک جا دود شن و
برن هوا...تازه می پرسی برای چی؟تو تنفر آمیز ترین
نقطه ی این داستانی پسرک گدا ، با
مرگ تو هم انتقام حسم بهت و می گیرم ، هم دل اون زن
هرزت و داغ می زارم!منصفانست
نه؟
کیان با خشم به طرفش یورش برد و نعره اش فضا رو پر
کرد : اون دهن کثیفت و ببند
!آشغال
محافظان آیدا سریع مهارش کردند و او دست و پا زنان

میان دومرد درشت هیکلی که گرفته
بودندش به نگاه پر خشم آیدا خیره شد.پوزخندی دیوانه
کننده ی روی لب های زن کیان را
: تا مرز جنون پیش برد و دست و پا زدنش شدت گرفت
موندم ایران و دیدم چه روزایی
باهم داشتین.لبخنداتون و دیدم و چاقوی کینم و تیز کردم
باهاشون!حالا نوبت منه..نوبت
تموم کردن کارم و رفتن همیشگی از این ممکلت ، اخرین
کار من..گرفتن نفس توا استاد
!کیان مشفق
کیان یه خانمی اومده برای ثبت نام .قبولش می کنی؟"-
6 7 0
دست کش هایی که حین موتور سواری دستش می کرد را
باز کرد و چرخید ، حوصله ی
آموزش به دخترهارا نداشت اما این روزها..پول برایش
اولویت بود! : کی هست؟
سامان با صدای بلند دخترک را صدا کرد و کمی بعد
دختری زیبا با لبخندی پررنگ به
طرفشان آمد.نگاه کیان درون چشمان آرایش کرده اش
نشست و دخترک با شیرین زبانی
سری خم کرد : تعریفتون و خیلی زیاد شنیدم.خوشحالم می

بینمتون..من آیدام ، یه دیوونه
! "ی موتور سواری..درست مثل خودتون استاد کیان مشفق
ازخاطرات بیرون زد و دید که نگاه آیدا لرزید.کیان دیگر
دست و پایی نزد ، فقط خیره در
چشمانش ماند.آیدا چاقوی ضامن دار درون دستش را باز
کرد.با خود کیان آن سال ها آن
چاقو را خریده بود.از طرح های روی دسته اش خوشش
آمده بود و کیان برایش خریده
بود!حالا همان قرار بود نفسش را ببرد؟ پوزخند کیان
درون چشم های آیدا نشست و یاد
ساعتی افتاد که برای سها خریده بود.دیگر یعنی قرار نبود
او را ببیند؟چقدر حرف داشت که
هنوز به دخترک نگفته بود!باید می گفت تازگی ها بغلش
که می کرد نفسش راحت تر بالا
می امد...مثلا می گفت دوستش دارد.اصلا بلد بود
بگوید؟چشمانش را بست.چاقوی درون
دستان آیدا بالا امد ، حاضر نبود لذت این کار را به کسی
بسپارد.می خواست خودش تمامش
کند...انتقام پدر و برادرش را باید با دست های خودش می
گرفت و بار اولش نبود ، با
لرزش دست هایش چاقو را درون شکم کیان فرو کرد و او

لب هایش بهم چسبیدند تا صدای
فریادش از درد ، بلند نشود!چاقو بار دیگر هم بیرون آمد و
بازهم کینه توزانه روی تن کیان
فرود امد و سست شدن زانوهایش باعث شد مردها دست
هایش را کمی شل کنند ، میان
دست هایشان مانده بود و زانوهایش به خاک رسیدند و
ضربه ی سوم ، صدای ناله اش را
به گوش آیدا رساند و انگار همین را می خواست که چاقو
را رها کرد و کیان با بدنی خون
آلود قبل از این که روی زمین سقوط کند و درد توانش را
ببرد هم فقط یک فکر درون
سرش جولان می داد!دخترک عاشق پیشه ای که در خانه
منتظرش بود....چه می شد؟
پس از من یاد یک انسان
همیشه با تو خواهد بود
غم یک روح سرگردان
همیشه با تو خواهد بود
اتاق پاک قلبت مال من شاید نبود اما پس از من یاد یک
مهمان همیشه با تو خواهد بود

گل سرخ عزیز من به هر گلخانه ای باشی بدان رویای یک

گلدان همیشه با تو خواهد بود
تو دستم را نوازش کرده بودی بعد از این حتما تب یک
عشق بی پایان همیشه با تو خواهد
بود
تو در آغوش من خورشید بودی ای شب دریا نگاه مرد
کوهستان همیشه با تو خواهد بود
به دستت میسپارم چشمهای اشکبارم را گل زیبای من باران
همیشه با تو خواهد بود
****
******

نفس هایم کشدار و پر صدا از سینه ام خارج می شدند ،
قدم هایم سست و ناتوان
بودند..معده ام می جوشید و طعم خون به حلقم هدیه می
داد..دستانم سرد می شدند
وسردیشان داشت روحم را یخبندان می کرد...انگار مرده
.ای بودم که فقط خودم خبر نداشتم
یک مشت امد و قلبم را درونش گرفت ، باران بی رحمانه
روی صورتم تازیانه می زد و چرا
انقدر صورتم می سوخت؟ زانویم خالی شد و در همان حال
که سکندری می خوردم دیوار را
به حبس کشیدم تا نیفتم..دیدم تار شده بود و گلویم مثل

خرمالوهای خانه باغ گس بود.باورم
نمی شد..ان قدر باورم نمی شد که بی خیال ان باران
وحشیانه و مردمی که انگار دیوانه
دیده بودند لب جدول خیابان نشستم و نگاه مات و بی حالم
را به آسفالت خیس و گلی
دادم.لب هایم زودتر از تمام ارگان های بدنم از قلبم دستور
گرفتند و لرزیدند و نگاه ماتم پر
.شد از اشک
نگاهم به خلخالی ماند که به جای پا روی مچ دستم بسته
بود ، ناباور لبخند زدم و ماشینی
با سرعت گذشت و آب خیابان را روی لباس هایم
ریخت.بی اهمیت همچنان خلخالم را نگاه
می کردم..خودش گفته بود دوست ندارد خلخال روی پایم
ببندم و برایم می خرد به شرطی
که روی دستم بنشیند..بازهم ناباور لبخند زدم و بعد میان
لبخند مثل دیوانه ها بغضم
ترکید..خیس بودم و می لرزیدم ، مگر از این من دیگر
چیزی هم مانده بود؟
کفش های گلی مردانه ای جلوی دیدم نشست و بعد
صاحبش خم شد مقابلم ، چشمان او هم
خیس بود...پس من باید فاتحه ی خودم را هم می خواندم

انگار..او هم کم اورده بود، نگاه
مردانه اش روی صورتم نشست و کتش را از تنش خارج
کرد ، روی شانه هایم قرارش داد
!و ارام لب زد: داری می لرزی
6 7 2
هق هقم شدت گرفت و لعنت به این باران وبه این
هوا..لعنت بر هرچه که مسبب این حالمان
بود ، اگر بود سر این مرد فریاد می کشید که کنارم ان قدر
نزدیک نایستد..کجا بود که هرچه
در این شهر می گشتم اثرش را پیدا نمی کردم؟کجا را باید
دیگر دنبالش می گشتم؟نگاه بی
حسم را دور تا دور خیابان چرخاندم و نالیدم : نیست..هیچ
.جای این شهر نیست
چشم بست پر درد و مثل خودم ، مثل خود دیوانه ام لب
جدول خیس نشست، آب از موهای
مشکی و پرپشتش شره می کرد و نگاه او هم درد داشت ،
قلبم داشت دیگر نفس های
اخرش را می کشید که ان طور بی نظم و قائده می زد ،
داشت شب می شد ، شبی که او را
نداشت سیاهچاله بود تا مرا ببلعد .سرم را روی پایم گذاشتم
و بلند گریستم و اشک و باران

از تیغه ی بینی ام سرخوردند روی آسفالت تیره
رنگ...درست مثل بختم..همه چیز سیاه بود
، گفته بودم اگه نباشد سیاه می شوم و باورش نشده بود.حالا
..نبود
.کابوس این شب هایم انگار تعبیر شده بود
نفسی گرفتم و بوی این باران هم حالم را بد می کرد.اصلا
همه ی این دنیا داشت حالم را بد
می کرد.دندان هایم بهم چسبیدند و صدای برخوردشان
!باعث شد درمانده نگاهم کند : نیست
هذیان می گفتم ، چشم می چرخاندم تا ببینمش و دریغ.دست
امیرحسین جلو آمد و نرسیده به
دستانم عقب کشید.مرد این قانون شکنی ها نبود : قسم
خوردم پیداش کنم!دوره افتادنت تو
!این شهر اما نمی زاره با خیال راحت کار کنم
با همان چشمان خیسی که به زور بازشان نگه داشته بودم
نگاهش کردم ، صدایم خش
داشت و به زور از حنجره ام خارج می شد : سه روز
شد...سه روزه کیان نیست ! آیدا اون
بیرون آزاد می چرخه و کیان نیست..آیدا تهدیمون کرده بود
و کیان نیست!قرار بود زود
!برگرده خونه و حالا سه روزه نیست

صدایم بلند شد و عابری نبود که توجهش به من جلب شود.جز ما و باران و ماشین های پر
سرعتی که رد می شدند ، هیچ کس دیوانه ی نبودن یک مرد نبود تا لب یک جدول بنشیند و
خیس شود و به جای سرد شدن گر بگیرد : چطور بشینم توی خونه با این احوال؟هان؟
سیب گلویش تکانی خورد و چشمان همیشه سرد و جدی اش ، در دریایی از نگرانی غرق
شده بودند.چانه ام بیش تر لرزید و خیره ی رفت و امد ماشین ها ، خودم را بغل کرده و
نالیدم : کیان بی خبر غیب نمی شد.می دونست من نگران می شم.می دونست من دق می
کنم برم بیمارستانا دنبالش بگردم.می دونست بی خبری با من چیکار می کنه..

6 7 3

صدای زنگ موبایلش ضعیف بود اما به گوش هردویمان رسید!نگاه من زودتر از او روی
گوشی سیاهش ماند.سریع تماس را وصل کرد و با دست کشیدن میان موهایش خیسی اشان
را گرفت : بگو..
جمع شدن چهره اش و رنگی که به یک باره پرید باعث شد

قلبم با تمام توان بکوبد!با
مظلومیت عجیب و غریبی نگاهش کردم و او موبایل را
پایین آورد.جان نداشتم بپرسم چه
: شده و او چشم بست.دستانم لرزید و او به سختی ایستاد
ماشین می گیرم برات برگرد
!خونه
نتوانستم بایستم ، صدایم لرزید و دل خودم به حال خودم
سوخت : چی... گفتن ...بهت؟
تکه تکه حرف زدنم باعث شد دوباره زانو بزند: چیز
خاصی نبود ، می تونی بایستی؟
من حتی نمی توانستم دستم را تکان بدهم.دست چپم تیر می
کشید و آب باران داشت توانم را
با خودش می برد : قسمت..بدم؟
سیب گلویش بازهم لرزید.اقتدارش فروریخته بود به یک
:باره و صدایش خش برداشت
!نه..قسمم نده!تو رو به هرکی می پرستی قسمم نده
قلبم به هول و ولا افتاد.در قفسه ی سینه ام خودش را چنگ
:زد و در سر زنان ، مویه کرد
!قسمت..می دم
چشمانش پر شدند و مرد بود ، مردها بلد بودند نگذراند این
پری..سرریز شود!فقط نگاهم

کرد و سر پایین انداخت : یه جنازه پیدا شده..با
...مشخصات
ادامه اش نداد اما برای ذهنم سخت نبود تا ادامه اش
بدهد!نمی دانم چهره ام چطور شد که
درمانده و نگران صدایم کرد!نمرده بودم؟قلبم هنوز می
تپید..عجب جان سختی بودم!دستم را
لبه ی جدول قرار دادم و خواستم بایستم.نشد ، زمین
خوردم..بلند صدایم کرد و جلو امد و
خواست بازویم را بگیرد .دستم را بالا اوردم و مانعش
شدم.این بار کف دستم روی اسفالت
خیس قرار گرفت و به سختی ایستادم.رقت انگیز شده بودم
و برایم مهم نبود.یکی باید به
این آدم ها می گفت از دوازده سالگی با نفس های یکی
نفست را تنظیم کنی یعنی چه که
عین دیوانه ها نگاهم نکنند!اطرافم را دیدم و میان دید تارم
شروع به راه رفتن کردم.دنبالم
می آمد و صدایم می کرد.دندان هایم داشتند خورد می شدند
:بس که بهم برخورد کردند
کدوم طرف؟
6 7 4
حرکت آشفته ی دستم و نگاهم ماتش کرد.با ضعف و درد

خم شدم.نفسم سخت بالا می آمد و
تکه تکه حرف می زدم : کدوم ور باید برم برای این
پزشکی قانونی..باید برم..باید..
برم....برم بزنم توی... دهن هرکی... گفته.. مشخصات
یکی دیگه ..شبیه کیان منه..اون که
کیان نیست..کیان که نمرده..مگه اصلا می شه.. یکی انقدر
بی رحم..چطور می تونن
بگن..شبیه کیان ...منه؟هان؟کدوم... ور؟
درمانده ایستاد و نگاهم کرد و من دست روی قلب در طول
همان پیاده رو شروع به دویدن
کردم!قلبم هنوز می تپید.پس هنوز هم زنده بود!ایمان داشتم
اگر زنده نبود این قلب نمی
زد!باید می رفتم..باید می رفتم و خودم می زدم در دهان
هرکس که گفته بود کیان من در
!پزشک قانونیست!باید می رفتم
الان که دنیای تو دنیامو عوض کرد
الان که مجنونم کجا میذاری میری
بیچاره فرهاد بیچاره شیرین
بیچاره من با این حال غمگین
بیچاره لیلی بیچاره مجنون
بیچاره من که دادم به پات جون

****
****

سرده هوا مادر...بیا تو عزیزم!تازه از زیر سرم بلند-
!شدی
نگاهم را از باغچه نگرفتم اما حس کردم که کنارم نشست
و پتویی دورم پیچید ، دستان او
!هم می لرزید : بمیرم برات
شکستن یک باره ی بغضش باعث شد کوتاه نگاهش
کنم.اولین بار بود همدلانه کنارم
نشسته و برایم بغض می کرد!صدایم گرفته بود.درست از
وقتی جلوی اتاق تشخیص هویت
بعد این که امیرحسین با چهره ای رنگ پریده بیرون امد و
گفت جان من داخل ان اتاق
نیست و فقط یکی شبیه او بوده...از همان لحظه ای که زیر
زانوهایم از خوشی لحظه ای
خالی شد و چشمم در بیمارستان گشوده شد صدایم همین
شکلی بود : مامان؟

جانم گفتنش دیر نبود؟دیر نبود این طور نشستن کنارم و
هوایم را داشتن؟چشمانم را بستم ،
از حال و هوای خانه و عزای نگاه یکایکشان بدم می

آمد.این سرمارا ترجیح می دادم : فردا
!می رم خونه ی خودم
مثل برق گرفته ها نگاهم کرد و من نگاه ماتم را میخ
باغچه کردم.چرا گل نداشت این
قسمتش؟: می رم خونه رو تمیز کنم ، یهو دیدی فردا
برگشت!نمی گه چرا خونه انقدر
کثیفه؟
مامان با گریه ای که شدت گرفت من را در آغوشش کشید
و من بدون بلند کردن دست هایم
..نفسی کشیدم : مامان دعا کن سالم برگرده...وگرنه
بغض نگذاشت ادامه ی جمله ام را کامل کنم و او هم
خودش همه چیز را تا ته خوانده بود ،
با این حالی که از من می دید باید دعا می کرد وگرنه
دخترش را هم از دست می داد!نمی
توانستم تصور کنم دنیا بدون کیان چه شکلی می شود اما
یک چیزی را خوب می..
!دانستم.دنیای بدون کیان ، دیگر جای زندگی کردن نبود
همان طور در آغوشش نوازشم می کرد و اشک می ریخت
به حال و روزم که صدای زنگ
خانه...هردویمان را از جا پراند!بابا از خانه بیرون زد و
بعد نگاه مغمومی به ما به در نگاه

کرد.آن قدر همه منتظر یک خبر بد بودیم که یادمان رفته بود می شود با آیفون در را باز
کرد.مامان بسم اللهی گفت و من همان جا خشک شدم!بابا در را باز کرد و این بار پریماه با
آن چشمان سرخش همراه اقاجان و سایان هم بیرون آمدند.با دیدن امیرحسین حس کردم
پاهایم لرزید.خیلی جدی وارد خانه شد و همان بدو ورود با بابا آرام شروع به حرف زدن
کردند.بابا دستی روی صورتش کشید و کلافه خیره به من شد و مامان زیر بغل من را
!گرفت
پریماه هم پله هارا پایین امد و کنارم ایستاد.شاید همه می دانستند هرلحظه ممکن است
دوباره آوار شوم!بابا با اخم های درهم و چهره ای گرفته نزدیکمان شد و سنگینی نگاه
امیرحسین از همان جلوی در حس می شد!آقاجان هم چندپله را پایین امد و لب زد: چی شد
احمد؟
نگاه بابا روی صورت بی رنگ و روی من چرخی زد و نفس عمیقی کشید : پیداش کردن
!بابا..پیداش کردن

نفسم ناباورانه بیرون زد و دستانم روی دهانم نشستندسر
...بابا پایین افتاد: اما
6 7 6
!این اما ، خیلی حرف ها داشت
****
******
پسر همسایه ی ویلای کناری ، یه کلبه ی کوچیک درختی-
داشته ، توی کلبه داشته بازی
می کرده که با شنیدن یه صدایی از حیاط ویلای کنار
فضولیش گل می کنه.خونه ی درختیش
بین شاخ و برگ درختی که روش ساخته بوده خیلی دیده
نمی شده..پسره از توی حیاط دیده
یه زن ، یه مردی رو که چندنفر گرفته بودنش با چاقو می
زنه...طفلی از ترس همون جا
خودش و خیس می کنه و خشکش می زنه ، اما می بینه که
جسم بی جون مرد چاقو
خوردرو می برن و رها می کنن توی زیرزمین
ویلا...پسره می گه زنه هی با خنده داد می
زد باید خونش بره و جون بده..باید زجر کش شه موقع
!مرگ
بعد هم همه ی آدمای ویلا با دوتا ماشین ساختمون و خالی

می کنن.پسره با کلی ترس می
ره و قضیه رو به باباش می گه ، باباش فکر کرده داره
داستان سرهم می کنه تا خیس
کردن شلوارش و توجیح کنه اما وقتی شب بچه از ترس
تب می کنه و هذیون می گه مادر
پدره شک می کنن که واقعا شاید درست گفته!برای همین
باباهه می ره از بالای دیوار زمین
ویلا رو چک می کنه و می بینه رد خون روی
زمینه..اشکال کارشونم همین بود.هیچ اقدامی
برای پاکسازی محل جنایت انجام نداده بودن و بعدش سریع
فرار کردن!همین باعث می شه
!برگرده و به پلیس زنگ بزنه
وقتی پیداش کردن تقریبا امیدی به زنده بودنش
نبوده!منتقلش می کنن همون بیمارستان
واحد دماوند اما بعد یه روز اوضاع وخیمش باعث می شه
منتقلش کنن تهران! شدت
خونریزی داخلی و آسیب جدی به هردوتا کلیه هاش تقریبا
همرو از زنده بودنش ناامید کرده
بود.به محض این که وارد تهران می شه با دستوری که
مراجع قضایی به بیمارستانا داده
بود و عکسی که پخش شده بود بینشون ، بهمون اطلاع

دادن مورد مشابهی با مشخصات
ذکر شده پیدا شده.خودمون و رسوندیم و بعد تأیید
هویتش...با پزشکش صحبت کردیم.می
گه خیلی ازش خون رفته.یه جورایی معجزست که هنوز
زندست!اما متأسفانه هوشیاریش
خیلی پایینه.پزشکش نمی گه داخل کما رفته اما معتقده اگه
سطح هوشیاریش در همین وضع
!بمونه به زودی وارد کما می شه
مرد با لباس فرم نیروی انتظامی برایمان توضیح می داد و
گوش های من ، خیلی هم چیزی
نمی شنیدند!امیرحسین کنارش ایستاده بود و او هم مثل من
از پشت آن شیشه به مردی
نگاه می کرد که با کلی دستگاه و سیم بین تخت محصور
شده بود!چشمانش بسته بود و
6 7 7
سینه اش کند بالا و پایین می شد!مامان روی صندلی نشسته
بود و پر چادرش را روی
صورتش کشیده و بلند گریه می کرد.پریماه هم حواسش به
عدم تعادل من و گنگی ام بود ،
اما خب...صدای گریه اش می امد.آقاجان تسبیح می
!انداخت و بابا...مردانه بغض داشت

پیدا شده بود.با مظلومیت روی ان تخت چشم بسته بود و خوب بود نمی دید چه به سرمان
اورده بود این بی خبری!پیدا شده بود و حالش بد بود!می گفتند باید دعا کنید تا هوشیاری
اش برگردد و مگر می شد برنگردد؟باید برایش می مردم..می مردم و نمی دیدم چندساعت
خون از بدنش رفته و کسی نبوده تا به دادش برسد!تیره شدن یک باره ی جلوی چشمانم
: باعث شد پریماه محکم تر بازویم را بگیرد و نجوا کند خوبی؟
نبودم.خوب نبودم وقتی بخشی از جانم روی آن تخت افتاده و نگاهم نمی کرد.با التماس
چشمانم را به امیرحسین دوختم و او به طرفم سرچرخاند!حرف نگاهم اصلا احتیاجی به
گفتن نداشت!می فهمید...آن قدر بیچارگی و حال بدم عیان بود که می فهمید.با اخم هایی
محکم درون چشمانم خیره شد و نفسی بیرون فرستاد.سراغ پزشک را گرفت و نیم ساعت
بعدش من با لباس های بدقواره ی آبی رنگ ، وارد بخش مراقبت های ویژه شده و بالای
!سرش ایستاده بودم

اولین چیزی که باعث شد چشمانم بسوزند کبودی زیر چشمانش بود.اصلا انگار کیان نبود ،
کیانی که ان روز صبح راهی اش کرده بودم این شکلی نبود.انقدر چهره اش زرد و زیر
چشمانش سیاه نبود!این نبود هایی که حالا شده بودند پاهایم را لرزاندند.دستم را به لبه ی
تختش وصل کردم تا با سر زمین نخورم و چشمانم را بستم !بمیرم برات :
آرام گفتم اما از ته دل..بینی ام را بالا کشیدم و چندبار پلک زدم تا اشک هایم همه آزاد شوند
و بهتر ببینمش!دست لرزانم روی موهایش نشست و ان یکی زیر چشمش را لمس کرد و
باز هم زمزمه ام فقط مردن برایش بود!هق زدم و صدایش کردم.به ان همه باند دور
شکمش زل زدم و سینه ی عضلانی ای که شب ها زیر سرم می گذاشتم با ان همه دستگاه
!وصل شده را دیدم و مردم...مردم..مردم
!من برای چشم بسته اش در چندثانیه..چندین بار مردم
****
****
زندگی با یک کلیه خیلی سخته؟-

نگاه دکتر مسن از روی جواب آزمایشات تا چهره ی بی رنگ و روی من بالا آمد : شغل
همسرت چیه؟
: بغضم را بلعیدم ، فقط نمی دانستم چرا طعم زهر می داد تربیت بدنی خونده ، مربی
!باشگاهه.موتور سواری هم یاد می ده..حرفه ای
با افسوس عجیب و غریبی نگاهم کرد : پس برای همینه انقدر مقاومت بدنش بالا بوده.می
دونی زنده موندنش معجزست؟
می دانستم.این حرف را این روزها زیاد شنیده بودم.همه می گفتند با مقدار خونی که از
دست داده زنده ماندنش باعث تعجب همه ی پزشک ها شده ، اما خب..آن ها که نمی دانستند
خدا به من نگاه کرده بود!خدا یم دانست بنده ی دیوانه اش بعد از او ، دیگر نمی تواند سرپا
.بایستد.سرم را مطمئن تکان دادم : خدا حواسش به من بود
نگاه دکتر تنگ شد : به تو؟
دست های لرزانم را درهم پیچاندم و به برگه های روی میز زل زدم.نمی خواستم جوابش را
بدهم.باید برایش در این صورت مثنوی تعریف می

کردم.نمی شد که وابستگی و عشق من
به کیان را در یک جمله خلاصه کرد.هرچند خلاصه اش
هم کرده بودم.خدا حواسش به من
: بود خلاصه اش نمی شد؟می شد.به خودش قسم که می شد
زندگی با یه کلیه خیلی سخته؟
برگشته بودم سر سوال اولم و نگاه پدرانه ی روبرویم هم با
لبخندی محو مزین شد : شما
نسل جدید عاشقیتونم عجیبه ، زندگی با یه کلیه شبیه زندگی
با یه چشم.نمی شه گفت آب از
آب تکون نمی خوره.باید مراقبت های خاص خودش و
داشته باشه..ورزش های سنگین تا
یه مدت براش ممنوع می شه ، بهرحال این بدن باید کم کم
عادت کنه که با یه کلیه روزاش
و بگذرونه و تا این عادت شکل بگیره..یکم سخته!اما
!شدنیه
سرم را پایین انداختم تا جوشش اشکم را کنترل کنم : چرا
بهوش نمیاد؟
نفس عمیقی کشید : مقدار که خونی که از دست داده و
آسیب بافت شکمی زیاد بوده.من
همین که هنوز وارد کما نشده و هوشیاریش داره بالاتر می
ره رو خیلی خوب می

دونم.توهم بهتره یکم به خودت برسی دخترم!اگه بهوش بیاد بعید نیست با این رنگ و رو
!طلاقت نده

6 7 9

چشمانم خیس بود اما لبم از شوخی ریز دکتر به تبسمی گشوده شد : می تونم امروزم ببینمش؟
نفس عمیقی کشید : برو در حد نیم ساعت هماهنگ می کنم بالای سرش باشی..شاید این حال و روز تو باعث شه این آقای خوشخواب بعد یک هفته !چشماشو باز کنه
ایستادم و تشکری کردم.اما هیمن که خواستم از اتاق بیرون بروم یاد حرفی که زده بود !مانعم شد.به طرفش چرخیدم :دکتر
سرش را بلند کرد و عینکش را روی تیغه ی بینی عقب فرستاد .لبخند لرزانی زدم و
چشمانم باز هم پر شد ، این روزها کنترلی رویشان نداشتم
عشق ، نسل جدید و نسل قدیم :
نداره.توی همه جای دنیا ، توی هرزمانی..وقتی معشوقت و از دست بدی ، دیگه نمی تونی
زندگی کنی! من نمی دونم بقیه روی چه حسابی اسم عشق

می زارن.اما من ..به این می گم
.عشق
نگاه متفکر دکتر باعث شد در سکوت از اتاقش بیرون بزنم
و به طرف آسانسور بروم!باید
چندطبقه بالا می رفتم برای دیدنش.وقتی رسیدم که با
ایستگاه پرستاری هماهنگ شده بود
و من بازهم محکوم بودم به پوشیدن لباس هایی که
دوستشان نداشتم.اصلا از بویشان...عقم
می گرفت.کنار تختش رسیدم و عمیق نگاهش کردم : سلام
!عزیزدلم
خم شدم ، پرستار منعم کرده بود اما کوتاه ماسکم را پایین
دادم و روی صورتش را
بوسیدم.بدون این بوسه های یواشکی که نمی شد.با شیطنت
اما چشمانی پر لبخندی زدم و
ماسک را بالا دادم : شدیم شبیه این تازه
نامزد کرده ها که یواشکی هم و بوس می کنن!الان باید بلند
شی و با قلدری بگی به کسی
چه ما هم و می بوسیم.باید اصلا دفاع کنی ازم و از لج این
پرستاره صورتم و بگیری بین
!دستات و تا نفسم بره هم و ببوسیم
هیچ واکنشی نشان نمی داد.هیچ...دستم را روی دستش

گذاشتم : یه هفته گذشته چقدر لاغر
شدی ، بدم میاد از مردای لاغر کیان.قشنگ باید جبران
!کنی وزنت شبیه قبل شه
باز هم جوابم را نداد.عادت نداشتم به سکوتش ، کم کم
:داشت صدایم ترک برمی داشت
شب که بشه باز میان به زور من و می برن خونه ، اصلا
گوش نمی کنن به من.مامان نمی
6 8 0
زاره بمونم پیشت.اصلا متوجه نیستن که مگه زن و شوهر
شبا از هم دور می
مونن؟هان؟دور می مونن؟
بی انصاف حتی پلک هم نمی زد.پس چرا دکتر می گفت
هوشیاری اش بالا امده.پس چرا
مقابل این حرف های من این همه ساکت بود : موهات و
فردا شونه میارم مرتب کنم.البته
اگه این پرستار بداخلاقه بزاره!راستی کیان....موتورتم
امیرحسین ظهر زنگ زد گفت پیدا
کردن!خیالت راحت باشه...آره اره می دونم..الان می
خوای بگی غلط کرده زنگ زده
بهم.اما خب عزیز دلم ، نمی شه که بهش بگم به من زنگ
نزنه.تازه الکی روش حساس

شدی.به نظر من که نگاه امیرحسین با اون سال ها خیلی
!فرق کرده
دقیق تر نگاهش کردم و چشمانم تر شدند : کیان؟پا نمیشی؟
نگاه مظلومانه ام خیره ی چشمان بسته اش بود و دستم
روی دست بی حرکتش : خسته ای
کیان؟خسته ای که انقدر طولانی خوابیدی؟
صدایم ترک برداشت و سرم به زیر افتاد : آقاجان همش
سفارش می کنه بالای سرت گریه
نکنم.اما خب..نمیشه که.تو دلت برای این اشکام نمی
سوزه؟
یک دستم را روی پیشانی ام گذاشتم.این روزها مرتب
سرگیجه پیش چشمانم را سیاه می
کرد و ضعف داشتم ، لرزش صدایم هم عصبی ام می کرد
!بی احساسی کیان :
لب گزیدم و دستم را از پیشانی ام به سمت پیشانی او سوق
دادم و خودم را به طرفش
کشیدم.اشک هایم باریدند و یکی دو قطره اش سهم بالش
زیر سر او شد :یه هفتست
خاکستری چشمات سهم نگاهم نشده کیان.یه هفتست صدام
نزدی...یه هفتست حواست بهم
....نبوده!یه هفتست

بغض نگذاشت ادامه بدهم.حس خفگی هم به دردهایم اضافه شده بود!سرکج کردم و با
نگاهم ، پرستیدمش : عادت ندارم..به این همه نبود و ندیدن چشمات ، عادت ندارم! بزار
اصلا خیالت و راحت کنم...من به زندگی ای که توش تورو نداشته باشم عادت ندارم.بلدش
نیستم کیان!می فهمی چی می گم؟اگه صدام و می شنوی زودتر چشمات و باز کن تا منم
افقی نشدم و تخت کناریت و اشغال نکردم!می دونی که چقدر نازک نارنجی ام؟
خستگی در صدایم موج می زد.پررنگ بود : می شه بیدار شی؟می شه نزاری دق کنم با
دیدن چشمای بستت؟
6 8 1
تیرکشیدن ناگهانی زیر دلم باعث شد خم شوم!این بار اشکم روی دستش چکید و من از
دردی ناگهانی نفسم لحظه ای بند رفت! شدت درد که کم شد نفسی بیرون فرستادم و با دیدی
تار ، لحنی بی نهایت مظلومانه نالیدم: ببین نداشتنت داره با من چیکار می کنه؟
اشاره ی پرستار برای تمام شدن وقتم باعث شد یک دور

دیگر چهره ی آب رفته اش را
ببینم!صدایش را دلم هوس داشت.باز هم خم شدم و روی
پیشانی اش را کوتاه و نرم بوسیدم
و زیر گوشش لب زدم : منتظرم نزار! بسه هرچی
!خوابیدی کیان موتوری
عقب عقب و خیره اش از بخش خارج شدم و پرستار با
ناراحتی زمزمه کرد : لباساتون و
عوض کنین برین بیرون.پنج دقیقه بیش تر هم شد.دکتر
!بعدا با من برخورد می کنن
سری برایش تکان دادم و ماسکم را داخل سطل زباله
پرتاب کردم.لباس هارا هم درآوردم و
.خسته تر از قبل از این مسیر آشنا بیرون آمدم
مامان و پریماه روی صندلی های انتظار خارج بخش
نشسته بودند و هردو با دیدنم از جا
بلند شدند.پریماه به طرفم امد و زمزمه کرد : بمیرم
!برات..رنگ و روش و ببین
دستش را گرفتم و به مامان نگاهی کردم :این جا چیکار
می کنین؟
به صدای گرفته و بی جانم عادت کرده بودند
دیگر..چادرش را جلو کشید و تسبیح دستش
تکانی خورد : دلمون تاب نیاورد توی خونه!تو هم صبح

داشتی می اومدی بیمارستان حالت
..خوب نبود آخه
نفس عمیقی از بوی بد بیمارستان کشیدم : خوبم من.این جا
بودنتون فایده نداره!می موندین
!خونه
!پریماه دستم را فشرد و گونه ام را بوسید: بیا توهم بریم
!داری از حال می ری از ضعف
با محبت نگاهش کردم.تازه این روزهای سخت فهمیده بود
چه کسانی کنارم می مانند.همه
ی این روزها فقط خانواده ام را داشتم.با همه ی اختلافات
بینمان اما همه شان مثل کوه
پشتم ایستاده بودند.از عمو علی که آمده بود و هرروز
برای دیدن پسر ساره راهی
بیمارستان می شد ، از آقاجان و بابا..یا سایان کوچکم که
کودکانه برای کیان و بهبودش
نماز می خواند! : نگران من نباشین.من فوقش می رم
نمازخونه ی بیمارستان یکم
!استراحت می کنم.بیام خونه بدتر می شم
6 8 2
هردو با همان نگاه های نگران خیره ام شدند و من با حس
گر گرفتگی عجیبی زمزمه

کردم : برم یه آب به دست و روم بزنم!بعد باهاتون تا
خروجی بیمارستان میام یه هوایی هم
به سرم بخوره!مامان نزار آقاجان و بابا و عمو هم امروز
بیان!وقتی نمی زارن ببیننش
!اومدنش فایده نداره
با اشک های روان سری تکان داد و پریماه لب زد : باهات
!میام تا سرویس
مخالفتی نکردم.تا داخل سرویس بانوان آمد.جلوی یکی از
روشویی ها ایستادم و شیر را را
باز کردم و چندین و چندبار به صورتم آب پاشیدم!نفسم
سخت بالا و پایین می رفت!از
جیبش دستمالی درآورد و به دستم داد و من با تشکر
کوتاهی گرفتم اما با حس خیسی یک
باره ی لباسم با درد خم شدم و پریماه نگران خودش را جلو
کشید : چی شدی؟
شدت خونریزی کمی بیشتر از یک عادت ماهیانه ی ساده
بود و همین طور دردی که زیر
!شکمم را درگیر کرده بود : فکر کنم عادت شدم
!چشمانش گرد شدند: وقتش نیست که
بدون جواب دادن وارد یکی از سرویس ها شدم و با دیدن
خون قهوه ای رنگ تیره و

شدتش وا رفتم!حس سرگیجه ای که این روزها همراهم بود بیش تر شد و جلوی چشمانم
تار شدند.هیچ کاری از دستم برنمی امد.پریماه به در کوبید و آرام گفت : سها ، پد بهداشتی
دارم توی کیفم..بدم؟
با ضعف و همان لباس های خونی در را باز کردم و او با دیدن رنگ و رویم ، ترسیده نجوا
کرد: چته؟
چندقدم با ترس به جلو برداشتم که زیر بازویم را گرفت و قبل از این که بخواهم چیزی
بگویم تاری جلوی دیدم...زانوانم را خم کرد و صدای جیغ پریماه آخرین چیزی بود که
!شنیدم
****
نیم ساعتی بود که هوشیار شده بودم اما میلی به باز کردن چشمانم نداشتم، صدای صوت
دعای توسلی که مامان می خواند گوش هایم را پر کرده و همه ی حواسم معطوف بغض
صدایش حین خواندن دعا بود!خسته بودم..آنقدر خسته که دلم می خواست ساعت های
!طولانی چشم ببندم و بخوابم

صدای گنگی با صدای دعا خواندن مامان ادغام و کمی بعد سنگینی دستی روی سرم باعث
پرش پلک هایم شد : سها خاله؟
صدای گرفته ی پریماه باعث شد تلاش بکنم تا میان پلک هایم فاصله ای بیندازم.تلاشی
سخت و نفس گیر..این میان هم صدای لرزان مامان کمی آرامم می کرد!
"انا توجهنا وستشفعنا و توسلنا بک الی الله و قدمناک بین یدی حاجاتنا..یا وجیها عندالله
"اشفع لنا عندالله
بالاخره توانستم بر غلبه ی بسته نگه داشتن چشمانم پیروز شوم و میانشان فاصله بیندازم،
تصویر پریماه با پلک زدنم از حالت تاری در آمد و چشمان سرخش باعث شد چهره ام درهم
برود .با دیدنم چشمان بازم نفسی بیرون فرستاد و مامان هم از جایش بلند شد : خوبی
مادر؟
آب دهانم را قورت دادم.طعم تلخ دهانم حالم را بد می کرد.چشمان هردویشان سرخ بود:
چی شده؟

مامان سریع تسبیحش را بین کتاب دعایش قرار داد و دست من را گرفت :هیچی
!مادر..ضعف کردی از بس ضعیف شدی
یاد خونریزی زیاد و افتادنم در سرویس برایم تداعی شد.با اخمی ناشی از درد کمرم نجوا
..کردم : خون
پریماه لبخند پربغضی زد و مامان ، با گریه سری تکان داد صدایی مردانه ای از پشت.
سرشان باعث شد گیج تر از قبل نگاهم به مقابلم بیفتد : به جای گریه بالای سرش ، یکم
!بهش روحیه بدین سرکار خانم
مردی حدود چهل ساله با لباس پزشکی و لبخندی روی لب وارد اتاق شد و نزدیک تختم
ایستاد: خوبی دخترم؟
داشتم از استرس می مردم.نکند کیان..فکرم را گاز گرفتم ، نگاه ترسیده ام باعث شد
...بگوید :نترس..فقط
6 8 4
فقطش جانم را برد و برگرداند . سرم درد می کرد و طعم تلخ دهانم افتضاح ترین حالتی بود
که به ان دچار شده بودم..این رفتارهای عجیب هم بیش تر

سردرگمم می کردند : فقط قرار
بود شوهرت وقتی بهوش میاد خبر بابا شدنش و بشنوه که
!نشد
گیج ابرودرهم کشیدم و با ضعف کمی خودم را تکان دادم
چی؟:
خیلی مسلط دست در جیب روپوشش فرو کرد و نجوا کرد
شما سه هفته بود که باردار :
بودی دخترم . متاسفانه اما بچت و از دست دادی...هرچند
یک اتفاق متداول بین خیلی از
خانم های بارداره.تقریبا یک هشتم خانم ها در هفته ی سوم
جنین و از دست می دن که علت
های مختلفی داره! شما هم مستعد این اتفاق بودی..ضعف و
فشار عصبی این یک هفته
باعث شد قبل از این که متوجهش بشی از دستش بدی!چون
جنین خیلی کوچیک بوده با
همون خونریزی از بدنت خارج شده .فقط ضعفت کار
دستت داده و بیهوش شدی! یکم سرم
و داری تقویتی بگیری احتیاجی نیست شب و بستری بمونی
!و می تونی بری خونه
مات نگاهش کردم که لبخندی زد و قبل از رفتن نجوا کرد
فرصت برای بچه دار شدن خیلی :

..هست دخترم ، غصشو نخور
از اتاق که رفت نگاه مبهوتم به چهره ی مامان و پریماه
افتاد.پری دست روی دهان گذاشت
و با درد نگاهم کرد و مامان آرام و گریان صدایم
کرد.حرف های دکتر درون ذهنم شبیه
چکش کوبیده می شدند.هردو جلو آمدند و من با صدای
غریبی زمزمه کردم : می شه تنها
باشم؟
نمی دانم چهره ام چطور بود که پریماه بی هیچ حرفی
سری تکان داد و با بغض زیر بازوی
مامان را گرفت و کمک کرد چادرش را روی سرش بکشد
و از اتاق بیرون رفتند.کتاب
دعای مامان کنار تخت جا ماند و من و نگاه ماتم خیره اش
شدیم!به سختی خودم را بالا
کشیدم .دردی شبیه درد ماهیانه ام داشتم با یک دوز
بالاترش!کتاب دعا را برداشتم و روی
جلدش را لمس کردم.نمی دانستم باید چه کنم و چه عکس
العملی نشان بدهم..سر شده بود،
فقط خیره به جلد سرمه ای رنگ کتاب زمزمه کردم : چی
تصور کردی من و که مرتب داری
بلا سرم میاری؟

این جمله را با سردی و بدون هیچ بغضی گفتم.چشمانم سوختند و دست دیگرم روی شکمم
نشست ، بودنش را نفهمیده بودم .حتی حسش نکرده بودم نفس پری بیرون فرستادم و.
کتاب به بغل به صدای بارانی که شبیه رگبار به گوش هایم می رسید گوش سپردم!ملافه ی
6 8 5
رویم را کشیدم و زیرش خزیدم.کتاب را بغل کردم و چشمانم را هم بستم و اشک هایم را
پشتشان حبس کردم.هیچ چیزی اما نگفتم . دیگر حتی جان !گلایه کردن هم نداشتم
من فقط سکوت کرده و در آغوش خودم ، چشم بستم!از خدا دلگیر بودم...دلگیر بودم و
!کتاب دعایش در آغوشم بود
!به قول آقاجان...این هم یک نوع دیوانگی بود
****
****
خسته از بی خوابی از جایم بلند شدم و بدون کم ترین سروصدایی که پریماه را از خواب
بیدار کند از اتاق خانه ی پدری بیرون زدم!از زیر درز اتاق آقاجان نوری به بیرون ساطع

می شد که نشان از شب بیداری اش داشت اما خب...دل من آنقدری گرفته بود که تنهایی
بیش تر مرهمش بود!بدون این که وارد اتاقش شوم راهی حیاط شدم و بدون روشن کردن
چراغ حیاط و با اتکا بر نور موبایل کنار حوض نشستم!سنگ زیرم سفت بود و سرد اما..بی
تفاوتی حس غالب این روزهایم بود.هیچ وقت درکی از همچین موقعیتی نداشتم.این که مادر
!شوم ، نفهمم و بعد از دستش بدهم
همیشه فکر می کردم این اتفاق ها لااقل برای من نمی افتد ، خودم را تافته ی جدابافته ای
حس می کردم که درد و بلا از خودم و خانواده ام دور است ، این روزها اما....مرتب فکر
!می کردم
علت هر بلایی که سرمن امده بود را لابه لای کارهایم ، افکارم وگذشته ام جستجو می
کردم.در مدرسه یادمان داده بودند هر علتی یک معلولی دارد و معلول علت بلاهای زندگی ام
!، یقینا خودم بودم
یک جورهایی آنقدر به خودم و کارهایم فکر کرده بودم که به خودشناسی رسیده بودم!این

نقطه از زندگی ام ترسناک بود.شبیه جاده ای که یک لبه اش دره است و یک لبه اش کوه و
در مه غرق شده!فقط کافی بود کمی سرعتم را زیاد می کردم.افتادنم در دره ، حتمی به نظر
می رسید!
هرروز پشت آن شیشه های لعنتی می ایستادم و نگاهش می کردم.او که خواب بود و نمی
دانست اما من می دانستم چه شده و چه چیزی را از دست داده ایم!او خواب بود و من صبح
به صبح نقش زن های قوی را بازی می کردم و شب ها به جای اوهم برای بچه ای که
6 8 6
نمانده بود گریه می کردم!از مامان و پریماه خواسته بودم قضیه را به کسی
نگویند.قسمشان داده بودم..مامان گفته بود کیان خوب شود باید بفهمد و من ، فهمیدنش را
دلم نمی خواست و او بالاخره راضی شده بود به این سکوت!
درد جسمانی ام دوسه روزه بهبود پیدا کرده بود اما خب ، یک سری دردها بودند که قرار
نبودند هیچ وقت التیام پیدا کنند!مثل دردی که کیان با

نبودنش در کنارم و آن دانه ی کنجد با
!رفتنش نصیبم کرده بودند
مامان می فهمید شب ها نمی توانم بخوابم ، هرشب کلی
جوشانده برایم دم می کرد تا آرامم
کنند و دقایقی بخوابم ، اما درد کمری که نشانه ی ساعت
ها ایستادن در بیمارستان و سقط
تازه ی جنین بود ، بعلاوه ی ان دردهایی که هیچ کس نمی
دید و نمی فهمید....خواب را از
چشمانم می گرفتند.هرچند ، کیان به جای هردویمان انگار
!خوابیده بود
هفت روز شده بود چهارده روز و من فهمیده بودم می شود
چهارده روز شبیه یک قرن
بگذرد اگر آنی که باید کنار آدم نباشد!خستگی هایم را وقتی
بالای سرش می رسیدم پنهان
می کردم.در ان نیم ساعتی که اجازه داشتم ببینمش فقط
نگاهش می کردم.می ترسیدم از
صدایم حال بدم را بفهمد!برای همین هیچ نمی
گفتم!می ترسیدم حرفی بزنم و اصلا بفهمد یک چیزی این
وسط درست نیست!بعد غصه اش
شود..غصه اش باعث شود دلش بخواهد بیش تر بخوابد و
ان وقت..تا کی دوام می آوردم؟

لرزیدن تلفن همراهم و روشن شدن صفحه اش من را از
لابه لای فکرهایم بیرون کشید.به
شماره و اسم امیرحسین زل زدم ، می دانست قطعا شب ها
خواب ندارم که این ساعت تماس
گرفته بود.صدایم را صاف کردم و جوابش را دادم : بله؟
!با مکثی به حرف آمد: می دونستم بیداری
دستم را در آب خنک حوض فرو کردم و هیچ
نگفتم.صدایش پر از حس سبکی بود.پر از
!آرامش خیال : مژدگانی بده سرکار خانم
. دستم در آب از حرکت ایستاد و خودم هم خشک شدم
زبانم نچرخید تا چیزی بپرسم و او
!خودش حالم را فهمید : از بیمارستان زنگ زدن
6 8 7
چشمانم بسته شدند ، نفسم با شکستن بغضم از سینه ام
خارج شد و تمام خستگی هایم را
پشت این مژدگانی باریدم . موبایل را روی پیشانی ام
گذاشتم و مظلومانه خدایا شکری نجوا
:کردم!صدای محوش به جان گوش هایم خوش نشست
!چشماش و باز کرده!کیان..برگشت
باید می رفتم و نماز می خواندم!باز هم نگاهم کرده
!بود...بازهم خدایی کرده بود

مژده ای دل که مسیحا نفسی میآید
که ز انفاس خوشش بوی کسی میآید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زدهام فالی و فریادرسی میآید
****
*****
گفتن معاینات عمومی انجام بشه و جواب آزمایشات بیاد-
منتقل می شه به بخش..من از
پشت شیشه دیدمش ، بی حال بود و خیلی نمی تونست
پلکاش و باز نگه داره اما به دیدنم
!واکنش نشون داد
مامان با گریه خدایا شکری زمزمه کرد و آقاجان تسبیح
انداخت: بیاد بخش می شه دیدش
پسرم؟
نگاه امیرحسین کوتاه روی من نشست ، منی که کم مانده
بود از هیجان اوار شوم و حرفی
نمی توانستم بزنم : بله می شه..اما فکر کنم خیلی
کوتاه...هرچند خود کیانم قطعا زود دوباره
خوابش می بره ، بعد چهارده روز بیهوشی طول می کشه
!سرحال بشه
حرفش درست بود اما همه ی مارا به نوعی غمگین

کرد!چندساعتی طول می کشید تا کیان
را به بخش منتقل کنند و من در تمام این چندساعت با کتاب
دعای مامان و دعاهایش خودم
را آرام می کردم!بی انصافی محض بود بعد چهارده روز
چشم انتظاری نمی گذاشتند تا
جواب آزمایشاتش نیامده ببینمش!پریماه همراه مامان به
نمازخانه رفته بودند تا نماز
بخوانند و بابا و عموعلی و آقاجان به خاطر تذکرات مرتب
پرستارها مبنی بر نبودن وقت
ملاقات از بیمارستان خارج و در محوطه نشسته
بودند!نشستن کسی کنارم باعث شد
سربچرخانم و با دیدن چشمان مردانه ی امیرحسین لبخند
خسته ای بزنم : خیلی تو زحمت
!افتادی

6 8 8

از بی حالی صدایم اخمی روی چهره اش نشست و پاکتی
را به طرفم گرفت : این و بچه ها
روی موتور کیان پیدا کرده بودن!ندیدمت این چندروز بهت
بدم...فکر کنم واسه تو گرفته
بوده!چون آخرین جایی که کیان قبل گم شدنش رفته بود یه
!ساعت فروشی بود

کتاب را آرام بستم و روی پایم قرار دادم و بعد پاکت را برداشتم.جعبه ای چوبی داخلش بود
که آن راهم خارج کردم و بعد با باز کردنش...چشمانم مات و پر شد!با اولین پلکی که زدم
چندقطره روی گونه ام قطاروار حرکت کردند و لبم به زیر دندانم کشیده شد.صفحه ی ساعت
طلایی ، درست شبیه یک آسمان پر ستاره بود!امیرحسین آرام زمزمه کرد : یه چیزی رو
بگم و برم..بعدا برای دیدن کیان میام.وقتی که انقدر دورش شلوغ نباشه اما لازمه قبل این
!که جناب نگهبان سرپا شه یه حرفایی رو بهت بزنم
جناب نگهبان منظورش به کیان بود؟دلم برای این لقبش رفت..به سختی نگاهم را از صفحه
ی ساعت گرفتم و به چهره ی او دادم.اویی که برادرانه این روزها پشت من ایستاده بود.
احساسات آدما هیچ وقت دست خودشون نیست.. یکی_
نمی تونه به زور خودش و عاشق
یکی کنه و یکی دیگه به زور از یکی بدش بیاد!اینا چیزاییه که انسان نمی تونه درکشون
کنه و علتشون و پیدا کنه اما...من معتقدم می شه برای یه حس حد تعیین کرد یا شکل و

!شمایلش و عوض کرد!سخته اما شدنیه
لااقل من خیلی تمرینش کردم.نمی دونم از زندگی شخصی
من چیزی می دونی یا نه..اما خب
، من برادر یه شهیدم.شهید مدافع حرم..امیرعباس برادرم
پنج سال پیش توی سوریه شهید
شد. شب قبل اعزامش به مأموریت یه چیزی گفت که از
یادم هیچ وقت نرفت.وقتی حاج خانم
مادرم داشت با گریه و بی تابی راضیش می کرد
نره...دستاش و گرفت و زمزمه کرد : آدما
یه بار به دنیا میان و یه بار زندگی می کنن ، مهمه که تو
این یک بار از خودشون راضی
!باشن
نفس عمیقی کشید.من هیچ وقت نفهمیده بودم از خانواده ی
.یک شهید است
این که حسم به دختری که برای اولین بار به چشمم اومد_
و از بین ببرم سخت بود اما
راحت شد وقتی تصمیم گرفتم نوع علاقم بهت و تغییر
بدم!من دیگه مجبور نبودم دوست
نداشته باشم اما....یادگرفته بودم بدون اون نگاه عذاب دهنده
و به شکل برادرانه دوست
داشته باشم!به این مرحله رسیدن راحت نبود اما رسیدم و

به کتابی که روی پاته و به
6 8 9
خون برادری که اسم شهید روشه....الان که این جام نگاهم
روی ناموس رفیقم جز نگاه
برادرانه و حمایت گرانه نیست!کیان انقدر بی منطق هست
سرتو که این حس و نفهمه و
توجیح بدونه اما...خواستم خودت بدونی که بعد این
هرجایی کم اوردی می تونی روم حساب
باز کنی!برای راحتی خیالتم باید بگم که دیگه نگران آیدا
نباش! نیروها همین امروز صبح
...پیداشون کردن و دارن منتقلشون می کنن تهران
از جایش آرام بلند شد و نفس عمیقی کشید.دلم را انگار از
میان آتش برداشته بودند و
بادش می زدند.بعد یک عمر سوزش..حالا داشت کمی جان
می گرفت.هنوز هم نشسته بودم
و به عمق حرف های این مرد فکر می کردم و او ایستاده
آماده ی رفتن بود و نگاهش
آرام : امشب..از خودم راضی ام.به قول امیرعباس...مهمه
که آدما از خودشون راضی
!باشن
هیچ حرفی نداشتم برای گفتن.گفتنی هارا او کامل بیان کرده

بود.فقط هردو به روی هم لبخند
محوی زدیم و او با قدم های بلند و مردانه اش دور شد!از
پیچ راهرو گذشت و من نگاهم
روی ساعت برگشت!نفس عمیقم را بیرون فرستادم و
ساعت را دور مچم بستم!نگاهش
کردم و دلم لبخند زدن و گریه کردن توامان را می
خواست!باید باور می کردم دیگر همه
چیز تمام شده بود؟
نفسی بیرون فرستادم و سرم را از پشت به دیوار تکیه
دادم..کیان و چشمان بازش راهم می
دیدم ، دیگر می شد گفت خدا..بنده نوازی اش را تکمیل
!کرده است
****
******

اتاق غرق سکوت شده بود ، چندساعتی بود که به بخش
منتقلش کرده بودند و فقط به
اندازه ی چندثانیه با چشمانی نیمه باز مایی که نگران بالای
سرش ایستاده بودیم و اشک
!می ریختیم را نگاه کرده و باز به خواب رفته بود
با اصرار من همه راهی خانه شده بودند.بودنشان هیچ
کمکی به شرایط کیان نمی کرد.به

خاطر داروهایی که دریافت کرده بود و ضعف جسمانی
بیش تر از همه چیز به سکوت و
استراحت احتیاج داشت و همه این را درک می کردند!به
خصوص که وقت ملاقات هم گذشته
بود و مرتب مورد تذکر پرستارها قرار می گرفتند، فقط
یک نفر می توانست همراهش بماند
که با قاطعیت من جای اصراری باقی نمانده بود!همه می
دانستند انقدر دلتنگ هستم که
!نخواهم این فرصت را با کسی تقسیم کنم
6 9 0
...حالا فقط من مانده بودم و یک اتاق و یک او
روبروی پنجره ی اتاقش با پرده های کرکره ای بالا رفته
ایستاده بودم و به آسمان نارنجی
شهرم نگاه می کردم.غروب شده بود و من بعد دوهفته تازه
داشتم تفاوت روز و شب را می
فهمیدم!با دستانم خودم را بغل گرفتم و چندین و چندبار نفس
!عمیق کشیدم
دو هفته گذشته به قدری تمام انرژی و توانم را گرفته بود
که احتیاج داشتم مدت طولانی
بدون هیچ دغدغه ای به خودم استراحت بدهم . بیش تر از
جسمم روحم خسته بود و من

بالاخره یادم افتاده بود باید کمی هم نگران خودم
شوم!خودی که جان سختی اش را به رخ
عالم و آدم کشیده بود....حال کیان و رفتن آن دانه ی
کوچکی که قرار بود فرزندمان شود را
تاب آورده و خودم هم در این میزان از تحملم مبهوت مانده
!بودم
از پنجره رو برگرداندم و با قدم ها خسته به طرف تختش
رفتم.همین که دیگر آن دم و
دستگاها را به بدنش وصل نکرده بودند خوب بود!چند
دقیقه بالای سرش ایستادم و عمیق
نگاهش کردم که با تکان خوردن پلکش و چروک هایی که
روی پیشانی اش نشست نگاهم
پر شد!پلک هایش آرام آرام تکانی خوردند و بعد چندبار
پیوسته پلک زدن کمی توانست
بازشان کند و همان لحظه...نفس کشیدن انگار راحت تر
شد.طوسی هایش درون چشمان من
قفل شدند و آن چروک های دوست داشتنی پیشانی اش از
سر درد و گیجی بیش تر رخ
نشان دادند..باورم نمی شد کابوس تمام شده باشد ، صدای
:زخمی اش بیچاره و بی تابم کرد
!سها

باید جان فدایش می کردم اما با بی قراری چشم بستم و نفسم را بیرون فرستادم .نمی
توانستم حرفی بزنم.بعد دوهفته دیدن چشمانش و شنیدن صدایش چیزی نبود که بشود
توصیفش کرد! او که نمی دانست دیدنش روی ان تخت های بدقواره و از پشت آن شیشه
!های تنفر انگیز سها را صدبار کشت و زنده کرد
فقط دستم را روی دستش قرار دادم و با مکثی طولانی دوباره نگاهش کردم.چشمانش رمق
باز ماندن نداشتند.خسته بود انگار هنوز..در همان حال به پریشانی ام نگاه می کرد و شاید
دنبال علتش بود!چندین و چند دقیقه به رنگ زیبای چشمانش زل زدم و بعد با صدای گرفته
!ای نالیدم : سلام آقای خوشخواب
به دستم فشاری وارد کرد و چهره اش درهم رفت ، انگار درد می کشید ، صدایش گرفته
بود : چرا این شکلی شدی؟

دلم می خواست برای مدت طولانی محکم بغلش کنم . میان آغوشش بمانم و تمام عطرش
را برای خودم و دل بیچاره ام ذخیره کنم . سعی کردم

بغضی که با دیدن چشمان بازش میان
گلویم نشسته بود تاثیری روی صدایم نگذارد.با همان
چشمان تر دست روی گونه ام گذاشتم
و سعی کردم لبخندی بزنم : چشمات باز نشده فهمیدی
اوضاعم چقدر داغونه؟
با مکث و همان صدای آرام و پر خش نجوا کرد : چی
شده؟
قطره اشکم از حصار چشمانم آزاد شد و بعد عبور از گونه
ام لب هایم را خیس کرد!بی
طاقت سرم را جلو بردم و لب خیس شده از اشکم را روی
پیشانی اش چسباندم.بوسه ام
عمیق بود و طولانی...دلم برای عطر تنش له له می
زد.عقب که کشیدم دیگر نتوانستم
لرزش صدایم را کنترل کنم : هیچی نشده ، فقط تو یه تنه
!من و کشتی و زنده کردی
: گنگ نگاهم کرد و خشکی لبش انگار کلافه اش کرد
!تشنم
با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و از پارچ آب بالای
تختش کمی روی دستمال استریلی
که پرستار قرار داده بود ریختم.وقتی دستمال را روی لبش
می کشیدم محوم شده بود . محو

زنی که دوهفته خواب خوراک را بر او حرام کرده بود.در همان حال که خشکی لبش را می
گرفتم با بغض زمزمه کردم : شاهکارت و داری نگاه می کنی؟گرفتی دوهفته خوابیدی و
اصلا به من بیچاره فکرم نکردی!می دونم زیر ابروهام دراومده و زیر چشمام گود
رفته...ولی باز فکر کنم از تو بهتر باشه وضعم.آینه ندارم وگرنه نشونت می دادم چقدر آب
رفته صورتت و رنگت زرد شده!ا لبته عیبی هم نداره.بریم خونمون انقدر بهت می رسم که
دوباره هرکول شی! تو هم عوض این دوهفته من و بغل کن ، بزار دلتنگیام و حال بدم و
!بوی عطر تنت نابود کنه
لبخند محوی زد و من دستمال را کنار کشیدم ، برای ضعف صدایش جان می دادم : تو
!هنوزم دیوونه ای که
با محبت آرنجم را روی بالشش گذاشتم و صورتم را نزدیک صورتش بردم : زود خوب شو
!عاقلم می شم برات
خندید و چهره اش از درد کمی درهم شد.عضلاتش به خاطر دوهفته بیهوشی خشک شده

بودند و اذیتش می کردند.هرچند این دردها تأثیرات عمل سنگینش هم بود .نفس دردناکی
کشید و لب زد : من یه چیزایی جسته و گریخته یادمه ، اما دقیق نمی دونم چرا این جام!
6 9 2
لبخندم رنگ باخت ، باید مثلا از کدام قسمتش می گفتم؟همان بهتر که فعلا یادش نبود چه بر
: سرش آورده بودند.با دستم موهایش را مرتب کردم
آخرین چیزی که یادته چیه؟
اخمش غلظت گرفت و کوتاه پلک بست ، دستم را روی دستش به حرکت درآوردم و منتظر
نگاهش کردم ، هنوز با یک تلنگر می توانستم ساعت ها ببارم : رفتم دیدن آیدا..به خاطر...
به کمکش رفتم : می دونم برای چی رفتی ، خیلی بهش فکر نکن..
با همان اخم ها نگاهم کرد و من زمزمه کردم : مهم اینه الان فقط خوب شی عزیزم!
برای این که از ان حال خارجش کنم کمی هم شوخی تنگ حرفم چسباندم که به چشمان
خیس و صدای لرزانم نمی آمد : بعد به انتقام این دو هفته من می افتم روی تخت بیمارستان

!ببینم بلدی ازم پرستاری کنی یا نه
سریع واکنش نشان داد و دلم بیش تر برایش رفت، خدا اگر او را برای من نگه نمی داشت
دنیایم چطور می شد؟اصلا دنیایی هم مگر می ماند؟ : تو !بیخود می کنی
: خندیدم و او با نگاهی خیره به چشمان خیسم نجوا کرد حس می کنم بازم دلم می خواد
!بخوابم
بالشش را سریع زیر سرش مرتب کردم و با تکان دادن سر لب زدم: طبیعیه عزیزم ، بدنت
تا روبه راه بشه به این استراحتا احتیاج داره، بگیر !بخواب!من بالای سرت بیدار می مونم
چشمانش را بست و با صدای ریزی زمزمه کرد: برو !خونه استراحت کن
جوابی ندادم ، فقط با محبت به چهره غرق خوابش خیره شدم و بعد با کم ترین سروصدا
!روی صندلی کنار تختش نشستم
خیره ی سینه اش که با ریتم نفس هایش بالا و پایین می شد من هم نفس کشیدم! نفسی که
دیگر نه سخت بالا می امد و نه وسط سینه ام گره می خورد.نفسی که انگار بوی آزادی می

!داد
دیگر فقط در خیالم چشم باز نکرده بود.هرچه بود..واقعی
واقعی بود و من فرصت داشتم
!نگاهش کنم.درست تا خود صبح
من می توانستم تا خود صبح بدون هیچ خستگی ای فقط
!نگاهش کنم
6 9 3
اگه به من باشه ستاره های آسمون و براش
..می کنم فرش زیر پاهاش..که عوض بشه حال و هواش
****
****
خلاصه این که من می دونستم تو بادمجون بمی اما-
هیچکس گوش نمی کرد بهم..همه یه
جور الکی ای نگرانت بودن.به خصوص این زن سوسولت
!، انگار تحفه ای
به پریماه با اعتراض نگاهی کردم و مامان صدایش
کرد.آقاجان اما با لبخند سری تکان داد
و خطاب به کیان پرسید: الان خوبی بابا؟
کیان سری تکان داد و آرام تشکری کرد!حضور عمو علی
درون اتاق باعث سنگینی جو
شده بود.امروز راحت می توانست بنشنید و حرف بزند و

حالش نسبت به دیروز خیلی بهتر
بود.بابا کنار من ایستاد و شانه هایم را فشرد: دکترش گفت
!کی مرخص می شه بابا
!گفتن دوسه روز دیگه اگه ان شالله شرایطش مناسب باشه-
همگی ان شاللهی زیر لب زمزمه کردند و مامان طرف
دیگرم ایستاد: امشب بیا خونه
!استراحت کن بابات می مونه پیش کیان
.سریعا گارد گرفتم: نه خودم می مونم
!خود کیان هم به حرف آمد : برو خونه ، دیشبم نخوابیدی
با اخمی نگاهش کردم و خیره به او اما خطاب به بقیه
زمزمه کردم: من با کیان برمی گردم
!خونه ، شب همین جا استراحت می کنم
آن قدر محکم و قاطع گفتم که خودش ابرویش بالا پرید و
یک طور عجیبی نگاهم کرد و
مامان دیگر چیزی نگفت اما ناراضی زیر لب اعتراضی
کوتاه کرد! تا انتهای وقت ملاقات
پریماه سر به سر ما گذاشت و جو خشک به وجود امده را
کمی تقلیل داد!تا ورودی
بیمارستان همراهشان رفتم تا راهی اشان کنم و بعداز این
که خیال مامان را از غذا و
استراحتم راحت کردم به اتاق برگشتم!همان طور نشسته

بود و سرش به سمت سقف قرار
گرفته بود.با صدای بستن در نگاهش را به من داد و من با
:نفس عمیقی به طرفش رفتم
!امیرحسین پیام داده داره میاد ملاقات
6 9 4
با اخمی ناباور نگاهم کرد: بیخود کرده ، ملاقات اومدن
دیگه پیام دادن داشت؟
یاد حرف امیرحسین افتادم که گفت کیان هیچ وقت این
موقعیت را درک نمی کند و یاد
خواسته ی خودم وقتی بیهوش بود.می خواستم بلند شود و
غر بزند که چرا امیرحسین به
من پیام می دهد.همین فکرها باعث لبخندی شد که حرصش
را بیش تر کرد: می خندی؟
جلو رفتم و لبه ی تختش نشستم.یک پایم روی زمین بود و
یک پایم بالا ، کج و رو به او
قرار گرفتم و لب زدم : دلم برای این غد بازیات تنگ شده
!بود
دستانش را به طرف آسمان گرفت و با لحن بامزه ای نجوا
کرد: خب الحمدلله به مرتبه ای
از جنون رسیدی که دلت برای غدبازی های منم تنگ می
!شه

!محو لبخندی زدم : تو هم یکم مجنون شو..حال بدی نیست
جدی شد ، جور ناجوری نگاهش دلم را زیر و رو می کرد
مجنون تر از این که وقتی به :
پیاما و زنگای امیرحسین تو این مدت که بیهوش بودم فکر
می کنم دلم می خواد هوار
بکشم؟
قطره اشکی که کنج پلکم جمع شد را سریع با دست گرفتم
و لبخندی زدم : انقدر آش و لاشم
!هستی نمی تونم با خیال راحت بغلت کنم
با همان نگاه جدی اما نرم شده دستش را باز کرد ، با تردید
نگاهش کردم.پلک بست و من
محتاط گونه در آغوشش فرو رفتم ، دستش دور تنم پیچید و
خب..هم خوانده بودم و هم
شنیده بودم که شاعرها می گفتند آغوش یار بهشت است و
فکر می کردم همیشه غلو می
!کنند اما....غلو نبود!آغوشش واقعا بهشت بود
اهل بهشت شدنم ، لذت...بعد یک عمر دوزخی بودن
!عجیبی داشت
****
******
نگاهم را از خون گوسفند زبان بسته ای که مقابل پای کیان

قربانی کرده بودند گرفتم و بعد
کنار راندن دود اسفند مقابل صورتم ، داخل لابی شدم!باید
جلوتر می رفتم و کنار در ورودی
واحدمان می ایستادم!پله هارا دوتا یکی بالا رفتم و در نیمه
باز را هل دادم.پریماه هم این
بالا مثل مامان ظرف اسفندی دست گرفته بود و دور خانه
می چرخاند.کفش هایم را با
6 9 5
: دمپایی های روفرشی ام تعویض کردم و سرفه ای کردم
خونه رو دود برداشت.بسه!مامان
اون پایین..تو این بالا؟
: خندید و اسفنددان را داخل تراس گذاشت و درش را بست
بلا رو دور می کنه ، هرچی
!بیش تر بهتر
سری به تأُسف برایش تکان دادم و دورتا دور خانه را
نگاهی انداختم.از صبح زود مامان و
پریماه برای تمیز کردن خانه امده بودند و همه جا تقریبا
برق می زد ، بوی اسفند و تمیزی
باهم ادغام شده و جالب بود.روی میز مقابل مبلمان خانه
ظرفی پر از میوه قرار داده شده
بود که سیب های سرخش چشمکی می زدند و تلفیقش با

رنگ زرد موز و نارنجی پرتقال و
سبز خیارها ترکیب چشم نوازی بود!در آشپزخانه هم
سرکی کشیدم و بعدراحتی خیالم از
اماده بودن چای و پر بودن یخچال که تماما زحمتش روی
دوش بابا افتاده بود نفسی
کشیدم.چندروزی که کیان بیمارستان بود اصلا به خانه
سرنزده بودم و اگر کمک ان ها نبود
الان باید کیان را داخل خانه ای گرد و خاک گرفته و خالی
!از مایحتاج غذایی می آوردم
با صدای صلوات آقاجان کنار در ایستادم و به کیانی که با
کمک امیرحسین داشت داخل می
شد چشم دوختم!باید صدقه دور سرش می چرخاندم و نماز
برایش می خواندم!امیرحسین
کمکش کرد روی مبلمان بنشیند و کوسنی پشت کمرش
گذاشت تا اذیت نشود!عمو علی و
آقاجان و بابا هم مبل های دیگر را اشغال کردند و مامان
ظرف اسفندی که پایین می چرخاند
.را به دست پریماه داد تا کنار ظرف قبلی بگذارد
نگاه کیان روی من کوتاه سیری کرد و با نفس عمیقی دور
تا دور خانه گشت! نگاهش
دلتنگ بود...درست به اندازه ی من ! بدون این که به خودم

استراحتی بدهم وارد اشپزخانه
شدم و سینی نقره ای رنگم را از کابینت درآوردم و فنجان
های ساده و بلور را به تعداد
داخلش چیدم!هنوز اما قوری را برنداشته بودم که مامان به
سراغم امد: برو بشین یکم
!دختر..از پا در میای
با لبخند نگاهش کردم : خوبم به خدا..اصلا مگه می شه
همه دور هم باشیم و کیان خوب
!شده باشه و بد باشم
لبخندی محو به این همه شوریدگی ام زد و دستم را گرفت
و وادارم کرد پشت میز
!ناهارخوری بنشینم : یکم داغی
6 9 6
این را حس می کردم اما مهم نبود.نفسی کشیدم و به اویی
که چادر سیاهش را با چادر
رنگی تعویض کرده و داشت چای می ریخت نگاهی
انداختم.بوی دارچین و هل گل محمدی
چای را نفس کشیدم : به بابا بگو بره دنبال سایان از مدرسه
بیارتش همین جا مامان.زنگ
!می زنم ناهار بیارن
سینی را به دستش گرفت و نگاهم کرد :یه چیزی خودم

درست می کنم.فکر ناهار نباش!برو
دست شوهرت و بگیر ببر اتاق یکم استراحت کنه .اون
هنوز بدنش یکم کرخته.نمی تونه
زیاد بشینه.تا ناهار استراحت کنه ، خودتم یه دوش بگیر
استراحت کن...ناهار و یکم دیر
!می خوریم
چندثانیه نگاهش کردم.فکر خودم نبودم ، بیش تر نگران
:کیان بودم که زود خسته می شد
می شه به بابا بگی کمک کنه کیان بره اتاقمون؟
فهمید که کمی خجالت می کشم ، برای همین بی حرف
سری تکان داد و با سینی چای از
آشپزخانه بیرون زد.از بالای اپن نگاهی کردم که همه به
جز کیان چای تعارف کرد و در
گوش بابا چیزی گفت که اوهم بلند به حرف امد :کیان جان
پسرم بریم اتاق شما یکم
!استراحت کن تا ناهار.ما هوای رفیقت و داریم
نگاه امیرحسین و کیان درهم قفل شد.نمی شد گفت مثل
قبل...اما لااقل بهم نمی پریدند و
سازش کرده بودند.امیرحسین خواست بلند شود که بابا
اجازه نداد و با گرفتن بازوی کیان
خودش کمک کرد به اتاق برود!وقتی تنها بیرون امد من هم

وارد اتاق شدم و در را پشت
سرم بستم!نگاهم کرد و دکمه های لباسش را باز کرد : باید
!دوش بگیرم
جلو رفتم و دستم روی دکمه هایش نشست ، دست خودش
پایین افتاد و نگاهش روی
!صورتم سنگینی کرد : جای بخیه هات نباید آب بخوره
!پانسمانش ضد آبه ، از دکتر پرسیدم-
کمک کردم پیراهنش را در اورد و سری تکان دادم :باشه
عزیزم.بزار آب و گرم کنم کمکت
!می کنم بری
چیزی نگفت ، از همان دیروز عصر که دکتر گفته بود
یک کلیه اش را از دست داده و باید
تا مدتی فعالیت های ورزشی سنگینش را محدود کند حالش
خیلی روبراه نبود و دم به دقیقه
6 9 7
سکوت می کرد.در آلمینیومی حمام را باز کردم و بعد
چک کردن شامپوها ، شیر آب را
!پیچاندم
آب که حسابی گرم و اندازه شد از حمام بیرون امد و
دستش را گرفتم.روی چهارپایه ی
پلاستیکی نشست و من بیرون امدم.سریع لباس هایش را

اماده کرده و حوله اش را هم به
!دست گرفته و پشت در حمام ایستادم
خیلی طول نکشید که صدایم کرد تا حوله اش را بدهم ، در
تمام مدتی که سعی داشت با
وجود ضعفش خودش لباسش را بپوشد نگاهم را فراری
دادم تا روی تنش نچرخد.دلتنگش
بودم..بیش تر از هر زمانی و این دلتنگی داشت از پا درم
.می اورد
حوله ای کوچکی روی موهایش انداختم و با دست آرام
تکانش دادم تا نم موهایش گرفته
شود.کمی که گذشت مچ دستم را گرفت و آرام زمزمه کرد
!تب داری :
جمله اش خبری بود نه پرسشی ، خستگی های این مدت
داشت تأثیر جسمی اشان را نشان
می داد.خوب بود نمی دانست که یک بچه سقط کرده ام و
سخت جان ، مقابلش ایستاده و
موهایش را خشک می کنم.لب های خشکم را با زبان تر
کردم : خوبم ، موهات تقریبا نمش
!گرفته شده.بگیر بخواب ، منم یه دوش بگیرم
نفس عمیقی کشید: بعدش بیا پیشم دراز بکش!خستگی از
!سرو روت داره می باره

!خم شدم و گونه اش را بوسیدم: چشم
لبخند محوی زد و مچ دستم را قبل رها کردن عمیق بوسید
و من با حال بهتری وارد حمام
شدم!موهایم به خاطر این چندروز حسابی چرب شده
بودند.مجبور شدم چهاربار شامپو بزنم
تا تمیز بشوند.لباس هایم راهم همان داخل حمام پوشیدم و
بیرون امدم.کیان چشمانش را
بسته بود و آرام خوابش برده بود!نمی خواستم صدای
سشوار بیدارش کند ، برای همین با
حوله تا حدودی موهایم را خشکشان کردم و بعد با چشمانی
که دیگر باز نمی شدند کنارش
!دراز کشیدم
صدای حرف زدن های آرام مردها از بیرون می آمد!حتی
سفارش مامان را برای این که بابا
سراغ سایان برود راهم واضح شنیدم.لبخندی زدم و نفس
عمیقی کشیدم!حس قشنگی
!بود....این طور باهم بودنمان تنگ دلم می چسبید

با وجود همه ی خستگی هایم دلم نمی امد بخوابم.همان
طور دراز کشیده نگاهش کردم و
محو ریتم نفس هایش شدم!دستم را روی خط اخم پیشانی

:اش کشیدم و نرم زمزمه کردم
!خوش اومدی به خونه عزیزم
گوش هایم صدای نفس هایش را بلعیدند و دخترکی در
درون من وجود داشت ، که با ریتم
!نفس هایش...ساعت ها می توانست برقصد و هیاهو کند
پتوی سبک رویش را بالاتر کشیدم و با همان موهای نم
دار سرم را روی بالش گذاشتم و به
سقف اتاق زل زدم!خانه فقط زیر این سقف بودن نبود ،
خانه... شنیدن صدای نفس هایش
!کنارم بود
!واقعا هم به خانه خوش آمده بود
****
****
از غذای ظهر مونده.برای شامتون گرم کن بخورین ،-
الانم من رفتم بگیر استراحت کن..پا
...نشی کار کنیا، تبت بالاتر رفته.قرص بخور قبل خواب
سری با لبخند در جواب نگرانی هایش تکان دادم و تا
ورودی خانه همراهشان رفتم.بابا هم
همان سفارش هارا تکرار کرد و پریماه گونه ام را بوسید و
بیرون رفت!فقط آقاجان و
عموعلی مانده بودند.نگاه هردویشان روی من نشست و

آقاجان قبل خارج شدن زمزمه
کرد : مصطفی خبر نداره از حال کیان؟
نگاهی به کیان که روی مبل نشسته بود و داشت با
امیرحسین حرف می زد انداختم و صدایم
را پایین آوردم : نتونستم پیداش کنم...کیانم نپرسید اومده
!ملاقاتش یا نه
آقاجان با چهره ای جدی دستی به محاسنش کشید و عمو
اخم کرده نجوا کرد : من تا تهرانم
سعی می کنم پیداش کنم!نگران نباش عمو..دیدنش برای
!کیان خوبه
من هم موافق بودم.بهرحال بعد اتفاقی که پشت سر گذاشته
بود دیدن پدرش با همه ی
خاطرات بدش ، خوب بود!تشکری کردم و هردو پیشانی ام
را بوسیدند و از خانه بیرون
!رفتند.دستی برای سایان تکان دادم و کمی بعد در را بستم
کیان و امیر با جدیت مشغول
حرف زدن بودند..آرام و پچ پچ گونه! پریماه زحمت شستن
تمام ظرف ها را کشیده بود و
تقریبا کاری نمانده بود انجام بدهم.اما برای راحتی شان
وارد آشپزخانه شدم و قبل از
هرچیزی ، یک قرص تب بر بالا انداختم!حرارت بدنم

!دیگر داشت نگرانم می کرد
6 9 9
بعد هم زیر چای را روشن کردم و پشت میز ناهارخوری نشستم . چشمانم حسابی می
سوختند و تمنای جرعه ای خواب داشتند.صدای سوت کتری که بلند شد ، همزمان بود با
ایستادن امیرحسین در چهارچوب آشپزخانه : من دارم می رم!
ایستادم و با دستم صندلی را گرفتم.ایستادن ناگهانی ام باعث سرگیجه ام شده بود : کجا؟دارم
!چای میارم
!تشکر آرامی کرد : مشکلی پیش اومد خبرم کنین
سری تکان دادم و برای بدرقه اش رفتم.هرچند نگاه کیان نشان می داد از این کارم راضی
نیست اما خب..احترام مهمان چیزی نبود که بتوانم نادیده اش بگیرم!خانه که از حضور همه
خالی شد به در بسته ی واحد تکیه دادم و نگاه دقیقش را روی خودم شکار کردم : حالا فقط
!من موندم و تو
لبخند خسته ای زد و سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد.اول زیر کتری را خاموش کردم و

بعد ، روی مبل کنارش نشستم : خوبی؟
بدون باز کردن پلک هایش لب زد: از تو فکر کنم بهتر
!باشم.رنگ به روت نیست
تنها نگاهش کردم ، طولانی و با حداقل پلک زدن.سکوتم
باعث شد چشم باز کند و خیرگی ام
را شکار کند : الان چرا اون مدلی نگام می کنی؟دروغ می
گم؟
نفس عمیقی کشیدم ، خیلی حیرت آور بود که با یک جمله
!هوا عطر بگیرد : نه
دنبال جواب سوالش چشمانم را کنکاش کرد و من سرم را
با ملایمت روی سینه اش قرار
دادم : فقط خوبه آدم گاهی رنگش بپره ، بعد ببینه حواس
!کی ، پی رنگ پریدش می ره
دستش را دور تن آب رفته و لاغر شده ام پیچاند و با کج
کردن سرش ، گونه اش روی کف
!سر من نشست : خوب نیستی بچه
نفس عمیقی کشیدم و دستم را روی تشک مبل قرار دادم تا
فشار وزنم روی تنش اذیتش
!نکند : فقط خستم
واسه خستگی انقدر تب داری؟-

بی جان خندیدم : می خوام یکم خودم و لوس کنم نازم و بکشی!
او هم مثل من لبخند خسته ای زد : مشکل از منه که تحت هیچ شرایطی ناز کشیدن بلد نیستم!
سرم را کمی از سینه اش فاصله دادم و چشمان سرخ هردویمان درهم قفل شد.مال من از تب و مال او از درد : یاد بگیر خب!
خیلی بامزه تکانی به سرش داد و دوباره من را به آغوشش کشید : من کل آپشنم همین یه بغله...از این کارا بلد نیستم و یادم نمی گیرم!من و همین شکلی بخواه!
عطر تنش را نفس کشیدم و خب..خودش یعنی نمی دانست که همین یک آپشنش برای آرام شدن من کافیست؟یادش رفته بود گمانم که من اورا حتی بدون این آپشنش هم ، چندین سال : یواشکی دوست داشتم و خواستم! در آغوشش نجوا کردم تورو همین شکلی می خوام!
خیلی آرام..طوری که حس کردم اشتباه شنیده ام زمزمه کرد : منم!
ناباور و شوکه عقب کشیدم : تو چی؟

کمی در صورتم خیره شد و تمام اجزایش را واکاوی کرد ،
بعد هم با آن لحنش...حکم تیر
داد : تورو با این رنگ پریده و قد نیم وجبیت و همه ی
!چیزای معمولیت فکر کنم می خوام
ناباور و با دهان باز خیره اش شدم: تازه فکر می کنی می
خوای؟
خندید ، دلم برای خنده هایش یک تنه می مرد .بازمن بودم
و آغوشی که تنها آپشنش به
:قول خودش حساب می شد و زمزمه اش زیر گوشم
!نه...جدی جدی می خوام
****
*****
با صدای ناله های ریزی ، پلک هایش از هم گشوده
شدند!گنگ به تاریک و روشن اتاق زل
زد و با هوشیار شدن ذهنش ، سرش را چرخاند.سها به
پهلو و پشت به او دراز کشیده و
انگار صدای ناله های ضعیف از جانب او بود!دستش را
روی بازوی برهنه اش قرار داد و
با لمس داغی بیش از اندازه ی بدنش..نگران و اخم کرده
چشمان خواب آلودش را فشرد و
نیم خیز شد.جای زخم هایش تیر کشیدند و او بی توجه

بازوی سهارا تکان داد : سها؟
7 0 1
پلک هایش که بی رمق از هم فاصله گرفتند کیان خم شد روی صورتش و میان تاریکی فقط
طرح نیمه ای از چهره ی او را می توانست ببیند : پاشو دختر!
دست سها تشک را لمس کرد تا بلند شود اما نتوانست ، نالان آوایی از گلویش خارج شد و
با دست موهای خیس از عرقش را عقب فرستاد : چقدر گرمه!
کیان نفسی بیرون فرستاد.گرم نبود..در واقع آتش تبش داشت این طور ناکوتش می
کرد.پاهایش را روی زمین قرار داد و زمزمه کرد : برق و می خوام روشن کنم!
همین که ایستاد باز هم جای شکمش به سوزش افتاد.دست روی محل درد قرار داد و
با چهره ای درهم آرام به طرف پریز اتاق رفت و روشنش کرد.سها دستش را روی
چشمانش گذاشت تا جلوی نور را بگیرد و کیان از پارچ آبی که روی پاتختی قرار داشت
کمی برایش آب ریخت :پاش و این بخور.خیلی داغی!

دستان بی جانش دور لیوان حلقه زدند و لاجرعه محتویاتش را سر کشیدند.آب خیلی خنک
نبود اما خشکی گلویش را کم کرد.کیان دستش را پشت پیشانی اش قرار داد و نوچی گفت:
این تب با قرص حل شدنی نیست!زنگ بزنم آژانس ماشین بیاد بریم بیمارستان!
سها با همان دستان داغ مچ پر و مردانه ی کیان را گرفت و نگهش داشت: نه ، برم دوش آب سرد بگیرم میاد پایین!
کیان با نگاهی به رنگ و روی پریده و قطرات عرق روی پیشانی اش زیر بازویش را گرفت: خیلی خب..پاشو باهم بریم!پایین نیاد اما می ریم بیمارستان...داشتی ناله می کردی از تب توی خواب!
سها چیزی نگفت و هردو با قدم های آرام وارد حمام شدند.کیان روی همان چهارپایه ای که حین حمام رویش نشسته بود سها را نشاند و آب سرد را باز کرد و بعد کمی ولرم کردنش
دوش سیار را روی تن سها گرفت، همین کافی بودتا اندک خواب داخل چشمان دخترک هم بپرد و با حس سرمای آب لرز

!به بدنش بنشیند : وای..یخ کردم
7 0 2
با ناراحتی به چهره اش و موهای خیسش زل زد.دوش را همچنان رویش نگه داشته بود تا
کمی دمای بدنش را پایین بیاورد.باهمان لباس ها زیر دوش نشسته و چیلیک چیلیک دندان
هایش بهم می خوردند.معلوم نبود در مدت بیهوشی اش چه بر این دختر گذشته بود که
ضعفش تازه داشت رخ نشان می داد!وقتی حس کرد به اندازه ی کافی آب رویش گرفته و
سرما دارد بی حسش می کند اهرم دوش را پایین داد و آن را سرجایش گذاشت.حوله
هایشان همیشه پشت در حمام آویزان بودند.سها با وجود لرز نمی توانست حتی لباسهایش
را در بیاورد.کیان خم شد و با غلبه بر دردی که جوارحش را درگیر کرده بود کمک کرد
همسرش از شر آن لباس های خیس رها شود.همین که نگاهش به بدن خوشرنگ او افتاد
تازه فهمید چقدر تشنه ی داشتنش است!حوله را دورش پیچید و نفسش را مهار کرد ،
هرچند که دیگر فقط خواهش نفس نبود.بلکه تمام وجودش

!او را می خواست
هردو از حمام بیرون آمدند و سها با دست های لرزان
خودش لباس هایش را پوشید.هنوز
می لرزید و دلش می خواست زیر پتو بخزد! دوش ده دقیقه
ای کمی دمای بدنش را پایین
آورده و از آن داغی وحشتناک فاصله داده بود! کیان کمک
کرد نم موهایش را بگیرد و بعد
همان طور که دراز می کشید کنارش روی تخت
نشست.فشاری که به خودش آورده بود
باعث شده بود حسابی دردش زیاد شود اما به روی خودش
نیاورد و موهای نم دار سها را
نوازش کرد: بهتری؟
بی حال سری تکان داد و کیان کنارش به آرامی دراز کشید
!روت و کن طرف من :
سها کاری که خواست را انجام داد و چرخید و کیان با رد
کردن دستش از زیر سر او ،
!فاصله را کم کرد: این جوری بخوابیم تبت بالا رفت بفهمم
: سها از میان پلک های نیمه بازش نگاهش کرد و لب زد
شکمت درد گرفت این همه
ایستادی؟
گرفته بود اما دلیلی نداشت به روی خودش بیاورد.بیش تر

نگران ضعف اویی بود که انگار
آب شده در بغلش قرارش داده بودند.شبیه سهای دوهفته ی
:قبل و حتی قبل ترش نبود
نه ! چرا حالت خوب نبود بیدارم نکردی؟حتما باید از
هذیونات بیدار می شدم؟
جواب مظلومانه اش باعث شد دردی گذرا در قلبش بپیچد ،
این دختر خیلی نرم و با
حوصله..برای خودش در قلبش ، یک کلبه ی اختصاصی
ساخته بود.از ان کلبه هایی که
کیان به کسی اجازه نمی داد نزدیکش هم بشوند : نمی
!خواستم بدخواب شی
7 0 3
بی طاقت لبش را روی پیشانی او گذاشت و عمیق بوسیدش
!فدای سرت خب :
سها در همان حال لبخند محوی زد .صدایش کم جان
بود:گفتی لوس کردن و ناز کشیدن بلد
!نیستی که
او اما نخندید ، لرزیدن سها نمی گذاشت بخندد: بگیر
!بخواب باز داری هذیون می گیا
به غرورش برمی خورد انگار اعتراف کند واقعا دارد
نازش را می کشد ، سها با همان

لبخندمحو و دمای بدن پایین امده در آغوشش به خواب
رفت و ذهن آشفته ی کیان دیگر
پذیرای خواب نبود.خیلی چیزها بود که باید به آن فکر می
کرد و برایش برنامه می
ریخت!دوهفته دور بودنش از زندگی حسابی باعث عقب
.ماندنش شده بود
یکی اش همین ضعف همبستر و شریک زندگی اش
بود!رفته بود تا از جان او محافظت کند
و بعد دوهفته خوابیدن بیدار شده و دیده بود جان او ذره
ذره از بدنش رفته و جز یک زن
ضعیف و آسیب پذیر چیزی از وجودش نمانده!چیزی که به
شدت در هرلحظه نگرانش می
کرد!اصلا دلش آتش می گرفت به چشمان گود و چهره ی
!رنگ پریده اش که خیره می شد
یکی دیگر از دلمشغولی هایش حرف های دکترش
بود.فعالیت بدنی سنگین ممنوع ! برای
مردی که با همین فعالیت ها خرج زندگی تازه به سرانجام
رسیده اشان را در می آورد این
حرف درد بود!چطور می توانست چرخ زندگی شان را
بچرخاند اگر قرار بود ورزش های
سنگین نکند و یادشان ندهد یا با موتور در سراشیبی ها و

جاده های ناهموار مسابقه ندهد؟
فکرها زیاد بودند...از آیدا و دردی که به جانش ریخته بود
و کینه و نفرتش و خاطراتی که
کیان باید با دستمالی خیس از دیواره ی ذهنش پاک می کرد
گرفته ، تا زندگی ای که بد بنای
اولش را گذاشتند و حالا اما می خواست هرطور شده
حفظش کند ، از نانی که باید برای این
زندگی در می اورد و حالا دیگر نمی دانست چگونه..از
این خوابیده ی درون آغوشش و
ضربه هایی که بسش بود هرچه خورده بود..از پدری که
حتی نمی خواست بپرسد این مدت
سراغش را گرفته یا نه اما دلش از نبودنش کنارش خون
بود.از گذشته.....فکرها زیاد
!بودند
7 0 4
نگاهش را به صورت غرق خواب سها و ریتم نفس هایی
که با پایین امدن تب آرام گرفته
بودند کشاند!دلش می خواست ببوسدش، بویش کند و سفت
و سخت حتی با تمام دردهایش
!در آغوشش بکشد
...یه طرف من و این تنهایی

...یه طرف تو و اون زیبایی
....داری ساده شکستم می دی
از آن هایی نبودند که یک شبه عزیزش شوند.سها صبوری کرده بود و وقتی به مسیری که
پشت سر گذاشته بودند نگاه می کرد می دید ....چه توانی داشته این زیبای کوچک به خواب
رفته میان بازوانش!سها با خودش آرامش آورده بود...دلش نمی خواست به کسی پسش
بدهد!می دانست روزهای سختی پیش رو هستند!روزهایی که باز هم صبر می طلبیدند!این
زندگی تا زندگی می شد...جان از تن هردویشان می برد!بینی میان موهای سها فرو برد و با
!نفس های عمیق سعی کرد فکر هارا پس بزند
..یه طرف من و این حال بد ، یه طرف تو و ترسی ممتد
.هردو با خودمون بد کردیم..هردومون خیلی تغییر کردیم
!جوونیمون و با حسرت پیر کردیم
حوله را از روی موهای نم دارم برداشتم و روی دسته ی صندلی قرار دادم ، خبری دیگر از
تب و دمای بالای بدنم در شب گذشته نبود اما باز هم ضعف تنها حس غالب وجودی ام شده
بود!روبروی آیینه ایستادم و به گونه های آب رفته و

چشمانی که زیرشان گود شده بودند
!زل زدم
تصویری از نشاط در چهره ی من به چشم نمی خورد،
یک طورهایی تبدیل شده بودم به
زنی افسرده که هدفی برای ادامه دادن ندارد!همه ی
فشارهای اخیر به شکلی داشتند در من
رخ نشان می دادند و من قادر به کنترل کردنشان نبودم!یاد
حرف دکتر افتادم که می گفت اگر
کیان بهوش بیاید و من را با این رنگ و رو ببیند طلاقم می
!دهد

7 0 5

آهی کشیدم و دستم را جلو بردم و پنکک را به طرف خودم
کشیدم!ناشیانه کمی سیاهی زیر
چشمم را با آن کاور کرده و روی لب های خشک و بی
رنگم براق کننده ی ملیحی زدم!بیش
تر از آن رسیدن به خودم از حوصله ام خارج بود!نگاهی
به لباسی که درون تنم زار می زد
انداختم و کلافه از تصویرم چشم برداشتم!هر طرفش را هم
درست می کردم باز نقطه ای
!فشار این روزهارا به چشمم می آورد
با کمی مکث روی ترازویی که کیان کنار میز آرایش قرار

داده بود و با آن همیشه وزنش را
کنترل می کرد ایستادم!عددی که نشان می داد غیر قابل
باور بود.در مدت زمان کوتاهی پنج
کیلو وزن از دست داده و حالا تبدیل شده بودم به دختری
چهل و هشت کیلویی و لاغر تر از
!حدمعمول
با تأسف سری برای خودم تکان دادم و بدی اش این بود
فرصت نگرانی برای خودم را
نداشتم!کیان ان قدر محکم تمام ذهنم را به مالکیت خودش
دراورده بود که جز او و نگرانی
!برایش نمی توانستم به چیز دیگری فکر کنم
جلوی موهایم را با یک تل دخترانه عقب فرستادم و از اتاق
بیرون زدم!روی مبل سه نفره
مقابل تی وی نشسته بود و بی هدف کانال هارا بالا و پایین
می کرد!کمی نگاهش کردم و بعد
به آشپزخانه رفتم.مامان چندپاکت آبمیوه برایمان خریده و
در یخچال گذاشته بود!نگاهی به
طعم هایشان انداختم و نکتار آناناس را خارج کردم!برایش
درون لیوان های بلندی که
دوستشان داشت ریختم و از بالای اپن وضعیتش را آنالیز
کردم.معلوم بود توجهی به برنامه

ها ندارد و بیش تر بی حوصلگی اش را سعی دارد رفع کند!درکش می کردم.مرد داخل خانه
!ماندن و خانه نشینی نبود
با آبمیوه به طرفش رفتم و کنارش نشستم.توجهش را از صفحه ی تلویزیون گرفت و به من
داد.آبمیوه را به دستش دادم و او دست دیگرش را روی پیشانی ام گذاشت : خداروشکر
!تبت قطع شده کامل
!سری تکان دادم و لب زدم : خوبم..تو آبمیوت و بخور
دقیق نگاهم کرد: خودت چی؟بیش تر از من به تقویت احتیاج داری!
7 0 6
لبخند زدم ، کمرنگ و دلمرده..سالم بودنش خوب بود ، منتهی..روح من این روزها خوب
!نبود : نگران من نباش
!محکم و جدی نجوا کرد : اما هستم
نباید خوشحال می شدم اما شدم.نگران بودنش را دوست داشتم ، این که به من فکر کند و
برای حالم دلواپس شود.اصلا نگرانی از آن حس های قشنگ و نابی بود که اگر آدم درست
: خرجت می کرد می توانستی با اتکا به آن پر در بیاوری

من بعد از اینکه هر بار مشکلاتم
و که بیشتر شبیه به فاجعه بودن پشت سر می ذارم به خودم
قول می دم از این به بعدش و
.بیشتر به خودم توجه کنم اما خب هیچ وقت موفق نشدم
قلپی از محتویات لیوانش را بالا کشید و زمزمه کرد: خب
شاید باید یکی دیگه به خودش
!قول بده از این به بعد بیش تر بهت توجه کنه
متوجه منظورش شدم اما با شیطنت محوی پرسیدم: کی
مثلا؟
چپ چپ نگاهم کرد : می خوام ببینم کی جز من جرأت
همچین جسارتی داره که از این قول
!ها به خودش بده
خنده ام صدادار شد و او ممتد و طولانی به این خنده
نگاهی انداخت ، ما روزهای زیادی را
از دست داده بودیم .لیوان خالی شده را به دستم داد و از
فاز شوخی خارج شد.این بار جدی
خطابم کرد: باید برم دنبال یه کار جدید..ظاهرا نمی تونم
!فعلا برگردم سر شغل سابقم
لبخند من هم رنگ باخت.این برای کیان فاجعه بود..حالش
را می فهمیدم ، اصلا همین
ناگهانی در خود فرو رفتنش تأثیر مستقیم همین اتفاق بود ،

صدایم آرام شد : چه کاری؟
پوزخندی زد و باید می مردم برای غرورش که داشت
ترک برمی داشت: هرچی....شده
کارگری کنم خرجمون و در میارم.کار کردن که عار
!نیست
عشق اول..عشق کودکی..عشق نوجوانی..اسم های زیادی
برایش می توانستم ردیف کنم ،
اسم هایی که هرکس شاید می شنید می گفت اشتباه
است..بچگی است..آدم نمی فهمد به چه
چیزی دل بسته..دو صباح دیگر از یادت می رود ، از این
حرف هایی که گوش من و امثال
من پر بود.قبول داشتم..ما شدنمان اشتباه بزرگی بود ،
خیلی خودمان را دست بالا گرفته
بودیم ، حس هارا اشتباه فهمیده بودیم.فکر می کردیم همین
که بخواهیم یکی را دوست
داشته باشیم تمام است.یک کلام..همه چیز را بچه بازی
تلقی کرده بودیم.اما با همه ی این

ها...یک چیزی را خیلی ایمان داشتم.ان هم مردانگی و
درستی مردی بود که با همه ی
اشتباهاتش می شد رویش حساب کرد.با همه ی سردی

هایش..پشت بودن را بلد بود!کار
کردن به قول خودش برایش عار نبود..از ان سوسول های
بالاشهری که ماه به ماه از جیب
پدر می خوردند و عشق و حال می کردند نبودها...اما دل
می برد!همین یک جمله ی کار
عار نیستش بیش تر دلم را برایش لرزاند!بیش تر
فهمیدم عاشق آدم درستی شده ام..بیش تر فهمیدم این
عشق..اگر مسیرش هم اشتباه بود ،
!هم سفر درستی را برایش انتخاب کرده بودم
من به جدیتش حین ادای آن جمله نگاه کردم و خیلی
!چیزهارا..بیش تر فهمیدم
****
******

آدرس و یادداشت کردی عمو؟-
نوک قلم را از کاغذ زیر دستم فاصله دادم و نفس بیرون
فرستادم :بله ..ممنون عموجان ،
فقط..منطقش امنه دیگه؟
می توانستم جدی بودن چهره اش را تصور کنم :دستت درد
نکنه دیگه عزیزم..امن نبود
شمارو می فرستادم؟
خندیدم و چیزی نگفتم ، او اما ادامه داد: کیان خونه نیست؟

نیم نگاهی به ساعت انداختم.یک ساعتی می شد از خانه بیرون رفته بود!می گفت از خانه
نشینی و این بیهوده گذراندن دقائقش اذیت می شود و لااقل تا باشگاه می تواند برود و
تمرین بچه ها را ببیند، قول داده بود فعالیتی نکند و فقط تماشا کند و همان تماشا کردن
: برایش خوب می دانستم حکم نمک روی زخم را داشت نه..خسته شده بود از خونه
!نشینی!رفت تا باشگاهشون
سخته عمو..واسه پسری مثل اون نشستن توی خونه-!سخته
قبول داشتم.این سختی کلافه اش کرده بود.باعث می شد بعضی وقت ها واقعا کنترل
اعصابش را نداشته باشد و از کوره در برود : حق باشماست!شاید با دیدن پدرش..یکم این
!وضعیت بهتر بشه
7 0 8
امیدوارم.من که آدرس و بهت رسوندم.بقیش با خودت-!عموجان
کاغذ را با یک دست تا کردم و به طرف اتاقمان رفتم.موبایل هم همچنان میان دستانم

!بود :قربونت برم خیلی محبت کردینا
خدانکنه اش و محبتی که خرجم کرد کمی استرسم را کم
می کرد ، تماس را قطع کردم و با
نیم نگاهی به آدرس مانتو ام را از آویز برداشتم!بعید می
دانستم کیان تا یک ساعت دیگر
برگردد!سرسری آماده شده و از خانه بیرون زدم.آدرس
پارکی که عمو داده بود حدود یک
ربع با ماشین از خانه فاصله داشت!سر خیابان برای
جلوگیری از تلف شدن وقت دربستی
گرفتم و با نیم نگاهی به ساعت دعا کردم قبل پنج به پارک
برسم.عمو گفته بود ، پدر کیان
هرروز رأس همین ساعت وارد ان پارک می شود.یک
ساعتی در پارک می چرخد و
بعد..می رود!گفته بود محل زندگی اش جای درستی برای
این که به آن جا سراغش بروم
نیست اما پارک..در
منطقه ی خوبی قرار دارد و خودش هم نمی دانست چرا
عمو مصطفی هرروز به آن جا می
!رود.آن هم درست رأس همان ساعت
پنج دقیقه ای به پنج مانده بود که به پارک رسیدم.پول
کرایه را حساب کردم و با ته مانده ی

پولی که داخل کیفم مانده بود مطمئن بودم مسیر برگشت را فقط با اتوبوس می توانم
برگردم!وارد ورودی پارک شدم و سعی کردم دقیق روی معدود آدم های داخلش فوکوس
کنم!آخرین تصویرم از عمو مصطفی مال سه چهارسال قبل بود که جلوی خانه ی کیان دیده
بودمش.مطمئن نبودم اگر دیدم می توانم او را بشناسم یا نه اما با این حال...داخل پارک
حرکت کرده و خوب آدم هارا ارزیابی کردم!محوطه ی فضای سبز از محوطه ی بازی جدا
بود و پارک را دو بخش گسترده تقسیم می کرد!فکر می کردم پیدا کردنش سخت باشد اما
درست ساعت پنج و ده دقیقه و وسط منطقه ی خلوت و آفتابگیر پارک..روبروی حوضچه
ی مصنوعی و روی نیمکتی سبز..دیدمش!و عجیب این بود سریع هم شناختمش..با این که
سال ها پیرتر شده بود و لاغری بیش از حدش در ذوق می زد اما شناختنش اصلا سخت
!نبود
عقب تر ایستادم.نمی دانم محو چه بود که این طور خیره سیگارش را دود می کرد و با

چشمانی نیمه باز و لباس های مندرس با ارامش نشسته بود!سی ثانیه ای ایستادم و خوب
7 0 9
نگاهش کردم.او پدر کیان من بود.باعث و بانی خیلی اتفاقاتی که نمی دانستم مقصر شمردن
!او..تأثیری در آن ها خواهد داشت یا نه
قدم های تندی که به خاطر پیدا کردنش پشت هم ردیف می شدند این بار آرام بودند.پشت
نیمکت که رسیدم ، بوی دود سیگارش به شکل اذیت کننده !ای در ذوقم زد : سلام
سرش را چرخاند ، با همان چشمان نیمه باز سرتاپایم را نگاهی انداخت و بی توجه پک
دیگری به سیگارش زد : برو رد کارت دخترجون ، سر به !سرم نزار
: عروسش را نشناخته بود.نعشه بودنش باعث بغضم شد
!من سهام!زن کیان
این بار با دقت بیش تری نگاهم کرد ، روی صورتم و از همه بیش تر چشمانم : چی می
خوای؟
کیان با این مرد سرد چطور تا می کرد؟نفسی کشیدم و با فاصله روی نیمکت نشستم : اومدم

!باهاتون حرف بزنم
سیگارش را زیر پایش انداخت و من تازه متوجه چندفیلتر سوخته ی سیگار دیگر هم زیر
پایش شدم : شوهرت می دونه این جایی زن کیان؟
موهای جلوی سرش ریخته بودند و پوستش از شدت اعتیاد تیره شده بود.لثه های تیره و
دندان های زردش هم بدجور در ذوق می زد.چه کرده بود اعتیاد با این مرد : نشناختین من
و؟
!بینی اش را بالا کشید: گفتی زن کیانی
سرم را تکانی دادم.من هم به حوضچه خیره شدم و نجوا کردم : و البته برادرزاده ی علی
!سپهری!نوه ی عموی شما
همین شبیه شوکی به بدنش عمل کرد و باعث شد سیخ بنشیند، صدای کشیده اش میل
عجیبی برای گریه در من به وجود می آورد : دختر احمد؟
بالاخره شناخته بود.لبخندی زدم ، تلخ و شبیه فاصله ی بینمان : بله!..دختر احمد..زن
.کیان.عروس شما
7 1 0
چندثانیه با همان چشمان ریز شده اش نگاهم کرد ، فیلتر

سیگار میان دستانش داشت می
سوخت و دختر احمد بودن من باعث شده بود بی توجه به
ان نگاهم کند : بچه بودی آخرین
..بار که دیدمت!همون روزی که ساره رفت
امان از یاد بعضی از روزها ، داغ ها انگار سرد نمی
شدند ، فقط این پوست ما بود که کلفت
می شد ، نگاهم به روبرو دوخته شد و لب هایم از هم
فاصله گرفتند: من اما چندبار
!دیدمتون ، دم خونه ی کیان
کیان را زمزمه کرد ، اسم پسرش را می گفت انگار قد می
کشید : این جا چیکار می کنی؟
به نیم رخش چشم دوختم ، به مردی که شبیه گذشته ها نبود
اما بوی آتش و دود می داد ،
بویی که خاله ساره را از ما گرفت ، اعتیاد..شک و بدبینی
این مرد ، کبریت کشید زیر یک
عشق قدیمی فراموش شده و فاجعه اش ، کیان را بی مادر
، عمو را آواره و خودش را تنها
کرد: می دونستین کیان بیمارستان بستری بوده؟
دستش همراه سیگار لرزید و نگاهش را از من گرفت تا
گمانم نبینم که درونش نگرانی
نشسته : الان چطوره؟

لبخند خسته ای زدم ، وصف حال کیان پیچیده بود ، نمی شد با یک جمله سروته ان را بهم
آورد ، نفس عمیقی کشیدم : خستست ، از کلیه ای که از دست داده و از ضعفی که داره ، از
این که دیگه نمی تونه مثل قبل تا مدتی ورزش سنگین انجام بده ، از این که شمارو نداره و
توی حال بدش سراغی ازش نگرفتین...کیان این روزا خیلی خستست!
چشمانش دودو زد و سیگارش روی زمین افتاد ، آن آب رفتن اندام و شانه های خمیده اش
استواری اش را از بین برده بود : چش شده بود این پسر مگه؟
باید می گفتم پسرش همه ی ما را دق داده بود؟لبخندم لرزان بود ، وقتی یاد ان چندروز
جهنمی می افتادم دلم می خواست یک دور دیگر بمیرم و از اول زنده شوم ، یک دور باطل
و عذاب دهنده : چاقو خورده بود ! خدا گمونم بیش تر از همه به من رحم کرد!
دستش مشت شد و آهی نیمه از سینه اش بیرون زد : باید برم!
همین؟جواب همه ی این حرف های من همین بود؟آمد بلند

شود که دستم را روی شانه اش
!گذاشتم ، جا خورد و دستم لرزید : بابا
7 1 1
شوکه شد ، انتظار همچین اوایی را از زبان من نداشت ،
خودم هم نداشتم : پدر کیان پدر
منه ، من بابام و همین شکلی صدا می کنم ، ناراحت می
شین بهتون بگم بابا؟
!اون خیلی وقته بابا صدام نکرده-
لبم را با زبان تر کردم : حق نداره دلخور باشه؟
خندید ، به شکل غیر طبیعی و ترسناکی : چرا ، همه حق
دارن از مصطفی بدبخت ناراحت
باشن ، اخه من قاتلم..مگه نه دخترجون؟
!من همچین چیزی نگفتم-
پوزخندی زد ، از جیب پیراهن گشاد تنش یک نخ سیگار
دیگر بیرون کشید و با دستانش
درون جیب هایش را برای یافتن فندک گشت ، سیگارش را
که آتش زد دوباره درون
چشمان من زل زد ، لحنش کشیده بود : شماها نمی گین ،
چشماتون می گن ، چشمای
همتون...حتی چشمای اون پسری که شرمش می شه از این
که بگه من باباشم!من بیام..حال

!اون خوب نمی شه ، دنبال بد آدمی اومدی دختر احمد
خواست برود که با جمله هایم مانعش شدم : وقتی ازتون
می رنجه می ره خونه ی
قدیمیتون و با همه ی ابهتش می شکنه ، می شه همون
پسربچه ای که با مادرش پدرشم از
دست داد ، بزرگ ترین حسرتش اینه که چرا هیچ وقت
نخواستین خوب شین و لااقل نقش
یه پدر و براش ایفا کنین ، از وقتی بهوش اومده نمی پرسه
اما میبینم چشماش به در دوخته
شدن که بلکه اثری از شما ببینه ، انقدر سخته دلش و شاد
کردن؟دل پسری که سال هاست
سهمش از شما تنهایی و یه تصویر تلخ بوده؟
مکث کرد اما جوابم را نداد ، راهش را کشید و رفت ،
کمرش خم شده بود و قدم هایش
صاف نبودند ، با این حال در همان نقطه ایستادم و نگاهش
کردم.وقتی دیگر در معرض دیدم
نبود من هم خلاف جهت او از پارک خارج شدم ، مکالمه
ی کوتاهمان ، نگاه های پر
حرفش و ان غم و سرخوردگی درون چشمانش باعث شده
بود بخواهم ساعتها به او فکر
کنم .وقتی سوار اتوبوس شدم و میله ی وسطش را گرفتم تا

میان هجوم مسافران زمین
نخورم هنوز هم فکرم پیش ان مرد بود ، مردی که معتقد
بود حضورش حال پسرش را
خوب نمی کند...مردی که از نگاه ها و حرف های
!درونشان خسته بود
7 1 2
ظاهرا امادنم نتیجه ی خاصی را در بر نداشت ، با این
حال از پنجره به شلوغی خیابان نگاه
کردم و نفس عمیقی کشیدم ، من کاری که باید را انجام داده
بودم.بقیه اش به خود عمو
مصطفی برمی گشت!به خانه که رسیدم کیان هنوز هم
برنگشته بود ، لباس هایم بوی دود
سیگارش را گرفته بودند.برای همین با همان ها وارد حمام
شدم و دوشی گرفتم ، همان
طور که حوله ی کوچکم را دور موهایم پیچیده بودم با
عمو تماس گرفتم و همه چیز را
برایش تعریف کردم ، عمو فقط شنید و بدون هیچ حرفی
تماس را خاتمه داد.درگیر کردن او
هم در این جریان یکی از اشتباهات من بود..برای عمویی
که هنوز داغدار ساره و مرگش
بود گفتن از عمو مصطفی یک درد و هزار رنج در بطنش

!به حساب می آمد
ساعت حدود هفت بود که کیان به خانه برگشت ، گرفته و بی حوصله تر از همیشه.حدس
می زدم دیدن باشگاه و فعالیت بچه ها وعدم فعالیت خودش ، عصبی اش کرده باشد ، از آن
جایی که خودش از قبل گفته
بود برای بعد شام و شب نشینی به خانه ی ما برویم شامی سبک اماده کردم و بعد چیدن
میز صدایش کردم.با مکث وارد آشپزخانه شد و با دیدن سیب زمینی های سرخ شده و قارچ
!های سوخاری کنارش ابرویش بالا رفت : چه شاهانه
لبخندی به رویش پاشیدم ، حقیقتا خیلی تمرکز و حواسم سر جایش نبود ، شاید بخش عمده
ای از حواسم پرت لحظات پارک و جملات عمو مصطفی بود : تخم مرغم داریم.می تونم
!بزنم برات
نشست و دستش روی جای زخم هایش قرار گرفت ، هنوز هم اذیتش می کردند :دیگه
!خجالت نده بیش تر از این معدم و
از کنایه اش گذشتم و لیوانی آب برای خودم پر کردم ، چنگالش را در سیب زمین ها فرو

!برد و لب زد : سرحال نیستی
ظرف نان را به طرفش گرفتم ، تکه ای برداشت و من
!جواب دادم : یکم خستم
اخم هایش درهم شد و نفسی بیرون فرستاد : قرار شده از
فردا هفته ای دوجلسه برم
باشگاه ، حرکات سبک و نمایشی رو به اونایی که تازه
!شروع کردن یاد بدم
می شد درد صدایش را حین گفتن از این محرومیتش حس
کرد : تا همین حد هم خیلی
!خوبه
7 1 3
سری تکان داد ، به چهره اش زل زدم ، موهای جلوی
سرش ، چانه ی خوش
فرمش..چشمانش...همه و همه برایم دیدنی بودند .نگاهم
باعث شد دست از خوردن بکشد و
!او هم خیره ام شود: چرا زوم کردی روی من
لبخند محوی زدم : تو اصلا بلدی احساسات به خرج بدی؟
!هردو ابرویش بالا رفت : شام داریم می خوریم مثلا
دستم زیر چانه ام نشست و دست دیگرم موهای کمی نم
دارم را پشت گوشم فرستاد: نه
جدی برام سوال شده ، اصلا چیزی به اسم احساس توی

وجود تو هست؟
باید حتما نشونت بدم؟-
چشمانم گرد شد و دستم از زیر چانه ام سرخورد ، نگاه او اما سرسختانه به من خیره شده
!بود : معلومه باید نشون بدی
!خیلی جدی لب زد : من دلم می خواد طرفم خودش بفهمه
ناباورانه تک خندی زدم : از کجا اون وقت؟
چنگالش را در بشقاب و کنار سیب زمینی های سس زده !شده رها کرد : باید باهوش باشه
: دست روی سینه حلقه کردم و با لبخندی محو شده لب زدم تو مدعی ترینی توی این حجم
!از پررویی
شانه ای بالا انداخت و خودخواهانه چشمکی زد ، از پشت میز بلند شدم و او با نگاهی که
رنگی از لبخند در دلش داشت براندازم کرد : می رم اماده شم برای رفتن خونه ی مامانینا،
غذات و خوردی بی زحمت ظرفت و بزار روی ظرف !شویی
خنده ی نگاهش روی لبانش هم نقش بست و من از آشپزخانه بیرون زدم ، خودم که چیزی
نخورده بودم و میلی هم به ان نداشتم اما ، حتم داشتم او بعد

این همه مدت پرهیز غذایی ان
قارچ ها و سیب زمینی هایی که دکتر گفته بود تا حد توان
کم مصرف کنیم را تا انتها می
!خورد
لباس هایمان را قبل از هرچیز اماده کرده ، روی تخت
قرار دادم و بعد پشت میز آرایش
نشستم.نگاهم در آیینه به تصویرم خیره شد ، به دختری که
حالا در بطن یک زندگی
7 1 4
مشترک نه چندان هماهنگ با خیالاتش داشت روز و شب
را سپری می کرد.باورکردنی نبود
اما من بزرگ شدن دختر درون آینه را حس می
کردم....پوستن انداختنش را دیده بودم و
حالا با دیدن این تصویر چیز هایی که دیده بودم و پشت
!سرگذاشته بودم را به یاد می اوردم
چشم از تصویرم گرفتم ، نفسی بیرون فرستادم و دستم را
به طرف کرم پودرم دراز کردم که
!صدایش متوقفم کرد : بزار من ارایشت کنم
روی صندلی و در همان حالت نشسته چرخیدم ، تکیه زده
بود به چهارچوب ورودی اتاق
خوابمان و با آن نگاهش احساستم را زیر و رو می کرد ،

ادم توانایی بود...مگرنه چه کسی
می توانست من را تا این حد به ضعف احساسی دچار
کند؟جلو امد و من با دیدن چهره ی
مصممش لب زدم : کدوم مردی می تونه یه دختر و آرایش
کنه که تو دومیش باشی؟
آستین تیشرت خانگی اش را بالا داد و در حال نگاه
انداختن به وسایل آرایشی روی میز
زمزمه کرد : من زنای دیگه رو کار ندارم اما زن خودم و
می تونم آرایش کنم.این چیه؟
خنده ام گرفت از ژست جدی ای که به خودش گرفته بود ،
انقدر نزدیکم بود که عطرش دلم
!را پر بدهد : کرم پودر
به پوستم خیره شد: پوست به این صافی ، این و می خوای
چیکار؟
بعد هم کرم پودر را روی میز پرتاب کرد ، قلبم داشت
ریتم تندی می گرفت ، این حالت
ایستادن و چک کردن لوازش آرایشی ام برایم جذاب بود ،
یکی از رژ لب هارا برداشت و به
محض باز کردن درش و دیدن رنگ سرخش نگاهش
شیطنت آمیز شد : از این رنگ ها هم
!داشتی و رو نمی کردی

بدم نمی امد دل به دل بازی اش بدهم برای همین زمزمه
!کردم : می خوای الان بزنم عزیزم
ابرویش بالا پرید ، رویم خم شد و نفسم با جمله اش ، در
سینه ام خودش را گم کرد : می
تونی بزنی تا ببینی بعدش اصلا به مهمونی می رسیم یا نه
!.خوشگلم
خوشم امد ، دلم برای این شیطنت ها تنگ شده بود.زندگی
مان شده بود شبیه ان هایی که
سال ها از زمان عاشقی شان گذشته و حالا فقط همه
چیزشان شبیه عادت شده ، کمی هیجان
و شوخی برای این زندگی رنگ پریده نیاز بود : بالاخره
!یه بار گفتی خوشگلم
7 1 5
خندید ، رژ لب را روی میز قرار داد و ریملم را
برداشت.سنگینی اش را روی میز آرایش
انداخت و در ریمل را باز کرد و خیره به مژه هایم دستش
را جلو آورد : چشمات و ببندی
!بازم می گم بهت خوشگلم
چشمانم را بستم و خندیدم : ناپرهیزی نکن ، سکته می کنم
!از ذوق یه وقت
حرکت فرچه ی ریمل روی مژه ام را حس می کردم اما

نمی توانستم چشمانم را باز کنم و
ببینمش ، فقط صدایش به گوش هایم رسید : دشمنت سکته
!کنه بچه
از ان جمله هایی بود که برای گوشم خوش اهنگ به نظر
می رسید.وقتی خواست چشمانم
را باز کنم ، تعلل کردم.این حال و این حس و این چشم
بستن را دوست داشتم!چرخیدم و با
!دیدن خودم در اینه ابرویی بالا انداختم : رژ کم دارم
در رژ هایم را یکی یکی برداشت و با دیدن رنگ ملیح
هلویی یکی از آن ها راضی نگاهم
کرد .تکان نخوردم و فقط بین لب هایم فاصله انداختم.رژ
را روی لبم کشید و نگاه خیره اش
به ان عضو بدنم باعث شد دستانم روی پایم مشت شوند ،
از قصد انگار داشت طولش می
داد.چندین و چندبار رژ را روی لبم به حرکت دراورد و
دست آخر با یک جمله معادلات ذهنم
!را بهم ریخت : خیلی پررنگ شد
خواستم دستم را به طرف دستمال مرطوب ببرم که
نگذاشت ، چانه ام را گرفت ، زانویش را
روی صندلی ای که نشسته بودم قرار داد و رویم خم شد ،
لحنش ، دیوانه کننده بود و من

ان لحظه فهمیدم جز قلبم ، مغزم هم به او دچار شده : وقتی پررنگ می شه ، من بهتر از
!اون دستمال می تونم کمرنگش کنم
همه می گفتند جهان با یک انفجار شروع شده ، هر ستاره و هر سیاره ای از مرگ یک
ستاره و سیاره ی دیگر که با انفجار همراه است متولد می شود.بوسه ی کیان روی لب هایم
، تلاشش برای کمرنگ کردن رژ لبی که خودش با شیطنت زیاد روی لب هایم مالیده بود
شبیه همان انفجار بود!حس های مرده ام را از بین می برد و از حاصل این انفجار هزاران
ستاره ی عاشق درونم به وجود می امد که شیفته تر از ستاره ی قلبی دور کهشکان قلب او
!می چرخیدند
عقب که کشید هم دلم باز کردن چشمانم را نمی خواست ، می خواستم به این لحظات فکر
کنم ، باید می توانستم خوب ثبتشان کنم..برای روزهایی که ممکن بود خسته شوم ، ببرم و
کم بیاورم!صدای او اما زیر گوشم ، ثابت کرد که زاد و ولد یک ستاره نه تنها با یک بوسه

، بلکه با یک جمله هم درون آدم شکل می گیرد : باهوش باش سها...من واسه کدوم
دختری ریمل و رژ دستم می گیرم و می خوام ارایشش کنم؟باهوش باش و نخواه مستقیم
...چیزی رو بهت بگم
یاد حرفمان در آشپزخانه افتادم و با آرامش چشمانم را باز کردم.نگاهم می کرد در همان
حالت و همان ژست..زانویش همچنان خم شده روی صندلی و کنار پای من بود و خودش
خیمه زده روی تنم!دستش هم چانه ام را اسیر کرده بود.نگاهمان بهم بود..بدون هیچ
: شوخی ای ، هردو جدی بودیم و من لب هایم محو لرزید احمقانست اما بعضی مواقع دلم
می خواد خنگ باشم..شاید اون وقت ، اونی که باید و از زبونت بشنوم!
سکوت کرد ، زانویش را از روی صندلی برداشت و نفس من از سینه ام آرام بیرون
خزید!صاف که ایستاد دیگر مستقیم نگاهش نکردم.زندگی ما طول می کشید زندگی شود!
****
****

همه در حیاط و روی تخت چوبی نشسته بودیم ، هوا خوب بود و ذوق سایان از این دور هم
جمع شدنمان لبخند روی لب همه نشانده بود.از آن شب هایی بود که آسمان تهران صاف
بود...دلش نگرفته و با دست و دلبازی تک و توک ستاره هایش را نشان خلق می داد!
مامان با سینی چایی که بعد شام همیشه در خانه به راه بود وارد حیاط شد و کنار بابا
نشست ، کیان هم کنار حوض زانو زده و سعی داشت مشکل دوچرخه ی سایان را حل کند!
لیون چایش را برداشتم و از روی تخت بلند شدم ، کنارشان که ایستادم سرش را از زنجیر
دوچرخه جدا کرد و بالا آورد ، اشاره ای به چای کردم و جمله ی شوهر ذلیل پریماه باعث
خنده ی هردویمان شد! پدال دوچرخه را با دستش چرخاند و وقتی مطمئن شد مشکلی ندارد
دسته هایش را به سایان سپرد و به وسیله ی شیر کنار حوض دست هایش را شست!
لیوان چای را که گرفت ، با دستان آزادم بازوهایم را بغل گرفتم و خیره به درخت توت داخل
حیاط زمزمه کردم : بابای با حوصله ای می شی!

متعجب نگاهم کرد : از یه تعمیر دوچرخه ی ساده به این نتیجه رسیدی؟
صدایم را ارام کردم ، نمی خواستم بقیه بشنوند ، دلم کمی برای ان دانه ای که از دست داده
!بودیم هم می تپید : نه ، حس ششمم بهم می گه
7 1 7
نگاهی بامزه به شکمم و بعد به چشمانم انداخت: می خوای امتحانش کنیم ببینیم حس
ششمت چقدر درست گفته؟
گیج ابرویی بالا انداختم: یعنی چی؟
خنده اش گرفت اما با خساست بروزش نداد ، دستی زیر بینی اش کشید و لب زد: یعنی مثلا
....بابا شم و
مفهوم جمله اش را فهمیدم و به سختی لبخند زدم ، حتی برای این که به حالم شک نکند هم
ضربه ای به بازویش کوبیدم که مثلا رویش کم شود ، دلم اما...حال و روز خوبی نداشت ،
او پدر شده بود ، از دستش داده
بود و نمی دانست.از این که مجبور به پنهان کاری بودم از خودم بدم می امد!درون چشمانم
زل زد و خندید : نترس..قرار نیست همین امشب اقدام کنم

!که رنگت پرید
لبخندم بیش تر عمق گرفت ، با یک دست لیوانش را گرفته بود و دست دیگر و ازادش را
دور شانه های من پیچید ، پریماه سوتی زد و سعی کرد سر به سرمان بگذارد.کیان شروع
کرد به کل کل کردن با او و مثل قدیم..مثل روزهایی که ما سه تا بدون این نسبت های جدید
...کنار هم بودیم جمع را شاد کردند!من هم نگاهشان کردم تعریف من از بلوغ با تعریف دیگران فرق می کرد ، از نظر من هروقت یک دختر.. حس
هایش را شبیه یک نهال ضعیف در یک زمین بایر می کاشت و به آن آب می داد ، درست
همان لحظه که عاشق می شد و از عشقش حراست می کرد !به بلوغ می رسید
من سال ها بود به بلوغ رسیده بودم ، سال ها بود با دیدنش از ان نهال حراست می
کردم.نهالی که فقط در قلب من بود..سایه نداشت ، حتی ان قدری محکم نبود که بتوانم به ان
تکیه کنم اما خب..رسیدگی به ان ، تمام هدفم از این زندگی بود!من دختر ضعیفی بودم ،
دختری که فقط بلد بود عاشق باشد..دوست داشته باشد ،

همه ی من در او خلاصه شده بود
!و این ضعف بود
من بلد نبودم بدون او زندگی کنم ، قوی بمانم و سرپا
باشم!ضعفی که عمیقا به ان واقف
!بودم
وابستگی خوب بود ، اما زیادی اش داشت دل می
زد.زیادی عاشق بودنم بالاخره یک روز
هردویمان را خسته می کرد ، ما احتیاج به تعادل داشتیم ،
او احتیاج به جلو امدن و من
7 1 8
احتیاج به عقب رفتن.احتیاج به ساختن خودم...نهالی که
درونم بود دورش پر شده بود از
علف های هرز ، علف های وابستگی..علف های
خستگی..باید هرسش می کردم ، شاید ان
وقت..از پس آن همه علفی که کنده می شدند می دیدم نهال
!من هم..درخت شده
تصمیم بزرگی که گرفته بودم باعث شد سردم شود و بیش
تر خودم را بغل کنم ، خیره به
!کیان و لبخند برگشته اش ، این تغییر به نفع هردوی ما بود
!باید از بلوغ به جوانی می رسیدم..به فصل سرزندگی
****

******

-من فردا می رم باشگاه ، فکر کنم طرفای عصر برگردم!
سری تکان دادم و پایه های میز اتو را باز کردم.باید مانتوی سرمه ای رنگم را همین امشب اتو می زدم!روی تخت نشست و لیوان آبی که به خاطر خوردن قرص هایش دستش بود را روی پاتختی کوبید ، نگاهش بعدش روی من و اتوی درون دستم نشست: نصفه شبی وقت اتو زدنه دختر؟

خیلی خونسرد نفسی بیرون فرستادم : می خوام فردا یه سر برم شرکت پدر یکی از بچه ها!

ابروهایش کمی درهم رفتند: برای چی؟

دکمه ی بخار اتو را فشردم و صدای پیسش...اتاق را پر کرد : می گفت احتیاج به چند تا مهندس آی تی داره!

ابرویش بالا پرید ، سنگینی نگاهش قابل حس کردن بود اما تمام تمرکز من روی باز کردن چروک آستین مانتو بود : من دارم از فردا برمی گردم سرکارم سها...تایمش کم شده

حقوقشم پایین میاد اما باز شغل دارم و از پس این زندگی برمیام ، بزار هروقت نرسوندم بعد

!دوره بیفت واسه خورد کردن غرورم
اتو را از روی لباس بلند کردم و با دست هایی لرزان روی محافظش گذاشتم : چرا مزخرف
می گی کیان؟مگه فقط برای نیاز مالی باید برم سرکار؟جون کندم درس خوندم که ازش استفاده ای بکنم یا نه؟
بالش را برداشت و کمی آن طرف تر انداخت : دقیقا وقتی من شرایطم این طور شد یادت افتاد درس خوندی؟باور کنم بی ربطه به شرایط من؟
7 1 9
می دانستم بحث به این نقطه می رسد : من از قبل توی این فکر بودم اما موقعیتش فراهم نشد ، بعد هم مگه شرایط تو چشه؟چرا انقدر خاص همه چی رو جلوه می دی..
بلند شد و ایستاد ، اخم هایش حسابی درهم گره خورده بودند : متنفرم از این که سعی داری همه چی رو عادی تلقی کنی!
میز اتو را دور زدم ، تصمیم داشتم قلبم را کمی عقب بکشم ، باید با عقلم به این جدال ادامه
می دادم ، عصبی دستش را در هوا تکانی داد : داری ادای این زنایی رو در میاری که

فداکارن ؟ که نمی خوان مشکل شوهرشون و به روش
بیارن؟ بعد خیلی بدون دلیل تصمیم
دارن به اقتصاد خانواده کمک کنن ...نه؟
!شرایط تو چیزیش نیست که من بخوام بابتش فداکاری کنم-
بلند تر از خودم فریاد زد: هست ، برای منی که از صبح تا
شب توی پیست و باشگاه جون
می کندم این که چندهفتست خونه نشینم یعنی شرایط
بغرنج...این که نمی تونم بیش تر از
چندساعت فعالیت کنم و حالا حالاها دور موتور و خط
بکشم یعنی درد ، این که پول اجاره ی
این ماهمون و از پس انداز کممون دادیم و عملا هیچ
کارکردی نداشتم یعنی زخم...ادای
زنای صبور و در میاری ، می خوای بری سرکار اما
متوجه نیستی من و چقدر بیش تر از
قبل از شرایطم بیزار می کنی؟
اجازه ی جمع شدن اشک در چشمانم را ندادم.می دانستم
خسته و کلافه است اما برون
ریزی یک باره اش بعد شب خوبی که داشتیم خارج از
باورم بود ، نفس عمیقی کشید و
دستش را روی پهلویش گذاشت ، خواستم نگرانش شوم و
یادم افتاد باید کمی عقب تر

بایستم ، دیگر همه چیز داشت از دست ما خارج می شد
چهره اش درهم رفته بود : من از ترحم کردنات متنفرم ،
بفهم این و....می خوای بری
سرکار؟برو..اما حق نداری یک قرون از پولی که
درمیاری رو خرج این زندگی کنی.اون قدر
بیچاره نشدم از پس زندگیم برنیام..متوجه شدی خانم
!مهندس
تلخ گفتنش همه ناشی از درد غرورش بود ، به ان دست
نشسته روی پهلویش ، بالشی که
برداشت و خروجش از اتاق که نگاه کردم بیش تر از دیدن
کیان ، خودم را دیدم که وسط
!این تلخی ها غرق شده بودم
7 2 0
خوشی های زندگی ما ماندگار نبودند ، این را وقتی فهمیدم
که شب را برای اولین بار تنها
روی تختمان صبح کردم و او روی کاناپه تا صبح تکان
خورد و نخوابید ، صدای جیرجیر
پارچه ی چرم کاناپه لو می داد که کیان هم مثل من حالش
!خیلی خوب نبود
****
****

صبح به شرکت رفتم ، برخلاف حرف و اولدورم بولدورم
های کیان من و روحم به این کار
احتیاج داشتیم.مدت ها بود جز سایت جازموریان فعالیتی
نداشتم و دلم برای صفحه ی
کیبورد لپتاب و نرم افزارهای متعدد تنگ شده بود!حضور
خود صبا دوستم ، کارم را راحت
تر کرده بود.استرسی نداشتم...پدرش مرد جدی اما
مهربانی بود ، هیچ چیز شبیه یک
مصاحبه ی استخدامی نبود ، بیش تر شبیه یک گپ و گفت
صبحگاهی به حساب می امد ،
وقتی که گفت برای تأمین امنیت سیستم های شرکتش قبولم
می کند نه خیلی خوشحال شدم و
.نه بی حس بودم
امیرحسین گفته بود می توانم وارد سازمان شوم و برای ان
ها کار کنم اما من..آن قدر
خسته بود که دلم به همین شغل هم خوش بود!باید دور یک
سری آدم ها ، یک سری شغل
ها و سازمان ها و یک سری خاطرات را خط می
کشیدم..قرمز و پررنگ!این شغل برای من
بهتر بود ، لااقل یکی سری خاطرات تلخ برایم زنده نمی
.کرد

بعد از شرکت وارد یک ارایشگاه شدم ، اصلاح کردم ، ماسک روی صورتم گذاشتند...با زن
های دیگر بحث های زنانه و بعضا خاله زنکی کردیم ، خندیدم..نوک موهایم را مرتب کردم
و با رنگ و روی بهتری بیرون زدم ، ناهار را هم در یک رستوران معمولی خوردم.برای
اولین بار دلم می خواست برای خودم باشم!تنهایی پشت یک میز دونفره نشستم و لازانیا
سفارش دادم ، به هیچ چیز فکر نکردم..نه به ان نهال در دلم ، نه به کارهایم..نه به
کیان..نه به زندگی شناورمان!بعد هم تا جایی که پاهایم جان داشتند در تجریش قدم زدم ،
ادویه ی هندی و یک شیشه ترشی از بازار قدیمی گرفتم ، انجیر نخ کشی شده ی خشک ،
...کمی میوه و یک شال سبز از یک دستفروش پیر
با خرید که وارد خانه شدم حالم بهتر بود ، این زندگی نمی ایستاد و به من قرار نبود رحمی
کند.باید خودم را بلند می کردم.من سال ها بود که زمین خورده و نفهمیده بودم!
حین شستن میوه ها ترانه ای از نوش آفرین را با خودم زمزمه می کردم و سعی داشتم

زانوهای خاکی شده ی روحم را بتکانم ، همه ی انجیرها را در ظرفی شبیه شکلات خوری
7 2 1
ریختم تا کنار چای مصرف کنیم و ادویه را با آن بوی تندش در ظرف ادویه ام خالی کردم!
از ترشی قبل گذاشتن در یخچال دوقاشق پر خوردم و همان طور با زمزمه ی ترانه خانه را گردگیری کردم!
وقتی به کاناپه رسیدم و بالشی که از دیشب از ان جا مانده بود بین ترانه خواندنم وقفه افتاد
، نگاهم روی بالش ماند و بعد...خیلی بی اراده بغض به گلویم هجوم اورد..تظاهر کردن
سخت بود ، بالش را با همان بغض برداشتم و سرجایش گذاشتم.به سختی توانستم جلوی
میلم به بو کردنش را بگیرم...من نمی خواستم بیچاره تر از این شوم و بیش تر ببازم!تخت
را مرتب کردم و بعد برای دم کردن چای به اشپزخانه برگشتم!در همین بین هم حرف هایی
که از زبان روان شناس خانواده ی تلویزیون در ذهنم مانده بود را با خودم دوره کردم
وقتی زن و شوهر نمی تونن هم و درک کنن و باهم حرف"

بزنن ، وقتی بینشون انقدر
فاصلست که قادر به پذیرش احساسات همدیگه نیستن ،
وقتی اولین راه حلی که به ذهنشون
می رسه جدا کردن جای خواب و لجبازی با هم
دیگست..اون جا ، نقطه ایه که می شه گفت
"زندگی دچار بحران شده
کمی عدس روی اجاق قرار دادم و با فکر به عدس پلوی
شام ، وسایل سالاد را هم در
یخچال زیر و رو کردم ، ذهنم اما شلوغ بود و پر صدا ،
قلبم هم چیزی تا ترکیدنش نمانده
بود " یهو به خودشون میان و می بینن بلد نیستن زندگی
کنن ، اونم وقتی تازه شروع
مسیرن..خسته می شن ، جا می زنن ، تبدیل می شن به
دوتا آدم غرغرو و افسرده...دختر و
پسری که تا قبل ازدواج پر از انرژی بودن دیگه سخت می
تونن لبخند بزنن..دلیلش فقط یه
چیزه ، جوون های ما مرز بین فانتزی و رویا ، با زندگی
واقعی رو نمی تونن از هم تفکیک
کنن ، یاد نگرفتن چطور باید ابراز احساسات کنن ، الگویی
نداشتند و همین باعث می شه
"!مرتب دچار آزمون و خطا بشن

خسته از این صدای داخل مغزم در یخچال را محکم بستم ، صدای ایجاد شده باعث شد گوش
هایم دیگر آن اصوات را نشنوند ، خسته پشت صندلی میز ناهارخوری نشستم و خیره به
حلقه ام ، به مسیری که با عشق گذرانده بودم فکر کردم مسیری سخت که اگر به عقب.
برمی گشتم شاید دیگر انتخاب من نبود" ما به دخترامون اعتماد به نفس ندادیم ، یاد ندادیم
اول باید خودشون و دوست داشته باشن وبرای سلامتی خودشون ارزش قایل باشن تا خونه
و خانواده ی کوچکشون سلامت باشه ، ما زن هایی رو تحویل جامعه دادیم که اعتماد به
نفسشون سرکوب شده و کورکورانه دل باختند و در مقابل مردهایی که الگویی نداشتند تا
یاد بگیرند باید ، باید و باید ، با تأکید هم می گم که به همسرشون ابراز علاقه کنند!.

7 2 2

صدای مشاور از ذهنم خط نمی خورد ، انگار یکی امده بود و مارا تشریح می کرد.کلافه
ایستادم و همین که در ورودی آشپزخانه قرار گرفتم در خانه هم باز شد و او ، با چهره ی

جدی اش در چهارچوب در ظاهر شد، در باز مانده بود و
ما بهم خیره شده بودیم ، باز هم
صدای زن در ذهنم مثل یک چکش کوبیده می شد " همین
باعث به وجود اومدن زوج هایی
می شه که بلد نیستند برای رفع ناراحتی هم باید چه کنند ،
هم رو خوب نمی شناسند و از
"همین جا فاجعه شروع می شه
!سلام-
در را بست و صداهای ذهن من ، کاملا خاموش شدند ،
صدای سین آرام سلامم در صدای
سوت کتری گم شد و من راه امده را به داخل آشپزخانه
برگشتم ، پشت سرم وارد اشپزخانه
شد و با وجود عصبانیت عجیب و غریب دیشبش ، خودش
سر حرف را باز کرد ، خیلی
: زمان می برد تا نسبت به عطر بدنش کمی خوددار شوم
خوبی؟
نیم نگاهی به چهره ی گرفته اش انداختم و آرام زیر لب
!زمزمه کردم: خوبم
متقابلا باید حالش را می پرسیدم اما خب زبانم به پرسیدن
نچرخید . رویم را برگرداندم و
. پشت به او خودم را مشغول درست کردن چای نشان دادم

استکان را داخل سینی کوچکی
گذاشتم و کوتاه به سمتش چرخیدم .با فاصله از من ایستاده
بود و تکیه اش را به اپن داده
بود : می خوری برات بریزم ؟
خیره به چهره ام سری بالا انداخت ، بی حرف برای خودم
لیوانی چای ریختم و بعد پشت
میز ناهارخوری نشستم ، نگاه خیره اش راهمچنان روی
خودم حس می کردم ..سبدی که
داخلش وسایل سالاد را گذاشته بودم به سمت خودم کشیده و
مشغول کار شدم .قصد رفتن
نداشت انگار و حواسم پرت حضورش بود . کار کردن
زیر نگاه خیره اش برایم سخت به
نظر می رسید. به آرامی مشغول پوست گرفتن خیار درون
دستم شدم .صدایش باعث مکث
حرکت دستانم شد : رفتی شرکت پدر دوستت ؟
سرم را آرام بالا آوردم ، این نگاه و این همه جدیت ، با
خستگی چشمان من هم سو
!بود.انتظار سوالش را داشتم : آره
. بی توجه به دلخوری چشمانش ادامه دادم : استخدام شدم
مسئول تامین امنیت سیستم های
.شرکتم

!سرش را به سمت دیگری گرفت : خوبه
!خیار را نیمه پوست گرفته در ظرف رها کردم : آره خوبه
نگاهش روی دستانم و لرزششان نشست ، سریع مشتشان
کردم و بعد لیوان چایم را به
دست گرفتم ، برای سردی دستانم گرمای موقتی فراهم می
کردند. تکیه اش را از اپن کند و
جلو امد ، صندلی مقابلم را عقب کشید و بعد نشستنش ،
هردو دست قوی و مردانه اش را
روی میز درهم گره زد ، میان پیراهن سرمه ای
رنگش...چهره اش مردانه تر به نظر می
!رسید : امروز پیش آقاجونت بودم
سرم را با ضرب بالا اوردم ، نگاه او اما جدی به نقطه ای
روی میز مانده بود : چی شد که
عاشقم شدی؟
این دوجمله هیچ ربطی بهم نداشتند.بعد آن رفتن پیش
آقاجان این پرسش را برای چه بیان
:کرده بود؟نگاه خیره ام را حس کرد و سرش را بالا آورد
هرچی فکر می کنم هیچ کاری
نکردم که دلت بره برام ، هرجای گذشته رو نگاه می
کنم...می بینم جز یه آدم مزخرف

تصویر دیگه ای نداشتم..چطور شد دلت رفت پس تو؟
گلویم پر شد ، انگار سیلی آمد و من را به زیر آب کشید
،گل و لای وارد حلقم شد و نگذاشت
نفسم از سینه بیرون بزند.دستانش روی میز جلو امدند ،
نشسته بودیم هردو اما باز هم یک
سروگردن بلند تر از من بود : حرف بزن ، به چی من
مزخرف دل بستی ؟
با اینکه یک روز هم لیلا نبودی
من عاشقم مجنو ِ ن بی چون و چرایت
برگشتن از تو یک شب امکان ندارد
وقتی عزیزم رفته ام تا بی نهایت
کف دستم را روی لب هایم گذاشتم.برای جواب دادن به این
سوال باید سال های زیادی را
دوره می کردم ، سال های طولانی...همان سال هایی که
شب هایش با اشک عشق می
خوابیدم و صبح هایش الکی لبخند می زدم ، سال هایی که
تمام دفترخاطراتم را از یک
رویای ممنوعه نوشته و پر کرده بودم : با پریماه داشتیم
می رفتیم مدرسه ، چندتا پسر

بودند از ما بزرگ تر..بچه های محل بودند ، یکیشون

خواست اذیتمون کنه اما دوستش
دستش و گرفت و گفت ، مگه نمی دونی اینا دخترای خونه
ی
حاج سپهری ان؟اون پسره ی قلدر خونشون پدرمون و در
میاره بهشون چیزی
!بگیم.ولشون کن! فکر کنم یازده سالم بود
خیره مانده بود به صورتم..لبخندتلخی زدم و چشمانم حینش
پر شد : بعد اون روی ابرا بودم
، می دونستم کسی از ترس تو جرأت چپ نگاه کردن به
مارو نداره ، می خوردم زمین
اولین دستی که دراز می شد برای بلند کردنم دست تو بود
کی و کجاش و نمی دونم.
اما...دلم رفته بود!دوازده سالگیم فهمیدم آدما همه یه طرفن
، تو یه طرف دیگه...می دونی
این یعنی چی؟
هیچ عکس العملی از خودش نشان نداد به جز درد میان
مردمک هایش ، ظرف سالاد را با
دستم کنار زدم : یعنی آدم همه ی اطرافیانش و می تونه
توصیف کنه ، می تونه دسته بندی
کنه..می تونه به دوست داشتنشون نمره بده الا یه نفر..یکی
هست که نه توی دسته ی

خاصی قرار می گیره ، نه نمره می تونی براش تعیین کنی...نه توصیفش کنی !یعنی دوست
داشتن همه یه طرف ، دوست داشتن اون یه طرف..شبیه یه ترازو...اون یه تنه ، یه طرف
!می ایسته و باهمه برابری می کنه
باز هم در همان سکوت و با همان نگاه به چشمانم زل زده بود.قطره ی اشکم از کنار بینی
ام سرخورد و روی لبم افتاد.با پشت دست پاکش کردم و بازهم لبخند زدم ، دیوانه شده
بودم : خلاصش کنم؟یعنی همه باشن و اون نباشه...نباشی و !نبینی که نیست
من جای خالی تورا هم دوست دارم خوش به حالت
این بی خیالی تورا هم دوست دارم خوش به حالت
شهِ ر شمالی تورا هم دوست دارم خوش به حالت
من روی خوبت را بدت را بدترت را دوست دارم
دیوانه ام هر آدم دورو برت را دوست دارم
من زیر باران ماندن پشت درت را دوست دارم
7 2 5
مات ماند ، چایم سرد شده بود ، شبیه زندگی از دهن افتاده
مان : می گی چیکار کردی دلم
رفت؟ مگه باید دیگه چیکار می کردی؟بودی...زیادی توی

زندگیم همیشه بودی ، امنیتم
بودی ، دلیل لبخندم ، دخترا هرچقدرم ادا در بیارن که
محکمن ، همین که ببینن یکی
پشتشونه و هواشون و داره ، هورمونای لعنتیشون
بیچارشون می کنه....نمی فهمن و تا به
خودشون بیان ، دل می دن!فقط کافیه یکم محبت ، یکم
حمایت ، یکم غیرت....یکم اهمیت
ببینن و بووووم ، تمام می شن.چیکار کردی کیان؟از نظر
من تو همه ی تلاشت و برای دل
بردن از دختری که کنارت بود کردی...بدون این که بفهمی
با همه ی توانت برای بردن دلم
اومدی توی میدون ، نفهمیدی اما من...هرچی دستم بود
زمین گذاشتم و تسلیم شدم ، پرچم
سفید نشونت دادم اما تو باز جلو اومدی ، من بودم و یه
قلعه ی کوچیک که تو بدون هیچ
!جنگی تصرفش کردی
کف هردو دستش را روی صورتش کشید ، کلافه بازدمی
بیرون فرستاد و خدای من آرامی
که گفت دلم را لرزاند.از عمق فاجعه بی خبر بود...به
پشتی صندلی ام تکیه زدم و زمزمه ام
، شبیه سوت یک قطار خسته ، در نزدیکی یک ایستگاه

:راه اهن متروکه به نظر می آمد
کنار هم بچین اینارو..می بینی عاشق یه آدم مزخرف شدن
!، انقدراهم سخت نیست
سکوت بینمان دنباله دار بود ، طولانی و ممتد...شاید به
اندازه ی ده دقیقه من به سقف
آشپزخانه زل زدم و او با گرفتن سرش چشم بست!وقتی
بالاخره راضی شد حرف بزند
صدایش خش داشت ، انگار تمام آن ده دقیقه را در درون
:خودش داد و فریاد کرده باشد
آقاجان می گه...گاهی یه خط فاصله یه متن و قشنگ تر
!می کنه
سرش بالا آمد : می گه من و تو ، احتیاج به خط فاصله
!داریم
تلخندی زدم ، آقاجان هم شبیه من فکر کرده بود.نگاهم را
به خیار نیمه پوست گرفته دادم تا
براقیت نشسته روی پلک هایم را نبیند ، تا ته حرف را
!خوانده بودم : آقاجان راست می گه
چشمانش را فشرد و خیلی جدی نجوا کرد : مسأله منم که
از خط فاصله بیزارم ، راهی که
آقاجانت جلوی پای من گذاشته ، راهی نیست که من بخوام
!ازش رد بشم

بی حرف نگاهش کردم و کف دستش را آرام روی میز
کوبید : برای من ، منی که غرورم
جلوتر از خودم راه می ره و غد بودن و از اون پدری که
معلوم نیست کجاست به ارث بردم
، سخته نشستن جلوی یکی و اقرار به کم اوردن و
نابلدی...سخته بشینی و بگی خسته ای
و عرضه ی زن داری نداری...سخت تر اما می دونی چیه
؟که به جای راه بیراهه نشونت
7 2 6
بدن ، نمی زارم از این خونه پات و یک قدم اونورتر
بزاری...خط فاصله ، نیم فاصله و هر
زهرماری که هست جات توی این خونست ، با خستگیا و
کم آوردنای مشهود
هردوتامون..جامون توی این خونست ، با دلخوریا و به بن
بست رسیدنامون بازم جامون تو
!این خونست
چرا؟-
شوکه شد و یک باره عقب کشید ، انگار نفهمید چه گفته ام
که خواست دوباره تکرارش کنم
و کردم.واقعا چرا؟باید جوابش را می شنیدم و بعد ، می
دیدم راه آقاجان به مرگ ختم می

شود یا زندگی .نفس عمیقی کشید: چی چرا؟یعنی چی چرا؟
چرا بمونم ؟ چی باعث می شه با همه ی این خستگیا ،-
دلخوریا...بازم بخوای بمونم؟
!عصبی پلک روی هم گذاشت : سها
جواب بده کیان ، من جواب سوالات و دادم.حالا تو جواب-
من و بده ، چرا باید بمونم؟می
گی بمون..باشه..من که از خدامه موندن کنارت...من که
تکلیفم مشخصه با تو و این زندگی
، با حسم..با عقلم...تو اما چی؟تکلیفت معلوم هست؟چی می
خوای..بگو تا بدونم اگه قرار به
موندنه ، دلیل پشتش چیه؟
چندثانیه نگاهم کرد ، کف دست هایش را روی میز گذاشت
:و حین بلند شدن نجوا کرد
!بدون دلیل بمون..موندن با دلیل و همه بلدن
باشی نباشی با دلم جفتی، اشکی که از چشمم نمیوفتی
دیوانه ام کردی ولی یک دوستت دارم نگفتی
زیباتر از آنی که میگفتی، آرامشم را دیگر آشفتی
دیوانه ام کردی ولی یک دوستت دارم نگفتی
من جای خالی تورا هم دوست دارم خوش به حالت
این بی خیالی تورا هم دوست دارم خوش به حالت
من هم ایستادم و قبل خروجش صدایش کردم: کیان؟

ایستاد اما برنگشت ، صدای خشکش ، حالم را داشت
نامیزان می کرد : رفتن و از اون
!فکرت خط بزن.راه آقاجانت...راه من و تو نیست
خروجش از آشپزخانه را نگاه کردم.بعد هم چشمانم را به
سالاد نیمه کاره ام دوختم ، به
فنجان چای سرده شده ، صدای جوشیدن اب عدس و زندگی
تاریخ مصرف گذشته ی
میانمان.نشستم روی صندلی و به این فکر کردم ما هردو
.زیادی گناه داشتیم
نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم.آقاجان از خط فاصله
گفته بود..خط فاصله میان
دفتری که هیچ کلمه ای میانش نوشته نشده بود ، عاقلانه به
!نظر می رسید؟گمان نمی کردم
حس می کردم همه ی حال خوش روزم را یک دزد
غارتگر به یغما برده بود.دزدی که دلم
برایش می تپید..شاید اشتباه همین جا بود ، من به مردی دل
بسته بودم که بیش تر از شاد
.کردنم بلد بود حالم را خراب کند
.با این حال..دوست داشتنش تمام من بود
****

*****

نگاهش خیره ی حرکت کیسه ی بوکس و مشت زنی های پی در پی شاگردش بود ، خیلی
نمی توانست مداخله کند و بیش تر نقش بیننده را داشت ، تنها هرجایی که حس می کردم
حرکت دست و مشت زنی از اصول و روالش خارج می شود جلو می رفت و سعی کرد
درستش را اجرا کند.تکیه داد به میز بزرگ مدیریت و دستانش را روی سینه اش جمع کرد
، یکی انگار درون سرش در حالت مشت زنی بود ، درست شبیه مشت هایی که حسین روی
...بوکس می زد ، روی دیوار مغزش
کلافه دستی روی صورتش کشید و حین برگشت و باز کردن کش دور مچش با نگاه خیره ی
امیرحسین که به دیوار باشگاه تکیه زده بود روبرو شد ، بعد مدت ها او هم رکابی و شلوار
ورزشی تن زده و معلوم بود می خواهد فعالیت کند.سرش را به معنی سلام تکان داد و همان
طور هم جواب گرفت ، کش دور دستش را روی میز رها کرد و حین مالش دادن مچش به
طرف یخچال رفت ، امیرحسین با کمی مکث پشت سرش

قرار گرفت و لب زد : بهتری؟
درد داشت ، گاهی در پهلویش حس سوزش و زق زق حس
می کرد اما با این حال این ها
چیزی نبودند که بتنوانند عاصی اش کنند ، بیش تر از همه
این اواخر از خودش و این
7 2 8
بلاتکلیفی حسی اش عاصی شده بود و از سکوت عجیب و
غریب سهایی که ،
!انگار...خودش را جایی گم کرده بود : بد نیستم
یک آب معدنی به طرفش انداخت و امیرحسین در هوا آن
را گرفت ، نگاهشان درهم دوخته
شد و کیان با همان نگاه خیره آب را سر کشید .امیرحسین
اما با گذاشتن بطری روی میز به
سراغ تردمیل رفت ، رویش قرار گرفت و کیان تکیه زده
به یخچال به ابهت و جدیت او ،
حین ورزش زل زد. صدای زنگ موبایلش از روی میز ،
باعث شد چندقدمی به جلو بردارد
، شماره ی پریماه باعث شد موبایل را در دستش بچرخاند
و به طرف رختکن برود ، در
!همان حال هم تماس را وصل کرد: بگو خاله ریزه
سلام خوبی؟-

لرزش صدای پریماه باعث شد چهره اش درهم برود ، در مواقع عادی سلامی از جانب این
دختر دریافت نمی کرد : چی شده؟
"صدای ریزش را شنید که انگار با خودش بود" گند زدی
:بعد هم بلافاصله جواب داد
!هیچی..زنگ زدم حالت و بپرسم
ابروهایش بیش تر درهم پیچیدند و قبل از این که سوال دیگری کند خود پریماه به حرف
امد: خیلی خب می گم.. تو می دونی آپاندیس یعنی چی دیگه؟
:گیج و از چرت و پرت هایی که ردیف می کرد غرید
!درست حرف بزن بفهمم چی شده
!صدای پریماه مظلومانه شد: ترکید
قبل از این که کیان بپرسد چه ، با مکثی خودش به حرف آمد : صبح که اومد این جا خوب
بودا ، فقط یکم زیر دلش درد می کرد.بعد هی درده زیاد شد..دیگه رنگ و روش شد
زردچوبه ، ترسیدیم امدیم دکتر..بعد گفت ترکیده ، الانم می خوان ببرنش اتاق عمل!
چشمان کیان گرد شد : راجع به کی حرف می زنی؟
!راجع به زن جنابعالی...خنگی چقدر تو-

بلافاصله حس کرد یکی از همان ضربه های بوکس درون بدنش کوبیده شد ، درست روی قلبش...

7 2 9

نفهمید بعدش چطور اسم بیمارستان را پرسید ، حتی وقتی عجولانه و بدون دادن جواب
امیرحسین باشگاه را ترک کرد و تنها روی رکابی تنش پیراهنش را با دکمه های نبسته
پوشید و با همان شلوار ورزشی بیرون زد هنوز متوجه حالش نبود ، تاکسی زرد رنگی که
به سختی نگهش داشته بود با سرعت به سمت بیمارستانی که پریماه نامش را گفته بود می
رفت و او از این همه عجله و دویدنش حس می کرد نفسش دیگر بالا نمی آید!
ترسیده بود. سرجان عزیزش ، که البته این روزها حالشان در زندگی هم خیلی هم خوب
نبود ، قلبش طوری تند می زد که تا به حال تجربه اش نکرده بود ، حال آدمی را داشت که
انگار میان زمین و هوامعلق مانده!بدنه ی موبایل را به پیشانی اش تکیه داد و با کف پایش
همان طور نشسته در ماشین ریتم گرفت!

کمی بعد دستش را به پهلویش بند کرد ، سوزشی که به
جانش افتاده بود غیر قابل تحمل
بود ، اخم هایش طوری از نگرانی درهم تنیده بودند که
مرد راننده بی هیچ حرفی وخامت
اوضاح مسافرش را درک کرده و سعی در شکستن سکوت
نداشت!علاوه برپهلو ، آن درد
کتف همیشگی هم رخ نشان داده بود و ترکیب این دردها و
ادغامش با ان حس دلشوره ی
!قلبی و عجیب و غریبش عصبی ترش می کرد
ماشین که جلوی بیمارستان ایستاد ، سریع کرایه را حساب
کرد و با گام های بلند به طرف
ورودی حرکت کرد.همان بیمارستانی بود که خودش هم
چندی پیش آن جا بستری شده و
روزهای سخت و تلخی را در ان گذرانده بود.حین حرکت
، همان طور که لبه های باز
پیراهنش از حالت دوی قدم هایش تکان می خوردند و به
خاطر اندام و ظاهرش ، توجه
خیلی هارا روی خود معطوف کرده بود شماره ی پریماه
را گرفت ، سریع جوابش را داد و
با گفتن این که به بیمارستان رسیده خواست که بگوید کجا
!هستند

پریماه با گفتن بخش اورژانس کیان را راهنمایی کرد و پنج دقیقه ی بعد ، وقتی بهم
رسیدند...کیان از شدت درد کتف و پهلو و همین طور بی خبری و نگرانی ، تقریبا بی صبر
و تحمل شده بود!پریماه با دیدنش زود خودش را باخت ، ظاهر کیان و آن ابروهای درهم
پیچیده اش نشان می داد زیاده روی کرده و حالا ترس بود که به جانش نشسته بود ، به
خصوص وقتی کیان ان طور مضطرب خم شد و نفسی تازه کرد : بردنش اتاق عمل؟
رنگ از روی پریماه پرید و کیان ، عصبی صدایش را بلند کرد : جواب بده به من!
7 3 0
نگاه هایی که رویشان نشست و تذکر پرستاری که داشت رد می شد باعث شد چشمان
پریماه بسته شوند : بریم محوطه ی بیمارستان ، بعد بهت می گم!
کیان اما از جایش تکان نخورد ، این از زیر جواب دررفتن پریماه فکرش را به ناکجا آباد
کشانده بود ، بدون توجه به او به طرف پذیرش قدم تند کرد و پریماه وای گویان دنبالش

روان شد ، مقابل پذیرش که رسید
پریماه با قدم های ریزش هنوز داشت دنبالش می دوید..کف هردو دستش را روی سنگ
سرد قرار داد و کمی خم شد : سها سپهری رو بردن اتاق عمل؟
پریماه رسید و با نفس عمیقی لب زد: بیا بریم کیان بهت می گم خودم!
توجهی به حرف پریماه نکرد و زن بعد یک سرچ کوچک سرش را بالا آورد : مریضی به
این اسم و ما پذیرش نکردیم!
با ابروهای درهم و چهره ای ترسناک سریع به طرف
پریماه چرخید که پوست لبش را
داشت با دندان هایش می کند ؛ دست پریماه به لبه ی پیراهنش متصل شد و سعی کرد کیان
را با خودش همراه کند : بیا دنبالم ، می گم به خدا همه چی و!
وارد محوطه ی بیمارستان که شدند و باد که به کله اش خورد ، هنوز نتواسنته بود بفهمد
چه شده ، این ندانستن داشت خشمش را بیش تر هم می کرد.قلبش جایی در دهانش می تپید
و انگار این دخترک هم بازی اش گرفته بود.همین که به

جای خلوتی رسیدند ایستاد و
صدایش ناخوداگاه بلند شد: حرف بزن ببینم چه خاکی به
سرم شده!د خب سکته کردم من
!که!سها کجاست؟
سر پریماه پایین افتاد ، گاهی کاری می کرد که خودش هم
!درونش می ماند : خونتونه
کیان ناباور نگاهش کرد : هنوز نیاوردینش بیمارستان؟
سعی کرد یک نفس عمیق بکشد ، ان قدری پررو بود که
کم نیاورد ، فقط کمی ترسیده
!بود :دروغ گفتم آپاندیسش ترکیده
جمله اش را با ضرب و تند گفت و کیان حس کرد اشتباه
شنیده ، حس می کرد حالا علاوه
بر درد کتف و پهلو و تپش غیر معمول قلب...مغزش هم
نبض می زند ، چشمانش به شکل
ترسناکی تنگ شدند: چی؟
7 3 1
پریماه نفس عمیقی کشید ، در دل برای سها طلب صبری
هم کرد ، این دیگر چه نوع
موجودی بود که وقت عصبانیت تا این حد وحشتناک می
شد.رسما خواهرزاده اش را بدبخت
کرده بودند با دادنش به این پسر : دروغ گفتم اما من و

!نخور دو دقیقه..دلیل داشتم
شبیه ترکیدن یک حباب ، چیزی درون وجودش ترکید ،
همان چیزی که نمی گذاشت درست
نفس بکشد و همه ی اکسیژن هارا در خودش جمع کرده
بود.سست شده و ناباور نفسی
بیرون فرستاد و خودش را روی نیمکت محوطه رها کرد ،
زمان می خواست تا بفهمد همه
چیز یک بازی مسخره بوده و حال سها خوب است!حال
همسرش....احمقانه تک خندی زد و
با یک دست پیشانی اش را فشرد ، لبش را از سر درد
گزید و بعد چندثانیه بالاخره توانست
سرش را بلند کند.نگاهش کافی بود برای یک باره پریدن
رنگ و روی پریماه و بلبل زبانی
کردنش : به خدا باید یه چیزی رو بهت می گفتم بعد فکر
کردم چطوره قبلش یکم باهات
شوخی
کنم ، ببینم اصلا این خواهرزاده ی بدبخت من و دوست
داری یا نه.سهای طفلی خبر نداره
از کارم..توی خونتونه ، اصلا امروز نیومد اونور پیش
ما...نمی دونستم که انقدر هول می
کنی ، گفتم آپاندیس عمل راحتیه نگرانیش کمه فقط یکم سر

به سرت بزارم..ببین..می دونم
کم عقلی کردم اما توروخدا جلوی مردم سرم داد نزن و من
و قورت نده ، من کلی امید دارم
واسه آیندم..قراره اخر هفته برام خواستگار بیاد ! ناکامم
نزار!خب؟
چ
رت و پرت های پشت سرش هم باعث خنده اش نشد ،
واقعا ترسیده بود و نگرانی تحلیلش
برده بود.چندین بار محکم کف دست بزرگ مردانه اش را
روی صورتش بالا و پایین کرد تا
!آرام شود و بعد غرید: خیلی احمقی
: پریماه برای این که آرامش کند تند سری بالا و پایین کرد
هستم ، هرچی بگی هستم..فقط
!داد نزن
چندبار عمیقا نفس کشید ، هنوز حالش سرجایش نیامده بود
، صدایش پایین بود اما پر از
خشم : کی قراره عقلت رشد کنه پری؟این مسأله شوخی
برداره؟آدم با دشمنشم همچین
!کاری نمی کنه
!من نمی دونستم انقدر نگران می شی-

تند و تیز نگاهش کرد ، داشت اختیار صدایش از دستش در
می رفت ، باید یک جایی گیر
میاورد خدارا برای دروغ بودن خبر شکر می کرد اما
خشمش از این دختر ، به خاطر
لحظاتی که گذرانده بود فروکش کردنی نبود ، پریماه هم
.این را از نگاهش حس می کرد
دندانی که کیان روی هم سایید باعث شد در دل خنده اش
هم بگیرد ، خوب این پسر را
سرکار گذاشته بود.با احتیاط کنارش نشست و دستانش را
درهم قفل کرد.حال دیگر او هم
جدی شده بود....حرف های مهمی برای زدن داشت : وقتی
این جا بستری بودی روزای
سختی بود برای خانوادمون کیان ، بعضی موقع ها فکر
می کردم سها زبونم لال بلایی
سرت بیاد می میره ، حال و روزش و هیچ کس باور نمی
کرد.شده بود مرده ی
متحرک...نگرانش شدی امروز؟دیدم با چشمای خودم..اما
تو ندیدی روزایی که اون از
!نگرانی ، روی زمین نمی تونست راه بره حتی
سر کیان چرخید به طرفش ، دستش را آرام روی کتف
دردناکش گذاشت و با همان جدیت و

عصبانیت فروکش نکرده لب زد : الان ذکر مصیبت روزایی رو می خونی که تموم شده؟
پریماه نفس عمیقی کشید و کف دست هایش را دو طرف بدنش روی نیمکت قرار داد : گفته بهت نگیم ، اما حس می کنم دونستنش حق تو باشه ، حق سها باشه..گفتم بیای این جا ، تا توی همین نقطه ازش حرف بزنیم!شاید سها ازم دلخور بشه بعدش، شاید بگه دارم دخالت می کنم توی زندگیتون اما...بدونی بهتره.شبیه یه عذاب وجدان روی سینم سنگینی می کنه
!این پنهان کاری
کیان با همان چهره ی غیر قابل نفوذ نگاهش کرد ، سر در نمی اورد از حرف های او ، اصلا به دختر نمی آمد جدی حرف بزند ، پریماه سرش را بلند کرد ، صدای پرندگان و بخشی از بلندی ساختمان بیمارستان پیش گوش و چشمش نشستند : سها باردار بود کیان!
چشمانش گشاد شدند و مردک هایش لرزیدند : باز از اون شوخی مزخرفات باشه به خدا داد که سهله ، می گیرم می زنمت پریماه!
برق اشک چشمانش چیز دیگری می گفت ، طوری به

کیان نگاه کرد که کم کم عضلاتش
سست شدند و دستش از روی کتفش افتاد.دیگر دردی حس
نمی کرد ، انگاردرد عظیم تری
تمام دردهای قبلی را تحت الشعاع خود دراورده بود.صدای
لرزانش به دروغ شباهتی
نداشت : توی همین بیمارستان ، خدا تورو به ما برگردوند
، اما سها بچش و از دست
داد.حالش بد بودا اما به خاطر تو سرپا شد ، گفت بهت
نگیم..گفت به اندازه ی کافی خود
کیان غصه داره ، درد روش اضافه نکنیم اما خب....خیلی
شبا وقتی از بیمارستان برمی
7 3 3
گشت تنهایی گریه می کرد.تو نبودی که ارومش کنی اما
اون خودش..خودش و آروم می
کرد.صبح ها شبیه یه زن محکم می اومد پیش تو و امید
داشت به باز کردن چشمات و شبا ،
می شد یه زن حسرت زده ی غمگین...مدارکش توی این
بیمارستان هست.مدارک سقط
!جنین سه هفته ایتون
بچتون همین جا ، توی همین مکان از دست رفت کیان ،
باید می دونستی چون حقت

بود .چون بسه هرچی سها تنهایی این درد و تحمل کرد ، حالا که خوبی..حالا که سرپا شدی
، باید مرهمش بشی..به جای تمام شبایی که تنهایی گریه کرد و تویی نبودی ، آره کیان
خواستم نگرانت کنم یکم و بعد بکشونمت این جا ، چون نگران سهام.می خواستم ببینم اون
قدری که اون نگران تو بود و حتی به خاطرش بچش و از دست داد ، اصلا تو نگرانش می
شی؟
حرف های پریماه را شنیده بود و انگار دلش نمی خواست شنیده باشد ، باورش نمی
شد.خیره شده بود به یک نقطه و حالش ان قدر خراب بود که او با یک خداحافظ کوتاه از
کنارش بلند شده و رفته بود!فکر کیان اما تمام اتاق های بیمارستان را گشت ، دنبال ردی از
زنی بود که بچه اش را از دست داده و تنهایی گریه می کند.دنبال خودش که انگار همیشه
!در زندگی شان خواب مانده بود
سها باردار بود؟
آسمان رعدی زد و بارش باران بهاره....حتی نگاهش را لحظه ای از شمشادهای محوطه

جدا نکرد!در کسری از ثانیه به خاطر رگبار بارش خیس شد و با این حال فقط چشمانش را
!بست.سرش زیر افتاد و نفسش ، تند شد
سهای کوچکش؟دخترکوچولویی که حس می کرد باید از او حمایت کند و نفهمیده بود
حمایتش ، دل از او برده!دختری که همسرش شده بود و کیان حالا متوجه شده بود می شود
بدون بعضی چیزها زندگی کرد اما بدون او نه ، سعی کرد بچگی هایشان را یادش
بیاید..دوچرخه سواری کردن هایشان ، حسرتی که هروقت می دید او در آغوش مادرش
فرو رفته در جانش می نشست.حس اضافه بودن و سربار بودنش وقتی سر سفره ی آن ها
می نشست و قولی که شب ها زیر پشه بند به خودش می !داد..قول یک آدم خوب شدن

7 3 4

تمام ان روزها سها عاشق او بود و او ، از درد سربار بودن و ساختن آینده اش به تنهایی ،
فکرش پی عشق نبود!با کرختی بلند شد و مثل روحی سرگردان از بیمارستان بیرون زد.باید
مسیری را پیاده می رفت...پاهایش به این خستگی احتیاج

!داشتند
یه روز تو زندگیم بودی همین جا رو به روم بودی اما آرزوم نبودی
فکر می کردم از آسمون باید بیاد یه روزی اون تا آرزوم بشه تموم.
حواسش پی دخترک بود ، هوایش را داشت ، وقتی دانشگاه بود و هوا بارانی می شد به
دنبالش می رفت...مواظب بود کسی اذیتش نکند و نمی دانست سال ها ، خودش ، بدون این
که بفهمد اذیتش کرده...حالا همان دختر ، همسرش بود.از او باردار شده و کیان باز هم در
خواب خرگوشی بوده و نفهمیده بود از دستش داده اند!دختر یا پسری که مادرش سها
بود..سهای کوچک او ، هم بازی روزهای خوش کودکی!دلش فریاد زدن می خواست.همان
جا وسط خیابان و میان مردمی که باران داشت متفرقه شان می کرد!کم اورده بود...خیلی کم
!اورده بود
ایستاد ، دستی میان موهای پرش فرو برد و دستش همان جا ماند ، سرش روی سینه اش
سنگینی می کرد.سهایش داشت مادر می شد و او

پدر؟خدای بزرگ..پریماه از شب های
تنهایی اش می گفت ، از گریه هایش...راستی خدارا شکر
کرده بود که سها سالم است و
حال در اتاق عمل نیست.هیچ چیز یادش نبود؟صدای سها
در سرش زنگ می خورد " من
دستام و انداختم پایین و پرچم سفید نشونت دادم اما تو باز
"جلو اومدی...باز جلو اومدی
...شرمندتم که ستاره داشتم و دنبال اون می گشتم و
!شاکی از این بودم که من ستاره ای ندارم
..ستاره بود تو مشتم و ، تکیه می داد به پشتم و
..احساسش و می کشتم و
..احساست و می کشتم
....شرمندتم
****

7 3 5

کلید را در قفل در خانه چرخاند ، شلوار ورزشی و پیراهن
دکمه نبسته اش از نم باران
خیس شده بودند!خانه اشان در سکوت فرو رفته بود ، در
را بست و جلو رفت.دلش فقط
یک چیز می خواست.دیدن سها ، بوسیدنش...بوییدنش ،
آرام شدنش!با پاهای خسته از

ساعت ها راه رفتنش قدم برداشت و عطر دخترک ، راه را نشانش می داد!
جز او دیگر پیش کسی آرام نمی شد.سها کم کم او را به خودش معتاد کرده بود ، انگار
یواش یواش دز اعتیادش را هم بیش تر کرده که حالا با همه ی درماندگی و حال بدش ، باز
به او پناه می برد!
وارد اتاق خواب که شد از دیدنش خوابیده روی تخت ، آن طور معصومانه جا خورد.وقت
خواب نبود اما انگار متوجه نبود زندگی شان روح سها را چطور اسیر خمودی کرده و باید
حتما می دید تا باورش می شد!درستش می کرد.همه چیز را درست می کرد!
پیراهن خیسش را از تن درآورد و با رکابی زیرش جلو رفت.روی تخت قرار گرفت و بی
توجه به خواب بودن سها ، سرش را جلو کشید.عطر تنش زیر بینی اش بالا زد و او بی
تابانه و پر از بغض ، لبش را روی لب های او گذاشت و محکم و تند بوسیدش...پریدن سها
از خواب و شوکه شدنش را فهمید اما اهمیتی نداد.نفسش داشت می گرفت اما عقب نکشید

و سرش را همان جا نگه داشت.فقط خود این بلای جان آرامش می کرد.باید تمام درماندگی
هایش را یک تنه می شست.درست در آغوش این دختر!
****
****
*

نفسم به سختی بالا می آمد ، تقریبا از بی هوایی داشتم خفه می شدم که خودش را عقب
کشید و من با ولع اکسیژن را بلعیدم ؛ قلبم از سر ترس و شوک تند می زد و انگار صدای
تاپ تاپش ، همراه صدای نفس های داغ او تنها صداهایی بودند که درون اتاق پژواک می
شدند ، هنوز کامل نفسم سرجایش برنگشته بود که دوباره مشغول بوسیدنم شد.سخت و
محکم....طوری که تمام عضلات صورتم به درد افتادند و پنجه اش روی ریشه ی موهایم
نشست!
آشفتگی ، حس بارزی بود که بوسه اش داشت به من منتقل می کرد ، دوباره عقب کشید و
من مثل آدمی که ساعت ها زیر آب مانده باشد پر صدا و عمیق دمی گرفتم ، انگار خودش

هم از این حمله های پر تب و داغ خسته شد که با نفس
عمیقی پیشانی اش را به پیشانی ام
.چسباند
قلبم کم کم داشت به ریتم عادی اش برمی گشت .نگاه گیجم
به چهره اش که در چند سانتی
متری صورتم قرار داشت خیره ماند . انقدر شوک زده و
ترسیده بودم که چیزی برای
پرسیدن به ذهنم نمی رسید . وسط یک خواب تازه به
چشمانم نشسته ، با یک بوسه ی
ناگهانی و تند روبه رو شده بودم و نمی توانستم ذهنم را
نظم بدهم. به خودم تکانی دادم و
خواستم از جایم بلند شوم که دستش را روی شانه ام گذاشت
و مانعم شد . کمی عقب کشید
و چشمانم روی رکابی تنش و چهره پریشانش با آن چند تار
موی خیس چسبیده به پیشانی
اش گشتی زد .این بهم ریختگی اش برایم نگران کننده بود
لب باز کردم تا چیزی بگویم .
اما با گذاشتن انگشتش روی لب هایم مانعم شد و بعد
خودش با آن صدای گرفته
اش که پر بود از حس های مختلف بیشتر متعجب و گیجم

کرد : چرا بهم نگفتی ؟
اخم کوچکی روی پیشانی ام نشست . نفهمیده سر تکان دادم
و قبل از اینکه سوالی بپرسم
خودش ادامه داد : چرا باهام حرف نزدی ازش ؟چجوری
تونستی همچین چیز به این مهمی
و ازم قایم کنی ؟چجوری اصلا تونستی تحمل کنی و دم
نزنی ؟ چرا هیچیت شبیه هیچکس
نیست؟
همانطور حیران نگاهش می کردم . چیزی از این حرف
های نصفه و نیمه اش سر درنمی
. آوردم . بی طاقت دستم را روی بازوی برهنه اش گذاشتم
گرمی دستم خنکی بازویش را
حس کرد . کمی سرم را عقب بردم و نگران نگاهش کردم
، صدایم از خواب آلودگی گرفته
بود ، حتی گمان می کردم هنوز خوابم و این یک خواب
پیچیده و معماییست : منظورت از
این حرفا چیه؟ چی و باید بهت می گفتم که نگفتم ؟
. خودش را بالاخره عقب کشید و بینمان فاصله انداخت
حالا از این زاویه اشفتگی و بهم
ریختگی اش کاملا مشهود بود.. سیب گلویش بالا و پایین
شد و سرش را از پشت روی

متکا قرار داد و چشمانش را بست : سرت و بزار روی قلبم!
مویم را پشت گوشم فرستادم و ترسیده از این حال عجیبش صدایش کردم : کیان خوبی؟
بدون باز کردن چشمانش دستش را به سمت جایی که نیم خیز شده قرار گرفته بود دراز کرد ، شانه ام را که لمس کرد من را جلو کشید و سرم دقیقا طبق خواسته اش روی قلبش قرار
7 3 7
گرفت ، دست او هم پشت کتفم قفل شد و صدای خش دارش دلم را به آتش کشید ، من سوختنش را با چشم خودم دیدم : تند می زنه مگه نه؟
خواستم سرم را بلند کنم که نگذاشت ، گلویم پر شد ، کیان بغض کرده بود و نمی خواست چهره اش را ببینم ، من این صدارا می شناختم! قفسه ی سینه اش تند تکان می خورد ، جمله ی بعدی اش اما شبیه این بود که من را با یک حرکت به زیر آب بکشند و نفست برای ثانیه های طولانی حبس شود : اما وقتی شنیدم داشتم پدر می شدم! ، اصلا یه لحظه نزد چشمانم را یکه خورده بستم . گوش هایم شاید اشتباه شنیده

بودند ، دهانم باز و بسته شد تا
شاید آوایی از آن بیرون بیاید اما هیچ...هیچ!من برای یک
لحظه مردم ! وقتی صدای خش
دارش را شنیدم و دستش پشت گردنم محکم شد تا مبادا
اشک چشمش را ببینم مردم : پری
که گفت فکر کردم شوخی می کنه ، آخه بچه؟تو خودت
بچه ای فسقل ، داشتی مادرم می
شدی؟دختر کوچولویی که بهش دوچرخه یاد می دادم و
اولین بار که خورد زمین ، با صدای
گریش کل محل فهمیدن ایشون نازک نارنجی تشریف داره
و مامان شدن؟آره؟مامان بچه ی
من شدن ؟
پس شاهکار پری بود .همچنین کار احمقانه ای فقط از
خودش بر می امد و بس . نمی
توانستم حرفی بزنم ، شوکه بودنم نمی گذاشت.باید یک زن
باشی ، یک زن عاشق....صدای
قلبش زیر گوشت باشد و صدای بغض دارش در گوش
دیگرت ، بعد ببینی جان دادن چقدر
راحت می شود!بغض داشت خفه ام می کرد.دستش پشت
گردنم را نوازش کرد : چرا
نگفتی؟

یاداوری آن دانه کوچکی که از دست داده بودم دلم را به درد و چشمانم را به اشک نشانده
بود! آب دهانم را چند بار فرو دادم و فقط توانستم یک جمله به زبان بیاورم ، در واقع
صادقانه ترین جمله ی ممکن را : نمی خواستم ناراحتت کنم.
همین! تمامش همین بود . نمی خواستم ناراحتش کنم . تمام زندگی و وجود من در وجود
این مرد بهم ریخته خلاصه می شد . یادگرفته بودم از خودم برای او زیاد ازخودگذشتگی
کنم . خوب و بد بودنش را کاری نداشتم..اصلا شاید همه می گفتند بد است این همه عاشقی
. اما خب..من ته این راه بد بودم ، نمی شد دیگر برگشت مثلا همین که برای اولین بار مادر
شوم و اصلا حسش نکنم و از این حس از دست رفته ام گله ای برایش نکنم . یا غم از
دست دادن ارزشمند ترین چیزی که خدا برایمان هدیه فرستاده بود را با او تقسیم نکنم.
"فقط برای همان یک جمله "نمی خواستم ناراحتش کنم

تمام رابطه ی من و او در همین خلاصه می شد . دستش

از پشت گردنم رها شد و من
بالاخره سرم را از روی سینه ی ستبرش برداشتم!چشمان
رنگ خونش ، دلم را خونین
کرد!عقب کشیدم و با همان بغض پدر درار ، به تاج تخت
تکیه زدم!خودش هم نشست ،
....دستی میان موهای پرش کشید و به من خیره شد
!زل زدیم بهم و لب هایش تکان خوردند : باید بهم می گفتی
که چی بشه؟-
نگاهش روی چشمان پر شده ام ماند و لب زیرینش را
کوتاه به دندان کشید ، آخ امان از
صدایش و جملاتی که امروز به کار می برد : تا باهم
!غصه بخوریم
ماتش ماندم..باهم؟این اولین باهم بودن بود گمانم.اولین
باری که سعی نداشتیم جدا از هم
حس هایمان را تجربه کنیم. دستش را به طرفم دراز کرد و
به من به آغوش باز شده اش با
تردید خیره شدم : نبودم که بغلت کنم ؟ که نذارم تنهایی درد
بکشی؟تنها بودی وقتی از
دستش دادی؟
جمله ی بعدش ، اشکم را بالاخره روان کرد: خب من
!بمیرم برات که

هردو با هم جلو رفتیم ، من دستم را به طرفش دراز کردم
و او خیلی سریع تمام من را در
حجم آغوشش جای داد!سرم روی شانه اش نشست و سر او
روی گردنم..او شاهرگم را
بوسید و من به جای تمام اشک هایی که باید در آغوش او
برای از دست دادن دانه ی مان
می ریختم ، اشک ریختم!هیچ حرفی نبود..فقط ما بودیم ،
پدر و مادر یک دانه ی کنجد که
!نیامده رفته بود
سرش را عقب کشید.روی پلک های پر اشکم را
!بوسید..چندین و چندبار ، طولانی و ممتد
!کیان ، تازه انگار داشت کیان می شد
..من که گذشتم از غرورم... قبل از تو؛ من عاشق نبودم
...تو آمدی؛ با هر نگاه، مرا گرفتارم کنی
..این قرارمان نبود؛ از عشق بیزارم کنی
****

****

7 3 9

!یکم ریزتر خوردشون کن-
ته چشمانش هنوز غم داشت ، با این حال اما با لبخندی
!زمزمه کرد : چشم عیال

عیال گفتنش باعث خنده ام شد.چشمانم از شدت گریه ورم کرده بودند اما با این حال سعی
داشتیم به روی خودمان نیاوریم بعداز ظهرمان را چطور سپری کرده و در آغوش هم
!حسابی از خجالت هم درامده ایم
هرچه بود حس می کردم هردو سبک تر شده بودیم!بهترین راه برای پرت کردن حواسمان
یک کار دونفره مثل خرید و آشپزی بود.تا هایپر نزدیک خانه دونفری و پیاده قدم زده
بودیم!وارد هایپر شده و با آن چشمانی که هرکس از کنارمان رد می شد می فهمید چندین
ساعت زار زدنش پشتش پنهان بود یک سبد برداشتیم و میان قفسات چرخ زدیم!
ما هردو به این هم آغوشی و به این تخلیه ی دردها احتیاج داشتیم!لااقل من که دیگر گلویم
درد نمی کرد و پشت هر لبخندم هزار اشک پنهان نشده بود!
خرید پر از خنده یمان ، دست و دلبازی در انتخاب اجناس بدون این که خیلی به قیمتشان
فکر کنم ، سر به سر گذاشتن های او ، همه و همه حس خوبی داشتند!بعد هم با چندپاکت

خرید برگشته بودیم و سعی داشتیم برای اولین بار یک پیتزای خانگی درست کنیم!
او در حال خورد کردن فلفل های دلمه ای بود و من با قارچ ها مشغول شده بودم!کنار هم
دیگر و در آشپزخانه ی خانه ی مشترکمان!سوالش باعث شد سرم بالا بیاید : بیا یه بازی
کنیم!
چه بازی ای؟-
یک تکه از فلفل دلمه را داخل دهانش انداخت ، چهره ام درهم رفت..من برعکس او از طعم
خامش نفرت داشتم!به حا منزجرم خندید : به نوبت از هم سوال اعترافی می پرسیم!سوالای
بامزه..هم یادآور خاطرات می شه هم اگه یکی نخواست جواب بده مجبوره یه برش از
پیتزاش و بده اون یکی!
چشمانم خندید ، درست مثل لب هایم : تواز همون اولم به پیتزای من چشم داشتی کیان!
7 4 0
با لبخند این بار به یک تکه از قارچ های من پاتک زد ، چپ چپ نگاهش کردم و او بی
خیال شانه بالا انداخت ، شده بود شبیه کیان از قبل این

جریانات ، شاد و پر از شیطنت : من
اول می پرسم ، تا حالا شده سر لج و لجبازی کسی رو
!هک کنی؟به جز من البته
با خنده سرم را روی میز گذاشتم ، خوش فهمید جوابم
چیست که قهقهه زد : کدوم بخت
برگشته ای بوده؟
با خنده ای که نمی توانستم پنهانش کنم جواب دادم : دختر
سیما خانم ، همسایه ی روبرویی
رو می شناسی؟
ابرویی بالا انداخت : من چشم پاکم ، جز تو هیچ خانمی رو
!نمی شناسم
دلم برایش ضعف رفت : آره عزیزم..مثل این که یادت
رفته چرا چندین بار اینستاگرام خودت
هک شد؟
!خندید و سری تکان داد : خیلی خب آبرو برو ، می شناسم
کلاس خیاطی رفته بود یه پیج زده بود برای کارش ،-
نمونه کارایی که می دوخت می ذاشت
اون جا خیلی هم سفارش می گرفت ، انقدر مامان اون
کوبید توی سر من که یه روز
دیوونه شدم رفتم پیج بنده خدارو هک کردم و کلی عکس
چرت گذاشتم توی پیجش ، نمونه

کاراشم پاک کردم . طفلی تا مدت ها می گفتن دنبال
برگردوندن پیجش بود و
نتونست!نفهمیدن البته کار من بود!اما بعدش دیگه شوهر
!کرد دور خیاطی رو خط کشید
از خنده سرخ شده بود و شانه هایش می لرزید : خطرناکی
!به قرآن
لوسی بارش کردم : نوبت منه بپرسم ، یه بار نزدیک بود
از دبیرستان اخراجت کنن آقاجان
اومد و نذاشت..جریانش چی بود؟هیچ کدوم نگفتین چرا
!قرار بود اخراجت کنن
چشمانش پر شدند از خنده و شیطنت و ظرف فلفل دلمه ای
های ریز شده را کناری زد ، بعد
هم به صندلی اش راحت تکیه داد : با دوسه تا از بچه ها
معلممون و خفت کرده بودیم توی
راه خونش و برگه های امتحانیمون و کش رفته بودیم!فکر
نمی کردیم لو بریم چون جوراب
کشیده بودیم سرمون..اما عقلمون نرسید از لباس و کفشمون
می فهمه کی هستیم!اونم وقتی
!هرروز با اون کفش و لباس می ریم مدرسه
: ناباور چاقو از دستم داخل بشقاب و کنار قارچ ها افتاد
یعنی چی خفتش کردین؟

خندید و بلند شد ، سینی فر را بیرون آورد و خمیر آماده را رویش قرار داد ، بعد هم به
دنبال سس گوجه در یخچال را باز کرد: تو یه کوچه خلوت چهارنفری پیچیدیم جلوش..طفلی
معلممون ریز جثه بود..کلی زدیمش حتی..بعدم کیفش و برداشتیم و در رفتیم!
: وایی زیر لب گفتم و او با همان خنده اش سری تکان داد
عقلمون نارس بود!
اصلا عقل نداشتین-!
به آرامی ضربه ای پشت گردنم کوبید و هردو باهم قهقهه زدیم .من هم بلند شدم و با
تشخیص کافی بودن قارچ های خورد شده باقی اش را داخل فریزر قرار دادم.کنار هم پیتزاها
را چیدیم و وقتی سینی را داخل فر برگرداندیم و سرهایمان کنار هم قرار گرفته بود تا داخل
فر را ببینیم او سوال بعدش را پرسید : شده از این عشق خسته شی؟
درون آینه ی شیشه ی فر تصویرمان مات بود : قرار بود سوالای بامزه بکنیم!
خب پس بامزه می پرسمش ، عیال جان شده تا حالا ، دز-

دیوونگیت بالا بزنه و یهو ببینی
از عشق و حماسه هاش بدت اومده؟
!خندیدم : بارها
چهره ی او اما دیگر لبخندی نداشت ، همان طور روبروی
فر نشسته بودیم و قصد بلند
شدن نداشتیم : چی باعث می شه پس بازم صبور بمونی؟
نفس عمیقی کشیدم : من حاضرم از تیکه های پیتزام بهت
!بدم کیان
: گنگ نگاهم کرد ، ایستادم و با لبخند براندازش کردم
گفتی اگه جواب سوالی رو نخوایم
بدیم یه تکیه پیتزا مال اون یکی می شه!نه که نخوام
!البته..جوابی اما ندارم برای سوالت
!او هم ایستاد، چهره اش متفکر بود : نوبت توا
کمی با مکث نگاهش کردم ، دقیق و طوری که انگار
اخرین بار است می بینمش : اگه یه
روز نباشم چیکار می کنی؟
!اخم کرد : قرارمون سوال بامزه بود نه چرت
مهربان نگاهش کردم : تو جرزن ترین آدم دنیایی کیان ،
خودت سوال تلخ می کنی به من که
می رسه می شه چرت..باشه پس بزار مثل خودت بامزه
بپرسمش ، اگه یه روز بنده در

کنارتون نباشم و شما سعادت دیدن و بغل کردن بغلی ترین موجود دنیا رو نداشته باشین چه
می کنین آقای فروزش؟
اخم هایش حتی لحظه ای از هم باز نشدند اما جوابش
!صادقانه بیان شد : زندگی می کنم
نمی دانم چرا حس کردم قلبم مچاله شد ، نفس عمیقی کشید ، پشتم قرار گرفت و دستانش
دور شکمم حلقه شدند.از پشت بغلم کرده بود ، چانه اش
:روی سرم نشست و تابم داد
!منتهی با خاطره ی آخرین آغوش
تلخ خندیدم ، این درست ترین جوابی بود که می شد به این سوال من داد ، نه فانتزی گونه
گفته بود نباشم خواهد مرد و نه از خیالاتش حرف زده بود ، گفته بود زندگی می کند...مثل
همه ی کسانی که بعد رفتن یک نفر و حذفش از زندگی شان نمرده بودند ، غمباد هم نگرفته
!بودند.زندگی کرده بودند...منتهی با خاطرات
چرخیدم ؛ در آغوشش چرخیدم و لب هایم را روی لب هایش قرار دادم!مبهوت شد..درست
همان طور که او بعد از ظهر من را شوکه کرده بود من به

او شوک تزریق کردم..کمی بعد
او هم همراهی ام کرد ، بوی پیتزاها از فر بلند شد و ما اما هم را رها نکردیم ، من به
دیواره ی یخچال چسبیده شدم و دست او لبه های تیشرتم را چنگ می زد!خودم را به او
!سپردم
!خاطرات مهم بودند ، می خواستم شیرین تمامش کنم
تو نمی تونی برای من یکی ، به غریبگی مردم باشی
حق بده من سخت می گیرم به تو ، آخه سخته عشق دوم باشی
اگه چند سال زودتر می دیدمت ، از گذشته ت دیگه وحشتی نبود
اولین عشق تو می شدم اگه ، اگه این زمان لعنتی نبود
تو با من باش و یه کاری کن بره ، یادش از دنیای دیوونه ی من
بذار این خونه بهم حسی بده ، که بشه صداش کنم خونه ی من..
****
****
*

.ین"-
ِ ِح
ل
ِ ِ
ّ ِ الله الّ صا
د
ِ ِ
با
ِ ِع
اَلّ سلاُ مَ علَیَ کَ اَیَ ها النّ ِبّ یَ وَ رَ ْ حَ مةُّ اللهَ و
.َبَ رکاتُهُ.. اَلّ سلاُ مَ علَینَاَ وَ علَی
"اَلّ سلاُ مَ علَیکَ ْ م ... َ ِ وَ رَ ْ حَ مةُّ اللهَ َ و بَ رکاتُه
دستانم را سه بار روی ران پایم کوبیدم و به سجده رفتم ،
نسیم خنکی که از دلم عبور می
کرد ، حال خوشایندی به وجودم هدیه داده بود.در سجده
چندلحظه ای ماندم و بدون هیچ
حرف و خواسته ای سر بلند کردم ، تکلیف ادم که با
خودش روشن شود ، مهم نیست دیگر
چه پیش می آید..حالش خوب می شود ، راحت می
!خندد..راحت نفس می کشد
سجاده ام را آرام جمع کردم و برخواستم ، وقتی برای

قراردادن چادر و سجاده وارد اتاق
شدم و نگاهم به تصویر غرق خوابش افتاد ، آرامش راه
خودش را به قلبم پیدا کرد.روی
شکم دراز کشیده بود و پتو فقط تا روی کمرش را پوشانده
بود!خیلی بی سروصدا لباس
هایم را برداشتم و بعد پوشیدنشان ، از خانه بیرون زدم!فلق
صبحگاهی باعث شده بود
خیابان کم تردد و خلوت به نظر برسد ، تا نانوایی راه
زیادی نبود...اما همان را هم با قدم
های آرام و بدون عجله طی کردم و تقریبا وقتی رسیدم جز
دونفر کسی در صف قرار
نداشت!هوا دیگر از حالت گرگ و میشش خارج شده بود ،
نان سنگگ به دست به خانه
!برگشتم و بدون تعویض لباس هایم میز صبحانه را چیدم
بعد هم حین دراوردن مانتوام بالای سر تخت ایستادم، قرار
بود امروز به خاطر مسابقاتی که
بچه های باشگاه شرکت کرده بودند زودتر برود و کنارشان
باشد!دستم روی بازوی برهنه
اش نشست ، شب ها فقط یک رکابی جذب تن می کرد و
نگران بودم با این وضعیت هوا که
سرد می شد تنها کلیه اش هم آسیب ببیند ، بر اثر تکان

دادن بدنش بین چشمانش را کمی
فاصله انداخت و با دیدن من دوباره چشمانش را بست و
این بار به پشت چرخید : هوم؟
خواب آلود که می شد بیش تر دلم برایش می رفت ، شبیه
پسرهای تخس و دوست داشتنی:
ساعت هشت باید برسی سالن مسابقات ، الان از شش
گذشته ، به نظرم دیرت می شه اگه
بازم بخوای بخوابی!
بی میل غری زد و من با خنده عقب کشیدم و به آشپزخانه
برگشتم!کمی بعد صدای بسته
شدن در سرویس نشان از بیدار شدنش می داد ، چای
ریختم و با کارد نان های تازه را
برش زدم!
وارد آشپزخانه که شد تقریبا میز تکمیل و آماده بود!حین
کشیدن یک خمیازه صندلی اش را
عقب کشید و نشست ، نگاهش که به نان ها افتاد ابرویش
بالا پرید : رفتی نونوایی؟
7 4 4
به چشمان خواب آلودش نگاهی انداختم و صندلی خودم را
هم عقب کشیدم : هوس نون تازه
کرده بودم!

اخم کرده یک تکه نان برداشت و نگاهم کرد : بیدارم می کردی خودم می رفتم!
لبخندی زدم و چیزی نگفتم ، به جایش یک لقمه برایش درست کرده و به طرفش
گرفتم .بدون گرفتن از دستم ، سرش را جلو اورد و لقمه را با لب هایش شکار کرد .به
دیوانگی اش خندیدم و او چشمکی به رویم زد!صبحانه خوردنش را تماشا کردم ، تمام
حرکاتش را با چشمانم دنبال کرده و با هرپلک زدنم یک حالتش را در ذهنم ثبت کردم!
می دانی؟ وقتی قلبت ندای رفتن سر می دهد ، وقتی حس هایت به دست و پایت می افتند که
عقب بکشی و کمی در دنیای اطرافت گم شوی....دلت فقط نگاه کردن می خواهد ، یک نگاه
خیره....یک نگاه که تمام لحظه هایت را دوره کند!
صبحانه را که خورد و آماده شد خودم کمکش کردم کتش را تن کند ، پشتش قرار گرفتم ، او
دست هایش را عقب آورد و من کت را روی سرشانه هایش مرتب کردم..چرخیدم ، مقابلش
ایستادم و بی رحمی آخرش ، بوسه اش روی گونه ام قبل رفتن از خانه بود ، از پنجره ی

خانه رفتنش و دور شدنش را نگاه کردم ، برای بار هزارم
به خدا سپردمش...به امن ترین
!کسی که سراغ داشتم
چرخیدم ، به تمام زوایای خانه نگاه کردم و با یک لبخند
چسبیده به لب هایم ، غیرواقعی و
خسته....مشغول تمیز کردن خانه شدم!با وسواسی بیش تر
از همیشه ، برایش قرمه سبزی
درست کردم ، زیاد ، کمی سالاد الویه و چند بسته مواد
اماده ی لازانیا فریز کردم ، ساعت
از یازده گذشته بود که کارم تمام شد ، زنگ در خانه را که
زدند خوب می دانستم
کیست!گفته بودند همین تاریخ می رسد و من منتظرش
بودم!در را برای پست باز کردم ،
پاکت را تحویل گرفتم و بعد بدون نگاه کردنش روی کانتر
!قرارش دادم
انگار نه انگار چیزی اتفاق افتاده ، داخل اتاق خوابمان
شدم.تمام لباس هایش را مرتب
کردم.لباس های کثیفش را روز قبل شسته بودم.میز اتو را
وصل کرده و با حوصله ، تک به
تکشان را اتو کردم!دیگر کاری برای انجام دادن نمانده
بود!فقط یک من مانده بود که باید

!دل می کند و کمی دور می شد
چمدانم را بیرون کشیدم و لباس هایم را مرتب درونش جا
دادم ، هیچ عجله ای نداشتم.وقت
زیاد بود و من...فرصت داشتم با خیال راحت هرتکه از
!جودم را یک گوشه ی خانه بگذارم
7 4 5
وقتی به اندازه ی کافی چمدانم را از خاطرات پر کردم ،
لباس های رفتنم را پوشیدم و
بعد...قلم و کاغذم را برداشتم و روی کاناپه ی خانه
نشستم.چشمانم می سوخت اما به
!خشکسالی دچار شده بودند گمانم که نم پس نمی دادند
دم عمیقی گرفتم و شروع کردم...حرف
زیاد بود ، آن قدر که وقتی تمامش کردم انگشتم به خاطر
فشار بیش از حد خودکار سرخ
شده و درد می کرد.بدون این که نامه را دوباره بخوانم
تایش کردم...وقتی هرسطرش در
قلبم حک شده بود احتیاج به بازخوانی نداشت!پاکت منفور
با ان مهر لعنتی اش را هم
کنارش قرار دادم و وسط میز تمیز شده گذاشتم!به کیسه
بوکس...دیوارهای خانه ، کاناپه و
کوسن هایش با دلتنگی زل زدم . وسط همین خانه اعتراف

کرده بودم به یک
!عشق....عشقی ممنوعه و اعترافی ممنوع تر
روی همین کاناپه بارها نشسته بودیم و من دلم برای
آغوشی که نزدیکم بود و در عین حال
!دور پر زده بود
میان همین خانه عروسش شده بودم.عروس رویای بچگی
!هایم
ایستادم و همین که حس کردم ممکن است خشکسالی با یک
سیل عظیم درهم بشکند از
خانه و در و دیوارش نگاه گرفتم و با یک چمدان کوچک
!بیرون زدم
آسمان ابری بود و نگاه من کوتاه از آسمان کنده شد.وقتی
می خواستی بروی همه ی فلک
دست در دست هم میدادند تا نابودی ات را بیش تربه رخ
بکشند ! یک ساعت با همان
چمدان در خیابان راه رفتم.عابرها با تعجب نگاهم کردند و
من بی خیال همه ی نگاه ها ،
خیره به زمین..قدم می زدم، دسته ی چمدان در دستم و
صدای کشیده شدن چرخ هایش
روی زمین در گوشم بود و من فقط نمی دانستم خودم کجا
!بودم

میان آدم ها می گشتم تا خودم را پیدا کنم ، به چهره یشان زل می زدم و حس می کردم چقدر
این بهار سرد است ، انگار که زمستان هنوز از این شهر نرفته باشد و همین اطراف پرسه
!بزند
یک مرد مسن نابینا کنار خیابان نشسته بود و ساز می نواخت ، مردم دورش جمع شده
بودند و او با حزن خاصی...موزیک معروفی را بازخوانی می کرد ، طوری می خواند که
7 4 6
انگار قلبش از درد درحال منفجر شدن بود!من اما چرا سبک بودم؟چرا انقدر مصمم و
راحت ایستاده و نمی مردم؟
کمی عقب تر از مردم و کنار دیوار ایستادم و خیره ی تلخی صدایش...بازهم دنبال خودم
!گشتم
تو آمده ای جان به لب من برسانی
من پای تو یک عمر بمانم تو نمانی
من عشق به تو دادم و عمری تو به من درد
این عشق چرا این همه بی رحم ترت کرد
دختر بچه ای در آغوش مادرش بی حوصله از صدای غم

انگیز مرد ، به من خیره شد و
بخشی از دستش را داخل دهانش قرار داد ، مادرش
حواسش به صدای مرد بود.خودم جلو
رفتم و با همان لبخند لعنتی و نقاب وار دستش را از
دهانش بیرون کشیدم ، با اخمی
کودکانه نگاهم کرد و دوباره کارش را تکرار کرد ،
خندیدم...پر بغض و باز دستش را بیرون کشیدم و با
چشمانی که داشتند کم کم تر می شدند
برایش شکلکی درآوردم.لبخند کوچکی زد و من دوباره
کارم را تکرار کردم...این بار بیش
تر خندید!دسته ی چمدان را میان مشتم محکم تر گرفتم و
عقب رفتم.کودکانه بای بای کرد ،
ناباور خندیدم و کنار خیابان ایستادم و برای اولین
.تاکسی...دست بلند کردم
من خوب شدم عشق تو پروانگیم بود
این خوب شدن هدیه دیوانگیم بود
از آن نفسی که به دلم عشق تو کم شد
چرخیدن من دور تو گرداب خودم شد
ماشین که ایستاد ، سریع سوار شدم..صدای مرد و
حزنش..هنوز وسط گوش هایم مثل
چکش کوبیده می شد ، مرد آدرس پرسید و من با گفتن

بهشت زهرا چشمانم را بستم ، باید
برای لحظاتی طولانی..به روحم مجال استراحت می دادم ،
!بی نوا زیادی کشیده بود
با اینکه همه عمر مرا کشت خیالت
7 4 7
هر آنچه گرفتی ز من و عشق حلالت
تو دورترین ساحل قلب من بی دل
در غربت پارو زدن کشتی در گل
از داغ بزرگی که نگاهت به دلم دوخت
یک شهر به حال من دیوانه دلش سوخت
با اینکه همه عمر مرا کشت خیالت
هر آنچه گرفتی ز من و عشق حلالت
****
******

فضای بهشت زهرا وسط هفته آن هم آن وقت روز خلوت و ساکت بود ! به راننده گفته بودم
بایستد تا برگردم ، کلا این قسمت از دنیا از هیاهوی آن بیرون خبری نبود ، همه ارام کنار
هم خوابیده بودند و از نظر من دست روی سینه گذاشته و !به آسمان خیره بودند
مردن سخت نبود ، زنده بودن از نظر من دشوارتر از

خوابیدن زیر یک تکه سنگ و دور از
تمام جهان چشم بستن بود!دلتنگی برای مرده ها اما سخت
بود ، نشستن بالای یک سنگ و
دخیل بستن به یک عکس و اسم ، ردیف شدن خاطرات
جلوی چشمت و بعد هم یک آه
!عمیق.....تراژدی دردناکی به نظر می رسید
از دور که به قطعه ی مورد نظرم نزدیک می شدم فکر
می کردم اشتباه می بینم و خطای دید
است اما همین که جلوتر رفتم بهت در درونم غالب
شد.مردی که آن طور شکسته و خمیده
بالای قبر خاله ساره زانو زده بود ، همانی بود که تمام
جمله هایش کش دار بودند و بوی
سیگارش تا ده فرسخی می آمد.آن طور عاجزانه گریه
کردنش...تمام معادلات ذهنم را بهم
ریخته بود ، هیچ وقت تصور نمی کردم این آدم برای
لحظه ای هم پشیمان شده باشد ، با
حس این که کسی نگاهش می کند سرش را چرخاند و با
دیدنم بدون این که جا بخورد ، تنها
دستی به بینی اش کشید و بعد سرش را چرخاند : این جا
چی می خوای دختر احمد؟
زنگ صدای بغض دارش باعث شد جلو بروم ، بدون این

که نگاهش کنم کنار قلب خاله
: ساره زانو زدم.روی قبر را شسته و هنوز خیس بود دردودل با ادمایی که دستشون از دنیا
7 4 8
کوتاهه آدم و سبک می کنه.اونا که زنده نیستن جواب آدم و بدن..اما تو خودت و خالی می
!کنی ، این حرفیه که آقاجانم همیشه می زنه
آقاجانت هنوز خطاطی می کنه؟-
با لبخند سرم را بلند کردم : هرروز...تو اون لحظه باید ببینینش ، خیلی مسلط و حرفه ای
!کار می کنه
دستان لاغرش را روی سنگ کشید و خواست بی حرف :بلند شود که خیلی ناخوداگاه گفتم
گذشته رو که دوره می کنم ، یه جاش همیشه واسم خالی می مونه..عین یه پازل با یه تیکه
!ی گمشده
!تیکه ی گمشدت دست من نیست-
با این حال پرسیدم : چرا خاله ساره..قید عشقش و زد به شما بله گفت؟
جا خورد ، تکان محکم بدنش و درشت شدن چشمانش باعث شد مبهوت نگاهش کنم ،

چشمانش را به سنگ دوخت و حس کردم حالت متعادلی
ندارد : خوب نیستین؟
:انگار با خودش حرف بزند ، در حد زمزمه نجوا کرد
علی و دوست داشت!خیلی دوست
!داشت!اما مجبورش کردم...من ادم نه شنیدن نبودم
نگاهم از روی سنگ قبر به او تغییر جهت داد ، نمی
فهمیدمش ، به من خیره شد و
سیگاری از جیب پیراهنش را درآورد : عید نیمه ی شعبان
همه خونه ی آقاجانت جمع می
!شدن ، اوناهم می اومدن...ساره اما دیر قرار بود بیاد
گیج خیره اش شدم و او ناگهانی زیر گریه زد ، سیگار از
دستش افتاد و دستانش را روی
سنگ گذاشت : تا فهمیدم خونه تنهاست رفتم دم
خونشون.در و روی حساب اعتماد بهم باز
کرد..گفتم بهش براش آش آوردم و مامانش داده براش
ببرم!خیلی گریه کرد...جیغ زد...تمام
....صورتم و چنگ کشید
ناباورانه دستم را روی دهانم گذاشتم و او بیش تر به زاری
افتاد : به زور آبروش زنم
!شد.می دونست علی بفهمه نابود می شه اما زنم شد
چیزی راه گلویم را بست ، طوری که سرم روی گردنم

سنگینی می کرد ، صدای عمو
مصطفی میان گوش هایم زنگ می خورد : خستم..خستم از
این که هرشب خوابش و می
7 4 9
بینم ، هرشب توی خواب ازم گله می کنه ، راحت شدی
ساره؟راحت شدی همه چیز و
گفتم؟لعنتی دست از سرم بردار...ببین؟ببین خودم و توی
چه کثافطی غرق کردم که یادم بره
چه گندی زدم؟ببین ساره...ببین حالم و؟ولم کن
ساره....تورو به جون همون تک پسرت ولم
کن!شبا نیا توی خوابم...نیا و یادم نیار چیکار کردم...ولم
!کنم ساره
فریاد می زد و بلند بلند می خواست ساره ولش کند.جنون
قطع به یقین همین بود.روی
سنگ خاله ساره مشت می کوبید و با زار رها کردنش را
التماس می کرد.من اما توان ارام
کردنش را نداشتم.یکی باید من را ارام می کرد..بیچاره
کیانم..بیچاره عمو علی ام ، بیچاره
!خاله ساره!بیچاره عشقشان
****
****

حالا حتما باید بری؟-
بی حوصله چشمان دردناکم را روی هم فشردم.دلم می خواست بازهم گریه کنم.بعضی
سرنوشت ها قابل تغییر نبودند ، عین سرنوشت عمو مصطفی که وسط باتلاق عذاب
وجدانش دلش رهایی از اعتیاد را نمی خواست.او به یک مسکن موقتی برای فراموشی
احتیاج داشت و دوست نداشت از دستش بدهد ، مثل سرنوشت خاله ساره که سوختن یک
باره را به سوختن هرلحظه ترجیح داده بود!ذهنم درد می کرد..نقطه به نقطه اش : دلم
!واسه عزیز و پدرجون تنگه
آقاجان بالاخره وارد حیاط شد و با بسته بندی دستش به طرفمان امد.مامان نگران سری
!تکان داد و لب زد: برم یکم توراهی براتون بزارم
آقاجان به من رسید و مامان وارد خانه شد ، دل من اما می خواست ساعت ها در همین
حیاط خانه ی پدری بنشیند : این بسته رو بده پدربزرگت ، خیلی وقته قولش و داده بودم
!بهش
بسته را گرفتم و چمدانم را روی تخت قرار دادم.مشغول

باز کردن زیپش شدم تا بسته را
: داخلش بگذارم که با سوالش دستانم از حرکت ایستادند
بهش گفتی داری می ری یزد؟
سعی کردم دوباره حواسم را پیدا کنم ، زیپ چمدان را بستم
!نه :
عجیب و غریب نگاهم کرد : خودتون گفتین به کیان خط
!فاصله گاهی خوبه
7 5 0
گفتم تا ببینم انقدر دلش رفته که تو روم در بیاد و بگه خط-
فاصله راهش نیست ، یا
نه...راحت راهیت می کنه.گفتم تا بسنجمش ، نه این که
بهونه دست تو و خستگیات بدم
!باباجان
نفس عمیقی کشیدم : براش توی نامه نوشتم کجا می
رم.قرارم نیست گوشی خاموش کنم و
عین این دخترای توی فیلما راه ارتباطیم و باهاش ببندم.می
رم تا فکر کنه و فکر کنم..می
رم تا اگه من و بخواد ، این بار اون باشه که یه قدم
برداره!حق با شماست آقاجان..من
خستم.خیلی هم خستم.از این مسیر یک طرفه ی خواستن
خستم ، از این که حس می کنم اگه

نبودم زندگیش بهتر بود خستم ، از این که عذاب وجدان
دارم که تصمیمات گذشته ی من و
اشتباهاتم باعث شده الان کنارش باشم و قبلش هیچ
خواستنی در کار نبوده خستم!از این که
همه ی رویاهام و فانتزیام خورده توی صورتم خستم و از
این که هیچ تلاشی نمی کنه تا این
فکرا نابود شن بیش تر خستم!نمی رم فرار کنم ، می رم
کمک کنم فکر کنه.اگه زنشم..اگه
دوست داشتنی ام براش..اگه زندگی با من و می خواد بیاد
یه طوری برم گردونه که تمام این
تلخی ها از یادم بره ، راهی که می رم و بلده ، اگه موندنم
و بخواد..خستگیام و می شوره و
سبکم می کنه!می رم یه ده روز به خودم و تمام این
!چندسالی که گذشت فکر کنم آقاجان
دستش را روی شانه ام قرار داد و من بغضم را سنگین
قورت دادم : زیادی دویدی
!باباجان
سرم را محکم تکان دادم و صدایم گرفت : آره آقاجان..من
زیادی دویدم.پاهام درد می کنه ،
!خیلی هم درد می کنه
نگاهم را می فهمید ، این مرد ، تنها این مرد نگاهم را می

فهمید.با خروج پریماه از خانه با
ان چمدان قدیمی ، دستی روی چشمانم کشیدم و جلو
رفتم.کشان کشان چمدان را می کشید و
غر می زد : این چمدون زهوار درفته چیه دادین دست من
؟ گفتم چمدونم کوچیکه یه چیز
درست حسابی بهم بدین .این چیه اخه ؟ می ترسم هر لحظه
باز شه کل زندگیم جلو ملت
.پخش زمین شه
به کمکش رفتم : چه خبره ، کلا یه هفته ده روز قراره
!بمونیم
چهره اش را کج کرد : همش خرت و پرتاییه که مامان
جونت داده بهم، فکر کرده یزد
قحطی اومده ! می ترسم وسط راه باز شه چمدون لباس
!زیرام بریزن وسط به فنا برم
7 5 1
بی حوصله لبخندی زدم و کنارش ایستادم.مامان با کاسه ی
آب از خانه خارج شد : غذای
!راهتون و دادم پریماه..توی راه چیزی نخورین
هردو سری تکان دادیم و من برای بوسیدن مامان جلو رفتم
، جواب بوسه ام را داد: به
مامان و بابام سلام برسون!به کیانم زنگ بزن این مدت که

!نیستی شام بیاد این جا
قلبم درد گرفت ، با این حال با همان لبخند باشه ای نجوا کردم ، در آغوش آقاجان که فرو
رفتم زیر گوشم زمزمه کرد: برو و آروم برگرد بابا...یه طوری که نگاهت انقدر پر و خالی
!نباشه
!چشمانم را بستم : دعام کنین
!خدا دلت و اروم کنه بابا ، خود خدا-
با صدای بوق آژانس پریماه عجله به خرج داد و من از آغوش آقاجان کنده شدم.مقصدمان
راه آهن بود!دلم اما...درون خانه ی مشترکمان و کنار آن نامه ماند و با من نیامد!من بدون
!قلبم..راهی یزد ، شهر مادری ام شدم.شهر ستاره ها
!دلم برای آسمانش تنگ بود
****
****
تازه قطار حرکت کرده بود و من درون کوپه ای که گرفته بودیم نشسته و به آرم لیوان یک
بار مصرف درون دستم خیره بودم!آب درونش را با تکان دادن لیوان موج دار کردم و
صدای پری هم میان افکار من خط انداخت :به خداوندی

خدا بخوای از اولش فاز غصه
برداری نه من و نه تو!بعد مدت ها دارم برمی گردم یزد
!دلم می خوام خوش باشم
لبخندی زدم : خوش باش خاله من باتو چیکار دارم؟
...دیدن تو آدم و مجبور به کفاره دادن می کنه-
!بعد هم ادایم را دراورد: خوش باش خاله...خب زهرمار
خندیدم و بی حال چشمانم را بستم.صدای زنگ موبایلم
باعث شد دلم روی تند بیفتد و حسی
شبیه دلپیچه به وجودم مستولی شود ، طوری ناگهانی به
کیفم خیره شدم که پریماه هم جا
خورد : جنی شدی؟
7 5 2
دستم جلو رفت ، موبایل را بیرون کشید و با دیدن
اسمش...چشمانم لرزیدند ، اسم و
عکسش پیش چشمم روشن و خاموش شدند و تمام جان من
برایش پر کشید.پس برگشته
بود خانه ، از پنجره ی کوچک کوپه به مسیر بیابانی و
خورشیدی که داشت غروب می کرد
زل زدم.دیگر از شهر خارج شده بودیم ، با دستانی یخ
کرده تماس را وصل کردم و همین که
موبایل را به گوشم چسباندم صدای بلندش ، احمقانه لب

هایم را به لبخند وا داشت : تو یا از
جونت سیر شدی یا هنوز نفهمیدی چیکار کردی که تلفن
جواب می دی ، وگرنه می رفتی تو
هفت تا سوراخ قایم می شدی تا دست من بهت نرسه دختره
ی نفهم!
دوست داشتم صدایش را بشنوم ، با همه ی طلبکاری بی
منطقش ، اما مسأله این بود داشتم
می رفتم که این همه ، بی منطقی هایش را دوست نداشته
باشم : خوندی؟
برعکس او صدای من آرام بود ، آتشش زدم با همین یک
کلمه و دست خودم روی سینه ام
نشست : سها سها سها ! فهمیدی چیکار کردی؟
پریماه حواسش را پرت موبایلش کرد تا من راحت تر باشم
پس خوندی :!
این بار صدایش با یک فریاد ناله مانند ، گوش هایم را
بوسید : لعنتی واسه من دادخواست
طلاق دادی؟
سرم را چرخاندم و پریماه بلند شد : می رم بیرون یکم راه
برم..پاهام خشک شد!
چیزی نگفتم ، وقتی از کوپه بیرون زد با یک نفس عمیق
نجوا کردم : کار سختی انجام

!دادم ، اما خب...لازم بود
نگرانش بودم ، نگران حنجره اش که آن طور پی در پی
فریاد می کشید : میام یزد سها ،
!میام و باید ازم بترسی بابت این خودسریت
طاقت از کف داده صدایم بلند شد : مسأله همینه که من نمی
!خوام بترسم
مبهوت ساکت شد و من ، با نفس نفس و چشمانی پر نالیدم
من همش ترسیدم.از این که :
دوستم نداشته باشی ، از این که بعدا پشیمون شی بابت این
ازدواج و فداکاریت ، از این که
از دستت بدم ، از این که نمی دونستم حست چیه ، از همه
چی ترسیدم...من رفتم که نترسم
، که این ترس ها به یه شکلی تموم شه حتی اگه اون شکل
، شبیه بزرگ ترین ترس دنیامه
، من حاضرم باهاش روبرو بشم اما تموم شه!کیان من
همش توی زندگیمون ترسیدم..دیگه
مگه بالاتر از سیاهی رنگی هم هست؟
7 5 3
چیزی نگفت ، شوکه شده بود گمانم ، با بغضی عجیب و
لعنتی وار ، خسته از تمام این
چندسال سرم پایین افتاد : مراقب خودت باش!غذات و

بخور.داروهانم یادت نره!تلفنم
روشنه اما...سعی کن تا وقتی با خودت و زندگیت ، تکلیفت
معلوم نشده زنگ
!نزنی!خداحافظ
تماس را که قطع کردم ، بغضم میل عجیبی به شکستن
داشت ، اما جلویش را گرفتم ، به
پنجره ی قطار و مسیر چشم دوختم و متن نامه ای که
برایش نوشته بودم ، در ذهنم تکرار
شد!درست شبیه صدای باد ، در پشت صحنه ی یک
کویر....همان قدر واضح و همان قدر
!شفاف
..سلام کیان..کیان موتوری"
می دونی ؟ دوره کردن خیلی چیز جذابی نیست ، من از
بچگی از دوره کردن بدم می
اومد!هروقت مجبور می شدم درس هایی که بارها خوندم
دوره کنم حالم بد می شد ، بزرگ
تر هم که شدم این حس با من بود ، منتهی دیگه نه با مرور
درس ها...بلکه با مرور
!خاطرات
آخه من همشون و از بر بودم ، روزی هزاربار توی ذهنم
قرقرشون می کردم ، بعد شب که

می شد...هی مغزم از اول دورشون می کرد ، مغزم..شب به شب ، قلبم و می نشوند روی یه
نیمکت بدقواره ی چوبی بدون دسته ، بعد عین معلمای سختگیر ازش می خواست دوره
!کنه..دوره کنه..دوره کنه
امروز اما...خودخواسته ، بدون جبر ، با میل خودم ، نشستم و دوره کردم!
از اولین لحظه هایی که حس کردم عاشق شدم ، حس کردم برام با بقیه فرق داری ، تا همین
لحظه ای که خودکار توی دستم می لرزه و من ، تند و اتوماتیک وار دارم می نویسم!همرو
دوره کردم کیان ، عجیبش می دونی کجا بود؟خیلی زود تموم شد...من یه پلک زدم و کل این
سال ها پشتش دوره شد!عجیب نیست؟
من گمونم انقدر توی دوره کردن خبره شدم که به یه سرعت عمل بالا رسیدم ، دوره کردن
.درد بود و ذهن من این درد و از بر شده بود
چهارده سالم بود که روز دختر ، با حقوقت برای من و پری دوتا سنجاق سر خریدی ،
نفهمیدی قطعا اما من وقتی اون سنجاق و گرفتم و لمس کردم ، شبیه پرنسس های والت

دیزنی حس شاهزاده بودن داشتم!من تورو همون پرنس
معروفی می دیدم که قرار بود با یه
اسب باشکوه بیای و یه شب توی خواب ، لب هام و
ببوسی!من هرشب قبل خواب به شکل
احمقانه ای عطر می زدم ، موهام و شونه می کردم چون
پس پرده ی ذهن عاشقم ، هنوز
یک نوجوان احساساتی پنهان شده بود که مهم نبود اگر
عاشقه و این عشق قراره بزرگش
کنه ، چون ذهنش برای خودش خیال می تراشید!من
!هرشب..منتظرت بودم کیان
الان که بهش فکر می کنم دلم گریه کردن می خواد ، دلم
برای خودم می سوزه..دلم برای
سهایی که جلو آیینه می چرخید و مو شونه می کرد ،
مسواک می زد و مرتب ، دستاش و
روی سینش می ذاشت و روی به سقف..درست شبیه زیبای
خفته می خوابید می سوزه!می
!دونی کیان؟من تو این عشق..به خودم خیلی ظلم کردم
خوابای من شده بود پر از تو ، فکرام...خیالام..همه چی
من شده بودی تو ، من دوست
نداشتم کیان ، بلکه شیفتت بودم.آدما از دوست داشتن می

رسن به عشق و از عشق زیاد
می رسن به شیفتگی ، می رسن به جایی که توی خواب
هاشون زندگی می کنن.من شبا
توی خواب ، با تو زندگی می کردم.تو بغلت لم می دادم و
درست لحظه ی سحر ، می
بوسیدمت و از خواب پا می شدم.بعد با یه لبخند می رفتم تا
وقت بگذرونم ، روزم شب بشه
!و باز توی یک خواب دیگه..همراهت بشم
الان بیست و هفت سالمه کیان ، از دوازده سالگی عاشقت
بودم و شاید سه سال باشه اسمت
رفته باشه توی شناسنامم اما...دوازده سال قبلش ، توی
خواب و رویا ، توی جهانی
موازی با این جهان..من باهات زندگی کردم!دوازده سال
!اصلا کم نیست
می دونی ، یه جورایی زیادم هست ، برای دیوونه شدن یه
آدم زیادم هست! من سعی می
کردم شبیه تو رفتار کنم ، شبیه تو بشم ، شبیه سلیقه ی تو
لباس بپوشم..فکر می کردم
شبیه تو بودن ، می تونه باعث شه من و به جز سهایی که
!هستم ببینی
!ندیدی کیان

...نه اون سال ها..نه سال های بعدش
وقتی برای اولین بار دیدم با دخترای دیگه رفت و آمد داری دستم و گذاشتم جلوی چشمای
قلبم ، گوشاشم گرفتم ، نمی خواستم بزارم عقلم تورو از چشمش بندازه..می دونی این یعنی
چی؟یعنی خودم خواستم بیش تر غرق شم ، یه خواستن آگاهانه و دردناک!حالا متوجه می
شی چرا دلم برای خودم می سوزه؟
7 5 5
کیان ، من داشتم یاد می گرفتم با خیالت یه زندگی ابدی رو ادامه بدم ، با خواب هام..دیگه
روزها عاقل شده بودم ، دلم نمی خواست به داشتنت دل ببندم ، فهمیده بودم برای زندگی من
نیستی ، فهیمده بودم و فقط شب ها ، باز به دیوونگیم ادامه می دادم.روزها اما فرق می
کرد.داشتم بی تو بودن و تمیرین می کردم.تمرین که نه ، دوره می کردم..یه دوره ی
!مزخرف دیگه
تازه داشت نتیجه ی تمریناتم جواب می داد ، تازه داشتم می شدم دختر عاقل کربلایی احمد
که یهو اومدی و شبیه یه سیل هرچی ساخته بودم با خودت

بردی ، می دونی کدوم روز و
!می گم ، وقتی بهم زل زدی و گفتی..با من ازدواج کن
یه جمله که من فقط تو خوابام ازت شنیده بودم ، حقیقتش
خیلی دلم می خواست بگم نه..بگم
نه و خودم و بیش تر از این با خیالم ، دار نزنم ، اما امان
کیان..امان از وقتی که دل و
عقلت توی یه تیم باشن ، تو دیگه نمی تونی از پسشون
بربیای!من انقدر هرشب تورو زیبا
برای عقلم به تصویر کشیده بودم که اونم فریب این خیال و
خورده بود! اونم شبیه
!دلم..عاشقت شده بود
گذشت...گذشت کیان ، من عاشقیمو فریاد زدم و تو فقط
سکوت کردی ، نگرانت شدم و
سکوت کردی..کیان جلوی همه ی احساس من ، تو هربار
!و هر ثانیش سکوت کردی
می دونی کجا کم آوردم؟همون جایی که فهمیدم زندگی با تو
شبیه خیالام نیست ، تو مرد
عاشق رویاهام نیستی ، اما من همون زن عاشق توی
رویاهام!تو نبودی و من بودم ،
ضرب هر منفی ای در مثبت می شد یه منفی!ما ضرب هم
!منفی شده بودیم کیان

هرساعت و هر لحظه به این فکر می کردم اگه قضیه ی حفاظت از من و آبروم نبود بازم
انتخابت من بودم؟اون لحظه ها که به جواب تلخ این سوال می رسیدم می فهمیدم زندگی ای
که بنا بر مصلحت و نا چاری بنا شده بود قرار نیست قشنگ ادامه پیدا کنه.کیان من وسط
حس هام معلق شده بودم.تو یه روز خوب بودی و یه روز عقب می نشستی ، دقیقا شبیه
آدمی که بین خواستن و نخواستن مردده!بهت حق می دادم..حق می دادم چون ، تو ، توی
!خیالت و رویاهات...هیچ وقت با من زندگی نکرده بودی وقتی توی جازموریان بودم و درد واقعی رو لمس کردم
فکر کردم فولاد آبدیده شدم.تصورم
این بود وقتی برگشتم راحت تر با همه چیز کنار میام اما تصور عبثی بود!وقتی پای تو وسط
می اومد...من همون قدری ضعیف می شدم که یه بچه می تونست باشه!اون لحظه و اون
7 5 6
نقطه من فهمیدم عشقی که به جای بزرگ کردنت ، ضعیفت کنه...عشقی نیست که بخوای
!ازش دفاع کنی

کیان؟زندگی شبیه رویاهای من نبود...یکی اومده بود من و از تمام خواب های شیرینم بلند
کرده بود و نشونده بود یه نقطه و گفته بود ببین..این واقعیته!
تصمیم به رفتن ، تصمیمی بود که مدت ها بود ذهنم و می جوید ، تصمیمی که هیچ وقت
جسارتش و نداشتم.من یاد گرفته بودم بمونم و بجنگم..اما مسأله این بود باید یک بار با
خودم می جنگیدم . وقتی دیروز متوجه باردارایم شدی برای تمام روز ، تو شدی مردی که
من لحظه به لحظه دلم باهاش خوش بود.شبیه رویاهام نبودی اما من فهمیده بودم می شه
شبیه رویاها نبود و باز هم دل آدم خوش بود!با این حال می دونستم اما رفتن ، بخشی از
این قصست!وقتی دادخواست طلاق دادم ، مردی که اون جا بود ازم پرسید چرا می خوای
ازش طلاق بگیری...توی چشماش نگاه کردم و گفتم ، نمی خوام طلاق بگیرم..می خوام اما
بند دور گردنش نباشم!یادم نمیره چقدر حیرون و شوکه نگاهم کرد.
حقیقت اما همینه کیان.من تمام طول این زندگی حس دین

روی گردنم بوده ، چون زندگیمون
عادی شروع نشد و من همیشه شرمنده بودم که نذاشتم
آیندت و طوری که دوست داری
شکل بدی.برگه ی دادخواست و گرفتم تا بگم ، اگه حس
کردی بدون من زندگیت بهتر بود و
این مسیر اجباری ، دورت کرد از اهدافت...هر لحظه که
بخوای ، میام و این مسیر و قیچی
می کنم!اما اگه....تصمیمت جز این بود ، این بار نوبت توا
جلو بیای کیان ، جلو بیای و حس
دین و بد شرمندگی رو ، خستگی رو ، تنهایی رو ، بی
!تکلیفی رو از وجود من دور کنی
دیشب حرف قشنگی زدی عزیزم...آدما بدون هم نمی میرن
، زندگی ادامه داره منتهی برای
بعضیا با یاد و خاطرات و برای بعضیای دیگه ، با لمس
واقعیتشون!من بدون تو شاید نمیرم
، اما زندگی با خاطرات کم از مرگ نداره و من حاضرم
بهش تن بدم اگه بدونم...هنوز بعد
این همه مدت و این همه عشق ، جایی که باید توی قلبت
!نیستم
یکم بشین و خودت و زندگیمونو دوره کن ، می دونم دوره
کردن سخته..آره درکت می کنم

اما دورش کن!انتهای این دوره کردن ، به هر تصمیمی
!رسیدی بهش احترام می زارم
منم میشینم و تمام این مدت ، از خودم..به خاطر تمام این
سال ها معذرت خواهی می کنم!من
باید با خودم و خستگیام خلوت کنم کیان ، تو هم به این
لحظه احتیاج داری...احتیاج داری
7 5 7
فکر کنی و بفهمی ، هرزن عاشقی...تا ابد قرار نیست
موندن وظیفش باشه ، یه وقتایی باید
!برای موندن ، انگیزه ای هم ساخت
"همسرت ، سها"
صدای سوت قطار باعث شد از فکر و خیال بیرون بیایم!از
تک تک کلمات متن نامه فاصله
گرفتم و به واقعیت پرتاب شدم.دستم روی صورتم نشست و
از خیسی اش جا خوردم!من کی
گریه کرده بودم؟
****
مقابل ورودی مسجد ایستاده و به گنبد سبز رنگش خیره بود
، پاهایش به جلو رفتن مایل
بودند و دلش ، خجالت زده خودش را عقب می کشید!یک
پایش را از زانو خم کرده و کف

کفشش را به دیوار قدیمی آجری تکیه داد ، دستش را داخل جیبش فرو برد و با دست دیگر
محکم صورتش را لمس کرد . کم کم جمعیت از داخل مسجد بیرون آمدند. صاف تر ایستاد و
نگاهش را برای پیدا کردنش چرخاند ، در حال صحبت با روحانی محل داشت بیرون
آمد.عقب ماند و خیره ی آن عبای روی شانه هایش و کلاه سبز روی سرش...اجازه داد
دورش خلوت شد، همین که از روحانی خداحافظی کرد و خواست جهت مخالف ایستادن او
حرکت کند تنش را از دیوار جدا و جلو رفت : آقاجان؟
: ایستاد و با مکثی چرخید ، چشمانش پر از تعجب بودند کیان؟
لبخند تلخی زد ، چقدر پدرانه کیان خطابش می کرد ، جلو رفت و میان تاریکی کوچه
!مقابلش ایستاد : قبول باشه
نگاه پیرمرد صورتش را کاوید ، خستگی اش مشهود بود.از موهای بهم ریخته و آن ته
ریشی که هیچ وقت روی صورتش نبود متوجهش می شد ، نفس عمیقی بیرون فرستاد و
!تسبیحش را با هردو دست گرفت : بریم خونه پسرم

دل خانه رفتن نداشت ، هفت روز گذشته و آنقدر دلتنگ
بود که نخواهد پا به خانه ای
بگذارد که همه ی اهالی اش هستند جز آنی که باید ،
صدایش سنگین و خش دار بود : با
!اجازتون بریم پارک محل بنشینیم ، خونه نباشه راحت ترم
سری تکان داد و هردو کنار همدیگر شروع به حرکت
کردند.چراغ های بوستان کوچک
محله ، روشن بود و چندخانواده روی زیلوهای رنگی
نشسته و بچه ها در محوطه دنبال هم
7 5 8
می کردند.با وجود شب بودن ، شلوغ بود و پر از حس
زندگی..بوی نم خاک و گل ها ، بلند
شده بود و فواره ی حوض کوچک بوستان ، بچه ها را
دور خودش کشانده بود.روی یکی
از نیمکت ها نشستند و هردو خیره به روبرو سکوت
کردند.نمی دانست باید چطور شروع
کند.از کجا و کدام لحظه اش .آرنج هایش را روی زانویش
قرار داد و چنگی میان موهایش
کشید : مامانم تا وقتی بابا خونه نبود ، یه زن شاد بود که
از بازی کردن باهام سیر نمی شد
، غذاهای خوب می ذاشت و سر خوردن انقدر باهام

شوخی می کرد که تک تک لقمه هام
گوشت می شد به تنم!اما این فقط نصف روز بود ، غروب
که بابا می اومد همه چی تغییر
می کرد ، اون زن شاد تبدیل می شد به یک زن گوشه گیر
و افسرده ، حتی سر سفره ی
شام نمی نشست.عقب می کشید و فقط کافی بود بابا یکم
حالش میزون نباشه تا از همینا یه
دعوای بزرگ بسازه!هرروزمون همین بود..روزای رنگی
، شبای تاریک..محبت کردنشون
بهم و ندیدم! بیش تر دعوا دیدم ، یه زن ترسون و گریون و
یه بچه که دلش می خواد
!گوشاش نشنوه
نگاه اقاجان به نیمرخ پر درد کیان خیره ماند ، خوب می
دانست قرار است از این حرف ها
به کجا برسند ، برای همین با صبوری تسبیح انداخت و
اجازه داد کیان خودش را خالی
کند : وقتی مامان رفت ، بابا هم رفت...یه شبه یتیم شدم ،
مهم نبود زندست ، مهم این بود
نمی خواست دیگه بابا باشه! وارد خونه ی شما که شدم
برای زندگی ، یه روی دیگه از زن
و شوهرا رو دیدم!عمو احمدی رو دیدم که صبوره و

مهربون..مادری که شب و روزش
شبیه همه ، گاهی غرغر می کنه ، گاهی دعوا ، گاهی
محبت اما همیشه سر سفره هست ،
با شوهرش حرف می زنه..دعوا می کننا اما کسی نمی
ترسه و گریه نمی کنه ، نشستم و
مقایسه کردم!حقیقتش نمی فهمیدم این درسته ، اون درسته
!یا درست اصلا چیز دیگه ایه
سرش را بالا گرفت ، آسمان صاف بود اما بدون حتی یک
ستاره که دلش خوش دیدنش
شود ، صدایش خش برداشت : اهل ازدواج نبودم حاجی ،
ازدواج برای من وسط همین
درست و غلط ها چال شده بود ، اما وضعیت سها فرق
داشت ! نمی گم فداکاری که خب..اسم
درستی براش نیست ، اما اومدم جلو!اومدم و والله نمی
!دونستم دل نوه ت پیشم گیره
دست آقاجان روی شانه اش نشست و کیان شرمنده ، حتی
رویش نشد نگاهش کند ،
صدایش لرزید ، عجیب بود که حس نمی کرد وسط این
لرزش غرروش را دارد چال می کند
، یک عمر بغض مردانه به خودش بدهکار بود ، از همان
وقتی که شکی مردانه ، آتش

کشید روی تن مادرش : وقتی فهمیدم روزی هزاربار خودم و لعنت کردم بابت عذابی که
دادم بهش ، خیلی خوب تا نکردم باهاش..من به سها به چشم ناموسم نگاه می کردم اما
7 5 9
عشق؟نه...صادقانه بگم حتی می ترسیدم نتونم اون طور که باید عاشقش باشم.من کنارش
یه مرد بودم و یه مشت غریزه ! اون اما صبوری کرد..انقدر زیاد که به خودم اومدم دیدم
سها رفته جازموریان ، نیست و انگار واقعا یه چیزی وسط این زندگی کمه ، گشتم دنبال
اونی که کمه و دیدم ، مشکل همونیه که فکرشم نمی کردم یه روز بشه آرامشم! از بعد اون
می دونستم جاش کجاست توی زندگیم حاجی..می خواستمش ، اما خب بلد نبودم حاجی ، ناز
کشیدن و قربون صدقه رفتن بلد نبودم خرجش کنم ، یادم نداده بودند باید وقتی یه زن
چشماش پر می شه از اشک چیکار کنم ، ندیده بودم وقتی یکی می گه دوست دارم ، یه مرد
باید چی جوابش و بده!بلد نشدم نشونش بدم حاجی..انقدر نابلد بودم که یهو به خودم اومدم

دیدم از خستگی چشماش کم فروغ شده ، انقدر توی این زندگی دنبال دلیل برای موندن
گشته و دستاش خالی مونده که حاضره بره ، عذاب بکشه اما نمونه و خستگیاش ، منم
!خستم کنه
کف دستش را روی صورتش کشید و زمزمه اش ، نفس آه مانند آقاجان را به دنبال داشت:
درموندم حاجی...اولش عصبی بودم ازش ، اما یکم گذشت ، دیدم اون حس داره تبدیل می
شه به درموندگی ، روزی هزاربار پا شدم برم دنبالش و تهش رسیدم به این که ، کجا برم
وقتی نتونستم هنوز بفهمم باید چیکار کنم؟
: سرش را چرخاند و در چشمان ریز و پیر آقاجان زل زد
یه شبه عاشقش نشدم که یه شبه
از دستش بدم! اما می دونم تا نفهمم چطور می شه این زندگی رو حفظ کنم ، رفتن و
برگردوندنش...دوباره مارو می رسونه به این نقطه ، به خستگی اون...به درموندگی من!
آقاجان نفس عمیقی کشید ، نگاهش را در پارک چرخاند و با لبخندی محو زمزمه کرد : پدر
خدابیامرزم یه حرف قشنگی همیشه بهم می زد.می گفت

زن ، روح خونست ، حواست بهش
!نباشه...زندگیت سرد می شه
!کیان پلک روی هم گذاشت :حواسم بهش بود
سر آقاجان چرخید : چطوری حواست بهش بود؟
گیج و منگ نگاهش کرد ، دستی روی ته ریشش کشید و
زمزمه کرد : خب...حواسم بود
..کسی اذیتش نکنه ، که حالش خوب باشه
چیزی دیگر یادش نیامد ، تا قبل آن فکر می کرد همه
جوره حواسش به او بوده و حالا جز
این دو مورد چیزی به ذهنش نمی رسید...آهش را در سینه
خفه کرد ، لبخند اقاجان هم
7 6 0
عمقی مهربانانه گرفت : حواست بود وقتی خسته از آشپزی
توی آشپزخونه داره ظرف می
شوره بری دوتا لیوان چای بریزی و بگی ، کارت تموم شد
باهم بخوریم؟حواست بود وقتی
خسته از خونه موندن و بی حوصله نشسته بگی پاشو بریم
یه دور بزنیم ؟ حواست بود
بعضی مواقع بهش بگی شام و برداریم بریم پارک بشینیم
بخوریم؟حواست بود وقتی لباس
نو می پوشید ازش تعریف کنی و بگی بهش میاد؟یا وقتی

بعضی مواقع داشتی برمی گشتی
خونه یه شاخه گل بخری و بدی دستش؟حواست بود بعضی مواقع بهش بگی چه خبر
خانم؟اونم بنشینه و برات تعریف کنه روزش و چطور گذرونده؟
حواست بوده کسی اذیتش نکنه اما حواست به خودتم بوده باباجان؟
کیان خشکش زده بود ، این کارها آن قدر پیش پا افتاده در نظرش می آمدند که تصور هم
نمی کرد باید گاهی انجامشان بدهد ، حتی لزومی هم هیچ وقت برایشان ندیده بود .نگاه
ماتش لبخند پیرمرد را گسترش داد : تو فکر کردی دختر من فقط برای این که بهش نگفتی
دوسش داری و نازش و نکشیدی کم آورد و خسته شد؟ نه بابا.....باید حواست به زنا باشه
، به روحشون...امان از وقتی زن خونه روحش بمیره ، !اون خونه دیگه خونه نمی شه
نگاهش را به دست هایش داد ، به حلقه و ساعتش...گردبادی در ذهنش راه افتاده بود که
نمی دانست باید چه کند ، انگار از یک بلندی پرتش کرده بودند پایین.تازه فهمیده بود چه

: شده...سیب گلویش لرزید و آقاجان بی توجه ادامه داد
دوست داشتن و حتی اگه جارم
نزنی می تونی با رفتار نشون بدی بابا ، نشون دادی؟
نشان داده بود؟سعی کرده بود محبت کند اما ناشیانه...بیش
تر اولدورم بولدورم هایش بودند
که در متن این زندگی نواخته شده بودند ، او بیش تر
قلدری کرده بود تا محبت.ساعدش را
خم کرد و پیشانی اش را به مشتش تکیه داد ، فقط گفته بود
سها باید بماند ، باید دوستش
داشته باشد و با این بایدهایش گند زده بود ، دست آقاجان
روی شانه اش نشست و بلند
!شد : فردا اول رمضانه بابا ، افطار و بیا پیش ما
سرش را سنگین بلند کرد : امروز پیشواز رفته بودین؟
افطار نکردین پس هنوز؟
برای افطار دیر نمی شه بابا ، اما برای درست کردن-
چیزایی که خراب شده ، ممکنه دیر
!بشه

7 6 1

حرفش را زد و با همان آرامش راهش را گرفتن و رفت ،
کیان ماند و خروار خروار حرف
که در ذهنش تلنبار شده بود ، همان جا ماند و خیره به

حوض و بوی آبش...به جمله ی آخر
!آقاجان فکر کرد
****
******

وارد خانه شد ، خانه ای که هفت روزی بود بی هیچ رنگ و بویی از زندگی ، دیوارهایش
بوی نای تنهایی گرفته بودند!کفش هایش را درآورد و بدون روشن کردن چراغی جلو رفت
، مسیر اتاق خوابشان را از بر شده بود ، تنش سنگین بود و ذهنش خسته...تابلوی ستاره ،
!با آن نورش اتاق را قابل دید کرده بود
دخترک همه جای خانه خاطره کاشته بود و حالا رفته بود!یک طوری هم برنامه ریزی کرده
بود که کیان میان خاطراتش جان دهد!یاد شب آخر و آن بوسه و آغوش افتاد!اگر می دانست
ته ذهنش چه می گذرد همان جا ، دست می کرد داخل سرش و مغزش را بیرون کشیده و
شستشویش می داد! شیشه ی عطرش را نبرده بود.احتمالا پیش بینی کرده بود چقدر مردش
عاجز می شود و این یک قلم را برای آرامشش باقی
!گذاشته بود

آلبوم عکسشان را از داخل کشو برداشت و با قدم هایی سست راهی تراس شد، نشست روی
زمین سرد و پاهایش را دراز کرد.صدای رفت و امد ماشین ها در گوشش نشست و نور
..کوچه ، روی آلبوم
!بازش کرد
اولین عکس را که دید تلخ خندید و چنگی میان موهایش زد ، عکس عروسیشان بود!سها
نشسته و او ایستاده بود.پشتشان آن بادکنک های رنگی و جلویشان سفره ی عقد
خانگیشان پهن بود!چشمان سها از حرص گشاد شده بودند ، یادش آمد چندلحظه قبل
عکس...زیر گوشش گفته بود حتی با کفش های پاشنه دارش هم باز خیلی کوتاست!سها تا
!آمده بود واکنش نشان دهد عکس را گرفته بودند
خندید ، تلخ و پر درد ، سرش را تکان داد و آلبوم را ورق زد، با دیدن این عکس...دیگر
خنده اش هم نیامد ، لب هایش مثل فنری که رهایش می کنند به شکل سابقشان برگشتند و
او با چشمانی پر درد به عکس خیره شد.عکس تکی اش بود..شبیه فرشته های معصوم به

دوربین زل زده و انگار داشت از پس عکس کیان را نگاه می کرد . دستش را روی چشمان
:داخل عکس کشید و بعد انگار خودش جلویش باشد لب زد
کجا رفتی دیوونه؟
7 6 2
حس کرد گلویش ورم کرد ، آلبوم را روی پایش گذاشت و سیگاری از جیبش بیرون
کشید.فندک زیرش زد و همین که اولین کام را از آن گرفت ، چشمانش هم سوخت، دستش
با سیگار را روی زانوی خم شده اش گذاشت و به چشمان داخل عکس زل زد ، دود سیگار
را بیرون فرستاد و چرا هیچ وقت انقدر دقیق نگاهش نکرده بود؟
جز این بود که فکر می کرد او همیشه می ماند؟بد شروع کرده بودند..بدون انگیزه ، دو آدم
که هیچ از زندگی مشترک نمی دانستند.یکی دلداده بود و آن یکی ، دلبسته شد!این دل لعنتی
چه بود که این طور زانوهایشان را لرزانده بود؟یک مشت و این همه قدرت؟
دخترک پله پله او را بالا کشیده و عاشق کرده بود.این همه پله را حالا باید یک شبه سقوط

می کرد؟مگر می توانست؟کلافه سیگارش را انداخت کف
تراس و آلبوم را کناری پرتاب
کرد!سیگار مگر اندازه ی نگاه او آرامش می کرد؟
دخترک از پس عکس و آلبوم افتاده
زمین همچنان نگاهش می کرد.آب دهانش را به سختی
قورت داد و لب زد : درستش می کنم
!، بهم اعتماد کن بچه
انگار چشمان عکس خندیدند.خم شد و برش داشت و بعد با
قدم های بی حال از تراس
بیرون زد.طبق عادت هرشبش بالش سها را از روی تراس
برداشت ، از عطرش رویش
اسپری کرد و بعد بو کردنش روی کاناپه دراز کشید.بالش
را زیر سرش گذاشت و خیره ی
تاریکی سقف چشمانش را بست!پشت چشم هایش تر شدند
و انگار از دیوار خانه حذر کرد
!که آرنج روی چشمانش قرار داد
باید برای سحر هم بلند می شد ، ماه رمضان امسال..برایش
!فرق می کرد
لعنت به شبهای بعد از تو ، به دردی که ماند از تو
رفتی آواره شد خانه ، ماندم غریبانه ، لعنت به بی کسی
...قلب من اینچنین آسان نمیلرزید

!!!عشقت اما به غم هایش نمیارزید
...دنیا را بردی همراهت به نابودی
!دنیا غم شد مگه تو چند نفر بودی....؟
****
******

7 6 3

هنوز یک ربعی به اذان مانده بود ، با وجود این که بدون سحر روزه گرفته بود و دیر از
خواب بلند شده بود اما گرسنه اش نبود.به اصرار های پی در پی مادر سها ، آمده بود تا
افطار را کنارشان باشد! اما همین که وارد خانه شده بود حس می کرد همه در و دیوارها
در حال بلعیدنش هستند!مادرش دلسوزی می کرد که دخترش خانه را ول کرده و او را تنها
گذاشته..حتی بین حرف هایش لو داد که سها گفته تا ده روز اول ماه را می ماند یزد ، می
خواست روزه هایش شکسته نشوند و کلی معذرت خواهی سر این دوری دخترش از زندگی
مشترکشان کرد غافل از این که بدهکار هم اگر کسی بود..او نبود!
آقاجان عادت داشت اول نمازش را می خواند و بعد افطار

می کردند.همه ی اهل خانه هم
دیگر عادت کرده بودند.وضویش را گرفت و گفت برای
نماز خواندن وارد اتاق سابق سها
.می شود
در را که باز کرد حس کرد وسط یک سیاهچاله اسیر شده
، تصاوری زیادی از ذهنش
گذشتند!تصاویر شیطنت های دختری که دیگر شیطنت
هایش را گم کرده بود ، یاد نامه ی
سها افتاد وقتی گفته بود هرشب روی تخت می خوابدی و
منتظر بوسه ی او بود!آستین
های پیراهنش را کهب ه خاظر وضو بالا زده بود پایین
فرستاد!هیچ وقت بنده ی خوبی
نبود..هیچ وقت ، اما با همه ی این ها..ماه رمضان هارا از
دست نمی داد!این یک ماه خداهم
!انگار با او آشتی می کرد
روی تخت نشست و تا اذان بگوید بی اراده موبایلش را از
جیبش درآورد.روی شماره اش
! مکثی کرده و بعد با اخم هایی دلتنگ رویش ضربه زد
موبایلش روی پیغامگیر رفت و
کیان حسرت زده از نشنیدن صدایش شروع کرد به حرف
!زدن

باید می گفت وگرنه خفه می شد.کلی حرف داشت که باید برایش می زد!صدای خش دارش
را صاف نکرد ، تل کشی اش را که به خاطر وضو پایین فرستاده بود لمس کرد و پشت
پنجره ی اتاقش قرار گرفت..به جایی که همیشه موتورش را پارک می کرد خیره شد و
امشب حتما به سراغش می رفت..دیگر بس بود دوری از رفیق شب هایش ! حرف زد و
صدای اذان بلند شد ، دلتنگی بیخ گلویش نشست و درمانده و مردانه ، حس هایش را بیرون
!ریخت
****
****

7 6 4

موهای پخش شده ام را با یک کش جمع کردم.با وجود کوتاهی شان اما جمع شدند و من ،
با چشم هایی گود رفته از ضعف و گرسنگی یک شال روی سرم انداختم.عزیز...سفره ی
افطار را داخل حیاط پهن کرده بود و از پشت بام زیادی حیاطشان دید داشت!پریماه زودتر
از من از اتاق خارج شده بود ، همین که خواستم از در

بیرون بروم صدای زنگ موبایلم
متوقفم کرد ! برگشتم و با دیدن شماره حس کردم ضعف وجودم بیش تر شد.موبایل به دست
نشستم و تکیه زده بر پشتی های سرخ آن قدر خیره شدم به اسم و شماره اش ، که تماسش
روی پیغام گیر موبایلم رفت و بعد...صدای خش دارش ، چشمانم را بست!
سها؟"
.سلام
از هشت روز پیش که تماست و قطع کردی ، هرروز به این فکر می کردم اگه باز زنگ بزنم
با چی شروع کنم؟از چی بگم؟از حقی که برات قائلم یا از عصبانیتم از تصمیمت؟اما
الان...نمی خوام دیگه از هیچ کدومشون بگم!
...می دونی کجام؟توی اتاقت
درست روی تختت نشستم و خیره به بالشتت به نامت فکر می کنم ، به شبایی که ازشون
گفته بودی.من نمی تونم تصور کنم چقدر اون شبا سخت بوده برات ، اما می تونم تصور کنم
وقتی الان نیستی و در و دیوار اتاقت دارن من و می خورن ، چقدر بدون آغوشت سخته!

سها؟
زنگ زدم بگم....فردا میام یزد ، آقاجان می گه من حواسم بهت نبود و من...انگار حواسم به
هیچی نبود ، نه این چندماه..که چندساله حواسم از خودم و دنیای اطرافم پرته!میام یزد..با
حواسم میام یزد ، حواسم و میارم برای تو..می خوام پیش تو باشه!
راستی..سفره ی اولین افطار خونتون بدون تو ، گفتم بهت چقدر سخته تحملش؟
الان بلند شدم و ایستادم کنار پنجره ، دارم به جای موتورم نگاه می کنم.به خاطراتمون...تو
"!، خیلی خاطره جا گذاشتی بچه
5 6 7
صدای اذان که از پیغام بلند شد ، دیگر کنترل اشک هایم دست خودم نبود.دست روی دهانم
گذاشتم و با یاد خانه مان و سفره های افطارش و اویی که ماه رمضان ها یک طور عجیبی
مرد می شد زار زدم و سعی کردم با فشار دستم صدایم را خفه کنم!
صدای اذان و می شنوی؟این خونه چقدر کمت داره..من"
چقدر کمت دارم ، نگفتم بهت هیچ

وقت اما وقتی نیستی ، نمی شه پا گذاشت توی خونمون ، کاش خودت ، می تونستی بفهمی
نبودنت چه شکلیه اون وقت هیچ وقت راضی نمی شدی کسی که دوسش داری باهاش
!روبرو بشه
سها؟
وقتی میام ، با دل خودم میام ، عذاب وجدانت و بریز دور...می خوام وقتی می بینمت شونه
هات صاف شده باشن و از این بار خالی . من میام چون....نمی خوام با خاطراتت زندگی
!کنم.نیازت دارم
"!مواظب خودت باش..بچه
چشمان خیسم را محکم بستم ، موبایل را به پیشانی ام چسباندم و سعی کردم اشک هایم را
متوقف کنم.داشت می امد؟با دلش؟نیازم داشت؟خدایا اگر باز هم خوابم ف بگذار در همین
!خواب بمیرم و بمانم..تا ابد
با صدای پریماه که بلند خطابم می کرد و می خواست به سر سفره ی افطار بروم سریع
اشک هایم را پاک کردم!صورتم را شستم و بعد...با قلبی که که انگار وسط روزه اش حاجت

روا شده بود به حیاط خانه ی حاج بابا رفتم ، عزیز کنار
سماورش روی تخت نشسته بود و
حاج بابا آن طرفش..پریماه هم طرف دیگر سفره ی
کوچک ، هوای یزد گرم بود و عطر گل
محمدی داخل باغچه ی بزرگ خانه آدم را مست می
کرد.به ظرف پنیر و سبزی ، نان های
تازه ، کاسه ی آش و زولبیا بامیه خیره شدم و با نگاهی که
دلش باز می خواست خیس
!شود کنارشان نشستم
حواسم اما هنوز پرت صدای خش دار کیان و جملاتش
بود! انگار که با آن ها افطار کرده
!باشم
****

****

7 6 6

باغ دولت آباد به خاطر گرمی هوا و روزه داری اکثر
مردم خلوت بود.من و پریماه هم با
غدی و رنگ و روی پریده همچنان اصرار داشتیم با
عکس انداختن در محوطه اش خودمان
را خفه کنیم ، دوساعتی تا افطار مانده بود و هوا آفتابش آدم
را می سوزاند.پریماه به سمت

تالار آیینه قدم برداشت و من به دنبالش..خودش زودتر از
من به حرف امد : دلم واسه
!شهرم تنگ شده بود
به اطراف نگاهی انداختم و سری تکان دادم.به طرفم
:چریخد و عقب عقب حرکت کرد
امروز میاد یزد اما ما این جاییم.چرا؟
نفس عمیقی کشیدم و با موبایلم در این حالت از او عکسی
انداختم : دلم نمی خواد وقتی می
!رسه خونه باشم
متفکر نگاهم کرد و من ایستادم : نمی دونم چطور باید
باهاش رفتار کنم.گیجم..این چندروز
خیلی فکر کردم..چشمم روی خیلی چیزها باز شده و با این
!حال..نگرانیم دست خودم نیست
او هم ایستاد :داریم راجع به کیان حرف می زنیما!پسری
که همیشه کنارمون بوده..استرس
داری اون وقت از دیدنش؟
ما انقدر توی این زندگی تنش دیدیم که دیگه نمی تونم فقط-
همبازی بچگیام نگاهش کنم ،
الان اون مرد ، پدر بچه ایه که از دست دادم و البته عشقی
!که سال ها براش صبر کردم
گونه اش را خاراند : من نظرم اینه افطار و بیرون بخوریم

، بعد بریم خونه!تو هم این مدت
!به خودت بیای یکم
فکر بدی نبود ، شاید اگر ضعف گرسنگی دست از سرم
برمی داشت کمی استرسم از این
دیدار کاهش پیدا می کرد، سری تکان دادم و بعد خودش
موبایلش را بالا اورد: بیا یه سفلی
!بندازیم ، شبیه روح شدیم با این رنگ و رو
خندیدم و سرم را نزدیک سرش نگه داشتم ، یزد...شهر
!آرامش بود انگار
افطار را در یک سفره خانه ی سنتی خوردیم ، حلیم و نان
و پنیر محلی! سعی کردم به
هرچیزی فکر کنم جز او و امدنش ، هرچند نمی شد کتمان
کرد هیجان غریبی از آمدنش در
!دلم رخنه کرده بود
7 6 7
به خانه که رسیدیم پری با کلیدش در را باز کرد ، حیاط
بزرگ و دلباز خانه با چراغ های
رنگی ایوان روشن شده بود.وارد که شدیم عزیز به
استقابلمان امد و به محض این که خبر
رسیدن کیان را داد ، حالی شیرین اما پر از دلشوره به
جانم افتاد!حاج بابا در حال نماز

خواندن بود و عزیز می گفت کیان بعد افطار به پشت بام رفته.پشت بام های قدیمی یزد ،
همشه زیبا بودند و از وقتی به یاد داشتم او ، ان جا را دوست داشت چون مسجد جامع و
!ابهتش کامل در دید بود
پریماه برایم چشمکی زد و من زیر نگاهشان به طرف بام رفتم ، درش را باز کردم و همین
که پایم را روی سطحش گذاشتم باد گرم به صورتم ضربه زد.جلوی جلو ، محکم و استوار
ایستاده بود و خیره به مسجد جامع و روشنایی زیبای شهر
!در شب ، دلم را به بند کشید
کمی جلوتر رفتم.باد لبه ی مانتوام را تکان داد و من با نفس عمیقی از دلتنگی از پشت به
سرشانه هایش خیره شدم.موهای چتری بلندش میان باد می رقصید.همان جا ایستادم و حس
!کرد بودنم را که سرش را آرام چرخاند
هردو خیره شدیم در نگاه هم و نگاه من کمی مرطوب شد.با دلتنگی آشکاری نگاهم
کرد.بدون اخم و تخم همیشگی اش..با مهری که می شد وسط نگاهش تماشا کرد ، تل دور
گردنش را میان موهایش فرستاد و لب زدم : سلام خانم

!سپهری
تک خندی زدم ، خانم سپهری گفتنش عجیب لطافت
داشت!یک قدم به جلو برداشت و خیره
ام زمزمه کرد : برگشتی بالاخره؟
منتظرم بود پس..لبم را گزیدم و یک قدم هم من به طرفش
برداشتم ، آخر گفته بود با دلش
امده ، می گفت شانه هایم صاف باشد و بود...امشب شانه
هایم صاف بود : اومدی بالاخره؟
سوالش را به نحوی دیگر از خودش پرسیدم.من هم کم
منتظر نمانده بودم!رسیدیم بهم ،
مقابل هم..روی پشت بام خانه ای قدیمی که شهر و زیبایی
اش را می شد از پسش دید ،
ستاره ها بالای سرمان چشمک می زدند ، دستش را دراز
کرد و دستم را در دستش قرار
دادم . صدایش پر از ریتم هایی بود که گوش های من فقط
!متوجهشان می شد
می گن عشق یعنی ، یکی رو از خودت بیش تر دوست-
!داشته باشی..چرت می گن اما
7 6 8
نگاهش کردم و منتظر ادامه ی جمله اش ماندم.چشمانش
خسته بودند اما پر برق ، سرش

را جلو آورد و ته ریش چقدر به صورتش می آمد: عشق یعنی خودت و خیلی دوست داشته
!باشی ، چون اون خیلی دوست داره
دست آزادم را بلند کردم و روی ته ریشش گذاشتم : تو !خوب بلدی با کلمات بازی کنی
لبخندی زد ، محو و بیش تر با چشمانش ، صورت هایمان نزدیک بهم بودند ، زمزمه که
کرد نفسش همپای باد به صورتم خورد : بدون بازی کردن حرفم و بزنم؟
سرم را به تأیید تکان دادم ، سیب گلویش لرزید و خیلی کوتاه نجوا کرد: دلم برات تنگ شده
!بود لعنتی
نتوانستم جوابش را بدهم چون انگار ستاره ها دورمان حلقه زدند ، از آسمان پایین امدند و
مارا در حصار خود کشیدند.بوسیدنش تند بود!چشمان من اما باز...نور و برق گنبد مسجد
جامع ، سرمه ای آسمان ، چشمان بسته ی او ، موهای پریشان در بادش...دلتنگی اش
!حقیقت داشت ، بوسه اش این را به قلبم حالی می کرد
باید حرفم را پس می گرفتم ، او با کلمات خوب بازی نمی کرد.او با قلب من..خوب بازی می

!کرد
عقب که کشید تازه چشمان من بسته شدند و صدای او ،
:پیچید و با صدای باد ، همراه شد
دیگه ازم دور نشو ، حتی اگه مزخرف ترین آدم روی
زمین بودم بمون پیشم ، تو نمی دونی
!اما نبودنت...آدم و پیر می کنه
****
****

وقتی می رفتم ، می ترسیدم نیای دنبالم!می ترسیدم یه-
طوری بشه ، که دلم نخواد دیگه
برگردم! با ترس هام رفتم اما حس می کردم اگه بمونم ،
قرار نیست هیچ وقت زندگیمون
رنگ بگیره!می ترسیدم از این که بعد چندسال ، انقدر
خستگی درموندم کنه که
دیگه..دوست نداشته باشم ، از دوست نداشتنت خیلی می
!ترسیدم
دستش را روی پشتی گذاشت و من در حصار بازوانش ،
زانوهایم را داخل شکمم جمع
.کردم
7 6 9
وقتی رفتی ، مطمئن بودم میام دنبالت ، اما منم می ترسیدم-

، می ترسیدم دیر بشه..انقدر
دیر به خودم بیام و بدونم باید چیکار کنم ، که دیگه دوستم
!نداشته باشی
سرم را چرخاندم تا صورتش را ببینم ، کیان بود که بی
خیال غرور همیشگی اش داشت از
!ترس هایش می گفت : اما من هنوز دوست دارم
خندید ، باز هم با چشمانش و پیشانی اش را روی پیشانی
!من گذاشت : منم
یک دنیا ستاره در چشمان من درخشید ، ناباور سرم را
عقب کشیدم : توچی؟
خندید و این بار لب هایش انحنا گرفتند ، درست مثل هلال
!یک ماه : همونی که تو گفتی
دست زیر شالم بردم و موهایم را زیر گوشم سر دادم ، می
خواستم جلوی گوشم نباشند تا
تشخیص دهم درست شینده ام یا نه ، همه چیز زیادی شبیه
رویا بود : به عزیز می گم برات
تخم کفتر بپزه سحری بخوری!شاید اون وقت زبونت باز
شد و به جز منم گفتن ، تونستی
!خودت تکرارش کنی
بلندتر خندید ، دستش را از پشتی فاصله داد و دور شانه
های من پیچید ، همراه با یک نفس

!عمیق : من اهل عمل کردنم
نگاهش کردم تا ببینم منظورش چیست ، یک پایش را روی تخت دراز کرد و پای دیگریش
همچنان از زانو خم بود ، هردو روی تخت چوبی حیاط نشسته و قصد داشتیم تا خود سحر
حرف بزنیم ، از همه ی چیزهایی که آن قدر آزارمان داده بودند و ما ناشی از یک صحبت ،
نتوانسته بودیم حلشان کنیم .ما صحبت کردن را اصلا خوب بلد نبودیم و شاید نقطه ی عطف
!شروع مشکلاتمان همین بود
دوست داشتن گفتن راحته بچه ، عمل کردنش اما مهم_ تره.می خوام مرد عمل باشم..می
خوام حواسم باشه چشمات چیارو می بینه و دلت برای چیا می ره . می خوام مثلا وقتی
بغلمی ، انقدر بچلونمت که فشار دستام بهت بگن حسم بهت چیه ، یا نه ...وقتی بوست می
کنم یه طوری نفست و ببرم که بفهمی چقدر بی تابتم ، می خوام حواسم باشه وقتی اون
ابروهات میفتن ، بنشونمت جلوم و بگم ، خب تعریف کن..چی شده که بی حالی؟می خوام
برت دارم ببرمت جاهایی که تا حالا هیچ کس و نبردم و

پاتوق تنهاییام بودن ! یا نه..وقتی
زنگ زدی ، سر بوق دوم جوابت و بدم تا بفهمی اگه برای
بقیه به بوق دهم می رسه ، تو
باهاشون فرق داری! از این لوس بازیا که ببرمت کافه و
جلوی جمع عشقم و عزیزم بارت
7 7 0
کنم شاید بلد نباشم ، اما خب....بلدم برم قنادی از شیرینی
مورد علاقت بگیرم و بیارم خونه
!و وقتی می گی مناسبتش چیه ، بگم شیرین کام شدن تو
مثلا همین که بیام باهات لوازش
آرایش بخری و بنشینم خودم آرایشت کنم اما تهش..هیچی
نمالم روی صورتت و بگم ،
همین طوری ساده بهتری!یا واست لاک بزنم ، کاری که
!هیچ وقت تو زندگیم انجام ندادم
من می خوام دوست داشتن و عمل کنم! آقاجانت می گه تو
روح خونه ی منی ، می خوام
روح خونم همیشه بخنده..بلد نبودما ، اما بلدش می شم!به
!خاطر تو بلد می شم
لبم را گزیدم ، باورم نمی شد...چشمانم را کوتاه باز و بسته
کردم : چی باعث این همه
تغییرت شد؟

با دستش چانه ام را لمس کرد ، لمسی که یک به یک عصب هایم را به رخوتی شیرین دچار
می کرد : من از بعد عروسیمون واقعا می خواستم بودنت و سها ، اما هیچ وقت به ذهنم
نرسید باید بهت بگم.یعنی اصلا توی فکر من چیز مهمی نبود گفتن یا نگفتنش...تصورم این
!بود تو با همین اخلاقم عاشقم شدی ، پس لابد خوبم دیگه
هردو خندیدیم ، اما گرفته و پر درد . سرش را به سمت آسمان گرفت و چشمانش را بست:
!رفتم پیش مشاور
ناباور به چهره اش زل زدم ، اما او پلک باز نکرد : بهش گفتم بلد نیستم به زنم بفهمونم
برام مهمه ، می دونی چی گفت؟گفت تو اصلا تلاشی هم کردی؟نشستم و فکر کردم به جواب
سوالش ، بعدش رفتم پیش آقاجانت..گفت حواست بهش بود ؟ بازم نشستم فکر کردم ، به
خونمون نگاه کردم ، به در و دیواراش..بعد باز فکر کردم!جواب تلخی داشت سوالاشون!تو
انقدر تلاش می کردی و حواست بود ، یادم رفته بود منم باید پا به پات تلاش کنم!
بالاخره چشم باز کرد و با کج کردن سرش به من نگاه کرد

، دستش را روی دستم نشاند و
محکم آن را را در برگرفت : اومدی توی زندگیم ، گفتی
دوسم داری و من توی عذاب
وجدان این حس یه طرفت سوختم ، رفتیم جلوتر....دیدم
سوای غیرتی که همیشه روت
داشتم ، نگرانیم داره عجیب و غریب می شه ، بازم
جلوتر...رفتی جازموریان!فهمیدم دیگه
آدم قبل اومدنت توی زندگیم نیستم ، یه چیزی کم داره
زندگیم!بازم جلوتر...برگشتی...اون
چیزی که کم بود جبران شد ، عروسم شدی و دلبستت شده
بودم ، یکم گذشت دیدم نه ،
حرف دلبستگی نیست.یه چیزی بیش تر از ایناست ،
وجودت و خودت بهم آرامش می
7 7 1
دادین! خوشحال بودم دارمت.به خودم اومدم دیدم زندگیم
رنگ گرفته و بودنت باعث شده
بیش تر حالم خوب باشه ، کم تر کابوس رفتن مامان و می
!بینم
دستش را از دستم بیرون کشید و نزدیک صورتم آورد ،
انگشتش روی پلک خیسم نشست
و من چشم بستم ، او اما صدای آرامش ، همچنان در گوشم

می نشست : دل داده بودم و
نفهمیده بودم!انقدر یواش یواش توی دلم نشسته بودی
نفهمیده بودم یه چیزی تغییر کرده ،
عین این که یواش یواش جای یه وسیله رو توی خونه تغییر
بدی ، آدم متوجه نمی شه اما
اگه تو یه لحظه اون وسیله رو برداری از شرق بزاری
غرب همه می فهمن ، تو ، دلم و
!یواش یواش کشوندی طرف خودت..منم نفهمیدم
صدایم کوتاه لرزید ، دست از نوازش پلکم کشید و من چشم
باز کردم و او انگشتانش را
روی گونه ام به حرکت دراورد : کی فهمیدی؟
تلخ خندید و سری تکان داد: فهمیدم بابا شدم! بابای بچه ای
که تو مامانش بودی و بدون
این که بدونم از دستش دادم!اون جا یه حسرت بزرگ توی
دلم نشست ، حسرت این که چرا
اون بچه نموند ! من دوست داشتم بابای بچه ی تو شکم تو
بشم.همه ی مردا..دوست دارن
زن مورد علاقشون مادر بچشون باشه!فهمیدم دلم و باختم و
خیلی ساده لوحانه متوجهش
نشده بودم!از همون لحظه حسم و فهمیدم و خواستم بشم آدم
خوبه ی زندگیمون ، اما

!خب..انقدر دیر بود که رفتی
خندیدم میان بغض و سری تکان دادم : انقدر دیر کیان؟
نگاهش روی صورتم نشست : قبل اون می دونستم عزیز
شدی ، انقدر که دلم نمی خواد به
!احدی بدمت!اما خب..اسم حسم و نمی دونستم
اسم حست چیه؟-
هردو چشمم را نگاه کرد ، نمی دانم می دید اشتیاقم را
برای شنیدن ، یا نه ، من اما هنوز
: نگران بودم از این خواب بپرم ، نفس عمیقی کشید
!معجزه
چشمانم برق زدند ، با همان نگاه خاصش لب زد : چی جز
معجزه می تونه من و بعد این
همه از دست دادنای تلخ ، به یه به دست آوردن شیرین
دچار کنه؟
!چشم ها گمانم ، با حس های قلب ، دنیا را تماشا می کنند
7 7 2
قلب من لبریز شده بود از بار یک عذاب وجدان ، عذاب
وجدان نحوه ی ورودم به زندگی
این مرد ، بر اساس همین حس...محبت های کوچکش را
هیچ وقت ندیدم ، به چشمم
نیامدند..فقط کم توجهی هایش را دیدم و همین هارا یک

گوشه سوا کردم برای این که باور
!نکنم کیان هم می تواند دل ببندد
اصلا از نظرم دل بستن او چیز عجیبی بود ، آنقدر
ناباورانه که هیچ وقت ، محبت های
زیرپوستی و حس آغوش هایش من را به فکر این که شاید
دلبسته نینداخت.همین هارا هم
طوق کردم به گردن خودم ، عشقم و وجدانم...چمدان بستم
برای رفتن و حالا این مرد نه
روز بعدش آمده و می گفت دلبسته و نمی دانسته چطور
نشانش دهد و فکر نمی کرده
دلبستن احتیاج به نمایش داشته باشد..می گفت می خواهد از
این پس حواسش به من باشد ،
می گفت بلد نیستم اما یاد می گیرم ، در جواب دوستت
دارمم می گفت منم...از این منم هایی
که بوی یاس می دادند!هنوز کار داشت ها..هنوز مانده بود
بتواند بگوید دوستت دارم و مثلا
عزیزم و جانم زیاد خرج کند و کمی از خودخواهی هایش
فاصله بگیرد، هنوز کمی در خرج
عشق خسیس بود اما دم از معجزه می زد!می گفت بعد آن
همه از دست دادن...به دست
!آوردن من معجزه بوده

!مدل خودش حرف می زد ، ساده و مردانه
کاری که تا به حال نکرده بود..حرف زدن را می گویم . تا به حال مگر چندبار نشسته و
حرف زده بودیم ؟ چنددفعه اش من عینک بدبینی نداشتم تا حرفش را طور دیگری تعبیر
نکنم و او فقط غیرتی نمی شد و مثل آدمیزاد از حس های درونش می گفت؟چنددفعه؟
به قول خودش..جواب بعضی سوال ها تلخ بودند ، کیان تغییر نکرده بود ، فقط یک
چیزهایی از پس چشمش کنار رفته و می خواست حرف بزند ، کاری که من هم کرده
بودم.صدای قرآن خواندنی که از مسجد بلند شد نگاهمان را از هم دورکرد!روشن شدن
چراغ خانه هم نشان از بیدار شدن اهالی اش برای سحر می داد!سحری که قرار بود با آن
تمام تلخی های حرف ها و گذشته ی بینمان را بشوییم و بعدش...شاید باید پیمان می بستیم
سی روز به جای روزه ی لب نزدن به غذا و آب ، روزه ی چیزهای دیگری را بگیریم.مثلا
من دیگر فکر نکنم که چطور این زندگی شکل گرفت و کیان هم...عادت کند به حرف زدن و

!از خودش گفتن!عادت به دیدن و شنیدن

7 7 3

این زندگی هنوز خیلی کار داشت تا بتواند زندگی شود اما ، حالا..همین حالا که هردو فهمیده
بودیم کجا اشتباه کرده ایم و باید چه کنیم ، همین لحظه ای که از سکوت فاصله گرفته و به
دنیای کلمات پناه آورده بودیم...می توانستم یک نفس عمیق "بکشم و بگویم..." می شود
!نون منفی اول فعل هایم ، انگار دیگر خاکستر شده بود

****

****

****

عزیز؟-

دست از الک کردن آرد کشید و نگاهش را به من داد ، می خواست برای افطار حلوا درست
کند ، به کابینت های فلزی تکیه دادم و پاهایم را در شکمم جمع کردم : حاج بابا به شما می
گه دوستون داره؟

خندید و گونه ی چروکش ، چال افتاد : یادم نمیاد تا به حال !گفته باشه

چشمانم گرد شدند : ناراحت نشدین؟

الک را داخل ظرف قرار داد و پایش را دراز کرد : انقدر بهم احترام گذاشته و همه جا
عزتمو بالا برده ، که با وجود نگفتنش..می فهمیدم خاطرم و می خواد!
خندیدم و با دست مشغول مالیدن پایش شدم ، این روزها درد امانش را می برید: همین پام
که درد می کنه میاد شبا برام پماد می ماله ، یا مثلا چندبار شده..گیسم و حنا هم گذاشته!
جمله ی آخرش را ارام و با یک شرم خاصی گفت ، لبخندم عمق گرفت ، تازه داشتم می
فهمیدم عشق و دوست داشتن فقط به جار زدن نیست ، بعضی آدم ها عملشان می کنند ،
گفتنش خوب است اما عمل کردنش خوب تر : دعواتونم شد؟
زیاد ، مگه می شه زن و شوهر باهم بحثشون نشه؟حاج-بابات اما هروقت می دید من داغ
کردم می رفت از خونه بیرون!تازه که عروسش شده بودم سنم کم بود ، می رفت بدتر
حرصی می شدم که چه کاریه عین بچه ها قهر می کنه اما بعد فهمیدم ، می ره که تو
عصبانیت چیزی نگیم بهم و حرمتمون نشکنه!

!حاج بابا همیشه آرومه و صبور-
7 7 4
خندید و با ظرف آرد بلند شد : جوون بود سر پر بادی
داشت ، سنش که رفت بالاتر ،
صبرشم زیاد کرد ، وگرنه این طور نبینش مادر.گذر عمر
، به آدم چیزایی نشون می ده که
!می فهمه دنیا ارزش سخت گرفتن نداره
جمله ی شدیدا درستی نبود! من هم بلند شدم ، پریماه و حاج
بابا برای خرید حلیم رفته
بودند و عزیز هم حلوایش را می خواست آماده کند.بی
سروصدا وارد اتاقی که در مدت این
جا ماندنم سهم من می شد شدم ، روی زمین بالش گذاشته و
!خوابش برده بود
کنارش نشستم و با نفس عمیقی صدایش کردم: کیان؟
پلک هایش لرزید و با بار دوم صدا کردنش ، چشمانش را
کمی باز کرد! دستم را روی سینه
!اش گذاشتم و سرم را جلو کشیدم :باز کن چشمات و
نوچی کلافه تحویلم داد و چشم باز کرد : می دونی
چندروزه درست و حسابی نخوابیدم؟
می دانستم چون خودم هم این مدت خواب درست و درمانی
نداشتم ، با این حال وزنم را

روی شکمش انداختم و تکیه زده به آن لب زدم : من پیر شم ، پاهام درد بگیره ، برام پماد
می مالی؟
خواب از سرش پرید و با چشمانی گرد نگاهم کرد : بسم ا..
بعد هم فوت کرد رویم ، خندیدم و مشتم را بالا اوردم تا روی سینه اش بکوبم و او در هوا
!مهارش کرد: مگه جن دیدی می گی بسم ا...؟سوال کردما
خندید و چشمان خواب آلودش را بست: تا اون موقع اگه از دستت زنده موندم و به پیری
!رسیدم...می مالم
موهام و چی؟رنگ می ذاری؟-
: سرش را از بالش فاصله داد و خیره به موهایم پرسید
وقتی پیر شدی؟
اوهومی گفتم ، برایش جالب شده بود انگار : شاید بیماری تنفسی گرفتی وقت پیری بوی
رنگ اذیتت کرد.تکلیف چیه؟اصلا شاید همه ی موهات ریزش گرفت تا اون موقع..
بعد هم دستش را بین موهایم فرو برد و بعد یک دور چنگ زدنشان جلوی صورتم گرفت:
!ببین موهات ریزش داره

هم خنده ام گرفته بود و هم عصبی شده بودم، آرنجم را روی شکمش فرو بردم و صدای
!آخش باعث شد بلند شده و صاف بنشینم : بی تربیت
خندید و دستش را ستون سرش کرد ، هنوز چشمانش خواب الود و پف کرده بودند : حالا
چرا زوم کردی روی پیری؟
دقیق نگاهش کردم ، ما تا پیری زمان زیادی داشتیم اما عجیب به نظرم پیر شدن کنارش
شیرین بود : همین طوری ، به نظرم پیر شدن کنارت
!باحاله
دستم را گرفت و با کشیدن ، منهم مجبور به دراز کش شدن ، کنارش شدم ، روزه بودن
!دست و بالمان را بسته بود : پس پیر شی کنارم
!با خنده دستانم را بالا آوردم : الهی آمین
خندید ، چشمان پف دارش عجب حس قشنگی داشتند ، گونه ام را لمس کرد و خیره ی خنده
ام نجوا کرد : برو از اتاق بیرون و تا افطار دم پر من
!نباش ، نمی خوام روزمو بشکنم
با همان خنده بلند شدم ، اخ لذتی داشت بی تابی اش...با نگاهش بدرقه ام کرد و همین که به

کنار در رسیدم صدایم کرد : سها؟
ایستادم و به طرفش چرخیدم ، سرش را روی بالش قرار
داد و در حال نگاه کردنم ، لب
زد : دلت واسه خونه تنگ نشده؟
میان چشمانش لبخندی زدم.متوجه حرفش شده بودم...این
روزها هنوز میان ناباوری
بودم.نرفته بودم از خانه ناز کنم..رفته بودم تا او خودش و
من را به شکل جدیدی ببیند و
دیده بود!رفته بودم تا خودم را پیدا کنم و کرده بودم ، رفته
بودم تا هردو جایی خارج از گود
!به زندگی مان نگاه کنیم : بعد دهه ی اول برگردیم
****
******

دستش را روی چشمانم گذاشت و با فشاری که به بازویم با
دست دیگری وارد کرد من را
جلو کشید.خنده ام گرفته بود ، صدای باز شدن در آمد و
بعد...دستش از جلوی چشمانم کنار
رفت ، با چشمانی بهت زده به مقابلم خیره ماندم!سرم
چرخید به طرفش...چشمکی زد و
!کلیدی را جلوی چشمم تکان داد : مبارک خانم خونه

ناباور تک خندی زدم و یک گام به جلو برداشتم ، مقابلم سالن متوسطی بود با کاغذ دیواری
های سبز و گل های طلایی!سرم را به چپ چرخاندم ، یک آشپزخانه ی اپن با کابینت های
قهوه ای تیره و در پشتش راهرویی که می دانستم به اتاق خواب ها راه دارد!میان خنده و
بغضی از شادی شناور بودم ، نگاهش کردم و او تکیه زده به دیوار با لبخندی محو واکنش
هایم را خیره بود : خریدیش؟
سری به معنای تأیید تکان داد ، این خانه چندروز قبل وقتی همراه هدیه برای دیدنش آمده
بودیم چشمم را گرفته بود ، هدیه قرار بود خانه اش را عوض کند.همسرش آدرس داده بود
تا این جا را ببیند و من همراهش شده بودم.از نظر او خانه برای خانواده اش که قرار بود
چهارنفره شوند کوچک بود و نپسندید اما من نوع معماری خانه و سبکش را آن قدری
دوست داشتم که وقتی به خانه برگشتم مرتب در موردش با کیان حرف زده بودم و حالا این
جا....با دو گام بلند به طرفش رفتم و طوری محکم از گردنش آویزان شدم که خنده اش

!گرفت: خفم کردی دختر خوب
بدون توجه به حرفش بیش تر خودم را به او چسباندم ،
دستش را دور کمرم حلقه کرد و
!زیر گوشم لب زد : مبارکت باشه
سرم را از آغوشش جدا کردم و گیج نگاهش کردم.کلید را
!به دستم سپرد : به اسم خودته
چشمانم گرد شدند ، با خنده بینی ام را کشید و دست پشت
کمرم گذاشت : باید برای گلخونه
!ی تراشش کلی گل بخریم
نمی دانستم باید چه بگویم ، شوک و بهت و خوشی تمرکزم
را گرفته بود.وقتی گفته بود می
خواهد خانه ی پدری اش را بفروشد اولین مخالفش من
بودم.اما وقتی گفت ، نگه داشتن
خاطرات تلخ به دردش نمی خورد..من هم عقب کشیدم!حالا
ما خودمان به وسیله ی پول آن
خانه صاحبخانه شده بودیم.صاحب خانه ای که من پسندیده
بودم و او ، اسم من را پای سند
!زده بود
.نگاه پر حرفم را که دید خندید : گیجگولی
واقعا نمی دانستم باید چه بگویم ، فقط خندیدم و او خم شد و
لب هایم را وسط خندیدنم

بوسید ، بعد هم با خیال راحتی نفس کشید: آخیش..به دلم
!مونده بود از صبح
7 7 7
شدت خنده ام بیش تر شد ، عقب عقب رفتم و وسط خانه
چرخیدم..با همان لبخند..نگاهم
!کرد..بازهم با لبخند
خسته که شدم ایستادم و از شدت ذوقی که تمام نمی شد
برای این خانه دار شدن ، دست
!روی دهانم گذاشتم : عاشقتم
با همان انحنای شیرین لب هایش دست در جیب کرد و جلو
!آمد : منم
باید برای این منش ضعف می کردم ، دستم را در دستش
قرار دادم و او با اشاره به اتاق
!دوم لب زد : بشه اتاق بچه
کدوم بچه دقیقا؟-
با اخمی مصنوعی سر جلو آورد : بالاخره که یه روز میاد
!، اون اتاقش
حس دلچسبی بود این که انقدر به پدر شدن علاقه داشت ،
سری تکان دادم :کاناپمون و
!بزاریم این جا
چشم چرخاند در خانه و به نقطه ای اشاره کرد: کیسه

!بوکس منم اون جا وصل شه
جایش خیلی بد نبود ، خوبی اش این بود وسط خانه را انتخاب نکرده بود ، یک دستم که در
دست او بود اما دست دیگرم را به کمرم زدم : کتابخونه !بره اون قسمت
!تأیید کرد و انگشتش را چرخاند : تلویزیونم اون جا
با شیطنت سرم را جلو کشیدم : من جام کجا باشه؟
چشمک زد و سر جلو کشید ، درست مثل خودم ، دلم می خواست دست بیندازم روی تلش و
پایین بکشمش ، چشمان شیطان شده و پر لبخندمان مقابل هم قرار گرفته بودیم و صدای او
!زمزمه بود اما میان خانه ی خالی پیچید : چفت بغل من
بعد هم خواست شروع به بوسیدنم کند که با یاد دیر شدن سفرمان عقب کشیدم : وای...دیر
!شد کیان
پوفی کرد و کلافه سر عقب برد : لعنت به کسی که گفت !بریم رصد ستاره ها
7 7 8
با غرغر از او جلوتر از خانه خارج شدم و با صدای بلند لب زدم :خودت و لعنت نکن!بدو
!دیر شد

****
****

افسانه های آفریقایی می گن خورشید و ماه ، زن و-
شوهری ان که باهم دعواشون شده و
خورشید ماه و از خودش رونده..می گن ستاره ها بچه های
اینان که بعضی ها رفتن طرف
ماه ، بعضی هاهم طرف خورشید...حتی می گن طوفان
نتیجه ی دعوای ستاره ها با همه ،
ماه که گاهی از این دعوا خسته می شه با رنگین کمان
اونارو به صلح دعوت می کنه.مردم
کنیا معتقدند ماه حتی از خورشید پرنورتر بوده...اما توی
یه جنگ ، خورشید ماه و توی
!باتلاق انداخته و باعث شده نورش کم بشه
خندید و صدای ملایم خنده اش میان هوای آرام بهاری یزد
پیچید : یادم باشه هیچ وقت با یه
!خورشید دعوا نکنم
لبخندی زدم ، رصد ستاره ها در کاروانسرای زین الدین
یزد ، جذاب ترین تجربه ی تمام
عمرم بود.هردو بعد رصد ،گوشه ای خلوت از هیاهوی
مسافران و بازدیدکنندگان را انتخاب
!کرده و محو آسمان صاف و پرستاره ی شهر شده بودیم

صدای بلند مردی که از آسمان برای مسافران توضیح می داد اما تا به این جا می رسید
زرتشتی ها اعتقاد دارند هدف از خلقت ستاره ها ، مبارزه" "با اهریمن بوده
: سرم را به شانه ی او تکیه دادم و نگاه از آسمان نگرفتم از تابلوی خونه ی ما خیلی قشنگ تره!
سرش را روی سرم گذاشت و وزنش را از پشت روی دست هایش انداخت ، نشسته بودیم
وبی خیال خاکی شدن لباسمان آرامش ، پس انداز می کردیم : اسم ستاره هم قشنگه ها..به اسم تو میاد!
: سرم را از شانه اش جدا کردم و با تعجب خیره اش شدم خب که چی؟
خندید و با شیطنت یک دستش را از زیمن برداشت زیر بینی اش کشید تا خنده اش عمق نگیرد: مثلا برای اسم دخترمون می گم!
7 7 9
دهانم باز ماند و خودش نتوانست خودش را کنترل کند ، با همان دهان بازمانده خندیدم : من امشب می رم پیش عزیز می خوابم!

سعی کرد خنده اش را جمع کند ، دستم را کشید و سرم را دوباره روی شانه اش گذاشت:
بیخود!
نفس عمیقی کشیدم تا لبخندم رسوایم نکند!
یک سال گذشته بود.از روزی که کیان آمد دنبالم و برگشتیم به خانه ، یک سال....راحت
نگذشت اما.کارمان شده بود شناخت بیش تر هم ، به خواست مشاور هرشب دوساعت
صحبت کردن باهم و هرهفته دوروز ، مراجعه ی حضوری...
روزهای سخت ، سخت که می گویم از لحاظ چیزهایی بود که فهمیده بودیم باید انجامشان
دهیم اما بلدشان نبودیم!گاهی کلافه می شدیم ، بحثمان می شد و فردایش.درست سر همان
دوساعت صحبت ، با شوخی سرو تهش را هم می آوردیم!
کم کم از سربالایی به یک سرازیری افتادیم.یاد گرفتیم چطور باهم برخورد کنیم ، یاد گرفتیم
حتی ابراز دوست داشتن هم زیادی اش دل را می زند ، فهمیدیم وسط دعواهایمان یکی مان
بلند شود و برود سر یک کاری تا بحث کات شود ، وسط عصبانیت باهم حرف نمی

زدیم...عادت کردیم که از خواسته هایمان بهم بگوییم!عادت کردیم هم را بشنویم و کیان
!سرحرفش ماند..حواسش...جمع من شده بود
بعضی شب ها خودمان موبایل را تحریم می کردیم.با خودمان قرار می گذاشتیم فلان ساعت
فقط کنارهم باشیم و به موبایلمان دست نزنیم!شب های آخر هفته کتلت درست می کردم و به
پارک می رفتیم ، یک دسته ی بدمینتون گرفته بود و وسط پارک با هم بازی می کردیم!می
خندیدیم...دوباره موتور سواری اش را شروع کرده بود و شب ها که بی خوابی سراغمان
می آمد میان شهر چرخ می زدیم!دوکلاه کاسکت داشتیم ، دیگر آن طور نبود او کلاه نگذارد
!و من بگذارم
!آخر بهم قول داده بودیم مواظب خودمان باشیم
حرف گذشته را هم نمی زدیم ، نه از روزهایی که در آن عمارت جانمان در آمد و نه از
بعدترش...کمکم کرده بود سایت جازموریان را وسعت بدهم.حالا دیگر کاربرانش خیلی
!زیادتر از چیزی که فکر می کردم شده بودند

زندگی مان به قول پریماه روی روال افتاده بود.می گفت حالا هردو چشمانتان برق می زند ،
پنجشنبه به پنجشنبه می رفتیم سر خاک اهالی قبور...درد و دل هایمان را می کردیم و برمی
گشتیم!هردو رها کرده بودیم..آن نقطه های دردناک ذهنمان را!
زندگی در اطرافمان در جریان بود ، پرونده های بازمانده ای که شاید تا همیشه باز می
ماندند ، شبیه پرونده ی پدر کیان ، عمو علی ام...گذشته و چیزی که من هیچ وقت از ان
حرفی نمی زدم!
یا مثلا پرونده ی تنهایی امیرحسین و سخت گیری پریماه روی خواستگارانش...پرونده ی
بحث های تکراری و همیشگی مامان و بابا ، پرونده ی قلم زنی های آقاجان..
حالا من...سها سپهری ، استاد دانشگاه آزاد شهرم ، شاید به یک شغل بی سروصدا روی
آورده بودم اما قرار نبود از یادم برود که روزهایی چه کرده بودم و چطور محکوم شده
بودم!شاید هیچ کدام از دانشجویانم نمی دانستند که من ، یک نابغه در علم هک به شمار می

روم و هیچ وقت هم نمی فهمیدند ، اما من..از این لحظه ام راضی بودم!
مردم کویر با همین ستاره های درخشان راهشان را پیدا می کردند ، ستاره هایی که افسانه ها به عنوان نابودکننده ی اهریمن از ان ها یادکرده بودند!
من شک نداشتم ، در مسیری که رفته بودم یک ستاره...راه را نشانم داده بود!ستاره ای که
حالا از آن بالا به این ارامشم لبخند می زد.با این حال اما خیلی دلم می خواست برای تک به
تک دخترهایی که مثل من با یک عشق یک طرفه پا در یک زندگی می گذاشتند حرف بزنم و
بگویم خودشان را بیش تر دوست داشته باشند!
بگویم قبول که عشق...دست خود آدم نیست اما حواستان باشد زندگی اصلا شبیه رویاهای
کارتونی جلو نمی رود!
یکی باید می امد همه ی این هارا در گوش دخترها می خواند!
سکوتم باعث شد کیان سرش را به طرفم بچرخاند : ساکت شدی چرا بالام؟
لبخند زدم ، راهی که سنگلاخی شروع شده بود حالا ، به نقطه ای هموار رسیده بود.بعید

نبود کمی جلوتر بازهم چاله چوله هایی راه را ناهموار کنند اما بهرحال بدون ترس جلو می
رفتم.چون این مسیر ، مسیر من بود : الان بخوای زیر این آسمون بهم یه جمله فقط بگی
چی می گی؟
با خنده کمی فکر کرد : می گم مثلا یه موتور کمه اینجاها...جون میده برای سواری زیر این
!آسمون
چهره ام درهم رفت و بلند شدم ، با همان لبخند پر شیطنتش خودش هم بلند شد ، روبرویش
!ایستادم : مزخرف ترین جمله ی ممکن و گفتی عشقم
دستم را گرفت و نگذاشت بروم: به سید امیر گفتم موتورش و بیاره بریم دور بزنیم
!دوتایی...خواستم پیش زمینه بدم بهت
و با نگاهش به قسمت خروجی کاروانسرا اشاره کرد ، خیلی خوب قابل دیدن نبود اما موتور
مخصوص کویر نوردی سیدامیر یکی از شاگردان سابق و قدیمی یزدی کیان..باعث شد ابرو
!بالا بیاندازم : تو تاریکی گم نشیم
مصمم دستم را گرفت : خودشو داداشش با ماشین دنبالمون میان!

همراهش شدم ، بهشان که رسیدیم بیش تر از موتور از
لهجه ی شیرین و غلیظ یزدی پسر
کیف کردم ، عزیز و حاج بابا به این غلظت لهجه
نداشتند!کیان بعد تشکری پشت موتور
نشست و بعد خواست من هم بنشینم.سید جلو امد و کلاه
های مخصوصش را به دستمان
داد.صدای روشن شدن موتور باعث شد سفت و محکم
بچسبم به بدنش... با شتابی شروع
به حرکت کرد و من چسبیده به او فقط به آسمان بالای
سرمان خیره شدم ، ستاره ها تند و
تند انگار حرکت می کردند ، اما برای یک لحظه صدای
کیان تمام حواسم را پرت خودش
کرد: حالا بگم؟
!صدایم فریاد بود تا به گوشش برسد : چی و
!یه جمله اگه بخوام زیر آسمون بهت بگم-
!بگو-
صدایش با صدای موتور و باد همراه شد اما بازهم نت های
:خالصش به گوش من رسیدند
!دوست دارم
قلبم سقوط کرد ، گفت....بالاخره طلسم را شکست و این
!دوحرفی را گفت

!من پریشان شده ی موی پریشان توام
!کفر اگر نیست بگویم که مسلمان توام
..من گرفتار تو و موی سیاه تو شدم
!من سرکش به خدا راه و به راه تو شدم
!وای من هرنفست معجزه ای تازه کند
عشق آمد که مرا باتو هم اندازه کند
"پایان"